سایمن سیبیگ مانتیفوری

استالین جوان

از تولد تا انقلاب اکتبر

ترجمهٔ بیژن اشتری



مانتیفوری، سیبیگ، ۱۹۶۵ - م.
استالینِ جوان: استالین از تولد تا انقلاب اکتبر / سایمن سیبیگ مانتیفوری؛ ترجمهٔ بیژن اشتری - تهران : نشر ثالث، ۱۳۸۹.
۱۴۴۶ ص. دوره
شابک جلد اول ۳ - ۶۳۲ - ۳۸۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN 978-964-380-632-3
شابک دوره ۰ - ۷۲۹ - ۳۸۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN 978-964-380-729-0
استالین از تولد تا انقلاب اکتبر - روسای دولت - روسیه شوروی - سرگذشت‌نامه.
۹ س ۵ الف / DK ۲۶۸ ۹۴۷/۰۸۴۲۰۹۲

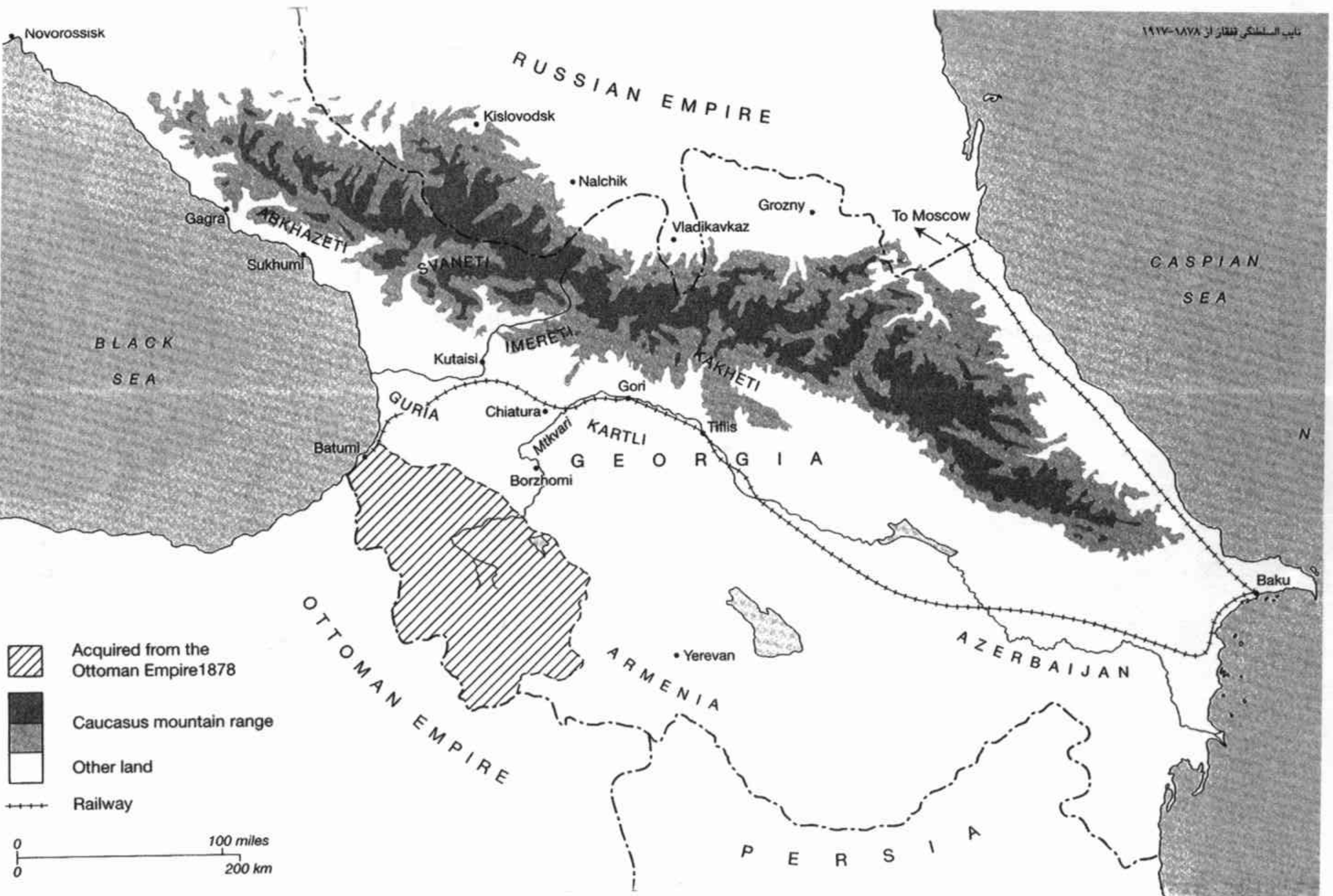


دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۵۰/ طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۳۰۲۳۳۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

■ **استالینِ جوان:** استالین از تولد تا انقلاب اکتبر

• سایمن سیبیگ مانتیفوری • ترجمهٔ بیژن اشتری • ناشر: نشر ثالث
• مجموعهٔ تاریخ ایران و جهان و خاطرات سیاسی
• چاپ اول: ۱۳۸۹ / ۱۶۵۰ نسخه
• چاپ: رهنما • صحافی: صفحه‌پرداز

• شابک جلد اول ۳ - ۶۳۲ - ۳۸۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN 978-964-380-632-3
• شابک دوره ۰ - ۷۲۹ - ۳۸۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN 978-964-380-729-0
• سایت اینترنتی: www.salesspub.ir پست الکترونیکی: Info@salesspub.ir
• قیمت دوره: ۳۲۰۰۰ تومان



Novorossisk
RUSSIAN EMPIRE
Kislovodsk
Nalchik
Grozny
Vladikavkaz
To Moscow
CASPIAN SEA
N
Gagra
ABKHAZETI
Sukhumi
SVANETI
BLACK SEA
Kutaisi
IMERETI
KAKHETI
Gori
GURIA
Chiatura
Tiflis
Mtkvari
KARTLI
Batumi
GEORGIA
Borzhomi
Baku
OTTOMAN EMPIRE
Yerevan
ARMENIA
AZERBAIJAN
PERSIA
Acquired from the Ottoman Empire1878
Caucasus mountain range
Other land
Railway
0
100 miles
0
200 km



BARENTS SEA
River Yenisei
Kureika
Monastyrskoe
Kostino
Solvychegodsk
Perm
Narym
S I B E R I A
Achinsk
Krasnoyarsk
Novaya
Uda
Novosibirsk
EMPIRE
Omsk
ARAL SEA
Western border of the Russian Empire before 1914
Rail trip taken by Stalin in March 1917
0
1000 miles
0
1500 km
Gori



NORTH SEA
London
NORWAY
(independent 1905)
SWEDEN
GRAND DUCHY OF FINLAND
Stockholm
Tammerfors
Helsingfors
FRANCE
GERMAN EMPIRE
Berlin
Potsdam
BALTIC SEA
Riga
St Petersburg
(Name changed 1914 to 'Petrograd')
Warsaw
Vilnius
Vologda
Vienna
Cracow
Minsk
HABSBURG EMPIRE
Lemberg
Moscow
ITALY
Kiev
Kursk
Kharkov
Odessa
RUSSIA
BLACK SEA
Yalta
MEDITERRANEAN SEA
Sochi
Nalchik
Vladikavkaz
Batumi
Gori
Tiflis
OTTOMAN EMPIRE
Baku
CASPIAN SEA
EGYPT
ARABIA
Tehran
PERSIA

فهرست

یادداشت مترجم

سایمن سیبیگ مانتیفوری، پژوهشگر و مورخ انگلیسی، کتاب *استالین جوان* را در سال ۲۰۰۷ در پی موفقیت گستردهٔ کتاب قبلی‌اش، *استالین؛ دربار تزار سرخ*، چاپ و منتشر کرد. *استالین؛ دربار تزار سرخ* در سال ۲۰۰۳ چاپ و بلافاصله به یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های تاریخی در انگلستان مبدل شد. این کتاب همچنین در سال ۲۰۰۴ موفق به کسب جایزهٔ بهترین کتاب تاریخ در انگلستان شد. *استالین؛ دربار تزار سرخ* عمدتاً متمرکز بر دورانِ حکومتِ جوزف استالین بر اتحاد شوروی است. مانتیفوری با عرضهٔ کتاب *استالین جوان* در واقع شرح تاریخی خود از استالین و زمینه‌های به قدرت رسیدن وی و یارانش را تکمیل کرده است.

استالین جوان عمدتاً با یک نظم کرونولوژیک و در یک قالبِ روایی مبتنی بر واقعیت‌های تاریخی صرف نوشته شده است. کتاب *استالین جوان* قبل از این‌که با یک نظم کرونولوژیک آغاز شود، خواننده را ابتدا درگیر مهم‌ترین فراز در زندگی استالین جوان می‌کند و آن شرح جذابی است از ماجرای سرقت بزرگ بانک در تفلیس. کتابِ *استالین؛ دربار تزار سرخ* نیز قبل از پرداختن به شرحِ زندگیِ استالین به‌عنوان یک دیکتاتور، با شرح یکی از پرکشش‌ترین اپیزودها در زندگی استالینِ دیکتاتور (خودکشی همسرش در ۱۹۳۲) آغاز می‌شود. به این ترتیب، کتاب *استالین جوان* حوادث زندگی استالین (یا سوسو) را از بدو تولد تا سال ۱۹۱۷، زمانِ آغاز به قدرت رسیدن استالین، در بر می‌گیرد و کتاب *استالین؛ دربار تزار سرخ* به حوادث زندگی استالین از ۱۹۱۷ تا زمان مرگش در سال ۱۹۵۳ می‌پردازد.

تاکنون کتاب‌های بسیار زیادی دربارهٔ استالین نوشته و بسیاری از آن‌ها نیز به فارسی ترجمه شده است. شاید عده‌ای تصور کنند که همهٔ حرف‌ها دربارهٔ استالین زده شده و دیگر هیچ نکتهٔ تازه‌ای دربارهٔ او وجود ندارد. اما مانتیفوری با دستیابی به اسناد تازه کشف شده در آرشیوهای گرجستان، روسیه و... پرتو تازه‌ای بر زندگی یکی از مخوف‌ترین و مرموزترین جباران قرن بیستم انداخته است. هر دو کتاب با مهارت یک داستان‌نویس واقعی نوشته شده است. مانتیفوری

بیوگرافی و تاریخ را به نحو خلاقانه‌ای با هم ترکیب کرده و در مجموع توانسته کاراکتر اهریمنی استالین را با جزئیات کامل و دقیق به خواننده بشناساند. پرداخت کاراکترها در این کتاب تنها با کتاب‌های داستانی قابل قیاس است؛ بی‌جهت نیست که یکی از منتقدان، کارِ مانتیفوری را با آثار برجستهٔ ادبیات پلیسی مقایسه کرده است. در مجموع می‌توان ادعا کرد که هیچ نویسنده و پژوهشگر غربی‌ای تا این حد نتوانسته به استالین و اطرافیان وی نزدیک شود. در این‌جا ذکر چند نکته ضروری است:

استالین تا سال ۱۹۱۷، از اسامی مستعار گوناگونی استفاده می‌کرد. نام مستعار استالین اولین‌بار در سال ۱۹۱۲ خلق شد، اما وی از تابستان ۱۹۱۷ به بعد بود که از این نام به‌عنوان نام دایمی خود استفاده کرد. نام واقعی استالین، جوزف ویساریونوویچ جوگاشویلی بود اما مادر، دوستان و رفقایش عموماً وی را «سوسو» می‌نامیدند (حتی بعد از سال ۱۹۱۷) او همچنین دوست داشت که خودش را «کوبا» بنامد و از این نام بارها در دوران زندگی مخفی‌اش استفاده کرد. بنابراین خوانندگان محترم باید توجه داشته باشند که «سوسو»، «کوبا» و «استالین» در واقع یکی هستند. در بخش ضمیمهٔ پایانی، فهرست همهٔ اسامی مستعار «جوزف جوگاشویلی» ذکر شده است.

مترجم برای ترجمهٔ اسامی خاص، کتاب *فرهنگ تلفظ نام‌های خاص* نوشتهٔ آقای فریبرز مجیدی را اساس قرار داده است.

تاریخ‌ها در هر دوی کتاب‌ها بر اساس تقویم یولیانی سبک قدیمی است که در روسیه استفاده می‌شد و سیزده روز جلوتر از تقویم گریگوری سبک جدید رایج در غرب است. هر زمان که نویسنده حوادث به وقوع پیوسته در غرب را شرح داده هردو تاریخ را ذکر کرده است. حکومت شوروی در نیمه‌شب ۳۱ ژانویهٔ ۱۹۱۸ استفاده از تاریخ سبک جدید را در کشور معمول ساخت و روز بعد را چهاردهم فوریه اعلام کرد.

مترجم برای اجتناب از اضافه شدن تقریباً دویست صفحه به حجم کتاب‌های حاضر مجبور شد از ذکر منابع و مآخذ پایانی خودداری کند.

بیژن اشتری

مقدمهٔ نویسنده

استالین معتقد بود «همهٔ جوانان مثل یکدیگرند، پس چه لزومی دارد دربارهٔ استالینِ جوان بنویسیم؟» اما او اشتباه می‌کرد: او همیشه متفاوت بود. دوران جوانی‌اش پرحادثه، پرماجرا و استثنایی بود. استالین در سنین پیری موقعی که به فکر سال‌های جوانی‌اش افتاد، ظاهراً در عقیدهٔ قبلی خود تجدید نظر کرد. او متفکرانه گفت: «هیچ رازی برای انسان وجود ندارد که بعداً آشکار نشود.» از نظر من، به‌عنوان یک مورخِ افشاکنندهٔ زندگی مخفی استالین تا هنگامِ سر برآوردنش به مثابهٔ یکی از دستیاران ارشد لنین در حکومت جدید اتحاد شوروی، حرف وی دربارهٔ افشا شدنِ گریزناپذیر رازها درست است: حالا در این کتاب، بسیاری از این رازها می‌توانند افشا شوند.

کتاب‌های معدودی در خصوص دوران اولیهٔ زندگی استالین (در قیاس با انبوه کارهای مشابه دربارهٔ هیتلر جوان) وجود دارد و ظاهراً دلیل این امر قلت و کمبود منابع است. اما واقعیت آن است که هیچ کمبودی از حیثِ منابع وجود ندارد. انبوهی از منابع و اسنادِ جدید در پی بازگشایی اخیر آرشیوها (به‌ویژه آرشیوهای گرجستان) در دسترس عموم قرار گرفته. حالا با اتکا به این اسناد و منابع تازه‌یاب می‌توان تصویر روشن و گویایی از دوران کودکی استالین و دوران حرفه‌ای وی به‌عنوان انقلابی، گنگستر، شاعر، شاگرد حوزهٔ علمیه، شوهر، عاشقِ پرزاد و ولد و رهاکنندهٔ زنان و بچه‌های نامشروع در پشت سر، به دست داد.

سال‌های اولیهٔ زندگی استالین شاید مبهم بوده اما این زندگی درست به اندازهٔ زندگی‌های لنین و تروتسکی غیرعادی ــ و حتی پرجوش و خروش‌تر از آن‌ها ــ بوده است. این شیوهٔ زندگی، استالین را برای تکیه زدن به قدرت فائقه و نیل به پیروزی‌ها، مصیبت‌ها و ویران‌گری‌های بعدی وی آماده و مجهز ساخت.

اعمال مجرمانه و دستاوردهای پیشا-انقلابی استالین بسیار بزرگ‌تر از آن چیزی بود که ما

تاکنون می‌دانستیم. ما حالا برای اولین‌بار می‌توانیم نقش وی را در سرقت‌های بانک، اخاذی‌ها، دزدی‌های دریایی، باج‌گیری‌ها، آتش افروزی‌ها و جنایت‌ها ـ یا گنگستریسمِ سیاسی ـ با سند و مدرک ثابت کنیم. این اعمال، علاوه بر این‌که تأثیر به‌سزایی روی لنین گذاشت، تمرین مناسبی هم بود برای استالین تا وی بتواند مهارت‌های لازمی راکه در جنگل سیاسی اتحاد شوروی بسیار ارزشمند از کار در می‌آمد، به دست آورد. اما ما همچنین می‌توانیم نشان دهیم که استالین بسیار بیش‌تر از یک پدرخواندهٔ گروه گنگسترها بود: او یک سازمان‌دهندهٔ سیاسی، یک مدیر اجرایی توانمند و استاد در زد و بند با سرویس‌های امنیتی تزاری بود. استالین بر خلافِ زینوویف، کامینیف و بوخارین، که از قضای روزگار نام و شهرتشان به‌عنوان سیاستمداران بزرگ عمدتاً به سببِ نابودی آن‌ها در دورانِ «وحشت بزرگ» عالم گیر شد، از به خطر انداختن جان خویش هیچ هراسی نداشت. اما استالین جوان همچنین به‌عنوان فردی مستقل و سیاستمداری اندیشمند، و روزنامه‌نگاری فعال و پرانرژی که هرگز از مواجهه و مخالفت با لنین هراسی به خود راه نمی‌داد، لنین را تحت تأثیر خود قرار داد. موفقیت‌های استالین حداقل تا حدی به‌خاطر دو ویژگیِ توأمان وی بود: تحصیلات کلاسیک (به لطف مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس) و خشونت‌های خیابانی؛ او این دو ویژگی نادر را توأمان داشت؛ هم «روشنفکر» بود و هم «جنایتکار». جای تعجب نیست که لنین در سال ۱۹۱۷ با تشخیص این‌که استالین فرد بسیار مناسبی برای حل و فصلِ مسایل انقلابِ خونین و در معرضِ تهاجم اوست، به وی رو آورد.

این کتاب نتیجهٔ تقریباً یک دهه پژوهش دربارهٔ استالین در بیست شهر و نُه کشور، عمدتاً در آرشیوهای تازه باز شدهٔ مسکو، تفلیس و باتومی و نیز سن پیترزبورگ، باکو، ولگدا، سیبری، برلین، استکهلم، لندن، پاریس، هلسینکی، کراکف، وین، استانفورد و کالیفرنیاست.

کتاب *استالین جوان* آن چنان نوشته شده که مستقلاً [جدای از کتاب *استالین؛ دربار تزار سرخ*] قابل خواندن باشد. این کتاب پژوهشی است دربارهٔ زندگی استالین از بدو تولد تا هنگام رسیدنش به حکومت در اکتبر ۱۹۱۷. در کتاب دیگرم، *استالین؛ دربار تزار سرخ*، حوادثِ زندگیِ استالین از رسیدن به قدرت تا هنگام مرگش در مارس ۱۹۵۳، بررسی شده است. هر دوی این کتاب‌ها تاریخ‌های شخصی و درون‌بینانه‌ای دربارهٔ استالین، به‌عنوان یک انسان و سیاستمدار، و محیط سیاسی و اجتماعی اطراف اوست. امیدوارم این دو کتاب همراه هم قادر به شناساندنِ این مرموزترین و جالب‌ترین جبار قرن بیستم و نحوهٔ شکل‌گیری او به‌عنوان یک سیاستمدار و دیکتاتور باشند. در این دو کتاب سعی شده که به پرسش‌های مهم زیر پاسخ داده شود: چه کمبود عاطفی یا حسی‌ای در نحوهٔ تربیت و پرورش اولیهٔ استالین وجود داشت که باعث شد وی این

چنین آسان به اعمال مجرمانه و جنایتکارانه رو بیاورد؟ چه ویژگی یا خصوصیتی در استالین وجود داشت که وی را به این خوبی برای در پیش گرفتن یک زندگی سیاسی مجهز و آماده ساخت؟ چطور شد که آن کفاش‌زادهٔ سال ۱۸۷۸، آن طلبهٔ آرمانگرایِ ۱۸۹۸، آن راهزنِ ۱۹۰۷ و آن شکارچی فراموش‌شدهٔ سیبریاییِ ۱۹۱۴ به این مارکسیستِ متعصب آدمکش دههٔ ۱۹۳۰ یا این فاتح برلینِ ۱۹۴۵ تبدیل شد؟

دو کتاب من الزاماً یک تاریخ روایی کامل که پوشش‌دهندهٔ هر وجه سیاسی، ایدئولوژیکی، اقتصادی، نظامی، بین‌المللی و شخصی در زندگی استالین باشد، به شمار نمی‌رود. تاکنون دو پژوهشگر شاخص ـ رابرت کانکوئست با کتاب *استالین شکنندهٔ ملت‌ها* و رابرت سرویس با کتاب *استالین: یک زندگینامه* ـ کارهای ارزنده‌ای در خصوص استالین انجام داده‌اند و من تصور نمی‌کنم که قادر به برابری با آن‌ها یا تکمیل کارهای آن‌ها باشم.

کتاب‌های من، بدون این‌که بخواهم توجیهی کرده باشم، اکیداً بر روی زندگی‌های شخصی، سیاسی، محرمانه و خصوصی استالین و حلقهٔ کوچک اطرافیانش که نهایتاً اتحاد شوروی را ایجاد و تا دههٔ ۱۹۶۰ بر آن حکومت کردند، تمرکز داده‌اند. ایدئولوژی قاعدتاً باید اساس کار ما باشد همان‌طور که اساس کار بلشویک‌ها بود، اما آرشیوهای تازه باز شده گویای آن است که مسایلِ شخصی و روابط پشت پرده یک گروه کوچک از برگزیدگان، ذات و عصارهٔ سیاست‌های حکومت شوروی در دوران رهبری لنین و استالین بود؛ کما این‌که در دوران امپراتوری رومانف‌ها چنین بود و حالا هم تحتِ «دمکراسی مدیریت شده» روسیهٔ قرن بیست‌ویکم چنین است.

دوران جوانی دور و دراز استالین همیشه به تعابیر مختلف نوعی راز بوده است. استالین تا قبل از سال ۱۹۱۷ درگیر کارهای پیچیدهٔ اسرارآمیزی بود که در عین حال باعث شد تا وی در «کار سیاه» انقلاب در زیرزمین، که بنابه ذاتِ خویش محرمانه، خشن و اجتناب‌ناپذیر اما بدنام‌کننده و باعث بی‌آبرویی بود، متخصص شود.

استالین بعد از رسیدن به قدرت، در کارزارِ خویش برای نشستن بر جای لنین، به یک پیشینهٔ کاری قهرمانانه نیاز داشت که فاقد آن بود زیرا تجربیات قبلی وی عمدتاً در «کارِ کثیفِ» زد و بندها و دوز و کلک‌های پشت پرده خلاصه شده بود. چنین سابقه و پیشینه‌ای قابلیتِ طرح در برابر توده‌های مردم را نداشت زیرا برای کسی که می‌خواست یک سیاستمدارِ بزرگِ پدرسالار باشد بیش از حد گنگستری و برای کسی که می‌خواست یک رهبر روسی باشد بیش از حد گرجی بود. راه حلِ استالین عبارت بود از ایجاد یک فرهنگ کیش پرستش شخصیتِ به شدت فراگیر اما ناشیانه که وظیفهٔ اصلی‌اش ابداع، تحریف و پنهان کردنِ حقیقت بود. طنز روزگار این‌که، این فرهنگِ تعریف از خود به قدری عجیب و مسخره و افراطی بود که بعضاً باعث شد تا

حتی آدم‌های معصوم نیز در دامِ تئوری‌های توطئهٔ ضداستالینیِ فاحش بیفتند. برای مخالفان سیاسی استالین، و بعدها برای ما مورخین، باور این موضوع آسان بود که همهٔ تعریف‌ها و تمجیدها از استالین دروغین و بی‌پایه و اساس است و وی مطلقاً هیچ کار مهمی در دوران قبل از انقلاب انجام نداده است. مخصوصاً از آن‌جایی که کارهای پژوهشی اندکی دربارهٔ فعالیت‌های قبل از انقلاب استالین در قفقاز انجام شده بود، پذیرش اندیشه‌های فوق راحت‌تر بود. گرایش «کیش شخصیت ستیزی»، که به همان اندازه اشتباه بود که خود «کیش شخصیت»، حول و حوش این نوع تئوری‌های توطئه رشد و نمو یافت.

رایج‌ترین شایعه دربارهٔ استالین این است که وی جاسوس نفوذیِ پلیس مخفیِ تزاری بوده است. آیا این شایعه صحت داشت؟ نیکالای ییژوف و لاورنتی بریا، دو تن از بدنام‌ترین رییس پلیس مخفی‌های استالین، محرمانه درصدد جمع‌آوری مدارکی در خصوص سوابق مشکوک استالین بودند تا در صورتی که مغضوب وی واقع شدند ــ که به‌راستی هم شدند ــ از این مدارک برای حفظ جان خود استفاده کنند. این واجد اهمیت است که هیچ‌کدام از این دو رییس پلیس مخفی، به رغم قدرت فراوانشان برای جستجو در پرونده‌های محرمانه و دیگر منابع، موفق نشدند هیچ مدرک موثقی در خصوصِ جاسوس بودن استالین پیدا کنند.

اما راز عمیق‌تری هم وجود دارد: تقریباً همهٔ مورخان این ادعای تروتسکی را که «استالین یک آدم میانمایهٔ ولایتی بود» و این جملهٔ سوخانف را که گفت استالین در سال ۱۹۱۷ صرفاً «لکه‌ای کمرنگ» بود، تکرار کرده‌اند. همچنین اغلبِ مورخان مایل به تکرار این جملهٔ تروتسکی بوده‌اند که استالین آن‌چنان آدم متوسط‌الحالِ ملال‌آوری بود که شانسِ شرکت در هر دو انقلاب ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ را از دست داد.

اما اگر ادعاهای فوق را دربارهٔ استالین بپذیریم، آن‌وقت این پرسش پیش می‌آید که پس چنین آدم «میانمایه‌ای» چگونه موفق شد قدرت را غصب کرده و سیاستمداران نابغه‌ای همچون لنین، بوخارین و شخص تروتسکی را تحت‌الشعاع خویش قرار بدهد، و برنامهٔ صنعتی شدن کشور و جنگ بی‌رحمانه علیه دهقانان و آن کارزار نفرت‌انگیز «وحشت بزرگ» را یک تنه سازماندهی کند؟ پس این «لکهٔ کمرنگ» چگونه به آن سیاستمدار جهانی بسیار اثرگذار اما جنایتکاری مبدل شد که صنعتی شدن اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را تحقق بخشید، به سیاستمداران بزرگی همچون چرچیل و روزولت رودست زد، در نبرد استالینگراد پیروز شد و هیتلر را مغلوب ساخت؟ تو گویی آن آدم «میانمایهٔ» قبل از سال ۱۹۱۷ و این غولِ قرن بیستمی دو آدم متفاوت هستند. و به‌راستی چگونه شد که آن یکی به این یکی مبدل شد؟

این دو آدم در واقع، و قطعاً، یک نفر هستند. از اظهارات شاهدان عینی، چه دوست چه

دشمن، پیداست که استالین همیشه ـ حتی از دوران کودکی ـ فرد استثنایی‌ای بوده است. ما مورخین برای مدت‌های بسیار طولانی آن پرترهٔ متعصبانه و غیرموثقی راکه تروتسکی از استالین ترسیم و ارایه کرده بود، پذیرفته و به آن متکی بودیم. اما واقعیت چیز دیگری است. این نظرِ تروتسکی بیش از آنکه برملا کنندهٔ استالین جوان باشد، برملا کنندهٔ نخوت، تفرعن و بی‌عرضگی‌های سیاسیِ شخص تروتسکی است. بنابراین هدف نخست این کتاب آشکار ساختنِ پیشینهٔ حقیقیِ ظهور استالین از ورای تبلیغات کیش شخصیتِ استالینیستی و صنعت تئوری توطئه‌سازی ضد استالینی است.

در این‌جا سنتی از زندگینامه‌نویسی دربارهٔ سال‌های جوانی سیاستمداران بزرگ وجود دارد. وینستون چرچیل شرح دوران جوانی خودش را نوشت و کارهای فراوان دیگری هم دربارهٔ دوران حرفه‌ای اولیهٔ وی نوشته شده است. همچنین کارهای مشابهی در خصوص بسیاری از دیگر بزرگان عالم سیاست، همچون دو روزولتی که رییس‌جمهوری آمریکا شدند، وجود دارد. هیتلر جوان سوژهٔ انبوهی از کتاب‌هاست، هرچند که هیچ‌کاری از حیث ارزش به پای کتابِ برجستهٔ *هیتلر ۱۸۸۹-۱۹۳۶*: نخوت نوشتهٔ یان کرشو نمی‌رسد.

دربارهٔ استالین هزاران کتاب چاپ و منتشر شده است اما تنها دو اثر غربیِ جدی دربارهٔ استالینِ ماقبلِ سال ۱۹۱۷ وجود دارد: یکی کتاب سیاسی ـ روانشناسانهٔ *استالین به مثابهٔ انقلابی* نوشتهٔ رابرت تاکر (۱۹۷۴) که مدت‌ها قبل از بازگشایی آرشیوهای محرمانه نوشته شد، و دیگری *استالین جوان* نوشتهٔ ادوارد الیس اسمیت (۱۹۶۷) که در بحبوحهٔ جنگ سرد، مبتنی بر تئوری‌های توطئهٔ ضد استالینی، نوشته و طی آن استالین متهم شده که جاسوسِ حکومت تزاری بوده است. کارهای بیش‌تری به زبان روسی وجود دارد که اکثر آن‌ها هوچی‌گری‌های ژورنالیستی است. با این وجود، باید به اثر برجستهٔ چه‌کسی پشتِ *استالین* بود نوشتهٔ الکساندر آستروفسکی (۲۰۰۲) اشاره کنم که کتاب من شدیداً به آن وامدار است.

بخش عمده‌ای از پیچیدگی‌های تجربهٔ اتحاد شوروی ـ برای مثال نفرت‌ورزی در حق دهقانان، دغدغهٔ رازداری و پارانویا، کشتارهای بی‌رحمانهٔ دوران وحشت بزرگ، و قرار دادن حزب بر فراز خانواده و خودِ زندگی ـ نتیجه و برآیندی بود از زندگیِ زیرزمینی استالین (آکنده از دسیسه‌چینی‌های متقابل اوخرانا و انقلابیون) و سبک و سیاقِ قفقازی وی و نه فقط خودِ استالین.

استالین تا سال ۱۹۱۷ بسیاری از شخصیت‌هایی راکه بعداً به نخبگان حاکم شوروی تبدیل می‌شدند و دربار خود وی را در سال‌های قدرتمداری‌اش تشکیل می‌دادند، شناخته بود. خشونت و قبیله‌مداری قزاق‌هایی همچون استالین، اورژونیکیدزه و شائومیان، نقش ویژه‌ای را

در شکل‌گیری اتحاد شوروی بازی کرد. این نقش حداقل همان‌قدر بزرگ بود که نقشِ لیتوانیایی‌ها، لهستانی‌ها، یهودی‌ها و شاید حتی روس‌ها. این مردان قفقازی عصارهٔ «کمیته‌چی‌هایی» بودند که قلب حزب بلشویک را تشکیل دادند و از استالین در برابر روشنفکران، یهودیان، مهاجران و به ویژه تروتسکی متکبر و خودنما حمایت کردند. چنین تیپ‌هایی طی «جنگ داخلی» (و سپس در جریان تصفیهٔ دهقانان و دوران وحشت بزرگ) به خشونت رو آورده بودند، زیرا آن‌ها مثلِ استالین، و همراه او، در خیابان‌های آکنده از خشونتِ شهرهای قفقاز رشد و نمو کرده، و درگیر نزاع‌ها و کشتارهای نژادی مشابهی شده و فرهنگِ خشونتِ مشابهی را از سر گذرانده بودند. من در کتاب‌هایم سعی کرده‌ام که از تاریخ‌نگاری مبتنی بر روانشناسی فردی که درک ما را از جبارانی همچون استالین و هیتلر تحت‌الشعاع خویش قرار داده و به شدت ساده‌گرایانه کرده، اجتناب کنم. همچنین امیدوارم که کتاب *استالین جوان* نشان دهد که استالین صرفاً برآمده و ماحصل یک دوران کودکیِ مصیبت‌بار نبود، همان‌طور که خود اتحاد شوروی هم صرفاً برآمده از ایدئولوژی مارکسیستی نبود.

با این وصف، نحوهٔ شکل‌گیری کاراکترِ استالین واجدِ اهمیت است زیرا ذاتِ حکومت وی بسیار شخصی بود. وانگهی، لنین و استالین نظام شورویِ شخصیِ خود را در قالبِ گروه کوچک و بی‌رحمی از توطئه‌گران انقلابیِ تحت فرمانشان، در دورانِ قبل از انقلاب خلق کرده بودند و به‌راستی تراژدی لنینیسم ـ استالینیسم را تنها زمانی می‌توان درک کرد که بدانیم بلشویک‌ها چه در زمانی که حکومتِ بزرگ‌ترین امپراتوری جهان را در کرملین تشکیل دادند و چه در زمانی که آن دار و دستهٔ گمنام و کوچکشان را در پستوی میخانه‌ای در تفلیس سازماندهی می‌کردند، در هردو حال ادامه‌دهندهٔ یک سبکِ محرمانه و مخفیانه مشابه هم بودند.

چنین به نظر می‌رسد که روسیهٔ امروز ــ تحت سیطره و خو کرده به اقتدارگرایی و امپراتورگرایی، و عاری از نهادهای مدنی قدرتمند به‌ویژه پس از نابودی جامعهٔ شوروی در حینِ دورانِ ترورِ بلشویکی ــ همچنان برای مدتی محکوم به تحمل دار و دسته‌های قدرت‌گرا و زورگوست. [...]

استالین در سال ۱۹۱۷ برای دوازده سال بود که لنین را می‌شناخت و با برخی از همتایان وی حتی از بیست سال قبل آشنا بود. بنابراین کتاب حاضر نه صرفاً یک زندگینامه که شرحی است بر زندگی این افراد و محیط اجتماعی اطراف آن‌ها؛ و نیز شرحی تاریخی از چگونگی شکل‌گیریِ خودِ اتحاد شوروی؛ پژوهشی دربارهٔ آن کِرم پنهان در پیلهٔ سکوت قبل از بیرون آمدنش از پیله و تبدیل شدنش به آن پروانهٔ آهنین بال.

سرآغاز:
سرقتِ بانک

در ساعت ده و سی دقیقهٔ صبح دَم‌کردهٔ چهارشنبه سیزدهم ژوئن ۱۹۰۷ در میدان مرکزی شلوغِ شهرِ تفلیس، یک کاپیتان سواره‌نظامِ شیک‌پوش ملبس به شلوارِ سوارکاری و پوتین، با یک شمشیرِ بزرگِ قزاقی آویخته به کمر، روی اسب نشسته بود و حرکاتِ نمایشی انجام می‌داد. کاپیتان همزمان مشغول شوخی کردن با دو دختر گرجی زیبای شیک‌پوش بود. دخترها درحالی‌که چترهای رنگارنگی به دست داشتند، پیستول‌هایی را در زیر لباس‌های خود پنهان کرده و آماده شلیک بودند.

مردانِ جوانِ سرخوش ملبس به بلوزهای دهقانیِ با رنگ روشن و شلوارهای گشاد سبکِ ملوانی درگوشه‌های خیابان انتظار می‌کشیدند. این جوانان نیز، هفت‌تیرها و نارنجک‌هایی را در زیر لباس‌های خود پنهان کرده بودند. درگوشه‌ای از میدان، گروهی ازگنگسترهای شدیداً مسلح در میکده‌ای نشسته بودند و با خوش‌خُلقی رهگذران را دعوت می‌کردند که برای باده‌گساری به آن‌ها بپیوندند. همهٔ این افراد منتظر اجرای نخستین اقدام چشمگیر جوزف جوگاشویلیِ بیست و نه ساله ــ بعداً معروف به استالین ــ برای جلب توجه جهانیان بودند.

تعداد اندکی خارج از دایرهٔ گروه از نقشهٔ آن روز برای این «شاهکارِ» جنایی- تروریستی مطلع بودند. اما استالین برای چندین ماه روی این نقشه کار کرده بود. یکی ازکسانی که اطلاع کاملی از این نقشه داشت ولادیمیر لنین، رهبر حزب بلشویک بود[1]، که در ویلایی در فنلاند واقع در

---

۱. حزب کارگران سوسیال دمکرات روسیه در سال ۱۹۰۳ به دو گروه تقسیم شد: بلشویک‌ها تحت رهبری لنین و منشویک‌ها تحتِ رهبری مارتف. این دو گروه با یکدیگر در جدال بودند اما تا سال ۱۹۱۲ از اعضای یک حزب ←

شمالِ دور روسیه پنهان شده بود. لنین چندین روز قبل در برلین، و سپس در لندن مخفیانه با استالین دیدار کرده و دستور اجرای سرقتِ بزرگ از بانک تفلیس را به وی داده بود. این در حالی بود که حزبی که لنین و استالین از اعضایش بودند قویاً همهٔ اقداماتِ «مصادره‌ای» را، که در واقع نام محترمانه‌ای بود برای عمل «سرقت از بانک»، ممنوع اعلام کرده بود. اما لنین بدون توجه به مخالفت حزب به استالین دستور داد که نقشهٔ سرقت بزرگ را عملی کند. عملیات دزدی و کشتار که زیر نظر استالین انجام می‌شد همواره به شکل بسیار دقیق و کاملاً محرمانه‌ای صورت می‌گرفت. او از طریق اجرای این نوعِ عملیات، خود را به «تأمین‌کنندهٔ اصلی نیازهای مالی مرکز بلشویک» مبدل کرده بود.

حوادث آن روز، که به تیتر اصلی رسانه‌های سراسر جهان بدل می‌شد، حقیقتاً تفلیس را تکان داد و فراتر از آن سوسیال دموکرات‌های گرفتار تفرقه را به فرقه‌های متخاصم بدل کرد. آن روز، هم رقم‌زنندهٔ دورانِ حرفه‌ای استالین بود و هم تخریب‌کنندهٔ دوران حرفه‌ای او. این یک نقطهٔ عطف در زندگی استالین بود.

بیست راهزن که هستهٔ اصلی گروهِ استالین ـ معروف به «دسته» ـ را تشکیل می‌دادند، در میدان ایروانِ شهر تفلیس در مواضعِ از پیش تعیین‌شده مستقر شدند. آن‌ها با دقت هرچه تمام خیابان گلووینسکی را که زیباترین و شیک‌ترین خیابان شهر بود، زیرنظر داشتند. آن‌ها در انتظارِ شنیدن صدای ترق و تورق یک دلیجان و جوخهٔ قزاق‌های اسب‌سوار محافظِ دلیجان بودند. کاپیتان ارتش بعد از انجام چند حرکت نمایشی با شمشیر قزاقی‌اش روی اسب، پیاده شد تا گشتی در بولوار زیبای گلووینسکی بزنند.

هر گوشهٔ خیابان توسط یک قزاق یا یک پلیس محافظت می‌شد. مأمورانِ نظم و قانون حاضر و آماده بودند. از ماه ژانویه انتظارِ وقوعِ حادثه‌ای می‌رفت. مأموران و خبرچینانِ اوخرانا، پلیس مخفی رژیم تزاری، و پلیس سیاسی یونیفورم‌پوش تزار ـ موسوم به ژاندارم‌ها ـ از مدت‌ها قبل گزارش‌هایی دربارهٔ عملیات محرمانهٔ دسته‌های انقلابی و تبهکار به مقامات بالاتر ارایه کرده بودند. در تاریک و روشنِ دودآلودِ این زیرزمین، دنیاهای سارقین و تروریست‌ها با یکدیگر مخلوط شده و تشخیص راست از دروغ دشوار شده بود. اما در آن‌جا برای چندین ماه حرف و حدیث‌هایی دربارهٔ یک شاهکار سر زبان‌ها بود؛ واقعیتی که امروزه کارشناسانِ اطلاعاتی بر آن صحه گذاشته‌اند.

← واحد بودند. از سال ۱۹۱۲ به بعد، منشویک‌ها و بلشویک‌ها به طور کامل از یکدیگر جدا شدند و هرگز دوباره متحد نشدند. لنین یک دستهٔ سه نفرهٔ محرمانه را سازماندهی و رهبری می‌کرد که نامش «مرکز بلشویک» بود. وظیفهٔ این دسته تأمین پول از راه سرقت بانک و دیگر امور تبهکارانه بود.

در آن صبحِ خیره‌کننده، رنگ و بوی شرقیِ تفلیس (حالا پایتخت جمهوری گرجستان) شباهتِ چندانی به سن پیترزبورگ، پایتختِ تزار در هزاروپانصد کیلومتر دورتر نداشت؛ هرچند که در ظاهر هر دوی این شهرها به‌کشور واحدی تعلق داشتند. خیابان‌های قدیمی‌تر تفلیس، فاقد برق و آب لوله‌کشی بودند. خیابان‌های شهر در فراز و نشیب‌های تندِ کوهستان مقدس پیچ و واپیچ خورده بود. خانه‌ها دارای بالکن‌های وسیع و بزرگی بودند و درختان قدیمیِ مو در همه جا به چشم می‌خورد. تفلیس دهکدهٔ بزرگی بود که در آن هرکسی دیگری را می‌شناخت.

درست در پشت مقرِ ارتش در خیابان شیک فریلینسکایا در نزدیکی میدان، همسر استالین به همراه فرزند تازه به دنیا آمدهٔ آن‌ها، یاکف[1]، زندگی می‌کردند. این زنِ جوان و زیبای گرجی کاتو اسوانیدزه[2] نام داشت. زن و شوهر واقعاً عاشق یکدیگر بودند. استالین به رغمِ روحیاتِ تلخ و سیاهش، دلباخته و پایبندِ کاتو بود. کاتو نیز شوهرش را ستایش می‌کرد و به احساساتِ انقلابی وی ارج می‌گذاشت. درست در همان لحظاتی که کاتو و بچه‌اش به بالکنِ خانه آمده بودند تا از پرتوهای خورشید لذت ببرند، شوهرش درصدد بود تا شوکِ وحشتناکی را به وی و به شهر تفلیس، وارد کند.

این شهرِ دنج و خودمانی، پایتخت قزاق‌ها و ولایت کوهستانی و دورافتادهٔ تزار بود؛ شهری که در میانهٔ دریای سیاه و دریای خزر واقع شده؛ یک دیگ درهم جوش از مردمانِ تندخو و مغرور. خیابان گلووینسکی از حیث شکوه و جلال، پاریسی به نظر می‌رسید. تئاترهای نئوکلاسیک، یک اپراخانه، هتل‌های بزرگ و کاخ‌های شاهزادگانِ گرجی و تجار ثروتمند ارمنی در این‌سو و آن‌سوی خیابان به چشم می‌خورد. اما به محض عبور از میدان ایروان، روح آسیایی شهر پدیدار می‌شد.

دوره‌گردان و بساط‌دارانِ شهر با آن لباس‌های عجیب و غریبی که به تن داشتند، لوبیاهای ادویه‌زدهٔ گرجی و کیک پنیر داغ (خاچاپوری) به رهگذران عرضه می‌کردند. سقاها، دستفروش‌ها، جیب‌برها و حمال‌ها در بازارهای ایرانی و ارمنی شهر در تردد بودند. این بازارها با کوچه‌های تنگ و باریکشان بیش‌تر تداعی‌گرِ یک شهرِ شرقی بودند تا یک شهرِ غربی. کاروان‌های شتر و الاغ، با بارهای ابریشم و ادویه از ایران و ترکستان، با جعبه‌های میوه و شراب از نواحی روستایی گرجستان، از دروازه‌های کاروانسراها داخل و خارج می‌شدند. خدمتکارانِ جوان و پادوهای نوجوانِ کاروانسرا انواع خدمات را به مسافران ارایه می‌کردند، بارها و کیسه‌های آن‌ها را حمل می‌کردند و از شترهای آن‌ها مراقبت به عمل می‌آوردند. این پادو بچه‌ها ضمن همهٔ این‌کارها میدان اصلی شهر را نیز زیر نظر داشتند. حالا با توجه به بازگشایی

---

1. Yakov
2. Kato Svanidze

آرشیوهای گرجستان مشخص شده که استالین در آن دوره، از پادوهای کاروانسرا به‌عنوان جاسوس و پیک استفاده می‌کرده است. همزمان در یکی از اتاق‌های پشتی کاروانسرا، رییس گنگسترها ضمن قوت قلب دادن به مردان مسلحش، برای آخرین‌بار نقشه را با آن‌ها مرور کرد. استالین آن روز صبح شخصاً در آن‌جا حضور داشت.

دو دخترِ نوجوان زیبا با چترهای رنگین در دست و پیستول‌های پُر در زیر لباس‌هایشان، پاستیا گولداوا[1] و آنتا سولاکولیدزه[2] نام داشتند. این دو دختر مو قهوه‌ایِ ترکه‌ای با چشمانی سیاه، ناگهان به آن‌سوی میدان رفتند تا در نزدیکیِ مقر ارتش با افسرانِ روسی و ژاندارم‌های ملبس به یونیفرم‌های آبی و قزاق‌های پاچنبری خوش و بش کرده و سر آن‌ها راگرم کنند.

تفلیس در آن زمان ــ مثل حالا ــ شهر آرام و کُندی بود. اهالی شهر به آرامی در بولوارها و خیابان‌هایش قدم می‌زدند. آن‌ها هرازگاه می‌ایستادند تا در کافه‌های سر باز شهر لبی تر کنند. گرجی‌ها از این حیث شبیه به ایتالیایی‌ها هستند. گرجی‌ها و دیگر مردان قزاق، ملبس به لباس سنتی چوخا ــ کت‌های بلند حاشیه‌دار که تا زیر زانو می‌رسید با جیب‌هایی برای فشنگ در زیر سینه ــ با تکبر در خیابان‌ها راه می‌رفتند و با صدای بلند آواز می‌خواندند. زنان گرجی با روسری‌های سیاه، و همسرانِ افسرانِ روسی در لباس‌های آخرین مُدِ اروپایی‌شان در «باغ‌های پوشکین» تردد می‌کردند، و یخ و شربت می‌خریدند. در کنار این افراد، ایرانی‌ها، ارمنی‌ها، چچن‌ها، آبخازها و «یهودیانِ کوهستان» نیز در لباس‌های رنگارنگ مخصوص خودشان دیده می‌شدند.

بچه‌های ولگرد خیابانی در سطح شهر پراکنده بودند. کشیش‌های نوجوان کارآموز، با قباهای بلند سفیدشان، در معیتِ کشیش ریشویی که سمت استادی آن‌ها را بر عهده داشت در آن‌سوی خیابان از مدرسهٔ علمیهٔ مسیحیان بیرون آمده و در پیاده‌رو راه می‌رفتند. استالین قبلاً برای مدت نُه سال در این مدرسهٔ علمیه درس کشیشی خوانده بود. این شهر رنگارنگ غیراسلاوی، غیرروسی و به شدت قزاقی ترکیب متنوعی از شرق و غرب بود؛ و این دنیایی بود که استالین در آن رشد و پرورش یافته بود.

دو دخترِ نوجوان، آنتا و پاستیا، بعد از مدتی از هم جدا شدند. هر کدامشان به یک سوی میدان رفته و در موضع تازه‌ای مستقر شدند. مشتری‌های مشکوکِ کافهٔ تیلیپوچوری در خیابانِ کاخ ــ مرکب از شاهزادگان، قوادان، خبرچین‌ها و جیب‌برها ــ دست به نقد مشغول نوشیدن شراب گرجی و براندی ارمنی بودند. در فاصله‌ای نه چندان دور از کافه، قصر باشکوه شاهزاده سومباتف[3] واقع شده بود.

---

1. Pastia Goldava
2. Anneta Sulakvelidze
3. Sumbatov

درست در همین هنگام دیوید ساگیراشویلی[1]، انقلابی دیگری که استالین و برخی از گنگسترها را می‌شناخت، به دیدن دوستی رفت که در بالای کافهٔ تیلیپوچوری دارای یک رستوران بود. صاحب این رستوران باچواکاپریاشویلی[2] نام داشت. باچوا به محض دیدنِ دیوید از وی دعوت کرد که به داخل بیاید و بر اساسِ یک سنت گرجی با وی شراب قرمز بنوشد. دیوید پس از نوشیدن شراب برخاست که برود اما باچوای مسلح «مؤدبانه و محترمانه» از وی خواست که بماند و شراب‌ها و مزه‌های دیگری را امتحان کند. دیوید پی برد که آن‌ها افراد را به داخل رستوران راه می‌دهند اما اجازهٔ خروج به آن‌ها نمی‌دهند. مردان مسلح دم در رستوران ایستاده بودند.

پاستیا گولداوا متوجه شد کالسکه‌هایی چهار نعل وارد بولوار شده‌اند. او سریعاً به گوشهٔ دیگر باغ‌های پوشکین رفت و سپس روزنامه‌ای را که در دستش بود، تکان داد. استپکو اینستکیرولی[3] که در کنار یکی از دروازه‌های باغ‌های پوشکین ایستاده بود، متوجه علامتِ پاستیا شد. استپکو زیر لب گفت: «کارمان شروع شد.»

استپکو به آنتا که آن‌سوی خیابان در نزدیکی کافهٔ تیلیپوچوری ایستاده بود، علامت داد. آنتا هم به نوبهٔ خویش به آدم‌های داخل کافه علامت داد. دیوید ساگیراشویلی در یک «لحظهٔ خاص» راهزنان و سارقانِ داخل کافه را دید که لیوان‌های مشروبشان را روی میز گذاشتند، اسلحه‌هایشان را درآوردند، از کافه بیرون آمدند و در سطح میدان پراکنده شدند. این افراد عموماً مردانِ جوانِ مسلول و باریک‌اندامی بودند که از سوءتغذیه رنج می‌بردند. برخی از این‌ها گنگستر و برخی دیگر تبهکار و عده‌ای هم در سُنتِ معمول گرجی، شاهزادگانِ فقیرِ ساکنِ قلعه‌های بی‌در و دیوار ولایات بودند. گرچه اعمال و رفتار این گروه مجرمانه بود، اما آن‌ها هیچ اهمیتی به پول نمی‌دادند؛ آن‌ها خود را وقف لنین، حزب و استادِ خیمه‌شب گردانشان در تفلیس (استالین) کرده بودند.

الکساندرا داراخولیدزه[4]، سومین دختر درگروه سارقان بود که در آن زمان فقط نوزده سال سن داشت. الکساندرا دوست آنتا بود و به رغم سن کمش یک کهنه‌کار در عملیاتِ سرقت و تیراندازی به شمار می‌رفت. الکساندرا بعدها به‌خاطر آورد که «وظایف هریک از ما از قبل مشخص شده بود.»

گنگسترها با دقت تمام تک‌تک پلیس‌های مستقر در میدان را زیر نظر داشتند. دو مردِ مسلح، قزاق‌هایی را که در جلوی شهرداری کشیک می‌دادند، می‌پاییدند. مابقیِ راهزنان عازم خیابانِ ولیامینوف و بازارِ ارمنی‌ها شدند. بانکِ دولتی در همان نزدیکی‌ها واقع شده بود. الکساندرا در

---

1. David Sagirashvili
2. Bachua Kupriashvili
3. Stepko Intskirveli
4. Alexandra Darakhvelidze

خاطرات منتشر ناشده‌اش، نوشته است که وظیفهٔ نگهبانیِ یکی ازگوشه‌های خیابان به وی و دو مرد مسلح دیگر سپرده شده بود.

حالا باچوا کاپریاشویلی درحالی‌که به خونسردی وانمود می‌کرد که دارد روزنامه می‌خواند، از دور گرد و غبار برخاسته از سم‌های اسبان را تشخیص داد. آن‌ها داشتند می‌آمدند! باچوا روزنامه‌اش را بست و...

کاپیتانِ سواره‌نظام که از مدتی پیش شمشیر به دست مشغول گشت و گذار در میدان بود، حالا به رهگذران هشدار می‌داد که متفرق شوند. اما هیچ‌کس به این هشدارها توجه نمی‌کرد. کاپیتان در واکنش به بی‌توجهی مردم، بر پشت اسب رهوارش پرید. این کاپیتان به رغم ظاهر نظامی‌اش یک قانون‌شکن بود. اسم واقعی وی کامو[1] بود. این مرد بیست‌وپنج ساله رییس «دسته» و به قول استالین، استاد تغییر چهره بود. او می‌توانست در قالبِ یک شاهزادهٔ ثروتمند یا یک زن رختشوی دهقان ظاهر شود. کامو شق و رق راه می‌رفت و از گوشهٔ چشم راستش نگاه می‌کرد، چراکه چشم چپ وی چند هفته قبل بر اثر انفجار بمبی در دستانش نیمه‌کور شده بود. او در این زمان، همچنان مشغول گذراندن دوران نقاهتِ خویش بود.

کامو «کاملاً مسحورِ» استالین شده بود. استالین کسی بود که کامو را به کیش مارکسیسم باورمند کرده بود. این دو در شهرِ خشن گوری، واقع در ۷۵کیلومتری تفلیس، در کنارِ هم رشد و نمو کرده بودند. کامو یک سارقِ جسور و تردست بود که می‌توانست از هر زندان و محبسی، هودینی‌وار، فرار کند. این جوانِ زودباور، در عین‌حال یک موجودِ خشنِ نیمه‌مجنون و روان‌نژند بود. چهرهٔ مات و غیرعادیِ کامو باعث شده بود تا وی مهیب‌تر و ترسناک‌تر جلوه کند. او عاشق این بود که به مراد و استاد خود، استالین، خدمت کند. کامو غالباً از استالین ملتمسانه درخواست می‌کرد که به وی اجازه دهد تا فلان دشمنش را محض خاطرِ وی بکشد. کامو از انجام هیچ جنایت هولناک یا عمل متهورانه‌ای ابا نداشت: او بعدها دست خود را در سینهٔ شکافتهٔ مردی برد و قلب او را بیرون کشید.

استالین در سراسر زندگی‌اش، به لطفِ قدرتِ جاذبه و گیرایی لاینفکش، موفق شد بسیاری از افرادِ مجنون و روان‌نژند را به خدمت خود بگیرد. کامو یکی از مریدانِ استالین در دوران جوانی او بود. گنگسترهایی که در ماجرای سرقت بانک در تفلیس حضور داشتند نیز از جمله مریدان استالین به شمار می‌رفتند. استالین بعدها بسیاری از این نوع آدم‌ها را به خدمت خود گرفت. «آن مردان جوان با از خودگذشتگی کامل از استالین پیروی می‌کردند... آن‌ها ستایشگر استالین بودند و همین امر به استالین اجازه می‌داد که هر نظم و انضباط آهنینی را به آن‌ها تحمیل

---

1. Kamo

کند.» حتی آدمی مثل لنین، که یک وکیل اشرافزادهٔ وسواسی بود نیز تحت تأثیر شجاعت کامو قرار گرفته بود به طوری که از وی به‌عنوان «راهزن قزاقی» یاد می‌کرد. استالین، بعدها در سنین بالای عمر، اذعان کرد که «کامو واقعاً آدم جالبی بود.»

کاپیتان، یا در واقع کامو، اسب خود را شجاعانه به سوی دلیجان‌ها و کالسکه‌هایی که از طرفِ مقابل می‌آمدند، هدایت کرد. از شروع تیراندازی‌ها تا پایان ماجرا فقط سه دقیقه طول کشید. این موضوعی بود که بعدها کامو به آن افتخار می‌کرد.

قزاق‌ها سوار بر اسب‌هایشان چهار نعل وارد میدان ایروان شدند. مجموعاً پنج قزاق کالسکهٔ حاملِ پول را اسکورت می‌کردند: دو تا در پشت، دو تا در جلو و یکی در کنار کالسکه. راهزنان و گنگسترها از پشتِ ابرِ خاک و غبار موفق به تشخیص دو مردی شدند که در داخلِ کالسکه نشسته بودند. این دو که کت‌های فراک به تن داشتند، حسابدار و صندوقدار بانک دولتی تفلیس بودند. دو سرباز مسلح نیز در کنار آن‌ها نشسته بودند. کالسکهٔ دوم که در پشت کالسکهٔ حامل پول حرکت می‌کرد نیز پر از پلیس و سرباز بود. کالسکه‌ها و قزاقانِ سوارکار در ظرف فقط چند ثانیه از میدان ایروان گذشتند و به طرف خیابان سولولاکی که بانک دولتی در آن واقع شده بود، تغییر مسیر دادند. این بانک که به تازگی افتتاح شده بود، با آن مجسمه‌های شیر و خدایان که در مدخلِ ورودی‌اش نصب شده بود، رونق و شکوهِ سرمایه‌داری رو به رشد روسی را نمایندگی می‌کرد.[۱]

پاچوا روزنامه‌اش را پایین آورد، علامتِ مربوط را داد، روزنامهٔ خود را به گوشه‌ای پرتاب کرد و سپس دست به طرف سلاح‌هایش برد. گنگسترها همزمان سلاحی را بیرون کشیدند که نام مستعار «سیب» را روی آن گذاشته بودند. «سیب»ها در واقع نارنجک‌هایی بودند که دخترها، آنتا و الکساندرا، قبلاً در یک کاناپهٔ بزرگ جاسازی کرده و آن را قاچاقی وارد شهر تفلیس کرده بودند.

مردان مسلح و دخترها قدم به جلو گذاشته، ضامن‌های نارنجک‌ها را کشیده و آن‌ها را به زیر کالسکه‌ها پرتاب کردند. نارنجک‌ها با صدای کر کننده و قدرت تخریبی بسیار منفجر شدند. اسب‌ها و آدم‌ها در کسری از ثانیه تکه‌تکه شدند. سنگ‌ها و آجرهای خیابان به خون و امعا و احشای اسب‌ها و آدم‌ها آلوده شد. راهزنان سپس تفنگ‌های موزر و پیستول‌های براونینگ خود

---

۱. فواصل در این شهر کوچک بسیار کم بود. حوزهٔ علمیهٔ مسیحیان، خانهٔ خانوادهٔ استالین، قصر نایب‌السلطنه و بانک دولتی فقط چند دقیقه با پای پیاده از یکدیگر فاصله داشتند. مقر سارقان بانک نیز در همان نزدیکی بود. اغلب ساختمان‌های مذکور در میدانِ ایروان (بعداً میدان بریا، سپس میدان لنین، حالا میدان آزادی) در شهر تفلیس سر جای خود باقی مانده‌اند. کافهٔ تیلیپوچوری (حالا خالی از شاهزادگان یا راهزنان)، حوزهٔ علمیه (حالا یک موزه)، شهرداری، مقرِ فرماندهی نظامی قزاق‌ها، بانک دولتی و قصر نایب‌السلطنه (که بعد از به قدرت رسیدن استالین، مادرش در آن‌جا اسکان داده شد) همگی بلاتغییر باقی مانده‌اند. اما کاروانسرا، باغ‌های پوشکین، کارگاه کفشدوزی عادلخانوف (که استالین در آن کار کرده بود) و بازارهای شهر همگی از بین رفته‌اند.

را بیرون کشیدند و قزاق‌ها و پلیس‌های مستقر در میدان را زیر آتش گرفتند. پلیس‌ها و قزاق‌ها که کاملاً غافلگیر شده بودند یا فرار می‌کردند یا از شدت جراحت گلوله بر زمین می‌افتادند. بیش از ده بمب دستی منفجر شده بود. شاهدان عینی تصور می‌کردند که بمب‌ها و نارنجک‌ها از همه‌سو، حتی از پشت بام‌ها، به داخل میدان پرتاب شده است. بعدها گفته شد که استالین اولین بمب را از بالای پشت بام امارت شاهزاده سومباتف پرتاب کرده بود.

کالسکه‌های بانک از حرکت باز ایستادند. رهگذران درحالی‌که ترس و وحشت سراسر وجودشان را فرا گرفته بود در تقلای یافتن سرپناهی برای خویش بودند. برخی از آن‌ها تصور می‌کردند زلزله رخ داده است. نشریهٔ گرجی *ایساری* نوشت: «هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که این آتشباری وحشتناک ناشی از شلیک توپ است یا انفجار بمب‌ها... صدای انفجارها همه را متوحش کرده بود...تقریباً همهٔ اهالی شهر، در هر جایی که بودند، متوحش در پی یافتن جان‌پناهی بودند. کالسکه‌ها و گاری‌ها چهار نعل از منطقهٔ خطر دور می‌شدند و همهٔ شیشه‌های ساختمان‌ها تا قصرِ نایب‌السلطنه فرو ریختند.»

کاتو اسوانیدزه، همسر استالین، در بالکنِ خانه به اتفاق فرزند و اعضای خانوادهٔ پدری‌اش ایستاده بود تا از آفتاب لذت ببرد. ساشیکو[1] خواهر کاتو، به یاد آورد که «ما ناگهان صدای انفجار بمب‌ها را شنیدیم. همگی به قدری ترسیده بودیم که ناخودآگاه بالکن را ترک کرده و به داخل خانه هجوم بردیم.» در بیرونِ خانه، در زیر غبار و دودِ زردِ ناشی از انفجار و در میانهٔ اجساد تکه‌تکه شدهٔ اسب‌ها و آدم‌ها، مشکلی پیش آمده بود.

یکی از اسب‌های متصل به کالسکهٔ جلویی ناگهان از زمین به پا خاست. درست در همان زمانی که گنگسترها به سوی کالسکه می‌دویدند تا کیسه‌های پول را از آن خارج کنند، اسب سرکش روی دو پا بلند شد و به تاخت به سمتِ بازار سربازها حرکت کرد. به این ترتیب پولی که استالین قول آن را به لنین و حزب بلشویک داده بود، از نظرها ناپدید شد.

در طولِ تقریباً یک قرنِ آتی، نقشِ استالین در ماجرای آن روز نامشخص و اثبات‌ناشدنی باقی می‌ماند. اما حالا (۲۰۰۷) آرشیوهای روسیه و گرجستان نشان می‌دهد که استالین مغز متفکرِ برنامهٔ سرقت از بانک بود. او از چند ماه قبل از رویداد مذکور «عوامل نفوذی» خود را به‌عنوان کارمند به داخل بانک دولتی تفلیس نفوذ داده بود. خاطراتِ چاپ نشدهٔ ساشیکو اسوانیدزه، خواهرزن استالین، در آرشیوهای گرجستان گویای آن است که استالین علناً اذعان کرده بود که وی

---

1. Sashiko

طراح و ناظر اصلی عملیات سرقت بوده است.[۱] یک قرن پس از حادثهٔ سرقت بانک دولتی تفلیس، حالا می‌توان حقیقت موضوع را آشکار ساخت.

استالین از «کارِ کثیف سیاست» و درامِ پرتوطئهٔ انقلاب لذت می‌برد. او هنگامی که دیکتاتورِ روسیهٔ شوروی شد به نحو مرموزانه‌ای، یا حتی حسرت‌خوارانه‌ای، از آن بازی‌های «دزد و قزاق» (منظور دزد و پلیس) یاد می‌کرد. با این‌حال، استالین هرگز هیچ جزییاتی را که می‌توانست به صلاحیت و اعتبار وی به‌عنوان یک دولتمرد لطمه بزند، آشکار نکرد.

استالین سال ۱۹۰۷ مردِ کوتاه‌قد، لاغر و پرزوری بود. این مرد مرموز اسامی مستعار فراوانی داشت. او معمولاً یک پیراهن قرمز ساتن و یک کت خاکستری رنگ می‌پوشید و همواره یک کلاه شاپوی سیاه رنگ بر سر می‌گذاشت. استالین جوان بعضی وقت‌ها لباس سُنتی گرجی‌ها ــ چوخا ــ را به تن می‌کرد. او دوست داشت که یک شال قزاقی سفید رنگ را روی شانه‌هایش بیندازد. استالین همیشه در حرکت و غالباً در حال فرار بود. او برای تغییر قیافه از انواع یونیفرم‌های معمول در جامعهٔ تزاری استفاده می‌کرد و حتی گهگاه برای گریز از دست پلیس تزاری لباس زنانه می‌پوشید.

استالین که غالباً ترانه‌های گرجی را می‌خواند و اشعاری را دکلمه می‌کرد، برای زنان، مرد جذابی بود. او کاریزماتیک و بذله‌گو بود گرچه همیشه چهره‌ای عبوس داشت. این گرجی عجیب و غریب، برخلاف همولایتی‌هایش، از یک خونسردی خاص آدم‌های شمالی برخوردار بود. چشمان سوزانِ استالین موقعی که با دوستانش سخن می‌گفت برق می‌زد اما همین چشمان موقع عصبانیت و خشم به رنگ زرد در می‌آمد. استالین در این زمان هنوز فاقد سبیل و مدل موی معروفش در سال‌های بعد بود. در این هنگام ترجیح می‌داد که ریش بگذارد و موهایش را بلند کند. موهای او به رغم این‌که اندکی تیره‌تر شده بود اما همچنان خرمایی رنگ به نظر می‌رسید. این مرد جوان آبله‌رو و کک‌مکی، به سرعت اما کجکی راه می‌رفت و دست چپش را به دشواری حرکت می‌داد. این عارضه ناشی از حوادث و بیماری‌های متعددی بود که وی در دوران کودکی به آن‌ها مبتلا شده بود.

استالین موقع کار آدمِ خستگی‌ناپذیری بود؛ آدمی آکنده از انواع ایده‌ها و ابتکارها. این آدمِ

---

۱. استالین میانهٔ خوبی با خانوادهٔ همسر اولش نداشت. اسوانیدزه‌ها برای مدت سی سال خانوادهٔ نزدیک استالین بودند. ساشیکو، خواهرزن استالین، در سال ۱۹۳۴ خاطرات خود را نوشت. این زن دو سال بعد بر اثر سرطان مُرد. البته این احتمال وجود دارد که مرگ او به دستور استالین باشد زیرا که ماریکو، خواهر ساشیکو، و نیز برادرش آلیوشا و زن آلیوشا نیز به شکل‌های مشکوکی بعدها کشته شدند. خاطرات ساشیکو برای اولین‌بار در این کتاب مورد استفاده قرار گرفته است. ما در این کتاب همچنین از خاطرات چاپ نشدهٔ باچوا کاپریاشویلی، الکساندرا داراخولیدزه، کامو و... نیز استفاده کرده‌ایم.

خلاق، تشنهٔ یادگیری بود و به شکلی غریزی میل به یاددادنِ دانسته‌هایش داشت. استالین به نحوِ تب‌آلودی کتاب‌های تاریخی و رمان‌ها را می‌خواند اما عشق او و به واژه‌ها همواره تحت‌الشعاع تمایلش به رهبری و تسلط بر دیگران، نابود کردنِ دشمنان و انتقام‌گیری از آدم‌های سست و ضعیف بود. استالینِ صبور، آرام و متواضع در عین حال می‌توانست متفرعن، گستاخ و کم‌طاقت باشد و مثل یک انسان عصبانی بر دیگران خشم بگیرد.

استالین به رغم غوطه‌وری‌اش در فرهنگِ افتخار و وفاداریِ گرجی، انسان به شدت واقعگرایی بود؛ یک کلبی‌مسلکِ گوشت تلخ و یک نابودگرِ بی‌رحمِ تمام عیار: او همان کسی بود که سرقت از بانک و «دستهٔ ترور» را برای بلشویک‌ها سازماندهی کرده بود؛ دسته‌ای که وی همچون یک پدرخواندهٔ مافیا از راه دور آن را کنترل می‌کرد. استالین زمختی و بی‌نزاکتی یک دهقان را داشت. این ویژگی باعث بیزاری رفقای استالین می‌شد اما فایدهٔ خصلتِ توداری‌اش این بود که وی را از رقبای متفرعن و از خود راضی‌اش پنهان می‌ساخت.

استالین همسرش، کاتو، را دوست می‌داشت و از ازدواج با او خوشحال بود اما با این‌حال یک زندگی بی‌احساس خانه به دوشی را انتخاب کرده بود. او معتقد بود که این سبک زندگی، وی را از اخلاقیات یا مسئولیت‌های معمول، و حتی از قید و بندهای خودِ عشق، آزاد و رها می‌سازد. با این وصف موقعی که استالین دربارهٔ جنونِ خودبزرگ‌بینیِ دیگران می‌نوشت، هیچ خودآگاهی‌ای دربارهٔ تمایلات قدرت‌طلبانهٔ خودش نداشت. او از رازداری و مرموز بودن خودش لذت می‌برد. هر زمان که استالین بر درِ خانه‌های دوستانش می‌کوبید و آن‌ها می‌پرسیدند چه کسی پشت در است؟ او با حالتی نیمه‌ترسناک ـ نیمه‌مسخره جواب می‌داد: «مرد خاکستری‌پوش.»

استالین یکی از اولین انقلابیون حرفه‌ای جهان بود. برای چنین فردی، دنیای زیرزمینی و مخفی محیط زیست طبیعی‌اش به شمار می‌رفت؛ دنیایی که وی در آن به رغم همهٔ خطرات و تهدیدات با نوعی متانتِ مرموزانه رفتار و حرکت می‌کرد. «مرد خاکستری‌پوش» فطرتاً یک توطئه‌گر افراطی، یک باورمندِ واقعی، و «یک مارکسیست متعصب از آغاز دوران جوانی‌اش بود.» آیین‌ها و مناسکِ خشنِ موجود در دنیای قزاقیِ مرموز و آکنده از توطئهٔ استالین بعدها به فرهنگِ حاکم غیرمتعارفِ اتحاد جماهیر شوروی راه یافت.

جوزف داوریچوی[1]، یکی از همکاران استالین در طراحی نقشهٔ سرقت از بانک و هم‌ولایتی وی، نوشت: «استالین دورانِ سرقت مسلحانه را گشوده بود.» در ذهن ما چنین فرو شده که استالین سازماندهی سرقت‌های مسلحانه را برعهده داشت اما وی هرگز شخصاً در مراحل اجرایی سرقت‌ها شرکت نمی‌کرد. این ادعا در خصوص عملیات سرقت از بانک دولتی تفلیس در

---

1. Josef Davrichewy

۱۹۰۷ احتمالاً می‌تواند درست باشد. اما حالا می‌دانیم که استالین همیشه یک تپانچهٔ موزر با خود حمل می‌کرد و در دیگر عملیات سرقت به شکل مستقیم‌تری دخالت می‌کرد.

استالین همیشه مترصدِ انجامِ سرقت‌های بزرگ و چشمگیر بود. او می‌دانست که بهترین سرقت‌های بانک معمولاً آن‌هایی هستند که توسط عوامل داخلی و نفوذی انجام شده باشند. او برای عملی کردنِ نقشهٔ سرقت از بانک دولتی تفلیس دو «عنصر نفوذی» در اختیار داشت. اولی یک کارمند بانک بود که استالین با صبر و حوصلهٔ بسیار وی را به داخل بانک نفوذ داده بود. دومی که در دفتر پست بانک کار می‌کرد از دوستانِ دوران مدرسهٔ استالین بود که وی برحسب اتفاق با او آشنا شده بود. استالین برای چند ماه روی این فرد کار کرده و تعلیمات لازم را به وی داده بود. این کارمند بانک نهایتاً به استالین خبر داد که مقادیر قابل توجهی پول ــ احتمالاً مبلغی معادل یک میلیون روبل ــ در تاریخ سیزدهم ژوئن ۱۹۰۷ به بانک دولتی تفلیس تحویل داده خواهد شد.

این عنصر نفوذی کلیدی بعدها آشکار ساخت که دلیل وی برای کمک به اجرای این سرقت هنگفت علاقهٔ فراوانش به اشعار عاشقانهٔ استالین بوده است. تنها در گرجستان بود که استالینِ شاعر می‌توانست به استالینِ گنگستر توانایی و قدرت بدهد.

آن اسب گریزپا به همراه کالسکهٔ بانک و کیسه‌های پول از میدان ایروان گریخت. برخی از گنگسترها دستپاچه شدند، اما سه تا از آن‌ها درحالی‌که دستخوش تعجب شده بودند، به سرعت به دنبال اسب گریزپا رفتند. باچوا کاپریاشویلی یکی از این سه نفر بود. باچوا عاقبت موفق شد خود را به اسب برساند. او با وجودی که خیلی به اسب نزدیک بود و ممکن بود صدمه ببیند، نارنجک دیگری را به زیر شکم اسب پرتاب کرد. لحظاتی بعد امعا و احشای اسب متلاشی و پاهایش تکه تکه شدند. باچوا از شدت انفجار محکم به روی سنگفرش خیابان افتاد و از هوش رفت.

کالسکه بر اثر شدت انفجار واژگون و متوقف شده بود. باچوای بیهوش قادر به ادامهٔ عملیات نبود اما داتیکو چیبریاشویلی[1] بر روی کالسکه پرید و کیسه‌های پول را از داخل آن بیرون کشید. داتیکو درحالی‌که کیسه‌های پول را چنگ زده بود، تلوتلو خوران راه خود را از میان دود به طرفِ خیابان ولیامینوف باز کرد. اما اعضای گروه گنگسترها دچار بی‌نظمی شده بودند. داتیکو نمی‌توانست بیش از این بسته‌های سنگین پول را با خودش حمل کند. او می‌بایست پول‌ها را تحویل می‌داد ـ اما به چه کسی؟

1. Datiko Chibriashvili

بعد از فرو نشستنِ دود و خاک ناشی از انفجار، صحنهٔ کشتاری در میدان شهر پدیدار شد که کمابیش مشابه صحنهٔ یک جنگ کوچک بود. صدای جیغ و گلوله همچنان فضا را می‌درید و سنگفرش میدان آغشته به خون و تکه‌پاره‌های بدن انسان‌ها بود. قزاق‌ها و سربازان تازه شروع کرده بودند به سرک کشیدن و دست بردن به سوی اسلحه‌های خود. نیروهای کمکی از آن سوی شهر در راه بودند. باچوا کاپریاشویلی بعدها نوشت: «همهٔ رفقا، بجز سه نفر که به علت ضعف اعصاب ترسیده و گریخته بودند، حاضر بودند.» با این وجود داتیکو برای لحظه‌ای احساس کرد که تنهای تنهاست. او دچار تردید شده بود و نمی‌دانست چه کار باید بکند. موفقیتِ عملیات به مویی بند بود.

آیا استالین واقعاً اولین بمب را از پشت بام خانهٔ شاهزاده سومباتف پرتاب کرده بود؟ پی. ای. پاولنکو[1]، یکی از مورخانِ محبوب و گوش به فرمانِ دیکتاتور، بعدها مدعی شد که استالین شخصاً به کالسکهٔ بانک حمله کرده و بر اثر اصابت ترکشِ بمب مجروح شده بود. اما این بعید به نظر می‌رسد. استالین معمولاً «خود را از این نوع حوادث دور نگه می‌داشت؛ هم به دلیلِ حفظِ امنیت شخصی‌اش و هم به این دلیل که همواره خودش را یک آدم خاص به شمار می‌آورد.»

بنابه نوشتهٔ یک منبع گرجی، کامو در دههٔ ۱۹۲۰ در حالت مستی مدعی شد که استالین هیچ نقشِ فعالی جز تماشای عملیات سرقت نداشت. یک گزارش دیگر ادعای مذکور را تأیید می‌کند. این منبعِ قابل تردید که در ارتباط با پلیس بود، مدعی شده که استالین «درحالی‌که سیگار می‌کشید از حیاط خانه‌ای در خیابان گلووینسکی شاهد عملیات سرقت بود.» شاید این خانه حقیقتاً خانهٔ شاهزاده سومباتف بوده است. کافه تریاها، میخانه‌ها، پینه‌دوزی‌ها، خیاطی‌ها و خرازی‌های تفلیس در آن ایام پر از خبرچینان اوخرانا بود. به احتمال بسیار زیاد استالین، این استاد مخفی‌کاری و متخصص در پدیدار شدن‌ها و ناپدید شدن‌های ناگهانی، قبل از آغاز تیراندازی‌ها در اطراف بانک دولتی تفلیس، صحنه را ترک کرده بود. علاوه بر این موثق‌ترین منبع خبری تأیید کرده است که استالین در اواسط صبح روزی که عملیات سرقت در تفلیس انجام شد در ایستگاه قطار شهر بود.

استالین در ایستگاه قطار می‌توانست به راحتی از طریق شبکهٔ باربران و کودکانِ خیابانی تحت امرش از حوادث روی داده در میدان ایروان مطلع شود. او خود را آماده کرده بود تا احیاناً اگر خبرهای دریافتی بد و نامساعد باشد سریعاً سوار قطار شده و از نظرها ناپدید شود.

---

1. P. A. Pavlenko

سرقت از بانک دولتی تفلیس در آستانهٔ شکست بود که کامو در هیبت قلابی کاپیتان، سوار بر درشکهٔ دو اسبه‌اش، سریعاً به سوی میدان ایروان حرکت کرد. او در یک دست افسار اسب‌ها و در دست دیگر تفنگش را‌گرفته بود؛ درست مثل یک کابوی در یک فیلم وسترن. کامو، خشمگین از احتمالِ شکستِ عملیات، با صدای بلند درست مثل یک کاپیتان واقعی فحش می‌داد. او با درشکهٔ خود چند بار دور میدان چرخید تا به این ترتیب سلطهٔ خود را بر میدان نشان دهد. او سپس چهار نعل به طرف داتیکو رفت، از روی درشکه به سمت پایین خم شد، و با کمک گرفتن از یکی از دختران مسلح، کیسه‌های پول را از وی گرفت و در درشکهٔ خود جا داد. کامو سپس به طرف قصر نایب‌السلطنه حرکت کرد. خیابان مثل کندوی عسل شلوغ و پرازدحام بود. سربازان، قزاق‌ها و نیروهای کمکی مشغول آماده کردن خود بودند تا هرچه سریع‌تر خود را به محل حادثه برسانند.

کامو متوجه شد که یک درشکهٔ پلیس از روبرو می‌آید. این درشکه حامل بالابانسکی[1]، معاون رییس پلیس تفلیس، بود. کامو که ظاهرِ یک نظامی را داشت، درشکهٔ بالابانسکی را متوقف کرد و سر وی فریاد کشید: «جای پول‌ها امن است. به طرف میدان برو.» بالابانسکی تنها روز بعد بود که فهمید چه رودستی خورده است. او از فرط ناراحتی اقدام به خودکشی کرد.

کامو مستقیماً به سوی خیابان وتورایا گونچارنایا رفت و سپس وارد حیاط خانه‌ای شد که متعلق به پیرزنی به نام باربارا بوچوریدزه[2] (معروف به بیب[3]) بود. استالین در این خانه، به همراه میخا[4] پسر بیب، شب‌های بسیاری را طی سالیان گذشته سپری کرده بود. در همین خانه بود که نقشهٔ سرقت از بانک طراحی شده بود. پلیس تفلیس نیز نشانی این خانه را می‌دانست، اما گنگسترها حداقل یکی از ژاندارم‌ها را با دادنِ رشوه تطمیع کرده بودند. این ژاندارم که کاپیتان زوبف[5] نام داشت بعدها به اتهام رشوه‌گیری و کمک به اختفای پول‌های سرقتی، محاکمه شد. کاموی خسته و از نفس افتاده آن روز پول‌های سرقتی را به محل از قبل تعیین شده رساند. او سپس لباس نظامی‌اش را از تن درآورد و یک سطل آبِ سرد بر سرِ داغِ خود ریخت.

موج‌های ضربه‌ای ناشی از شاهکارِ استالین در سرتاسر جهان طنین افکن شد. روزنامهٔ *دیلی میرور* در لندن اعلام کرد: «باران بمب: انقلابیون بمب‌های نابودگر را به میان توده‌های انبوه مردم پرتاب کردند؛ امروز حدود ده بمب، یکی پس از دیگری، در میدان مرکزی شهر در بین مردم پرتاب شد. بمب‌ها با قدرت تخریبی بالا منفجر و بسیاری کشته شدند...» روزنامهٔ *تایمز* حادثهٔ

1. Balabansky
2. Barbara Bochoridze
3. Babe
4. Mikha
5. Zubov

مذکور را «انفجار بمب در تفلیس» نامید و روزنامهٔ فرانسوی *لاتامپه* در پاریس کوتاه و مختصر تیتر زد: «فاجعه!»

تفلیس در آشوب و بلوا بود. کُنت ورنتسف داشکوف[1]، نایب‌السلطنهٔ معمولاً مهربانِ قفقاز، با لحنی آکنده از رجزخوانی و تهدید گفت: «این حادثه نشانه‌ای است از دریدگی و وحشی‌گری تروریست‌ها.» نشریهٔ گرجی *ایساری* نوشت: «دولت و ارتش بسیج شده‌اند. پلیس و نیروهای نظامی جستجوهای گسترده‌ای را در سرتاسر شهر آغاز کرده‌اند. بسیاری از مظنونین دستگیر شده‌اند...» دولتمردان ساکن در سن پیترزبورگ، پایتخت روسیه، به شدت از حادثهٔ تفلیس عصبانی بودند. به نیروهای امنیتی دستور داده شده بود که پول‌ها و سارقین را سریعاً پیدا کنند. یک کارآگاه ویژه به همراه یک تیم از کارشناسان برای رهبری و هدایتِ تحقیقات پلیسی عازم تفلیس شدند. جاده‌ها بسته شدند؛ میدان ایروان به محاصره درآمد، و همزمان قزاق‌ها و ژاندارم‌ها شروع به دستگیری مظنونینِ همیشگی کردند. پلیس و اوخرانا به تمامی خبرچینان و جاسوسان دوجانبهٔ خود در منطقهٔ قفقاز دستور دادند هر اطلاعاتی راکه در این زمینه دارند فوراً ارایه کنند. متعاقباً گزارش‌های گوناگونی ارایه شد اما در هیچ کدام از آن‌ها اشاره‌ای به مجرمین واقعی نشده بود.

بیست هزار روبل از پول‌های سرقتی در کالسکهٔ بانک باقی مانده بود. یکی از کالسکه‌رانان که جان سالم به در برده و تصور کرده بود شانس با وی همراه بوده، نیمی از این پول را به جیب زده بود اما بعداً دستگیر شد. این کالسکه‌ران هیچ اطلاعی درباره دار و دستهٔ استالین و کامو نداشت. یک زنِ وراج که مدعی بود یکی از سارقین بانک است، خود را به پلیس تسلیم کرد اما بعداً معلوم شد که وی دیوانه است.

هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که تعداد سارقین بانک چند نفر بوده است: شاهدان عینی تصور می‌کردند که حدود پنجاه گنگستر بمب‌ها را از پشت بام‌های اطراف پرتاب کرده بودند. هیچ‌کس عملاً کامو را در حالِ حملِ بسته‌های پول ندیده بود. اوخرانا از گوشه و کنار روسیه انواع فرضیه‌ها و ادعاها را دریافت می‌کرد: یکی می‌گفت که این دزدی کار خودِ حکومت است؛ دیگری سوسیالیست‌های لهستانی را مقصر می‌دانست؛ آن یکی معتقد بود آنارشیست‌های راستوف طراح اصلی این عملیات بوده‌اند؛ و دیگران داشناک‌های ارمنی یا انقلابیون سوسیالیست را به‌عنوان سارقین بانک معرفی می‌کردند.

هیچ‌یک از گنگسترها دستگیر نشدند. حتی کاپریاشویلی هم بعد از آنکه به هوش آمد، لنگ لنگان از معرکه گریخت. در شلوغی و هرج و مرج پس از حادثه، گنگسترها به شیوه‌های گوناگون

---

1. Count Vorontsov-Dashkov

راه فرار را در پیش گرفته، و قاطی جمعیت شده بودند. برای مثال الیسو لومینادزه، که به همراه الکساندرا وظیفهٔ پاییدن یکی از گوشه‌های خیابان را برعهده داشت، قاطی کنفرانسِ معلمان شد. او بعد از دزدیدن و به تن کردنِ لباس مخصوصِ معلمان، در کمال خونسردی به میدان بازگشت تا از تماشای شاهکاری که کرده بود، لذت ببرد. الکساندرا داراخولیدزه در سال ۱۹۵۹ به یاد آورد که «همهٔ شرکت‌کنندگان در عملیات جان سالم به در بردند.» الکساندرا در این هنگام (سال ۱۹۵۹) تنها عضوِ گروه گنگسترهای بدعاقبتِ تفلیس بود که هنوز زنده بود.

پنجاه مجروح در میدان ایروان روی زمین افتاده بودند. اجساد سه قزاق، دو کارمند بانک و تعدادی از رهگذران بی‌گناه کاملاً تکه‌تکه شده بود. روزنامه‌های تحت سانسور روسیه تعداد کشته‌شدگان را بسیار پایین اعلام کردند. اما در گزارش‌های محرمانهٔ اوخرانا تعداد کشته‌شدگان حدود چهل نفر ذکر شده بود. چادرهای مخصوص کمک‌های اولیه در گوشه و کنار میدان و خیابان‌های اطراف برپا شد. بیست‌وچهار نفر که جراحت‌هایشان خطرناک بود به بیمارستان منتقل شدند. رهگذران حدود یک ساعت بعد شاهد یک تشییع جنازهٔ پیشرس بودند: چند کالسکه با ظاهر ترسناکشان بقایا و تکه پاره‌های اجساد قربانیان را در خیابان گلووینسکی حمل می‌کردند؛ تو گویی دارند گوشت‌های سلاخی شده را از کشتارگاه با خود حمل می‌کنند.

بانکِ دولتی مطمئن نبود که ۲۵۰ هزار روبل یا ۳۴۱ هزار روبل، یا مبلغی مابین این دو را، از دست داده است. اما مطمئناً پول‌های دزدیده شده هنگفت و قابل توجه بودند. این مبلغ برحسبِ پولِ امروز حدود ۱/۷ میلیون پوند (۳/۴ میلیون دلار) ارزش داشت؛ با این تفاوت که قدرتِ خرید آن بسیار بالاتر از امروز بود.

میخا بوچوریدزه و همسرش مارو، دیگر سارقِ زنِ بانک، پول‌های دزدی را در یک تشک جاسازی کردند. سپس پاستیا گولداوا دختر ترکه‌ای مسلح به موزر، باربران را ــ که احتمالاً از زیردستان استالین بودند ــ فراخواند تا تشکِ حاوی پول را به جای امنی در آن‌سوی رودخانهٔ کورا حمل کنند. تشک سپس روی تخت مدیر ادارهٔ هواشناسی تفلیس انداخته شد. استالین بعد از ترک حوزهٔ علمیهٔ تفلیس در این اداره کار و زندگی می‌کرد. کار در ادارهٔ هواشناسی آخرین شغل استالین قبل از ورود وی به دنیای مخفیِ زیرزمینی، و نیز آخرین کارِ رسمی وی قبل از پیوستن به دولتِ شورویِ لنین در اکتبر ۱۹۱۷ بود. بعدها مدیر ادارهٔ هواشناسی پذیرفت که وی هرگز خبر نداشت شب‌ها روی چه گنجینه‌ای می‌خوابیده است.

بسیاری از منابع مدعی شده‌اند که استالین شخصاً به جاسازی پول‌ها در ادارهٔ هواشناسی کمک کرد. گرچه این ادعا رنگ و بوی حماسی دارد، اما کاملاً محتمل است: استالین در اغلب

موارد شخصاً پول‌های دزدی را جابجا می‌کرد. او درحالی‌که این پول‌ها را در خورجین‌های اسب‌هایش قرار داده بود، تفنگ به دست از کوهستان‌ها به تاخت می‌گذشت.

جالب این‌جاست که استالین شب هنگام، چند ساعت پس از پایانِ عملیاتِ دزدی از بانک، به قدری احساسِ امنیت می‌کرد که به خانه نزدِ همسرش بازگشت. او از شاهکاری که کرده بود احساس افتخار می‌کرد و دوست داشت همسرش را هم در این احساس شریک کند. استالین حق داشت که افتخار کند. جای پول‌های دزدی در داخلِ تشکِ مدیر ادارهٔ هواشناسی امن بود و استالین قصد داشت در سریع‌ترین زمان ممکن آن‌ها را به لنین تحویل بدهد. هیچ‌کس به استالین یا حتی به کامو ظنین نبود. پول‌های دزدی به خارج انتقال داده شدند. مقداری از این پول‌ها توسط مؤسسهٔ مالی معتبر «کردیت لیونه» پول‌شویی شدند. پلیس‌هایِ دَه، دوازده کشور برای ماه‌ها به دنبال یافتن پول‌ها و سارقان بودند اما هیچ توفیقی در این امر پیدا نکردند.

گفته شده که استالین برای مدت دو روز پس از پایان عملیات سرقت، در شهر تفلیس حضور داشت. او به قدری احساس امنیت می‌کرد که لاقیدانه در میخانه‌های شهر مشروب می‌نوشید. این اوقات فراغت چندان به درازا نکشید. استالین ناگهان به همسرش گفت که آن‌ها باید باعجله تفلیس را ترک و در باکو، شهر نفتی رو به شکوفایی در آن سوی منطقهٔ قفقاز، زندگی تازه‌ای را آغاز کنند.

نشریهٔ *نووی ورمیا* در تفلیس نوشت: «فقط شیطان می‌داند که این سرقت ماهرانهٔ بی‌همتا توسط چه کسی انجام شده است.» استالین این عمل مجرمانهٔ بی‌کم و کاست را انجام داده بود.

اما به زودی مشخص می‌شد که سرقت تفلیس به هیچ وجه کامل و بی‌نقص نبوده است. در واقع این ماجرا به یک شرابِ مسموم تبدیل شد. استالین بعد از پایان عملیات تفلیس دیگر هرگز در این شهر، یا در گرجستان، زندگی نکرد. سرنوشتِ عجیب کامو، جنون و دیوانگی بود. جستجو برای یافتن پول‌های دزدی ــ که معلوم شد بخشی از اسکناس‌هایش را از قبل نشان‌دار کرده بودند ــ با پیچیدگی‌های بسیاری روبرو شد. اما به رغم این بغرنجی‌ها و پیچیدگی‌ها، قضیه برای استالین هرگز تمام نشد. موفقیتِ عملیاتِ سرقت تقریباً یک فاجعه برای وی بود. بدنامی جهانی سرقت تفلیس به سلاح قدرتمندی علیه لنین و شخص استالین بدل شد.

گنگسترها بر سر تصاحب پول‌های دزدی با یکدیگر اختلاف پیداکردند. لنین و رفقایش برای تملک پول‌ها با هم جنگیدند، درست مثل موش‌هایی در داخلِ قفس. دشمنان لنین سه سال آینده را صرفِ برگماری سه هیئتِ تحقیقاتیِ درون‌حزبیِ جداگانه کردند تا شاید از این طریق بتوانند چهره و شخصیتِ لنین را تخریب کنند. استالین که تا قبل از این نزدِ کمونیست‌های

گرجستان دارای احترام بسیاری بود، به دستورِ کمیتهٔ حزبی تفلیس از حزب اخراج شد. آن‌ها وی را به نقض فاحشِ مقررات حزبی و کشتار فجیع مردم متهم کردند. این اتهام همچون لکهٔ ننگی بود که می‌توانست به تلاش‌های استالین برای جانشینیِ لنین صدمه بزند و جاه‌طلبی‌های وی را برای مبدل شدن به یک دولتمرد روس و یک رهبر معظمِ مارکسیست با شکست روبرو کند. قضیه به قدری حساس بود که استالین در سال ۱۹۱۸ با ارایهٔ یک کیفرخواستِ هتک حرمت سعی کرد جلوی انتشارِ هرچه بیش‌ترِ داستان سرقت بانک را گرفته و بر آن سرپوش گذارد.[۱] گرچه مردم شوروی زیر لب، و منتقدانِ خارجی با صدای بلندتر، دربارهٔ دوران حرفه‌ای استالین به‌عنوان پدرخواندهٔ گنگسترها، سارقِ تردستِ بانک، قاتل و آتش‌افروز صحبت می‌کردند اما حقیقتِ موضوعِ تا قرن بیست‌ویکم پنهان باقی ماند.

در یک برداشت دیگر، می‌توان گفت که سرقت زبردستانهٔ تفلیس کلید و رمز پیشرفت استالین بود. استالین با اجرای این عملیات ارزش‌ها و توانایی‌های خود را نه تنها به‌عنوان یک سیاستمدار ماهر بلکه به‌عنوان یک سازماندهندهٔ کارآمدِ بی‌رحم، به ولی‌نعمت خود ثابت کرد. لنین، تنها شخصی بود که استالین واقعاً برایش ارزش قائل بود. لنین هم ارزش‌های استالین را خوب تشخیص داد. وی دربارهٔ استالین نوشت: «او دقیقاً همان کسی است که من نیاز دارم.»

استالین به اتفاق همسر و کودک خردسالش دو روز بعد، از تفلیس ناپدید شد. اما رفتن از تفلیس به معنای پایانِ سرقت‌ها نبود. دنیاهای تازه‌ای برای فتح در برابر استالین وجود داشت: باکو بزرگ‌ترین شهر نفتی جهان، سن پیترزبورگ پایتخت روسیه و خود روسیه با آن پهناوری بی‌انتهایش. در واقع، این کودکِ گرجیِ رشد و نمو یافته در خیابان‌های آکنده از خشونت‌ها و تعصب‌های قومیِ تفلیس ــ مرکز انواع سرقت‌های بانک در امپراتوری روسیه ــ حالا برای اولین‌بار قدم به عرصهٔ روسی زندگی‌اش می‌گذاشت. او هرگز عادت نداشت به پشت سرش نگاه کند.

با این وجود، استالین در آستانهٔ یک تراژدی شخصی قرار داشت؛ تراژدی‌ای که در تغییر

---

۱. استالین در دههٔ ۱۹۲۰، قبل از دیکتاتور شدنش، هر کاری کرد که نقش خود را در «عملیات مصادره‌های انقلابی» (سرقت از بانک‌ها) مخفی نگهدارد. کوته تسین تسادزه، یکی از رؤسای گنگسترهای تحت امر استالین در سال ۱۹۲۳، زمانی که در قطب مخالف استالین قرار داشت، خاطرات خود را در یک نشریهٔ کوچک گرجی به چاپ رساند. این خاطرات در سال ۱۹۲۷ تجدید چاپ شد اما استالین بلافاصله دستور داد قسمت‌هایی از این خاطرات که به نقش وی در دزدی‌ها اشاره داشت، حذف شود. این فرایند طی سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ زیر نظر بریا ادامه یافت. متأسفانه امروز به دشواری می‌توان به بخش‌های حذف شدهٔ خاطرات تسین تسادزه دست یافت.

شکل‌دادنِ این انسانِ خود شیفتهٔ بی‌رحم به یک سیاستمدارِ برتر یاری‌رسان بود. استالین در پی تحقق جاه‌طلبی‌های شخصی و رویاهای آرمانخواهانه‌اش بود و در چشم‌انداز تحقق چنین هدفی هیچ چالش و هزینه‌ای در زندگی انسانی‌اش برای وی چندان مهم و گزاف نبود.

بامداد

شکوفهٔ گل سرخ بر دمیده بود
در آستانهٔ لمسِ بنفشه
گل سوسن از خواب برخاست
و سرِ خویش در نسیم خم کرد
چکاوک در بلندای ابرها
شیرین‌زبانانه سرود نیایش می‌خواند
همان‌گاه بلبل سرمستِ خوش‌الحان می‌گوید:
«پرشکوفه باشی ای سرزمین دوست‌داشتنی
«شادمان باشی ای کشور کهن
«و تو ای گرجی، سواد و دانش بیاموز تا
«سرزمین مادری‌ات را غرق در لذت کنی»

سوسلو (جوزف استالین)

۱

معجزهٔ ککه: سوسو

در هفدهم مهٔ ۱۸۷۲، کفاش ۲۲ سالهٔ جذابی به اسم ویساریون «بسو» جوگاشویلی[1] که ظاهر یک مرد گرجی اصیل را داشت با دختر هفده ساله‌ای به اسم یکاتیرینا «ککه» گلادزه[2] که صورتِ کک‌مکی و موهای خرمایی رنگی داشت، در کلیسای اوسپنسکیِ شهر کوچک «گوری» در گرجستان ازدواج کردند.

واسطهٔ ازدواج قبلاً به خانهٔ ککه رفته بود تا پیشنهاد ازدواجِ بسوی کفاش را به اطلاع وی برساند. بسو یک صنعتکار محترم در کارگاه کوچک کفاشی بارامو‌ف[3] بود. او به راستی همسر مناسب و واجد شرایطی برای هر دختر دَم‌بختی بود. ککه در خاطرات خود که اخیراً کشف شده است، نوشته است: «بسو در میان دوستانم مرد جوان بسیار محبوبی به شمار می‌رفت به طوری که همهٔ دوستانم در آرزوی ازدواج با وی بودند. دوستانم وقتی خبر ازدواجم را با بسو شنیدند از فرطِ حسادت در شرفِ ترکیدن بودند. بسو داماد غبطه‌برانگیزی بود؛ او یک کاراچوقلی [شوالیهٔ گرجی] واقعی بود، با سبیل زیبا، باسلیقه در لباس پوشیدن و با آراستگی خاصی که مخصوصِ شهرنشینان بود.»[4] ککه هم بی‌هیچ شک و تردیدی خودش را عروس شایسته‌ای تلقی می‌کرد:

---

1. Vissarion "Beso" Djugashvili

2. Ekaterina "Keke" Geladze

3. Baramov

۴. خاطرات ککه (مادر استالین) برای هفتاد سال در آرشیو حزب کمونیست گرجستان خاک می‌خورد. این خاطرات هرگز در دوران استالین مورد استفاده قرار نگرفت. ظاهراً استالین نه این خاطرات را خوانده بود و نه از وجود آن‌ها اطلاعی داشت؛ زیرا بر اساس تحقیقات من [مؤلف کتاب] خاطرات مذکور هرگز به مسکو فرستاده نشد. استالین تمایلی به انتشار عمومی نظرات و خاطرات مادرش نداشت. در سال ۱۹۳۵ هنگامی که مجلهٔ ←

«من در بین دوستانِ مؤنثم، دخترِ زیبا و خواستنی‌ای محسوب می‌شدم.» و واقعاً نیز ککه دختری ترکه‌ای با موهای بلوطی‌رنگ و چشمان درشت بود؛ دختری که بسیار زیبا بود.

مراسم ازدواج، براساس سنت‌های گرجی، درست بعد از غروبِ آفتاب آغاز شد. بنابه نوشتهٔ یک مورخ: «زندگی اجتماعی گرجی‌ها همان‌قدر پر رسم و رسوم بود که زندگی اجتماعی انگلیسی‌ها در دوران ویکتوریایی.» ازدواج بسو و ککه در شهر دورافتادهٔ گوری با شادی و سر و صدای بسیار جشن گرفته شد. ککه به‌خاطر می‌آورد که جشن عروسی‌اش «فوق‌العاده هوش‌ربا» بود. میهمانانِ مذکر همچون کاراچوقلی‌های واقعی «شاد، جسور و سخاوتمند» بودند. آن‌ها با چوخاهای مشکیِ باشکوهی که به تن کرده بودند «چهارشانه و کمر باریک» به نظر می‌رسیدند. یکی از دو ساقدوش بسو، کشتی‌گیر قوی‌هیکلی بود به اسم یاکف «کوبا» ییگناتاشویلی[1]. این تاجر ثروتمند در عین حال پهلوان شهر نیز بود. بنابه گفتهٔ ککه، «یاکف همیشه در تلاش بود به ما کمک کند تا خانواده‌مان را تشکیل بدهیم.»

داماد و دوستانش قبل از این‌که عازمِ خانهٔ ککه شوند تا وی و خانواده‌اش را همراه خود بیاورند، دور هم جمع شدند و لبی تر کردند. سپس عروس و داماد درحالی‌که حلقه‌های گل به گردن داشتند با یک درشکهٔ دو اسبهٔ آذین‌بندی شده با نوارهای رنگی و ناقوس‌های پر سر و صدا، عازم کلیسا شدند. اعضای گروه همسرایان در بالکنِ کلیسا مستقر بودند. میهمانان، زن و مرد، جداگانه در زیر بالکنِ کلیسا در میانِ شمع‌های روشن ایستاده بودند. خوانندگان شروع به خواندن ملودی‌های شاد و نشاط‌آفرین گرجی کردند. ساز سورنا، که یک آلت موسیقی بادی مخصوص گرجستان است، خوانندگان را همراهی می‌کرد.

عروس با ساقدوش‌هایش وارد شد. ساقدوش‌ها حواسشان جمع بود که پاهای خود را روی دنبالهٔ لباس عروس نگذارند زیرا در سنت‌های گرجی چنین عملی نحس و بدشگون است. پدر خاخانوف[2] ارمنی مراسم را هدایت می‌کرد، پدر کاسرادزه[3] ازدواج را در دفتر کلیسا به ثبت رساند، و پدر کریستوفر چارکویانی[4] که از دوستان خانوادگی بسو بود، به قدری زیبا خطبهٔ عقد را خواند که یاکف ییگناتاشویلی «سخاوتمندانه ده روبل به وی انعام داد» که پول کمی نبود.

← روسی هلو مصاحبه‌ای با ککه انجام داد، استالین خشمگنانه دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی را سرزنش کرد: «من از شما می‌خواهم این اوباشِ بی‌فرهنگ را، که در مطبوعات ما نفوذ کرده‌اند، از انتشار هر مصاحبهٔ دیگری با مادرم و هر تبلیغات احمقانهٔ دیگری منع کنید. من از شما می‌خواهم که مرا از شرِ جنجال‌طلبی‌های این احمق‌ها خلاص کنید.» ککه همواره در برابر قدرت پسرش بی‌اعتنا و بی‌توجه بود. او خاطرات خود را در یک اقدام آشکارا متمردانه در ۲۳ تا ۲۷ اگوست ۱۹۳۵ کمی قبل از مرگش نوشت.

1. Yakov "Koba" Egnatashvili
2. Khakhanov
3. Kasradze
4. Christopher Charkviani

دوستانِ بسو بعداً برای خواندن و رقصیدنِ دسته‌جمعی به خیابان‌های شهر رفتند. این مراسم سنتی توأم با نواختنِ سازِ دراز و لوله‌ای شکلِ دودوکی[1] بود. میهمانان سپس عازمِ شرکت در جشنِ سُنتی سوپرا[2] شدند؛ جشنی که توسط یک مجلس گرم‌کنِ لطیفه‌گو ـ یا به قول گرجی‌ها: تامادا[3] ـ اداره می‌شد.

مراسمِ کلیسا و آوازخوانی‌ها صرفاً به زبان گرجی اجرا شدند و نه به زبان روسی زیرا گرجستان اخیراً به امپراتوری روسی خاندانِ رومانف[4] اضافه شده بود. پادشاهی گرجستان برای مدت هزار سال، تحتِ حاکمیتِ فرزندانِ خاندانِ بگرتیون[5]، سنگرِ ارزش‌های شوالیه‌گری مسیحی در برابرِ امپراتوری‌های مسلمان مغولی، تیموری، عثمانی و ایرانی بود. اوجِ شکوه و عظمتِ این کشور در قرن دوازدهم میلادی، در دورانِ حکمرانی ملکه تامارا[6] بود. روستاولی[7] این دورهٔ شکوه و عظمت را در حماسهٔ ملی «شهسوار در پوست پلنگ»[8] جاودانه کرد. کشور پادشاهی گرجستان در گذر قرن‌ها به امیرنشین‌های درگیر با یکدیگر تقسیم شد. دو تزار روسیه، تزار پال[9] و تزار الکساندر اول[10]، طی سال‌های ۱۸۰۱ و ۱۸۱۰ موفق شدند امیرنشین‌های گرجستان را به خاکِ امپراتوری روسیه ملحق کنند. روس‌ها تنها در پی تسلیم امام شمیل[11] و جنگجویانِ چچنی‌اش در سال ۱۸۵۹، بعد از یک جنگ سی ساله، موفق به فتح نظامی قفقاز[12] شده بودند. روس‌ها سپس در سال ۱۸۷۸ توانستند آتژاریا[13]، آخرین تکه از خاک گرجستان را تسخیر کنند. حتی اشرافزاده‌ترین گرجی‌ها که در دربارهای امپراتوری روس در سن پیترزبورگ یا در دربار نایب‌السلطنهٔ روس در تفلیس خدمت می‌کردند، رؤیای استقلالِ دوبارهٔ گرجستان را در

---

1. duduki
2. Supra
3. tamada
4. Romanov
5. Bagration
6. Queen Tamara
7. Rustaveli

۸. روستاولی (۱۱۷۲-۱۲۱۶) این منظومه را در دوران سلطنت ملکه تامارا (در قرن دوازدهم میلادی) سرود؛ در دورانی که فرهنگ گرجستان به اوج عظمت خود رسیده بود. او در این کتاب شعر، عرف و عادات و آداب و تشریفات و زندگی را در دربار آن ملکهٔ بزرگ وصف می‌کند. این اثر را، که تمام و کمال با محدودهٔ تاریخی آن دوران منطبق است، می‌توان حماسهٔ ملی گرجستان دانست.ـ م.

۹. Tsar Paul 1؛ این تزار روسیه (۱۷۵۴-۱۸۰۱) اصلاحاتی در مورد رعیت‌های روسی انجام داد. اما در سال ۱۸۰۱ ترور شد. وی از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۱ امپراتور روسیه بود. ـ م.

۱۰. Tsar Alexander 1؛ این تزار روسیه از ۱۸۰۱ تا ۱۸۲۵ امپراتور روسیه بود. در زمان وی ناپلئون به روسیه حمله کرد. او بعداً پیروزمندانه وارد پاریس شد. ـ م.

11. Imam Shamyl

۱۲. قفقاز منطقهٔ وسیعی است در جنوب شرقی اروپا، مابین دریای سیاه و دریای خزر. ـ م.

۱۳. Adzaria؛ آتژاریا در جنوب غربی گرجستان واقع شده و شهر باتومی معروف‌ترین شهر این منطقه است. ـ م.

سر می‌پروراندند و به همین دلیل بود که ککه از عمل کردن به سنت‌های ازدواج به سبک گرجی احساس افتخار می‌کرد.

ککه بعدها به یاد آورد که «بسو مردِ خانواده‌دوستِ خوبی به نظر می‌آمد... او به خدا معتقد بود و همیشه به کلیسا می‌رفت.» والدینِ عروس و داماد از رعیت‌های شاهزادگان محلی بودند که در سال‌های دههٔ ۱۸۶۰ از سوی تزار آزادیخواه روس، تزار الکساندر دوم[1]، آزاد شده بودند. زازا، پدربزرگ بسو، یک اوستیایی[2] از دهکدهٔ گری در شمال شهر گوری بود. زازا، مثل نتیجه‌اش استالین، شورش‌گری پیشه کرد. این گرجیِ شورشی در سال ۱۸۰۴ به قیام شاهزاده یلیسبار ییریستاوی[3] علیه حکومت مرکزی روسیه ملحق شد. او بعداً به همراه دیگر «اوستیایی‌های غسل تعمید یافته» در دهکدهٔ دیدی ـ لیلو[4] در سیزده کیلومتری تفلیس، به‌عنوان رعیت شاهزاده بادور ماچابلی[5]، سکنی گزید. وانو[6]، پسر زازا، از تاکستان‌های شاهزاده ماچابلی مراقبت می‌کرد. وانو بعدها صاحب دو پسر، به نام‌های گیورگی[7] و بسو شد. گیورگی در بزرگسالی به دست راهزنان کشته شد. بسو نیز در شهر تفلیس در کارگاه کفش‌دوزیِ عادلخانوف[8] شغلی به دست آورد. بسو دوزندهٔ ماهری بود و به همین دلیل توجه جوزف باراموفِ[9] ارمنی را به خود جلب

---

۱. Tsar Alexander II؛ این تزار روسی از سال ۱۸۵۵ تا ۱۸۸۱ حکومت کرد. وی رعیت‌ها یا سرف‌های روس را آزاد کرد، قفقاز و آسیای مرکزی را به خاک روسیه ملحق ساخت و نهایتاً بر اثر انفجار بمب در سن پیترزبورگ کشته شد. ـ م.

۲. اوستیایی‌ها (Ossetians) قوم تقریباً لامذهبی بودند که در مرزهای شمالی گرجستان می‌زیستند. بعضی از افراد این قوم در بین گرجی‌ها جذب و در هم آمیخته شدند، و بعضی از آن‌ها هم مغرورانه از ادغام در گرجستان سر باز زدند. اوستیایی‌های جنوبی در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۳ برای کسب استقلال و خودمختاری با حکومت گرجستان جنگیدند و هم‌اکنون از یک خودمختاری برخوردارند. موقعی که پدر استالین رو به مرگ بود و وی را به بیمارستان بردند، وی در دفتر ثبت‌نام بیمارستان نوشت که یک اوستیایی است. دشمنان استالین از تروتسکی تا مندیلشتامِ شاعر در آن شعر ضداستالینی معروفش ـ همواره از یادآوری این موضوع که استالین دارای یک تبار اوستیایی است لذت وافر برده‌اند زیرا گرجی‌ها معتقد بودند که اوستیایی‌ها یک قوم وحشیِ بربر صفت و خدانشناس هستند. البته کلمهٔ جوگاشویلی (نام اصلی استالین) دارای یک ریشهٔ اوستیایی است. مادر استالین می‌گوید که شوهرش به او گفته بود که نام خانوادگی وی از «جوگی» می‌آید که در زبان گرجی به معنای «گله» است زیرا آن‌ها چوپان یا گله‌دار بودند. ظاهراً گرجی‌ها چنان زندگی را بر جوگاشویلی‌های اوستیایی سخت می‌گیرند که آن‌ها مجبور به ترک روستای «گری» می‌شوند. با این حال در زمان تولد استالین، جوگاشویلی‌ها کاملاً در بین گرجی‌ها جذب و هضم شده بودند. خود استالین در این‌باره نوشت: «چه کاری در مورد اوستیایی‌ها انجام شد که آن‌ها در بین گرجی‌ها هضم و جذب شدند؟»

3. Elizbar Eristavi
4. Didi-Lilo
5. Badur Machabeli
6. Vano
7. Giorgi
8. Adelkhanov
9. Josef Baramov

کرد. باراموف به هر ترتیبی که بود بسو را از چنگ عادلخانوف درآورد. باراموف که قراردادی با ارتش داشت بسو را موظف کرد که برای پادگان روسیِ مستقر در شهر گوری پـوتین بـدوزد و تقریباً در همین زمان بود که بسوی جوان دلباختهٔ دختری شد که «موهای خرمایی و چشمان زیبا داشت و جذاب و خوش‌لباس» بود.

ککه هم مثل شوهرش به تازگی وارد شهر گوری شده بود. ککه دخترِ گلاخو گلادزه[1]، رعیت شاهزاده آمیلاخاواری[2]، بود که از نجیب‌زادگان محلی به شمار می‌رفت. پدر ککه قبل از این‌که باغبانِ زاخار گامباروف[3] شود به کار سفالگری اشتغال داشت. گامباروف، ارمنی ثروتمندی بود که در حومهٔ شهر گوری باغ‌های متعددی داشت. در پی مرگِ پدرِ ککه، خانوادهٔ مادری ککه وظیفهٔ نگهداری از وی را برعهده گرفت. ککه در دفتر خاطراتش نوشته است که وی از نقل مکان به شهرِ شلوغِ گوری غرق در هیجان شده بود: «چه سفر شادی بود! گوری مثل روزهای جشن آذین‌بندی شده بود، توده‌های جمعیت مثل امواج دریا در حرکت بودند. یک رژهٔ نظامی در حال انجام بود که چشم‌هایمان را خیره کرده بود. صدای موسیقی بلند بود. سازانداری[4] [گروه موسیقی چهار نفره با سازهای ضربی و بادی] و دودوکی در ترنم بودند، و همه آواز می‌خواندند.»

شوهر جوان ککه [پدر استالین] سیه‌چرده و استخوانی بود با ابروها و سبیل مشکی. این مرد جوان معمولاً یک کُتِ چرکسی با شلوار گشاد و یک کلاه لبه‌دار می‌پوشید. او عادت داشت که کتش را محکم با کمربند ببندد و پاچه‌های شلوارش را توی پوتینش بگذارد. بسو با وجودی که «غیرعادی، عجیب و عبوس» به نظر می‌رسید اما «باهوش و مغرور» هم بود. او به چهار زبان مختلف (گرجی، روسی، ترکی و ارمنی) حرف می‌زد و قطعاتی از اشعارِ «شهسوار در پوست پلنگ» را از حفظ می‌خواند.

جوگاشویلی‌ها مرفه بودند. اکثر خانه‌های شهرِ گوری از خاک و گل ساخته شده بود. مردم عموماً فقیر و بی‌چیز بودند. اما همسر بسوی کفاش چنین نگرانی‌هایی نداشت زیرا شوهرش مرد پرکار و پولسازی بود. ککه بعدها به‌خاطر آورد که: «شادی و خوشبختی خانوادهٔ ما هیچ حدّ و مرزی نداشت.»

بسو در پی حمایت دوستانش، و به ویژه حـامی اصـلی‌اش یـیگناتاشویلی کـه بـرای وی «ماشین و ابزارِ کفش‌دوزی» خریده بود، «باراموف را ترک کرد تا کارگاه کفاشی خودش را باز کند.» ککه به زودی حامله شد. بنابه گفتهٔ ککه «بسیاری از زوج‌ها به شادی و خوشبختی خانوادهٔ» وی «حسادت» می‌کردند. در واقع، ازدواج ککه با این مرد جوانِ پرهواخواه باعثِ حسادتِ دخترهای

---

1. Glakho Geladze
2. Amilakhavari
3. Zakhar Gambarov
4. Sazandari

دم بختِ شهر شده بود. ککه بعدها در این‌باره نوشت: «بدزبانی‌ها حتی بعد از ازدواجِ ما نیز هرگز متوقف نشد.» ککه به این فکر افتاده بود که شاید دختر دیگری خواهان ازدواج با بسو بوده و این شایعات و بدزبانی‌ها ناشی از اوست. در هر حال، شایعات و «بدزبانی‌ها» از همان آغاز، زندگیِ مشترک ککه و بسو را تحت تأثیرات مخرب خود قرار داد. این شایعات که تا دهه‌ها بعد نیز ادامه یافت، طیف وسیعی از افراد را در بر می‌گرفت؛ از ییگناتاشویلی ساقدوش و چارکویانیِ کشیش تا دیمیان داوریچوی افسر پلیس شهر گوری. به این فهرست همچنین باید اسامی چهره‌های معروف و اشرافزادگان روسی را نیز اضافه کرد.

درست نُه ماه بعد از ازدواج، در چهاردهم فوریهٔ ۱۸۷۵، «شادی ما با تولد پسرمان، به اوج رسید. یاکف ییگناتاشویلی خیلی به ما کمک کرد.» ییگناتاشویلی پذیرفت که پدر تعمیدی طفل باشد، و «بسو مراسم تعمید باشکوهی را مهیا کرد. بسو از فرط شادی تقریباً دیوانه شده بود.» اما دو ماه بعد، این پسر کوچولو که میخائیل نام داشت، مُرد. «شادی ما به غم مبدل شد. بسو از فرط غم و غصه به مشروبخواری رو آورد.» ککه احساس کرد که دوباره حامله است. پسر دوم، گیورگی، در ۲۴ دسامبر ۱۸۷۶ به دنیا آمد. دوباره ییگناتاشویلی پدر تعمیدی طفل شد و دوباره بدشانسی به بار آمد. بچه بر اثر ابتلا به بیماری سرخک در نوزدهم ژوئن ۱۸۷۷ مُرد.

«شادی و خوشبختی ما از بین رفت.» بسو از شدت غم دیوانه شده بود. او زیارتگاهِ مذهبی روستای زادگاهش را در مرگ بچه‌هایش مقصر می‌دانست. زن و شوهر قبلاً برای سلامتی بچه‌هایشان به این زیارتگاه و شمایلِ آن متوسل شده بودند. ملانیا، مادرِ ککه، به دیدنِ فالگیرها و طالع‌بین‌ها رفت. بسو نیز به مشروبخوری‌هایش ادامه داد. ککه تصمیم گرفت شمایلِ سَنت جرج را به خانه‌اش بیاورد. زن و شوهر از کوهستان گوریجواری که مشرف بر شهر گوری بود بالا رفتند و در کلیسایی که نزدیک یک قلعهٔ قرون وسطایی بنا شده بود، نماز خواندند. ککه احساس کرد که برای سومین بار حامله است. او این‌بار نذر کرد که اگر بچه‌اش زنده بماند، برای زیارت به زیارتگاهِ روستای گری برود و در آن‌جا از خداوند برای معجزهٔ سنت جرج تشکر کند. ککه در شش دسامبر سال ۱۸۷۸، برای سومین بار، پسری را به دنیا آورد.[1]

---

۱. استالین در مورد تاریخ تولدش دستکاری‌های بسیاری کرده است. روز تولد رسمی وی ۲۱ دسامبر ۱۸۷۹ اعلام شده است. این تاریخ قلابی، یک سال بعد از روز تولد واقعی استالین است. استالین تا مدتی روز تولدش را ششم دسامبر ۱۸۷۸ عنوان می‌کرد اما به هنگام مصاحبه با یک نشریهٔ سوئدی در سال ۱۹۲۰ روز تولد خود را ۲۱ دسامبر ۱۸۷۹ اعلام کرد. او در سال ۱۹۲۵ به منشی خود، توستوخا، دستور داد که سال ۱۸۷۹ به‌عنوان سال تولدش اعلام شود. استالین ظاهراً برای فرار از خدمت سربازی، در اوان جوانی سال تولد خود را تغییر داده بود. این توضیح از دیگر دلایل و توضیحات منطقی‌تر به نظر می‌رسد.

«ما در انجام غسل تعمید بچه شتاب کردیم برای این‌که نمی‌خواستیم غسل نشده از این دنیا برود.» ککه از بچهٔ خود در یک خانهٔ یک طبقهٔ دو اتاقه مراقبت می‌کرد. کُلِ دارایی خانه عبارت بود از یک سماور، یک تخت، یک نیمکت و یک چراغ نفتی. همهٔ مایملک زن و شوهر را می‌شد در یک صندوق کوچک جا داد. در زیرزمین خانه سه تاقچه وجود داشت که یکی از آن‌ها مخصوص ابزارآلات بسو بود، دیگری مخصوصِ لوازم خیاطی ککه و سومی مخصوص جا دادن منقل و ذغال. ککه بچهٔ خود را در یک گهواره می‌خواباند و به دقت مراقبش بود. خانواده همان غذاهایی را می‌خوردند که در گرجستان معمول بود: لوبیای مخصوص گرجی، بادریجانی[1] (یا خوراک بادمجان) و نان کلفتِ لواشی[2]. آن‌ها ندرتاً کباب شیشلیک گرجی، موسوم به متسوادی[3]، می‌خوردند.

پسرک در هفدهم دسامبر با نام جوزف (با نام خودمانی سوسو) غسل تعمید داده شد ـ پسری که بعدها استالین می‌شد. سوسو بنابه گفتهٔ مادرش «ضعیف، ظریف و لاغر بود. اگر پشه‌ای در خانه بود، حتماً اول او را نیش می‌زد.» انگشتان دوم و سوم پای چپ سوسو به هم چسبیده بود.

بسو تصمیم گرفت از یاکف بیگناتاشویلی، حامی خانواده، برای پدرخواندگیِ فرزندش دعوت نکند. بسو معتقد شده بود که «دست یاکف شُگون ندارد.» گرچه بیگناتاشویلی در مراسم غسل تعمید در کلیسا شرکت نکرد، اما استالین و مادرش همیشه وی را «یاکفِ پدرخوانده» می‌نامیدند.

مادر ککه به دختر و دامادش یادآور شد که آن‌ها نذر کرده‌اند که اگر بچه زنده بماند برای زیارت به کلیسای روستای گری بروند. بسو در پاسخ گفت: «حالا بگذارید بچه زنده بماند، اگر چنین شد من بچه را روی دوشم خواهم گذاشت و سینه‌خیز به گری خواهم رفت!» اما بسو این سفر زیارتی را به تأخیر انداخت تا این‌که بچه سرما خورد. سرماخوردگی بچه چنان ضربه‌ای به بسو وارد کرد که بلافاصله مشغول دعا و نماز شد. زن و شوهر کمی بعد عازم روستای گری شدند. ککه بعدها به‌خاطر آورد که: «ما در طول راه با سختی‌های زیادی روبرو شدیم. ما یک گوسفند قربانی کردیم و از کشیش‌های کلیسا خواستیم که برای ما مراسم شکرگذاری برپا کنند.» اما کشیش‌های کلیسا به جای این کار اقدام به برپایی مراسم جن‌گیری کردند. در یکی از بخش‌های مراسم دختر کوچکی را لبه پرتگاه قرار داده بودند تا ارواح خبیثه را دور کنند. پسرِ ککه «به شدت ترسید و صدای جیغ و فریادش بلند شد.» زن و شوهر سپس به شهر گوری بازگشتند. استالین کوچولو به قدری از این سفر اذیت شده بود که «حتی موقع خواب می‌لرزید و هذیان می‌گفت.» اما او زنده ماند تا به عزیزِ دلِ مادرش مبدل شود.

---

1. badrijani
2. Lavashi
3. mtsvadi

«ککه شیر به اندازهٔ کافی نداشت.» بنابراین پسرش مجبور بود از پستان‌های همسرانِ تسیخاتاتریشویلی[1] (پدرخواندهٔ رسمیِ سوسو) و بیگناتاشویلی شیر بنوشد. الکساندر تسیخاتاتریشویلی می‌گوید: «بچه در ابتدا شیر مادرم را قبول نمی‌کرد اما تدریجاً به آن علاقه‌مند شد. او موقعِ مکیدنِ شیر چشمانش را می‌بست تا چهرهٔ مادرم را نبیند.» گالینا جوگاشویلی، نوهٔ دختری استالین، می‌گوید «سوسو مثل دیگر بچه‌های بیگناتاشویلی از شیر مادر آن‌ها می‌خورد، بنابراین به برادر شیری آن‌ها تبدیل شد.»

سوسو خیلی زود شروع به حرف زدن کرد. او عاشق گل‌ها و موسیقی بود و به ویژه علاقهٔ خاصی به دودوکی‌نوازیِ گیو و ساندالا، برادران ککه، داشت. گرجی‌ها عاشقِ آوازخوانی هستند و استالین نیز تا آخر عمر از شنیدنِ موسیقی‌ها و ملودی‌های شورانگیز گرجی لذت می‌برد.[2] او بعدها به یاد آورد که در دوران کودکی‌اش «مردانِ گرجی در سرِ راهشان به بازار آواز می‌خواندند.» و وی با علاقه به این آوازها گوش می‌داد.

حرفهٔ کوچک بسو رو به اوج‌گیری بود. او چند شاگرد و بیش از ده کارگر در اختیار داشت. داتو گاسیتاشویلی[3] یکی از شاگردان بسو، که علاقهٔ زیادی به سوسو داشت و به بزرگ شدن وی کمک کرد، گفته است «بسو آدم مرفهی بود. او بهتر از هر کس دیگری در حرفهٔ ما زندگی می‌کرد. وی در خانه‌اش کره داشت.» بعدها شایعاتی دربارهٔ زندگی مرفهِ پدرِ استالین پخش شد که برای یک «قهرمان پرولتاریا» همچون استالین مایهٔ شرمساری بود. این شایعات حقیقت داشت. استالین مجبور به اذعان شد که «من پسر یک کارگر نیستم. پدرم کارگاهِ تولید کفش داشت و کارگرانی را به خدمت گرفته بود. او یک استثمارگر بود. ما زندگی بدی نداشتیم.» در حین همین دوران شاد بود که ککه با ماریا و آرشاک ترپطروسیان[4] دوست شد. آرشاک یک مقاطعه‌کار ارمنی ثروتمند بود که برای ارتش روسیه کار می‌کرد. سیمون، پسر آرشاک و ماریا، همان کسی است که بعدها به کاموی سارق بانک معروف شد.

ککه بچهٔ خود را می‌پرستید. او بعدها در این‌باره گفت: «من در سنین بالای عمر هنوز هم می‌توانم اولین قدم برداشتن‌هایش را ببینم؛ تصویری که همچون یک شمع در ذهنم روشن است.» ککه و مادرش با استفاده از عشقِ سوسو به گل‌ها، راه رفتن را به وی یاد دادند: ککه یک گل بابونه به دست می‌گرفت و سوسو به طرف وی راه می‌افتاد تا گل را از دست وی بگیرد. یک‌بار

---

1. Tsikhatatrishvili.

۲. استالینِ دیکتاتور به باغبانی هم علاقه داشت. او لیمو و گوجه و از همه مهم‌تر گل‌های رز و بابونه پرورش می‌داد. آهنگ‌های گرجی محبوب وی عبارت بودند از «سالیکو» و «چلچلهٔ سیاه پروازکن».

3. Dato Gasitashvili

4. Arshak Ter-Petrossian

موقعی که ککه پسرش را به یک جشن عروسی برده بود، پسرک متوجه دسته گل عروس شد و آن را قاپ زد. ککه بلافاصله سوسو را سرزنش کرد اما ییگناتاشویلی (پدرخواندهٔ سوسو) «بچه را مهربانانه بوسید و نوازش کرد و سپس به وی گفت: 'اگر حالا بخواهی عروس را بدزدی، خدا می‌داند بزرگ‌تر که شدی چه کارها که نخواهی کرد'.»

زنده ماندن سوسو از نظر مادرِ سپاسگزارش همچون یک معجزه بود. ککه فوق‌العاده خوشحال بود. توجهات مادر، خواهی نخواهی، یک حس خاص بودن را در سوسو ایجاد کرده، بود: این گفتهٔ فروید که عشق و علاقهٔ مادر به فرزند باعث می‌شود تا فرزند احساسی شبیه به یک فاتح را داشته باشد، بی‌شک در مورد ککه و بچه‌اش صدق می‌کرد. سوسلو ــ اسمی که مادر روی سوسو گذاشته بود ــ گرچه بسیار نازپرورده بود، اما از همان آغاز اعتماد به نفس شگرفی را از خود نشان می‌داد.

با وجود این، در اوجِ موفقیت‌های بسو نقطهٔ تاریکی دیده می‌شد: مشتریانِ بسو بخشی از دستمزد وی را با شراب پرداخت می‌کردند. این شیوه در گرجستان رواج داشت، به طوری که بسیاری از کارگران به جای دریافت پول از کارفرما، شراب دریافت می‌کردند. بسو همچنین با شریکِ الکلی‌اش، پوکا، که یک تبعیدی سیاسیِ روسی بود، رفیق و دمخور شده بود. پوکا احتمالاً یک پوپولیستِ نارودنیک یا یک تندروی وابسته به تشکیلات «ارادهٔ خلق» بود. این تشکیلات تروریستی در آن زمان بارها برای ترور امپراتور الکساندر دوم تلاش کرده بود. به این ترتیب استالین در حالی بزرگ شد که این انقلابی روسی را می‌شناخت. ککه می‌گوید: «پسرم با پوکا دوست شد. پوکا برای او یک قناری آورد.» اما این مرد روسی یک الکلیِ پریشانحال و ژنده‌پوش بود. کمی بعد، در یکی از زمستان‌های سرد تفلیس، پوکا را در میان برف مرده یافتند.

بسو که دوستان بسیاری در میخانه‌های شهر داشت نمی‌توانست از نوشیدن خودداری کند. ککه می‌گوید: «یک مردِ خوبِ خانواده داشت نابود می‌شد.» عرق‌خوری باعث شد که کار و کسب بسو روی به نابودی گذارد: «دستانش شروع به لرزیدن کرده بود و دیگر نمی‌توانست کفش بدوزد. در این شرایط، کسب و کار او صرفاً منوط به کارگران و شاگردانِ کارگاهش بود.»

بسو بی‌توجه به سرنوشت عبرت‌انگیز پوکا، یار تازه‌ای برای عرق‌خوری‌هایش پیدا کرد. این یار تازه، کشیشی بود به اسم چارکویانی. گرجستان با آن محیط روستایی و ولایتی‌اش پر از انواع کشیش‌ها بود. اما این مردان خدا از لذت‌های این دنیایی نیز بهره می‌گرفتند. کشیش‌ها به محض پایان مراسم کلیسا عازم میخانه‌های شهر می‌شدند و آن‌قدر می‌نوشیدند تا سیاه‌مست شوند. استالین در دوران کهنسالی به‌خاطر آورد: «به محض این‌که پدر چارکویانی وظایف خود را در

کلیسا به پایان می‌رساند به خانهٔ ما می‌آمد و همراه پدرم شتابان به میخانه می‌رفتند. آن‌ها درحالی‌که دست هم را گرفته و تلوتلو می‌خوردند و کاملاً سیاه‌مست بودند به خانه باز می‌گشتند، همدیگر را بغل می‌کردند و آوازهای ناموزون می‌خواندند.»

کشیش، با لحنی کشدار می‌گفت: «بسو، تو گرچه یک کفاشی، اما آدم خوبی هستی.» و بسو خس‌خس کنان جواب می‌داد: «تو کشیش هستی، اما عجب کشیشی هستی، من عاشقت هستم.» و بعد این دو الکلی برمی‌خاستند و یکدیگر را بغل می‌کردند. ککه به پدر چارکویانی التماس می‌کرد که بسو را به مشروبخواری نبرد. ککه و مادرش التماس‌کنان از بسو خواستند که نوشیدن را متوقف کند. ییگناتاشویلی هم مداخله کرد اما هیچ نتیجه‌ای حاصل نشد. احتمالاً بسو به‌خاطر شایعاتی که از مدتی پیش در سطح شهر پخش شده بود، این چنین دیوانه‌وار مشروب می‌خورد.

این شایعات احتمالاً همان «بدزبانی‌ها»یی بودند که ککه در خاطراتش به آن اشاره کرده است. جوزف داوریچوی[1]، پسرِ دیمیان[2] داوریچوی رییس پلیس شهر گوری، در خاطرات خود ادعا کرده: «تولدِ سوسو باعث شد که شایعاتی در سطح محله پخش شود. مردم می‌گفتند که پدر واقعی بچه، کوبا (یاکف) ییگناتاشویلی یا پدرم دیمیان داوریچوی است.» بسو در واکنش به این شایعات هیچ‌کاری از دستش بر نمی‌آمد جز پناه بردن به الکل. این مرد، که به قول جوزف داوریچوی «به نحو دیوانه‌واری حسود بود»، پیشاپیش در حال غرق شدن در گرداب الکلیسم بود.

بسو در طول سال ۱۸۸۳ «بسیار زودرنج و به شدت لجام گسیخته شد» تا آن‌جا که به‌واسطهٔ شرکتش در دعواهای مستانه لقبِ «بسوی دیوانه» را به خود اختصاص داد.

بعدها همزمان با افزایش شهرت و قدرتِ استالین، ادعاها دربارهٔ اصل و نسبِ پدری وی نیز رو به افزایش گذاشت. به محض این‌که استالین دیکتاتور شوروی شد، شایع شد که پدر واقعی وی نیکالای پرژوالسکی[3] است. این مرد مشهور که کاشفِ آسیای مرکزی بود، شباهت بسیاری به استالین بزرگسال داشت. گفته می‌شود که پرژوالسکی از شهر گوری عبور کرده و در همان‌جا با ککه آشنا شده بود. شایعهٔ دیگری وجود داشت مبنی بر این‌که امپراتور آیندهٔ روسیه، الکساندر سوم، پدر استالین بوده است. ظاهراً ککه موقع اقامت الکساندر سوم در قصر وی در تفلیس خدمتکاری می‌کرده است. اما این شایعات حقیقت نداشتند. پرژوالسکی همجنس‌بازی بود که

---

1. Josef Davrichewy
2. Damian
3. Nikolai Przhevalsky

در هنگامِ حامله شدنِ ککه، در گرجستان یا نزدیکی آن به سر نمی‌برد. در مورد تزارویچ الکساندر سوم هم باید گفت زمانی که وی در تفلیس بود ککه در جای دیگری به سر می‌برد.

جدای از این حرف‌های پوچ و بی‌اساس، پدر واقعی استالین چه کسی بود؟ ییگناتاشویلی در واقع حامیِ خانوادهٔ بسو، تسلّی‌بخشِ ککه و پشتیبان پسرش بود. ییگناتاشویلی مردِ متأهلی بود و چند فرزند داشت. این مرد مرفهِ ثروتمند مالکِ چندین میخانهٔ بزرگ و تاجر موفقِ شراب بود؛ آن‌هم در سرزمینی که عملاً روی دریای شراب غوطه‌ور بود و فراتر از همهٔ این‌ها، یاکف ییگناتاشویلی با آن هیکلِ تنومند و سبیل‌های پارافین‌زده‌اش، قهرمان کشتی شهر بود؛ شهری که مردمانش قهرمانان کشتی را ستایش می‌کردند. همان‌طور که قبلاً ذکر شد، ککه خودش می‌نویسد که «یاکف همیشه در تلاش بود به ما کمک کند تا خانواده‌مان را تشکیل بدهیم.» این عبارت‌پردازی، نامناسب به نظر می‌آید اما شاید ککه از این طریق خواسته نکاتی را افشا کند. بعید می‌نماید که قصدِ ککه از بیان عبارتِ فوق، معنای ظاهری کلمات آن باشد. آیا او سعی داشته چیزی را به ما بگوید؟

داوریچویِ رییس پلیس، که پس از شنیدن گلایه‌های ککه از شوهرِ دائم‌الخمرِ افسارگسیخته‌اش به وی کمک کرد، یکی دیگر از پدرهای بالقوهٔ استالین است. جورولی[1]، دوستِ داوریچوی و شهردارِ گوری، شهادت داده است: «تا جایی که می‌دانم سوسو پسرِ واقعیِ داوریچوی است. همه در گوری از رابطهٔ او با مادرِ زیبای سوسو اطلاع داشتند.»

خودِ استالین یک‌بار گفت که پدرش در واقع یک کشیش بوده. این حرف، توجه ما را به کاندیدای سوم، پدر چارکویانی، جلب می‌کند. ییگناتاشویلی، داوریچوی و چارکویانی، هر سه، ازدواج کرده بودند اما در فرهنگ مردسالارِ گرجی، از تقریباً همگی مردان انتظار می‌رفت که معشوقه‌هایی برای خود داشته باشند. کشیش‌های گوری نیز به عیاشی و شهوت‌رانی مشهور بودند. هر سه پدرهای بالقوهٔ استالین از مردانِ برجسته و شاخصِ شهر بودند که از نجات دادن یک زن زیبای گرفتار لذت می‌بردند.

و اما در مورد خود ککه، همیشه دشوار بوده که این پیرزن خشکه‌مقدسِ راهبه‌نمای دههٔ ۱۹۳۰ را با آن زنِ جوانِ مهارنشدنیِ دههٔ ۱۸۸۰ یکی پنداشت. شکی در زُهد و تقوای ککه نیست، اما مناسک و دستورات مذهبی مسیحی هرگز گناهان جسمانی را به‌طور کامل نفی نکرده است. ککه البته از این‌که «دختر زیبا و خواستنی‌ای» بوده به خود می‌بالیده است و مدرکی وجود دارد که نشان می‌دهد وی بسیار زمینی‌تر و این دنیایی‌تر از آن چیزی بوده که ظاهرش نشان

---

1. Joroveli

می‌داده. ککه در دوران کهنسالی ظاهراً نینا بریا، همسرِ لاورنتی بریا نایب‌السلطنهٔ استالین در قفقاز، را تشویق می‌کرده که برای خودش معشوق‌هایی بگیرد. ککه بنابه ادعای نینا بریا با لحن بسیار زننده‌ای در مورد موضوعات جنسی با وی حرف می‌زده. برای مثال ککهٔ پیر به نینای جوان گفته بود: «موقعی که جوان بودم، داشتم در خانه‌ای خدمتکاری می‌کردم که با یک مرد جوان بسیار جذاب روبرو شدم، و فرصت را تلف نکردم.» البته بریاها شاهدان منصفی نیستند، با این‌حال رگه‌هایی از شیطنت‌های این جهانی در خاطرات ککه به چشم می‌خورد. او در بخشی از خاطراتش نوشته است «مادرم در باغِ خانه‌مان سعی داشت توجه سوسو را به سوی یک گُل جلب کند که در همین زمان من دکمه‌های پیراهنم را باز کردم تا سوسو را برای خوردنِ شیر از سینه‌ام ترغیب کنم.» اما درست در همین زمان، پوکا، همان تبعیدیِ روسیِ الکلی، داشت یواشکی باغ را دید می‌زد. ککه می‌نویسد «موقعی که خندهٔ پوکا را شنیدم، دکمه‌های پیراهنم را بستم.»

استالین به شیوه‌ای مبهم و بی‌اساس به این نوع داستان‌ها و شایعات دامن می‌زد. استالین در سال‌های پایانی عمر به هنگام گپ زدن با دست پرورده‌اش، مگلادزه[1]، این احساس را در او ایجاد کرد که «وی پسرِ نامشروعِ ییگناتاشویلی» است. استالین در این گفتگوی خصوصی ظاهراً تکذیب کرد که وی پسر بسو بوده است. استالین در یک میهمانی در سال ۱۹۳۴ صراحتاً گفت: «پدرم کشیش بود.» اما، در غیابِ بسو هر سه کاندیداهای پدری استالین به بزرگ کردن وی یاری رساندند: او با چارکویانی‌ها زندگی کرد، تحت حمایت داوریچوی‌ها بود و نیمی از اوقات دوران کودکی و نوجوانی‌اش را در کنار ییگناتاشویلی‌ها سپری کرد. بنابراین، استالین نسبت به هر سهٔ این مردان احساس فرزندی می‌کرد. دلیل دیگری هم برای پخش شایعهٔ «کشیش بودنِ پدرِ استالین» وجود دارد: ککه می‌گوید «مدرسهٔ کلیسا» فقط فرزندان مسیحی را ثبت نام می‌کرد و به همین دلیل سوسو (استالین) خود را به‌عنوان پسر یک کشیش معرفی و قالب کرد.

استالین نظرات متناقض و دوپهلویی دربارهٔ «بسوی دیوانه» داشت. او بسو را تحقیر می‌کرد اما شدیداً به وی افتخار می‌کرد و دوستش می‌داشت. او و بسو برخی اوقاتِ شاد را در کنار هم تجربه کرده بودند. بسو برای سوسو داستان‌هایی از خلافکارانِ شجاعِ گرجی تعریف می‌کرد؛ خلافکارانی که «علیه اغنیا می جنگیدند، از شاهزادگان می‌دزدیدند و به دهقانان کمک می‌کردند.» استالین یک‌بار که تا خرخره مشروب نوشیده بود، به خروشچف[2] و دیگر مقامات کله گندهٔ رژیمش فخر فروخت که وی تمایل به الکل را از پدرش به ارث برده است. استالین گفت موقعی

1. Megeladze

2. Khrushchev

که وی کودک شیرخواره‌ای در گهواره بود، پدرش بالای سر وی می‌آمد و انگشت خود را در شراب فرو می‌کرد و در دهان وی می‌گذاشت تا آن را بمکد. استالین نیز عین همین عمل را با بچه‌های خودش می‌کرد؛ عملی که شدیداً باعثِ عصبانیتِ همسرش نادیا می‌شد. استالین بعدها با لحنی احساسی دربارهٔ کفاشِ گمنامی نوشت که کارگاه کوچکی داشت اما نظام بی‌رحمِ سرمایه‌داری وی را نابود کرد. او نوشت «بال‌های رؤیاهای این کفاش قیچی شده بود.» استالین یک‌بار لاف‌زنانه گفت: «پدرم می‌توانست در ظرف تنها یک روز، دو جفت کفش بدوزد.» استالین، حتی در مقام یک دیکتاتور، دوست داشت از خودش به‌عنوان یک کفاش یاد کند. یکی از اسامی مستعار استالین در دوران مبارزه‌اش با رژیم تزاری بسوشویلی ــ به معنای پسرِ بسو ــ بود و نزدیک‌ترین دوستان وی در شهر گوری معمولاً وی را بسو می‌نامیدند.

با سبک و سنگین کردنِ این داستان‌ها، پی می‌بریم که استالین به احتمال زیاد، و به رغم همهٔ قشقرق‌های مستانه دربارهٔ «حرامزاده» بودنش، پسرِ بسو بود. از یک زنِ شوهردار گرجی همواره انتظار می‌رفت که نجیب و محترم باشد، اما این خیلی نامعقول نیست اگر ککهٔ زیبا و شبه‌بیوه بعد از متلاشی شدنِ ازدواجش معشوقهٔ بیگناتاشویلی شده باشد. بیگناتاشویلی در خاطراتِ ککه غالباً در نقشِ شوهر وی ظاهر شده و ککه همواره با محبتِ فراوان از این مرد یاد کرده است. ککه می‌گوید بیگناتاشویلی آن‌قدر در حق وی مهربانی و خوبی کرد که باعث بروز «مشکلات» خاصی شد. برخی از اعضای خانوادهٔ بیگناتاشویلی مدعی هستند که ارتباط ژنتیکی خاصی بین آن‌ها و استالین وجود دارد. با این وجود، گورام راتیشویلی[1]، نوهٔ پسری بیگناتاشویلی، بهترین نظر ممکن را ارایه می‌کند: «ما خیلی ساده مطمئن نیستیم پدربزرگمان پدر استالین بوده یا نه، اما کاملاً مطمئنیم که پدربزرگمان برای این پسر در حکمِ جانشین پدر بوده است.»

شایعات دربارهٔ حرامزادگی استالین، مثلِ شایعات دربارهٔ تبارِ اوستیایی وی، شیوهٔ دیگری بوده برای حقیر جلوه دادنِ استالینِ جبار. منشأ اصلی این شایعات، گرجی‌هایی بودند که از استالین شدیداً نفرت داشتند زیرا وی همان کسی بود که در دههٔ ۱۹۲۰ گرجستان را فتح و سرکوب کرده بود. این سخن را بسیار شنیده‌ایم که مردانِ بزرگِ دارای تبارهای پست یا معمولی، پسرانِ مردان دیگری هستند. با وجود این، بعضی‌وقت‌ها این مردان بزرگ واقعاً پسرانِ پدرهای واقعی خودشان هستند.

دیوید پاپیتاشویلی[2]، دوست دوران مدرسهٔ استالین، شهادت داده است «موقعی که استالین به دورانِ جوانی رسید کاملاً شکل پدرش شد.» الکساندر تسیخاتاتریشویلی نیز می‌گوید: «هر

---

1. Guram Ratishvili

2. David Papitashvili

چقدر که او مُسن‌تر می‌شد شباهت بیش‌تری به پدرش پیدا می‌کرد و موقعی که سبیل گذاشت، آن‌ها کاملاً شبیه به هم به نظر می‌رسیدند.»

زمانی که سوسو به پنج سالگی رسید، «بسوی دیوانه» الکلی تمام عیاری بود که از بیماری جنون سوءظن رنج می‌برد و مستعد هر عمل خشونت‌آمیزی بود. به قول ککه «این وضع روز به روز بدتر می‌شد.»

۲

بِسوی دیوانه

سوسو [استالین کوچولو] بدجوری از بسوی مست می‌ترسید و رنج می‌برد. ککه گزارش می‌دهد: «سوسوی من بچهٔ بسیار حساسی بود. او به محض این‌که صدای آوازِ مستانهٔ پدرش را از خیابان می‌شنید بلافاصله به طرفم می‌دوید و از من می‌پرسید که آیا می‌تواند به خانهٔ همسایه برود و آن‌جا منتظر بماند تا پدرش به خواب رود.»

بسوی دیوانه حالا پول خیلی زیادی را صرف مشروب می‌کرد به طوری که مجبور شد کمربندش را بفروشد. استالین بعدها توضیح داد: «یک گرجی باید خیلی در تنگنا افتاده باشد که کمربندش را بفروشد.» ککه هرچه بیش‌تر از بسو بدش می‌آمد، سوسو را بیش‌تر لوس می‌کرد: «من همیشه سوسو را در شال پشمی‌اش می‌پیچاندم و او را گرم نگه می‌داشتم. او مرا در کل خیلی دوست می‌داشت. سوسو موقعی که پدر سیاه‌مستش را می‌دید، به گریه می‌افتاد، لب‌هایش کبود می‌شد و خودش را به بغلم می‌انداخت و التماس می‌کرد که جایی پنهانش کنم.»

بسو توأمان رفتارِ خشنی در برابرِ ککه و سوسو داشت. هر مرد گرجی‌ای به پسرش افتخار می‌کرد، اما شاید بسو تصور می‌کرد که شایعهٔ «حرامزاده» بودن پسرش صحت دارد. در این صورت، سوسو می‌توانست از نظر وی نشانه‌ای از بزرگ‌ترین خفت و خواری‌ها باشد. یک‌بار بسو پسرش را چنان محکم به کفِ اتاق کوبید که پسرک تا چند روز خون ادرار می‌کرد. جوزف ایرماشویلی[1]، هم‌مدرسه‌ای استالین، در خاطرات چاپ شده‌اش مدعی شده که «کتک زدن‌های ناعادلانهٔ پدر باعث شد تا پسر همچون خودِ پدر سرسخت و بی‌رحم شود. استالین تنفر علیه مردم را از پدرش آموخت.» پسرِ دیمیان داوریچوی به‌خاطر می‌آورد که چگونه ککه «پسر خود را

---

1. Josef Iremashvili

غرق در عشق مادرانه کرده و از وی در برابر همگان دفاع می‌کرد»، درحالی‌که بسو «همچون یک سگ با وی رفتار می‌کرد و به‌خاطر هیچ و پوچ کتکش می‌زد.»

هر زمان که سوسو خود را پنهان می‌کرد، بسو خانه را برای یافتن وی جستجو می‌کرد. بسو در این‌جور مواقع، فریاد می‌زد: «کجاست این حرامزادهٔ کوچولوی ککه؟ نکند زیر تخت قایم شده‌ای؟» ککه هم مقابله به مثل می‌کرد و جواب شوهرش را می‌داد. یک‌بار، سوسو با صورت خون‌آلود وارد خانهٔ داوریچوی‌ها شد و فریاد زد: «کمک! زود بیایید! او دارد مادرم را می‌کشد!» داوریچوی، که رییس پلیس شهر بود، با عجله خود را به خانهٔ جوگاشویلی‌ها رساند. او موقعی که وارد اتاق شد بسو را دید که گلوی ککه را گرفته و دارد فشار می‌دهد.

این حوادث خسارت‌های جبران‌ناپذیری بر روح و روانِ سوسوی چهار ساله گذاشت. مادرِ سوسو بعدها به‌خاطر آورد که چگونه سوسو در برابرِ ضرباتِ پدرش دست به حملهٔ متقابل می‌زد. استالین خشونت را در خانه آموخت: او یک‌بار برای دفاع از ککه، به روی پدرش چاقو کشید. این پسر تدریجاً رفتاری خشن و ستیزه‌جو پیدا کرد. ککه پسرش را می‌پرستید اما گاهی وقت‌ها رفتارِ این فرزندِ عزیزکرده به قدری خشن و کنترل‌ناپذیر می‌شد که مادرش چاره‌ای جز تنبیه بدنی وی پیدا نمی‌کرد.

یک بانوی یهودی که خانوادهٔ جوگاشویلی‌ها را از نزدیک می‌شناخت، معتقد بود: «آن مُشتی که پدر را مقهور ساخته بود به نحوهٔ تربیتِ پسر مربوط می‌شد.» سوتلانا[1] دخترِ استالین، می‌گوید: «ککه عادت داشت که پسرش را تنبیه بدنی بکند.» در دههٔ ۱۹۳۰، موقعی که استالین برای آخرین بار به دیدن مادرش رفت، از او پرسید چرا وی را آن‌قدر زیاد کتک می‌زده؟ ککه جواب داد: «آن کتک‌ها به تو هیچ صدمه‌ای نمی‌زد.» اما این جای بحث دارد. روانشناسان معتقدند که خشونت همیشه به بچه‌ها صدمه می‌زند، و یقیناً آن کتک‌ها باعثِ ایجاد هیچ عشق و شفقتی در استالینِ خردسال نشد. بسیاری از بچه‌های آزاردیده‌ای که پدرانِ الکلیِ خشونت‌ورز داشته‌اند، خود در بزرگسالی مبدل به موجوداتی فرزندآزار یا همسرآزار شده‌اند. اما تنها عدهٔ معدودی از این کودکانِ آزاردیده به جبارانِ خونریز مبدل شده‌اند.[2] وانگهی این فرهنگِ خشن

---

1. Svetlana

۲. ارزش یادآوری دارد که آدولف هیتلر هم دارای یک پدر الکلی بود. استالین به یک همسرآزار یا کودک‌آزار مبدل نشد، گرچه شوهر و پدر ویرانگری بود. گفته می‌شود که او در مرگ دو همسرش تا حدودی مقصر بود. استالین بچه‌های نامشروع خود را رها کرد و برای پانزده سال به پسر خود، یاکف، کم‌محلی می‌کرد. رفتار استالین با پسر دیگرش، واسیلی، نیز بسیار ویرانگر بود. واسیلی بعدها خودش مبدل به یک جبار کوچولو شد. او به الکل رو آورد و مثل پدربزرگش دچار فروپاشی روحی و روانی شد. استالین به دختر خود، سوتلانا علاقه داشت اما موقعی که این دختر خواست زندگی مستقلی را آغاز کند با خشم پدر روبرو شد. داستان زندگی استالین با همسر دومش و سرنوشت فرزندان وی در جلد دوم این کتاب ذکر شده است.

خانگی به هیچ وجه تنها فرهنگ خشنی نبود که به شکل‌گیریِ استالینِ جبار کمک کرد.

او خودش به تأثیرِ رهایی‌بخشِ خشونت و استفادهٔ عملی از آن باور داشت. استالین موقعی که قزاق‌های تزار از شلاق‌های خود علیه تظاهرکنندگان استفاده می‌کردند، نوشت: «ضربه‌های شلاق خدمت بزرگی به ما می‌کند.» استالین بعدها، ضمنِ تشویقِ مریدانش به اِعمالِ خشونت علیه مردم، اعلام کرد که خشونت در عین حالی که داسِ مقدسِ تاریخ است یک ابزار مدیریتی مفید نیز هست. با این وجود، وی اذعان کرد: «من در حینِ دورانِ کودکیِ وحشتناکم، خیلی گریه می‌کردم.»

خانواده مجبور به ترکِ خانه‌ای شد که محل تولدِ استالین بود. این آغازِ آوارگی برای خانوادهٔ استالین بود. آن‌ها طی ده سال آینده حداقل در ده خانهٔ محقرِ ملال‌انگیز زندگی کردند. جابجایی مدام این امکان را نمی‌داد که استالین خردسال از یک تربیت اصولیِ مداوم بهره‌مند شود. در چنین شرایطی مادر و پسر چاره‌ای نداشتند جز نقل مکان به خانهٔ یکی از برادرانِ ککه. بسو به همسرش قول داد که اوضاع را رو به راه کرده و وی را نزد خود برگرداند. با این وصف، بسو «نتوانست جلوی عرق‌خوری‌های خود را بگیرد.» ککه برای حلِ مشکل چندین بار به دیدن کشیش چارکویانی رفت.

ککه می‌توانست تأثیر این دشواری‌ها را بر سوسو ببیند: «پسرم خیلی تودار شده بود. او دایماً در گوشه‌ای تنها می‌نشست و دیگر برای بازی با بچه‌های همسنش بیرون نمی‌رفت. سوسو به من گفت که می‌خواهد خواندن و نوشتن یاد بگیرد. می‌خواستم او را به مدرسه بفرستم اما بسو مخالف این‌کار بود.» بسو خواهان این بود که استالینِ خردسال حرفهٔ کفش‌دوزی را یاد بگیرد. بسو در سال ۱۸۸۴، به تازگی کارِ آموزشِ کفش‌دوزی به پسرش را آغاز کرده بود که سوسو ناگهان شدیداً بیمار شد.

بیماری آبله در سال ۱۸۸۴ در سطح شهرگوری شیوع پیداکرده بود. ککه می‌توانست «صدای گریه و زاری را در هر خانه‌ای» بشنود. یاکف ییگناتاشویلی، عزیزترین حامی ککه، «سه تا از بهترین فرزندان خود را طی فقط یک روز از دست داد. مرد بیچاره از شدت غم و اندوه نزدیک بود دیوانه شود.» دو پسر و یک دختر ییگناتاشویلی زنده ماندند. ککه در سوگِ بچه‌های ییگناتاشویلی، با وی شریک و همدرد بود. این نیز نقطهٔ مشترک دیگری بود که این زن و مرد را به هم وصل می‌کرد. ککه از سوسوی مبتلا به آبله پرستاری کرد. سوسو در روز سوم بدجوری تب کرد. استالینِ جوان موهای خرمایی رنگ و کک‌مک‌های صورتش را از مادر به ارث برده بود. او از این پس صاحبِ علامت مشخصهٔ دیگری می‌شد که تا آخر عمر همراه وی باقی می‌ماند. این علامت، جای آبله بر صورت و دست‌هایش بود. یکی از اسامیِ مستعارِ استالین و نام رمزی

که اوخرانا برای نامیدن وی استفاده می‌کرد، چوپرا (به معنای آبله‌رو) بود. اما او جان سالم به در بُرد. مادر خوشحال بود، اما در این لحظه زندگی وی در آستانهٔ ورود به فاجعهٔ دیگری بود. بسو او را ترک کرد.

بسو با اعلام این‌که قادر نیست هیچ پولی بابت خورد و خوراک خانواده بپردازد، گفت: «مراقب بچه باش.» بنابه گفتهٔ استالین، بسو از ککه خواست که شغل رختشویی پیشه کند و پول برای وی بفرستد. ککه به‌خاطر می‌آورد که «چه شب‌هایی را که با گریه به صبح رساندم. من در حضور بچه‌ام گریه نمی‌کردم برای این‌که از گریهٔ من بدجوری نگران می‌شد. پسرم عادت داشت به بغلم بیاید، با نگرانی به چشم‌هایم خیره شود و بگوید: 'مامان گریه نکن وگرنه من هم گریه می‌کنم.' بنابراین، خودم را کنترل می‌کردم، می‌خندیدم و او را می‌بوسیدم.»

در همین زمان بود که این مادر تنها و بدون حامی عزمِ خود را جزم کرد که پسرش را به مدرسه بفرستد. سوسو اولین عضو از خانوادهٔ پدری و مادری‌اش بود که قرار بود به مدرسه برود. ککه می‌نویسد: «من همیشه در رؤیاهایم خواهان این بودم که پسرم اسقف شود زیرا هر زمان که اسقفی از تفلیس دیدار می‌کرد، من از فرط ستایشِ او قادر نبودم جلوی گریه‌ام را بگیرم.» موقعی که بسو تلوتلو خوران نزد خانواده‌اش بازگشت، مخالفت شدید خود را با مدرسه رفتن سوسو اعلام کرد. او گفت: «باید از روی جنازه‌ام بگذری تا بگذارم سوسو تحصیل کند!» زن و شوهر دوباره درگیر دعوا و بگومگو شدند. ککه می‌گوید: «موقعی که من و بسو با هم گلاویز می‌شدیم، تنها صدایِ گریهٔ بچه‌ام بود که باعث می‌شد ما از هم جدا شویم.»

الکلی بودنِ بسو بی‌هیچ شک و تردیدی وی را به نحو بیمارگونه‌ای حسود کرده بود. شایعاتِ مردم دربارهٔ بی‌وفایی همسر بسو، در فروپاشی روانی وی نیز نقشِ مهمی داشت. بسو احساس می‌کرد که همسرش به قدرتِ خدادادهٔ وی به‌عنوان یک مرد گرجی لطمه زده و آن را ساقط کرده است. وضعِ مصیبت‌بارِ ککه نیز حقیقتاً شهرهٔ خاص و عام بود: ییگناتاشویلیِ تاجر، چارکویانیِ کشیش و داوریچویِ رییس پلیس، هر یک به سهمِ خود به ککه کمک می‌کردند. حتی داتو، شاگرد مهربانِ بسو در کارگاه کفش‌دوزی، بعدها در حین سال‌های جنگ جهانی دوم به استالین یادآور شد که وی عادت داشت که استالینِ خردسال را بغل بگیرد و از وی نگهداری کند. یک‌بار، یک مرد روسی در خیابان به سوسوی لاغر گفته بود «ملخ». داتو بعد از شنیدنِ این توهین با مشت بر دهان مرد روسی کوبید و بلافاصله دستگیر شد. اما قاضی موضوع را خنده‌دار تشخیص داد و قضیه نهایتاً با پرداختِ خسارت از سوی ییگناتاشویلی، حامی خانواده، به مردِ روسی خاتمه یافت.

زندگی ککه در شُرفِ نابودی کامل بود. کسب و کار بسو کاملاً از بین رفت. حتی داتو هم از

بسو جدا شد تا برای خودش یک کارگاه کفاشی باز کند.[1] استالین در سال ۱۹۳۸ گفت: «موقعی که ده ساله بودم پدرم همه‌چیزش را از دست داد و به یک پرولتر تبدیل شد. او تمام مدت به بختِ بدش لعنت می‌فرستاد.» اما استالین به شوخی اضافه کرد: «پدرم یک پرولتر شد تا ورشکستگی‌اش به سود من تمام شود! البته موقعی که ده سالم بود، از این‌که می‌دیدم همه‌چیزش را از دست داده، احساس خوشحالی نمی‌کردم!»

داوریچوی که به یک خدمتکار نیاز داشت ککه را استخدام کرد. ککه برای ییگناتاشویلی‌ها نیز کار رختشویی انجام می‌داد. ککه همیشه در خانهٔ آن‌ها بود. سوسو هم اغلب برای صرف غذا نزد وی می‌آمد. از خاطرات ککه چنین بر می‌آید که ییگناتاشویلی و همسرش میریام، هر دو عاشق سوسو بودند. میریام معمولاً سبدهای غذا را به ککه و سوسو می‌داد. اگر در گذشته رابطه‌ای میان ککه و ییگناتاشویلی نبود، حالا مطمئناً بود. ککه می‌گوید: «خانوادهٔ من تنها با کمک ییگناتاشویلی جان سالم به در برد. او همیشه به ما کمک می‌کرد و خانوادهٔ خودش را هم داشت... و باید راستش را بگویم، من احساس ناراحتی می‌کردم.»

کشیش چارکویانی هم حامیِ مدرسه رفتن سوسو بود. ککه از چارکویانی‌ها خواسته بود که به پسرانِ نوجوانِ خود اجازه دهند که ضمن یاد دادنِ زبان روسی به خواهر و برادرهای کوچک‌ترشان سوسو را نیز مشمولِ آموزش‌های خود بکنند. خواهر کوچک‌تر پسرها نمی‌توانست به پرسش‌های درسی آن‌ها جواب دهد اما استالین جوان به راحتی همهٔ پرسش‌ها را جواب می‌داد. استالین بعدها نزد یک پیرمرد فخرفروشی کرد که وی خواندن و نوشتن را سریع‌تر از بچه‌های بزرگ‌تر از خودش یاد گرفته بود. سوسو به قدری در کارِ آموختن زبانِ روسی پیشرفت کرد که از وی خواستند این زبان را به چند نوجوان دیگر یاد بدهد. کوته، پسر کشیش چارکویانی، می‌گوید: «این موضوع باید اکیداً محرمانه نگه داشته می‌شد، زیرا عمو بسو روز به روز بدتر و تهدیدآفرین‌تر می‌شد. او از ما می‌خواست که پسرش یا هر کس دیگری را فاسد نکنیم. بسو هرازگاه از راه می‌رسید، گوش سوسو را می‌گرفت و کشان کشان وی را به کارگاه کفش‌دوزی می‌برد. اما سوسو به محض این‌که پدرش بیرون می‌رفت، دوباره به ما ملحق می‌شد. ما سپس درِ اتاق را قفل و درس و مشق را آغاز می‌کردیم.» داوریچوی‌ها هم به سوسو اجازه دادند که در کنار فرزندانشان درس بخواند.

جذابیت و زیبایی ککه از یک طرف و ترسناکی و بی‌بند و باری بسو از طرف دیگر، باعث

---

۱. داتو در سال ۱۹۴۰، که استالین به یکی از اعضای خانوادهٔ ییگناتاشویلی دستور داد تا وی را برای یک میهمانی تجدید دیدار به مسکو بیاورد، همچنان صاحب یک کارگاه کفاشی در تفلیس بود. در این زمان عمر این کارگاه کفاشی از پنجاه سال بیش‌تر شده بود.

شده بود که هر کسی آمادهٔ کمک به ککه باشد. ککه حالا باید سوسو را برای رفتن به «مدرسهٔ کلیسا» آماده می‌کرد. او در آرزوی این بود که روزی پسرش یک اسقف شود. ککه برای ثبت‌نام پسرش تلاش‌های بسیاری کرد. اما مدرسهٔ کلیسا فقط مخصوص فرزندان روحانیون مسیحی بود. کشیش چارکویانی برای این‌که بتواند سوسو را در مدرسهٔ کلیسا ثبت نام کند به دروغ به مدیرانِ مدرسه گفت که وی پسر یک خادمِ کلیساست. اما این موضوع در هیچ سند و مدرکی ذکر نشده است. شاید هم کشیش چارکویانی یواشکی به مدیران مدرسه گفته بود که سوسو پسر واقعیِ خود اوست. آیا این همان مغلطه‌ای نبود که استالین را واداشت ادعا کند که پدرش یک کشیش بوده؟

سوسو در امتحانات نماز و دعا، قرائت، ریاضیات و زبان روسی شرکت کرد. نمرات سوسو به قدری خوب بود که مدرسهٔ کلیسا وی را در کلاس دوم ثبت نام کرد. ککه گفت: «شادی‌ام بی‌نهایت بود، اما بسو که دیگر نمی‌توانست کار کند، به شدت عصبانی شد.»

بسوی دیوانه پنجره‌های میخانهٔ ییگناتاشویلی را شکست. بسو بعد از این‌که فهمید ککه نزد داوریچوی (رییس پلیس شهر) رفته و از وی شکایت کرده، در خیابان به داوریچوی حمله کرد و وی را با یک ابزار کفش‌دوزی زخمی ساخت. به اعتقاد جوررولی، شهردار شهر، حادثهٔ فوق اثباتِ این ادعا بود که «داوریچوی پدر واقعی سوسو است.» داوریچوی به رغم این‌که مجروح شده بود، بسوی دیوانه را دستگیر نکرد. بنابه گفتهٔ پسر داوریچوی، «جراحت پدرم جزیی بود. او در عین حال رابطهٔ خاصی با ککهٔ بسیار زیبا داشت. پدرم همیشه علاقهٔ خاصی به سوسو نشان می‌داد.» داوریچوی صرفاً به بسو دستور داد که شهر گوری را ترک کند. بسو در پی این تبعید اجباری به شهر تفلیس رفت و در کارخانهٔ کفش‌دوزیِ عادلخانوف به‌عنوان کارگر مشغول کار شد. این کارخانه همان جایی بود که بسو کار کفش‌دوزی را از آن‌جا آغاز کرده بود. بسو بعضی وقت‌ها دل‌تنگِ پسرش می‌شد و برای ککه پول می‌فرستاد، و به وی پیشنهادِ آشتی می‌کرد. ککه گهگاه با این درخواست‌ها موافقت می‌کرد اما نهایتاً رابطهٔ زن و شوهر هرگز بهبود نیافت.

پدرِ استالین آبرو و احترام خود را به‌عنوان یک انسان از دست داده بود. او حالا نه تنها یک کاراچوقلی نبود، بلکه در حد یک انسان معمولی هم ارج و ارزشی در جامعه نداشت. در جامعهٔ قطبی شدهٔ گرجستان ــ که می‌توان آن را جامعهٔ «ننگ و نام» لقب داد ــ وضع بسو دست کمی از مرگ نداشت. ککه گفت: «او حالا به یک نیمه‌انسان بدل شده بود.» بسو فاصلهٔ چندانی با سقوط کامل نداشت. او در این زمان، برای چند ماه گم و گور شد، اما هرگز خیلی دور نشد.

ککه شغل مناسبی در کارگاه لباس‌دوزی خواهران کالیجاناف[1] به دست آورد. این کارگاه به تازگی در شهر گوری افتتاح شده بود و مشتریان بسیاری داشت. ککه برای مدت هفده سال در این

---

1. Kulijanav

کارگاه لباس‌دوزی زنانه کار کرد. او حالا صاحب درآمدی برای خویش بود. ککه به یاد می‌آورد که: «این درآمد ثابت به من امکان می‌داد که دیگر اجازه ندهم قلبِ بچه‌ام از فرط غم و غصه پژمرده شود. من هر چیزی را که ضرورت داشت به وی دادم.»

ککه دوست داشت طوری بچه‌اش را تربیت کند که در بزرگی به یک شوالیهٔ گرجی مبدل شود؛ آرمانی که استالین بعدها به‌عنوان «شوالیهٔ طبقهٔ کارگر» به آن تحقق بخشید. استالین در نامه‌ای به مادر کهنسالش نوشت: «یک آدم قوی باید همیشه شجاع باشد.» او معتقد بود که بیش‌تر به ککه شباهت دارد تا به بسو. دختر استالین می‌گفت: «پدرم عاشق مادرش بود؛ او عاشق این بود که دربارهٔ مادرش حرف بزند گرچه در کودکی بی‌رحمانه از دست وی کتک خورده بود. همهٔ عشقی که پدرم نسبت به من داشت، بنابه گفتهٔ خودش، به‌خاطر این بود که من شبیه مادرش بودم.» با این وصف، سوسو شروع به فاصله گرفتن از مادرش کرد.

پسرِ بریا مدعی است، «استالین عاشق مادرش نبود.» شاهدانِ دیگر، عمدتاً گرجی‌ها، سوگند می‌خورند که از زبان سوسو شنیده بودند که مادرش را «فاحشه» خطاب می‌کند. اما این حرف‌ها عمدتاً از طرف دشمنانِ استالین و برای غیرانسانی جلوه دادن وی بیان شده است. روانشناسان می‌گویند استالین نوجوان در برخورد با مادری که توأمان واجد ویژگی نجابت و فحشا بوده، دچار گیجی و سردرگمی شده بود. چه بسا همین سردرگمی عامل اصلی در بدبینی استالینِ بزرگسال نسبت به زنانِ دارای جاذبه‌های جنسی بوده است.

آیا شیطنت‌های جنسی ککه ضربهٔ روحی ناگواری به پسرش وارد کرد؟ آیا سوسو از حامیان مذکرِ مادرش نفرت داشت؟ استالین در سنین بالای عمر به آدمی جدی و خشکه‌مقدس تبدیل شد، اما خیلی از آدم‌ها با بالاتر رفتن سنشان دارای چنین خصلت‌هایی می‌شوند. همهٔ ما می‌دانیم که استالین در یک فرهنگِ مردسالارِ خشک و جدی و دو رو بزرگ شد. با این وجود رفتارهای جنسی وی به‌عنوان یک انقلابی، آسان‌گیرانه و تقریباً لیبرال‌منشانه بود.

بنابه گفتهٔ ایرماشویلی که مادر و پسر را خوب می‌شناخت، «سوسو خود را تنها وقف یک نفر کرده بود، و آن فرد مادرش بود.» اما به احتمالِ بیش‌تر، دلیلِ فاصله‌گیری رو به رشد سوسو از مادرش، رک‌گویی‌ها و طعنه‌زنی‌های مادرش بود. پسر بریا می‌گوید: «ککه برای بیان نظرش دربارهٔ هر چیزی هرگز درنگ نمی‌کرد.» علاوه بر این، ککه تمایل سلطه‌جویانه‌ای داشت که زندگی پسر خود را تحت نظارت بگیرد. عشق مادر به پسر ــ درست مثل عشقِ پسر به فرزندان و دوستانِ خودش ــ خفقان‌آور و توانفرسا بود. مادر و پسر کمابیش شبیه به هم بودند و همین قضیه مشکل‌ساز شد.

با این وصف، استالین به شیوهٔ خودش عشقِ پر تنش مادرش را ارج می‌گذاشت. او در حینِ

دورانِ جنگ جهانی دوم، با لحنی آکنده از شادی و مهربانی به مارشال ژوکف[1] گفت که مادرش تا می‌توانسته لی‌لی به لالای او می‌گذاشته و تا قبل از شش ساله شدنش هرگز «به وی اجازه نداده بود که از جلوی چشمانش دور شود.»

سوسو در اواخر سال ۱۸۸۸، در ده سالگی، پیروزمندانه در مدرسهٔ کلیسای شهرِ گوری ثبت نام کرد. این مدرسه یک بنای دو طبقهٔ آجریِ قرمزرنگِ زیبا بود که در نزدیکی ایستگاه جدید قطار بنا شده بود.[2] ککه با وجودی که فقیر و بی‌پول بود، اصلاً دوست نداشت پسرش به‌خاطر فقرِ خانوادگی در بین پسرهای پولدار کشیش‌ها در مدرسه انگشت‌نما شود. او عزم خود را جزم کرد تا سوسوی دلبندش به خوش‌لباس‌ترین شاگرد در بین ۱۵۰ شاگرد مدرسه مُبدل شود.

سوسو با شیک‌ترین لباس ممکن قدم به داخل مدرسه گذاشت. سر و وضعِ او به قدری چشمگیر بود که بسیاری از همشاگردی‌هایش اولین روز مدرسه وی را خوب به‌خاطر سپردند. وانو کتسخوولی[3]، که به زودی با سوسو دوست می‌شد، به یاد می‌آورد: «من در بین بچه مدرسه‌ای‌ها پسر گمنامی را دیدم که یک اَرخالُقی [کتِ گرجی] بلند که تا روی زانوهایش می‌رسید، به تن کرده بود. این پسر پوتین‌های نو و پاشنه‌داری به پا کرده بود، کمربند چرمی زیبایی به دور کمرش بسته بود، و کلاه لبه‌دار سیاهی با یک نقابِ براق که در زیر نور خورشید می‌درخشید نیز بر سر گذاشته بود.» وانو اضافه می‌کند: «این پسر که خیلی کوتاه و لاغر بود، شلوارش را محکم بسته بود. او یک پیراهن پیله‌دار به تن داشت و یک شال هم دور گردنش انداخته بود.» وانو غرق در تعجب شده بود: «هیچ‌کس دیگری در کل کلاس، و حتی در کل مدرسه، مثل او لباس نپوشیده بود. بچه‌ها دور او جمع شده بودند و با تعجب نگاهش می‌کردند.» فقیرترین شاگرد مدرسه بهترین لباس‌ها را پوشیده بود. چه کسی پولِ این لباس‌های زیبا را پرداخت کرده بود؟ کشیش‌ها، میخانه‌داران و افسران پلیس حتماً به سهم خود مشارکت کرده بودند.

استالینِ خردسال به رغم لباس‌های زیبایش، بچهٔ سرسختی بود. این سرسختی ناشی از رنج‌هایی بود که وی تاکنون تحمل کرده بود. ایرماشویلی می‌گوید: «ما می‌ترسیدیم که به او نزدیک شویم، اما از نظر ما پسر جالبی بود برای این‌که رفتارش خیلی عجیب به نظر می‌رسید و

1. Marshal Zhukov

۲. این مدرسه همچنان در شهر گوری قرار دارد. دولت گرجستان در سال ۲۰۰۶ این ساختمان را بازسازی و مرمت کرد. تا قبل از سال ۱۹۵۶ که خروشچف در کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست استالین را محکوم کرد، کتیبه‌ای با این مضمون بر سردرِ بنای مذکور نصب شده بود: «در این مکان که سابقاً مدرسهٔ کلیسا بود، استالین کبیر از اول سپتامبر ۱۸۸۸ تا جولای ۱۸۹۴ درس خوانده بود.»

3. Vano Ketskhoveli

همواره چیزِ غیر کودکانه‌ای در وجودش به چشم می‌خورد.» سوسو در واقع کودکِ متفاوتی بود. او موقعی که خوشحال می‌شد «رضایت خاطر خود را به عجیب‌ترین شیوهٔ ممکن نشان می‌داد: بشکن می‌زد، با صدای بلند فریاد می‌کشید، و یک پایی این‌ور و آن‌ور می‌پرید.»[۱] موافقان و مخالفانِ استالین، هر دو، در بیانِ خاطراتِ دوران کودکی استالین به این نتیجهٔ مشترک رسیده‌اند که وی حتی در ده سالگی نیز واجدِ جذابیتِ منحصر به فردی بوده است.

استالینِ خردسال حدوداً در همین مقطعِ زمانی، احتمالاً هنگامِ آغازِ تحصیلاتش بود که یک‌بار دیگر پنجه در پنجهٔ مرگ افکند. ککه می‌گوید: «من صبحِ زود او را صحیح و سالم به مدرسه فرستادم، و آن‌ها بعدازظهر وی را بیهوش به خانه آوردند.» استالین در خیابان با یک درشکه تصادف کرده و مجروح شده بود. پسربچه‌ها از بازی «جوجه» لذت می‌بردند. این بازی عبارت بود از چنگ زدن به میله‌های درشکه‌ها و کالسکه‌های در حال حرکت و سواری گرفتن مفت از آن‌ها. شاید استالین به‌خاطر انجام همین بازی مجروح شده بود. دوباره مادر بیچارهٔ استالین از فرط ترس نزدیک بود دیوانه شود. اما دکترها مجاناً پسرش را معالجه کرده و جانش را نجات دادند ـ یا شاید هم بیگناتاشویلی محرمانه دستمزد دکترها را پرداخت کرده بود. استالین بعدها گفت که مادرش برای معالجهٔ وی یک دکتر قلابی را نیز به کمک فراخوانده بود؛ دکتری که کار اصلی‌اش آرایشگری بود.

حادثهٔ فوق دلیل دیگری به استالین داد تا علاوه بر انگشتان به هم پیوستهٔ پا، جای آبله بر صورت و دست‌ها، شایعات دربارهٔ حرامزادگی‌اش، و فقیر و باهوش بودنش، احساسِ متفاوت بودنِ بیش‌تری بکند. تصادف با درشکه برای همیشه بازوی چپ استالین را معیوب کرد. این به معنای آن بود که وی دیگر نمی‌تواند به یک جنگجوی گرجی نمونه بدل شود. استالین بعدها گفت که عارضهٔ بازوی چپش باعث شد تا وی نتواند خوب برقصد. با این حال، وی هنوز از عهدهٔ جنگ و دعوا خوب بر می‌آمد.[۲] از طرف دیگر، این عارضهٔ بدنی باعثِ معافیتِ استالینِ

---

۱. این بخشی از خاطرات پیتر کاپانادزه، دوست نزدیک استالین است که او تماس دوستانهٔ خود را با وی حفظ کرد. خاطرات کاپانادزه بسیار ستایش‌آمیز است. این خاطرات در دههٔ ۱۹۳۰ در شوروی چاپ شد اما برخی بخش‌های جزیی آن از نسخهٔ چاپ شده حذف شد. بخشی که در این‌جا ذکر شده، جزو حذفیات است که از نسخهٔ اصلی خاطرات که در آرشیو نگهداری می‌شود، استخراج شده است.

۲. دلایل بسیاری برای معیوب شدنِ بازوی چپ استالین ذکر شده: تصادف با سورتمه، عارضهٔ تولد، بیماری دوران کودکی، جراحت در حین دعوا بر سر یک زن در چیاتورا، تصادف با درشکه، و کتک کاری با پدر. همهٔ این‌ها توسط خود استالین نیز مورد اشاره قرار گرفته (بجز عارضهٔ تولد). آشفتگی بیش‌تری دربارهٔ تصادف استالین وجود دارد احتمالاً به دلیل این‌که دو حادثهٔ جداگانهٔ مشابه هم وجود داشت. حادثهٔ اول که جدیت کم‌تری داشت به هنگام آغاز تحصیل استالین (بنابه گفتهٔ ککه) یا در شش سالگی او (بنابه گزارش‌های پزشکی ←

جوان از خدمتِ سربازی شد و وی را از کشته شدن در سنگرهای جنگ جهانی اول نجات داد. با این وصف، ککه نگران بود که عارضهٔ مذکور چه تأثیری بر اسقفِ آینده خواهد گذاشت. او از پسرش پرسید: «عزیزم موقعی که کشیش شدی چگونه جام شراب مقدس را بلند خواهی کرد؟» سوسو در جواب گفت: «مامان فکرش را نکن، تا قبل از این‌که کشیش شوم، بازویم خوب خواهد شد و با آن کُلِ کلیسا را بلند خواهم کرد!»

بازیِ «جوجه» تنها خطر در خیابان‌های شهرِ گوری نبود؛ شهری که به سببِ ناتوانیِ مأمورانِ تزار در کنترل کردنش شهرتِ سویی داشت. استالین جوان از این هنگام به بعد، گرچه بلادرنگ به بهترین شاگرد مدرسه تبدیل شد، اما یک زندگیِ جکیل و هایدی[1] در پیش گرفت: نیمی پسرِ شیک‌پوشِ مامان، نیمی بچهٔ تُخسِ ولگرد؛ نیمی سرودخوان کلیسا، نیمی جنگجوی داخل خیابان.

کوته چارکویانی، پسر کشیش چارکویانی، می‌گوید: «کم‌تر روزی وجود داشت که کسی سوسو را لت و پار و گریان به خانه نفرستد یا او کس دیگری را لت و پار نکند.» گوری چنین شهری بود.

← بعدی) رخ داد که احتمالاً باعث جراحت بازوی وی شد؛ جراحتی که در سنین بالاتر نمایان‌تر شد. سپس، کمی بعد، حادثهٔ جدی‌تر رخ داد که سبب شد وی جداً مجروح شود. این جراحت به حدی شدید بود که استالین را به تفلیس بردند تا در آن‌جا معالجه شود و همین جراحت بود که بازوی چپ وی را معیوب کرد. ککه در خاطرات خودش، در هشتاد سالگی، ظاهراً این دو حادثه را با هم قاطی کرده است.

۱. دکتر جکیل و آقای هاید نام داستان بلندی است از رابرت لوییس استیونسون که در سال ۱۸۸۵ میلادی نوشته شد. داستان دربارهٔ مردی به اسم دکتر جکیل است که کشف کرده در درون هر فردی دو موجود، یکی خوب و یکی بد، با هم به سر می‌برند. دکتر جکیل موفق می‌شود وسیلهٔ تقسیم جسمانی این دو موجود را بیابد. او با خوردن مادهٔ شیمیایی که خودش اختراع کرده، به میل خود می‌تواند به هریک از این دو «من» تبدیل شود. دکتر جکیل که ظاهر آرام و دلپذیری دارد برخی شب‌ها با خوردن مادهٔ شیمیایی‌اش به غولی بدمنظر ـ که نام آقای هاید را بر وی گذاشته ـ مبدل می‌شود. آقای هاید شب‌ها در محله‌های کثیف لندن به کودکان و مردان پیر حمله می‌کند و دست به اعمال شنیع می‌زند و... ـ م.

۳

عربده‌کش‌ها، کشتی‌گیران و همسرایانِ کلیسا

استالین کوچولو حالا اوقاتِ فراغتِ خود را، دور از مادرش، در خیابان‌های شهر گوری سپری می‌کرد؛ شهری خشن و آزاد که عرق‌خورها، مذهبیون و بزن بهادرها بر آن تسلط داشتند.

سوسو دلایل فراوانی برای فرار از خانه‌ای داشت که همیشه تاریک و محقر بود. سیمون گوگچیلیدزه[1]، معلم سرود استالین که گهگاه از خانه وی دیدن می‌کرد، به یاد دارد که «ککه هر روز پشت ماشین خیاطی فکسنی‌اش می‌نشست. چیزی در خانه نبود جز دو کاناپهٔ چوبی، دو چهارپایه، یک چراغ نفتی و یک میز سادهٔ پوشیده از کتاب‌های درسی.» اتاقِ تنگ آن‌ها «همیشه تمیز و منظم» بود اما تختخواب استالین از تخته‌های الوار ساخته شده بود: «هر چقدر که او بزرگ‌تر می‌شد، مادرش یک تخته الوار به تخت اضافه می‌کرد تا آن را درازتر کند.» اما سوسو مادرش را حقیر می‌شمرد. مادر بعدها در این‌باره گفت: «نمی‌دانید این پسر تا چه حد مغرور و متکبر بود!»

استالین کوچولو یک گوریایی نمونه‌وار بود. مردمِ گوری در گرجستان به حقه‌بازی، خشونت‌ورزی و لاف‌زنی معروف بودند. گوری یکی از آخرین شهرهایی بود که در آن «رسمِ خشن و عجیبِ» دعواهای خیابانیِ آزاد با مقرراتِ ویژه اما فارغ از هر محدودیتی برای اعمالِ خشونت، اجرا می‌شد. عرق‌خوری و مست‌بازی، نیایش‌های مذهبی و زد و خوردهای خیابانی با داوری کشیش‌های مست، همگی در هم تنیده بود. میخانه‌های شهر دیگ‌های جوشانی بودند برای نشو و نمای اعمالِ خشن و مجرمانه.

1. Simon Gogchilidze

حاکمانِ روسی و گرجی سعی کرده بودند این نوع تفریحات خشن را ممنوع کنند. اما این کارِ دشواری بود زیرا تفریحات مذکور ریشهٔ بسیار کهنی داشت. گرجستان طی قرون وسطا همواره در حال جنگ بود و به همین دلیل اهالی‌اش از تفریحات و ورزش‌های خشن برای حفظ آمادگی جنگی خود استفاده می‌کردند. داوریچوی، رییس پلیس شهر گوری، و پلیس‌های کم‌تعداد تحت فرمانش، به رغم وجود یک پادگان روسی در سطح شهر، به سختی قادر به کنترل اوضاع بودند. هیچ‌کسی نمی‌توانست جلوی خلاف‌کاری‌ها و قانون‌شکنی‌های لجام‌گسیختهٔ اهالی شهر را بگیرد. جای تعجب نبود که در حین کتک کاری‌ها و نزاع‌های خیابانی، اسب‌ها رم کنند و درشکه‌ها و کالسکه‌ها عابرانِ خیابان را زیر بگیرند. مورخانِ روانشناس خویِ خشنِ استالین را ناشی از پدر الکلی‌اش می‌دانند، اما این فرهنگ خشن خیابانی را نیز باید تعیین‌کننده و تأثیرگذار تلقی کرد.

ماکسیم گورکی[1]، بعد از بازدیدی گذرا از شهر گوری، دربارهٔ آن نوشت: «این شهر بکارتِ اصیل و عجیبی دارد که خاص خودش است. آسمان شهر زیباست، صدای ریزش آب‌های رودخانه به گوش می‌رسد، کوه‌ها در فاصلهٔ نزدیکی از این شهرِ غارمانند قرار دارند، و کوهستان‌های قفقاز با برف‌های هرگز ذوب نشدنی‌اش در فاصله‌ای دورتر قرار گرفته‌اند.»

قلعهٔ برجک‌دار و زرد رنگِ گوری احتمالاً در قرن دوازدهم میلادی توسط ملکه تامارا ساخته شده بود. گوری پس از فروپاشی پادشاهی گرجستان، به پایتخت یکی از امیرنشین‌های گرجی مبدل شد.[2] این شهرِ کوچک، توقفگاهی در جادهٔ آسیای مرکزی بود. شترها در راه خود به تفلیس از داخلِ گوری می‌گذشتند. اما در پی کشیده شدنِ خط آهن به دریای سیاه در سال ۱۸۷۱، این شهرِ زمانی مغرور به یک جای دورافتادهٔ پرهرج و مرج تبدیل شد؛ جایی که در آن پیوندهای

---

۱. Maxim Gorky؛ نویسندهٔ سرشناس روسیه (۱۸۶۸-۱۹۳۶) که رابطهٔ بسیار خوبی با کمونیست‌ها داشت و به ویژه مورد توجه استالین بود. ـ م.

۲. به این ترتیب، گوری در محاصرهٔ امیرنشین‌هایی بود که رهبرانشان شبه‌پادشاهانی همچون شاهزاده بگرتیون، موخارانسکی و شاهزاده آمیلاخاواری بودند. تعداد نجبا و اشرافزادگان گرجی زیاد بود ـ ۶ درصدِ جمعیت ـ اما این نجبا تدریجاً تحلیل رفته و ضعیف شده و در سطح روسیه پخش و پلا شده بودند. دوک اعظم میخائیل نیکالائیوویچ، برادر تزار الکساندر دوم، کاخ لیکانیِ گوتیک خود را در نزدیکی بورژومی بنا کرد. خاندانِ سلطنتی رومانف تا قبل از انقلاب اکتبر تابستان‌ها را در این قصر سپری می‌کردند. موقعی که استالین به قدرت رسید، علاقهٔ کمی به بازگشت به گوری نشان داد. با این وصف، استالین اولین تعطیلات خود بعد از جنگ‌های داخلی را به همراه همسر حامله‌اش، نادیا، در قصر لیکانی سپری کرد. استالین بعدها در سال ۱۹۵۱ که وضع سلامتی‌اش وخیم شد، دوباره به لیکانی بازگشت. این منطقهٔ زیبای حفاظت شده در عین حال نمادی بود از موفقیت‌های یک پسربچهٔ محلی که قدرت را از آن خویش ساخت. قصرِ لیکانی در حال حاضر اقامتگاه تابستانی رییس‌جمهوری گرجستان است.

قومی و قبیله‌ای و سُنت‌های عنان گسیخته حرفِ نخست را می‌زد. گوری فقط یک خیابانِ درست و حسابی (خیابان تزار یا بعدها خیابان استالین) و یک میدان داشت. گاوها در سطح کوچه‌ها و خیابان‌ها خرامان خرامان راه می‌رفتند. در نیمی از سطحِ کوچه‌های پیچ در پیچِ شهر، فاضلابِ باز جاری و روان بود و بچه‌ها در این کوچه‌ها بازی می‌کردند. گوری در آن زمان هفت‌هزار ساکنِ بومی داشت که نیمی از آن‌ها مثل جوگاشویلی‌ها گرجی و نیمی دیگر مثل خانوادهٔ کامو ارمنی بودند. تنها هیجده یهودی در سطح شهر وجود داشت. مهم‌تر از همهٔ این‌ها تقسیم گوری به دو محلهٔ اصلی بود: محلهٔ روسی و محلهٔ قلعه. در هر محله گروه‌های بزن بهادری وجود داشت که با گروه‌های محلهٔ دیگر در جنگ و ستیز بودند.

نزاع‌های شهری، مسابقاتِ کشتی و نبردهای گروهیِ بچه‌مدرسه‌ای‌ها سه سُنتِ مبارزاتیِ اصلی در شهر گوری بود. هر دو محله هنگامِ جشن‌ها و کریسمس، کارناوال‌ها و رژه‌های خاص خودشان را در سطح شهر به راه می‌انداختند. رسم چنین بود که بازیگران در قالبِ «پادشاهانِ کارناوال» ظاهر شوند و خوانندگان و نوازندگان نیز با لباس‌های جور واجور «پادشاهان کارناوال» را همراهی کنند. کارناوالِ «کینوبا»، در واقع، بزرگداشتی بود بر پیروزیِ گرجی‌ها بر ایران در سال ۱۶۳۴ میلادی. یک بازیگر نقشِ تزارِ گرجی، و دیگری نقشِ شاه ایران را بازی می‌کرد. در ادامهٔ مراسم، مردم میوه‌های گندیده را به طرفِ شاه ایران پرتاب و سپس وی را در آب غرق می‌کردند.

افراد مذکرِ هر خانواده نیز، از خردسال تا بزرگسال، در مراسم رژه شرکت می‌کردند. آن‌ها تا فرارسیدن شب، اوقاتِ خود را صرفِ مشروب‌خوری و آوازخوانی می‌کردند. شب که فرامی‌رسید، تازه تفریحِ اصلی آغاز می‌شد. ورزش «کریوی» که باید آن را ترکیبی از ورزش‌های کشتی و بوکس نامید، در محورِ تفریحِ شبانه قرار داشت. این ورزشِ خشن را می‌توان نوعی «دوئلِ گروهی با قوانینِ خاص خود» لقب داد. پسرهای سه سالهٔ هر گروه با پسرهای سه سالهٔ گروه دیگر کشتی می‌گرفتند. سپس نوبت بچه‌های بزرگ‌تر بود و بعد نوبت به نوجوان‌ها و مردانِ بزرگسال می‌رسید. به این ترتیب همهٔ اعضای مذکر خانواده‌ها درگیر این «نبرد عجیب» می‌شدند. در این هنگام، شهر کاملاً از کنترل خارج می‌شد. این هرج و مرج به روز بعد نیز تسری می‌یافت. حتی مدارس هم دستخوش هرج و مرج می‌شدند به طوری که بچه‌های هر کلاس با بچه‌های کلاس دیگر دست به یقه می‌شدند. در این روز، بسیاری از مغازه‌ها غارت می‌شد.

ورزش محبوبِ گوری، کشتی قهرمانان بود که شباهت‌هایی به داستان انجیلی «داود و گولیات» داشت. مسابقات در داخل رینگ‌های مخصوص برگزار می‌شد. گروهی از نوازندگانِ سورنا نیز کنار رینگ، مسابقات را همراهی می‌کردند. شاهزادگان ثروتمندی مثل شاهزاده

آمیلاخواوری، تجار شهر، و حتی روستاییان، قهرمانان یا پهلوانانِ خاصِ خود را روانهٔ مسابقات می‌کردند. خودِ ییگناتاشویلی، پدرخواندهٔ تعمیدی استالین، یکی از سه برادرِ پهلوانِ شهر بود. پهلوان ییگناتاشویلی که حالا مُسن‌تر و پولدارتر شده بود، قهرمان‌های خاص خودش را به میدان می‌فرستاد. استالین، حتی در سنین بالای عمر، همچنان به پیروزی‌های ورزشی و حرفه‌ای پدرخواندهٔ تعمیدی‌اش فخر می‌فروخت: «برادرانِ ییگناتاشویلی چنان کشتی‌گیران مشهوری بودند که همهٔ مردم در سراسر کارتلی[1] آن‌ها را می‌شناختند. اما از بین این سه برادر، یاکف برترین و قوی‌ترینِ آن‌ها بود. شاهزاده آمیلاخواوری محافظی داشت که یک غولِ چچنی بود. موقعی که غول چچنی با قهرمان‌های گوری کشتی گرفت، بسیاری از آن‌ها را لت و پار کرد. بنابراین اهالی شهر به یاکف ییگناتاشویلی متوسل شدند. یاکف به آن‌ها گفت: 'بگذارید او اول با برادرم کیکا مبارزه کند؛ اگر کیکا در مبارزه شکست خورد، بگذارید برادرم سیمون با او مبارزه کند؛ و اگر سیمون شکست خورد، من با او خواهم جنگید.' اما کیکا موفق شد این غولِ چچنی را شکست دهد... یک‌بار تعدادی راهزن در حین برگزاری مراسم عید مذهبی وارد شهر شدند. آن‌ها کلاه‌هایی از پوست گوسفند به سر داشتند و به خنجر مسلح بودند. راهزنان در میخانهٔ ییگناتاشویلی مست کردند، سپس از پرداختِ پول سر باز زدند. ما بچه‌ها با علاقه شاهد ماجرا بودیم. کیکا ییگناتاشویلی به یکی از آن‌ها ضربهٔ محکمی زد و وی را نقش بر زمین کرد، و بعد خنجرِ یکی دیگر از آن‌ها را از غلاف بیرون کشید و با طرفِ کُند خنجر ضربهٔ جانانه‌ای به وی وارد کرد. راهزن سوم که اوضاع را چنین دید، صورتحساب را پرداخت کرد.»

بچه‌مدرسه‌ای‌های کلیسا در زد و خوردهای شبه اتفاقی‌ای که در خیابان کلیسای جامعِ گوری رخ می‌داد، شرکت می‌کردند. بچه‌مدرسه‌ای‌ها از ترسِ دستگیر و زندانی شدن و نهایتاً اخراج از مدرسه، مطلقاً از شرکت در دعواها و نزاع‌های خیابانی منع شده بودند؛ «اما سوسو همچنان پای ثابت دعواها بود.» علاوه بر این، ایلوریدزه[2]، معلمِ حساب و جغرافیِ سوسو، عاشق این بود که شاگردانش را هنگامِ درگیر شدن در نزاع‌های خیابانی تماشا کند. ایلوریدزه با فریادهای «برو! برو! ترتیبش را بده!» پسرها را تشویق می‌کرد که خوب مبارزه کنند. بعضی وقت‌ها پای ایلوریدزه هم به دعواها کشیده می‌شد و جراحت‌های خونینی بر می‌داشت، اما او هیچ اعتنایی به این موضوع نمی‌کرد.

داوریچوی تأیید می‌کند که «استالین کوچولو در مشت‌زنی‌ها و کشتی گرفتن‌هایش تا حد

---

۱. Kartli؛ منطقه‌ای در گرجستان که تفلیس، گوری و بورژومی را شامل می‌شود. (به نقشه‌های ضمیمه مراجعه کنید). ـ م.

2. Iluridze

خاصی موفق بود.»[1] معلمِ سرودخوانی سوسو شاهد بود که وی مسابقاتِ کشتی را سازماندهی و در آن شرکت می‌کند. سوسو، بنابه گفتهٔ معلمش، در یکی از این مسابقات از ناحیهٔ بازویِ پیشاپیش صدمه دیده‌اش، آسیب دید. معلم سرودخوانی به یاد می‌آورد: «این مسابقه به‌عنوان یک مسابقهٔ کشتی شروع شد اما نهایتاً به یک مسابقهٔ مشت‌زنی تمام عیار مبدل شد. دو طرف، حسابی یکدیگر را لت و پار کردند.» بازوی سوسو از فرط درد، متورم شد و ادامهٔ مسابقه را برای وی دشوارتر ساخت.

ایرماشویلی، دوست استالین، به یاد می‌آورد که در حیاط مدرسه با وی سرشاخ شد. در پایان مسابقه، نتیجه مساوی اعلام شد اما درست در هنگامی که ایرماشویلی رو برگرداند، استالین از پشت به وی حمله کرد و وی را محکم روی زمین چمن انداخت. سوسو از مبارزه با رقبای قوی‌تر از خودش، هیچ ترسی نداشت. او در این نوع مسابقات آن چنان لت و پار می‌شد که تا یک قدمی مرگ پیش می‌رفت. در این‌جور مواقع، ککه چاره‌ای نداشت جز این‌که دوان دوان به سراغ رییس پلیس شهر برود و به وی بگوید: «به دادم برس، تو را به خدا به دادم برس، آن‌ها بچه‌ام را دارند می‌کُشند.» اما استالین به رغم تمامی این حوادث، همواره شیک پوش‌ترین و خوش لباس‌ترین شاگرد در مدرسهٔ کلیسا بود. «بعضی وقت‌ها مادرِ سوسو یک یقهٔ بزرگ سفید را به وی می‌پوشاند اما سوسو به محض دور شدن از مادرش، یقه را باز می‌کرد و در جیبش می‌چپاند.»

انرژی‌های واقعی این پسر برای جنگ‌های گروهی حفظ شده بود. «بچه‌های گوری در دسته‌ها و گروه‌های مختلف، و بر اساس خیابان‌ها و محلاتی که در آن زندگی می‌کردند، سازماندهی شده بودند. این گروه‌ها در جنگ و جدالِ دایم با یکدیگر بودند.» گرچه گاهی وقت‌ها هم در یکدیگر مخلوط می‌شدند. «بچه‌های گوری در خیابان به اتفاق هم درس می‌خواندند بدون این‌که تمایزهای مذهبی، قومی یا مالی برای آن‌ها اهمیتی داشته باشد.» بچه گدایی مثل استالین با پسر شاهزاده آمیلاخاواری ــ ژنرال و زمیندار معروفِ شهر ــ در خیابان‌ها بازی می‌کرد. پسر شاهزاده سعی داشت شنا کردن را به استالین کوچولو یاد دهد. بچه‌ها درحالی‌که به چاقو و تیرکمان و منجنیق مسلح بودند زندگیِ آزاد و خشنی را تجربه می‌کردند. آن‌ها در رودخانه شنا می‌کردند، آوازهای محبوب خویش را می‌خواندند، و از باغ‌های میوهٔ شاهزاده آمیلاخاواری که در

---

۱. حتی استالینِ پیر هم به کشتی گیر بودن خودش افتخار می‌کرد: مارشال جوزف تیتو، رهبر جوان و خوش سیمای یوگسلاوی، بعد از پایان جنگ جهانی دوم به دیدار استالین رفت. استالین در ملاقات با تیتو احساس کرد که پیرتر و ضعیف‌تر به نظر می‌آید. او ناگهان تیتو را از زمین بلند کرد و فخرفروشانه گفت: «ببین، من هنوز هم قوی هستم.» یوگسلاوها از این عمل استالین مات و متحیر شده بودند، اما این آخرین نمایش کشتی‌گیری استالین بود.

بخش‌های وسیعی از حومهٔ شهر گسترده بودند، سیب دزدی می‌کردند. یک‌بار استالین یکی از باغ‌های شاهزاده را به آتش کشید.

گیورگی ییلیسابداشویلی[1]، دوستِ جوان‌تر سوسو، به‌خاطر می‌آورد که «سوسو خیلی تخس و آتشپاره بود. او مدام در سطح شهر مشغول پرسه زدن بود. سوسو عاشق تیر و کمان و منجنیق دست سازش بود. یادم هست یک روز چوپانی مشغولِ برگرداندن گله‌اش به خانه بود، که سوسو از راه دور با منجنیق خود سر یکی از گاوها را هدف قرار داد. سنگ به هدف برخورد کرد و گاو بیچاره از شدت درد دیوانه شد. گله کاملاً از کنترل خارج شد. چوپان که فهمیده بود سنگ را سوسو پرتاب کرده، وی را تعقیب کرد اما سوسو بلافاصله ناپدید شد.»[2] یکی دیگر از دوستان هم‌مدرسه‌ای سوسو می‌نویسد: «او هر موقع که شیطنتی به بار می‌آورد، عادت داشت که مثل یک ماهی از میان دستان تعقیب‌کنندگانش لیز بخورد و ناپدید شود. تلاش برای گرفتن سوسو بی‌فایده بود.» سوسو یک‌بار با استفاده از باروت فشنگ‌هایی که جمع‌آوری کرده بود، فروشگاه یک مغازه‌دار را به آتش کشید. «مادر سوسو عادت کرده بود نفرین‌های زیادی را در مورد پسرش بشنود.»

سوسو عاشق این بود که گروهش را برای صعود به قُلهٔ گورجیواری[3] ــ کوهستانی که قلعهٔ زرد رنگ بر روی آن بنا شده بود ــ رهبری و هدایت کند. آن‌ها در این کوهنوردی‌ها دسته‌جمعی آواز می‌خواندند، با هم کشتی می‌گرفتند و دربارهٔ مذهب و دیگر اندیشه‌ها با یکدیگر بحث می‌کردند. «سوسو عاشق زیبایی‌های طبیعت بود.» حدود ده کیلومتر دورتر از کوهِ گورجیواری، «شهرِ غارها» ــ یا آپلیس تسیخه[4] ــ واقع شده بود. صعود به این نقطهٔ مرتفع کار دشواری بود. اولین تلاشِ استالین برای صعود با ناکامی مواجه شد اما او، بنابه گفتهٔ ایرماشویلی، آن‌قدر تلاش کرد تا عاقبت موفق شد.

سوسو از بچه‌هایی که تحت فرمانش بودند حمایت می‌کرد اما در قبال دیگر بچه‌ها خشن و بی‌رحم بود. موقعی که سوسو شنا را یاد گرفت (هرچند که به سبب بازوی معیوبش هرگز نتوانست خوب شنا کند)، بچهٔ کوچکی را به داخل آب‌های خروشان رودخانهٔ کورا هُل داد. پسربچه که بلد نبود خوب شنا کند، نزدیک بود غرق شود. پسرک بعداً به سوسو اعتراض کرد که چرا وی را به داخل آب هُل داده است. سوسو جواب داد: «بله من این‌کار را کردم زیرا تو موقعی

---

1. Giorgi Elisabedashvili

۲. خاطراتِ گریگوری ییلیسابداشویلی و پسرعمویش ساندرو دربارهٔ دوران کودکی‌شان، در آرشیوهای گرجستان یافت شد، اما از این خاطرات هرگز در زندگینامه‌های استالین استفاده نشد و خاطرات مذکور نیز هرگز به مرحلهٔ چاپ و انتشار نرسید.

3. Gorjivari

4. Uplis Tsikhe

مجبور به یادگرفتنِ شنا خواهی شد که به زحمت افتاده باشی.» با این وجود، هنگامی که دوستانِ سوسو هدفِ حملهٔ گروه‌های دیگر قرار می‌گرفتند «او آن‌قدر طرف مقابل را سنگ باران می‌کرد تا آن‌ها مجبور به عقب‌نشینی می‌شدند.» در یکی از جنگ‌ها، دوستِ سوسو حسابی لت و پار شد. سوسو موقعی که وضع نزار دوستش را دید سر وی فریاد کشید: «هی! چرا تو این‌جا مثل یک الاغ ایستاده‌ای؟ برو و از مشت‌هایت استفاده کن.» پسرک که با این حرف روحیه پیدا کرده بود به صحنهٔ نبرد بازگشت و دشمن را پس راند.

استالین کوچولو دایماً بچه‌های «بزرگ‌تر و قوی‌تر از خود» را تحقیر می‌کرد. او پیشاپیش نسبت به این نوع بچه‌ها حالت ستیزه‌جویانه‌ای داشت. وی ناشی‌تر از آن بود که بتواند رقصِ گرجی «لکوری» را خوب برقصد و به همین دلیل آن پسری را که رقص مذکور را از همه قشنگ‌تر رقصیده بود بلافاصله زیر مشت و لگد گرفت و تا حد مرگ کتک زد.

استالین از همان دوران کودکی تمایل زیادی به کسب قدرت داشت و تا آخرین روزهای زندگی‌اش این تمایل را حفظ کرد. «سوسو به دستهٔ محله‌اش تعلق داشت اما اغلب به دارودسته‌های مخالف در محلات دیگر ملحق می‌شد زیرا حاضر نبود که از دستورات رییسِ دستهٔ خودش پیروی کند.» سردسته معمولاً از این شکایت داشت که سوسو ابهت وی را تضعیف کرده و در تلاش است تا وی را از تختِ رهبری به پایین بکشد. ایرماشویلی تصور می‌کرد «از نظر سوسو همهٔ آن آدم‌هایی که با توسل به سن بیش‌تر یا زور بدنی بیش‌تر بر دیگران سلطه پیدا می‌کردند شبیه به پدرش بودند. سوسو حسِ انتقام‌جویانه‌ای را در خود، علیه هر کسی که در موضعِ برتری نسبت به وی قرار داشت، پروراند.» او به محضِ خارج شدن از زیر نظارتِ مادرش، حتی در زمانِ کودکی، باید رهبر می‌شد.

گردن‌کلفتی‌ها و کتک زدن‌های متناوبِ پدرش، ستایش‌های پرشور مادرش و هوش و نخوتِ ذاتیِ خودش، به نوعی باعثِ شکل‌گیری این باور در سوسو شده بود که همیشه حق با اوست و دیگران باید از دستورات وی پیروی کنند. دیگران نیز در مواجهه با این اعتماد به نفس بالا، خواسته و نخواسته، پیرو و دنباله‌روی وی می‌شدند. یکی از پیروانِ استالینِ نوجوان، پسرِ سیمون تریطروسیان، دوست خانوادگی مادرش بود. این پسر ارمنی همان کسی است که بعدها نام مستعار کامو را برای خود برگزید. پدر کامو، مرد موفقی بود که از طریق تأمینِ احتیاجاتِ ارتشِ روسیه در حینِ نبردهای پیروزمندانهٔ تزار الکساندر دوم علیه خاناتِ خیوه و بخارا، به ثروت‌های هنگفتی دست یافته بود. این مرد بعدها خشمگنانه از دخترش پرسید: «مگر ما چه چیزی در این استالینِ فقیرِ بی‌سر و پا دیده بودیم که مجذوبش شده بودیم. آیا در شهرِ گوری هیچ آدم درست و حسابی‌ای وجود نداشت؟» ظاهراً، نه خیلی.

ایرماشویلی می‌گوید: «سوسو تا مادامی که آدم‌ها از ارادهٔ دیکتاتورمنشانهٔ وی تبعیت می‌کردند، می‌توانست دوست خوبی برای آن‌ها باشد.» استالین نوجوان با هر کسی که در حلقهٔ یارانش نبود، رفتار بسیار تند و خشنی داشت. برای مثال، پسر غریبه‌ای برای خوردنِ نانِ عشای ربانی به دور از چشم دیگران به کوته چارکویانی [پسر کشیش] مراجعه کرده بود. استالین موقعی که از قضیه مطلع شد، «پسرک را زیر باران فحش و ناسزا گرفت، وی را متهم به خبرچینی و جاسوسی کرد، به نفرتِ دیگر پسرها علیه وی دامن زد و عاقبت وی را زیر مشت و لگد گرفت.» این رفتار، در واقع، نمونهٔ پیشرس و کوچکی بود از تصفیه‌های خونینِ استالین در چند دههٔ بعد. با این وجود، استالینِ نوجوان «دوستِ مخلص و از جان گذشته‌ای برای پیروانش بود.»

استالینِ نوجوان ذوقِ شاعرانه‌ای برای ستایش زیبایی‌های طبیعت، کوه‌ها و آسمان داشت. اما او نسبت به آدم‌ها بی‌علاقه بود. پسرِ رییس پلیس شهر گوری به‌خاطر می‌آورد که استالین نوجوان بعضی وقت‌ها «درست مثل مادرش می‌شد.» او بسیار آرام و تودار بود اما «موقع ناراحتی و عصبانیت، خشن و بی‌رحم می‌شد، فحش و ناسزا می‌داد و به افراط می‌گرایید.» استالین که در قیاس با بچه‌های دیگر چیزهای کم‌تری برای از دست دادن داشت و عُلقه‌های احساسی‌اش نیز کم‌تر بود، به یک افراطیِ بالفطره مبدل شد.

شرکت بچه‌ها در نزاع‌های خیابانی در شهرِ گوری به دو دلیل مشروع و موجه بود: اولاً پدر و مادر بچه‌ها شخصاً در نزاع‌ها شرکت می‌کردند و در جریانِ برگزاریِ مسابقات کشتی روی برنده‌ها شرط می‌بستند، و ثانیاً بچه‌ها در جریانِ نزاع‌های خیابانی نقشِ راهزنان / قهرمانانِ گرجی‌ای را بازی می‌کردند که در کوه‌های دور و نزدیک درگیر جنگ با سربازان روسی بودند. اما حالا بچه‌مدرسه‌ای‌ها این احساس را داشتند که حتی در مدرسه نیز تحتِ آزار و اذیتِ امپراتوری روسیه قرار دارند.

الکساندر سوم، امپراتورِ نادانِ روسیه، سیاست‌های اصلاحی ملایم و لیبرال‌منشانهٔ پدرِ مقتولش (تزار الکساندر دوم) را به کناری گذاشت و در عوض، سیاست‌های راست‌گرایانه‌ای را در پیش گرفت که نهایتاً منجر به اتحادِ گرجی‌ها علیه روس‌ها شد. تزار الکساندر سوم فرمان داد که گرجی‌ها باید زبان روسی را یاد گرفته و به این زبان تحصیل کنند.[1] و به همین دلیل بود که استالین کوچولو برای فراگیریِ زبان روسی نزد خانوادهٔ چارکویانی‌ها رفت.

---

۱. این فرمانِ احمقانه نه تنها استالین را به مسیر شورشی گری و طغیان سوق داد، بلکه این امکان را برای استالین فراهم ساخت که زبان روسی را یاد بگیرد تا در آینده بتواند بر سراسر روسیه حکم براند؛ گرچه وی تا آخر عمر روسی را با لهجهٔ غلیظ گرجی حرف می‌زد. قطعاً اگر استالین زبان روسی را بلد نبود نمی‌توانست حاکم روسیه شود.

استالین در سپتامبر ۱۸۹۰ در مدرسهٔ کلیسا ثبت نام کرد. او به محض ورود به مدرسه، فشارِ قوانین و مقررات جدید روسی را بر خویش احساس کرد. استالین نوجوان مثل اکثر هم‌مدرسه‌ای‌هایش از این قوانین متنفر بود. پسرها حتی اجازه نداشتند که با یکدیگر به زبان گرجی حرف بزنند. ایرماشویلی می‌گوید: «برای ما زبان بسته‌ها که نمی‌توانستیم روسی را خیلی خوب حرف بزنیم، مدرسه در حُکمِ یک زندان بود. ما عاشقِ کشورِ زادگاهمان و زبان مادریمان بودیم... اما آن‌ها معتقد بودند که فرهنگِ گرجی در قیاس با فرهنگ و تمدن والای روسی در مرتبهٔ نازلی قرار دارد و باید در فرهنگ روسی هضم و نابود شود... حرف زدن به زبانِ گرجی در داخل کلاس ممنوع بود. دانش‌آموز خاطی را با سرپا نگهداشتن در گوشهٔ کلاس و دادن یک قطعه چوب بلند به دستش برای تمام مدت روز، یا زندانی کردن وی در یک سلول تاریک و گشنه و تشنه نگهداشتنش تا هنگام شب، تنبیه می‌کردند.»

معلمان روسی، فضل‌فروشان بی‌رحمی بودند.[1] آن‌ها یونیفرم‌های روسی ــ نیم‌تنه‌های نظامی با دکمه‌های طلایی رنگ و کلاه‌های لبه‌دار ــ می‌پوشیدند و از زبان گرجی نفرت داشتند. اما یکی از این معلمان نزد بچه‌های مدرسه محبوب بود. سیمون گوگچیلیدزه، معلم سرودخوانی، مرد مهربان و ژیگولی بود که همیشه لباس‌های آخرین مُد را به تن می‌کرد. دختر مدرسه‌ای‌ها عاشق سیمون بودند و حتی برای وی اشعار و ترانه‌هایی ساخته بودند. شاگرد محبوب سیمون، کسی نبود جز استالین. وی هر کاری از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد تا به این شاگرد نمونه‌اش کمک کند. سیمون گوگچیلیدزه، معلم رمانتیک استالین، می‌نویسد: «سوسو در عرض دو سال موسیقی را یاد گرفت و شروع کرد به یاری رساندن به رهبر ارکستر. تک‌خوانی‌های بسیاری وجود داشت و سوسو همیشه آن‌ها را می‌خواند... او نه تنها صدای شیرین زیبایی داشت، بلکه با یک سبک بسیار ارزشمند هنر خود را عرضه می‌کرد.» استالین نوجوان به قدری خوب آواز می‌خواند که از وی برای خواندن در جشن‌های عروسی دعوت می‌کردند. «مردم وقتی خبردار می‌شدند که استالین نوجوان در جایی آواز می‌خواند، عازم آن محل می‌شدند. آن‌ها به یکدیگر می‌گفتند: 'بیا برویم ببینیم این پسرک، جوگاشویلی، چطوری با آواز خوانی‌اش همه را مات و متحیر می‌کند.' موقعی که استالین نوجوان با آن ردای سفید بر تن برای خواندن یک تک خوانی در محراب کلیسا ظاهر می‌شد و آلتوی سحرآمیزش را می‌خواند، همه لذت می‌بردند!»

---

۱. باتیرسکی، بازرس مدرسه، نمونهٔ خوبی بود. وی معلم چاق و کوتاهی بود که بر بچه‌ها بسیار سخت می‌گرفت. باتیرسکی ریش قرمزی داشت. او موقعی که می‌شنید دانش آموزی دارد به گرجی حرف می‌زند، بر سرش فریاد می‌کشید: «بار آخرت باشد که داری با این زبان حرف می‌زنی!»

استالین در حین اولین سال‌های تحصیل در مدرسه به قدری دین‌دار و مؤمن بود که تقریباً در تمامی آیین‌های مذهبی در کلیسا شرکت می‌کرد. چلیدزه[1]، هم‌مدرسه‌ای استالین، می‌گوید: «او نه تنها مناسک مذهبی را به جا می‌آورد بلکه همیشه اهمیت این مناسک را به ما یادآور می‌شد.» سالیشویلی، دیگر هم‌مدرسه‌ای استالین، نیز به‌خاطر می‌آورد که استالین و دو پسر دیگر در کلیسا «درحالی‌که قباهای سفید به تن داشتند و روی زمین زانو زده و سرهای خود را به طرف آسمان بلند کرده بودند، مشغول خواندن دعاهای مراسم عشای ربانی با صدایی ملکوتی‌وار بودند. در همین حال، دیگر پسرها، سجده‌کنان، سرشار از شور و شوقِ الهی به نظر می‌رسیدند.» سالیشویلی اضافه می‌کند که استالین نوجوان «بهترین خوانندهٔ *مزامیر داود* در کلیسا بود.» پسرهای دیگر تنها زمانی اجازهٔ سرودخوانی در کلیسا را پیدا می‌کردند که ابتدا توسطِ شخص سوسو امتحان و راهنمایی شده باشند. مدیران مدرسه برای سپاسگزاری از خدماتِ سوسو یک جلد کتاب *مزامیر داود* را به وی اهدا کردند. در تقدیم‌نامچهٔ کتاب این جملات به چشم می‌خورد: «تقدیم به جوزف جوگاشویلی، برای پیشرفت و رفتارِ عالی‌اش و برای از حفظ خوانیِ سرودهای مذهبی.»

سوسو نقاشی‌های خوبی هم می‌کشید و استعداد خوبی برای بازیگری داشت. وی این استعداد آخری را تا پایان عمر حفظ کرد. سوسو در یک نمایش تئاتری هجوآمیز که در آن شکسپیر مسخره شده بود، نیز به روی صحنه رفت. «بازی سوسو به قدری جالب بود که تماشاگران از فرطِ خنده منفجر شدند!» سوسو علاوه بر همهٔ این‌ها، شعر هم می‌سرود. «او برای دوستانش به جای نامه، شعر می‌فرستاد.»[2]

سوسو در عین حال شاخص‌ترین و درس‌خوان‌ترین شاگرد کلاس و مدرسه بود. معلم سرودخوانی استالین گفت: «او پسر بسیار باهوشی بود. هیچ‌کس به‌خاطر ندارد که وی در درسی نمرهٔ کم‌تر از الف [بالاترین نمره] گرفته باشد. سوسو اوقات فراغت خود را صرف مطالعهٔ کتاب‌ها می‌کرد. او کتاب‌ها را داخل شلوارش جاسازی می‌کرد و آن‌ها را به مدرسه می‌آورد. سوسو دوست داشت به بچه‌های کم‌هوش‌تر در انجام تکالیف درسی‌شان کمک کند. پیتر

---

1. Chelidze

۲. استالین به‌عنوان یک سیاستمدار، بازیگر بسیار ماهری بود. سیاستمدارانی که از نزدیک استالین را می‌شناختند، احساس می‌کردند که وی در اغلب موارد مشغول نقش بازی کردن است. خروشچف، استالین را «مرد چند چهره» می‌نامید. کاگونوویچ معتقد بود که سه یا چهار نسخهٔ متفاوت از استالین وجود دارد. میکویان و مولتف نیز هر دو احساس می‌کردند که استالین در زمان‌های گوناگون نقش‌های متفاوتی را بازی می‌کند. در مورد استعداد نقاشی استالین نیز، تنها اثر به جا مانده از وی، طراحی‌های وی از انواع گرگ‌ها است. استالین عادت داشت که در جلسات کاری‌اش روی کاغذ طرح‌های مختلفی از گرگ بکشد.

آدامشویلی[1]، همکلاسی استالین، می‌گوید: «او هیچ‌کدام از کلاس‌هایش را از دست نمی‌داد و اهل تأخیرکردن و دیر آمدن هم نبود. هدف سوسو این بود که در هرکاری نفر نخست باشد. او به من توصیه می‌کرد: خودت را بهتر کُن؛ تنبل نباش وگرنه در زندگی یک بازنده خواهی بود.»

حتی معلمانِ متنفر از زبان گرجی نیز تحت تأثیر دانش و سواد استالینِ نوجوان قرار می‌گرفتند. باتیرسکی، بازرس مدرسه، معمولاً در اجتماعات و برنامه‌های فوق درسی مدرسه شرکت نمی‌کرد. بهانهٔ وی این بود که: «من باید به خانه بروم و مطالعه کنم زیرا اگر برای کلاس فردا آماده نباشم، شاگردی به اسم جوگاشویلی وجود دارد که مُچم را خواهد گرفت!»[2] استالینِ نوجوان شاگردِ جانماز آب‌کشی هم بود. او درکلاس درس یا جلسهٔ امتحان همواره قلم و کاغذی در دست داشت تا اسامیِ شاگردان خطاکار را بنویسد و به مقامات مدرسه ارایه کند. برخی از بچه‌ها اسم مستعار «ژاندارم» را روی وی گذاشته بودند.

با وجود این، این سوگلی کلاس آدمِ چندان سر به راه و گوش به فرمانی نبود. بازرس باتیرسکی که بچه‌های کلاس را برای گردش علمی به کوه و دشت برده بود، موقعی که به یک نهر خروشان رسید بر دوشِ یکی از دانش‌آموزان سوار شد تا از نهر عبور کند. استالینِ نوجوان موقعی که این صحنه را دید ریشخندکنان خطاب به دانش‌آموز مذکور گفت: «ببینم، تو مگر الاغ هستی؟ من هرگز به خود خدا هم اجازه نمی‌دهم روی دوشم بنشیند تا چه رسد به بازرس مدرسه.» یا در یک مورد دیگر، سیمون گوگچیلیدزه، معلمِ محبوبِ سرودخوانی، از سوسو خواست روز بعد در کلیسا سرود خاصی را بخواند اما سوسو علاقه‌ای به این سرود نداشت و به همین دلیل روز بعد اصلاً به کلیسا نیامد.

لاورف، منفورترین معلم مدرسه و دشمن هر چیز گرجی، استالین نوجوان را به سمتِ دستیار خویش منصوب کرد؛ تصمیمی که به زودی باعث پشیمانی وی می‌شد. موقعی که لاورف سعی کرد با توسل به زور دستیارش را وادار به خبرچینی دربارهٔ دانش‌آموزانی کند که گرجی حرف می‌زدند، استالین واکنش نشان داد. او با کمک گرفتن از تعدادی از دانش‌آموزان

---

1. Peter Adamshvili

۲. استالین طی همهٔ دوران زندگی‌اش از زیردستی‌های خود می‌خواست که از وی یاد بگیرند و همواره خود را از قبل برای کارهای محوله آماده کنند. معاون استالین در دههٔ ۱۹۳۰، لازارکاگانوویچ، می‌گفت وی برای دیدار با استالین، خود را مثل یک شاگرد مدرسه‌ای از قبل آماده می‌کرد. در آرشیوها یادداشت و دست‌نوشته‌ای از استالین خطاب به سرگو اورژونیکیدزه، دومین فرد قدرتمند شوروی پس از استالین در دههٔ ۱۹۳۰، وجود دارد به این مضمون: «سرگو، ملاقات فردا دربارهٔ موضوع اصلاحات بانکی است. آیا خودت را آماده کرده‌ای؟ ضرورت دارد که خودت را از قبل آماده کنی.» استالین در دوران جنگ جهانی دوم هرکس را که از قبل آماده نبود، «جر» می‌داد.

قوی‌هیکلِ سال آخری، لاورف را به داخل کلاس خلوتی کشانده و وی را تهدید به مرگ کرد. لاورف از پی این حادثه، مطیع‌تر شد و از شدت آزار و اذیت‌های خود کاست.

استالین در پایانِ کلاسِ چهارم تصمیم گرفت اعضای گروه کُرِ کلیسایش را جلوی دوربین عکاسی بنشاند تا یک عکس دسته‌جمعی از آن‌ها گرفته شود. معلم سرودخوانی شاهد بود که استالین «وظایف هریک از بچه‌ها را دقیقاً مشخص کرده بود. یکی از پسرها وظیفه داشت پول جمع‌آوری کند، دیگری باید به عکاس مراجعه و زمانِ دقیق عکاسی را مشخص می‌کرد. موقعی که ما برای گرفتن عکس جمع شدیم، او [استالین] با یک دسته گل از راه رسید و آن را بین پسرها تقسیم کرد و سپس از آن‌ها خواست شاخهٔ گل را در سوراخ‌های یقهٔ خود جا دهند. او سپس نحوهٔ نشستن و ایستادن پسرها را برای پُز گرفتن جلوی دوربین عکاسی مشخص کرد.»

با وجود این، همواره سایهٔ ترسناکی روی سر سوسو وجود داشت: بسوی دیوانه درحالی‌که مست بود از راه می‌رسید و وی را از مدرسهٔ کلیسا به کارگاه کفاشی می‌برد تا حرفهٔ کفش‌دوزی را به وی یاد بدهد. ککه در این‌جور مواقع به حامیانش متوسل می‌شد: «من همهٔ دنیا را به کمک فرا می‌خواندم، برادرانم، ییگناتاشویلیِ پدرخوانده، معلم‌ها و... به طوری که نهایتاً بسو مجبور می‌شد پسرم را به من برگرداند.» اما بسو باز مست می‌کرد و ماجرا تکرار می‌شد. سوسو برای حل این مشکل مجبور بود مخفیانه، در زیر پالتوی بلندِ برادرِ ککه، وارد مدرسه شود. «همه سعی می‌کردند به مخفی کردن سوسو کمک کنند. آن‌ها به بسوی خشمگین می‌گفتند سوسو در مدرسه نیست.»

استالین در زمان دانش‌آموزی‌اش، مثل دوران سیاستمداری‌اش، مجموعه‌ای از تضادها و تناقض‌ها بود. ایرماشویلی موضوع را این‌گونه خلاصه‌بندی می‌کند: «سوسو جوگاشویلی [استالین] در عین حالی‌که درس‌خوان‌ترین شاگرد مدرسه بود، تُخس‌ترین آن‌ها نیز بود.» دوران کودکی استالین پیشاپیش به یک پیروزی علیه مصیبت و فقر مبدل شده بود. اما درست در همان موقعی که او در مدرسه در حال شکوفایی بود، مجموعه‌ای از ضربات مهلک را دریافت کرد که تقریباً وی را تا آستانهٔ نابودی پیش برد.

۴

اعدام در گوری

پسرهای گروهِ کُرِ کلیسا در ششم ژانویهٔ ۱۸۹۰ به دنبالِ اجرای مراسم تبرک برای سپاهیانِ روسی مستقر در گوری، تحتِ رهبریِ گوگچیلیدزه معلمِ سرودخوانی، دسته‌جمعی از کلیسا خارج شدند. گوگچیلیدزه به یاد می‌آورد که «هیچ‌کس متوجهٔ یک درشکهٔ لجام گسیخته که شتابان به سوی جمعیت در حال حرکت بود، نشد.» استالین که در این زمان دوازده سال داشت، مشغول عبور از وسط خیابان بود که «درشکهٔ گریزپا وی را زیر گرفت. یکی از میله‌های درشکه به ران وی اصابت کرد و سپس چرخ‌های درشکه از روی پاهایش عبور کرد. ما بلافاصله به سراغ او رفتیم و درحالی‌که بی‌هوش بود وی را از روی زمین بلند کرده و به طرف خانه‌اش بردیم.» درشکه‌چی دستگیر و بعدها به تحمل یک ماه زندان محکوم شد، اما ککهٔ بیچاره دوباره شاهد این بود که بدن خونین پسرش را به خانه آورده‌اند. سوسو موقعی که به هوش آمد و مادرِ نگران و درمانده‌اش را دید، خطاب به وی گفت: «مامان نگران نباش، حالم خوبه. من قصد ندارم بمیرم.»

جراحت‌ها به قدری عمیق و جدی بود که سوسو را به بیمارستانی در تفلیس، مرکز گرجستان، بردند. او برای چند ماه از رفتن به مدرسه باز ماند. پاهایش بدجوری صدمه دیده بودند. استالین جوان چند سال بعد به هنگام تحصیل در حوزهٔ علمیهٔ تفلیس از «پاهای مصدوم» خویش گلایه کرد. این عارضه تا مدت‌های طولانی گریبانِ استالین راگرفته بود به طوری که وی موقع راه رفتن مجبور به شَلیدن بود. اوخرانا (پلیس امنیتی روسیه) که بعدها اسمِ مستعارِ چوپرا (آبله‌رو) را روی استالین جوان گذاشت، اسمِ مستعارِ گیزا (شَل) را نیز متعاقباً به فهرست اسامی مستعارِ وی اضافه کرد. سوسو بعد از تصادفِ درشکه بیش از هر زمان دیگری در حسرتِ اثباتِ توانایی و قدرت بدنیِ خویش بود. با این‌حال، او همچنان اعتماد به نفس بالایی برای غلبه بر چنین بلاهایی داشت.

حادثهٔ درشکه باعث شد تا بسوی دیوانه کاملاً از حاشیه به متن بیاید. بسو برای عیادت از پسرش به تفلیس آمد. ککه مجبور شده بود به اطلاع بسو برساند که بچه‌شان به شدت بیمار است. این موضوع فرصت بی‌نظیری به بسو داد تا دوباره خود را به خانوادهٔ نافرمانش تحمیل کند. او نمی‌توانست چنین فرصتی را ندیده بگیرد. بسو به محض این‌که پسرش بهبود یافت، وی را ربود و همراه خود به کارخانهٔ کفش‌دوزی عادلخانوف برد تا در آن‌جا به‌عنوان شاگرد کفاش مشغول کار شود. به این ترتیب پدر و پسر همکار شدند.

بسو بر سر ککه داد می‌زد: «تو می‌خواهی پسرم اسقف شود؟ باید از روی جنازه‌ام بگذری تا بگذارم او درس بخواند. من کفاشم و پسرم هم کفاش خواهد شد.»

بسو و پسرش حالا در کنار هشتاد کارگر کارخانهٔ عادلخانوف جان می‌کندند. ساعات کار آن‌ها طولانی و دستمزدشان بسیار کم بود. محل کار آن‌ها یک زیرزمین مرطوب و نیمه‌تاریک بود که چراغ‌های نفتی به زحمت آن را روشن می‌کرد. فضا آکنده از بوی تعفن‌آور چرمِ دباغی بود. حتی کارگران بزرگسال هم بعضاً از استنشاق این بوی آزاردهنده، دچار استفراغ می‌شدند. حتی مدیران تزاریستیِ شهر، نگرانِ کودکانی بودند که در کارخانهٔ افتضاحِ عادلخانوف کار می‌کردند. سوسو همراه پدرش در اتاقی واقع در محلهٔ کارگرنشین آولابار زندگی می‌کرد. او هر روز برای رسیدن به کارخانه مجبور بود از پُلِ زندانِ مِتِخی عبور کند. سوسو کفش‌های آماده شده را از کارخانه به فروشگاه‌های داخل بازار در جنب میدان ایروان حمل می‌کرد. جدای از دورهٔ کوتاهی که استالین در کارگاه پدرش کار کرده بود، دورهٔ کارگری وی در کارخانهٔ عادلخانوف تنها تجربهٔ کارگری وی در تمامِ طول زندگی‌اش بود؛ زندگی‌ای که بعدها تماماً وقف طبقهٔ کارگر می‌شد. اگر بسو موفق می‌شد جلوی تحصیلات پسرش را بگیرد، در این صورت هیچ استالینی پا به عرصهٔ وجود نمی‌گذاشت. استالین دستاوردهای سیاسی‌اش را مرهونِ دو عاملی بود که به نحوی نامعمول با یکدیگر ترکیب شده بودند: خشونتِ خیابانی و تحصیلات کلاسیک.

معلم سرودخوانی استالین به‌خاطر می‌آورد که «همهٔ مدرسه دلتنگِ سوسو بودند. در این میان هیچ‌کس به اندازهٔ ککه دلتنگ سوسو نبود.» ککه دوباره وارد عمل شد. او تمامی دوستان و همپیمانان خویش را بسیج کرد. این زن زیبای باابهت، تحت حمایت معلمان مدرسه، کشیش چارکویانی و بیگناتاشویلی، وارد تفلیس شد. هدف همهٔ آن‌ها این بود که بسو را شکست داده، سوسو را از چنگ وی بیرون بکشند. حتی ریاست کلیسای اورتدوکس گرجی پروندهٔ سوسو را مورد بررسی قرار داد و توصیه کرد که سوسو به‌عنوان سرودخوان استخدام و به تفلیس آورده شود. اما ککه عزم خود را جزم کرده بود که پسر خود را به مدرسهٔ کلیسا بازگرداند. بسو حسابی عصبانی شد. پسر مورد مشاوره قرارگرفت. او خواهان ادامهٔ تحصیل در مدرسهٔ کلیسای شهر

گوری بود. کشیش‌ها عاقبت سوسو را به مادرش بازگرداندند. بسو قسم خورد که از این پس حتی یک پول سیاه هم به خانواده‌اش نخواهد داد و آن‌ها را از زندگی‌اش حذف خواهد کرد.

ککه می‌گوید: «زمان گذشت. صدای بسو دیگر شنیده نمی‌شد. خبر نداشتیم که او زنده است یا مرده. خیلی خوشحال بودم که دوباره بدون وجود وی موفق شده بودم به تنهایی سر و شکلی به زندگی خانوادگی‌ام بدهم.» اما بسو قبل از این‌که برای همیشه ناپدید شود، دوباره سر و کله‌اش در زندگی استالین پیدا می‌شد.

استالین به مدرسه‌ای بازگشت که او دوباره در آن به‌عنوان «شاگرد ممتاز» از بقیه سبقت جُست. ککه بدون کمک بسو قادر به پرداخت هزینه‌های تحصیل پسرش نبود. او سخت‌تر از همیشه مشغول کار شد. ککه علاوه بر مشتری‌ها و حامیان سابقش، حالا درصدد بود که مشتری‌های تازه‌ای برای خود پیدا کنند. یکی از این مشتری‌ها، واسیلی بلیایف[1]، رییس هیئت امنای مدرسهٔ کلیسا بود. ککه در ازای دریافتِ ماهی ده روبل، رخت و لباس‌های کثیف خانوادهٔ بلیایف را می‌شست. بیگناتاشویلی و داوریچوی هم بر مقدار کمک‌های خود به ککه افزودند. مدیرانِ مدرسه، تحت تأثیر سفارشات و توصیه‌های بلیایف (رییس هیئت امنا)، با یاری گرفتن از حامیانِ ککه و معلمِ سرودخوانی سوسو، نه فقط سوسو را به وضعِ سابقِ خود باز گرداندند، بلکه یک بورس تحصیلی سه روبل و سی کوپکی نیز در اختیار وی قرار دادند.

ضایعاتِ روحی و جسمیِ ناشی از تصادفِ درشکه، ربوده شدن توسط پدر و کارِ دشوار در کارخانه مجموعاً سببِ تحلیل رفتنِ قوای بدنی سوسو شده بود. سوسو درست کمی پس از رها شدن از چنگ پدر، به سببِ ابتلا به بیماریِ حاد ذات‌الریه دوباره بستری شد. بنابه گفتهٔ معلم سرودخوانی، «مادر سوسو نزدیک بود پسرش را از دست بدهد، اما او دوباره از چنگ مرگ گریخت.» این‌بار، مدرسهٔ کلیسا مقدار بورسیهٔ تحصیلی سوسو را دو برابر کرد و آن را به هفت روبل افزایش داد. ککه مغرورانه گزارش داد که سوسو حتی زمانی که در تب شدید می‌سوخت، در هذیان‌هایش به وی می‌گفت: «مادر، بگذار به مدرسه برگردم وگرنه معلمم ایلوریدزه نمرهٔ بد به من خواهد داد...»

سوسو برای مدت یک سال، انواعِ بحران‌ها را پشت سر هم، تجربه کرده بود. او حالا با پناه بردن به مطالعه، آن هم با یک شور و شوقِ تازه، از بازگشتِ خود به مدرسه شاد و خرسند بود. با این وجود، سوسو هر روز عاصی‌تر و شورشی‌تر از روز قبل می‌شد. ایرماشویلی، که در گروه سه نفرهٔ کُر کلیسا همراه سوسو سرود می‌خواند، می‌گوید: «سوسو تقریباً هر روز به‌طور مرتب تنبیه

1. Vasily Beliaev

می‌شد.» سوسو اقدام به برپایی یک تجمع اعتراضی علیه باتیرسکی، بازرس منفور مدرسه، کرد. این حرکت اعتراضی سریعاً به یک شورشِ دانش‌آموزی مبدل شد: «این اولین شورشی بود که سوسو [استالین] به راه انداخت.»

مادر سوسو مجبور شد به خانهٔ محقری در خیابان سوبورناپا نقل مکان کند. ایرماشویلی به یاد می‌آورد که «این خانه قدیمی، تنگ، کوچک و کثیف بود. موقع بارندگی آب از سقف خانه چکه می‌کرد. داخل خانه را بوی نا، بوی لباس‌های مرطوب و بوی غذا پر کرده بود. خلاصی از این خانه کار دشواری بود.» اما استالین نوجوان از عهدهٔ این کار برآمد. او علاوه بر وضعِ نابه‌هنجارِ خانهٔ مادری‌اش، دلایل دیگری برای ولگردی در خیابان‌ها به همراه اعضای دستهٔ خود و صعود از کوه گورجیواری داشت.

استالینِ نوجوان در حالی‌که همچنان بهترین سرودخوان در گروهِ کُرِ مدرسهٔ کلیسا بود، علاقهٔ تازه‌ای پیدا کرده بود به بررسی وضع اسفناک فقرا. او شک و تردیدهایی به ایمان مذهبی‌اش پیدا کرده بود. استالین نوجوان با پسرانِ سه کشیش روابط دوستانهٔ بسیار نزدیکی برقرار کرد. این سه نفر شاملِ برادرانِ کتسخوولی[1] (لادو و وانو) و میخائیل داویتاشویلی[2] می‌شدند.[3] وانو و لادو بعدها نقش‌های حیاتی‌ای در زندگی استالین بازی می‌کردند. برادر بزرگ‌تر، لادو، کمی بعد برای تحصیل به حوزهٔ علمیهٔ تفلیس رفت اما به جرم رهبری یک اعتصاب علیه مدیران این مدرسهٔ مذهبی از آن‌جا اخراج شد. لادو در گفتگوهایش با استالینِ نوجوان، مفصلاً وی را در جریان فعالیت‌های خود گذاشت. استالین تحت تأثیر این دوستان تازه و کتاب‌هایشان قرار گرفت، اما وی همچنان معتقد بود که به‌عنوان یک کشیش می‌تواند در آینده به فقرا کمک کند. او حالا، به رغم این اعتقاد، برای اولین‌بار به سیاست نیز علاقه‌مند شده بود. سوسو تحت تأثیرِ کاریزماتیکِ لادو کتسخوولی، اعلام کرد که قصد دارد در آینده یک صاحب‌منصب محلی قدرتمند شود تا شرایط زندگی فقرا را بهتر کند.

سوسو تمام مدت دربارهٔ کتاب‌ها حرف می‌زد. اگر کتابی توجه وی را جلب می‌کرد، برای به دست آوردنش مرتکب هر کاری می‌شد و حتی از دزدیدن آن نیز ابایی نداشت. لادو، سوسوی سیزده ساله را به کتابفروشی کوچکی در شهر گوری برد و با پرداخت پنج کوپک کتاب *منشاء انواعِ* چارلز داروین را برای وی به امانت گرفت. استالینِ نوجوان تمامِ طول شب را بیدار ماند تا

1. Ketskhoveli (Lado and Vano)   2. Mikheil Davitashvili

۳. پسرعموی مسن داویتاشویلی، در مدرسهٔ کلیسا ادبیات روسی درس می‌داد. این معلم که زاخاری نام داشت کمک‌های بسیاری به استالینِ نوجوان کرد. که سال‌ها بعد طی نامه‌ای خطاب به زاخاری نوشت: «به‌خاطر دارم که شما کمک‌های زیادی به پسرم کردید، سوسو بارها به من گفته بود که عشق به مطالعه را مرهون کمک‌های شما بوده است. اگر او روسی را به این خوبی حرف می‌زند، به‌خاطر یاری‌های شما بوده.»

مطالعهٔ کتاب را به پایان رساند. ککه به پسرش گفت: «وقتش رسیده که بخوابی، برو بخواب.» پسر جواب داد: «ماماه، من این کتاب را خیلی خیلی دوست دارم، نمی‌توانم آن را زمین بگذارم...» هرچه مطالعات سوسو بیش‌تر می‌شد، زُهد و ایمان وی سست‌تر می‌شد.

یکی از روزها، سوسو و دوستانش، از جمله گریشا گلورجیدزه[1]، روی چمن‌های حاشیهٔ خیابان دراز کشیده و دربارهٔ بی‌عدالتی‌های فقیر و غنی بودن حرف می‌زدند که ناگهان سوسو با گفتن این جمله همه را مات و مبهوت ساخت: «خدا عادل نیست، او در واقع وجود ندارد. ما همگی فریب خورده‌ایم. اگر خدا وجود داشت، دنیا باید عادلانه‌تر از این بود.»

گریشا فریاد برآورد: «سوسو! چطور می‌توانی چنین حرف‌هایی را بزنی؟!»

سوسو جواب داد: «من کتابی را به تو امانت می‌دهم که بخوانی و خودت بفهمی که حقیقت چیست.» او بعداً کتاب *منشاء انواع* را به دست گریشا داد.

رؤیاهای سوسو در خصوصِ برقراری عدالت با داستان‌هایی در خصوصِ راهزن ـ قهرمانانِ محبوب گرجی، و ملی‌گرایی تازه احیاشدهٔ گرجی، در هم ترکیب شدند. او اشعارِ شاهزاده رافائل ییریستاوی[2]، ملی‌گرای مشهور گرجی، را می‌ستود و به ویژه اشعاری از کتاب *سرزمین مادری* وی را حفظ کرده بود. استالین بعدها در سنین پیری از این اشعار به‌عنوان «اشعاری فوق‌العاده» نام برد. سوسوی نوجوان حالا اشعار عاشقانه هم می‌نوشت. همهٔ پسربچه‌ها دورِ وی جمع می‌شدند و مشتاقانه دربارهٔ کتاب‌ها و اندیشه‌های ممنوع بحث می‌کردند.

اما حالا استالین نوجوان عاشق شده بود. این یک لحظهٔ انسانی دیگر در زندگی استالین بود که بعدها از خاطرات و زندگینامه‌های رسمی سوسو حذف شد. استالینِ نوجوان عاشقِ دخترِ کشیش چارکویانی شده بود. در آن زمان، وی و مادرش در اتاق‌هایی که از خانوادهٔ چارکویانی اجاره کرده بودند، زندگی می‌کردند. گیورگی ییلیسابداشویلی می‌گوید: «سوسو (استالین) در کلاسِ سوم بود که عاشقِ دخترِ چارکویانی شد. او که عادت داشت از احساسات خودش برایم حرف بزند، به خودش می‌خندید برای این‌که احساس می‌کرد در برابر این دختر بیش از حد احساساتی و از خود بی‌خود شده است.» استالین پنجاه سال بعد در این‌باره گفت: «موقعی که این دختر درس روسی یاد می‌گرفت، من غالباً سری به او می‌زدم و خودم را علاقه‌مند به این درس نشان می‌دادم. یک‌بار موقعی که این شاگرد دچار مشکل شده بود، من به وی کمک کردم...» ما نمی‌دانیم که آیا دختر کشیش پاسخ عشق و محبت استالین نوجوان را می‌داده یا نه. با این حال شکی نیست که این دختر و پسر در آن دوران همیشه روابط نزدیکی با هم داشتند. بنابه گفتهٔ

1. Grisha Glurjidze
2. Raphael Eristavi

کوته، برادر دختر، «سوسو شروع به عروسک‌بازی با خواهرم کرده بود. او کاری می‌کرد که خواهرم به گریه بیفتد، اما آن‌ها بعد از چند لحظه دوباره با یکدیگر آشتی می‌کردند و در کنار هم می‌نشستند و درس می‌خواندند؛ درست مثل دو تا دوست واقعی...»

وقوع حادثه‌ای در شهر گوری باعث شد تا استالینِ نوجوان عمیقاً تحت تأثیر قرار بگیرد. از این حادثه به‌عنوان «چشمگیرترین حادثه در گوریِ اواخر قرن نوزدهم» نام برده شده است. معلمان مدرسهٔ کلیسا در روز سیزدهم فوریهٔ ۱۸۹۲ به تمامی شاگردان مدرسه دستور دادند که در یک مراسمِ ترسناک اعدام حضور بیابند. هدف معلمان و مدیران مدرسه از این کار «ایجاد ترس و احترام در پسربچه‌ها نسبت به مقامات روسی بود.»

در یک روز آفتابیِ زمستانی سه چوبهٔ دار در کرانهٔ رودخانهٔ کورا در زیر قلعهٔ کوهستانی برپا شده بود. بسیاری از اهالی شهر گوری برای تماشا آمده بودند. شاگردان مدرسهٔ کلیسا نیز با یونیفرم‌های سفیدشان در بین جمعیت دیده می‌شدند. اما پسرها «از اعدامِ محکومین عمیقاً ناراحت و متأسف بودند.»

مردانِ محکوم گاوی را دِزدیده و سپس در حین تعقیب و گریزهای بعدی یکی از مأموران پلیس را کشته بودند. اما پسرها می‌دانستند که محکومین در واقع «سه دهقانی بودند که هدف سرکوب‌های شدید اربابانِ خویش قرارگرفته و در نتیجه به جنگل و کوه گریخته بودند.» در واقع، این رابین هودهای کوچک، تنها به اربابان زمیندار محلی حمله کرده و از غنایم به دست آمده به دهقانان مستمند کمک کرده بودند. استالین و پیتر کاپانادزه[1] دربارهٔ این موضوع بحث می‌کردند که آیا کشتنِ راهزنان با توجه به درس‌های کشیش‌ها و فرمانِ انجیلیِ «تو نباید بکشی» کار درستی است یا نه. این دو شاگرد مدرسه‌ای به ویژه از دیدن کشیشی که با یک صلیب بزرگ در کنار چوبه‌های دار ایستاده بود، احساس انزجار می‌کردند.

پسرها میخکوب شده بودند. گریگوری رامادزه[2]، یکی از دوستان سوسو، به یاد می‌آورد که «سوسو، من و چهار هم‌مدرسه‌ای دیگر از یک درخت بالا رفتیم تا از آن‌جا این مراسم وحشتناک را ببینیم.» (با این‌حال داوریچوی، رییس پلیس شهر، به پسرش اجازهٔ تماشای این مراسم را نداده بود.) دیگر شاهد عینی مراسم، ماکسیم گورکی بود که در این زمان کارِ خبرنگاری می‌کرد و چند دهه بعد به دوست استالین مبدل می‌شد و ارج و قرب بسیاری پیدا می‌کرد.

اهالی گوری با این راهزنان قفقازی، که دو تای آن‌ها اوستیایی و دیگری ایرتیایی بودند،

---

1. Peter Kapanadze
2. Grigory Ramadze

احساس همدردی می‌کردند. این اعدام‌ها نوعی نمایش قدرت روسی بود. داوریچوی، پسر رییس پلیس شهر گوری، مردان محکوم را «شهدای مقدس» لقب داده بود. تماشاگران حاضر در صحنه حالت تهدیدکننده‌ای داشتند. دو صف از سربازان روسی محوطهٔ اعدام را محاصره کرده بودند. طبل‌ها شروع به نواختن کرد. ماکسیم گورکی در گزارش خود نوشت: «مقامات و مأموران حکومتیِ یونیفرم‌پوش دور سکوی اعدام صف کشیده بودند. چهره‌های خشن و غمناک آن‌ها به نظر عجیب و ناسازگار می‌آمد.» آن‌ها حق داشتند که عصبی باشند.

سه راهزنِ زنجیر به پا را به سوی سکوی اعدام آوردند. یکی از آن‌ها را از بقیه جدا کردند زیرا حکم اعدام وی موقتاً تعلیق شده بود. کشیش به دو مرد محکوم به اعدام پیشنهاد کرد که برای آن‌ها دعا بخواند. یکی از آن‌ها پیشنهاد را پذیرفت اما دیگری رد کرد. هر دو خواهان سیگار و جرعه‌ای آب شدند. ساندرو خابولوری[1]، یکی از دو فرد محکوم، ساکت بود. اما تاتو جیوشویلی، رییس گروه راهزنان، مرد جذاب و زیبایی بود که دلیرانه با مردم حرف زد و برای آن‌ها لطیفه تعریف کرد. مردم با چشمانی ستایش‌بار این مردِ خندان را که به زودی اعدام می‌شد تماشا می‌کردند. ماکسیم گورکی در گزارش خود نوشت: «تاتو جیوشویلی به نرده‌های سکوی اعدام تکیه داده بود و از آن بالا با مردم خوش و بش می‌کرد؛ مردمی که برای تماشای مردن وی به این محل آمده بودند به جلاد سنگ پرتاب می‌کردند.» جلاد نقابی به چهره داشت و لباسش سر تا پا قرمز رنگ بود. او چهارپایه را زیر پاهای ساندرو قرار داد و حلقهٔ طنابِ دور گردنش را محکم کرد. ساندرو ریش خود را از زیر حلقهٔ طناب درآورد و حلقه را دوباره محکم کرد. زمان مردن فرارسیده بود.

جلاد با یک ضربهٔ پا چهارپایه را انداخت. اما از آن‌جا که مأموران تزاری در هر کاری، حتی کارِ سرکوب مخالفان خویش ناشیانه عمل می‌کردند، طناب پاره شد. نفس در سینه‌های مردم حبس شده بود. جلادِ قرمزپوش طناب تازه‌ای آورد، دوباره چهارپایه را سر جای خود گذاشت، حلقهٔ طناب را دور گردنِ فردِ محکوم سفت کرد و سپس چهارپایه را از زیر پای وی کشید. این بار طناب پاره نشد. تاتو هم اندکی طول کشید تا بمیرد.

اهالی شهر و بچه‌مدرسه‌ای‌ها با عجله محوطهٔ اعدام را ترک کردند. استالین و دوستانِ هم‌مدرسه‌ای‌اش راجع به این موضوع بحث می‌کردند که چه اتفاقی بر سرِ روحِ فرد اعدامی خواهد آمد: «آیا فرد معدوم به جهنم خواهد رفت؟» استالین شک‌های آن‌ها را برطرف کرد؛ او گفت: «نه، فردی که اعدام شده ناعادلانه است که بار دیگر مجازات شود.» پسرها این جواب را

1. Sandro Khubuluri

منطقی تشخیص دادند. از این حادثهٔ اعدام در ملأ عام غالباً به‌عنوان حادثه‌ای که ذاتِ خشن و آدمکشانهٔ استالین را تحریک کرد، یاد شده است. اما حالا همهٔ ما می‌دانیم که استالین نوجوان و دوستانش با آن قانون‌شکنانِ گرجیِ معدوم احساسِ همدردی می‌کردند و از روس‌های سرکوبگر متنفر بودند. در هر حال، حادثهٔ فوق به استالین کمک کرد تا به یک شورشی، و نه یک آدمکش، مبدل شود.

حالا زمان ترکِ گوری فرارسیده بود. سوسو در آستانهٔ فارغ‌التحصیلی از مدرسهٔ کلیسا قرار داشت. ککه غالباً در سپیده‌دم بالای تختِ سوسو می‌نشست و به پسر خفتهٔ خود نگاه می‌کرد و در سکوت قربان صدقهٔ وی می‌رفت. او می‌گوید: «سوسوی من بزرگ شده بود، اما ما اوقات بیش‌تری را در کنار هم می‌گذراندیم، ما هرگز از هم جدا نمی‌شدیم. حتی در موقعی که سوسو مریض شده بود، او عادت داشت که کنارم بنشیند و کتاب بخواند. تنها سرگرمی دیگر او، قدم زدن کنار رودخانه یا صعود از کوهِ گورجیواری بود.»

با این وجود، حالا ککه پی برده که برای محقق ساختنِ رؤیاها و آرزوهای خود باید به پسرش اجازهٔ رفتن بدهد. ککه می‌گوید: «سوسو بدون وجودِ من و من بدون وجود سوسو قادر به بقا نبودیم اما عطش او برای یادگیری به قدری زیاد بود که وی را مجبور به ترکِ من کرد.» این عطش حقیقتاً چیزی بود که تا آخر عمر همراهِ استالین باقی می‌ماند.[1] او طبیعتاً بعد از پایانِ تحصیلاتش در مدرسهٔ کلیسای گوری باید به بهترین موسسهٔ آموزش مذهبی در منطقهٔ جنوبی امپراتوری روسیه، مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس، می‌رفت. استالین نوجوان در جولای ۱۸۹۳، در پانزده سالگی، با نمرات عالی از مدرسهٔ کلیسای گوری فارغ‌التحصیل شد. همهٔ معلمین سوسو، از جمله سیمون گوگچیلیدزه، تحصیل در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس را به وی توصیه کردند. اما مشکلی وجود داشت.

ککه می‌گوید: «یک روز سوسو با چشمانی گریان به خانه آمد. از او پرسیدم پسرم چه اتفاقی افتاده است؟»

سوسو توضیح داد که بروزِ اعتصاب در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس مشکل‌ساز شده است. این همان اعتصابی بود که لادو کتسخوولی، دوست تندروی سوسو، تا حدی در رهبری آن نقش

---

۱. استالینِ دیکتاتور حتی در هفتاد سالگی، همچنان اهل کتاب و مطالعه و یادگیری بود. او در سال ۱۹۵۰ گفت: «به من نگاه کنید، پیر هستم و هنوز مشغول مطالعه و فراگیری هستم.» کتاب‌های کتابخانهٔ خصوصی استالین، همگی به دقت علامت‌گذاری شده و پر از حاشیه‌نویسی‌هایی به قلم استالین بودند. استالین شور و شوق فراوانی برای خودآموزی داشت و تا آخر عمر در این راستا جدیت به خرج داد. اما این ویژگی در زیر رفتارهای خشنِ روستایی‌وار او مخفی و پنهان بود، به طوری که مخالفان وی از جمله تروتسکی، متوجه آن نشدند.

داشت. سوسو اضافه کرد که مدرسهٔ علمیه به سبب این اعتصاب، امتحانات تابستانی خود را معلق کرده و به این ترتیب تا سال آینده هیچ دانش‌آموز تازه‌ای جز پسران کشیش‌ها را ثبت نام نخواهد کرد.

ککه پس از «آرام کردنِ» پسرش، لباس‌های خود را پوشید ــ احتمالاً بهترین لباس‌هایش را ــ و قدم به خیابان گذاشت. او به سراغ معلمان و حامیانِ سوسو رفت و از آن‌ها قول گرفت که به پسرش کمک کنند. معلمِ سرودخوانی پیشنهاد کرد که سوسو را شخصاً برای ثبت نام در کالجِ تربیت معلم همراهی کند. اما ککه بهترین چیز را برای پسرش می‌خواست و بهترین چیز از نظر او کشیش شدنِ پسرش در آینده بود. ککه به همین دلیل اصرار داشت که سوسو باید در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس ادامهٔ تحصیل بدهد. او حاضر به پذیرش هیچ جایگزینِ دیگری نبود.

ککه همراه پسرش عازم تفلیس شد. سوسو که در طولِ این سفرِ هفتاد کیلومتری با قطار، هیجانِ بسیاری داشت، ناگهان زد زیر گریه.

استالینِ نوجوان با گریه گفت: «مامان! اگر پدر جای ما را در شهر پیدا کند و مرا مجبور کند که کفاش شوم، چه‌کار باید کرد؟ من می‌خواهم تحصیل کنم. ترجیح می‌دهم خودم را بکشم اما کفاش نشوم.»

ککه می‌گوید: «پسرم را بوسیدم و اشک‌هایش را پاک کردم.» او به پسرش اطمینان خاطر داد که «هیچ‌کس نمی‌تواند مانعِ تحصیلاتِ تو شود. هیچ‌کس نمی‌تواند تو را از من بگیرد.»

سوسو تحت تأثیرِ «شلوغی و جُنب و جوشِ شهر بزرگِ» تفلیس قرار گرفته بود، هرچند که مادر و پسر از این می‌ترسیدند که مبادا سر و کلهٔ بسو پیدا شود. مدتی گذشت اما سر و کلهٔ بسو پیدا نشد.

ککهٔ سرسخت و سمج پس از اجاره‌کردنِ اتاقی در تفلیس، جستجوی خود را برای یافتنِ یک قوم و خویشِ دُم‌کلفت در پایتخت گرجستان آغاز کرد. او کمی بعد موفق به یافتن قوم و خویشی شد که مستأجر یک کشیش دُم‌کلفت‌تر بود.

قوم و خویشِ ککه خطاب به همسرِ مشکل‌گشای کشیشِ متنفذِ پایتخت گفت: «لطفاً به این زن (ککه) کمک کن؛ صوابِ این‌کار برابر با صوابِ ساختن یک کلیسای کامل است.»[1] همسرِ کشیش به کشیش‌های بیش‌تری مراجعه کرد و نهایتاً موفق شد رضایتِ مدیرانِ مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس را برای شرکت استالینِ نوجوان در امتحاناتِ ورودی جلب کند. این همهٔ آن چیزی بود که

---

۱. جالبی این جمله در این است که استالین بعدها که به قدرت رسید ده‌ها کلیسای قدیمی و زیبا را نابود و صدها و هزاران کشیش را اعدام کرد.

ککه می‌خواست زیرا اطمینان داشت که پسرش «مایهٔ افتخار» وی خواهد شد و حقیقتاً نیز پسر «مایهٔ افتخار» مادرش می‌شد، اما در این هنگام هزینهٔ پانسیونر شدنِ هر دانش‌آموزِ عادی (دانش‌آموزی که پدرش کشیش نباشد) در مدرسهٔ علمیه سالیانه ۱۴۰ روبل بود. ککه هیچ امیدی نداشت که این مبلغ گزاف را شخصاً تأمین کند. داوریچوی، یقیناً در پی درخواستِ ککه، به سراغ شاهزاده باراتوف، نجیب‌زادهٔ معروف گرجی، رفت و وی را متقاعد ساخت که بخشی از شهریهٔ سوسو را بپردازد. ککه به طرز دیوانه‌واری دنبال پارتی‌های دُم کلفت بود. سوسو با استفاده از همین پارتی‌ها، از مدیران مدرسهٔ علمیه درخواست کرد که به وی بورسیهٔ تحصیلی بدهند. آن‌ها نهایتاً سوسو را به‌عنوان یک نیمه‌پانسیونر پذیرفتند. این به معنای آن بود که سوسو باید حداقل چهل روبل در سال بپردازد و یونیفرمِ سفید مدرسه‌اش را نیز باید شخصاً تهیه کند. ککه احساس می‌کرد که اصلِ مشکل حل شده است. او که خود را «شادترین مادرِ روی زمین» می‌دانست، به گوری بازگشت تا از راه خیاطی بقیهٔ پول را فراهم کند. ییگناتاشویلی و داوریچوی نیز به نوبهٔ خود کمک کردند تا مابقی شهریهٔ سوسو تأمین شود.

ککه می‌گوید: «یک ماه بعد، سوسو را در لباس متحدالشکل طلاب مدرسه دیدم و از فرط شادی گریه‌های بسیار کردم. من در عین حال غمگین هم بودم زیرا باید دوری از او را تحمل می‌کردم.» سوسو در پانزده اگوست ۱۸۹۴ در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس ثبت نام کرد. او به این ترتیب قدم به مدرسهٔ علمیهٔ شبانه‌روزی تفلیس و دنیای وسیع‌ترِ پایتختِ منطقهٔ قفقاز گذاشت.

این پسرِ شَل، آبله‌رو، رنجور از شایعهٔ حرامزادگی، کتک‌خورده و رها شده از سوی پدر، ستایش‌شده و کتک‌خورده از سوی مادر، و جان سالم به در برده از انواع حوادث و بیماری‌ها، عاقبت بر مشکلات غلبه کرده بود.

این مقطع از زندگی استالین واجد اهمیت حیاتی است. این سخنی به گزاف نیست. سوسو بدون عزمِ مادرش و بدون حضور در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس نمی‌توانست از تحصیلاتِ کلاسیک برخوردار شود؛ تحصیلاتی که این کفاش‌زاده را مجهز و مهیا می‌ساخت تا بعدها جانشین لنین شود.

مادر سوسو به یاد می‌آورد: «پسرم در نامه‌اش به من نوشت که به زودی مرا از فقر نجات خواهد داد.» این نامه، اولین نامه از مجموعه نامه‌های کوتاه اما مداومی است که استالین تا هنگام مرگ مادرش از سر وظیفه برای وی نوشت. ککه می‌گوید: «موقعی که نامه‌های او به دستم می‌رسید آن‌ها را به قلبم می‌فشردم، بر آن‌ها بوسه می‌زدم و با آن‌ها به خواب می‌رفتم.»

ککه اضافه می‌کند: «همهٔ معلمان و شاگردان مدرسهٔ کلیسا (در گوری) به من تبریک

می‌گفتند، اما سیمون گوگچیلیدزه تنها کسی بود که (از رفتن سوسو به تفلیس) متأسف بود. او می‌گفت: «مدرسه یک‌جورهایی سوت و کور شده؛ از حالا به بعد چه کسی در گروه کُر آواز خواهد خواند؟»[۱]

۱. استالین هرگز سیمون گوگچیلیدزه، معلم سرودخوانی‌اش را فراموش نکرد. هر زمان که استالین از تبعیدگاه نامه‌ای برای مادرش می‌فرستاد، به گوگچیلیدزه نیز سلام و درود می‌فرستاد. ککه پیام پسرش را به رؤیت گوگچیلیدزه می‌رساند اما دستش را روی بقیهٔ مطالب نامه می‌گذاشت تا گوگچیلیدزه آن‌ها را نخواند. ککه به گوگچیلیدزه می‌گفت: «تو می‌توانی این بخش از نامه را که مخصوص توست بخوانی، اما نیازی نیست که مابقی نامه را بخوانی و از جا و مکان فعلی پسرم سر در بیاوری.»

۵

شاعر و کشیش‌ها

پسرِ شانزده سالهٔ اهل گوری، خو کرده به نزاع‌های آزادِ خیابانی و کوهنوردی در کوهستان گورجیواری، حالا در هر ساعت از زندگی‌اش در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس احساس زندانی بودن می‌کرد. این مدرسهٔ علمیه بیش‌تر مشابه سخت‌گیرترین مدارس شبانه‌روزی انگلیسی در قرن نوزدهم بود تا یک نهادِ آموزشی مذهبی. وجود خوابگاه‌ها، دانش‌آموزانِ قُلدر، انحرافات جنسی همه‌گیر، معلمان مقدس‌مآبِ بی‌رحم و سلول‌های انفرادی برای مجازات دانش‌آموزانِ خاطی، مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس را عملاً به نسخهٔ قفقازیِ کتاب *روزهای مدرسهٔ تام براون*[1] مبدل کرده بود.

استالینِ نوجوان همراه گروهی از بچه‌های اهل گوری، از جمله جوزف ایرماشویلی و پیتر کاپانادزه، تحصیل در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس را آغاز کرد. این بچه دهاتی‌ها، که بعضاً همان‌قدر فقیر بودند که سوسو، قدم در بین پسرانِ متکبرِ خانواده‌های پولدار گذاشته بودند.[2] ایرماشویلی

---

۱. تامس هیوز کتاب *روزهای مدرسهٔ تام براون* را در سال ۱۸۷۵ در انگلستان منتشر ساخت. این کتاب تا حدی زندگینامهٔ خود اوست. محل وقوع داستان در کالجی است که هیوز در آن تحصیل کرده بود. تام براون بچهٔ ولگردی است ولی پاک‌نهاد و بسیار زنده و پرشور و بسیار مذهبی است. او شجاعت خود را با دفاع از یکی از همشاگردی‌هایش نشان می‌دهد. تام درس خواندن را چندان دوست ندارد، در عوض، زندگی در هوای آزاد و ماجراها و ورزش را بر آن ترجیح می‌دهد...کتاب *روزهای مدرسهٔ تام براون* فقط ارزش تربیتی ندارد بلکه اهمیت تاریخی نیز دارد زیرا تأثیر مهمی در اصلاح نظام تعلیم و تربیتی در انگلستانِ قرن نوزدهم داشت. ـم.

۲. طلاب مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس عمدتاً از پسران کشیش‌ها، نجبا و مالکینِ کم‌درآمد بودند. والدین این بچه‌ها گرچه خیلی پولدار نبودند اما وضعِ مالی آن‌ها بسیار بهتر از وضع مالی خانوادهٔ استالین بود. خانواده‌های متمکن ←

نوشت: «ما این احساس را داشتیم که انگار چند آدمِ برگزیده هستیم زیرا مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس سرچشمهٔ زندگی روشنفکرانهٔ گرجی بود، با همهٔ زمینه‌های تاریخی‌اش در یک تمدن به ظاهر عالی.»

سوسو و ششصد طلبهٔ دیگر در ساختمانِ چهار طبقهٔ مدرسهٔ علمیه زندگی می‌کردند. این ساختمان که به سبک معماری نئوکلاسیک ساخته شده بود، ستون‌های سفیدرنگ باشکوهی داشت. خوابگاه سوسو در بالاترین طبقهٔ ساختمان قرار داشت. یکی از بیست و چند تخت خوابگاه متعلق به وی بود. در هر طبقه علاوه بر خوابگاه یک نمازخانه، کلاس‌های درس و یک سالن غذاخوری وجود داشت. صدای زنگ ناقوس‌ها، برنامهٔ روزانهٔ طلاب را دقیقاً مشخص و از هم سوا می‌کرد. سوسو هر روز رأس ساعت هفت صبح از خواب برمی‌خاست، یونیفرمِ سفیدش را می‌پوشید، نمازش را در نمازخانه می‌خواند، صبحانه‌اش را می‌خورد، و سپس به کلاسِ درس می‌رفت. وی موظف بود در سر کلاس درس نیز نماز دیگری به جا آورد. کلاس‌های درس سوسو تا ساعت دوی بعدازظهر ادامه می‌یافت. او نهار را در ساعت سه بعدازظهر صرف می‌کرد و تا ساعت پنج می‌توانست استراحت کند. حضور و غیاب در ساعت پنج بعدازظهر تمام می‌شد. بعد از حضور و غیاب هیچ دانش‌آموزی حق ترکِ مدرسه را نداشت. سوسو سپس نماز عصر خود را می‌خواند. او شام را در ساعتِ هشت شب صرف می‌کرد و سپس تا حدود ساعت ده شب که موعد نماز شبانه و خاموش کردن چراغ‌ها برای خواب بود، در یکی دو کلاس دیگر شرکت می‌کرد. دانش‌آموزان موظف بودند که در روزهای پایان هفته در مراسم طولانی و ملال‌آور کلیسا شرکت کنند. یکی از هم‌مدرسه‌ای‌های استالین به یاد می‌آورد که: «ما مجبور بودیم برای مدت سه یا چهار ساعت متوالی در یک نقطهٔ ثابت بایستیم و مدام این پا و آن پا کنیم؛ و در همین حال راهبان و کشیش‌های ارشد با چشمان نافذ و خستگی‌ناپذیرشان هر حرکت ما را زیر نظر داشتند.» اما در روزهای آخر هفته پسرها اجازه داشتند که از ساعت سه تا پنج بعدازظهر از مدرسه خارج شوند.

لئون تروتسکی معتقد است که مدارس علمیهٔ مذهبی در امپراتوری روسیهٔ تزاری «به دلیلِ سبعیتِ آیین‌ها و مناسکشان و نوع تعلیم و تربیتِ قرون وسطایی‌شان بدنام بودند. همهٔ منکراتی که در کتاب مقدس منع شده بود، در این به اصطلاح کانون‌های زهد و تقوا رشد و گسترش

← معمولاً فرزندان خود را برای تحصیل به مسکو می‌فرستادند. برای مثال یاکف بیگناتاشویلی، دو پسر خود، واسو و ساشا، را برای تحصیل به مسکو فرستاد. مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس در حین دوران زمامداری استالین پلاکی را بر سردر خود نصب کرده بود که حاوی جملات زیر بود: «استالین کبیر، رهبر اتحاد شوروی و پرولتاریای جهان، از اول سپتامبر ۱۸۹۴ تا ۲۹ مهٔ ۱۸۹۹ در این مکان که سابقاً مدرسهٔ علمیهٔ مذهبی بود درس خواند و توأمان گروه‌های کارگری غیرقانونی در شهر تفلیس را هدایت و رهبری کرد.»

می‌یافت.» بنابه گزارش یکی از همشاگردی‌های سوسو، این مدرسهٔ علمیه که در بین بچه‌ها به «تخته‌سنگ» معروف بود و بدترین در نوعِ خودش به حساب می‌آمد، «مکانِ مطلقاً غم‌افزا و به شدت ملال‌آوری بود به طوری که ما احساس می‌کردیم در زندان هستیم.»

موقعی که استالین برای اولین‌بار قدم به مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس گذاشت، بیست و سه معلم این مدرسه تحت رهبری یک گروه سه نفرهٔ ماتمزده قرار داشتند: سرافیم[1] مدیر مدرسه، بازرس گرموژن[2] معاون مدرسه، و شاهزاده دیوید آباشیدزه[3] معروف به پدر دمیتری[4]. از بین این سه نفر، آباشیدزه تنها عضوِ گرجیِ گروه بود. این مرد که به زودی به مقام بازرسی مدرسه ارتقا می‌یافت، آدم ملانقطی سیه چرده و چاقی بود که خود را «فرمانبردار و بندهٔ حقیرِ خداوند، و خدمتگزارِ تزار» می‌خواند.

راهبان و کشیش‌های ارشدِ مدرسهٔ علمیه عزمِ خود را جزم کرده بودند تا هر رگه‌ای از فرهنگِ گرجی را از فکر و قلب این پسربچه‌های مغرور گرجی بیرون کشیده و نابود کنند. مطالعهٔ ادبیات گرجی در مدرسه اکیداً ممنوع بود، اما مطالعهٔ آثار نویسندگان سرشناس روسی، از پوشکین[5] و داستایفسکی[6] گرفته تا تالستوی[7] و تورگنیف[8]، مطلقاً آزاد بود. دو بازرس مدرسه به صورت تمام وقت مأمور «نظارت دایم و بی‌وقفهٔ دانش‌آموزان» شده بودند. مجازات‌ها و نمرات بد، همگی در دفتر رسمی مدرسه ثبت می‌شد. هر دانش‌آموز خطاکاری که از طرف مدرسه به‌عنوان «در آستانهٔ اخراج» معرفی می‌شد، نزد همشاگردی‌هایش، ارج و قرب بسیاری پیدا می‌کرد.

کشیش آباشیدزه در بین دانش‌آموزان مدرسه دارای حلقه‌ای از خبرچینان بود. او عادت داشت که اوقات فراوانی را صرف جاسوسیِ بچه‌ها بکند. کشیش آباشیدزه درحالی‌که روی نوک پاهایش راه می‌رفت تا کسی متوجه ورودش نشود، به خوابگاه دانش‌آموزان شبیخون می‌زد تا مُچِ آن‌ها را در حینِ خواندنِ کتاب‌های ممنوعه، یا در حینِ دعوا و فحاشی بگیرد. استالین که استعداد بسیار خوبی برای اسم گذاشتن روی آدم‌ها داشت، نام مستعار «خالِ سیاه» را روی این کشیش عجیب و غریب گذاشته بود. آباشیدزه که در ابتدا ترسناک می‌نمود، نهایتاً به یک آقا بالاسر دیوانهٔ مسخره مبدل می‌شد.

استالینِ نوجوان قبلاً از زبانِ دوست و مشاورِ بزرگسالش، لادو، چیزهای زیادی دربارهٔ آن شورش مشهور در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس شنیده بود. چند سال پیش از این، در سال ۱۸۸۵، یکی از دانش‌آموزان، مدیر مدرسهٔ علمیه را به‌خاطر این‌که گفته بود «گرجی، زبانِ سگ‌هاست» تا سر

---

1. Serafim
2. Germogen
3. David Abashidze
4. Father Dmitri
5. Pushkin (۱۷۹۹-۱۸۳۷)
6. Dostoyevsky (۱۸۲۱-۱۸۸۱)
7. Tolstoy (۱۸۲۸-۱۹۱۰)
8. Turgenev (۱۸۱۸-۱۸۸۳)

حد مرگ کتک زده بود. در سال ۱۸۸۶، همین مدیر مدرسه به قتل رسید. وسیلهٔ قتل یک شمشیر گرجی (موسوم به «خنجالی») بود. چنین سرنوشتی باعث می‌شد تا حتی بی‌رحم‌ترین مدیران مدارس نیز مواظب گفتار و رفتار خود باشند.

مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس با پرورش برخی از تندروترین انقلابیون، خدمت بزرگ و منحصر به‌فردی به «انقلاب روسیه» کرد. بنابه گفتهٔ فیلیپ ماخارادزه[1]، همشاگردی سابق استالین در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس، «هیچ مدرسهٔ غیرمذهبی‌ای به اندازهٔ مدرسهٔ علمیهٔ مذهبی تفلیس این همه خدانشناس تحویل جامعه نداد.» این مدرسهٔ علمیه عملاً به یک مدرسهٔ شبانه‌روزی برای رشد و پرورش انقلابیون تبدیل شد.

استالینِ نوجوان، بنابه گفتهٔ یکی از هم‌مدرسه‌ای‌هایش، در ابتدا «ساکت، تودار، محجوب و خجالتی بود.» هم‌مدرسه‌ای دیگری به یاد می‌آورد که این سردستهٔ متکبرِ بچه‌ها در شهر گوری، حالا به نوجوانِ «منزوی و فروتنی مبدل شده بود که بیش‌تر در فکر بازی‌ها و تفریحات دورانِ کودکی از دست رفته‌اش بود.» سوسو، این نوجوان دمدمی مزاج سابق، حالا هر چیزی را ارزیابی می‌کرد و در آستانهٔ تبدیل شدن به یک شاعر رمانتیکِ کمرو بود. اما وی در عین حال حسابی درس می‌خواند. سوسو سالِ اول را با کسب نمرات عالی و کسبِ مقامِ شاگرد هشتمی به اتمام رساند. او در سال تحصیلی ۱۸۹۴-۱۸۹۵ نیز نمرات خوبی به ویژه در درس کتاب مقدس گرفت. سوسو با گرفتن بالاترین نمرهٔ انضباط، یک دانش‌آموز نمونه به شمار می‌رفت.

سوسو در پایانِ دورهٔ تحصیلی‌اش، اشعارِ خود را به دفترِ روزنامهٔ مشهور *ایوریا* (به معنای گرجستان) برد. شاهزاده ایلیا چاوچاوادزه[2]، بزرگ‌ترین شاعر کشور و ملی‌گرای رمانتیکی که معتقد بود کشور کشاورزی گرجستان باید توسط نخبگان روشن‌اندیش اداره شود، در دفتر روزنامه از استالینِ نوجوان استقبال کرد.

شاهزاده چاوچاوادزه به قدری تحت‌تأثیرِ اشعار این نوجوان قرار گرفت که این اشعار را برای چاپ به دبیرانِ روزنامه داد. شاهزاده، ضمن انتخاب پنج شعر از اشعار استالین برای چاپ در روزنامه، طبع و قریحهٔ شاعرانهٔ وی را تحسین کرد. چاپ این اشعار، موفقیت بی‌کم و کاستی برای استالین نوجوان بود. شاهزاده چاوچاوادزه، استالین را «مرد جوانی با چشمانِ سوزان» نامید. استالین قبل از این‌که به‌عنوان یک انقلابی مشهور شود، در گرجستان به‌عنوان یک شاعر مورد ستایش قرار گرفته بود.

---

1. Philip Makharadze

2. Ilya Chavchavadze

۶

مردِ جوانی با چشمان سوزان

گرجستان خود را همچون یک پادشاهی سرکوب شدهٔ شوالیه‌ها و شاعران به شمار مـی‌آورد. شعرهای استالین در روزنامهٔ *ایوریا* تحت نامِ مستعار «سوسلو»[1] به چـاپ رسـید. ایـن اشـعار که خوانندگانِ بسیاری یافت، کمابیش به زمرهٔ کلاسیک‌های گرجی پیوست و مرتباً در جُنگ‌های معتبر شعرِ گرجی به چاپ رسید. در این دوران هنوز نامِ استالین به گوش کسی نـخورده بـود. *ددا انا*[2]، یکی از جُنگ‌های معروف شعر در گرجستان بـود کـه از سال ۱۹۱۲ تـا دهـهٔ ۱۹۶۰ مرتباً چاپ و منتشر می‌شد. این نشریه در شمارهٔ سال ۱۹۱۶ اولین شعر استالین ــ تحت عنوان «بامداد» ــ را به چاپ رساند. این شعر در شماره‌های بعدی *ددا انا* نیز به چاپ رسـید. بـعضی وقت‌ها صراحتاً اشاره می‌شد که شعر متعلق به استالین است و بعضی وقت‌ها هم هیچ اشاره‌ای نمی‌شد.

استالین همچنان سرود می‌خواند. او حالا یک تِنورِ نوجوان به شمار مـی‌رفت. مـی‌گویند سرودخوانی‌اش به قدری خوب بود که می‌توانست به صورت حرفه‌ای سرود بخواند. او به‌عنوان یک شاعر نیز استعداد خوبی را از خود نشان داده بود تا آن‌جا کـه مـی‌توانست بـه جـای یک سیاستمدار خونریز، شاعر موفقی باشد. دونالد ریفیلد[3]، استاد ادبیات دانشگاه و مترجم اشعار استالین به انگلیسی، معتقد است: «آدم حتی می‌تواند دلایلی بیابد ــ دلایلی نه صرفاً سیاسی ــ تا از بابتِ تغییر شغل دادنِ استالین از شاعری بـه انـقلابی‌گری دچـار افسـوس و تأسـف شـود.

1. Soselo
2. Deda Ena
3. Donald Rayfield

تصویرپردازی‌های رمانتیک این اشعار گرچه اقتباسی است اما زیبایی آن‌ها در ظریف و ناب بودن وزن و زبان آن‌هاست.»

وزن‌ها و قافیه‌های شعر «بامدادِ» استالین عالی و کامل از کار درآمده، اما این ترکیبِ پخته و پراحساسِ تصویرپردازی‌هایِ ایرانی، بیزانسی و گرجی است که تحسین بر می‌انگیزد. پروفسور ریفیلد می‌گوید: «جای تعجب نیست که ایلیا چاوچاوادزه، پیشکسوتِ ادبیات گرجی، به چاپ این شعر (بامداد) و حداقل چهار شعر دیگر استالین تمایل پیدا کرده بود.»

شعر بعدی سوسو (استالین)، تحت عنوان «به مهتاب»، چکامهٔ مفتون‌کننده‌ای است که حس‌های درونی‌تر شاعر را برملا می‌سازد. در این شعر، یک انسانِ مطرودِ افسرده و شدیداً غمگین، در دنیای یخچال‌های طبیعی و مشیت‌های الهی، به سوی مهتابِ مقدس کشیده می‌شود. استالین در شعرِ سوم خود، «تضادِ میانِ خشونت در انسان و طبیعت، و ملایمتِ پرندگان، موسیقی و آوازخوانان» را می‌کاود.

شعر چهارم از همه افشاگرانه‌تر است. استالین پیامبری را به تصویر می‌کشد که در سرزمین خودش خوار و خفیف می‌شود. این پیامبر، شاعر سرگردانی است که مردمِ سرزمینش وی را مسموم می‌کنند. استالین حالا در هفده سالگی، دست به نقد دنیای «پارانویایی» را پیش می‌کشد که در آن «پیامبران بزرگ تنها می‌توانند در انتظار توطئه و جنایت باشند.» پروفسور ریفیلد می‌نویسد: «اگر شعری از شعرهای استالین واجدِ رگه‌هایی از شعار باشد، همین شعر است.»

شعر پنجم استالین، که وی آن را به شاهزاده رافائل ییریستاوی، شاعر محبوبِ گرجی، تقدیم کرده است[1]، همان شعری است که کارمندِ بانکِ دولتی تفلیس پس از خواندنِ آن به قدری تحت تأثیر قرار گرفت که مصمم شد به استالین در اجرای نقشهٔ سرقت بانک در میدان ایروانِ تفلیس کمک کند. شعر مذکور در عین‌حال آن‌قدر خوب بود که در «جشن‌نامهٔ» شاهزاده ییریستاوی در سال ۱۸۹۹ به چاپ رسید. در این شعر، شاعر فرزانهٔ قهرمان هم به چنگ نیاز دارد هم به داس.

آخرین شعر از این مجموعه، تحت عنوان «نیکیتای پیر»، برای اولین‌بار در هفته‌نامهٔ

---

۱. استالین عاشق شعر گرجی بود و شناخت عمیقی از شاعران گرجی داشت. او عاشق ییریستاوی بود و چاچاوادزه را «نویسنده‌ای بزرگ» می‌نامید که «نقش عظیمی در جنبش آزادی‌خواهانهٔ گرجستان ایفا کرد.» استالین با شوق و هیجان بسیار دربارهٔ آکاکی تسرتلی گفت: «نسل من شعرهای تسرتلی را با لذت می‌خواند و آن‌ها را از حفظ می‌کرد. این اشعار، زیبا و احساسی و آهنگین بودند. تسرتلی را به حق باید بلبل گرجستان نامید.» اما استالین، در بازنگری گذشته، این شاعران را از حیث سیاسی نیز ارزیابی می‌کرد. برای مثال او معتقد بود که «شعرهای تسرتلی زیبا بود اما از حیث ایدئولوژیک ابتدایی و کوته‌بینانه بود.» استالین تنها بلشویکِ آتیِ شاعر مسلک نبود. دقیقاً در همان زمانی که وی شعر می‌سرود، نوجوان دیگری به اسم لئون برنشتاین (که بعدها به تروتسکی مشهور شد)، در مدرسه‌ای در اودسا، مشغول سرودن شعرهای خودش بود. تروتسکی به‌عنوان یک نویسنده از استالین بسیار جلو افتاد اما در زمینهٔ شعر، استالین جلوتر زد.

سوسیالیستی *کوالی* (به معنای خیش) چاپ شد. در این شعر، قهرمانِ پیر «در عالمِ خیال، دارد با بچه‌های بچه‌های خود حرف می‌زند.» این، شاید تصویری از یک گرجی آرمانی‌شده باشد که مثلِ خود استالین در سنین پیری در ایوانِ ویلایش در کنارهٔ دریای سیاه نشسته و دارد با بیان ماجراهای گذشته‌اش، جوان‌ها را سرگرم می‌کند.

از اشعارِ اولیهٔ استالین پی می‌بریم که چرا وی به‌عنوان یک دیکتاتور علاقهٔ وسواس‌گون و نابودگرانه‌ای به ادبیات داشت. استالینِ دیکتاتور در عین حال برای کار شاعران خوش‌قریحه‌ای همچون اوسیپ مندیلشتام[1] و باریس پاسترناک[2] احترام قائل بود و تا حدی به آن‌ها حسادت می‌کرد. موضع‌گیری‌ها و اعمال نفوذِ این «نشسته بر ستیغ کرملین» بر عالم ادبیات ــ به قول مندیلشتام در آن شعر معروفی که در هجو استالین سرود[3] ــ «بازدارنده» و «چونان کرم‌های لزج» بود. اما جالب و غافلگیرکننده این‌جاست که در زیر این خشونتِ متکبرانه و هنرستیزانه‌ای که استالین حقاً به‌خاطرش بدنام شد، یک مردِ ادیبِ مطلع با تحصیلاتِ کلاسیک نهفته بود. استالین هرگز علاقه و توجه خود را به شعر از دست نداد. مندیلشتام موقعی که گفت: «در روسیه، شعر واقعاً ارزش دارد زیرا در این‌جا به‌خاطر شعر آدم می‌کشند.»[4] حرف درستی می‌زد.

استالین، این شاعرِ سابقِ رمانتیک، از مدرنیسم بدش می‌آمد و به همین دلیل آن را نابود کرد. اما او نسخهٔ رمانتیسیسم تحریف‌شدهٔ خاص خودش را، که «واقع‌گرایی سوسیالیستی» لقب می‌گرفت، ابداع و مطرح کرد. استالین شناخت دقیقی از نکراسف[5] و پوشکین داشت. او ترجمهٔ آثار گوته[6] و شکسپیر[7] را خوانده بود و می‌توانست اشعار والت ویتمن[8] را از حفظ بخواند. استالین می‌توانست ساعت‌های متمادی دربارهٔ شعرای محبوب گرجی‌اش در دوران کودکی،

---

۱. Osip Mandelstam؛ شاعر درخشان روسی که مغضوب استالین واقع شد. ـ م.

۲. Boris Pasternak؛ شاعر و داستان نویس روسی برندهٔ جایزهٔ نوبل. ـ م.

۳. شعری که باعث دستگیری و نهایتاً مرگ مندیلشتام شد، شعری بود که وی در هجو استالین نوشته بود. متن کامل این شعر به قرار زیر است: «می‌زی‌ایم بی‌آن‌که در اندیشهٔ سرزمین زیر پایمان باشیم/ صدایمان در ده قدمی فرو می‌میرد/ و زمانی که می‌خواهیم دهان‌هایمان را نیمه باز کنیم/ آن نشسته بر ستیغ کرملین بازمان می‌دارد/ انگشتان ستبر چونان کرم‌های لزج/ فرامین لازم‌الاجرا به وزن چهل پوند/ با کُت چرمی‌اش چون گوساله‌ای براق/ و چشمان سوسکی به خنده نشسته‌اش/ گرداگردش جماعتی رییس گردن باریک/ جان نثاریشان ملعبهٔ دستش/ زوزه می‌کشند، میومیو می‌کنند و ناله/ او یکه و تنها سیخونک می‌زند و بس/ با انگشتش یا با عربده‌هایش.». ـ م.

۴. در جای دیگری، این جمله به مندیلشتام نسبت داده شده: «شعر در هیچ کجای دنیا به اندازهٔ روسیه ارزش و اهمیت ندارد، چرا که در روسیه مردم را به‌خاطر آن تیرباران می‌کنند.». ـ م.

۵. Nekrasov؛ شاعر روسی.

۶. Goethe؛ شاعر آلمانی قرن ۱۸ و ۱۹.

۷. Shakespeare؛ شاعر درام‌نویس انگلیسی، قرن ۱۶.

۸. Walt Whitman؛ شاعر آمریکایی، قرن ۱۹.

حرف بزند. او حتی شخصاً در ویراستاری ترجمهٔ روسی کتابِ *شهسوار در پوست پلنگِ* روستاولی مشارکت کرد. ترجمهٔ ظریف و موزونِ برخی از ابیاتِ این کتاب، کار استالین است.

استالین به استعدادهای هنری احترام می‌گذاشت. او عموماً ترجیح می‌داد مزاحمانِ حزبی‌اش را بکشد تا شاعران باقریحه را و به همین دلیل بود که استالین در پی دستگیری مندیلشتام دستور داد: «او را منزوی اما سالم نگه دارید.» استالین اغلب نوابغ هنری و ادبی کشورش، همچون بولگاکف[1]، شوستاکوویچ[2] و آیزنشتین[3] را سالم نگه داشت. او بعضی وقت‌ها گوشی تلفن را بر می‌داشت و آن‌ها را به ادامهٔ کار تشویق می‌کرد، و در برخی موارد هم از آن‌ها انتقاد و کارهایشان را محکوم می‌کرد. یکی از تماس‌های معروفِ این‌چنینی استالین، تماس تلفنی وی با باریس پاسترناک بود. رییس از بالای کوه المپ (کرملین) به پاسترناک، دوستِ صمیمیِ مندیلشتامِ گرفتار، زنگ زده بود تا از وی بپرسد: «او شاعر بزرگی است، نیست؟ یک نابغه!» تراژدیِ مندیلشتام نه فقط به‌خاطرِ تصمیمِ انتحاری وی برای هجو کردنِ استالین در قالبِ شعر بلکه به‌خاطرِ شکستِ پاسترناک در تأکید بر این‌که وی حقیقتاً یک نابغه است، از پیش رقم خورده بود. مندیلشتام به مرگ محکوم نشد، اما سالم نیز نگه داشته نشد. او عملاً در راهِ رفتن به گولاگ بر اثر سوءتغذیه جان داد. اما استالین کسانی مثل پاسترناک را زنده نگه داشت: «رهایش کنید تا با خیال آسوده در ابرها سیر کند.»

شاعر ـ کشیشِ هفده سالهٔ مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس هرگز به صورت علنی اعتنایی به شعرهایش نکرد، اما وی بعدها به یکی از دوستانش نوشت: «من علاقهٔ خود را به نوشتن شعر از دست دادم زیرا شاعری به توجه کامل فرد نیاز دارد؛ به صبر و حوصلهٔ بسیار بسیار زیادی نیاز دارد. و من در آن روزها خیلی عجول بودم.»؛ عجله برای انقلاب کردن و به شورش واداشتنِ جوانانِ تفلیس و طلاب مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس.

سوسو موقعی که روی پله‌های سفیدِ ساختمانِ مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس می‌ایستاد، می‌توانست بازارهای ایرانی و ارمنیِ پرجنب و جوش اما خطرناکِ اطرافِ میدان ایروان را ببیند. او در چشم‌انداز خویش چنین مناظری را می‌دید: «شبکه‌ای از کوچه پس‌کوچه‌های باریک و تنگ، با کارگاه‌های بی‌در و پیکر زرگرها و مسگرها و غرفه‌های شیرینی‌پزی و نانوایی‌های دارای تنورهای

---

۱. Bulgakov؛ داستان‌نویس روسی که به‌خاطر نگارش کتابِ *مرشد و مارگریتا* مشهور شد. استالین به رغم ایجاد پاره‌ای محدودیت‌ها برای بولگاکف، به وی اجازه داد که کار کند. ـ م.

۲. Shostakovich؛ آهنگساز معروف روسی که نهایتاً به همکاری به بلشویک‌ها رضایت داد. ـ م.

۳. Eisenstein؛ فیلمساز معروف روسی که هنر خود را در خدمت استالین قرار داد. ـ م.

گِلی... دستفروشانی که برای فروش گیوه‌ها و نعلین‌های رنگارنگ خویش تبلیغ می‌کردند... و فروشندگان شراب که در مغازه‌های خود شراب‌ها را در داخل مشک‌های ساخته شده از پوستِ پشم‌دار گوسفند و گاو نگه‌داری می‌کردند.»[1] بولوار گلووینسکی تقریباً حال و هوایی پاریسی داشت اما مابقی شهر بیش‌تر شبیه به «لیما یا بمبئی» بود.

کارل بیدکر[2] گزارش می‌دهد:

> خیابان‌ها عموماً شیب‌دار و به قدری باریکند که دو درشکه در کنار هم قادر به عبور از آن‌ها نیستند. خانه‌ها که همگی دارای بالکن هستند، در کوهپایه پشت سر هم ساخته شده‌اند انگار که آن‌ها را روی پله‌های یک پلکان ساخته‌اند. خیابان‌ها از طلوع تا غروبِ آفتاب، پر از آدم‌ها و حیواناتِ جورواجور است: سبزی‌فروشانِ گرجی با سینی‌های چوبی روی سرهایشان؛ ایرانی‌ها ملبس به قباهای بلند و کلاه‌های مشکیِ خزدار با موها و ناخن‌های قرمزرنگِ حنا بسته؛ سیدها و ملاهای تاتاری ملبس به عباهای بلند با عمامه‌های سبز و سفید؛ پسرانِ قبایل کوهستانی ملبس به کُت‌های چرکسی و کلاه‌های خزِ پشمی؛ زنانِ مسلمانِ روبنده‌دار؛ و اسب‌های حاملِ مشک‌های آب با ملازمان و مستخدمانِ رنگین لباس...

تفلیس شهرِ چشمه‌های گرم گوگرددار و حمام‌های معروف است. این شهر بر روی تپه‌ها و کوهپایه‌های «کوهستان مقدس» و در سواحلِ رودِ کورا ساخته شده؛ در زیر یک کلیسای گرجیِ مناره‌دار و برج‌های دلگیرِ قلعه ـ زندانِ مِتخی یا به قول ایرماشویلی «باستیلِ تفلیس». در آن بالا، در مسیرها و معبرهای پرچاله چولهٔ «کوهستان مقدس»، کلیسای مرمری سفید رنگ درخشانی قرار داشت که امروزه مدفنِ شعرا و شاهزادگانِ معروفِ گرجستان (و نیز مدفنِ مادر استالین) است.

تفلیس شهری با ۱۶۰ هزار نفر جمعیت بود. ۳۰ درصد اهالی شهر روسی، ۳۰ درصد ارمنی، ۲۶ درصد گرجی و ۱۴ درصد یهودی و ایرانی و تاتاری بودند. در تفلیسِ آن زمان، شش روزنامهٔ ارمنی، پنج روزنامهٔ روسی و چهار روزنامهٔ گرجی وجود داشت. کارگران تفلیس عمدتاً در ایستگاه قطار شهر و کارگاه‌های کوچک کار می‌کردند. آدم‌های قدرتمند و ثروتمند شهر

---

۱. کارل بیدکر می‌نویسد: «اگر کسی می‌خواهد دیدار شتابزده‌ای از شهر تفلیس داشته باشد، به ویژه اگر همراهان مؤنث هم داشته باشد، بهتر است از کالسکه استفاده کند... اوضاع امنیت عمومی شهر تقریباً حالت بی‌ثباتی دارد. مسافران بهتر است از تنهایی سفر کردن اجتناب کنند و از نشان دادن پول زیاد در ملاء عام بپرهیزند؛ مگر این‌که اجازهٔ حمل هفت تیر داشته باشند. مسافران باید مواظب چمدان‌ها و متعلقات خویش باشند، زیرا بومی‌ها از دله‌دزدی بدشان نمی‌آید.» بیدکر در گزارش خود اضافه می‌کند که «حتی داشتن یک معرفی‌نامه از نایب‌السلطنه یا شاهزادگان محلی هم برای غلبه کردن بر مشکلات کافی نیست...»

2. Baedeker

سرمایه‌دارانِ ارمنی، شاهزادگانِ گرجی و بوروکرات‌ها و ژنرال‌های روسی بودند که همگی در دربار نایب‌السلطنهٔ امپراتوری با یکدیگر تلاقی می‌کردند. اهالی محلهٔ راچا در غرب شهر وظیفهٔ تأمین آب شهر را برعهده داشتند، و بناها و معمارانِ شهر، یونانی، خیاطانش، یهودی و حمام‌دارانش ایرانی بودند. تفلیس همچون «دیگِ درهم جوشی بود از آدم‌ها و حیوانات، کلاه‌های پشمی و سرهای تراشیده، کلاه‌های فینه‌ای و کلاه‌های لبه‌دار... اسب‌ها و قاطرها، شترها و سگ‌ها... همه داد می‌زدند، سر و صدا راه می‌انداختند، می‌خندیدند، همدیگر را هل می‌دادند، قسم می‌خوردند، آواز می‌خواندند...»

این شهرِ جهان‌وطنیِ امپراتوری روسیه با تئاترها، مسافرخانه‌ها، کاروانسراها، بازارها و فاحشه‌خانه‌هایش پیشاپیش سرشار از اندیشه‌های ناسیونالیسمِ گرجی و مارکسیسمِ انترناسیونالیستی بود؛ اندیشه‌هایی که به نحو خطرناکی در حال نفوذ به رواق‌ها و حجره‌های بستهٔ مدرسهٔ علمیه بود.

سوسو و پسر دیگری به اسمِ سید دودداریانی[1] «به سبب وضع جسمیِ نامساعد»شان از خوابگاهِ عمومی مدرسه به اتاق کوچک‌تری منتقل شدند. دودداریانی که از سوسو بزرگ‌تر بود، پیشاپیش در یک گروه مخفی که اعضایش دور هم جمع می‌شدند تا کتاب‌ها و جزواتِ سوسیالیستی ممنوعه را بخوانند، عضویت داشت. دودداریانی می‌گوید: «من به سوسو پیشنهاد کردم که به گروه ما ملحق شود و او با خرسندی پذیرفت.» استالین نوجوان در همین گروه بود که با ایرماشویلی و داویتاشویلی، دوستان اهل گوری‌اش، آشنا شد.

در ابتدا، کتاب‌ها ندرتاً از زمرهٔ آثار مارکسیستیِ تحریک‌کننده بودند. به عبارت دیگر، غالب کتاب‌هایی که پسرها می‌خواندند کتاب‌های بی‌ضرری بود که از طرفِ مدیران مدرسهٔ علمیه خواندنشان منع شده بود. پسرها به یک باشگاه کتاب‌های ممنوع، به نام «کتابخانهٔ ارزان»، ملحق شدند. منبع دیگر تأمین کتاب‌های ممنوع، کتابفروشی‌ای بود که توسط یک نارودنیکِ سابق اداره می‌شد. ایرماشویلی بعدها به رهبر معظم شوروی (استالین) نوشت: «آن کتابفروشی کوچک را به یاد دارید که ما در آن راجع به پرسش‌های بی‌جواب می‌اندیشیدیم و در گوش‌های یکدیگر نجوا می‌کردیم.» استالینِ نوجوان رمان‌های ویکتور هوگو را کشف کرد. او به ویژه از رُمانِ ۱۷۹۳ اثرِ ویکتور هوگو خیلی خوشش آمد. سیموردین، قهرمان رمانِ ۱۷۹۳ که یک کشیشِ انقلابی

---

1. Said Devdariani

است، به یکی از الگوهای استالین مبدل شد.[۱] اما معلمان و مدیران مدرسهٔ علمیه آثارِ هوگو را اکیداً ممنوع اعلام کرده بودند.

شب‌ها بازرس آباشیدزه (خال سیاه) مشغول گشت‌زنی در خوابگاه می‌شد تا اطمینان یابد که همهٔ چراغ‌ها خاموش است و هیچ‌کسی مشغول مطالعهٔ «کتاب‌های ضاله» یا فسق و فجورهای آن‌چنانی نیست. اما به محض رفتن آباشیدزه، پسرها شمع‌ها را روشن و مطالعهٔ کتاب‌ها را دوباره آغاز می‌کردند. ایرماشویلی می‌گوید: «سوسو معمولاً در خواندنِ کتاب افراط می‌کرد و خیلی کم می‌خوابید به طوری که همیشه چشم‌هایش پُف داشت و بیمار به نظر می‌رسید. نهایتاً موقعی که سوسو به سرفه کردن می‌افتاد، من کتاب را از دستش می‌گرفتم و شمع را خاموش می‌کردم.»

کشیش گرموژن، بازرسِ مدرسهٔ علمیه، یک‌بار مُچ استالین را موقع خواندنِ رمانِ ۱۷۹۳ هوگو گرفت. او دستور داد استالین را تنبیه و برای یک مدت طولانی در سلول انفرادی زندانی کنند. کمی بعد، کشیش - بازرس دیگری مُچِ استالین را موقعِ خواندنِ کتاب دیگری از ویکتور هوگو گرفت. این کشیش به مدیر مدرسهٔ علمیه گزارش داد: «کاشف به عمل آمد که جوگاشویلی در کتابخانهٔ ارزان عضو شده و کتاب‌های آن را می‌خواند. من امروز کتاب *رنجبران دریا* نوشتهٔ ویکتور هوگو را از دست وی گرفته و آن را ضبط کردم. من قبلاً در مورد کتاب ۱۷۹۳، نوشتهٔ ویکتور هوگو به جوگاشویلی هشدار داده بودم. امضاء بازرس موراخوفسکی.»

استالین جوان بیش از پیش تحت تأثیرِ نویسندگان روسی‌ای قرار می‌گرفت که آثارشان در بین جوانان رادیکال شور و هیجانی به پا کرده بود: اشعار نکراسف و رمان چه *باید کرد*؟ چرنیشفسکی[۲]. قهرمان رمان چه *باید کرد*؟، راخمتُف[۳]، به‌خاطر انقلابی‌گری زاهدمنشانه و پولادینش به یکی از الگوهای استالین مبدل شد. استالین نیز شبیه به راخمتف، خود را «یک انسان خاص» می‌پنداشت.

به زودی، مُچِ استالین به هنگام خواندنِ کتابی «بر روی پلکان‌های ساختمان مدرسه» گرفته شد. بنابه «دستور مدیر مدرسه» استالین را شدیداً توبیخ و برای یک مدت طولانی در سلولِ انفرادی زندانی کردند. او «امیل زولا[۴]، نویسندهٔ فرانسوی را ستایش می‌کرد و رمان محبوب پاریسی‌اش، *ژرمینال*، بود. او کتاب‌های ترجمه شده از روی آثار شیلر[۵]، موپاسان[۶]،

---

۱. سیموردین قهرمانِ کتاب هوگو «هرگز گریه نمی‌کرد... او آدمی خشک و جدی بود؛ یک آدمِ عادل اما مهیب. این کشیش انقلابی هیچ کاری را نیمه تمام رها نمی‌کرد. سیموردین آدم با ابهت، زمخت و پر دافعه‌ای بود... یک انسان پرهیزگار اما محزون...»

2. Nikolay Chernyshevsky (۱۸۲۹-۱۸۹۹)

3. Rakhmetov

۴. Zola (۱۸۴۰-۱۹۰۲)؛ نویسندهٔ فرانسوی.

۵. Schiller (۱۷۵۹-۱۸۰۵)؛ شاعر و درام‌نویس آلمانی.

۶. Maupassant (۱۸۵۰-۱۸۹۳)؛ نویسندهٔ فرانسوی.

بالزاک[۱]، تاکری[۲]، افلاطون[۳] و تاریخ روسیه و فرانسه را می‌خواند. استالین جوان پس از خواندن این کتاب‌ها آن‌ها را به دیگر پسرها می‌داد. او گوگول[۴]، سالتیکوف شچدرین[۵] و چخوف[۶] را ستایش می‌کرد و می‌توانست بخش‌هایی از آثار آن‌ها را از حفظ بخواند. استالین آثار لئون تالستوی را نیز ستایش می‌کرد «اما از مسیحیت‌گرایی او ملول می‌شد.» استالین بعدها در حاشیهٔ کتابی از تالستوی که وی در آن تأملاتِ خویش را دربارهٔ رهایی و استخلاصِ نوع بشر نوشته بود، با یک خط خرچنگ قورباغه نوشت: «ها ـ ها ـ ها!» استالین حواشیِ صفحاتِ کتابِ تسخیر شدگانِ فئودور داستایفسکی را که دربارهٔ خیانت و توطئه‌گریِ انقلابی است، پر از نقطه‌نظراتِ شخصی‌اش ساخت. طلبه‌های مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس «کتاب‌های ضاله»ای از این دست را درحالی‌که در زیر رداهای سفید خویش پنهان کرده بودند، قاچاقی وارد مدرسه می‌کردند. استالین بعدها به شوخی گفت وی به‌خاطر انقلاب مجبور شده بود برخی از این کتاب‌ها را از کتابفروشی شهر «مصادره» ــ سرقت ــ کند.

ویکتور هوگو تنها داستان‌نویسی نبود که زندگیِ استالین را تغییر داد. داستان‌نویس دیگری باعث شد که وی حتی نام خودش را هم تغییر دهد. سوسو بعد از مطالعهٔ رُمان ممنوعهٔ پدرکشی، نوشتهٔ الکساندر کازبگی[۷]، نام خود را به کوبا[۸] تغییر داد. کوبا، نامِ قهرمان ـ راهزنِ قفقازی کتاب پدرکشی است. ایرماشویلی می‌نویسد: «آنچه که بر من و سوسو تأثیر گذاشت، آن دسته از آثار ادبی گرجی بود که ستایشگر نبرد آزادی‌خواهانهٔ گرجی‌ها علیه روس‌ها بودند.» در رمان پدرکشی، کوبا علیه روس‌ها می‌جنگد، همه‌چیز خود را فدای همسر و وطنش می‌کند، و نهایتاً انتقامِ وحشتناکی از دشمنانش می‌گیرد.

ایرماشویلی می‌گوید: «کوبا به خدای سوسو مبدل شد و معنای تازه‌ای به زندگی او داد. او آرزو داشت که کوبا بشود. او خود را کوبا می‌نامید و اصرار داشت که همه وی را به همین نام صدا کنند. هر زمان که ما سوسو را کوبا صدا می‌کردیم، چهرهٔ او از غرور و لذت برق می‌زد.» نامِ کوبا معانی بسیاری برای استالین داشت: انتقام‌گیریِ مردمانِ کوه‌نشین قفقاز؛ بی‌رحمیِ راهزنان؛ اهمیت دادنِ وسواس‌گون به مقولاتی همچون وفاداری و خیانت؛ و قربانی کردن خود و خانواده برای نیل به هدف. کوبا اسمی بود که سوسو دست به نقد عاشقش شده بود. نام کوچک

---

۱. Balzac (۱۷۹۹-۱۸۵۰)؛ داستان‌نویس فرانسوی.

۲. Thackeray (۱۸۱۱-۱۸۶۳)؛ نویسندهٔ انگلیسی.

۳. Plato؛ فیلسوف یونانی قبل از میلاد.

۴. Gogol (۱۸۰۹-۱۸۵۲)؛ نویسندهٔ روسی.

5. Saltykov Shchedrin

6. Chekhov

7. Alexander Kazbegi

8. Koba

یِگناتاشویلی، پدرخواندهٔ تعمیدی سوسو، نیز کوبا (کوچک‌شدهٔ یاکف) بود. کوبا به یکی از نام‌های مستعار استالین مبدل شد. اما دوستان صمیمی‌اش همچنان وی را سوسو می‌نامیدند.

زمانی که اشعار استالین برای اولین‌بار به چاپ رسید، او نوجوانی بیش نبود، اما وی حالا در هفده سالگی، در پاییز سال ۱۸۹۶، علاقهٔ خود را به تحصیلات مذهبی و حتی به شعر از دست داده بود. آن سال، استالین در کلاس خود به مقام شانزدهم سقوط کرد، درحالی‌که سال قبل پنجم شده بود.

پسرها بعد از خاموشی چراغ‌های خوابگاه، درحالی‌که مراقب بودند کشیش آباشیدزهٔ بازرس از راه نرسد، به آرامی اما با شور و حرارت بسیار دربارهٔ پرسش‌های بزرگِ حیات و زندگی بحث می‌کردند. استالینِ دیکتاتور، در هفتاد سالگی، همچنان به مباحثِ دوران نوجوانی‌اش می‌خندید. او با لبخندی بر لب، گفت: «من در سالِ اولِ تحصیلاتم [در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس] به یک خداشناس مبدل شدم. این موضوع باعث شد که درگیر مباحثی با دیگر پسرها دربارهٔ وجود یا عدم وجود خدا بشوم. یکی از این پسرها، سیمون ناتروشویلی[1] بود که شدیداً با نظراتم مخالفت می‌کرد. اما ناتروشویلی بعد از مقداری اندیشیدن، به سراغم آمد تا به اشتباه خود اذعان کند.» استالین نوجوان با خوشحالی به حرف‌های ناتروشویلی گوش می‌دهد تا این‌که این جملات را از دهان وی می‌شنود: «اگر خدا وجود دارد، پس جهنم هم باید وجود داشته باشد ولی می‌دانیم که در جهنم همیشه آتش بزرگی برپاست. سؤال این است که هیزم‌های لازم برای روشن نگه داشتنِ این آتش توسط چه کسی تأمین می‌شود؟ هیزم‌ها باید بی‌نهایت زیاد باشد و کی می‌تواند این‌همه هیزم را تهیه و تأمین کند؟» استالین به مخاطبان خود گفت: «موقعی که این استدلال را شنیدم، زدم زیر خنده! تا پیش از این، تصور می‌کردم سیمون از طریقِ نتیجه‌گیری‌های فلسفی پی به عدم وجود خدا برده، اما حالا برایم روشن شده بود که او از ترس این‌که هیزم به اندازهٔ کافی برای جهنم وجود نداشته باشد، خداشناس شده است!»

حالا سوسو تصمیم گرفته بود از مرحلهٔ طرفداری از شورش عبور کرده و به ماورای آن برود. ساندالا، دایی سوسو، درست در همین زمان به دست پلیس کشته شد. استالین بعدها هرگز به این حادثه اشاره نکرد، اما به احتمال زیاد حادثهٔ مذکور در رادیکال‌تر شدن اندیشه‌های وی نقش داشت.

استالین «عجول» بود. او بعد از خواندن رمان‌های فرانسوی به سراغ خودِ مارکس رفت. پسرها در ازای پنج کوپک، کتاب *سرمایهٔ* مارکس را برای دو هفته قرض گرفتند. او سعی کرد زبان

---

1. Simon Natroshvili

آلمانی را یاد بگیرد تا قادر به خواندن آثار مارکس و انگلس به زبان اصلی باشد. سوسو به تازگی موفق شده بود نسخه‌ای از کتاب جنگ *کارگران انگلیسی برای آزادی* را به دست آورد. او سعی کرد زبان انگلیسی را یاد بگیرد تا این کتاب را بخواند. این، آغازِ تلاش طولانی‌مدتِ استالین برای فراگیری زبان‌های خارجی، مخصوصاً آلمانی و انگلیسی بود.[۱]

استالین و ایرماشویلی با استفاده از تاریکی شب، از ساختمانِ خوابگاهِ مدرسه خارج شدند تا برای اولین‌بار در جلسات کارگران راه‌آهن که در آلونک‌هایی واقع در کوهستان مقدس برگزار می‌شد، شرکت کنند. این اولین جرقهٔ توطئه‌چینی، آتشی را فروزان می‌کرد که هرگز خاموش نمی‌شد.

استالین نوجوان دیگر حال و حوصلهٔ شرکت در جلسات مطالعاتی و مباحثاتیِ باشگاهِ دوداریانی را که در داخلِ مدرسهٔ علمیه برگزار می‌شد، نداشت. او خواهان این بود که حلقهٔ مطالعاتی مذکور قدم به مرحلهٔ عملیات تعرضی بگذارد. دوداریانی مقاومت کرد، لذا استالین کارزاری علیه او به راه انداخت و سپس تلاش کرد تا گروه خاصِ خودش را تأسیس کند.

این دو به رغمِ اختلاف مذکور، همچنان دوست یکدیگر باقی ماندند طوری که استالین جوان تعطیلات کریسمسِ سال ۱۸۹۶ را در خانهٔ روستایی والدینِ دوداریانی سپری کرد. به احتمال زیاد استالین که همیشه استادِ «صبر و حوصله» بود و ید طولایی در سوءاستفاده از میزبانانش داشت، جدایی نهایی از دوداریانی را آن‌قدر به تأخیر انداخت تا بتواند تعطیلات را در خانهٔ والدینِ وی سپری کند. پسرها سر راه، سری هم به ککه زدند. ککه در آن هنگام در «کلبهٔ کوچکی» زندگی می‌کرد. دوداریانی به یاد دارد که خانهٔ مادر استالین پر از ساس بود. او سعی کرد که خود را بی‌توجه نشان بدهد اما استالین شاهد بود که رفیقش موقع خواب در حال جنگ و جدال با ساس‌هاست. ککه در همین سفر بود که پی برد پسرش از حرف زدن با وی اجتناب می‌کند و حتی‌المقدور سعی‌اش را می‌کند تا کم‌تر با وی حرف بزند.

استالینِ جوان در آغاز سالِ ۱۸۹۷ بعد از بازگشت به مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس، رابطهٔ خود را با دوداریانی قطع کرد. ایرماشویلی می‌گوید: «عداوت‌های اصلی، و نه تمامِ عداوت‌ها، توسط کوبا

---

۱. این مارکسیست‌های کم‌سن و سال کتاب‌های مارکس را رونویسی می‌کردند و سپس دست‌نوشته‌های مذکور را توزیع می‌کردند. هنگامی که کوته خاخاناشویلی، دوست اهل گوری استالین، با چند جلد از کتاب‌های مارکس به گوری بازگشت، استالین این کتاب‌ها را از وی امانت گرفت، اما حاضر به بازگرداندن آن‌ها نشد. استالین به کوته گفت: «تو چه نیازی به این کتاب‌ها داری؟ آن‌ها باید دست به دست پخش شوند و آدم‌ها از آن‌ها باید چیز یاد بگیرند.» استالین همچنین یک کتاب آموزش زبان آلمانی را سرقت کرد. با این‌حال استالین هرگز نتوانست زبان‌های آلمانی و انگلیسی را خوب یاد بگیرد. او حتی در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ از همسرش نادیا خواسته بود که یک کتاب آموزش زبان انگلیسی برای وی بفرستد تا در تعطیلات این کتاب را بخواند.

(استالین) دامن زده می‌شد. کوبا تصور می‌کرد که رهبر بودن وی یک امر طبیعی و بدیهی است. او هرگز هیچ‌گونه انتقادی را تاب نمی‌آورد. به این ترتیب، دو گروه به وجود آمد؛ یکی گروه کوبا، و دیگری گروه مخالف وی.» این، دقیقاً همان الگویی بود که در سرتاسرِ دوران زندگیِ استالین به اشکال گوناگون تکرار می‌شد. سوسو در همین دوران برای دومین‌بار با لادو کتسخوولی دیدار کرد. لادو برای سوسو همچون یک استادِ مبارز، الهام‌بخش بود. لادو که زادهٔ گوری بود، به سبب فعالیت‌های طغیان‌گرایانه‌اش از مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس و مدرسهٔ علمیهٔ کیف اخراج شده بود. او پس از تحملِ زندان، حالا آزاد شده و به تفلیس بازگشته بود.

لادو، استاد و مُرادِ سوسو، وی را به سیلوا جیبلادزه[1] تندخوی سیاه‌چشم معرفی کرد. جیبلادزه همان طلبهٔ معروفی بود که مدیر مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس را به سبب توهین به گرجی‌ها، لت و پار کرده بود. جیبلادزه به همراهِ اشرافزادهٔ آراسته و موقری به اسمِ نوئه جوردانیا[2] و چند نفر دیگر، حزب سوسیالیست گرجستان (موسوم به «گروه سوم») را در سال ۱۸۹۲ تأسیس کرده بودند. این مارکسیست‌ها، حالا در پی مالِ خود کردن روزنامهٔ *کوالی*، در تفلیس دور هم جمع شده بودند تا بذرهای انقلاب را در میان کارگران بیفشانند. جیبلادزه، استالینِ نوجوان را به آپارتمانِ وانو استوروا[3] برد. وانو بعدها به‌خاطر آورد که «جیبلادزه همراه خودش جوان گمنامی را آورده بود.»

استالین نوجوان که مشتاق مشارکت در فعالیت‌های انقلابی بود، به سراغِ جوردانیا، رهبر گروه، رفت. جوردانیا که به تازگی از تبعید بازگشته بود، حالا در دفتر روزنامهٔ *کوالی* امور نشریه و گروه خود را اداره و رهبری می‌کرد. *کوالی* اخیراً آخرین شعر سوسو را به چاپ رسانده بود. جوردانیا مرد قدبلند و خوش‌سیمایی بود، با یک ریش سیاه و رفتار و سلوکی اشرافی‌مآب. او آقامنشانه به سوسو گفت که مطالعاتش را باید بیش‌تر بکند. سوسوی جوان و بدخُلق پاسخ داد: «تصور می‌کنم به اندازهٔ کافی مطالعه کرده باشم.» او حالا دشمنی برای جنگیدن داشت. سوسو نامه‌ای نوشت و طی آن از جوردانیا و روزنامهٔ *کوالی* انتقاد کرد. اما روزنامه از چاپ این نامه خودداری کرد زیرا حاوی توهین‌هایی به دبیران روزنامه بود؛ «دبیرانی که برای روزهای متمادی آن‌جا نشسته‌اند و هیچ نظر درست و حسابی‌ای ارایه نمی‌کنند!»

لادو هم دلِ خوشی از رفتارهای اشراف‌منشانهٔ جوردانیا نداشت. احتمالاً همین قضیه باعث شد تا وی استالین نوجوان را به حلقه‌های اصلی کارگرانِ روسی معرفی کند. این حلقه‌ها به تازگی شروع به رشد و تکثیر در بین کارگاه‌های کوچک و پر تعدادِ تفلیس کرده بودند. آن‌ها مخفیانه در

---

1. Silva Jibladze
2. Noe Jordania
3. Vano Sturua

گورستان آلمانی‌ها، در خانه‌ای حوالی یک آسیاب، و در نزدیکی قورخانه با هم ملاقات می‌کردند. استالین پیشنهاد کرد که اتاقی در کوهستان مقدس اجاره کنند. آن‌ها در ازای پرداخت ماهانه پنج روبل، که از محلِ پول توجیبی‌هایی که والدینشان برای آن‌ها می‌فرستادند تأمین می‌شد، این اتاق را اجاره کردند. استالین و دوستانش هر هفته دوبار، بعد از ناهار و قبل از آغاز حضور و غیاب در مدرسهٔ علمیه، در این اتاق دور هم جمع می‌شدند و بحث و گفتگو می‌کردند. استالین صورت جلسات را به زبان گرجی می‌نوشت و طلبه‌های علاقه‌مند در مدرسهٔ علمیه این صورت جلسات را که دربر دارندهٔ بحث‌ها و گفتگوهای استالین و دوستانش بود، می‌خواندند و آن را دست به دست رد می‌کردند.

استالینِ نوجوان پیشاپیش از مرز یک بچه مدرسه‌ای شورشی عبور کرده و به یک انقلابی مبدل شده بود. حالا وی برای اولین‌بار داشت مورد توجه پلیس مخفی قرار می‌گرفت. زمانی که سرگئی علیلویف[1]، فعالِ مارکسیست و کارگرِ ماهر راه‌آهن (و پدرزن آتی استالین) توسط کاپیتان لاوروف بازجویی شد، یکی از پرسش‌های بازجو این بود: «آیا هیچ طلبهٔ گرجیایی را می‌شناسی؟»

این شاعرِ رمانتیکِ در آستانهٔ مبدل شدن به یک «متعصبِ دو آتشه»، دارای یک «ایمانِ شبه‌عرفانی» به هدفی بود که وی همهٔ زندگی‌اش را وقف آن می‌کرد و در نیل به آن نیز هرگز دچار تزلزل نمی‌شد. اما او واقعاً به چه چیزی باور داشت؟

بگذارید با واژه‌های خودش توضیح بدهد. مارکسیسمِ استالین به معنای این بود که «پرولتاریای انقلابی به تنهایی از سوی تاریخ مقدر شده که نوعِ بشر را آزاد کرده و شادی را برای جهان به ارمغان آورد.» اما نوعِ بشر تا قبل از دستیابی به «سوسیالیسمِ محقق شدهٔ علمی» مجبور به از سر گذراندنِ «گرفتاری‌ها، رنج‌ها و دگرگونی‌های عظیمی» خواهد بود. قلبِ این مسیرِ مُقدّر، «نبردِ طبقاتی است: مارکسیسم یعنی آن توده‌هایی که آزادیشان کاتالیزوری است برای آزادی فرد.»

بنابه گفتهٔ استالین، این باور «نه تنها یک نظریهٔ سوسیالیستی که یک نظامِ فلسفی جهان‌گستر» بود که این انقلابیون جوان خود را بخشی از آن محسوب می‌کردند. تروتسکی می‌گفت: «من این احساس را داشتم که حلقهٔ کوچکی هستم که دارم به یک زنجیر بزرگ وصل می‌شوم.» تروتسکی، مثل استالین، معتقد بود که: «این هدفِ غاییِ دیرپا تنها از طریق نبرد محقق می‌شود.» خون، مرگ و تعارض ضروری و اجتناب‌ناپذیر بود. به قول استالین، «طوفان‌های بسیار و سیل‌های فراوانِ خون، همگی نشانه‌هایی خواهند بود بر نبرد نهایی به منظور پایان دادن به ظلم و ستم.»

---

1. Sergei Alliluyev

در این‌جا تفاوت بزرگی میان استالین و تروتسکی وجود دارد: استالین یک گرجی بود. او هرگز غرور گرجستانی خود را به مثابهٔ یک ملت و یک فرهنگ، از دست نداد. کشورهای کوچک منطقهٔ قفقاز همگی با دشواری، مارکسیسمِ واقعیِ انترناسیونالیست را پذیرا شدند زیرا مردمان این کشورها در واکنش به نیروهای سرکوبگر امپراتوری روسیه همواره رؤیای استقلال را در سر می‌پروراندند. استالینِ جوان به ترکیبی از مارکسیسم و ناسیونالیسمِ گرجی باور داشت؛ اندیشه و باوری که تقریباً در مغایرت با مارکسیسمِ جهان‌گرا (انترناسیونالیستی) بود.

سوسوی نوجوان در آن اگوست سال ۱۸۹۸، به شاخهٔ محلی «حزب کارگران سوسیال دمکرات روسیه» (سوسیال دمکرات‌ها) ملحق شد؛ حزبی که بعد از انشعاب‌ها و تکه پاره شدن‌های بسیار، نهایتاً به «حزب بلشویک» مبدل می‌شد.

۷

نبردهای خوابگاهی: سوسو علیه کشیش خال‌سیاه

جنگ و جدالِ استالین با کشیش آباشیدزه (معروف به کشیش خال‌سیاه) در اوایل سال ۱۸۹۷ بالا گرفت. در دفتر روزانهٔ مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس ثبت شده که سیزده بار مُچِ استالینِ نوجوان را موقع خواندنِ کتاب‌های ممنوعه گرفته و حداقل نُه بار به وی هشدار داده بودند.

ایرماشویلی می‌گوید: «آباشیدزهٔ مستنطق ناگهان شروع کرد به یورش آوردن به حریمِ خصوصی دانش‌آموزان و زیر و رو کردنِ چمدان‌ها و حتی سبدهای لباس‌های کثیف آن‌ها.» آباشیدزه، یا به قول پسرها «خال‌سیاه»، دلمشغولِ این بود که مُچِ استالین را به هنگامِ خواندنِ کتاب‌های ممنوعه بگیرد. پسرها موقعِ نماز و نیایش، انجیل‌هایشان را روی میزها پهن می‌کردند اما در واقع کتاب‌های مارکس و پلیخانف[1] (مارکسیست افسانه‌ای روس) را که بر روی زانوهای خویش گشوده بودند، می‌خواندند. در گوشه‌ای از حیاط مدرسه، تل عظیمی از هیزم وجود داشت که استالین و ایرماشویلی کتاب‌های ممنوعهٔ خود را درون آن جاسازی کرده بودند. آن‌ها عادت داشتند که در کنار هیزم‌ها بنشینند و «کتاب‌های ضاله» را بخوانند. آباشیدزه همواره گوش به زنگ بود که مُچ این دو را بگیرد اما آن‌ها به محضِ نزدیک شدنِ آباشیدزه کتاب‌ها را به وسطِ تودهٔ هیزم‌ها می‌انداختند. ایرماشویلی می‌گوید: «یک‌بار ما را به سلول انفرادی انداختند. آن‌ها برای ساعت‌های متمادی ما را گرسنه نگه داشتند. عاقبت گرسنگی باعث شد تا ما دست به شورش بزنیم. ما آن‌قدر به درِ زندان کوبیدیم تا کشیشِ زندانبان آمد و چیزی برای خوردن به ما داد.»

---

1. Plekhanov

استالین موقعی که موعدِ تعطیلات از راه رسید، عازمِ خانهٔ والدینِ دوستش، گیورگی ییلیسابداشویلی[1]، در روستا شد. (او ترجیح می‌داد هر طوری شده وقتش را تلف کند اما نزد مادرش نرود.) پدرِ گیورگی که کشیش بود استالین را استخدام کرده بود تا، به‌عنوان معلم سرخانه، پسرش را برای شرکت در امتحاناتِ ورودی مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس آماده کند. استالین همیشه غریزهٔ قوی‌ای برای تربیت کردن دیگران داشت، اما فعلاً ترجیح داده بود که گیورگیِ نوجوان را به کیشِ مارکسیسم درآورد. استالین درحالی‌که بر نوکِ انبوهی از کتاب‌های ضاله نشسته بود، سوار بر یک گاری وارد روستای گیورگی شد. این دو در آن چند روز تعطیلی شیطنت‌های بسیاری در روستا به پا کردند. استالین به ویژه استعداد بسیار خوبی برای مسخره کردن دهاتی‌ها و تقلید رفتارهای آن‌ها داشت. یک‌بار که استالین و گیورگی به دیدن یک کلیسای قدیمی رفته بودند، استالین شاگرد کم‌سن و سالِ خود را تشویق کرد که یک تمثالِ مسیحی قدیمی را از جا درآورد، آن را تخریب کند و سپس روی آن ادرار کند. استالین به گیورگی گفت: «آفرین بر تو که از خدا نمی‌ترسی!»

گیورگی، شاگردِ استالین، در امتحاناتِ ورودی مدرسهٔ علمیه قبول نشد. کشیش ییلیسابداشویلی، پدر خشمگینِ گیورگی، معلم سرخانه را مقصر قلمداد کرد. اما پسر کشیش در امتحان دوم قبول شد؛ او بعدها به زمرهٔ بلشویک‌های استالین پیوست.

استالین به مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس بازگشت تا پشت سر هم ایجاد زحمت و دردسر کند. کشیش‌ها در دفتر روزانهٔ مدرسه ثبت کردند که این طلبهٔ گستاخ به سبب «امتناع از تعظیم» در برابر یکی از معلمانش به «پنج ساعت حبس در سلول انفرادی» محکوم شد. او از کوتاه کردن موی سر خودداری کرده و به‌عنوان یک حرکتِ اعتراضی گذاشته بود تا موهای سرش بلند شود. استالین جوان در چالشِ مستقیم با کشیش خال‌سیاه حاضر به کوتاه کردن موهای سرش نشده بود. او موقع دعا و نیایش، می‌خندید و با دیگر پسرها گپ می‌زد و بالا و پایین می‌پرید یا زودتر از موعد مقرر جلسهٔ دعا را ترک می‌کرد و یا با تأخیر وارد جلسه می‌شد. استالین با این اوصاف باید اوقات زیادی را در سلول انفرادیِ مدرسهٔ علمیه صرف کرده باشد. او در دسامبر سال ۱۸۹۸ بیست ساله شد که سن و سال بسیار بالایی برای یک پانسیونر مدرسهٔ شبانه‌روزی بود. استالین در واقع یک سال بزرگ‌تر از همکلاسی‌های خود بود. (دلیل این امر، مدت زمانی بود که وی در پی مصدومیتِ دوران کودکی صرف دوران نقاهت کرده بود.) تعجبی ندارد که او احساس یأس و سرخوردگی می‌کرد.

---

1. Giorgi Elisabedashvili

استالین جوان حالا بزرگ‌تر از آن شده بود که همچنان در مدرسهٔ علمیه بماند. طلاب مدرسه در یک رسم قدیمی باید در هر دیداری که با هم داشتند سه بار صورت یکدیگر را می‌بوسیدند. اما استالین جوان، حالا که درگیر نبردهای درون گروهی با دوداریانی شده و خود را وقفِ مارکسیسم کرده بود، دیگر هیچ علاقه‌ای به بغل کردنِ طلاب و اجرای این نوع رسوم ریاکارانه نداشت. او ضمن خودداری از بغل کردن و بوسیدن هم‌مدرسه‌ای‌هایش، گفت: «چنین کارهایی از مصادیق بارز ریاکاری است، و من یک ریاکار نیستم.» استالین تا آخر عمر دلمشغولِ قضیهٔ خائنینِ نقاب‌دار و ریاکار باقی ماند.

کشیش‌ها و بازرس‌های مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس مجنون‌وار در پی یافتنِ نسخه‌ای از کتابِ محبوبِ خداشناس‌ها، زندگی مسیح نوشتهٔ ارنست رنان[1]، بودند. این «کتابِ ضاله» مالِ استالین بود و او به داشتنش می‌بالید. کمدِ کنار تختخواب استالین مکرراً از سوی کشیش/ بازرسِ مدرسه، آباشیدزه (خال‌سیاه)، زیر و رو می‌شد اما چیزی در آن یافت نمی‌شد. یکی از پسرهای زرنگ مدرسه، کتاب زندگی مسیح را در زیر متکای مدیر مدرسه پنهان کرده بود. استالین بعدها به‌خاطر آورد که چگونه هم‌مدرسه‌ای‌هایش برای حضور و غیاب فراخوانده می‌شدند اما بعداً، موقع بازگشت به خوابگاه، مشاهده می‌کردند که تمام وسایل شخصی آن‌ها زیر و رو شده است.

سوسو دیگر علاقه‌ای به ادامهٔ تحصیلات مذهبی‌اش نداشت. او در سال چهارم، در کلاس بیست و سه نفره‌شان، شاگرد بیستم شده بود. نمرات وی در درس‌هایی که معمولاً «الف» بود حالا به «ج» تقلیل پیدا کرده بود. سوسو نامه‌ای به کشیش سرافیم، مدیر مدرسه، نوشت و طی آن مدعی شد دلیل نمرات بد وی در سال چهارم، بیماری جسمی وی بوده است.

در همین زمان، خال‌سیاه هوشیارتر و گوش به زنگ‌تر از همیشه، پسرها را زیر نظر داشت. او چندتایی از پسرها را تشویق به جاسوسی و خبرچینی در موردِ طلاب شورشی کرده بود. اما استالین هم هفته به هفته شجاع‌تر و سرکش‌تر می‌شد. یکی از روزها، استالین و دوستانش مشغول خواندن شعرهای فکاهی از روی کتابی بودند که استالین با دست آن را کپی کرده بود. خبرچین‌ها، کشیش آباشیدزه (خال‌سیاه) را فوراً در جریان گذاشتند. خال‌سیاه نیز بلافاصله، خود را یواشکی به جمع طلاب خطاکار رساند تا اشعار ضاله را به‌گوش خود بشنود. خال‌سیاه در یک فرصت مناسب به داخل اتاق هجوم برد و کتاب را به چنگ آورد. استالین سعی کرد کتاب را از

---

۱. ارنست رنان (۱۸۲۳-۱۸۹۲)؛ کتاب زندگی مسیح را در سال ۱۸۵۳ منتشر کرد. مؤلف در این کتاب تلاش کرده تا وجوه علمی و واقعی زندگی عیسی را مشخص کند. مسیحی که در این کتاب توصیف شده یک آدم معمولی است که هیچ معجزه‌ای از خود نشان نمی‌دهد. رنان در این کتاب موفق شده شک‌های خود را دربارهٔ مسیح و دیگر جزمیات دینی مطرح کند. ـم.

چنگ خال‌سیاه درآورد. به این ترتیب کشیش و طلبهٔ نوجوان با یکدیگر گلاویز شدند. کشیش نهایتاً به پیروزی رسید. او سپس استالین را کشان کشان به نزدیکی تختخوابش برد و در آن‌جا «این روح ناپاک» را وادار کرد که بر روی اوراقِ کتابش نفت بریزد. خال‌سیاه سپس این «اوراقِ مخرب» را آتش زد.

آباشیدزه هرچه که می‌گذشت، بیش‌تر جاسوسی استالین را می‌کرد. این بازرسِ سخت‌گیر گزارش داد: «در ساعت نه شب در اتاق ناهارخوری متوجه گروهی از پسرها شدم که دور جوگاشویلی [استالین] جمع شده بودند و او داشت چیزی را برای آن‌ها می‌خواند. من به آن‌ها نزدیک شدم، اما جوگاشویلی سعی کرد کتاب را پنهان کند. تنها بعد از اصرارِ فراوان من کاشف به عمل آمد که او مشغول خواندن کتاب‌های ضاله بوده است. امضاء: آباشیدزه».

مادر استالین خبردار شد که گویا پسرش یک شورشی شده است. ککه طبق معمول بهترین لباس‌هایش را پوشید و سوار قطار تفلیس شد تا اوضاع به هم ریخته را رو به راه کند. اما موقعی که او به تفلیس رسید پی برد که پسرش از مداخلهٔ او به شدت عصبانی است. ککه نوشت: «برای اولین‌بار بود که می‌دیدم پسرم از دست من عصبانی شده است. او سرم فریاد کشید که این قضیه به من مربوط نمی‌شود. من به او گفتم: 'پسرم، تو تنها بچهٔ من هستی؛ مرا نکُش، فقط به من بگو چطوری می‌خواهی امپراتور نیکالای دوم را شکست بدهی؟ این کار را به عهدهٔ کسانی بگذار که خواهر و برادر دارند!' » سوسو مادر خود را آرام کرد و وی را بغل کرد و به او گفت که وی یک شورشی نیست. ککه بعدها غمگنانه به یاد آورد که «این، اولین دروغ او بود.»

ککه تنها والدِ نگران نبود. استالین، احتمالاً به دور از چشم ککه، همچنان پدر خطاکارش را می‌دید.[1] استالین در همراهی با آنا گلادزه، قوم و خویش مادری‌اش، به دیدار بسو می‌رفت. بسو دوست داشت پوتین‌های دست‌دوزِ زیبا به پسرش هدیه کند. آنا می‌افزاید: «من باید متذکر شوم که سوسو پوشیدن پوتین را از دوران کودکی دوست داشت.» استالین در دوران دیکتاتوری‌اش همواره دوست داشت با پوتین‌ها یا چکمه‌های ساق بلند در انظار عمومی ظاهر شود. این صرفاً یک ژستِ نظامی‌گرایانه نبود، بلکه نمایانگر قدردانی خاموش استالین از پدرش و پوتین‌های چرمی زیبایی بود که وی با دستان خودش آن‌ها را می‌دوخت.

حالا سوسو بزرگ شده بود و دیگر مثل سابق از پدرش نمی‌ترسید. باورهای مارکسیستی نیز در نرم‌تر شدنِ موضع وی نسبت به پدرش نقش داشت. بسو حالا فروتنانه در یک خیاطی کار

---

۱. اغلب مورخین این نظر را تأیید کرده‌اند که استالین بعد از سال ۱۸۹۰ دیگر پدرش را هرگز ندید، اما با مطالعهٔ منابع مختلف در آرشیوها، و با توجه به‌خاطرات کاندید چارکویانی، معلوم می‌شود که وی بعد از سال ۱۸۹۰ نیز پدر الکلی‌اش را ملاقات می‌کرده است.

می‌کرد. کوته چارکویانی می‌گوید «بسو احساس می‌کرد که پسرش را خیلی بیش‌تر از گذشته دوست دارد. او مدام دربارهٔ سوسو حرف می‌زد. من و سوسو معمولاً به اتفاق هم به دیدن بسو می‌رفتیم. او دیگر صدای خود را روی سوسو بلند نمی‌کرد، اما زیر لب غرغر می‌کرد: شنیدم که سوسو علیه تزار نیکالای دوم شورش کرده؛ گویا از مدت‌ها پیش قصدِ براندازی تزار را داشته!»

جنگِ بین کشیش خال‌سیاه و استالین داشت به نقطهٔ جوش نزدیک می‌شد. در دفتر روزانهٔ مدرسه گزارش شده که سوسو خود را به‌عنوان یک خدانشناس معرفی کرده، از شرکت در مراسم نماز و دعا سر باز زده، در کلاس شلوغ کاری کرده، و از برداشتن کلاه در برابر کشیش‌های ارشد امتناع ورزیده است. او یازده اخطاریهٔ دیگر دریافت کرده بود.

درگیری‌های خال‌سیاه و استالین هر روز مضحک‌تر از روز پیش می‌شد. پسرها دیگر هیچ احترامی برای کشیش/ بازرس‌های مدرسه قائل نبودند. یکی از روزها برخی از دوستان سوسو در گوشه‌ای از میدان ایروان مشغول گپ زدن بودند که پسری دوان دوان نزد آن‌ها آمد و خبر داد که چمدان‌ها و لوازم شخصی استالین در خوابگاه مدرسه دوباره توسط کشیش آباشیدزه (خال‌سیاه) زیر و رو شده است. پسرها در بازگشت به مدرسه، خال‌سیاه را دیدند که چمدان استالین را باز کرده و تعدادی کتاب‌های ممنوعه در آن پیدا کرده است. خال‌سیاه کتاب‌ها را برداشت و پیروزمندانه درحالی‌که مدارک جرم باارزش خود را بغل کرده بود از پله‌ها بالا رفت. در همین زمان، واسو کلباکیانی[1]، یکی از اعضای گروه استالین، خود را سر راه خال‌سیاه قرار داد و تنهٔ محکمی به وی زد به طوری که نزدیک بود کتاب‌ها از دست وی بیفتد. اما خال‌سیاه شجاعانه مقاومت کرد. پسرها جملگی روی خال‌سیاه پریدند و کتاب‌ها را از چنگش بیرون کشیدند. سپس استالین به وسط معرکه دوید، کتاب‌ها را برداشت و به شتاب فرار کرد. مدیران مدرسه استالین را از رفتن به شهر منع کرده و کلباکیانی را هم اخراج کردند. اما جالب این‌جاست که در چنین اوضاع و احوالی وضع درسی سوسو ظاهراً رو به بهبود داشت. او چهار نمرهٔ «خیلی خوب» برای اغلب درس‌ها و یک نمرهٔ «عالی» برای درس منطق گرفت. سوسو حالا حتی از درس تاریخ هم لذت وافر می‌برد. او معلم تاریخش، نیکالای ماخاتادزه[2]، را نیز حقیقتاً دوست می‌داشت. ماخاتادزه تنها معلم در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس بود که سوسو به وی علاقه داشت. استالین چند دهه بعد، برای نجات دادنِ زندگی ماخاتادزه، اعمال نفوذ کرد.[3]

---

1. Vaso Kelbakiani   2. Nikolai Makhatadze

۳. در سپتامبر ۱۹۳۱، ماخاتادزه معلم سالخوردهٔ تاریخ در سیاهچالی واقع در زندان متخیِ تفلیس به سر ←

در همین زمان، خال‌سیاه کنترل خود را بر روی استالین از دست داده بود اما وی نمی‌توانست از تعقیبِ وسواس‌گونِ این طلبهٔ شورشی خودداری کند. این دو در حال نزدیک‌تر شدن به نقطهٔ اوجِ نبردشان بودند. کشیش برای چندمین بار موفق شد مچ طلبهٔ نافرمان را حین خواندن کتاب‌های ممنوعه بگیرد. او کتاب را از دست استالین قاپید، اما استالین هم متقابلاً قاپ زد و کتاب را از دست خال‌سیاه بیرون کشید. هم‌مدرسه‌ای‌های استالین با تعجب شاهد این صحنه بودند. استالین سپس در برابر چشمان کشیش با صدای بلند شروع به خواندن جملاتی از کتاب ممنوعه کرد. کشیش آباشیدزه (خال‌سیاه) که مبهوت این صحنه شده بود فریاد کشید: «مگر نمی‌دانی من کی هستم؟»

استالین چشمان خود را مالید و گفت: «من فقط یک خالِ سیاه می‌بینم و نه هیچ‌چیز دیگری.» او از خط قرمز عبور کرده بود.

خال‌سیاه احتمالاً در آرزوی این بوده که کسی بیاید و وی را از شر این طلبهٔ لجام‌گسیخته نجات دهد. حادثهٔ فوق تقریباً در اواخر سالِ تحصیلی رخ داد. استالین در هفتم آوریل آخرین مجازات خود را تجربه کرد. این‌بار جرم وی «عدم تعظیم» در برابر یکی از معلمینش بود. دو روز بعد، یعنی در نهم آوریل ۱۸۹۹، مدرسه تعطیل شد. استالین دیگر هرگز به مدرسهٔ علمیه باز نگشت. در دفتر روزانهٔ مدرسه، در ماه مهٔ ۱۸۹۹، این جمله به چشم می‌خورد: «جوگاشویلی [استالین] به‌خاطرِ عدمِ حضور در امتحانات، از مدرسه اخراج شد.» چون همیشه دربارهٔ استالین، اوضاع به این سادگی‌ها نبود.

استالین بعدها با غرور، اما به دروغ، گفت: «مرا به‌خاطر تبلیغات مارکسیستی‌ام از مدرسه اخراج کردند.» اما این احتمال وجود دارد که خال‌سیاه موفق شده بود مدرک جرمی به مراتب مهیج‌تر از شلوغ‌کاری در مدرسه یا حتی ملاقات‌های مارکسیستی در شهر، به دست آورد.

پسرهای مدرسهٔ علمیه که پول توجیبی‌های بیش‌تری در قیاس با استالین داشتند، معمولاً خانه‌هایی را در شهر اجاره می‌کردند. از این خانه‌ها علی‌الظاهر برای جلسات بحث و مطالعهٔ آزاد استفاده می‌شد، اما این پسرهای نوجوانِ گرجیِ عاشق‌پیشه به احتمال زیاد از این خانه‌های مجردی برای برگزاری میهمانی‌ها و ارتباط با جنس مخالف نیز استفاده می‌کردند. کشیش‌های

← می‌برد. ماخاتادزه از درون زندان نامه‌ای به استالین، شاگرد قدیمی، خود نوشت و درخواست کمک کرد. دیکتاتور شوروی متقابلاً نامه‌ای به بریا، نایب‌السلطنه‌اش در قفقاز نوشت و به اطلاع وی رساند: «نیکالای ماخاتادزهٔ ۷۳ ساله در زندان متخی است... من این مرد را از زمان مدرسهٔ علمیه می‌شناسم و تصور نمی‌کنم وجودش خطری علیه قدرت اتحاد شوروی باشد. از تو می‌خواهم این پیرمرد را آزاد کنی و نتیجه را متعاقباً به من گزارش کنی.»

مدرسهٔ علمیه، به ویژه کشیش خال‌سیاه، منظماً در سطح شهر گشت می‌زدند؛ درست شبیه به مدیران مدارس شبانه‌روزی انگلستان در قرن نوزدهم. آن‌ها هر از چندگاه موفق به مچ‌گیری طلبه‌های خلافکار در داخل تئاترها، میخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌های شهر می‌شدند.

استالین هم در مواقعی که مشغول درس و تحصیل نبود، احتمالاً دمی به خمره می‌زده و با جنس مخالف معاشرت می‌کرده است. حتی این احتمال وجود دارد که این نوع تفریحاتِ استالینِ جوان در روزهای تعطیلی در شهر گوری، کار دستش داده باشد. آیا عشقِ استالین به دختر کشیش چارکویانی به جاهای باریک ختم شده بود؟ استالین هرگز این دختر را فراموش نکرد به طوری که حتی در سنین پیری هم دربارهٔ او حرف می‌زد. استالین سال‌ها بعد، یادی از دختر دیگری از شهر گوری، به اسم لیسا آکوپووا[1] کرد. او در سال ۱۹۲۶ عملاً تلاش کرد تا پی ببرد چه بر سر این دختر آمده. همین تلاش گویای آن است که استالین جوان و لیسا خیلی به هم نزدیک بودند. تلاش استالین باعث شد که لیسا نامه‌ای برای استالین، که حالا رهبر شوروی بود، بنویسد: «قسم می‌خورم که کنجکاوی شما دربارهٔ ما و توجهی که به ما نشان داده‌اید باعث خوشحالی فراوان من شده است... من همیشه در خوشی‌ها و ناخوشی‌ها یار جدانشدنی شما بودم... اگر فراموش نکرده باشید، شما طرف محبتِ لیسا، دختر همسایه‌تان، بودید.» این نامه و محتویاتش برای دههٔ ۱۹۲۰ جسورانه بود اما در قیاس با نامه‌ای که استالین در سال ۱۹۳۸ دریافت کرد، هیچ بود.

زنی در سال ۱۹۳۸ نامه‌ای دربارهٔ خواهرزادهٔ خود، پراسکوویا میخائیلوفسکایا[2] (با نام کوتاه شدهٔ پاشا[3])، خطاب به استالین نوشت. در این نامه ادعا شده بود که پاشای متولدِ سال ۱۸۹۹، دختر استالین بوده است: «اگر شما دوران جوانی خود را به یاد آورید، نمی‌توانید این دخترک را فراموش کنید. شما یقیناً آن دخترکِ چشم‌سیاه، پاشا، را به یاد دارید.» در نامه ادعا شده بود که حتی مادرِ استالین هم به پاشا علاقه داشت، و دخترک هم تا پایان عُمر خاطرهٔ مادر استالین را در ذهن خود حفظ کرده بود. در نامه آمده بود که مادرِ پاشا به دخترش گفته بود که پدر وی «خود را وقفِ نجاتِ ملت کرده و تبعید شده است.» پاشا نهایتاً بزرگ شد و به «یک دختر زیبای گرجی باریک‌اندامِ سیاه‌چشم مبدل گردید.» پاشا در بزرگسالی تایپیست شد، ازدواج کرد، اما مادر و شوهرش هر دو مردند و او را فقیر و بی‌چیز گذاشتند. پاشا در اواسط دههٔ ۱۹۳۰ در مسکو ناپدید شد.

این نامه شاید یکی از انبوه نامه‌های جنون‌آسایی باشد که سیاستمداران و چهره‌های معروف

---

1. Lisa Akopova
2. Praskovia Mikhailovskaya
3. Pasha

معمولاً از همه سو دریافت می‌کنند. اما تنها تفاوت قضیه در این است که آدمی مثل استالین که معمولاً در آرشیوِ خصوصی خود مکتوباتِ اندکی را نگه‌داری می‌کرد، نامهٔ مذکور را در آرشیوش حفظ کرده بود. مطالبی که دربارهٔ مادر استالین در نامهٔ مذکور ذکر شده درست و صائب به نظر می‌آید. ککه مطمئناً آمادگی این را داشت که به پسرِ محبوب اما گرفتارِ خود کمک کند و سر و تهِ رابطهٔ نامشروعِ وی را هم بیاورد. علاوه بر این، کسی که جرئت می‌کند و در اوجِ دورانِ «وحشتِ بزرگ» چنین نامه‌ای به استالین می‌نویسد، حتماً باید از درستی ادعاهایش مطمئن باشد؛ در غیر این صورت نویسندهٔ چنین نامه‌ای یا باید بیمار روانی باشد، یا آدمی در آرزوی مرگ. اگر استالین هیچ سابقه‌ای در مورد معشوقه‌ها و بچه‌های نامشروع رهاشده‌اش نداشت، طبیعتاً به نامهٔ مذکور هم نباید توجهی می‌کرد. اما استالین از آغاز دوران جوانی‌اش ندرتاً بدون دوست دختر دیده شده بود. چنین آدمی از بابتِ رها کردنِ معشوقه‌ها، همسران و بچه‌های مشروع یا نامشروع احتمالی‌اش هیچ عذاب وجدانی به خود راه نمی‌داده است. پس می‌توان احتمال داد که ادعاهای مطروحه در نامهٔ مذکور صحت داشته است.

این احتمال وجود دارد که استالین به سببِ لو رفتنِ قضیهٔ فرزند نامشروعش و مطلع شدنِ کشیش آباشیدزه از آن، مجبور به ترکِ مدرسهٔ علمیه شده باشد. نقشِ ککه را هم باید در همین ارتباط توضیح داد. او احتمالاً از این می‌ترسیده که خبر رابطهٔ نامشروعِ پسرش لو برود و به گوش مقامات مدرسهٔ علمیه برسد و به همین دلیل همهٔ تلاش خود را کرده بود تا قضیه را لاپوشانی کند. سوسو عید پاک سال ۱۸۹۹ را در شهر گوری کنار مادرش سپری کرد. او به مدیریت مدرسه گفته بود که به ذات‌الریهٔ حاد مبتلا شده و به همین دلیل نمی‌تواند در مدرسه حاضر شود. شاید هم واقعاً مریض بوده. ککه تأکید می‌کند: «من او را از مدرسه بیرون آوردم. او نمی‌خواست مدرسه را ترک کند.»

استالین بعدها با آب و تاب بسیار دربارهٔ اخراجش از مدرسهٔ علمیه سخن گفت. اما واقعیت آن است که وی را به‌خاطر این‌که یک انقلابی است از مدرسه اخراج نکرده بودند. او تا به آخر، روابطِ مؤدبانهٔ خود را بامدیریتِ مدرسه حفظ کرده بود. برخی از زندگینامه‌نویسانِ استالین مدعی شده‌اند که او به‌خاطر غیبت در جلسات امتحان اخراج شد. اما اگر بپذیریم که وی مریض بوده پس غیبتِ وی قابل اغماض بوده است. در واقع، کلیسای اورتدوکس گرجستان تلاش فراوانی کرد تا به استالین کمک کند. کلیسا از بازپس‌گیری کمک هزینهٔ تحصیلی پنج سالهٔ ۴۸۰ روبلی خود به استالین صرف نظر کرد و حتی این بخت را به وی داد که دوباره در امتحانات نهایی شرکت کند. کلیسا علاوه بر این حاضر شد یک شغلِ معلمی نیز به استالین بدهد.

واقعیت این است که کشیش آباشیدزه شیوهٔ ملایمی را برای خلاص شدن از شرِ شکنجه‌گرِ

خویش پیدا کرده بود. استالین بعدها به ژاندارم‌هایی که از وی بازجویی می‌کردند، گفت: «من مدرک فارغ‌التحصیلی‌ام را نگرفتم چون در سال ۱۸۹۹، به نحو کاملاً غیرمنتظره‌ای، یک صورتحساب ۲۵ روبلی از طرف مدرسه برایم ارسال شد. ادامهٔ تحصیل من در مدرسه منوط به پرداخت این پول بود... من از مدرسه اخراج شدم چون نتوانستم این پول را بپردازم.» کشیش آباشیدزه مکارانه مبلغِ شهریه‌ها را بالا برده بود تا سوسوی فقیر نتواند مبلغِ اضافه شده را بپردازد. طبق قوانین مدرسه دانش‌آموزی که از پرداخت شهریه سر باز می‌زد، خود به خود اخراج می‌شد. استالین به رغمِ اطلاع از این قضیه، هیچ تلاشی برای تأمین و پرداختِ پول به مدرسه نکرد. او فقط اقدام به ترک مدرسه کرد. ابل ینوکیدزه[1]، دوست استالین و طلبهٔ سابق مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس، می‌گوید: «او خیلی ساده و راحت، مدرسهٔ علمیه را برای همیشه ترک کرد.» اما این ترکِ تحصیل، بدون جار و جنجال نبود.

استالین قضیهٔ اخراج خود را با داوریچوی، دوست همشهری‌اش، در میان گذاشت و به او گفت که مدرسه ابتدا وی را محکوم و سپس اخراج کرد. استالین از اخراج خود به‌عنوان «یک ضربه» نام برد. بیست طلبه یا دانش‌آموزِ دیگر به جرم داشتن فعالیت‌های انقلابی، در پی اخراجِ استالین، از مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس اخراج شدند. دشمنانِ استالین بعدها ادعا کردند که استالین اسامی تمامی رفقای مارکسیست خود را در مدرسه تحویل مدیر مدرسه داده بود. همچنین گفته شده که استالین چند سال بعد، در زندان، اعتراف کرد که وی همان کسی بوده که این دانش‌آموزان را به افرادِ انقلابی مُبدل کرده بود و این افراد به راستی هستهٔ اصلی پیروان وی بودند. چنین خیانت‌ها و لو دادن‌هایی از آدمی همچون استالین بر می‌آمد، اما اگر وی به راستی مرتکبِ چنین جنایت‌های گسترده و آشکاری شده بود، آیا تشکیلات مخفی مارکسیستی حاضر به پذیرش وی در میان صفوف خویش می‌بود؟ حتی لئون تروتسکی هم معتقد است که قصهٔ خیانتِ استالینِ جوان بی‌پایه و اساس بوده است. به احتمال بسیار زیاد، استالین در واکنش به اتهامِ خیانت که علیه وی مطرح شده بود سعی کرده بود پاسخی مسخره و ریشخندآمیز بدهد؛ پاسخی که به نوبهٔ خود به این شایعه دامن زد که گویا استالین جاسوسِ اوخرانا (پلیس مخفی تزار) بوده است. در هرحال، همان سال بسیاری از طلبه‌های مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس اخراج شدند.

سوسوی عاشق کتاب، همهٔ کتاب‌هایی را که از کتابخانهٔ مدرسهٔ علمیه به امانت گرفته بود، پیش خود نگه داشت و از بازپس دادن آن‌ها سر باز زد. مدرسهٔ علمیه متقابلاً یک صورتحساب هجده روبلی و سپس در پاییز ۱۹۰۰ یک صورتحساب دیگر پانزده روبلی برای سوسو فرستاد. اما سوسو در این هنگام درگیر فعالیت‌های انقلابی زیرزمینی شده و برای همیشه از دسترس

1. Abel Yenukidze

مدرسهٔ علمیه خارج شده بود. «کلیسای اورتدوکس گرجستان» هم حاضر نشد این صورتحساب‌ها را بپردازد و خال‌سیاه هم هرگز موفق به باز گرداندن کتاب‌های کتابخانهٔ مدرسه‌اش نشد.

استالین کشیش نشد، اما مدرسهٔ علمیه تحصیلات کلاسیک را به او یاد داد و تأثیر فزاینده‌ای روی او گذاشت. خال‌سیاه، لجوجانه و سرسختانه، استالین را به یک مارکسیستِ خدانشناس مبدل کرده و همهٔ تاکتیک‌های سرکوبگری ــ یا به قول خود استالین، «جاسوسی، استراق سمع، تجاوز به حریم خصوصی، نقض عواطف» ــ را دقیقاً به وی یاد داده بود. استالین بعدها همهٔ این آموخته‌های خود را در حکومت پلیسی شوروی‌اش بازآفرینی می‌کرد.

استالین تا پایان عمر مجذوبِ کشیش‌ها باقی ماند. هر زمان که وی با طلاب سابق یا پسران کشیش‌ها ملاقات می‌کرد، معمولاً پرسش‌های دقیقی از آن‌ها می‌پرسید. استالین معتقد بود «کشیش‌ها به آدم درسِ شناختِ آدم‌ها را یاد می‌دهند.» وانگهی، استالین همیشه عادت داشت که از زبانِ پرسش و پاسخِ (توضیح‌المسائلی) مذهبی استفاده کند. بلشویسمِ استالین تقلیدی از مسیحیتِ عیسی با همهٔ تمثال‌ها، مقدسین و مناسک و آیین‌هایش بود. او در سال ۱۹۲۹، درحالی‌که به‌عنوان «رهبر» کشور از همه سو ستایش می‌شد، به شکل کفرآمیزی نوشت: «طبقهٔ کارگر به من هستی بخشید و مرا در سیما و هیئتِ خویش بزرگ کرد.»

دیگر نکتهٔ جالب دربارهٔ تحصیلات استالین در مدرسهٔ علمیه، تأثیر آن بر روی سیاستمدارانِ خارجی‌ای همچون فرانکلین روزولت[1] (رییس‌جمهوری آمریکا) بود. دستیار روزولت نوشته است که «رییس‌جمهوری آمریکا ــ که در جریانِ کنفرانسِ تهران[2] در سال ۱۹۴۳ کاملاً مجذوبِ استالین شده بود ــ وقتی فهمید که استالین در نوجوانی تحصیلاتِ مذهبی داشته و می‌خواسته کشیش شود، حسابی به هیجان آمد.»

«خدای کهن» در ضمیرِ ناخودآگاهِ این خدانشناس حضور داشت. استالین در یکی از دیدارهایش با وینستون چرچیل[3] (نخست‌وزیر انگلستان)، ضمن نادیده گرفتن بلشویسم‌ستیزی معروف چرچیل گفت: «همهٔ آنچه که در گذشته بوده و اساساً خود گذشته، تماماً به خدا تعلق دارد.» استالین به ایورل هریمن، فرستادهٔ مخصوص آمریکا، گفت: «تنها خدا می‌تواند ببخشد.»

---

1. Franklin Roosevelt (۱۸۸۲-۱۹۴۵)

۲. این کنفرانس در ۱۹۴۳ به منظور تصمیم‌گیری سران ارتش‌های متفقین (چرچیل، استالین و روزولت) برای مقابله با آلمان نازی در تهران برگزار شد. ـ م.

3. Winston Churchill

برخی از دوستان قدیمی استالین، همچون کاپانادزه، کشیش شدند، اما با این حال استالین روابط دوستانهٔ خود را با آن‌ها حفظ کرد. استالین و دولتمردانش عادت داشتند که در حین جلسات شبانهٔ مشروب‌خوری‌هایشان در کرملین سرودهای کلیسایی را دسته‌جمعی بخوانند. او مارکسیسم و مذهب اورتدوکس را با گفتن این حرف نیمه‌جدی نیمه‌شوخی، در هم آمیخت: «تنها مقدسین مصون از خطا هستند. خداوندِ متعال را می‌توان متهم به آفریدنِ فقرا کرد.» اما اقدامات عملی و خشن استالین چون همیشه هیچ تناسبی با سخنان ملایم وی نداشت. این دیکتاتور بی‌رحمانه کلیساهای کشورش را نابود و کشیش‌ها را کشت یا از کشور اخراج کرد. این جریانِ نابودگر تا سال ۱۹۴۳ که استالین تصمیم گرفت مقامِ سراسقفی را در کشور احیا کند، بی‌وقفه ادامه داشت. وقفهٔ مذکور نیز چندان به درازا نکشید. زیرا این اقدام استالین در واقع ژستِ زودگذری بود در دوران جنگ برای تحریک حسِّ وطن پرستی روسی.[1]

استالین در دورانِ جنگ جهانی دوم چند عدد ماهی به‌عنوان هدیه برای الکسی کاسیگین (نخست‌وزیر آیندهٔ شوروی در زمان برژنف) فرستاد. وی همراه این هدیه، یادداشت زیر را نیز ضمیمه کرد: «رفیق کاسیگین، در این‌جا هدیه‌ای از طرفِ خدا برایت ارسال شده است! من مجری ارادهٔ او هستم! ج. استالین.» شاید استالین در این یادداشت کوچک اندیشهٔ واقعی خود را دربارهٔ خدا بیان کرده بود. این طلبهٔ سابق، این کاهن اعظمِ علمِ تاریخ، به نوعی خود را مجری ارادهٔ خداوند می‌دانست.

فرانکلین روزولت، رییس‌جمهوری سابق آمریکا، چندین بار از خود و دیگران پرسیده بود: «آیا می‌دانید که فرقِ استالین با بقیه در چیست؟ واقعاً چه چیزی در ذات این مرد وجود دارد که باعث می‌شود همهٔ ما از او خوشمان بیاید؟» شاید این به‌خاطر آن باشد که «جماعت کشیش‌ها» به او آموخته بودند که «یک جنتلمن مسیحی باید چگونه رفتاری داشته باشد.»

این غیرمسیحی‌ترین جنتلمن جهان از مسیحیت خیلی دور شده بود. حالا حتی سوسیالیست‌های معتدل و موقری همچون جوردانیا، باعثِ عصبانیتِ سوسو و رفیقِ صمیمی‌اش، لادو،

---

۱. در چهارم سپتامبر ۱۹۴۳، سرگئی، سر اسقف تبعیدی روسیه، و دو سراسقف دیگر برای دیدار با استالین به کاخ کرملین فراخوانده شدند. استالین در این دیدار شبانه که تا سپیده‌دم طول کشید به اسقف‌ها گفت که قصد دارد همهٔ کلیساها، مدارس علمیهٔ مذهبی و سلسله مراتب مذهبی را از نو احیا کند. پدر سرگئی گفت که شاید برای احیای مدارس علمیه اندکی زود باشد. اما استالین گفت: «اتفاقاً مدارس علمیه خیلی بهتر هستند... راستی چرا شما کارآموز ندارید؟ کارآموزهای شما کجا رفته‌اند؟» سرگئی به جای این‌که بگوید همهٔ کشیش‌ها و کارآموزان کشیشی را به دستور شخص استالین کشته‌اند، به شوخی گفت: «یکی از دلایل کمبود کشیش این است که ما می‌آییم یک فرد را آموزش می‌دهیم که کشیش شود اما طرف تبدیل به مارشال شوروی می‌شود.»

می‌شدند. سوسو از این گلایه می‌کرد که: «آن‌ها مشغول فعالیت‌های فرهنگی و آموزشی در میان کارگران هستند بدون این‌که آن‌ها را به آدم‌های انقلابی مبدل کنند.» سوسو در نزد دوستانش جوردانیا را محکوم کرد و اضافه نمود که وی به تازگی آثار نوشتاری یک انقلابی درخشان به اسم تولین[1] را کشف و مطالعه کرده است. تولین یکی از نام‌های مستعار ولادیمیر اولیانف[2] بود که بعدها به لنین معروف می‌شد.

استالین در سنین بالای عمر گفت: «اگر لنینی وجود نداشت، من همچنان یک عضو گروه کُر کلیسا و یک طلبه باقی می‌ماندم.» او حالا با دوستانش دربارهٔ این فرد رادیکالِ دورافتاده حرف می‌زد. سوسو اعلام کرد: «من باید به هر بهایی که شده او (لنین) را ببینم.» او قصد داشت که به‌عنوان یک انقلابیِ مارکسیست همهٔ زندگی خود را وقف این هدف کند. اما سوسو فعلاً مسایل فوری‌تر و عاجل‌تری داشت که اول باید آن‌ها را حل می‌کرد. ککه از این‌که می‌دید پسرش مدرسهٔ علمیه را ترک کرده شدیداً از دست وی عصبانی بود به‌طوری که سوسو مجبور شد چند روزی را در باغ‌های گامبارولی در حومهٔ شهر گوری به سر کند. در این ایام، دوستانش برای وی غذا می‌آوردند. سوسو کمی بعد به تفلیس بازگشت تا با هم‌اتاقی‌های خود، که از حامیان جوردانیا بودند، بحث کند. کار بحث بالا گرفت به‌طوری که سوسو وسایلش را برداشت و رفت. او ابتدا با دوستان هم‌مدرسه‌ای‌اش جنگیده بود، سپس با هم‌اتاقی‌هایش، و حالا قصد داشت که با انقلابیون مسن‌تر تفلیس بجنگد. این پسر گستاخ از خود راضی به هر جا که می‌رفت دردسر به پا می‌کرد.

---

1. Tulin
2. Vladimir Ulyanov

۸

مردِ هواشناس: حزب‌ها و شاهزاده‌ها

سوسو به شغل و خانه نیاز داشت. او هواشناس شد. برخلاف تصور عموم، شغلِ هواشناسی در ادارهٔ هواشناسی تفلیس مناسب‌ترین پوشش برای یک جوانِ انقلابی بود. وانو کتسخوولی دوستِ اهلِ گوری سوسو و برادر جوان‌ترِ لادو، دست به نقد مشغولِ کار در ادارهٔ هواشناسی تفلیس بود که استالین در اکتبر ۱۸۹۹ از راه رسید و هم‌اتاق وی در زیر برجِ ادارهٔ هواشناسی شد.[۱] او به‌عنوان یک کارآموز هواشناسی، فقط سه بار در هفته از ساعت شش و نیم صبح تا ده شب کار می‌کرد و وظیفه‌اش بررسی ساعت به ساعت حرارت‌سنج‌ها و فشارسنج‌ها بود. او در ازای خدماتش ماهی بیست روبل حقوق می‌گرفت. استالین در شیفت‌های شب، از ساعت هشت و نیم شب تا هشت و نیم صبح کار می‌کرد و به این ترتیب کل روز را می‌توانست صرف وظایف انقلابی‌اش کند. لادو در اواخر سال ۱۸۹۹، با کمک گرفتن از سوسوی مشتاق، سازماندهی یک اعتصاب کارگری را برعهده گرفت که یکی از اولین بسیج‌های انقلابی تمام عیارِ کارگران در گرجستان بود.

لادو در اولین روز سال نو با هدایتِ اعتصابِ رانندگان تراموا‌های شهری کاری کرد که تمامی شهر فلج شود. پلیس مخفی تزاری فعالیت‌های لادو و هواشناسان انقلابی‌اش (سوسو و وانو) را

---

۱. ادارهٔ هواشناسی (یا به قولی رصدخانه) همچنان در تفلیس قرار دارد، گرچه مثل دیگر نهادهای موجود در گرجستان امروز بسیار بد اداره می‌شود. اتاقِ استالین به همراه برخی از متعلقاتی که گفته می‌شود مال او بوده، همچنان باقی است. این پلاک نیز در بیرون اتاق استالین نصب شده است: «استالین کبیر رهبر اتحاد شوروی و رهبر پرولتاریای جهان در این‌جا، ادارهٔ هواشناسی تفلیس، از ۲۸ دسامبر ۱۸۹۹ تا ۲۱ مارس ۱۹۰۱ کار کرد، و همزمان هدایت حلقه‌های کارگری سوسیال دمکرات را نیز بر عهده داشت.»

زیر نظر داشت. پلیس در هفتهٔ نخست سال ۱۹۰۰ به ادارهٔ هواشناسی مراجعه کرد، استالین را دستگیر کرد و به زندان مِتخی برد. این اولین دستگیری از دستگیری‌های پر تعدادِ استالین، ظاهراً به سبب این بود که پدر سوسو مالیات‌های محلی خود را در روستای زادگاهش (دیدی ـ لیلو) نپرداخته بود. به احتمال زیاد، پلیس از این طریق می‌خواست تلویحاً به سوسو هشدار دهد که مواظب اوست و همهٔ کارهایش را زیر نظر دارد.

استالین هیچ پولی نداشت اما دوستانِ پولدار وی و در رأس آن‌ها داویتاشویلی متفقاً دست به کار شده و صورتحساب مالیاتی بسو را پرداختند. به این ترتیب سوسو از زندان آزاد شد. پرداخت بدهی مالیاتی بسو از جانب دوستان سوسو هیچ ارتباطی به مهر فرزند و پدری این دو نداشت، اما با این‌حال بسو چندین بار برای دیدن پسرش به ادارهٔ هواشناسی تفلیس رفت.

هنگامی که ککه خبردار شد بسو دوباره سر پسرش خراب شده، عازم تفلیس شد تا در یک مأموریت نجات تازه، اوضاع را رو به راه کند. مادر اصرار داشت که در اتاق سوسو بماند.

استالین به محض آزاد شدنش از زندان ــ و بازگشت مادر مزاحمش به خانه ــ کارِ تشویقِ کارگران تفلیس به اعتصاب را از سر گرفت. در آن زمان، کارگاه‌های تعمیر و نگهداری قطارها کانون اصلی تحریک و آشوب بودند. استالین زمان بیش‌تری را در حول و حوشِ ایستگاه اصلی راه‌آهن صرف کرد. این ایستگاه «یک ساختمان سنگی وسیع با پنجره‌های مشبک بود که در آن، صدای جرینگ جرینگ و هن‌هن لوکوموتیوها گوش آدم را کر می‌کرد.» حزب در ابتدا استالین را مسئول و ناظر دو گروه مخفی کارگران راه‌آهن ــ یا به اصطلاح «حلقه‌های کارگری» ــ کرد. استالین بعدها گفت: «من کاملاً تازه کار بودم؛ یک مبتدی تمام عیار.»

استالین در نقشی که به وی سپرده بودند، خوب فرو رفت. او به قول تروتسکی، «سیما و هیبتی را به خود گرفت که تصورِ عمومی از یک فرد انقلابی، به ویژه در ولایات، بود»: ریش، موی بلندِ تقریباً هیپی‌وار، و یک کُتِ روسیِ سیاه رنگ کثیف با یک کراوات قرمز رنگ. و او از این شلختگی‌اش لذت وافر می‌برد. ایرماشویلی می‌گوید: «شما هرگز او (استالین) را بدون آن کت سیاه و کفش‌های واکس نزده نمی‌دیدید.»

سوسو در حلقه‌های کارگری تحت نظرش با شور و شوق بسیار سخنرانی می‌کرد. او در این تجمعاتِ کوچک که در اتاق‌های اجاره‌ای کارگران برگزار می‌شد پرسش‌هایی از این دست را مطرح می‌کرد: «چرا ما فقیر هستیم؟»، «چرا ما از همهٔ حقوق محروم هستیم؟» و «ما چگونه می‌توانیم وضع زندگی خود را تغییر دهیم؟» استالین در پاسخ به پرسش آخر، رو آوردن به مارکسیسم و حزبِ کارگران سوسیال ـ دمکرات روسیه را چارهٔ کار عنوان می‌کرد.

کارگران با احترام و تحسین به حرف‌های این واعظِ جوان گوش می‌دادند؛ و این تصادفی نبود که در آن زمان بسیاری از انقلابیون سابقهٔ طلبه‌گری داشتند و بسیاری از کارگران هم از زمرهٔ دهقانان خداترسِ سابق بودند. برخی از کارگران بعدها نامِ مستعارِ «کشیش» را روی سوسو گذاشتند. بنابه گفتهٔ میخائیل کالینین[1] که در تفلیس آن زمان به کارِ تحریکِ کارگران اشتغال داشت، «این نبرد، یک نبردِ مقدس بود.» تروتسکی نیز که همزمان در شهر دیگری مشغول تحریکِ کارگران بود، نوشت: «از آن‌جا که بسیاری از کارگران تصور می‌کردند جنبشی که به راه افتاده مثلِ جنبش مسیحیت در سال‌های نخست شکل‌گیری‌اش است، ما مجبور بودیم به آن‌ها بیاموزیم که باید خدانشناس باشند.»

تروتسکی نوشت: «اگر امروزه کلماتی مثل «کمیته» و «حزب» طنینی ملال‌انگیز دارند اما در آن ایام چنین واژه‌هایی در گوش جوانان همچون ملودی‌های زیبا و فریبنده، طنین‌افکن می‌شد. جوانان هجده تا سی سالهٔ آن زمان، از چنین چیزهایی لذت می‌بردند. هر کسی که به گروه‌های انقلابی ملحق می‌شد می‌دانست که زندان و تبعید در انتظار اوست. اما هر کس که مدت بیش‌تری را در زندان سپری می‌کرد، افتخار و احترامِ بیش‌تری را نصیب خود می‌ساخت.»

سوسو، که به قداستِ آرمان و هدفش ایمان داشت، به زودی به اولین موفقیت خود دست می‌یافت.

سوسو در اول مهٔ ۱۹۰۰، یک جلسهٔ ملاقات عمومی مخفی را با رعایت همان ظرایفِ امنیتی که مشخصهٔ او بود، سازماندهی کرد. روز اول ماه مه ــ میوکا[2] ــ روز کریسمسِ سوسیالیست‌ها بود. پلیس مخفی سعی کرد لادو را دستگیر کند اما وی به باکو، شهر نفتی در کرانهٔ دریای خزر، فرار کرد. به این ترتیب، استالین پا در جای پای وی گذاشت.

عصر روز قبل، دستورالعمل‌ها و رمزهای عبور به اطلاع سازمان‌دهندگانِ تجمع فردا رسید. همان شب، حدود پانصد کارگر و فعال سیاسی برای شرکت در جلسه‌ای عازمِ منطقه‌ای در بیرون شهر تفلیس شدند. رهبران درحالی‌که فانوس‌های نفتی به دست داشتند مسیرهای عبور تظاهرکنندگان و رمزهای عبور تازه را به اطلاع بقیه رساندند. سپس حاضرین دسته‌جمعی سرود «مارسیز» را خواندند. استالین و دیگر سخنرانان به دشواری از تپه‌ای صعود کردند تا از آن‌جا برای جمعیت سخنرانی کنند. سوسو در این‌جا اولین سخنرانی بزرگ خود را با شور و حرارت بسیار ایراد کرد. او طرفدار اعتصاب عمومی کارگران بود درحالی‌که جوردانیا و «گروه سوم» تحت رهبری او مخالف اعتصاب عمومی بودند.

سوسو و رفقای تندروی وی در قبولاندن نظرات خویش موفق شدند. کارگران راه‌آهن اعلام

---

1. Mikhail Kalinin
2. Maieka

اعتصاب کردند. کارگران «کارخانهٔ کفش‌دوزی عادلخانوف»، که بسو همچنان در آن کار می‌کرد، نیز اعتصاب کردند.

سوسو برای دیدار با کارگران «کارخانهٔ عادلخانوف» به محل کارخانه رفت. بسو که از دیدن پسرش در کارخانه خشمگین و آزرده شده بود، از وی پرسید: «تو برای چی این‌جا آمدی؟» سوسو جواب داد: «این‌جا آمده‌ام تا برای این دوستان (کارگران) سخنرانی کنم.» بسو پاسخ داد: «چرا یک حرفهٔ درست و حسابی برای خودت یاد نمی‌گیری؟» این، آخرین تماسِ ثبت شدهٔ پدر و پسر بود. بسو نتوانست به کار در کارخانهٔ عادلخانوف ادامه دهد. او کمی بعد آواره شد و به جمع ولگردان بزهکار خیابانی پیوست و نهایتاً در الکلیسم و فقر و نومیدی غرق شد.

پلیس مخفی در گزارش‌هایش برای اولین‌بار از سوسو جوگاشویلی و دو رفیق مسن‌تر وی، ویکتور کرناتوفسکی[1] و سیلوا جیبلادزه، به‌عنوان رهبران کارگران اعتصابی نام برد. کرناتوفسکی کسی بود که لنین را از نزدیک می‌شناخت و جیبلادزه هم همان کسی بود که مدیر مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس را لت و پار کرده بود. استالین حالا اسم و رسمی برای خودش به هم زده بود.

پلیس مخفی حلقهٔ محاصره را تنگ‌تر کرد، اما زندگی در تفلیس با آن شب‌های مطبوع و کافه‌های خیابانی شلوغش همچنان آرام و ساکت و بی‌غل و غش بود. انقلابیون دارای یک زندگی تقریباً دانشجویی بودند. آنا علیلویوا[2]، دختر سرگئی علیلویف ــ برقکار ماهر و آشوبگر مارکسیستی که در کنار استالین سازماندهیِ اعتراضاتِ کارگری در ایستگاه راه‌آهن تفلیس را برعهده داشت ــ به‌خاطر می‌آورد که «عصرهای آن‌ها [انقلابیون] آکنده بود از مباحثِ پر سر و صدا، کتابخوانی با صدای بلند و گفتگوهای طولانی که گهگاه نغمهٔ گیتار یا صدای آوازی آن را قطع می‌کرد.» تفلیس شهر جمع و جور و خودمانی‌ای بود که در آن خبرها به سرعت از بالکنِ این خانه به بالکن خانهٔ دیگر منتقل و در سراسر شهر پخش می‌شد؛ پدیده‌ای که تفلیسی‌ها به آن «تلگرافِ بالکنی» می‌گفتند.

استالین با وجودی که حرفهٔ انقلابی‌گری را به تازگی آغاز کرده بود، اما پیشاپیش رفقای انقلابی خود را به سه دستهٔ قهرمانان، پیروان و دشمنان تقسیم کرده بود. او ابتدا استاد و مراد تازه‌ای برای خود پیدا کرد. این استاد، شاهزاده الکساندر تسولاکیدزه[3] (معروف به «شاهزاده ساشا[4]» یا «شاهزادهٔ سرخ»[5]) بود. شاهزاده ساشا، دوستِ لادو، دیگر قهرمانِ محبوب استالین،

---

1. Victor Kurnatovsky
2. Alnna Alliluyeva
3. Alexander Tsuiukidze
4. Prince Sasha
5. Red Prince

بود. ساشا «مرد جوانِ زیبا، قد بلند و خوش‌لباسی بود. او و لادو، هر دو متعلق به طبقاتِ مرفهِ جامعه بودند و از این حیث تفاوت بسیار زیادی با استالینِ فقیر داشتند. لادو پسر یک کشیش بود اما پدر ساشا یکی از پولدارترین اشرافزادگان گرجستان بود. خانوادهٔ مادر ساشا، پرنسس المپیادا شرواشیدزه[1]، از حکمرانان منطقهٔ آبخاز (در شمال‌غربی گرجستان) بودند.[2] استالین بعدها در دوران زمامداری‌اش «توانایی‌ها و استعدادهای برجسته و خیره‌کنندهٔ» لادو و شاهزاده ساشا را ستایش کرد؛ ستایشی که عاری از حسادت بود زیرا این دو مدت‌ها قبل مرده بودند. استالین تنها یک قهرمانِ واقعی داشت: خودش. لادو ، ساشا و لنین تنهاکسان دیگری بودند که از نظر استالینِ خودپسند و متمرد، تا حدی واجدِ شرایطِ «قهرمانی» بودند. استالین می‌گفت که وی «مُریدِ» این سه نفر است.

استالین، دست به نقد، از میان طُلّابِ اخراجیِ مدرسه علمیهٔ تفلیس دربارِ کوچکی برای خودش درست کرده بود. تنها در سال ۱۹۰۱ حدود چهل طلبه از مدرسهٔ علمیه اخراج شدند که از جملهٔ آن‌ها می‌توان به بیلیسابداشویلی (شاگرد سابقِ استالین و همان کسی که تمثال مذهبی در کلیسا را خراب کرد) و الکساندر اسوانیدزه[3] (دوست پولدار استالین) اشاره کرد. الکساندر اسوانیدزه (معروف به آلیوشا) در خیابان سولالاکی، در نزدیکی میدان ایروان، خانه‌ای اجاره کرد که استالین در آن به حلقهٔ انقلابیون زیر نظرش درس می‌داد. او فهرستی شامل اسامی سیصد کتاب را در اختیار رهروانش قرار داده و از آن‌ها خواسته بود که این کتاب‌ها را مطالعه و سپس در جلساتِ گروهی مورد بحث و گفتگو قرار دهند. بنابه گفتهٔ بیلیسا بداشویلی، «او (استالین) کتاب‌ها را فقط نمی‌خواند، بلکه می‌بلعید.» آلیوشا اسوانیدزهٔ سرخوش نیز، که سه خواهر زیبا و روابط عمومی

---

1. Olympiada Shervashidze

۲. در روسیه، بازاری‌ها و طبقهٔ متوسط که هیچ دسترسی‌ای به قدرت سیاسی نداشتند، اغلب از انقلابیون طرفداری می‌کردند. اما در گرجستان انقلابیون علاوه بر طبقهٔ متوسط از حمایت اشراف میهن‌پرست گرجی نیز برخوردار بودند. شرواشیدزه‌ها در عین حالی‌که جاه و مقام والایی در دربار امپراتور روسیه (در سن پیترزبورگ) داشتند، در املاک خود در ابخاز پیوندهایی با انقلابیون داشتند. شاهزاده گیورگی شرواشیدزه یکی از همین شاهزادگان انقلابی بود که به رغم پیوندهایش با انقلابیون، رییس دفترِ امپراتریس ماریا فئودوروونا، بیوهٔ تزار الکساندر سوم و مادر تزار نیکالای دوم، نیز بود. شرواشیدزه‌ها بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ ترجیح دادند در اتحاد شوروی باقی بمانند. آن‌ها تا دههٔ ۱۹۳۰ از حمایت نستور لاکوبا، رهبر بلشویک‌های گرجستان و نوچهٔ استالین، برخوردار بودند.

3. Alexandre Svanidze (Alyosha)

بسیار خوبی داشت، به زودی برادرزن[1] و دوستِ صمیمیِ استالین می‌شد؛ دوستی‌ای که تا دورانِ «وحشت بزرگ» ادامه می‌یافت. اما استالین در زمان حاضر هنوز با خواهران آلیوشا آشنا نشده بود.

شاگردِ دیگر استالین، که به تازگی از گوری وارد تفلیس شده بود، سیمون ترپطروسیانِ نیمه‌دیوانه بود. این جوانِ نوزده ساله که به زودی تحت نام مستعارِ «کامو» معروف می‌شد، نیز دوران کودکی خود را صرفِ نزاع‌های خیابانی، سیب‌دزدی از مزارع و مشت‌زنی کرده بود. کامو «با هدف این‌که چیزی یاد بگیرد» دور و بر خانهٔ اجاره‌ای آلیوشا می‌پلکید. با این‌حال، کامو دوست داشت که افسر ارتش شود. پدر مستبد کامو بر سر پسرش فریاد می‌کشید که چرا همهٔ اوقات خود را با این استالینِ «مسکینِ بی‌سر و پا» سپری می‌کند. کامو در خاطراتش می‌نویسد: «پدرم به من زور می‌گفت اما در سال ۱۹۰۱، موقعی که ورشکسته شد، قدرت و نفوذش را بر روی من از دست داد. از آن به بعد، استالین معلم من شد. او ادبیات به من یاد می‌داد و کتاب‌های زیادی را در اختیارم گذاشت... من کتاب ژرمینالِ امیل زولا را واقعاً دوست داشتم. استالین مثل یک آهن‌ربا مرا جذب خودش کرد.»

با این‌حال، استالین از آن معلم‌ها نبود که خیلی صبور باشد. سیمون در یادگیری زبان روسی و مارکسیسم مشکل داشت. استالین به واردویان[2]، یکی دیگر از نوچه‌هایش، دستور داد که وظیفهٔ آموزش به سیمون را برعهده بگیرد. واردویان به یاد می‌آورد که: «سوسو دراز کشیده و مشغول مطالعهٔ یک کتاب بود و من هم همزمان مشغول یاد دادن گرامر زبان روسی به سیمون بودم. اما سیمون از حیث ذهنی توانایی‌های محدودی برای یادگیری زبان روسی داشت. او به جای تلفظ کلمهٔ روسی کومو (به معنای «کی») مدام می‌گفت کامو. این موضوع نزدیک بود باعثِ عصبانیتِ سوسو شود اما او بعد از این‌که خود را کنترل کرد، خنده‌کنان به سیمون گفت: 'پسر درست تلفظ کن: کومو نه کامو.' بعد از این ماجرا، سوسو که همیشه مشتاقِ اسم گذاشتن روی آدم‌ها بود، نامِ مستعار کامو را روی سیمون ترپطروسیان گذاشت؛ و این نامی بود که تا پایان عمر همراه وی باقی ماند.» کامو برعکس زبان روسی، استعداد خوبی برای یادگیری مارکسیسم داشت. او شیفته و مفتون استالین شده بود. استالین به کامو توصیه کرد: «فعلاً تا جایی که می‌توانی مطالعه کن. تو می‌خواهی در آینده افسر ارتش بشوی اما شاید بهتر باشد که قید این

---

۱. آلیوشا سه خواهر به اسامی ساشیکو، ماریکو و کاتو داشت. کاتو بعدها همسر اول استالین شد. ـ م.

2. Vardoyan

خواسته‌ات را بزنی و وارد کار دیگری بشوی...» استالین مثل دکتر فرانکشتاین[1] درصدد این بود که کامو را به آدمکشِ تحت فرمانِ خویش مبدل کند.

سوسو از همان آغاز یک توطئه‌چینِ آرام و موقر بود. واردویان می‌گوید: «ما توطئه‌چینی را از او یاد گرفتیم. من عادت کرده بودم که مثل او حرف بزنم، بخندم و رفتار کنم. طوری شده بود که بی‌اختیار ادای او را در می‌آوردم. دوستانم اسم مرا گذاشته بودند: گرامافونِ سوسو.»

با این وجود، سوسو هرگز گرجی آسوده‌خاطری نبود. به قولِ دیوید ساگیراشویلی، سوسیالیست جوانی که در همین دوران با استالین آشنا شده بود، «او آدم بسیار غیرعادی و مرموزی بود. این جوان لاغر آبله‌روی شلخته درحالی‌که بستهٔ بزرگی از کتاب‌ها را با خودش حمل می‌کرد، در خیابان‌های تفلیس این ور و آن ور می‌رفت.»

استالین در میهمانی جانانه‌ای که آلیوشا اسوانیدزه به راه انداخته بود، شرکت کرد. آن‌ها براندی نوشیدند و مست کردند. با این‌حال، سوسو توانست خود را کنترل کند. او به بالکن خانه رفت، روی یک کاناپه نشست و در سکوت کامل مشغول مطالعه و یادداشت‌برداری شد. دوستانش پس از مدتی متوجه غیبت سوسو شدند. آن‌ها از آلیوشا پرسیدند: «سوسو کجاست؟»

آلیوشا جواب داد: «سوسو دارد کتاب می‌خواند.»

دوستانش به سراغ او آمدند و ریشخندکنان از وی پرسیدند: «چی داری می‌خوانی؟»

سوسو جواب داد: «دارم خاطراتِ ناپلئون بناپارت را می‌خوانم. برایم جالب است که بدانم او مرتکب چه اشتباهاتی شد. دارم از اشتباهاتش یادداشت‌برداری می‌کنم.» آن بچه‌پولدارهای مست و سرخوش، در واکنش به این کفاش‌زادهٔ فقیر خنده‌های عصبی سر دادند. آن‌ها حالا به‌خاطرِ شیوهٔ راه رفتنِ سریع و ناشیانهٔ سوسو اسم مستعار تازه‌ای روی وی گذاشته بودند: کونکولا (گیج گیجی). اما انقلابیونِ جدی‌ای همچون استالین، لادو و شاهزاده ساشا، وقت خود را بیهوده صرفِ جلسات مشروب‌خوری نمی‌کردند.

گرجستان آمادهٔ پذیرش انواع ایده‌های پرجوش و خروش انقلابی بود. بنابه گفتهٔ آنا علیلویوا، «این آرمانخواهان جوان پرشر و شور شب‌ها دیروقت به همراه دوستانشان به خانه بازمی‌گشتند.

---

۱. *فرانکشتاین یا پرومتهٔ جدید* رمانی است از مری شلی، نویسندهٔ انگلیسی که در سال ۱۸۱۷ منتشر شد. این رمان، داستان ترسناکی است دربارهٔ دانشمندی به نام دکتر فرانکشتاین که با کار بر روی اعضای جنازه‌های مختلف که ازگورستان‌ها به دست آورده، مخلوق وحشتناکی را خلق می‌کند. این مخلوق، بسیار قوی و سرشار از امیال حیوانی و بسیار شرور است...از آن‌جایی که نویسندهٔ داستان هیچ نامی برای «هیولای مخلوقِ دکتر فرانکشتاین» انتخاب نکرده این هیولا به فرانکشتاین معروف شده است. لازم به یادآوری است که تاکنون فیلم‌های فراوانی از روی این کتاب ساخته شده است. ـ م.

آن‌ها پشت میز می‌نشستند، کسی کتابی باز می‌کرد و سپس با صدای بلند شروع به خواندن آن می‌کرد.» در آن زمان، تمامی جوانان انقلابی یک چیز می‌خواندند و آن نشریهٔ جدید لنین، *ایسکرا* (جرقه)، بود. این نشریه تصویری از یک حزبِ تحت رهبریِ گروه کوچکی از فعالان سیاسی نخبه را در اذهان متبادر می‌ساخت.

لنین از نظر استالین جوان، نمونهٔ تازه‌ای از یک فرد انقلابی بود. فکر به این الگو، انقلابیون آتشین‌خویی همچون استالین را به اوج شور و هیجان می‌رساند. استالین جوان دیگر سودای این را نداشت که سخنرانِ آقامنش و مؤدبِ اجتماعات بزرگِ کارگری باشد. چنین آماتوریسمی وی را ارضا نمی‌کرد؛ دلش می‌خواست همچون یک حرفه‌ای عمل کند. حالا منتهای آرزویش این بود که به رهبر خشن و حرفه‌ای یک فرقهٔ بی‌رحم تبدیل شود. سوسو که همیشه از به راه انداختن کارزارهای تند علیه دشمنان داخلی و خارجی‌اش نهایت لذت را می‌برد، اینک درحالی‌که فقط بیست‌ودو سال سن داشت، عزم خود را جزم کرده بود که جوردانیا و جیبلادزه را درهم شکند و شعبهٔ حزب سوسیال دمکرات در تفلیس را تسلیم ارادهٔ خویش کند. راژدن آرسنیدزه[1]، مارکسیستِ مداراجویی که در آن زمان استالین را از نزدیک می‌شناخت، گزارش می‌دهد: «او بی‌رحمانه و خشن سخنرانی می‌کرد. کلماتش با وجودی که آکنده از نوعی قدرت و خشونت بدوی بود، اما انرژی فراوانی را از خود ساطع می‌کرد. طنز نیشدار و پرطعنه‌ای که در سخنرانی‌هایش به کار می‌گرفت غالباً همان‌قدر تند و کوبنده بود که ضربات شلاق. بعضی وقت‌ها که شنوندگانش به تندی کلام وی اعتراض می‌کردند، او ضمن عذرخواهی این نکته را یادآور می‌شد که زبان پرولتاریا گرچه رک و صریح است اما همیشه حقیقت را می‌گوید.»

پلیس مخفی و کارگران، این طلبهٔ سابق را یک «روشنفکر» محسوب می‌کردند اما از نظر مارکسیست‌های معتدل و میانه‌رو، وی یک «رفیق جوانِ گیج بود که دست به اقدامات تحریک‌آمیز غیرمنصفانه علیه رهبری حزب سوسیال دمکرات در تفلیس زده است.» بنابه گفتهٔ داوریچوی، «آن‌ها [مارکسیست‌های میانه‌رو] آشکارا سوسو را به‌عنوان یک فرد ناآگاه و گستاخ مسخره می‌کردند.» جیبلادزه گلایه می‌کرد که «ما حلقه‌های کارگری را به او دادیم تا علیه حکومت اقدامات تحریک‌آمیز کند اما وی به جای این‌کار علیه ما شروع به اقدامات تحریک‌آمیز کرد.»

استالین به همراه استادان و پیروانش همچنان در «سواحل رودخانهٔ کورا، در زیر درختان اقاقیای معطر، و درحالی‌که مشروبات ارزان‌قیمت می‌نوشیدند، با یکدیگر دیدار و گفتگو می‌کردند.» اما موفقیت‌های استالین در تحریک کارگران به اعتصاب باعث شده بود که هوش و

---

1. Razhden Arsenidze

حواس پلیس مخفی روی وی متمرکز شود. پلیس مخفی تصمیم گرفت که جنبش اعتراضی را قبل از این‌که موفق به سازماندهی شورش و تظاهراتِ اول مهٔ ۱۹۰۱ شود، متلاشی کند. ژاندارم‌ها و پلیس‌ها در تجزیه و تحلیل‌های اطلاعاتی خود دربارهٔ رهبرِ انقلابی جنبش (استالین)، بلافاصله استعداد و مهارت وی را برای توطئه‌چینی شناسایی کردند. در یکی از این تحلیل‌ها به صراحت ذکر شده بود: «یک روشنفکر هدایت گروهی از کارگران راه‌آهن را به عهده دارد. شواهد ظاهری حکایت از این دارد که این فرد در نهایت دقت عمل می‌کند؛ او موقع راه رفتن در خیابان مدام به اطراف خویش نگاه می‌کند.» گرفتن او همیشه کار دشواری بود.

پلیس مخفی، اوخرانا، در شب ۲۲ مارس ۱۹۰۱ ناگهان دست به حمله زد و موفق به دستگیری دو تن از رهبران جنبش اعتراضی کارگران شد. این دو نفر، کرناتوفسکی و ماخارادزه، بودند.[۱] نیروهای پلیس مخفی سپس ادارهٔ هواشناسی تفلیس را به منظور دستگیر کردن استالین، محاصره کردند. استالین درست در همین زمان سوار بر تراموا به سوی ادارهٔ هواشناسی در حرکت بود. او ناگهان از پشت پنجرهٔ تراموا متوجه حضور مأموران لباس شخصی اوخرانا شد که در اطراف ساختمان ادارهٔ هواشناسی پراکنده و مترصد بودند. استالین از تراموا پیاده نشد. او مدتی صبر کرد و سپس با احتیاط به ساختمان اداره نزدیک شد تا ببیند اوضاع از چه قرار است. وی در پی این حادثه، دیگر هرگز به این محل بازنگشت.

این تهاجمِ پلیس سرنوشتِ استالین را تغییر داد. این حادثه باعث شد تا وی نقطهٔ پایانی بگذارد بر همهٔ آرزوهای احتمالی‌اش برای برخورداری از یک زندگی عادی و معمولی. او قبلاً در فکر این بود که معلم شود و از راه تدریسِ خصوصی ساعتی ده کوپک پول اضافی به دست آورد. حالا این آرزو تماماً بر باد رفته بود. استالین از این به بعد برای گذرانِ زندگی‌اش فقط متکی به کمک دیگران می‌بود. او از دوستان، هواداران یا حزب توقع داشت که هزینهٔ مأموریت‌های انقلابی‌اش را تأمین کنند. استالین بلافاصله وارد چیزی شد که تروتسکی آن را «بازی بسیار

۱. مهم‌ترین انقلابی روسی در گرجستانِ آن زمان، ویکتور کرناتوفسکی قد بلند، قوز دار و طاس بود. این فرد در تبعید لنین به سیبری، همراه وی بود و حتی در شهر زوریخ با پلیخانف دیدار کرده بود. بسیاری از انقلابیون فعال گرجستان، روسی بودند نه قفقازی. سرگئی علیلویف در ایستگاه قطار تفلیس دستیاری داشت به اسم میخائیل کالینین که کارگر راه‌آهن بود و ریشه‌های دهقانی داشت. این فرد بعدها به یکی از مقامات برجستهٔ حکومت شوروی مبدل شد. گرجی‌های معروفی که در آن زمان به فعالیت‌های انقلابی مشغول بودند عبارت بودند از: جوردانیا، جیبلادزه، میخاتسخاکایا و فلیپ ماخارادزه. همگی این افراد از جمله بنیانگذاران «گروه سوم» در سال ۱۸۹۲ بودند.

جدی‌ای به اسم توطئه‌چینی انقلابی» عنوان می‌کرد. این دنیای تروریستی تیره و تار دارای رسوم و آداب وسواسیِ سخت‌گیرانه و قواعدِ بی‌رحمانهٔ خاصِ خودش بود.

سوسو به محض ورود به این دنیای محرمانه، درگیر نقشه‌هایی برای برگزاری تظاهرات تعرضی روز کارگر شد.

شاهزاده گولیتسین[1]، ژنرال و فرماندارِ منطقهٔ قفقاز، قزاق‌ها و نیروهای سواره‌نظام و پیاده‌نظامِ خود را برای نمایش قدرت به داخلِ شهر تفلیس آورد. این نیروها در میادین شهر مستقر شدند. در صبح روز ۲۲ آوریل ۱۹۰۱، حدود سه‌هزار کارگر و انقلابی در نزدیکی «بازار سربازها»ی تفلیس تجمع کردند. قزاق‌ها در اندیشهٔ سرکوب تظاهرات بودند اما سوسو کاملاً آماده بود. سرگئی علیلویف متوجه شد که فعالان کارگری «به رغم سرد نبودن هوا اورکت‌های کلفت پوشیده و کلاه‌های قفقازی دوخته شده از پوستِ گوسفند بر سر گذاشته‌اند.» سرگئی موقعی که دلیل این امر را از یکی از رفقا پرسید، وی جواب داد: «سوسو این دستور را داده است، برای این‌که قزاق‌ها اول به ما حمله خواهند کرد. این اورکت‌ها و کلاه‌های ضخیم باعث می‌شود تا سرها و بدن‌های ما از ضربات شلاقِ قزاق‌ها مصون بماند.»

قزاق‌ها در هر گوشه‌ای از خیابان گلووینسکی مستقر شده بودند. در حوالی ظهر صدای شلیک گلوله‌های سربازانِ پادگان طنین‌افکن شد؛ تظاهرات‌کنندگان از خیابان گلووینسکی به سوی میدان ایروان راه افتادند. آن‌ها در داخل میدان به اتفاق طلبه‌های سابق شروع کردند به خواندنِ سرودهای «مارسیز» و «وارساویانکا». قزاق‌ها درحالی‌که سوار بر اسب‌هایشان بودند و شلاق‌ها و شمشیرهای خود را از نیام کشیده بودند، چهارنعل به طرف تجمع‌کنندگان تاختند. تظاهرکنندگان در تلاش بودند تا خود را از ضرباتِ کشندهٔ شلاق‌های سنگین قزاقی ــ موسوم به «ناگیکا» ــ در امان نگه دارند. نیروهای پلیس نیز شمشیر به دست وارد غائله شدند. این جنگ شدید برای مدت چهل‌وپنج دقیقه ادامه یافت. قزاق‌ها به هر اجتماع بیش‌تر از سه نفر حمله می‌کردند. پرچم‌های قرمز که روی آن‌ها شعار «مرگ بر جبار» به چشم می‌خورد، در بین تظاهرکنندگان دست به دست می‌شد. چهارده کارگر به شدت مجروح و پنجاه کارگر دیگر دستگیر شدند. قانون حکومت نظامی در شهر تفلیس اعلام و برقرار شد.

این، اولین موفقیت استالین بود. جوردانیای اشراف‌منش دستگیر و به یک سال زندان محکوم شد و روزنامهٔ *کوالی* هم تعطیل شد. اما استالین فرار کرد. او چند روزی را در شهر گوری باقی

---

1. Prince Golitsyn

ماند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. جای تعجب نبود که جوردانیا از دست این جوانِ شورشی تندرو متنفر باشد. اما این تازه آغاز کار استالین بود. او و متحدانش قصد داشتند به زودی «نبرد رو در رویی» را ــ حتی شده به بهای جاری شدن «سیلاب‌های خون» ــ آغاز کنند.

این جوانان رادیکال در فکرِ کشتنِ کاپیتان لاوروف[1]، نایب فرماندهٔ ژاندارم‌های تفلیس، بودند. اما در همین زمان، اقدامِ واقعی در ایستگاه راه‌آهن تفلیس در شرف انجام بود. ودنیف[2]، مدیر راه‌آهن تفلیس، فعالانه در برابر تلاش‌های استالین برای به اعتصاب واداشتن کارگران راه‌آهن مقاومت کرده و مانع انجام این‌کار شده بود. انقلابیون بدجوری کینهٔ ودنیف را به دل گرفته بودند.

استالین در همین زمان با انقلابی دیگری به اسم استپان شائومیان[3] دیدار کرد. شائومیان پسر تحصیل کرده و مرفهٔ یک تاجر ارمنی بود که روابط نزدیکی با ثروتمندان قفقازی داشت. استپان معلم سرخانهٔ بچه‌های مانتاشف، ثروتمندترین سلطان نفت منطقه، بود. او کمی بعد با دختر یکی از نفتچی‌های ثروتمند شهر ازدواج کرد.

شائومیان که جوانِ قدبلند، خوش‌هیکل، چشم‌آبی و بسیار خوش‌سیمایی بود ترتیبی داد تا مسئلهٔ ودنیف (مدیر راه‌آهن تفلیس) برای همیشه حل شود: ودنیف در دفتر کارش نشسته بود که ناگهان تپانچه‌ای از پشت پنجره قلب وی را هدف قرار داد.

ودنیف کشته شد بدون این‌که پلیس موفق به دستگیری کسی شود. اما این قتل دوران جدیدی را رقم زد که در آن «همهٔ احساسات مهرآمیز برای خانواده، دوستی، حق‌شناسی و حتی شرف و آبرو، باید برای کار انقلابی زیر پا گذاشته می‌شد.» این یکی از اصول اساسی در رسالهٔ پرخوانندهٔ «اصول ایمان انقلابی» نچایف[4]، نیهیلیست معروف روسی بود. این همان «دنیای مجزا»یی بود که در آن قواعد و شیوه‌های غیراخلاقی حرف نخست را می‌زد. پلیس مخفی و انقلابیون برای تشریحِ این دنیای ویژه از اصطلاح «کونسپیراتسیا» ــ به معنای «توطئه‌چینی» ــ استفاده می‌کردند؛ دنیایی که در رمان *شیاطین* داستایفسکی به زیبایی هرچه تمام به تصویر کشیده شده است. بدون درک و فهم کونسپیراتسیا نمی‌توان اتحاد شوروی را درک و فهم کرد. استالین هرگز این دنیای آکنده از توطئه‌چینی را ترک نکرد. توطئه‌چینی (کونسپیراتسیا) به روح حاکم بر حکومتِ شوروی او ــ و به وضعیت ذهنی او ــ بدل می‌شد.

---

1. Captain Lavrov
2. Vedenev
3. Stepan Shaumian
۴. Nechaev؛ سرگئی گنادیوویچ نچایف، یک انقلابی آنارشیست قرن نوزدهمی بود که رسالهٔ *اصول ایمان انقلابی‌اش* تأثیر فراوانی روی انقلابیون آتی، از جمله لنین و استالین، گذاشت. نچایف به جرم قتل یک دانشجو دستگیر و زندانی شد و نهایتاً نیز در زندان درگذشت. ـ م.

استالین از این به بعد، همواره یک پیستول را که در زیر کمربندش جا داده بود، با خود حمل می‌کرد. حالا نیروهای پلیس مخفی و تروریست‌های انقلابی، در دوئل بر سر تصاحب امپراتوری روسیه، داشتند به جنگجویان مخفی حرفه‌ای تبدیل می‌شدند.[1]

۱. استالین با آغاز فعالیت‌های زیرزمینی‌اش، از معرفی خود به ارتش در سال ۱۹۰۱ برای انجام خدمت اجباری سربازی خودداری کرد. استالین در سال ۱۹۱۳ به هنگام دستگیری‌اش به پلیس گفته بود که وی در سال ۱۹۰۱ به‌خاطر سرپرستی مادرش از خدمت معاف شده بود. داوریچوی، رییس پلیس شهر گوری، به استالین کمک کرده بود که مدارک لازم برای معافیتِ خود را تهیه کند. احتمالاً داوریچوی همان کسی است که تاریخ تولد استالین را در شناسنامه‌اش از ۲۱ دسامبر ۱۸۷۸ به ۲۱ دسامبر ۱۸۷۹ تغییر داد تا مشمولیت وی به تأخیر بیفتد. مسئلهٔ معافیت استالین یک‌بار دیگر در سال ۱۹۱۶ مطرح می‌شد.

۹

استالین به زیرِ زمین می‌رود: کونسپیراتسیا

درست در همین زمان، کوته چارکویانی، پسر کشیشِ اهل گوری، مشغول صحبت با رفتگری در یکی از کوچه پس‌کوچه‌های تفلیس بود که ناگهان صدای آشنایی به گوش وی رسید: «کوته این آشغال کثافت (رفتگر) سگِ دست‌آموزِ خیابانی ژاندارم‌هاست؛ تا می‌خورد کتکش بزن!» این صدای سوسو بود که تقریباً بر حسب غریزه می‌توانست جاسوس‌ها یا خائنین را شناسایی کند. سوسو نمی‌توانست صبر کند و با کوته وارد گفتگو شود. پلیس مخفی دنبالش بود.

او سپس «در داخل یک خیابان پیچ در پیچ ناپدید شد...» اما این غریزهٔ توطئه‌چینی و توطئه‌شناسی استالین، ویژگی‌ای بود که وجودش در این بازی مبهم سایه‌ها و آینه‌ها بسیار ضروری بود. هر دو قطب مبارزه (پلیس‌ها و انقلابیون) زندانی شبکهٔ پیچیده و خشنی بودند که در آن جاسوس‌های یک‌جانبه، دوجانبه و سه‌جانبه وفای به عهد می‌کردند، خیانت می‌کردند، تغییر اردوگاه می‌دادند و دوباره به متحدان خود خیانت می‌کردند.

در دههٔ ۱۸۷۰، شورشیان معمولاً از پوپولیست‌های طبقهٔ متوسط بودند که در گروهِ نارودنیکی «آزادی خلق» تشکل یافته بودند. این گروه برای طبقهٔ دهقان نقش محوری قائل بودند و آزادی آتی کشور را منوط به بیداری و قیام دهقانان می‌دانستند. بخشی از گروه «آزادی خلق» به دو تشکیلات تروریستی، به نام‌های «زمین و آزادی» و «ارادهٔ خلق»، تبدیل شد. گروه «ارادهٔ خلق» بر این باور بود که با کشتن الکساندر دوم انقلاب محقق خواهد شد.

«ارادهٔ خلق» اندیشه‌های نچایف، فیلسوف خُرده پا، را به‌عنوان اندیشه‌های راهنمای خود پذیرفت. رسالهٔ معروف این فیلسوف آنارشیست، تحت عنوانِ *اصولِ ایمانیِ انقلابی* [یا *کاتشیسمِ انقلابی*] تأثیر عمیقی به ویژه بر روی لنین و استالین گذاشت تا آن‌جا که می‌توان این دو

را زادهٔ این اصول تلقی کرد. نچایف توصیه کرده بود: «با دوباره سازماندهی کردن دنیای راهزنان و تبهکاران، آن‌ها را به یک نیروی ویرانگرِ بخش‌ناپذیر برای کشتن پلیس‌ها به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن، تبدیل کنید.» دیگر آنارشیست معروف روس، باکونین[1]، نیز در رؤیای این بود که راهزنان و تبهکاران را به انقلابیون بی‌رحم مبدل کند. لنین سازماندهی منظم، از خودگذشتگی انقلابی و بی‌رحمی گنگسترمآبانه را از گروه «ارادهٔ خلق» به عاریه گرفته بود. این‌ها از جمله ویژگی‌هایی بودند که استالین تجسم‌بخشِ عینی‌شان بود.

امپراتور الکساندر دوم، در مواجهه با یک بازی موش و گربه‌ای تروریستی[2]، ادارهٔ امنیتی مدرنی را ایجاد کرد که به اندازهٔ تشکیلات تروریست‌ها، پیچیده و تو در تو بود. امپراتور الکساندر دوم «ادارهٔ سومِ» پدرش را به یک نیروی لباس شخصی پوش، تحت عنوانِ «ادارهٔ حمایت از نظم و امنیت اجتماعی» ــ یا به‌طور خلاصه: «اوخرانا» ــ تبدیل کرد. با وجود این، گروه تروریستی «ارادهٔ خلق» در سرتاسر دوران اصلاحات[3] همواره جاسوسانی در داخل اوخرانا داشت. بسیاری از تروریست‌ها توسط اوخرانا دستگیر شدند اما عاقبت در سال ۱۸۸۱، یکی از اعضای این گروه در خیابان‌های سن پیترزبورگ موفق به کشتن الکساندر دوم شد.

امپراتور الکساندر سوم، وارث تاج و تخت الکساندر دوم، نظام دوگانهٔ امنیتی‌ای را به وجود آورد که استالین خیلی خوب آن را می‌شناخت. اوخرانا و ژاندارم‌های نیمه‌نظامی، یا «چشم و گوش‌های تزار»، ملبس به یونیفرم‌های آبی و سفید رنگ با چکمه و شمشیر، هر دو ادارات اطلاعاتی خاص خود را داشتند.

بخش ویژهٔ اوخرانا در ساختمانِ مرکزی زیبایش در جنب خیابان‌های فونتانکا و مویکا در سن پیترزبورگ، با دقت هرچه تمام نقشه‌های تو در تو و پرونده‌های رمزدار مربوط به گروه‌های تروریستی را بررسی و نگهداری می‌کرد. بخشی از این تشکیلات وظیفهٔ بازبینی نامه‌های خصوصی مردم را بر عهده داشت. این بخش از سال ۱۸۸۲ که افتتاح شد، به‌طور مرتب هر سال حدود ۳۸۰ هزار نامه را بازگشایی می‌کرد.[4] اوخرانا در اروپا به‌عنوان یک سازمان شرور خودکامه

---

1. Bakunin

۲. منظور نویسنده از «بازی موش و گربه‌ای تروریستی» سوءقصدهای نافرجامی است که طی سال‌های ۱۸۶۶، ۱۸۷۱، ۱۸۷۹ و ۱۸۸۰ نسبت به جان تزار الکساندر دوم صورت گرفت. وی از همهٔ این ترورها جان سالم به در برد اما در سال ۱۸۸۱ عاقبت کشته شد. ـ م.

۳. منظور اصلاحات گسترده‌ای است که الکساندر دوم در زمینهٔ آزادی سرف‌ها، اصلاحات ارضی، آزادی مطبوعات و آموزش پرورش و نظام بهداشتی کشور از ۱۸۶۱ تا زمان مرگش انجام داد. ـ م.

۴. در سال ۱۹۰۴ که پلوه، وزیر کشور تزار ترور شد، لاپوخین، رییس ادارهٔ پلیس، در گاوصندوق وزیر مقتول چهل تا از نامه‌های خصوصی خودش را یافت. از قرار معلوم، آقای وزیر محرمانه مشغول جمع‌آوری مدارک علیه رییس پلیس تحت امرش بود.

شهرتی برای خود به هم زده بود. اما حتی این سازمانِ شرور و خودکامه نیز از حیث شرارت هرگز به گرد پای «چکا»[1]ی لنین نمی‌رسید تا چه رسد به «انکاودِ»[2] استالین. اوخرانا برای مجازات عناصر نامطلوب از سه شیوه استفاده می‌کرد. شیوهٔ اول طناب دار بود که ندرتاً مورد استفاده قرار می‌گرفت. تروریست‌هایی که برای کشتن اعضای خاندان امپراتور و وزرای کابینه اقدام کرده بودند، به دار کشیده می‌شدند. با این حال، شیوهٔ تنبیهیِ مذکور همیشه به نتایج مطلوبی ختم نمی‌شد و بعضاً نتیجهٔ برعکس می‌داد. برای مثال اعدامِ الکساندر اولیانف[3]، دانشجوی بیست ساله‌ای که قصد ترور تزار را داشت، نقش مهمی در رادیکالیزه شدنِ برادر شانزده سالهٔ وی، ولادیمیر اولیانف (لنین) ایفا کرد. شیوهٔ مجازات دوم، کاتورگا (یا زندان با اعمال شاقه) بود که این یکی هم ندرتاً مورد استفاده قرار می‌گرفت. سومین شیوهٔ مجازات که از همه معمول‌تر بود، تبعید به مناطق بد آب و هوا بود که مدت آن حداکثر پنج سال به درازا می‌کشید.

زوباتف[4]، استادِ کونسپیراتسیا (توطئه‌چینی) و رییس اوخرانای مسکو، نظام تازه‌ای از شنودها و تعقیب و مراقبت‌های محرمانه را ایجاد کرده بود. کارآگاهان خصوصی به کار گرفته می‌شدند، اما ابزار واقعی اوخرانا، «جاسوسانِ بیرونی»اش بود. انقلابیونِ محلی نامِ این نوع جاسوس را «روح» گذاشته بودند. وظیفهٔ «ارواح» تعقیب کسانی همچون استالین بود. «تحریک آفرینی» ـ یا «پرووکاتتسیا» ـ مؤثرترین تاکتیک اوخرانا بود که توسط «جاسوسانِ نفوذی»اش طراحی و اجرا می‌شد. بنابه گفتهٔ زوباتف، رییس اوخرانای مسکو، «پلیس مخفی باید طوری با جاسوسِ نفوذیِ تحت فرمان خود برخورد می‌کرد که انگار دارد با معشوقهٔ خود رفتار می‌کند. او باید مثل تخم چشم از جاسوس تحت امر خویش مراقبت می‌کرد. یک غفلت کوچک وی می‌توانست سبب رسوا شدنِ جاسوسش شود... او هرگز نباید نام واقعی جاسوس خود را حتی به رییس مافوق خود افشا می‌کرد. او باید نام اصلی جاسوسش را فراموش می‌کرد و تنها نام مستعار وی را به‌خاطر می‌سپرد.» زندگی جاسوس‌های نفوذی شدیداً در معرض خطر بود. از نگاهِ طرف مقابل، جاسوسان نفوذی، خائنانی بودند که باید بلافاصله کشته می‌شدند.

جاسوس‌های نفوذی در ازای دریافت حقوق‌های گزاف نه فقط به داخل سازمان‌های انقلابی نفوذ می‌کردند بلکه بعضی وقت‌ها هدایت و رهبری این سازمان‌ها را نیز برعهده می‌گرفتند. اوخرانا حتی موفق به تأسیس «گروه‌های انقلابی» و «اتحادیه‌های کارگری» خاصِ خودش شده

---

۱. Cheka؛ این سازمان اطلاعاتی به دستور لنین و به ریاست دزیرژینسکی تأسیس شد اما بعدها نام‌های گوناگون دیگری به خود گرفت. ـ م.

۲. N .K .V .D؛ این سازمان اطلاعاتی در دوران استالین نقش بزرگی در کشتار و قتل عام مخالفان استالین ایفا کرد و نهایتاً به کا.گ.ب تبدیل شد. ـ م.

3. Alexander Ulyanov

4. Zubatov

بود. این نوعِ تشکیلاتِ بدلی صرفاً با هدفِ دامن زدن به جنون سوءظن و پارانویا در بین انقلابیون تأسیس می‌شدند. هدف اصلی این بود که انقلابیون را کاملاً نسبت به یکدیگر بی‌اعتماد کرده، آن‌ها را غیر فعال و منزوی کنند. جنون و حماقتِ وحشتِ استالینیستی در اتحاد شوروی نشان می‌دهد که اوخرانا تا چه حد در نهادینه کردن جنون سوءظن و پارانویا در ذهنِ انقلابیونی مثل استالین موفق شده بود. با این وجود، تحریک‌آفرینی و توطئه‌چینی‌های اوخرانا در درونِ سازمان‌های تروریستی می‌توانست همان‌قدر برای تروریست‌ها خطرآفرین باشد که برای حاکمیت.[1]

روسیه در جنگِ خود علیه ترور مواجه با انواع توطئه‌چینی‌ها بود. اوخرانا مجبور بود نه تنها توطئه‌های سوسیال دمکرات‌ها، داشناک‌های ملی‌گرای ارمنی، و سوسیال فدرالیست‌های گرجی بلکه توطئه‌های سوسیالیست‌های پوپولیست موسوم به «انقلابیون سوسیالیست» (یا SRها) را نیز خنثی کند. یکی از بهترین نمونه‌ها برای توصیفِ خطراتِ ناشی از جاسوسان نفوذی یا جاسوسان دوجانبه، ماجرای اوانو آزف[2] است. اوخرانا این فرد را، که رییس «بریگادِ جنگ» انقلابیون سوسیالیست بود و به‌طور مؤثری از بمب‌گذاری‌های انتحاری استفاده می‌کرد، تطمیع و خریداری کرد. آزف در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۵ پول‌های هنگفتی از اوخرانا دریافت کرد و همزمان ترتیب ترور دو وزیر داخلهٔ روسیه و یک دوک اعظم را نیز داد.

امّا به‌رغمِ رقابت میان ژاندارم‌ها و اوخرانا و آشفتگی‌های بوروکراتیک، سرکوبِ انقلابیون و نفوذ در سازمان‌های آن‌ها به نحو حیرت‌انگیزی با ظرافت و موفقیت انجام می‌شد. اوخرانا در دوران خودش بهترین پلیس مخفی جهان بود.[3]

---

۱. در دههٔ ۱۸۸۰، سرهنگ سودیکین، از مقامات بالای اوخرانای سن پیترزبورگ، جوانی را به‌عنوان جاسوس وارد گروه تروریستی «ارادهٔ خلق» کرد. این جوان که دگایف نام داشت تدریجاً به رأس گروه نفوذ کرد به طوری که امور انقلابی در روسیه کاملاً زیر دست وی قرار گرفت. اما سرهنگ بهای سنگینی برای این «موفقیت» پرداخت کرد. سرهنگ سودیکین برای این‌که نام دگایف لو نرود، دستور مرگ چندین نفر را صادر کرد. نهایتاً دگایف در سال ۱۸۸۳ سرهنگ سودیکین را به داخل جلسه‌ای کشید و وی را کشت. دگایف بعد از این حادثه ناگهان ناپدید شد. سال‌ها بعد، یک استاد ریاضیات در دانشگاهی واقع در غرب میانهٔ آمریکا مدعی شد که وی همان دگایفِ معروف است. داستان دگایف در کتاب *ماجرای دگایف* نوشتهٔ ریچارد پایپس به‌طور کامل شرح داده شده است. به هر حال، نفوذ دادن جاسوس‌ها در تشکیلات انقلابی همواره در حکم یک قمار مرگبار است. در دوران ما، سیا با عَلَم کردن «مجاهدین افغانی» برای مبارزه با نیروهای اشغالگر شوروی، عملاً موجب شد که در آینده با پدیدهٔ بن لادن و طالبان مواجه شود. مورد دیگر، حمایت‌های مالی و تسلیحاتی موساد از عناصر رادیکال در کرانهٔ غربی است. هدف موساد علم کردن افرادی در برابر الفتح عرفات بود اما این افراد نهایتاً به یک گروه انقلابی مخالف اسرائیل مبدل شدند.

2. Evano Azef

۳. اوخرانا نمی‌توانست نسبت به ذهن مبتکر و خلاقهٔ تروریست‌های گروه «انقلابیون سوسیالیست» بی‌تفاوت ←

لنین در واقع از روی مدلِ اوخرانا اقدام به سازماندهی «گروهی از آدم‌های حرفه‌ای» کرد که «به اندازهٔ نیروهای پلیس مخفی مجرب و کارآزموده و واجد تکنیک‌های توطئه‌چینی در بالاترین سطح کمال» بودند.

استالین دقیقاً چنین آدمی بود: این «دنیای مجزا» محیط زیستِ طبیعی او بود. تربیتِ گرجی وی تربیتِ مطلوبی برای این تروریست ـ گنگستر محسوب می‌شد؛ تربیتی مبتنی بر وفاداری مقدس به خانواده و رفقا، مهارت در زد و خوردهای خیابانی، سخاوت در برابر خودی‌ها و انتقام‌جویی در برابر دشمنان. همهٔ این‌ها در کوچه پس‌کوچه‌های گوری بر ضمیر ناخودآگاه استالین نقش بسته بود. در قفقاز، سر در آوردن از بازی توطئه‌ها دشوارتر از هر جای دیگری بود. پلیس مخفی در منطقهٔ قفقاز خشن‌تر بود؛ هرچند که در قیاس با همتایانش رشوه‌گیرتر بود. استالین به نحو عجیبی در فاسد کردنِ نیروهای پلیس از طریق دادنِ رشوه، و شناسایی جاسوس‌های نفوذی مهارت داشت.

«ارواح» یا «جاسوسانِ بیرونیِ» اوخرانا دائماً در تعقیب استالینی بودند که حالا در گمراه کردن آن‌ها تخصص پیدا کرده بود. استالین به هنگام راست و ریست کردن یکی دیگر از نقشه‌های فرار خود در کوچه پس‌کوچه‌های تفلیس، خنده کنان به رفیقش گفت: «این احمق‌ها (نیروهای پلیس) را می‌بینی؟ لابد ما باید به آن‌ها یاد بدهیم که وظیفه‌شان را چگونه باید انجام دهند؟» استالین در جریان دستگیری‌های پس از روز کارگر دم به تله نداد؛ هرچند که خطر از بیخ گوشش گذشت. استالین کمی بعد در یک کتابفروشی غیرمجاز مشغول خواندن آوازهای گرجی بود که ناگهان نیروهای پلیس ساختمان را محاصره کردند. او در کمال خونسردی از ساختمان بیرون آمد و از جلوی چشمان «پلیس‌های ابله» عبور کرد. پلیس در زمان دیگری به خانه‌ای که در آن انقلابیون تشکیل جلسه داده بودند، حمله کرد. اما استالین و رفقایش بلافاصله بدون این‌که گالش‌های خود را به پا کنند، از پنجره به داخل خیابان پریدند و فلنگ را بستند. آن‌ها با پای برهنه در زیرِ بارانِ شدید به این شیرین‌کاری خودشان قاه قاه می‌خندیدند.

← بماند. این تروریست‌ها در نظر داشتند که با دو هواپیمای آکنده از مواد منفجره به کاخ زمستانی (محل زندگی تزار) در سن پیترزبورگ حملهٔ انتحاری کنند. اوخرانا در سال ۱۹۰۹ هنگامی که از این طرح مطلع شد دستور داد که آسمان شهر شدیداً تحت کنترل قرار بگیرد. اوخرانا همچنین تمامی باشگاه‌های تعلیم خلبانی را در سطح کشور تحت نظر قرار داد. در یازدهم اکتبر ۲۰۰۱ نیروهای القاعده مشابه همین طرح را در نیویورک و واشنگتن عملی کردند. جالب است که سیا هرگز به اندازهٔ اوخرانا دوراندیش و هشیار نبود که اقدامات پیش گیرانه‌ای انجام دهد. این موضوع نشانه‌ای است از هشیاری بالای اوخرانا که در سال ۱۹۰۹ دارای چنان قوهٔ تصوری بود که می‌توانست چنین حملهٔ تروریستی‌ای را در نظر مجسم کند درحالی‌که سیا و اف بی آی در قرن بیست‌ویکم فاقد چنین ویژگی‌ای بودند.

او نام‌های مستعار تازه‌ای برای خود انتخاب کرد ــ یکی از این نام‌ها، دیوید بود ــ و در حداقل شش آپارتمان مختلف شب‌ها را به صبح می‌رساند. یک‌بار، زمانی که استالین همراهِ دوست همخانه‌اش، میخا بوچوریدزه[1] بود، پلیس به خانه حمله کرد (این همان خانه‌ای است که بعدها کامو پول‌های سرقت شده از بانک را به آن‌جا آورد.) استالین بلافاصله داخلِ رختخواب رفت و مقداری باند دور سر و صورت خود پیچید و خود را به مریضی زد. نیروهای پلیس خانه را زیر و رو کردند، اما هیچ دستورالعملی دربارهٔ نحوهٔ برخورد با «فرد بیمار» نداشتند لذا برای مشورت نزد افسران مافوق خود بازگشتند. افسران مافوق دستور دادند که «فرد بیمار» نیز باید دستگیر شود اما پلیس‌ها موقعی که به خانه مراجعه کردند دیدند که بیمارِ مورد نظر به سرعت بهبود یافته و فلنگ را بسته است.

استالین در فاصلهٔ میان ملاقات‌ها و فرارهایش، فرصت و وقت کافی پیدا کرد که اولین مقالات خود را که دارای سبکی رمانتیک، مانیفست‌وار و پایان جهانی بودند، بنویسد. لادو و ابل ینوکیدزه، طلبهٔ سابقِ مو قرمزِ زنباره، با هم متحد شده بودند تا روزنامهٔ رادیکال برژولا (نبرد) را در یک چاپخانهٔ مخفی در باکو چاپ کنند.

جاسوسانِ اوخرانا بعضی وقت‌ها فاصلهٔ چندانی با دستگیری استالین نداشتند. آن‌ها در ۲۷ و ۲۸ اکتبر ۱۹۰۱ گزارش دادند که «جوزف جوگاشویلیِ روشنفکر در میخانهٔ ملانی مشغول رهبری یک جلسه است.»

استالین یکی از کسانی بود که در یازدهم نوامبر اقدام به برگزاری کنفرانسی با حضور بیست و چهار مارکسیست کرد. مارکسیست‌های میانه‌رویی که در این کنفرانس حضور داشتند، استالین را متهم به «افترازنی» کردند. آن‌ها همگی از اتهاماتی که جیبلادزه علیه سوسوی «گستاخ» مطرح کرده بود اطلاع داشتند، اما در عین حال اذعان داشتند که وی جوان با انرژی، کاردان و قاطعی است. استالین، در راستای رویای لنین برای داشتنِ فرقه‌ای از انقلابیونِ حرفه‌ای، به اعضای کنفرانس هشدار داد که انتخابِ کارگرانِ معمولی برای عضویت در کمیته رهبری کار خطرناکی است زیرا «جاسوسان نفوذی، خود را در صفِ انتخاب شوندگان جا خواهند زد.» وی، در عوض، پیشنهاد کرد که کنفرانس رأساً چهار کارگر و چهار روشنفکر را برای عضویت در کمیتهٔ رهبری انتخاب کند.

بدون تردید بسیاری از مارکسیست‌های تفلیس خواهانِ اخراج استالین از جمع خود بودند. حتی بعدها ادعا شد که رقبا و دشمنان استالین کاری کردند که وی مجبور به ترک تفلیس شد. مورخین نیز بارها همین ادعای نادرست را تکرار کرده‌اند. خوشبختانه، جاسوسانِ ژاندارم که

1. Mikha Bochoridze

کاملاً در جریان حوادث آن روز بودند، گزارش‌های کاملی دربارهٔ کنفرانس یازدهم نوامبر نوشته‌اند که حقیقت را آشکار می‌کند. در این گزارش‌ها ذکر شده که سوسو به‌عنوان چهارمین روشنفکرِ عضوِ کمیتهٔ رهبری از طرف حاضران در کنفرانس انتخاب شده بود. اما شاید این بخشی از مصالحه‌ای بود که بر اثرِ آن، با یک تیر دو نشان زده می‌شد. آن‌ها استالین را عضو کمیتهٔ رهبری کردند (که اولین مقامِ رهبری وی نیز بود) اما به بهانهٔ این‌که پلیس مخفیِ تفلیس بیش از حد به او نزدیک شده، وی را عازم یک «مأموریت تبلیغاتی» در جایی کردند که فاصلهٔ بسیار زیادی با تفلیس داشت. به این ترتیب رقبا و همفکرانِ استالین توانستند برای مدتی از شر دسیسه‌چینی‌های بدخواهانهٔ وی خلاص شوند.

ژاندارم‌ها پی بردند که استالینِ همیشه حاضرِ تازه انتخاب شده، در جلسهٔ ۲۵ نوامبر ۱۹۰۱ کمیته‌اش غیبت کرده است. او مثل مکاویتی[1]، گربهٔ دست‌نایافتنی تی. اس. الیوت[2]، دود شده و به آسمان رفته بود.

استالین در این زمان سوار بر قطار عازم باتومی[3]، بندرِ نفتیِ ناآرام امپراتوری روسیه، بود؛ شهری که وی می‌خواست آتش و خون را در آن بگستراند.

---

1. Macavity

۲. T. S. Eliot(۱۸۸۸-۱۹۶۵)؛ شاعر و نویسندهٔ انگلیسی.

3. Batumi

۱۰

«من برای روتشیلدها کار می‌کنم!»
آتش، قتل عام و دستگیری در باتومی

رفیق سوسو سبکِ بی‌رحمانهٔ جدیدش را با شدت هرچه تمام به باتومی آورد. در فاصلهٔ سه ماهی که سوسو به شهر ساحلیِ رو به شکوفایی باتومی آمده بود، پالایشگاهِ روتشیلدها[1] به نحو مرموزی آتش گرفته بود. مردم در یک تظاهراتِ خشن به زندان شهر حمله کرده و بسیاری از آن‌ها به دست نیروهای قزاق قتل عام شده بودند. شهر پر از جزوات مارکسیستی شده بود؛ خبرچینان و جاسوسان پلیس به قتل رسیده، اسب‌های آن‌ها کشته شده و مدیران پالایشگاه هدف گلوله قرار گرفته بودند. سوسو آکنده از سبکِ کهن انقلابیون گرجی بود و درحالی‌که پلیس مخفی در تعقیبش بود با یک زن جوان متأهل نیز رابطه داشت.

سوسو بی‌وقفه مشغول فعالیت‌های انقلابی و خرابکارانه در باتومی بود. او در میخانه‌ای در بازار ترک‌ها با کنستانتین کاندلاکی[2]، کارگرِ سوسیال دمکراتی که بعداً مریدِ وی شد، دیدار کرد. سوسو به کاندلاکی دستور داد اقدام به برپایی مجموعه‌ای از جلسات کند. پورفیرو کوریدزه[3]، یکی از کارگران اهل باتومی، به یاد می‌آورد که «ما با شنیدنِ یک ضربهٔ درِ مشخص و آشنا، در را باز کردیم. سپس مرد جوان لاغر و پرانرژی‌ای با موهای سیاه بسیار بلند وارد شد.»

دومنتی واداچکوریا[4]، که یکی از جلسات مذکور در خانه‌اش برپا شده بود، می‌گوید: «هیچ‌کسی اسمِ این جوان را نمی‌دانست. او صرفاً مرد جوانی بود با یک پیراهن سیاه، کُتِ بلند

---

1. Rotschilds
2. Constantine Kandelaki
3. Porfiro Kuridze
4. Domenti Vadachkoria

تابستانی و یک کلاهِ لبه‌دار.» استالین که در این زمان برای خودش یک جورهایی یک کهنه کار در امر توطئه‌چینی (کونسپیراتسیا) بود و به قدرت غریزی خویش برای شناسایی خائنین و جاسوس‌ها باور داشت، به واداچکوریا دستور داد: «هفت کارگر را به جلسه دعوت کن اما قبلاً آن‌ها را به من نشان بده.» واداچکوریا می‌گوید که «استالین پشت پنجره ایستاد و من هم همزمان به داخل کوچه رفتم و با تک‌تک کارگرها مشغول قدم زدن شدم. استالین از من خواست که یکی از این هفت نفر را به جلسه دعوت نکنم. استالین ذاتِ انسانی را خوب می‌شناخت. او می‌توانست به یک نفر نگاه کند و همهٔ درونش را ببیند. من به استالین گفتم که آن کارگر می‌خواهد با ما کار کند.» اسمِ آن مرد کارزخیا بود.

استالین گفت: «این مرتیکه جاسوسِ نفوذی است.» واداچکوریا ادامه می‌دهد: «کمی بعد، موقعی که قزاق‌ها به جلسهٔ ما حمله کردند، کارزخیا را در یونیفرم پلیس دیدم. تصمیم گرفته شد که کارزخیا حذف شود. او کشته شد.» این اولین نمونه‌ای است که استالین یک خائن را شناسایی و سپس کشته است. احتمالاً قتلِ کارزخیا را باید اولین قتل توسط استالین عنوان کرد.[1] در هر حال، استالین از این به بعد «در بازی جدی توطئه‌چینی» با شدت هرچه تمام بازی کرد. بعدها کارزخیاهای دیگری نیز قربانی شدند. اما حتی در این زمان نیز، استالین اجرای این نوع «کارهای سیاه» ــ کشتن ــ را به نوچه‌ها و مریدانش می‌سپرد.

استالین در جلسات اعلام کرد که او روحِ تعرضی تازه‌ای را به انقلاب در باتومی دمیده است. او سپس از هر یک از کارگران حاضر در جلسه خواست «هفت کارگر دیگر را در کارخانه‌های خود گرد هم آورند و این سخنان وی را برای آن‌ها تکرار کنند.» سوسو مقر فعالیت‌های خود را در کافهٔ ایرانیِ «علی» در داخل بازار برپا کرد. او تمام مدت دیوانه‌وار در جنب‌وجوش بود و غالب دیدارها و سخنرانی‌هایش را شب‌ها انجام می‌داد. او در ابتدا با سیمهوویچ[2]، ساعت‌سازِ یهودی، همخانه بود اما بعداً همخانهٔ سیلوستر لومژاریا[3] شد. سیلوستر به اتفاق برادرش پورفیرو محافظت از استالین را برعهده داشت.

استالین یکی از روزها صبح خیلی زود از خواب برخاست و بدون این‌که کلمه‌ای بر زبان

---

۱. تاریخ‌های این نوعِ خاطرات همیشه دارای اهمیت بسیار است. واداچکوریا در خاطرات خود که در سال ۱۹۳۶ نوشته، تلویحاً اشاره کرده که استالین دستور قتل کارزخیا را داده بود. چاپ چنین حرفی در سال ۱۹۳۶ بعید بود تا چه رسد به سال بعد ــ دوران وحشت بزرگ ــ یا سال‌های بعدتر. داستان شناسایی کردن خائن توسط استالین و درست از کار درآمدن نظر وی، به‌عنوان بخشی از ادبیات چاپلوسانهٔ زمان استالین به چاپ رسید. داستانِ کشته شدن فرد خائن هرگز به چاپ نرسید و در آرشیوها باقی ماند. این بخش، حالا برای اولین‌بار در این کتاب به چاپ رسیده است.

2. Simhovich

3. Silvester Lomdzharia

بیاورد، غیبش زد. کمی بعد، کاندلاکی از راه رسید و با حالتی عصبی در انتظار باقی ماند تا استالین به خانه برگشت.

استالین شادمانه از کاندلاکی پرسید: «حدس بزن چرا صبح به این زودی از خانه بیرون رفتم؟» و بعد خودش جواب داد: «من امروز صاحب شغلی در مخزنِ پالایشگاهِ روتشیلدها شدم. روزی شش عباسی [یک روبل و بیست کوپک] در خواهم آورد.» روتشیلدها، خاندان یهودی - فرانسوی‌ای که تجسم‌بخش عینی قدرت، شکوه و جهان‌وطن گراییِ سرمایه‌داریِ بین‌المللی بودند، قطعاً به اندازهٔ استالین از استخدام وی شاد و خرسند نبودند. روتشیلدها خبر نداشتند که آدمی را که استخدام کرده‌اند در آینده کاهنِ اعظمِ مارکسیسم انترناسیونالیستی خواهد شد. استالین خنده‌کنان و با لحنی تقریباً آهنگین، به کاندلاکی گفت: «دارم برای روتشیلدها کار می‌کنم!»

کاندلاکی به شوخی گفت «امیدوارم از حالا به بعد کار و بار روتشیلدها سکه شود!»

استالین چیزی نگفت، اما هر دو خیلی خوب همدیگر را درک می‌کردند. استالین مایل بود هر کاری از دستش برمی‌آید انجام دهد تا کار و بار روتشیلدها واقعاً سکه شود!

سوسو در شبِ سال نو، از سی شورشی طرازِ اولِ خود دعوت کرد تا در یک میهمانی - جلسه در خانهٔ لومژهاریا دور هم جمع شوند. از میهمانان با پنیر و سوسیس و شراب پذیرایی شد اما مست کردن بنابه دستور سوسو ممنوع بود. سوسو آن شب سخنان هراسناک و ملودراماتیک خود را این‌گونه پایان داد: «ما نباید از مرگ بترسیم! خورشید دارد طلوع می‌کند. بیایید زندگی‌های خودمان را فدا کنیم!»

استالین درحالی‌که گیلاس مشروب را به دست گرفته بود فریاد برآورد: «خداوند ما را منع کرده که در رختخواب‌هایمان بمیریم!» کارگران شورشی حاضر در جلسه، تحت تأثیر سخنان تعرضی استالین، به پا خاستند و به یکدیگر شادباش گفتند. مارکسیست‌های معتدل شهر باتومی، تحت رهبری کارلو چخیدزه[1] مدیر بیمارستان شهر، و ایسیدور رامیشویلی[2]، معلم دبیرستان‌های شهر، با این نوع افراط‌گری‌های خشونت‌بار مخالف بودند. این دو در روزهای یکشنبه یک «کلاس آموزشی» را برای آگاه‌سازی کارگران اداره می‌کردند. از نظر استالین این نوع کارها، احمقانه و بی‌فایده بود. «قانونی‌ها» ـ اصطلاحی که استالین روی مارکسیست‌های معتدل گذاشته بود ـ در ابتدا هزینهٔ فعالیت‌های انقلابی استالین را تأمین کرده بودند، اما روابط دوستانه میان این دو چندان به درازا نکشید. استالین در صدد آن بود که «باتومی را به هم بریزد.»

باتومی یک شهرِ مرزی نیمه‌حاره‌ای در کرانهٔ دریای سیاه بود که دو خاندانِ بزرگِ نفتی، نوبل‌ها و

---

1. Karlo Chkheidze
2. Isidor Ramishvili

روتشیلدها بر آن تسلط داشتند. حتی بیست سال پس از این تاریخ، اوسیپ مندیلشتامِ شاعر از باتومی به‌عنوان «یک شهرِ هجومِ طلای کالیفرنیایی به سبک روسی» یاد می‌کرد.

باتومی تا قبل از سال ۱۸۷۸، آشیانهٔ دزدان دریایی بود. تزار روسیه تنها در این تاریخ موفق شده بود باتومی را از امپراتوری عثمانی جدا و به خاک روسیه منضم کند. باکو، شهر نفتی رو به شکوفایی در آن سوی قفقاز، چالشِ تازه‌ای را در باتومی برای تزار به وجود آورد. پرسش این بود که طلای سیاهِ استخراج شده در باکو را چگونه می‌توان به غرب منتقل و صادر کرد. روتشیلدها و نوبل‌ها خط لوله‌ای از باکو به باتومی کشیدند تا از این‌جا بتوانند نفت خام را پس از پالایش به کشتی‌های تانکردارِ لنگر انداخته در ساحل منتقل کنند. به این ترتیب، باتومی که تا دیروز بندری برای صادرات منگنز، مشروبات و چای بود ناگهان به «درِ اروپا» و «تنها شهرِ مدرنِ روسیه» مبدل شد.

باتومی در اوایل قرن بیستم میلادی دارای شانزده هزار کارگر ایرانی، ترکی، یونانی، گرجی و ارمنی بود. تقریباً هزار نفر از این کارگران در پالایشگاهِ نفتِ متعلق به «شرکت نفتِ دریای سیاه و دریای خزرِ بارون ادوارد دو روتشیلد» کار می‌کردند. کارگران که غالباً کم‌سن و سال بودند در شرایط رقت‌باری زندگی می‌کردند. بوی نفتِ متصاعد شده از پالایشگاه و فاضلاب‌های روباز، زندگی در این «شهر نفتی» را دشوار ساخته بود. هرازگاه، وبا و حصبه بسیاری از اهالی شهر را می‌کشت. اما میلیونرها و کارگزارانِ خارجیِ شرکت‌ها در باتومی، به‌ویژه انگلیسی‌ها، این شهرِ پرت و دورافتاده را به شهری دلپذیر و زیبا مبدل کردند؛ شهری با بولوارِ زیبای کنار دریا، روسپی‌خانه‌های مجلل، کازینو، زمین بازی کریکت و باشگاه قایقرانیِ انگلیسی.

کاندلاکی می‌گوید: «در چهارم ژانویهٔ ۱۹۰۲، در راه خانه بودم که شعله‌های یک آتش‌سوزی بزرگ را دیدم.» کمی بعد استالین بازگشت و شادمانه و مفتخرانه به کاندلاکی گفت: «می‌دونی چیه رفیق! حرف‌های تو همه‌اش درست از کار درآمد!» کار و بار روتشیلدها با استخدامِ استالین به‌عنوان کارگرِ پالایشگاهشان به راستی سکّه شده بود. استالین اضافه کرد: «انباری که در آن کار می‌کردم آتش گرفت!»[۱]

۱. کنستانتین کاندلاکی در خاطرات خود، که آن را در سال ۱۹۳۵ قبل از دوران وحشت بزرگ نوشته است، اشاره کرده که استالین همان فردی بود که انبار پالایشگاه را به آتش کشید. مورخانِ استالینیست از طرح هرگونه اشاره‌ای مبنی بر این‌که استالین در سال‌های جوانی سارق بانک، حریق به پاکن، زنباره یا قاتل بوده اکیداً خودداری کرده‌اند. در این کتاب برای اولین‌بار بخش‌هایی از خاطرات کاندلاکی به چاپ رسیده است. مورخان عموماً دیوید کاندلاکی را به جای کنستانتین کاندلاکی اشتباه گرفته‌اند. دیوید کاندلاکی یک کارمند جوان وزارت

←

مردم شاهدِ دودِ سیاهِ قارچ‌مانندی بودند که در آسمان بندر به چشم می‌خورد. کارگرانِ پالایشگاه دست به کار خاموش کردن آتش شدند. آن‌ها توقع داشتند که در ازای این زحمت و کار اضافه‌ای که می‌کنند، از شرکتِ روتشیلدها و مدیریت پالایشگاه اضافه حقوق دریافت کنند. استالین به همراه چند کارگر دیگر به نمایندگی از طرف تمامی کارگران به دیدار فرانسوا ژون[1]، مدیر فرانسوی شرکتِ روتشیلدها، رفت تا دربارهٔ موضوع اضافه حقوق صحبت کند. این، اولین دیدار استالین با یک تاجر اروپایی بود. اما مدارکی هم وجود دارد که نشان می‌دهد استالین از این به بعد در تماسِ محرمانه با مدیریت شرکت روتشیلدها بوده است. این را باید آغاز روابط پرسود اما مشکوک وی با سلاطین نفتی تلقی کرد. روتشیلدها مطمئناً اطلاع داشتند که حریق در انبار پالایشگاهشان عمدی بوده است. فرانسوا ژون به استالین و بقیهٔ نمایندگانِ کارگران گفت که حاضر به پرداخت هیچ اضافه حقوقی به کارگران نیست. این همان بهانه‌ای بود که استالین برای تحریک‌آفرینی و فتنه‌گری به آن نیاز داشت. استالین بلافاصله کارگران پالایشگاه را به اعتصاب فراخواند.

پلیس مخفی و دیگر نهادهای ذی‌ربط درصددِ متوقف ساختنِ استالین بودند؛ اوخرانا در باتومی سعی کرد این آشوب‌گرِ تازه‌وارد را دستگیر کند؛ پلیس رهبرانِ کارگرانِ اعتصابی را هدفِ حمله قرار داد؛ جاسوسان و خبرچینانِ پلیس مخفی مارکسیست‌ها را کاملاً زیر نظر گرفتند؛ روتشیلدها نگران محموله‌های نفتی خود بودند. اما استالین با قطار عازم تفلیس شد تا در آن‌جا ماشین چاپی تهیه کند. او برای گسترش دادنِ هرچه بیش‌تر دامنهٔ اعتصاب کارگران باتومی به اوراق چاپی تحریک‌کننده نیاز داشت. جزوات و اعلامیه‌ها باید به زبان‌های گرجی و ارمنی چاپ می‌شدند و به همین دلیل «کمیتهٔ حزبی» تصمیم گرفت استالین را در تماس با سورن اسپانداریان[2] بگذارد. اسپانداریان یک ارمنی پولدار اما بی‌رحم بود که به رغم داشتن زن و بچه، معشوقه‌های فراوانی داشت. استالین جزوات و اعلامیه‌های ارمنی‌اش را در چاپخانهٔ پدر اسپانداریان ــ که سردبیر یک روزنامه بود ــ به چاپ رساند. اسپانداریان از این زمان به بعد به بهترین دوست استالین مبدل شد.

استالین با کمک گرفتن از کامو ماشینِ چاپ خود را به باتومی آورد. باتومی در این زمان، آبستنِ بحران و تنش بود. کامو و کاندلاکی به سرعت ماشین چاپ را عَلَم کردند. کمی بعد

← اقتصاد شوروی در دههٔ ۱۹۳۰ بود که استالین وی را به‌عنوان فرستادهٔ خود به آلمان فرستاد. هدف از این مأموریت گشایش مذاکرات بین شوروی و هیتلر، یک سال قبل از عقد قرارداد مولتف ـ ریبنتروپ بود. استالین در سال ۱۹۳۷ دستور داد دیوید کاندلاکی را تیرباران کنند. اما کنستانتین ـ یا کوتسیا ـ کاندلاکیِ اهل باتومی بعدها به منشویک‌ها پیوست و در کابینهٔ مستقل جمهوری دمکراتیک گرجستان طی سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ وزیر امور اقتصادی شد.

1. Francois Jenue

2. Suren Spandarian

اطلاعیه‌ها و بیانیه‌هایی که در بر دارندهٔ سخنان تحریک‌آمیز استالین بود، وسیعاً در بین کارگرانِ شهر نفتیِ باتومی پخش شد.

روتشیلدها و نوبل‌ها در هفدهم فوریه تسلیم خواسته‌های کارگران شدند و از جمله با درخواست اضافه حقوق آن‌ها موافقت کردند. این، یک پیروزی برای انقلابی جوانِ اهل گوری بود. در تفلیس، ژاندارم‌های تحت فرمانِ کاپیتان لاوروف به مارکسیست‌ها حمله و بسیاری از آن‌ها را دستگیر کردند. اما در باتومی، که سابقاً شهر بسیار آرامی بود، کاپیتان گیورگی جکلی[1] اذعان کرد که وی از بابتِ «ناآرامی‌هایی که ناگهان در شهر بروز یافته» سخت نگران است. کاپیتان جکلی دستور داد که تعقیب و مراقبت از «رفیق سوسو»ی مرموز را شدت ببخشند.

استالین مجبور به ترک آپارتمانِ لومژاریا شد. او پس از اقامت در خانه‌های متفاوت، عاقبت به خانهٔ کوچکِ ناتاشا کیرتاوا[2] در شهرک کارگریِ بارسخانا[3] نقل مکان کرد. ناتاشا زن زیبای بیست‌ودو ساله‌ای بود با ریشهٔ دهقانی که از حزب سوسیال دمکرات طرفداری می‌کرد. شوهرِ ناتاشا از مدتی قبل ناپدید شده و او را تنها گذاشته بود. از گفته‌های شاهدان عینی، خاطراتِ ناتاشا و پیشنهادی که بعداً استالین به این زنِ جوان ارایه کرد، پیداست که این دو دارای روابط عاشقانه‌ای با یکدیگر بودند. این اولین ــ و نه آخرین ــ رابطه از بسیاری روابط استالین با زنانِ صاحبخانه و رفقای مؤنثش بود. ناتاشا در خاطرات خود از «محبت و توجه مهربانانهٔ» استالین نسبت به خودش یاد کرده و حتی یک لحظهٔ عشقی[4] را در وسط مبارزات مارکسیستی وی به تصویر کشیده است: «او رو به من کرد، موهایم را که روی پیشانی‌ام ریخته بود، نوازش کرد و مرا بوسید.»

مدیران شرکت نفتی روتشیلدها در باتومی، فرانسوا ژون و فن اشتاین، مصمم بودند که از موفقیت‌های استالین انتقام بگیرند. آن‌ها در ۲۶ فوریه، ۳۸۹ تن از کارگران دردسرساز پالایشگاه را اخراج کردند. کارگران پالایشگاه متعاقباً دست به اعتصاب زده و فردی را برای «یافتن رفیق سوسو» روانه کردند. سوسو در این زمان در تفلیس بود و مرتباً با نوچه‌های خود، اسوانیدزه و کامو، دیدار می‌کرد.

سوسو روز بعد با عجله به باتومی بازگشت و فوراً از پیروان خویش دعوت کرد که در خانهٔ

---

1. Giorgi Jakeli
2. Natasha Kirtava
3. Barskhana

۴. ذکر چنین خاطراتی می‌توانست سبب ناراحتی و عصبانیت استالین شود. مصاحبه‌شوندگان باتجربه‌تر در دههٔ ۱۹۳۰ معمولاً از ذکر این نوع جزییات شخصی دربارهٔ استالین خودداری می‌کردند و به اصطلاح مرتکب خودسانسوری می‌شدند. ناتاشا کیرتاوا خاطرات خود را دو بار روی کاغذ آورد؛ یک‌بار در سال ۱۹۳۴ و دیگری در سال ۱۹۳۷. لازم به گفتن نیست که قضیهٔ بوسیدن فقط در خاطراتِ سال ۱۹۳۴ ذکر شده بود.

لومژهاریا دور هم جمع شوند. او در این جلسه پیشنهاد کرد که کارگران مجموعه‌ای از مطالبات تازه را مطرح و برای تعطیلی کامل ترمینالِ نفتی اقدام به یک حرکت تعرضیِ تحریک‌آمیز بکنند. پورفیرو کوریدزه، یکی از وردستانِ استالین، ابتدا او را نشناخت چراکه وی ریش و سبیل خود را کاملاً تراشیده بود. استالین معمولاً در دو نقطه تشکیل جلسه می‌داد؛ یکی در کافهٔ ایرانیِ «علی» و دیگری در گورستان «سوک ساک». یک‌بار در نیمه‌های شب، استالین و رفقایش در گورستان، در میان قبرها، مشغولِ انتخابِ نمایندگان بودند که ناگهان پلیس از راه رسید. استالین بلافاصله در زیرِ دامنِ گَل و گشادِ یکی از رفقای مؤنثش پنهان شد. او در یک تجمعِ دیگر، پس از این‌که متوجه شد محل توسط قزاق‌ها محاصره شده، یک پیراهن زنانه پوشید و در هیبت یک زن، محل را ترک کرد.

کارگران به قدری تحت تأثیر این «روشنفکر» قرار گرفته بودند که نام مستعار «کشیش» را روی او گذاشتند. استالین فهرستی از کتاب‌های ضروری برای مطالعه را به کارگران داد. کوریدزه می‌گوید: «او یک‌بار کتابی به ما داد و گفت این گوگول است و بعد زندگی این شاعر روسی را برای ما شرح داد.»

رفیق سوسو معمولاً کُتِ قزاقی به تن می‌کرد، کلاه لبه‌دار سیاه معروفش را بر سر می‌گذاشت و یک شال گردنِ قزاقی سفید رنگ را روی شانه‌هایش می‌انداخت. این طرزِ لباس پوشیدن به زودی در بین پیروانِ انقلابیِ سوسو رایج و محبوب شد. افرادی را که این‌گونه لباس می‌پوشیدند «سوسوئیست‌ها» می‌گفتند؛ که باید آن را نسخهٔ اولیهٔ «استالینیست‌ها» قلمداد کرد. چخیدزه و مارکسیست‌های معتدل ــ معروف به «قانونی‌ها» ــ استالین را فراخواندند تا وی را مؤاخذه کنند. اما او به این جلسه نرفت. سوسو ریشخندکنان گفت: «این آدم‌ها استراتژیست‌های مُبل‌نشین هستند و از هر نبردِ سیاسی واقعی‌ای اجتناب می‌کنند؛ این‌ها را باید زیر نظارت کامل قرار داد.» کاپیتان لاوروف، رییس ژاندارم‌های تفلیس، گزارش داد: «خودکامگیِ جوگاشویلی [استالین] در نبرد بین سوسیالیست‌های پیرتر و سوسیالیست‌های جوان‌تر، باعث انزجار بسیاری از آن‌ها شده است.» اعتصاب کارگران گسترش یافت. اعتصاب‌شکن‌ها تهدید به انتقام‌گیری شدند. پلیس مخفی برای دستگیری سوسوی کشیش، نیروهای قزاقِ خود را متمرکز کرد.

ژنرال اسماگین[1]، فرماندار نظامی استان «کوتایسی» که باتومی یکی از شهرهای تابعه‌اش بود، با عجله به شهر آمد تا رهبری سرکوب اعتصاب را به دست بگیرد. پیام او در خطاب به کارگران، مأیوسانه بود: «به سر کارهایتان برگردید وگرنه به سیبری تبعید خواهید شد.» نیروهای ژنرال

1. Smagin

اسماگین ناگهان در شب هفتم مارس، رهبرانِ کارگران اعتصابی و پورفیرو لومژهاریا، محافظِ استالین، را دستگیر کردند.

استالین روز بعد، ترتیبی داد تا تظاهراتی در مقابل بازداشتگاهِ پلیس برگزار شود. تظاهراتکنندگان خواهان آزادی کارگرانِ بازداشتی شدند. ژاندارم‌ها درحالی‌که شدیداً عصبی و مضطرب به‌نظر می‌رسیدند، زندانیان را به یک زندان موقت منتقل کردند. فرماندار قول داد که با تظاهرکنندگان دیدار و گفتگو کند. این قول، چندان مناسب حال سوسو نبود. او در جلسه‌ای که همان شب برگزار شد، پیشنهاد کرد که مردم به زندان حمله‌ور شوند و کارگران زندانی را آزاد کنند. واداچکوریا مذاکره با فرماندار را ترجیح می‌داد. سوسو ریشخندکنان به وی گفت: «تو هیچ‌وقت یک انقلابی نخواهی شد.» سوسوئیست‌ها از سوسو حمایت کردند. استالین روز بعد، هدایت تظاهراتِ تعرضی را به دست گرفت. روز بعد، بیش‌تر اهالی شهر به استالین ملحق شدند تا به اتفاق هم به ساختمان زندان حمله کنند. اما یک خائن قبلاً نقشهٔ استالین را لو داده بود. قزاق‌ها در مواضع حساسِ اطراف زندان مستقر شده بودند. سپاهیانِ تحت امر کاپیتان آنتادزهٔ سرسخت موانعی بر سر راه رسیدن به زندان ایجاد کرده بودند. آن‌ها سرنیزه‌های تفنگ‌های خود را آماده کرده بودند. جمعیتِ انبوه لحظه‌ای در پشتِ موانع تأمل کرد.

استالین فریاد برآورد: «جلوتر نروید وگرنه شلیک خواهند کرد.»

بنابه گفتهٔ پورفیرو کوریدزه، «سوسو پیشنهاد کرد که ما سرود بخوانیم اما ما هیچ سرود انقلابی‌ای را بلد نبودیم، بنا بر این سرود 'علی پاشا' را خواندیم!»

استالین سپس فریاد برآورد: «سربازها شلیک نخواهند کرد، و از افسرها هم نترسید. همهٔ آن‌ها را لت و پار کنید و رفقایمان را از زندان آزاد کنید.» مردم پس از شنیدن این دستور به‌سوی زندان سرازیر شدند.

گروهی از سوسوئیست‌ها، سوسو را احاطه کرده بودند. رهبری این گروه را، که عمدتاً از دهقان ـ کارگران اهل گوری بودند، کاندلاکی بر عهده داشت. استالین بعدها با مباهات بسیار گفت: «گوری‌ها انقلابیون شجاعی بودند. آن‌ها سعی می‌کردند که مانع از رفتن من به صف اول نبرد شوند، اما من رفتم. بنابراین آن‌ها هفت حلقه دور من ایجاد کردند که حتی مجروحین هم در بین آن‌ها بودند. به این ترتیب امکان نداشت که حلقه شکسته شود.»

به محض این‌که جمعیت در بیرون زندان با سربازان درگیر شدند، زندانیان در داخل زندان بر نگهبانانِ زندان غلبه پیدا کردند. پورفیرو لومژهاریا، یکی از زندانیان، صدای مردم شورشی را شنید: «ما سعی کردیم از زندان بیرون بیاییم. دروازهٔ زندان از جا کنده شد. بعضی از زندانیان فرار کردند.» قزاق‌ها چهارنعل به طرف مردم تاختند. مردم در تلاش بودند تا تفنگ‌های قزاق‌ها را

از دست آن‌ها بیرون بکشند. مردم متقابلاً به سوی قزاق‌ها سنگ پرتاب کردند. سربازان با استفاده از ضرباتِ قنداقِ تفنگ‌هایشان، مردم را به عقب راندند، اما نهایتاً مجبور به عقب‌نشینی شدند. کاپیتان آنتادزه بر اثر ضرباتِ سنگ مجروح شد و گلوله‌ای به مچ دست وی اصابت کرد. سربازان دوباره به صحنهٔ نبرد بازگشتند و تیر هوایی شلیک کردند اما باز مجبور به عقب‌نشینی شدند. آن‌ها کمی بعد بازگشتند تا در مواضع خود ایستادگی کنند. بنابه گفتهٔ یکی از تظاهرکنندگان، «بار دیگر صدای بلند استالین را شنیدیم که از ما می‌خواست متفرق نشویم و کارگران زندانی را آزاد کنیم.» مردم به طرف جلو هجوم آوردند.

کاپیتان آنتادزه با صدای بلند دستور «آتش!» داد. رگبار گلوله‌ها باریدن گرفت. مردم روی زمین افتادند. هرکس شتابان به دنبال یافتن سرپناهی بود. صدای جیغ و فریاد مردم به آسمان بلند بود. دوزخی به پا شده بود. سطح میدان را جنازه‌ها و زخمی‌ها پوشانده بود. زخمی‌ها زیر چشم سربازان از درد فریاد می‌کشیدند. آن‌هایی که در آستانهٔ مرگ بودند ناله‌کنان درخواست «آب» یا «کمک!» می‌کردند. کاندلاکی می‌گوید: «درست در همین زمان، من به یادِ سوسو افتادم. ما از هم جدا شده و همدیگر را گم کرده بودیم. من نگران بودم که مبادا او کشته شده باشد. بنابراین مشغول جستجو در میان جنازه‌ها شدم.» اما ورا لومـژاریا، خواهرِ پورفیرو، استالین را در گوشه‌ای دیده بود که ایستاده و دارد آشوبی راکه خودش به راه انداخته بود، تماشا می‌کند. وراکه در بین جنازه‌ها دنبال جنازهٔ برادرش می‌گشت به یکی از سربازها ناسزا گفت اما سرباز به او جواب داد: «تقصیر من نیست، همه‌اش تقصیر آنتادزه است.»

سوسو «یکی از مجروحین» را از زمین بلند کرد و وی را به داخل یک درشکهٔ دواسبه انداخت. ایلاریون داراخولیدزه[1] می‌گوید: «سوسو فردِ مجروح را به خانهٔ ما آورد.» ناتاشا کیرتاوا و دیگر رفقای زن به انتقال رفقای مجروح به بیمارستان کمک کردند. در مجموع سیزده تن کشته و پنجاه‌وچهار تن مجروح شده بودند. آن شب، در خانهٔ داراخولیدزه، «همه عصبی و ناراحت بودند.» اما سوسو خیلی سرحال و مشعوف بود.

استالین به کاچیک کازاریان[2] گفت: «ما امروز چند سال پیشرفت کردیم!» هیچ‌چیز دیگری برای او مهم نبود: «ما رفقایی را از دست دادیم اما پیروز شدیم.» همچون بسیاری دیگر از کارزارهای خونینِ استالین، تلفاتِ انسانی برای وی هیچ اهمیتی نداشت. تنها چیزی که برای وی اهمیت داشت، ارزشِ سیاسی کارزارش بود و هر چیز دیگری، فرعی بر این اصل بود. «آن ضرباتِ شلاق و شمشیر خدمت بزرگی به ما کردند. این ضربات باعث شدند تا روندِ انقلابی‌شدنِ شاهدانِ معصومِ حادثه، شتاب بیش‌تری بیابد.» تروتسکیِ جوان نیز به شدت تحت تأثیر قتل عامِ باتومی قرار گرفت: «این حادثه کل کشور را به جوشش درآورد.»

---

1. Illarion Darakhvelidze
2. Kachik Kazarian

جوردانیا و چخیدزه با عصبانیت دربارهٔ «این جوانی که می‌خواست رهبر باشد» اما «فاقد درکِ ضروریِ حوادث و امور بود و از زبان تندی استفاده می‌کرد» حرف می‌زدند. آن‌ها معتقد بودند که قتل عامِ باتومی به نفع حکومت بوده زیرا حکومت خواهان چنین چیزی بوده است تا به بهانهٔ آن بر شدت سرکوب‌ها بیفزاید. آیا استالین یک جاسوسِ نفوذی پلیس مخفی بود؟

استالین با عجله به سراغ ماشین چاپ خود رفت که آن را در کلبهٔ زن مارکسیست جوانی به نام دسپینا شاپاتاوا[1] مخفی کرده بود. او در اطلاعیه‌ای که در واکنش به قتل‌عام نوشت و صبح روز بعد آن را در سطح شهر منتشر کرد، «از مادرانی که چنین پسرانی را بزرگ کرده بودند» تشکر کرد. یک خبرچین، محل اختفای ماشین چاپ استالین را لو داده بود. پلیس به خانهٔ دسپینا هجوم آورد. اما دسپینا جلوی ورود آن‌ها را به داخل خانه گرفت. او بر سر پلیس‌ها فریاد زد: «بچه هایم خواب هستند.» پلیس پس از اندکی تأمل وارد خانه شد اما نه ماشین چاپ را پیدا کرد و نه استالین را. اما استالین تنها با حربهٔ کلام نمی‌جنگید. او دستور قتل فن اشتاین، یکی از مدیران شرکت روتشیلدها را در باتومی صادر کرد. یکی از نوچه‌های استالین به یاد می‌آورد: «ما وظیفهٔ قتل فن اشتاین را به یکی از رفقا محول کردیم.» موقعی که درشکهٔ فن اشتاین نزدیک‌تر شد، فرد سوءقصدکننده هفت‌تیر خود را بیرون کشید اما درست به هدف نزد. «فن اشتاین بلافاصله درشکه‌اش را برگرداند و از مهلکه گریخت. او همان شب سوار کشتی شد و باتومی را ترک کرد.»

مأموران دنبال استالین می‌گشتند، که حالا ماشین چاپ فوق‌العاده ارزشمندش را به مخفیگاه امن‌تری برده بود. کوریدزه می‌گوید: «او اهمیت بسیار زیادی به فعالیت‌های مخفی خرابکارانه می‌داد. وی غالباً سوار بر یک کالسکه از راه می‌رسید، سپس لباس‌هایش را عوض می‌کرد و به سرعت برق و باد دوباره ناپدید می‌شد.» استالین ظاهر خود را تغییر می‌داد، کت خود را با کت رفیق دیگری عوض می‌کرد و «معمولاً یک شال روی موهای بلندش می‌انداخت.»

استالین آن شب ماشینِ چاپ خود را با کالسکه به گورستان برد و در جایی مخفی کرد تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. او سپس ماشین چاپش را به خانهٔ راهزنِ قفقازی پیری به اسم هاشم سمیربا[2] برد. خانه سمیربا در روستای محمودیه، در هفت کیلومتری باتومی، در نزدیکی پادگان نظامی واقع شده بود. نزدیکی روستا با پادگان پوشش مناسبی بود برای فعالیت‌های مخفی زیرا پلیس تصور نمی‌کرد که انقلابیونْ این روستای نزدیک به پادگان را برای فعالیت‌های خود انتخاب کنند. سمیربا، راهزن بازنشسته، از این‌که ماشین چاپ استالین را در خانه‌اش مخفی کرده احساس خرسندی می‌کرد زیرا دوستش، لومژاریا، به وی گفته بود که این ماشین چاپ قرار است اسکناس‌های تقلبی چاپ کند. سمیربا امیدوار بود که بعداً سهم خود را دریافت کند. حمدی،

1. Despina Shapatava
2. Hashimi Smirba

پسرِ هاشم سمیربا، که خاطراتش در دورانِ کیشِ پرستشِ شخصیت استالین هرگز چاپ نشد، به یاد می‌آورد که چگونه استالین در نیمه‌های شب با چهار جعبهٔ سنگین از راه رسید. استالین سپس جعبه‌ها را در زیرزمینِ خانه باز کرد و ماشین چاپ خود را برپا کرد. حروفچین‌ها درحالی‌که همانند زنان مسلمان روسری به سر داشتند از راه رسیدند و بلافاصله مشغول کار شدند. ماشین چاپ روز و شب لاینقطع کار می‌کرد. استالین چند بنا را استخدام کرد تا خانهٔ دیگری برای سمیربا بسازند که دارای یک اتاق مخفی برای ماشین چاپ پرسر و صدایش باشد.

یکی از بنّاها از سمیربا پرسید: «این صدای چیست؟»

سمیربا جواب داد: «یک گاو است که کرمی داخل شاخش رفته.»

سوسو تقریباً به‌طور کامل به کلبهٔ چوبی سمیربا نقل مکان کرد. این راهزن سابق از شورشی جوانِ گرجی خواست که سهمِ وی را از اسکناس‌های تقلبی بدهد.

سمیربا به سوسو گفت: «تو چندین روز است که مشغول چاپ اسکناس هستی، پس کی می‌خواهی این پول‌ها را خرج کنی؟»

سوسو چندتایی از اطلاعیه‌ها و جزواتش را به دست سمیربا داد.

سمیربای حیرت‌زده فریاد برآورد: «این دیگه چیه؟»

سوسو به سمیربای مات و متحیر گفت: «ما قصد داریم تزار، روتشیلدها و نوبل‌ها را سرنگون کنیم.»

استالین هر روز صبح جزوات و اطلاعیه‌ها را در جعبه‌های میوه جاسازی می‌کرد و سپس سمیربا جعبه‌ها را به گاری خود منتقل می‌کرد. لومژهاریا در شهر با سمیربا دیدار می‌کرد و سپس این دو راهزن سابق جعبه‌های میوه را به اطراف کارخانه‌ها می‌بردند و اعلامیه‌ها را در بین مردم و کارگران توزیع می‌کردند. اگر کسی سعی می‌کرد میوه‌ای از سمیربا بخرد، او یا قیمت را چنان بالا می‌گفت که طرف از خریدن میوه منصرف شود و یا می‌گفت که این میوه‌ها سفارشی است و قبلاً فروخته شده است. موقعی که ماشین چاپ خراب شد، استالین به کاندلاکی گفت: «باید بریم شکار!» استالین کمی بعد در یک چاپخانهٔ محلی قطعات یدکی مورد نظرش را شناسایی کرد. او به کاندلاکی گفت: «خرس گلوله خورده، حالا باید پوستش را بکنیم!» استالین سپس نوچه‌های خود را به چاپخانهٔ محلی فرستاد تا قطعات یدکی ماشین چاپ را بدزدند. نوچه‌ها قرار بود پس از دزدیدن قطعات یدکی، آن‌ها رابه کافهٔ ایرانی علی، که یکی از مقرهای استالین در بازار باتومی بود، منتقل کنند. حمدی کوچولو، پسر سمیربا، یکی از سارقان قطعات یدکی بود. او در حالی‌که کیسه‌های حاوی قطعات را در دست داشت، ناگهان از دور قزاق‌های سواره را دید که به تاخت به سوی وی در حال حرکت بودند. حمدی بلافاصله کیسه را به داخل حیاط خانه‌ای انداخت و

خود را به داخل یک جوی آب پرتاب کرد. استالین بعداً شجاعت پسرک را تحسین و در خشک‌کردنِ لباس‌های خیسش به وی کمک کرد.

همهٔ اهالی روستای سمیربا می‌دانستند که در کلبهٔ چوبی جدید سمیربا خبرهایی هست. آن‌ها هر روز انبوهی از «زنان» روسری به سرِ قوی‌هیکل را می‌دیدند که وارد خانه می‌شوند. به همین دلیل، سوسو دوازده تن از دهقانان مورد اعتمادِ روستا را گرد هم آورد و مأموریت انقلابی خود را برای آن‌ها تشریح کرد. حمدی سمیربا می‌گوید: «از آن پس، اهالی روستا با احترام خاصی به خانهٔ ما نگاه می‌کردند.»

سمیربا ضمن کشیدن چُپق به سوسو گفت: «تو مرد خوبی هستی. اما خجالت دارد که مسلمان نیستی. اگر مسلمان بشوی هفت دختر زیبا خواهی داشت. نمی‌خواهی مسلمان بشوی؟»

سوسو جواب داد: «البته که می‌خواهم!»[1]

کارگرانِ کشته‌شده در تظاهرات باتومی در روز دوازدهم مارس ۱۹۰۲ به خاک سپرده شدند. این مراسم فرصتی بود برای برپایی یک تظاهرات دیگر. حدود هفت‌هزار نفر در این تظاهرات شرکت کردند. تظاهرکنندگان تحت‌تأثیر بیانیه‌های آتشینی بودند که توسط استالین چاپ شده بود. نیروهای سوارهٔ قزاق با دقت و مراقبت بسیار هر حرکت جمعیتِ عزادار را زیر نظر داشتند. سرودخوانی ممنوع شده بود. رفیق سوسو به آرامی کُل مراسم را زیر نظر داشت. ژاندارم‌ها مانع

---

۱. تظاهرات باتومی و داستان سمیربا به افسانه‌های دوران‌ساز استالینیستی مبدل شدند. نستور لاکوبا، یکی از نوکران حلقه به گوش استالین و رییس منطقهٔ آبخازیا، در سال ۱۹۳۴ مطالبی نوشت تحت عنوان *استالین و هاشم*. این مطالب در راستای تقویتِ کیش پرستش شخصیت استالین بود که از سال ۱۹۲۹ آغاز شده بود. ایوان توستوخا، منشی استالین، نگرانی‌هایی در مورد این مطلب داشت و به همین دلیل به لازار کاگانوویچ، معاون استالین نوشت: «آیا متنِ این نوشته را باید اصلاح کرد یا اصلاً باید آن را حذف کرد و به کناری گذاشت؟» چنین نشد و به متن اجازه چاپ داده شد. انتشار مطلب مذکور فواید زیادی برای لاکوبا داشت، اما زیاد به درازا نکشید. یک سال بعد، لاورنتی بریا، کتاب گزافه گو و دروغ پرداز خود را، تحت عنوان *تاریخ سازمان‌های بلشویکی در قفقاز* منتشر کرد. این کتاب، نوشتهٔ لاکوبا را تحت‌الشعاع خود قرار داد. شخص استالین، بنابه گفتهٔ پسر بریا، حک و اصلاحات فراوانی در متن کتاب کرده، «اسامی خاصی را حذف و نام خودش را جای آن‌ها» گذاشته بود. کتاب قطور دیگری تحت عنوان *تظاهرات ۱۹۰۲ در باتومی* در سال ۱۹۳۷ منتشر شد. بریا بلادرنگ به سراغ رقیب دیرینهٔ خود، نستور لاکوبا رفت و وی را با استفاده از زهر، کشته و همسر و بچه‌هایش را شکنجه کرد. هاشم سمیربا در سال ۱۹۱۶ از خانه‌اش نقل مکان کرد درحالی‌که ماشین چاپ را در حیات خانه زیر خاک کرده بود. هاشم تا سال ۱۹۲۲ زنده بود. استالین در هفتاد سالگی دربارهٔ هاشم حرف می‌زد و به حرف‌ها و کارهایش می‌خندید. استالین با این‌که می‌دانست کتاب *استالین و هاشم* یک کار تبلیغاتی بوده اما می‌گفت هرچه در این کتاب آمده عین واقعیت است. در بخشی از این کتاب آمده بود: «استالین بزرگ‌ترین مرد دوران است؛ تاریخ هر یکصد سال یا دویست‌سال یک‌بار چنین مردانی را می‌پروراند.»

از ایراد هر سخنرانی‌ای شدند. قزاق‌ها در زمانی که مردم مشغول ترک مراسم بودند، برای مسخره کردن آن‌ها مارش عزا زدند.

پلیس مخفی حالا می‌دانست که استالین یکی از رهبرانِ آشوبِ باتومی است. کاپیتان جکلی به رییسِ ژاندارمری استانِ کوتایسی گزارش داد: «من پی برده‌ام که جوزف جوگاشویلی در بین جمعیت و در بی‌نظمی‌های روز نهم مارس دیده شده... همهٔ شواهد و قراین از نقشِ فعالِ جوگاشویلی در بی‌نظمی‌ها حکایت دارد.» آن‌ها عزم خود را جزم کرده بودند که ردّ وی را گرفته و دستگیرش کنند.

دسپینا شاپاتاوا در پنجم آوریل به استالین هشدار داد که وی لو رفته است. استالین آن شب دو بار محلِ تشکیلِ جلسه‌اش را عوض کرد. او عاقبت جلسه را در خانهٔ داراخولیدزه برگزار کرد. دسپینا ناگهان دستگیر شد. ژاندارم‌ها خانهٔ داراخولیدزه را محاصره کردند. افسر ژاندارمی که هدایت عملیات را برعهده داشت، روز بعد گزارش داد: «من دیروز در نیمه‌های شب، خانه‌ای را که عوامل اطلاعاتی گفته بودند کارگرانِ پالایشگاهِ مانتاسف در آن تشکیل جلسه داده‌اند، محاصره کردم...»

سوسوی کشیش با عجله به سمتِ اتاق پشتی دوید تا از پنجره بیرون بپرد اما فایده‌ای نداشت. خانه توسط ژاندارم‌ها محاصره شده بود. این‌بار نمی‌شد فرار کرد.[1]

---

۱. تئاتر هنری مسکو در اوایل ۱۹۳۹ به میخائیل بولگاکف، نمایشنامه‌نویس نابغه اما بی‌کار، سفارش داد نمایشنامهٔ رمانتیکی دربارهٔ استالین جوان در باتومی بنویسد تا به مناسبت شصتمین سالگرد تولد استالین در دسامبر ۱۹۳۹ به روی صحنه برود. به احتمال زیاد استالین شخصاً سفارش این‌کار را داده بود. استالین کارهای بولگاکف را ستایش می‌کرد و مخصوصاً رمان *گارد سفید* او را خیلی دوست می‌داشت. استالین حداقل پانزده بار نمایش *روزهای توربین* بولگاکف را دیده بود. با این وجود، استالین دوست داشت که با بولگاکف یک بازی موش و گربه بکند. یک‌بار او مستقیماً به بولگاکف تلفن کرد تا وی را به ادامهٔ کار دلگرم کند، اما همزمان گرفتاری‌های بیش‌تری برای وی درست کرد. بولگاکف با وجودی که می‌دانست نوشتن نمایشنامه‌ای دربارهٔ استالین جوان برایش خطرناک است، اما پذیرفت این نمایشنامه را بنویسد. بولگاکف با مبنا قرار دادن کتاب *تظاهرات ۱۹۰۲ در باتومی* و احتمالاً گفتگوهایی با شاهدان عینیِ آن حوادث، پیش‌نویس نمایشنامه‌اش را در ژوئن ۱۹۳۹ آماده کرد. نام این نمایش در ابتدا کشیش بود که اشاره‌ای بود به نام مستعار استالین در بین کارگران باتومی. سپس نام نمایشنامه به *تظاهرات ۱۹۰۲ باتومی* و عاقبت به *باتومی* تغییر یافت. کارگزاران فرهنگی رژیم شوروی از نمایشنامه خوششان آمد و آن را تأیید کردند. بولگاکف بلافاصله سوار قطار عازم باتومی شد تا در آرشیوهای آن‌جا تحقیقات بیش‌تری دربارهٔ استالین بکند. اما استالین دوست نداشت کسی در گذشتهٔ وی کندوکاو کند. بنابراین تلگرامی در قطار به دست بولگاکف رسید که در آن نوشته بود: «به مسکو برگردید. به این سفر نیازی نیست.» بولگاکف مریض شد. استالین نمایشنامه را خواند. او به مدیر تئاتر هنری مسکو گفت: «*باتومی* نمایش خوبی است اما نباید به روی صحنه برود.» او مزورانه مدعی شد که «همهٔ جوان‌ها مثل هم هستند، پس چه دلیلی دارد که نمایشنامه‌ای دربارهٔ استالینِ جوان نوشته شود؟» بولگاکف از این پس شروع به نوشتن شاهکار ضداستالینیستی خود، *مرشد و مارگاریتا* کرد. وی سال ۱۹۴۰ درگذشت.

به ماه

بی‌امان حرکت کن
سرت را خم نکن
پردهٔ ابرها را پاره کن
که مشیت الهی عظیم است

لبخند بزن به کرهٔ خاکی
که در زیر نگاهت گسترده است
لالایی بخوان برای یخچال‌هایش
که از آسمان آویزان است

ببین آن مرد ستمدیده را
که فرو افتاده بر زمین
در تلاش دوباره برای رسیدن به کوهستان پاک
آکنده از امید است

ای ماه زیبا، همچون گذشته
بدرخش از میان ابرها؛
دلپذیرانه در آن گنبد لاجوردی
پرتوهایت را بتابان

اما من باید زیرپیرهنی‌ام را از تن درآوردم
و سینه‌ام را بگسترانم در برابر ماه
با بازوان گشوده از هم، باید حرمت گذارم
به تابانندهٔ نور بر کرهٔ خاکی!

سوسلو (جوزف استالین)

۱۱

زندانی

استالین در زندانِ باتومی زندانی شد؛ جایی که وی در آن بلافاصله به‌خاطرِ رفتار جسورانه، مغرورانه و عبوسانه‌اش شهرتی برای خود به هم زد. زندان تأثیرِ ژرف و دیرپایی بر وی گذاشت. استالین چند دهه بعد گفت: «من در زندان به تنهایی عادت کردم»؛ هرچند که در واقع او ندرتاً تنها بود.

همبندانِ استالین در زندانِ باتومی، چه آن‌هایی که بعداً دشمن وی می‌شدند و چه آن‌هایی که بعداً به سلک استالینیست‌ها می‌پیوستند، متفق‌القول بودند که استالین در زندان به‌مثابهٔ یک ابوالهولِ مرموز بود: «ژولیده، آبله‌رو، با ریشِ نامرتب و موی بلندی که آن را به عقب شانه می‌زد.» همبندانِ استالین بیش از هر چیز تحت تأثیر «خونسردی مطلق» وی قرارگرفته بودند. «او هرگز با دهان باز نمی‌خندید، بلکه فقط لبخند ملایمی می‌زد و حاضر نبود با هر کسی حشر و نشر کند... او تک و تنها در حیاطِ زندان قدم می‌زد و همیشه آرام و خونسرد بود.» اما وی در ابتدا مرتکب اشتباه احمقانه‌ای شد.

استالین در ششم آوریل ۱۹۰۲، اولین بازجویی خود رابه کاپیتان جکلی، فرماندهٔ ژاندارم‌ها، پس داد. استالین مدعی شدکه در زمانِ وقوع حادثهٔ قتل عامِ باتومی هرگز در این شهر نبوده بلکه نزد مادرش در شهرِ گوری به سر می‌برده است. او دو روز بعد، به زندانی دیگری دستور داد که دو تکه کاغذ را به داخل حیاط زندان پرتاب کند. این کاغذها در واقع یادداشت‌هایی به قلم استالین بودند. دوستان و اعضای خانواده‌های زندانیان در زمان‌های خاص به حیاطِ زندان می‌آمدند تا بسته‌های غذا و دیگر مایحتاج ضروری را به دوستان یا عزیزان زندانی خویش بدهند. استالین امیدوار بودکه یادداشت‌هایش از این طریق به بیرون زندان، به آدرس‌های مورد نظر وی فرستاده

شود. اما نگهبانان زندان این یادداشت‌ها را پیدا کردند. استالین در یادداشت اول پیام فرستاده بود: «به جوزف ایرماشویلیِ معلم بگویید که سوسو جوگاشویلی دستگیر شده و از او بخواهید که به مادر سوسو بگوید که اگر ژاندارم‌ها به سراغش آمدند و از وی پرسیدند پسرش چه زمانی گوری را ترک کرده، به آن‌ها بگوید که پسرش همهٔ تابستان و زمستان را تا پانزدهم مارس در گوری بوده است.»

استالین در یادداشت دیگر، از ییلیسابداشویلی، شاگرد سابق خود، خواسته بود که به باتومی بیاید و رهبری سازمانش را بر عهده بگیرد. کاپیتان جکلی که پیشاپیش با پلیس مخفی تفلیس مشورت کرده بود، خبر داشت که استالین در «کمیتهٔ حزب سوسیال دمکرات» شعبهٔ تفلیس یکی از رهبرانِ سرشناس بوده است. کاپیتان جکلی بلافاصله با پلیس مخفی شهر گوری تماس گرفت و آن‌ها را در جریان قضیه گذاشت. پلیس مخفی گوری متعاقباً گزارش داد که دو مرد از باتومی به گوری آمده و با ککه و برادرش، گیورگی گلادزه (دایی استالین)، و ایرماشویلی گفتگو کرده‌اند. همهٔ این چهار نفر دستگیر و بازجویی شدند. آن روز برای ککه روز خوبی نبود.

مردانی که از باتومی آمده بودند قصد داشتند ککه را همراه خود به باتومی ببرند، اما پرتاب ناشیانهٔ یادداشت‌ها به داخل حیاط زندان همچنین پای ییلیسابداشویلی را هم به میان کشیده بود. ییلیسابداشویلی در این هنگام در تفلیس با کامو و اسوانیدزه همخانه بود. ژاندارم‌ها کامو را دستگیر کردند. کامو نیز به اجبار آن‌ها را به حمامِ سولاکی فرستاد. ژاندارم‌ها ییلیسابداشویلی را درحالی‌که لباس به تن نداشت در حمام دستگیر کرده و با خود بردند. «کاپیتان لاوروفِ معروف» پس از بازجوییِ مقدماتی از ییلیسابداشویلی وی را تحویل کاپیتان جکلی داد. استالین به محض این‌که ییلیسابداشویلی را در حیاطِ زندانِ باتومی دید، به سرعت نزدیک وی شد و در گوشش نجوا کرد: «یادت باشد که تو مرا نمی‌شناسی.»

ییلیسابداشویلی جواب داد: «می‌دانم، حواسم هست، همهٔ رفقا سلام رساندند.»

ییلیسابداشویلی روز بعد توسط کاپیتان جکلی بازجویی شد.

«آیا جوزف جوگاشویلی را می‌شناسی؟»

«نه»

«دروغ نگو! او می‌گوید که تو را می‌شناسد!»

«او شاید دیوانه است.»

کاپیتان خنده‌کنان گفت: «دیوانه؟ چطور چنین کسی می‌تواند دیوانه باشد؟ ما قبلاً در این‌جا مارکسیست‌هایی را داشتیم که به اندازهٔ کافی آرام بودند. اما این جوگاشویلی کل شهر باتومی را به هم ریخته است.»

موقعی که پیلیسابداشویلی از مقابلِ سلولِ استالین عبور می‌کرد، از پشت میله‌ها نگاهِ گذرایی به داخلِ سلول انداخت. او سوسوی خشمگین را دید که مشغول فحش دادن و کتک زدن همسلولی‌اش است. پیلیسابداشویلی می‌گوید: «روز بعد پی بردم که مسئولین زندان یک خبرچین را به داخل سلول او انداخته بودند.» پیلیسابداشویلی آزاد شد، اما به زودی به باتومی بازگشت تا بر طبق دستوراتِ استالین، رهبری سوسوئیست‌های باتومی را برعهده بگیرد.

ککه نیز از دستورات پسرش اطاعت کرد. او در هجدهم مهٔ ۱۹۰۲ از گوری عازم باتومی شد و تا شانزدهم ژوئن در همین شهر باقی ماند. ککه دوبار به ملاقات پسرش در زندان باتومی رفت. او در میانه راه، در تفلیس، ناگهان با بسوی دیوانه رخ به رخ شد.

بسو که سیاه‌مست و عصبانی بود به ککه گفت: «بایست وگرنه تو را می‌کشم! این پسر تو یک آدم شورشی شده. او می‌خواهد همهٔ دنیا را به هم بریزد. اگر تو او را به مدرسه نبرده بودی، الان یک صنعتگر بود، اما حالا در زندان است. من چنین پسری را با دستان خودم خواهم کشت؛ او آبروی مرا برده است!» مردم دور ککه و بسو حلقه زدند. ککه یواشکی صحنه را ترک کرد. این آخرین برخورد وی با شوهرش بود.

شورشگری سوسو آرزوهای ککه را بر باد داده بود. ککه از مقامات ذی‌ربط خواهانِ آزادی پسرش شد. او احتمالاً در ملاقات‌هایش با سوسو پیام‌هایی از رفقای وی را به دستش می‌رسانده. استالین بعدها با لحن خودپسندانه و خودخواهانه‌ای به رنج‌های مادرش در حین آن دوران اذعان کرد: «آیا ککه از زندانی شدن من خوشحال بود؟ معلوم است که نه! ککه چگونه می‌توانسته از دستگیری پسرش خوشحال باشد؟ ما برای مادرهایمان وقت زیادی نداشتیم. چنین بود سرنوشتِ آن مادرها!»[1]

استالین کمی بعد از ورودش به زندانِ باتومی، با مسلط شدن بر دوستان همبند، ترساندنِ روشنفکرهای میانه‌رو و تطمیع و تحبیبِ زندانبانان به چهرهٔ اصلیِ زندان مبدل شد.

زندان‌های امپراتوری روسیه با قوانین و رسوم ویژهٔ خویش واجدِ نوعی مدنیتِ پنهان بودند. اما استالین، چون همیشه، آن رسومی را که مناسبِ حال خود نمی‌دید، نادیده می‌گرفت. تروتسکی می‌گوید: «زندان‌ها، مثل خود کشور، ترکیبی از بربریسم و پدرسالاری بودند.» هیچ

---

۱. ککه در سال ۱۹۳۵ به یک مصاحبه‌گر که از وی پرسیده بود آیا از این‌که مادر استالین است احساس خوشحالی می‌کند؟ جواب داد: «خوشحالی؟ شما از من می‌پرسید که چه نوع شادی‌ای را احساس می‌کنم؟ کل دنیا از نگاه کردن به پسرم و کشورم احساس خوشحالی می‌کند. بنابراین من به‌عنوان مادر چه احساسی باید داشته باشم؟»

انسجامی وجود نداشت؛ بعضی وقت‌ها زندانیان سیاسی را در یک سلول بزرگ موسوم به «کلیسا» جا می‌دادند؛ جایی که در آن زندانیان «ارشدها»ی خود را انتخاب می‌کردند. انقلابیون تحت مجموعه‌ای از مقرراتِ جوانمردانه زندگی می‌کردند. هر زمان رفیقی وارد زندان می‌شد یا از زندان می‌رفت، رسم بود که کل زندانیان سرود انقلابی مارسیز را برای وی بخوانند و پرچمِ قرمز رنگی را تکان دهند. انقلابیون، روشنفکران جدی و مبارزان سیاسی خود را برتر از این می‌دانستند که با زندانیان بزهکار معمولی حشر و نشر داشته باشند. اما استالین بعدها گفت: «من معاشرت با زندانیان جنایتکار و بزهکار را بر معاشرت با دیگر زندانیان ترجیح می‌دادم زیرا خبرچین‌های بسیاری در بین زندانیان سیاسی وجود داشت.» استالین از پرچانگی‌های مزورانهٔ روشنفکرها نفرت داشت. «خبرچین‌ها» کشته می‌شدند.

زندانیانِ سیاسی در صورت که به سلولِ انفرادی انداخته می‌شدند با کوبیدنِ ضرباتِ خاص به در و دیوار با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کردند. زندانیان اسم این سیستمِ ارتباطیِ بعضاً کسل‌کننده اما کارآمد را «الفبای زندان» گذاشته بودند. سرگئی علیلویف در زندان متخیِ تفلیس بود که از طریق ضربات وارده بر لولهٔ بخاری فهمید: «خبر بد! سوسو دستگیر شده!» زندانیان سیستم دیگری هم داشتند که اسم آن را «تلفن زندان» گذاشته بودند: سیم‌ها و طناب‌هایی از پنجرهٔ هر سلول به پنجرهٔ سلول دیگر وصل شده بود که زندانیان با استفاده از آن بسته‌های خود را به دستِ یکدیگر می‌رساندند.

نظم و انضباط در مواقعی که زندانیان برای هواخوری به حیاط زندان می‌رفتند، شُل و ول می‌شد. سوسو از این وضعیت برای تحکیم سلطهٔ خود استفاده می‌کرد. همواره چنین به نظر می‌رسید که سوسو از همه‌چیز باخبر است و برای مثال می‌داند که به زودی کدام فرد را به زندان خواهند آورد و کدام زندانی آزاد یا به جای دیگری منتقل خواهد شد. سوسو شبیه به گنگسترهای کله‌گندهٔ آمریکایی، که از درون زندان دسته‌های خود را در بیرون زندان رهبری می‌کردند، به سرعت روابط خود را با دنیای بیرون زندان توسعه و بهبود بخشید. او عملاً «از داخل زندان، امور بیرون زندان را اداره می‌کرد.»[1]

انقلابیون در داخل زندان به همه جور کتابی دسترسی داشتند و آزادانه مطالعه می‌کردند. مقامات حکومت تزاری با اجازه دادن به چنین کاری مرتکب اشتباه جدی‌ای شدند. انقلابیونِ

---

۱. برای مثال، یکی از کارگرانی که در باتومی برای یک شرکت تهیهٔ هیزم کار می‌کرد و از هواداران استالین بود، وظیفهٔ تأمین هیزم زندان باتومی را بر عهده داشت. این کارگر آزادانه هیزم‌ها را به حیاط زندان می‌آورد و استالین از طریق همین فرد پیام‌های ضروری خود را به انقلابیون باتومی می‌رساند. این، یکی از مواردی است که رهبری استالین از داخل زندان را نشان می‌دهد.

زندانی ذوق و شوق عجیبی برای مطالعه و بالا بردن سطح معلومات خویش داشتند و از بین این انقلابیونِ اهل مطالعه استالین از همه بیش‌تر اهل مطالعه بود. بنابه گفتهٔ همسلولی استالین «او تمام روز را صرف خواندن و نوشتن می‌کرد... برنامهٔ روزانهٔ وی در زندان ثابت و غیر قابل تغییر بود: او صبح زود از خواب برمی‌خاست، مقداری ورزش صبحگاهی می‌کرد، سپس زبان آلمانی می‌خواند و بعد شروع به خواندن کتاب‌های اقتصادی می‌کرد. او هرگز استراحت نمی‌کرد و همواره دوست داشت به دیگر رفقا کتاب‌هایی را برای خواندن توصیه کند...» یک زندانی دیگر می‌گوید که استالین «زندان را به دانشگاه تبدیل کرده بود؛ او همیشه می‌گفت زندان مدرسهٔ دوم اوست.»

نگهبانانِ زندان آسان‌گیر بودند. دلیل این امر، یا آقامنشی انقلابیون بود یا تطمیع شدنِ نگهبانان یا هواداری آن‌ها از انقلابیون. استالین بعدها این خاطره را، که گویای وضع زندان‌های روسیه در آن زمان است، تعریف کرد: «یکی از رفقا در سلولِ بغلی از من دربارهٔ مانیفست کمونیست پرسید. ما نمی‌توانستیم همدیگر را ببینیم، بنابراین مجبور شدم با صدای بلند مانیفست را برای وی بخوانم. در حین خواندن بودم که ناگهان صدای پای نگهبان را شنیدم. من برای لحظه‌ای ساکت شدم اما نگهبان جلو آمد و به من گفت: 'رفیق لطفاً حرفتان را قطع نکنید، لطفاً ادامه دهید!'»

مقالات و کتاب‌ها از طریق سیستم ارتباطی تلفنِ زندان در بین زندانیان دست به دست می‌شد. لنین در مارس ۱۹۰۲ مقالهٔ «چه باید کرد؟؛ پرسش‌های داغ دربارهٔ جنبش ما» را منتشر کرد. در این مقاله، نویسنده خواهانِ شکل‌گیری «طلایه‌دارانِ تازه‌ای» از انقلابیونِ بی‌رحم شده بود. این درخواست، حزب سوسیال دمکرات را بلافاصله دستخوش انشعاب کرد. لنین قول داد: «یک سازمان از انقلابیون به ما بدهید، و ما کل روسیه را زیر و رو خواهیم کرد.»

کاپیتان جکلی موفق به گیر انداختنِ سوسوئیست‌های باتومی، و از جمله ناتاشا کیرتاوا، دوست دختر و صاحبخانهٔ سابق استالین، شد. زمانی که ناتاشا وارد محوطهٔ زندان باتومی شد، یکی از زندانیان سریعاً به وی نزدیک شد و در گوشش نجوا کرد: «رفیق سوسو از تو می‌خواهد که به پنجرهٔ سلول او در بالا نگاه کنی.»

ناتاشا نگران بود که مبادا این زندانی خبرچین باشد، به همین دلیل به او جواب داد: «من هیچ رفیق سوسویی را نمی‌شناسم.»

اما موقعی که ناتاشا در سلولش به سر می‌برد، ناگهان سر و کلهٔ سوسو از پشت پنجره پیدا شد. سوسو با لبخند به ناتاشا گفت: «خب ببینم رفیق، حوصله‌ات که سر نرفته؟» ناتاشا متوجه

شد که رفیق سوسو، هم در داخل زندان و هم در بیرون زندان، همچنان همه‌چیز را تحت نظارت خویش دارد. «زندانیان عاشق سوسو بودند زیرا او صمیمانه از آن‌ها مراقبت می‌کرد.» البته سوسو عنایت خاصی به ناتاشا داشت و حسابی از وی مراقبت می‌کرد. یک‌بار ناتاشا برای ملاقات با سوسو رفته بود که یکی از نگهبانان زندان برخورد فیزیکی تندی با وی کرد. سوسو موقعی که از قضیه باخبر شد خواهان اخراج نگهبان شد. رفتارهای شجاعانهٔ سوسو باعث شده بود که وی در بین زندانیان محبوب باشد. مأموران زندان هم احترام ویژه‌ای برای این انقلابی جوان قائل بودند. او راه و شیوهٔ خاص خودش را داشت. تنها سوسوئیست‌ها نبودند که وی را ستایش می‌کردند. زندانیان دیگر که با سوسو همبند بودند اذعان داشتند که گرچه این جوان بعدها به یک هیولا مبدل شد، اما در آن زمان به راستی «همبندِ بسیار مطبوع و شجاعی» بود.

دادستانِ تفلیس حُکم داد که هیچ مدرکِ کافی‌ای برای محکوم ساختنِ استالین در ارتباط با رهبری شورشِ باتومی وجود ندارد. احتمالاً شاهدان از دادنِ شهادت در دادگاه به شدت ترسیده بودند. استالین از این اتهام تبرئه شد اما از آن‌جایی که کاپیتان لاوروف مشغول رسیدگی به پرونده دیگری در مورد نقشِ استالین در «کمیتهٔ حزبی سوسیال دمکرات‌های تفلیس» بود، وی را همچنان در زندان نگه داشت. ژاندارم‌ها در ۲۹ اگوست علیه استالین و رفقای قدیمی‌اش در «کمیته» اعلام جرم کردند. با این وجود، کاغذبازی باعث شد تا رسیدگی به این پرونده به درازا بکشد.

سوسو به سبب بیماری مزمن سینه از پا افتاد. او بعضی وقت‌ها می‌گفت که قلبش ناراحت است و در مواقع دیگر از ناراحتی ریه شکایت می‌کرد. سوسو در حینِ ماه اکتبر ترتیبی داد تا دکتر زندان وی و وردستش، کاندلاکی، را به بیمارستان بفرستد. سوسو برخلاف رسم و رسومِ رایج در بین انقلابیونِ زندانی، سه بار از شخصِ شاهزاده گولیتسین، ژنرال و فرماندارِ استان، درخواست عفو کرد:

> وضعیت رو به وخامتِ ریوی من و شرایطِ رقت‌بارِ مادرم، که شوهرش دوازده سال پیش وی را ترک کرد و رفت و من اکنون تنها حامی وی هستم، مرا وا می‌دارد که برای دومین بار درخواستِ عفو مشروط زیر نظارت پلیس را مطرح کنم. از شما التماس می‌کنم به درخواستِ فوق بذل عنایت نموده و به آن پاسخِ مقتضی ارایه فرمایید.
>
> ج. جوگاشویلی. ۲۳ نوامبر ۱۹۰۱

بیماری سوسو باعث نشد که وی دست از دردسرسازی بردارد. در هفدهم آوریل ۱۹۰۳، موقعی که کشیشِ ارشد «کلیسای گرجی» به زندان آمد تا برای «پسران خطاکارِ» خویش وعظ کند، سوسو شدیداً اعتراض کرد. این طلبهٔ سابق از دیگر طلاب سابق ــ انقلابیون فعلی ــ خواست که در یک

حرکت اعتراضی خشن مانع از سخنرانی کشیش شوند. مأموران زندان، سوسو را به سلول انفرادی انداختند. شورش فوق، که تحت رهبری استالین صورت گرفت، اولین شورشی نبود که وی رهبری‌اش را برعهده داشت. این شورش باعث شد تا استالین را به زندان کوتایسی در گرجستان غربی منتقل کنند؛ زندانی که مقرراتِ آن سخت گیرانه‌تر از زندان باتومی بود.

استالین، دو روز بعد، موقعی که زندانیان به مناسبتِ انتقال وی تجمع کرده بودند، پی برد که ناتاشا هم همراه وی به زندان کوتایسی منتقل می‌شود. نگهبانانِ زندان به دستان استالین دستبند زدند.

اما استالین با تحکم گفت: «ما دزد نیستیم که به دست‌هایمان دستبند بزنید.» افسر زندان دستبند را از دستان وی باز کرد. این واقعه حکایت از قدرت و نفوذ استالین بر زندانیان و زندانبانان دارد. پلیسِ تزاریستی مطیع و رام بود؛ آن هم به شیوه‌ای که تصورش برای پلیس مخفیِ شوروی در سال‌های بعد نامکن بود. زندانیان سپس برای بدرقهٔ استالین از زندان باتومی دور هم جمع شدند. ناتاشا مغرورانه به‌خاطر می‌آورد که استالین درخواست کرد یک گاری برای حمل لوازمش و «یک درشکه برای حمل خودش و آن زن» در اختیارش گذاشته شود. استالین، این استاد نظامِ زندان، به طرز شگفت‌آوری این‌جا هم موفق شد خواستهٔ خود را به کرسی بنشاند.[1] ناتاشا به لطفِ حمایتِ استالین موفق شد مسیر زندان تا ایستگاه قطار را با درشکه طی کند.

استالین موقعی که قطار به نزدیکی مقصد رسید جلوی بقیه راگرفت و گفت: «بگذارید ناتاشا جلوی همه ما باشد تا مردم به چشم خویش ببینند که زنان هم با این سگ‌ها در حال مبارزه‌اند!»

مسئولین زندانِ کوتایسی در تلاش بودند تا زندانیان را به ضرب زور و فشار، منظم کنند. آن‌ها زندانیان سیاسی را از هم جدا کردند و آن‌ها را در سلول‌های جدا از هم جا دادند. استالین که مخالف چنین جداسازی‌ای بود به زودی راهی برای برقراری ارتباط بین زندانیان سیاسی پیدا کرد و سپس نقشه‌ای برای حملهٔ متقابل طراحی کرد. استالین موقعی که شنید ناتاشا کیرتاوا را از بند عمومی به سلول انفرادی منتقل کرده‌اند، شدیداً ناراحت شد. ناتاشا در خاطراتش می‌نویسد: «احساسات بر من غلبه کرد به طوری که گریه‌ام گرفت.» استالین که از طریق سیستم تلگراف

---

۱. استالین، به‌عنوان رهبر شوروی، از آسان‌گیری زندانبانان تزاری انتقاد می‌کرد. او در دوران سرکوب حکومتی خویش ترتیبی داد که زندانبانانِ رژیمش هرگز مرتکب چنین آسان‌گیری‌هایی نشوند. استالین در سال ۱۹۳۷ در اوج دوران وحشت بزرگ نوشت: «زندان‌های تزاری به چیزی جز استراحتگاه شبیه نبودند. زندانیان اجازه داشتند با هم معاشرت کنند، می‌توانستند هرگاه که بخواهند برای هم نامه بنویسند، و بسته‌هایی دریافت کنند...!»

داخل زندان [ضربات مورس] از گریهٔ ناتاشا در سلول انفرادی باخبر شده بود، پیامی برای وی ارسال کرد: «ای عقاب تیزپرواز، اشک‌هایت از چه حکایت دارد؟ آیا امکان دارد که زندان بر تو غلبه کرده باشد؟»

استالین در حیاط زندان با گریگول اوراتادزه[1]، یکی از انقلابیون میانه‌رو دیدار کرد. اوراتادزه از استالین بدش می‌آمد اما «خُلق و خوی سردِ» او را ستایش می‌کرد. اوراتادزه می‌گوید: «من طی آن شش ماه حتی یک‌بار هم ندیدم که استالین گریه کند یا عصبانی و برآشفته شود. او همیشه و کاملاً بر خود مسلط بود و لبخندش متناسب با شدت احساساتش بود... ما عادت داشتیم که در حیاط زندان با هم حرف بزنیم... همه می‌دانستند که این مرد تا چه حد خشک و عبوس است اما در عین حال فوق‌العاده خونسرد نیز بود.»

استالین در برابر روشنفکرانِ از خود راضیِ داخل زندان رفتار ستیزه‌جویانه‌ای داشت اما برای کارگرانِ انقلابیِ کم‌تر از خود راضی، که عقدهٔ حقارتش را تحریک نمی‌کردند، نقش معلم ـ کشیش را بازی می‌کرد. «سوسو امور مربوط به روزنامه‌خوانی، کتاب‌خوانی و مجله‌خوانی زندانیان را سازماندهی و برای آن‌ها سخنرانی می‌کرد.» او در همین زمان با سخت‌گیری‌های بیش‌تر مسئولین زندان و مقامات خارج از زندان نیز مواجه بود. فرماندار منطقه از پذیرش درخواست‌های استالین [در خصوص جا دادن زندانیان سیاسی درکنار هم] سر باز زد. سوسو در روز ۲۸ جولای، علامتی به زندانیان داد تا آن‌ها اعتراض پر سر و صدایی را آغاز کنند. زندانیان با کوبیدن بر درهای آهنینِ سلول‌هایشان چنان سر و صدایی به پا کردند که کُلِ شهر در وحشت فرو رفت. فرماندار، سپاهیان را فراخواند تا زندان را محاصره کنند اما او نهایتاً کوتاه آمد و موافقت کرد که همهٔ زندانیان سیاسی در یک بند عمومی نگهداری شوند. استالین برنده شد، اما فرماندار انتقامش را از وی گرفت: بندی که سیاسی‌ها را در آن‌جا داده بودند بدترین و ملال‌انگیزترین سیاهچالِ زندان بود.

استالین موقعی که فهمید قرار است به زودی تعدادی از زندانیان را به سیبری تبعید کنند، پیشنهاد داد که یک عکس دسته‌جمعی به یادگار بگیرند. استالین بعدها در دوران زمامداری‌اش با ترتیب دادنِ عکس‌های دسته‌جمعی این عادتِ خود را حفظ کرد. او در این زمان، جای تک‌تک زندانیانِ تبعیدی را در جلوی دوربین مشخص کرد و جای خودش را در بهترین جایی که دوست داشت ــ ردیف پُشتی، نفر وسط ــ قرار داد. استالین به رفقای زندانی‌اش گفت: «من هم یکی از سربازان انقلاب هستم لذا در این‌جا، در مرکز، می‌ایستم.» به این ترتیب در عکس مذکور، این رهبر خودخواندهٔ مو بلندِ ریشو را در بالای همه می‌بینیم.

---

1. Grigol Uratadze

موقعی که رفقا به راه افتادند تا سفر طولانی خود را به تبعیدگاه آغاز کنند، «رفیق سوسو در حیاط زندان ایستاد و پرچم قرمز رنگی را تکان داد... همهٔ زندانیان سرود مارسیز را می‌خواندند.»

پلیس مخفی در این زمان خبر نداشت که استالین را در زندانِ خود دارد. ژاندارم‌ها و اوخرانا در تفلیس تصور می‌کردند که «مرد آبله‌رو» مدت‌ها پیش آزاد شده است. کاپیتان لاوروف معتقد بود که «مرد آبله‌رو» دوباره هدایتِ کارگران را در باتومی به عهده گرفته و آن‌ها را «تحت نظارت» خویش دارد. خبرچینان و جاسوسان نیز آشکارا سرگردان بودند و گزارش‌های ضد و نقیضی دربارهٔ «رهبر کارگران انقلابی» ارایه می‌کردند. پلیس مخفی باتومی نمی‌توانست با قاطعیت دربارهٔ جا و مکان «مرد آبله‌رو» اظهار نظر کند، تا این‌که عاقبت سرهنگ شابلسکی[1] به اطلاع همگان رساند که «جوگاشویلی [استالین] طی یک سال گذشته زندانی بوده و هم‌اکنون در زندان کوتایسی به سر می‌برد.»

ساز و کارهای قضاییِ تزاری بسیار مفصل و طاقت‌فرسا بود. فرمانداران محلی پرونده زندانیانی همچون استالین را به «وزارت دادگستری روسیه» در پایتخت (سن پیترزبورگ) می‌فرستادند. وزارتخانه نیز معمولاً به توصیهٔ فرماندارِ محلی در خصوصِ میزان محکومیتِ فردِ متهم عمل می‌کرد. فرماندارِ کوتایسی به وزارت دادگستری توصیه کرده بود که جوزف جوگاشویلی به گذراندنِ سه سال تبعید در سیبری شرقی محکوم شود.[2] وزارت دادگستری در هفتم جولای ۱۹۰۳ بعد از صدور حُکمِ تبعیدِ استالین، آن را برای مهر و امضا نزد امپراتور فرستاد. امپراتور نیز با زدنِ مُهرِ امپراتوری بر پای حکم، آن را تأیید کرد. امپراتور نیکالای دوم، که به رغم مستبد بودنش فرد به شدت مقرراتی‌ای بود، با سخت‌کوشی حیرت‌آور و ملال‌انگیزی همهٔ نامه‌های واصله به دفترش را می‌خواند و به هر چیزی، ولو بی‌اهمیت‌ترین و جزیی‌ترین چیزها، توجه می‌کرد. به این ترتیب آخرین امپراتور روسیه بارها این فرصت را در اختیار داشت که با نوکِ قلمِ خویش سرنوشتِ «تزارِ سرخِ» آتی روسیه را تغییر دهد.

---

1. Shablesky

۲. حاکمان روسیهٔ تزاری بنابه ملاحظات امنیتی، تروریست‌ها و انقلابیون را در دادگاه‌های معمولی دارای هیئت منصفه و قاضی، محاکمه نمی‌کردند. معمول چنین بود که فرماندهٔ ژاندارمری محل به ژنرال / فرماندار استان توصیه می‌کرد که مجازات فرد متهم چقدر باید باشد. فرماندار عین همین توصیه را به یک «کمیسیون ویژه» که شامل پنج مأمور وزارت دادگستری بود احاله می‌کرد. کمیسیون نیز نهایتاً میزان و مقدار محکومیت توصیه شده را تصویب و حکم نهایی را صادر می‌کرد. حکم پس از تأیید وزارت دادگستری برای امضاء نزد امپراتور فرستاده می‌شد. استالین نیز بر طبق همین رویه محکوم شد. در فاصلهٔ ۱۸۸۱ تا ۱۹۰۴، فقط ۱۱۸۷۹ نفر محکوم و به تبعیدگاه فرستاده شدند. این در حالی است که در دوران حکومت استالین، در طی یک دورهٔ زمانی ۲۵ ساله ۲۸ میلیون نفر به دستور وی تبعید شدند که چند میلیون نفر آن‌ها هرگز از تبعیدگاه باز نگشتند.

پلیس بار دیگر استالین را گم کرد. فرماندار تفلیس تصور می‌کرد که او در زندانِ متخیِ تفلیس زندانی باشد، اما مسئولین زندان گزارش دادند که فرد مورد نظر هرگز در زندان آن‌ها نبوده است. رییس پلیس تفلیس اعلام کرد: «جا و مکانِ جوگاشویلی تا این زمان برای ما مشخص نیست.» پلیس تفلیس از ژاندارمری استعلام کرد. ژاندارمری به اطلاع رسانید که استالین به زندان باتومی بازگردانده شده است، درحالی‌که وی در آن زمان همچنان در زندان کوتایسی به سر می‌برد. نهایتاً یک ماه و نیم طول کشید تا معلوم شد استالین درکجا به سر می‌برد. چنین آشفتگی‌ای به خیال‌پردازی‌های تب‌آلودِ مبتنی بر تئوری توطئه دامن زده است. آیا ژاندارم‌ها یا اوخرانا استالین را به این دلیل از یکدیگر پنهان می‌کردند که وی جاسوس دوجانبهٔ آن‌ها بود؟ هیچ دلیل و مدرکی برای اثباتِ این ادعا وجود ندارد. آشفتگی مذکور می‌تواند شک‌برانگیز باشد به شرطی که فقط شامل حال استالین می‌بود، اما این آشفتگی تقریباً همه گیر بود. در دنیاهای درهم آمیختهٔ توطئه‌چینی‌های جنایی و کاغذبازی‌های کُند و ملال‌آور، همان‌قدر توطئه‌چینی وجود داشت که آشفتگی.

استالین هنگامی که منتظر بود به تبعیدگاه فرستاده شود، خبر وحشتناکی را شنید. لادو کتسخوولی، قهرمانِ دوست‌داشتنیِ سوسو، در روز هفدهم اگوست ۱۹۰۳ کشته شد. لادو که در باکو دستگیر شده و در زندانِ متخیِ تفلیس زندانی بود، از پشت پنجرهٔ سلولش با سر دادنِ شعارِ «مرگ بر مستبد» به قدری سببِ آزار و عصبانیت نگهبانان زندان شده بود که یکی از آن‌ها گلوله‌ای به قلب وی شلیک کرده بود. چنین سرنوشتی می‌توانست شامل حالِ شخص استالین نیز بشود. او هرگز لادو را فراموش نکرد.

استالین در هشتم اکتبر ۱۹۰۳ عاقبت پی برد که روز آغاز سفر بسیار طولانی‌اش به تبعیدگاه فرارسیده است. سفر از باتومی شروع می‌شد. وی ترتیبی داد تا یک عکس دسته‌جمعی دیگر گرفته شود. رفقای استالین، به هنگام رفتنِ وی از زندان، پرچم قرمز را تکان دادند و سرودِ مارسیز را خواندند.

استالین به ناتاشا کیرتاوای تازه آزاد شده نوشت: «من دارم به تبعیدگاه می‌روم؛ برای ملاقات با من به نزدیک زندان بیا.» ناتاشا ده روبل پول و مقداری غذا تهیه کرد تا کمک حالِ استالین در سفرِ سرد زمستانی‌اش باشد. اما او به رغم هوای بسیار سردی که انتظارش را می‌کشید، فقط یک چوخای نازک گرجی به تن داشت، با یک جفت پوتین بر پا، و بدون هیچ دستکشی. ناتاشای زیبا در اسکله منتظر ماند تا شاهد عزیمت استالین باکشتی بخارِ زندان از بندر باتومی به توقفگاه‌های بعدی در بنادر نووروسیسک و راستوف باشد. ناتاشا بعدها نوشت «من او را بدرقه کردم.»

این سفر، یک گرجیِ عادت کرده به آوازخوانی و شراب‌های گرجی را به نوعِ دیگری از زندگی در منطقه‌ای منجمد و بسیار دورافتاده می‌برد: سیبری.

۱۲

گرجیِ منجمد: تبعیدیِ سیبریایی

سفر به سیبری غالباً مرگبارتر از اقامت در خودِ سیبری (تبعید) بود. استالین همه انواعِ هراس‌های مرگبارِ سفرِ آهستهٔ مرحله به مرحله به سوی شرق را ــ که روس‌ها به آن «اتاپ»[1] می‌گفتند ــ تجربه کرد. در طول راه، تبعیدیان دیگری به جمع تبعیدیان اضافه شدند. استالین بعدها مدعی شد که در بخش‌هایی از سفر مچ پاهایش را به توپ‌های آهنی سنگین غُل و زنجیر کرده بودند. او یک‌بار با لحنی احساسی گفت: «هیچ احساسی بهتر از این است که آدم پس از آزاد کردنِ خودش از غُل و زنجیر، پشتِ خود را راست کند.»

موقعی که استالین به شهر بندری راستوف در کنارهٔ رودِ دُن رسید، هیچ پولی در جیب نداشت و به همین دلیل تلگرافی به باتومی فرستاد و تقاضای ارسال پول کرد. کاندلاکی این پول را تهیه و برای استالین ارسال کرد. استالین در جایی که چندان دور از راستوف نبود، دچار دندان درد شد. دستیارِ پزشکی که همراه تبعیدیان بود به استالین گفت: «ناراحت نباش! به تو قول می‌دهم که یک دارویی به تو بدهم که دندانت را برای همیشه مداوا کند.» استالین بعدها به یاد آورد که «دستیار دکتر دارو را در داخلِ دندان پوسیده قرار داد. این دارو، آرسنیک بود اما او هرگز به من نگفت که دارو را باید پس از مدتی از داخل دندانم درآورم. نتیجتاً درد دندان کاملاً متوقف شد اما دو تا از دندان‌هایم افتادند. او راست گفته بود؛ این دو دندان دیگر هرگز درد نگرفتند!» دندان درد یکی از چند بیماری متعددی بود که استالین را در همهٔ عمر آزار داد.

زندانیانِ تبعیدی هرچه بیش‌تر در اعماق سیبری سفر می‌کردند، بیش‌تر در معرضِ بیماری‌ها

---

1. etap

و ناملایمات قرار می‌گرفتند. استالین در هفتاد سالگی به یاد آورد که «جایی در سفر سیبری، یکی از زندانیان از بیماری قانقاریا تقریباً در آستانهٔ مرگ بود. با نزدیک‌ترین بیمارستان حداقل هزار کیلومتر فاصله بود. دستیار دکتری در بین زندانیان پیدا شد. او گفت تنها چارهٔ کار قطع پای بیمار است. او مقداری الکل بر پای بیمار ریخت و از چند نفر خواست که بیمار را محکم بگیرند و سپس شروع کرد به بریدن پای او. من نمی‌توانستم تماشای چنین صحنه‌ای را تحمل کنم بنابراین به خوابگاه پناه بردم، اما استخوان پای بیمار را بدون این‌که به وی بیهوشی داده باشند، داشتند اره می‌کردند. بنابراین صدای جیغ و فریادش به حدی بلند بود که در خوابگاه نیز شنیده می‌شد. هنوز هم می‌توانم به وضوح صدای جیغ و فریادهای او را بشنوم!» استالین در طول مسیر با تعدادی از دهقانان و کارگرانِ اهل گوری، که به سبب شرکت در تظاهراتِ باتومی دستگیر و محکوم شده بودند، مواجه شد. استالین اذعان کرد که برای لحظه‌ای احساس گناه کرد زیرا آن تظاهرات را خود وی سازماندهی کرده بود اما آن گرجی‌های لرزان و سرگردان در راه سیبری به وی اطمینان خاطر دادند که سپاسگزارش هستند.

جنایتکارانِ تبعیدی یک خطرِ واقعی بودند. استالین بعدها به نوچهٔ خود، ویچیسلاف مولتف[1]، که سفر مشابهی به ایرکوتسک[2] کرده بود، گفت: «آن‌ها [جنایتکاران] معمولاً برای مبارزهٔ ما احترام قائل بودند، اما باعث ترس و وحشت سیاسی‌ها هم می‌شدند.» استالین به یکی از فرزندخواندگان خود گفت: «در حین سفر به سیبری، سرنوشتم چنین بود که با یک دزد دیوانه درگیر شوم. این دزدِ گاوصندوق غولی بود با تقریباً دو متر قد. من حرف‌های بی‌ضرری دربارهٔ کیسهٔ توتونم به وی زدم... اما این گفتگو منجر به دعوا شد. مرتیکهٔ ابله مرا محکم به زمین زد طوری‌که چند مهرهٔ بدنم شکست. هیچ‌کس کمکم نکرد.» استالین بی‌هوش کف زمین افتاد اما بعداً مثل همیشه درس سیاسی به درد بخوری از این قضیه گرفت: «بعداً که به هوش آمدم، به ذهنم خطور کرد که سیاستمداران باید همیشه تلاش کنند تا متحدان و متفقانی را به طرف خود جلب کنند.» در آینده، دیوانه‌ها و روان‌نژندها همواره در جبههٔ او قرار می‌گرفتند.

استالین پیش از رسیدن به ایرکوتسک، شهر مرکزی اما بسیار دورافتادهٔ سیبری، به شهر بالاگانسک[3] در غربِ ایرکوتسک فرستاده شد؛ شهری که با نزدیک‌ترین ایستگاهِ قطار ۷۵ کیلومتر فاصله داشت. آن‌ها از این مرحله به بعد مجبور بودند با پای پیاده و گاری به سفر خود ادامه دهند. استالین برای سفر در سیبریِ بسیار سرد، به نحو مضحکی ناآماده بود: او همچنان همان چوخای نازک گرجی اش را به تن داشت. استالین در بالاگانسک با هفت گرجیِ تبعیدی آشنا شد و در کنارِ

---

1. Vyacheslav Molotov
2. Irkutsk
3. Balagansk

آبرام گوسینسکی[1]، تبعیدی یهودی، باقی ماند و سعی کرد از فرستاده‌شدن هرچه بیش‌تر به جلو اجتناب کند. اما در حکمِ وی آمده بود که محل تبعیدش، نووایا اودا[2] است. پلیس محلی ثبت کرد که «جوزف جوگاشویلی، تبعیدشده به واسطهٔ فرمان نهم جولایِ اعلیحضرت همایونی، در ۲۶ نوامبر به تبعیدگاه رسید و تحت نظارتِ پلیس قرار گرفت.»

نووایا اودا، در ۷۵کیلومتری بالاگانسک و در ۱۲۰ کیلومتری نزدیک‌ترین ایستگاه قطار و در هزاران کیلومتری مسکو یا تفلیس، دورافتاده‌ترین تبعیدگاه استالین بود. نووایا اودا شهر کوچکی بود که به دو نیم تقسیم شده بود: فقرا در آلونک‌هایی واقع در یک منطقهٔ باتلاقی و پولدارترها در حول و حوش دو مغازه، یک کلیسا و یک قلعهٔ چوبی سکونت داشتند. این قلعهٔ چوبی با هدفِ ترساندن و مطیع کردنِ قبیلهٔ مغولی بوریات‌ها که در آن منطقه می‌زیستند ساخته شده بود. در نووایا اودا کار چندانی برای انجام دادن نبود جز کتاب خواندن، بحث کردن، مشروب‌خوری، زناکاری، و باز هم مشروب‌خوری. محلی‌ها و تبعیدیان تقریباً به همین شیوه اوقات خود را سپری می‌کردند. این آبادی دارای پنج نوشکده بود.

سوسو از تمامی شیوه‌های وقت گذرانیِ محلی لذت وافر می‌برد اما نمی‌توانست همقطارانِ تبعیدی خود را تحمل کند. در نووایا اودا، روشنفکرانِ یهودیِ تبعیدی حضور پررنگی داشتند. این عده یا از بوندیست‌ها (پیروان حزب سوسیالیست یهودی) بودند یا از سوسیال دمکرات‌ها. استالین قبلاً در قفقاز چند روشنفکر یهودی را می‌شناخت اما از این به بعد با بسیاری از آن‌ها آشنا می‌شد. این یهودیان مارکسیسم را به مثابهٔ وسیله‌ای برای رهایی از سرکوب و تبعیض رژیم تزاری پذیرفته بودند.

استالین بخش فقیرنشین شهر را برای زندگی انتخاب کرد. او در خانهٔ فقیرانه و محقرانهٔ دهقانی به اسم مارتا لیتوینتسوا[3] اقامت گزید. خانه دو اتاق داشت. یکی از اتاق‌ها پستویی بود که مواد غذایی را در آن نگهداری می‌کردند. اتاق دیگر، اتاق خواب بود که همهٔ اعضای خانواده در آن دور یک بخاری زندگی می‌کردند. یک پارتیشنِ چوبی دو اتاق را از هم جداکرده بود. استالین روی یک میزِ خرک‌دار در پستو، آن‌سوی پارتیشن می‌خوابید: «او شب‌ها زمانی که اعضای خانوادهٔ میزبان به خواب می‌رفتند چراغ کوچکی را روشن می‌کرد و تا پاسی از نیمه شب کتاب می‌خواند.»

تبعید به سیبری یکی از وحشتناک‌ترین مجازات‌ها در رژیم استبدادی تزاری قلمداد می‌شد. این مجازات یقیناً تبعیدیان را خسته و افسرده می‌کرد اما آن‌ها به محض این‌که در دهکده‌ای

---

1. Abram Gusinsky
2. Novaya Uda
3. Marta Litvintseva

دورافتاده و فراموش‌شده سکنی می‌گزیدند، معمولاً در حقشان خوش‌رفتاری می‌شد. تبعیدیان عموماً از روشنفکران متعلق به طبقه بالا یا متوسط جامعه بودند و لذا محلی‌ها با آن‌ها رفتار محترمانه‌ای داشتند. اقامت در چنین تبعیدگاه‌هایی بیش‌تر مشابه سفرهایی است که افراد امروزه برای کتابخوانی و مطالعه در یک جای دنج و آرام به آن اقدام می‌کنند. تبعیدگاه‌های تزاری را به هیچ عنوان نمی‌توان با گولاک‌های مرگبار و جهنمی استالینی در سال‌های بعد مقایسه کرد. تبعیدیانِ تزاری حتی از تزار پول توجیبیِ ماهانه دریافت می‌کردند: دوازده روبل برای اشرافزاده‌ای همچون لنین، یازده روبل برای جوان تحصیل‌کرده‌ای همچون مولتف، و هشت روبل برای دهقانی همچون استالین. تبعیدیان از این پول برای خرید لباس، غذا و پرداخت اجاره‌خانه استفاده می‌کردند. آن‌ها در صورتی که پولِ بیش‌تری از اقوام و نزدیکانِ خود دریافت می‌کردند، مقرريِ ماهیانه‌شان را از دست می‌دادند.

انقلابیونِ ثروتمندتر می‌توانستند به صورت درجه یک سفر کنند. لنین، که از درآمدِ شخصی بهره‌مند بود، پول سفرِ خود را به تبعیدگاه شخصاً تأمین کرد. او در سراسر راه همچون یک اشرافزاده که دارد به یک تعطیلی در دل طبیعتِ وحشی می‌رود رفتار کرد. لئون تروتسکی که از کمک‌های مالی پدر ثروتمندش برخوردار بود، اعتقاد داشت که «سیبری محک‌زنندهٔ احساسات شهری ما بود»؛ جایی که تبعیدیان در آن شادمانه «همچون خدایان در المپ» زندگی می‌کردند. اما در سیبری شکاف عمیقی میان تبعیدیان مرفهی همچون لنین و تبعیدیان بی‌نوایی همچون استالین وجود داشت.[1]

طرز سلوک و رفتار تبعیدیان بر اساس مجموعه‌ای از قواعد و مقررات بود. تبعیدیانِ سیاسی ساکن در هر آبادی کمیته‌ای را انتخاب می‌کردند که توانایی داشت هر تبعیدی شکنندهٔ مقرراتِ حزب را محاکمه کند. کتاب‌ها باید در اختیار همهٔ تبعیدیان قرار می‌گرفت. اگر یک تبعیدی می‌مرد، کتابخانه وی مابین بازماندگان تقسیم می‌شد. معاشرت با جنایتکارانِ تبعیدی ممنوع بود. هر تبعیدی به هنگامِ عزیمت از تبعیدگاه مجاز به دریافتِ تنها یک هدیه از هر رفیق

---

۱. لنین در تبعیدگاه خود از کتابخانهٔ یک تاجر محلی استفاده می‌کرد. لنین همچنین ترتیبی داده بود تا همسرش نادیا کروپسکایا و مادرزنش برای مراقبت از وی به تبعیدگاه نزد وی بیایند. لنین حتی یک مستخدمه را به استخدام خود درآورده بود تا کارهای خانه را انجام دهد. لنین زیبایی‌های طبیعی تبعیدگاه خود را تحسین کرده و لقب «ایتالیای سیبریایی» را روی آن گذاشته بود. کروپسکایا در خاطراتش نوشت: «تبعید خیلی بد نگذشت.» رژیم تزاری به اشرافزاده‌ها و روس‌های اورتودوکس و گرجی‌های تبعیدی عنایت و لطف بیش‌تری داشت تا یهودی‌ها و لهستانی‌های تبعیدی. لنین و یولی مارتف، هر دو همزمان و به یک اتهام دستگیر و تبعید شدند. لنین روسی اشرافزاده دوران تبعیدش را به راحتی گذراند و طی این دوران کلی مطالعه و تحقیق کرد اما رفیق یهودی‌اش مارتف، که یکی از رهبران سوسیال دمکرات‌ها بود، به سبب یهودی بودن و فقیر بودنش در تبعیدگاه تا آستانهٔ مرگ پیش رفت.

تبعیدی‌اش بود و باید حتماً هدیه‌ای را به‌عنوان یادگاری تقدیم خانواده‌ای که میزبانی از وی را برعهده داشت، می‌کرد. تبعیدیان در صورتی که با هم زندگی می‌کردند، کار رسیدگی به خانه را باید بین هم تقسیم می‌کردند. تبعیدیان به نوبت وظیفهٔ جمع‌آوری محموله‌ها و نامه‌های پستی را برعهده می‌گرفتند. رسیدن پست شادترین لحظه در زندگی آن‌ها بود. ینوکیدزه سال‌ها بعد موقعی که در قدرت بود به‌خاطر آورد که «عجب احساس خوبی داشتیم هر زمان که در تبعیدگاه نامه‌ای از یک دوست به دستمان می‌رسید.»

با این وجود پایبند ماندن به قواعدِ «شرق وحشی» کار دشواری بود: ماجراجویی‌های شهوانی در بین تبعیدیان شایع و رایج بود. تروتسکی با لحنی پرطمطراق در این‌باره نوشت: «همچون شاخه‌های درخت در یک نقاشی از دیگو ریورا[۱]، عشق راه خود را از زیر سنگین وزن‌ترین تخته سنگ‌ها به سوی آفتاب باز می‌کرد و زوج‌ها در تبعیدگاه به هم نزدیک می‌شدند.» گلدا گوربمان[۲]، که بعدها با کلیمنتی ورشیلف[۳] (یکی از سران حکومت استالین) ازدواج کرد، در دوران تبعیدش توسط ینوکیدزه [از مقامات حکومت استالینی در سال‌های بعد] اغفال و حامله شده بود. دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی در دورانِ زمامداری استالین دوست داشت یادِ این رسوایی‌های جنسی ایام دور را زنده نگه دارد. استالین خودش هرگز ماجرای لژنف[۴] را فراموش نکرد. لژنف تبعیدی جسوری بود که همسر زیبای دادستانِ محل را اغفال کرده و مجازاتِ تبعید به قطب شمال شامل حالش شده بود. مولتف نیز داستانِ دو تبعیدی را نقل کرد که بر سر یک معشوقه با هم دوئل کردند ـ یکی از آن‌ها کشته شد و دیگری دختر را مال خود کرد.

تبعیدیان معمولاً در ازای پرداخت کرایهٔ اتاق در خانه‌های دهقانان محلی زندگی می‌کردند. آن‌ها به این ترتیب مجبور به اقامت در اتاق‌های تنگ و پر سر و صدا می‌شدند. فریاد بچه‌های قد و نیم‌قد و فقدان فضای خصوصی فردِ تبعیدی را می‌آزرد. یاکف اسویردلوف[۵]، که بعدها در تبعیدگاه همخانهٔ استالین شد، نوشت: «بدترین چیز تبعید، فقدان جدایی میان تبعیدی و خانوادهٔ میزبان بود.» اما این سهیم شدن اتاق‌ها موجب بروز وسوسه‌های جنسی بیش‌تری می‌شد. رسم و آیین محلی داشتن رابطهٔ جنسی نامشروع با تبعیدیان را منع کرده بود. اما عمل کردن به چنین منعی غیرممکن بود: از نظر دختران محلی تبعیدیان مردان جالب، تحصیل کرده و مرفهی بودند که به دشواری می‌شد در برابرشان مقاومت کرد؛ به ویژه آنکه هر دو طرف ماجرا اغلب در یک اتاق مشترک می‌خوابیدند.

---

۱. Diego Rivera؛ نقاشِ مکزیکی.

2. Golda Gorbman

3. Klimenti Voroshilov

4. Lezhnev

5. Yakov Sverdiov

انقلابیون ذاتاً اهل دعوا و زد و خورد بودند، اما دعواهای آن‌ها در انزوای تبعید بدجنسی‌های خاص خود آن‌ها را داشت. «مردان در برابر چشمان شما لخت می‌شدند و خباثت خود را به نمایش می‌گذاشتند. در آن‌جا هیچ فضایی برای به نمایش گذاشتن صفات پسندیده وجود نداشت.» تبعیدیان به طرز نفرت‌انگیزی رفتار می‌کردند، اما طرز رفتارِ استالین به‌عنوان یک اغفالگر بی‌محابای زنان، تولیدکنندهٔ بچه‌های نامشروع، برپاکنندهٔ نزاع‌های خیابانی، و دردسرساز همیشگی، از هر تبعیدی دیگری بدتر بود. او به مجرد این‌که پایش را به تبعیدگاه گذاشت، شروع به شکستن قواعد و مقررات موجود کرد.

استالین رابطهٔ خود را با همقطاران یهودی‌اش قطع کرد اما به یک سرگرمی محلی رو آورد: میخانه گردی با جنایتکاران تبعیدی. استالین سال‌ها بعد، در دههٔ ۱۹۴۰، به خروشچف و دیگر اعضای دفتر سیاسی حزب گفت: «در بین آن‌ها [تبعیدیان سیاسی]، هم آدم‌های شریف و نازنین و هم آدم‌های خائن و خبرچین وجود داشت. من در بیش‌تر اوقات با تبعیدیانِ جنایتکار حشر و نشر داشتم. ما به اتفاق هم به نوشکده‌های شهر می‌رفتیم و اگر هر کدام از ما، یکی دو روبل پول در اختیار داشتیم، تا تمام شدن آخرین کوپکِ آن، می‌نوشیدیم. یک روز همه دعوت من بودند و روز دیگر دعوت فرد دیگر.» این نوع حشر و نشرها با جنایتکاران دون شأنِ انقلابیونِ متفرعنِ طبقهٔ متوسط بود. استالین می‌گوید: «یک‌بار آن‌ها [انقلابیون تبعیدی] محاکمه‌ای برپا کردند و مرا به‌خاطر همپیاله شدن با جنایتکاران محکوم کردند.» این نه اولین و نه آخرین محاکمه‌ای بود که رفقای سوسوی نافرمان در تبعیدگاه برای مجازات وی ترتیب می‌دادند.

با این وجود، استالین تماس خود را با دنیای بیرون حفظ کرد. او در دسامبر ۱۹۰۳ نامه‌ای از لنین دریافت کرد. استالین بعدها گفت: «من اولین‌بار لنین را در سال ۱۹۰۳ ملاقات کردم؛ که البته نه یک ملاقات حضوری که بیش‌تر یک ملاقات پُستی بود. این نامه طولانی نبود، اما انتقاد شجاعانه و بی‌باکانه‌ای از حزب ما بود.» استالین دربارهٔ این نامه اغراق کرد. نامهٔ مذکور یک نامهٔ شخصی نبود. لنین در آن زمان هنوز نام استالین را نشنیده بود. نامهٔ او در واقع بیانیه‌ای بود تحت عنوانِ «نامه‌ای به یک رفیق دربارهٔ وظایف سازماندهی.» با این‌حال نامهٔ مذکور واقعاً بر استالین تأثیر زیادی گذاشت. «آن یادداشتِ سادهٔ شجاعانه مرا بر این عقیده‌ام که حزب در وجود لنین دارای یک عقابِ کوهستان است، استوارتر ساخت.»

استالین این نامه را بلافاصله پس از خواندن آتش زد. او کمی بعد پی برد که دومین کنگرهٔ حزب سوسیال دمکرات روسیه در بروکسل و لندن برگزار شده و لنین و مارتف رقبای خود (بوندیست‌های یهودی) را، که می‌خواستند سوسیالیسم را با ملی‌گرایی برای اقلیت‌ها مخلوط کنند، شکست داده‌اند. اما جناح پیروز بلافاصله در بین خود دچار اختلاف شده بود. لنین خواهان

تبدیل حزب به فرقهٔ ممتازی از انقلابیون حرفه‌ای بود اما مارتف از عضویت و مشارکتِ گسترده‌ترِ کارگرانِ معمولی در حزب طرفداری می‌کرد. لنین که از مواجهه‌های تفرقه برانگیز لذت می‌برد، حزب را به دو جناح تقسیم کرد. وی مدعی شد که گروه وی در «اکثریت» (بلشویک) و گروه مارتف در «اقلیت» (منشویک) است.[1]

استالین بعدها مدعی شد که وی بلافاصله نامه‌ای به دوست چُلاقِ خود، داویتاشویلی، که در تماس با لنین بود و در لایپزیک آلمان به سر می‌برد، نوشته بود. اما این یکی از دروغ‌های استالین بود. او در واقع برای مدت تقریباً یک‌سال هیچ‌چیزی ننوشت، هرچند که پیشاپیش یک لنینیست بود. تروتسکی معتقد بود که یک بلشویک را صرفاً از ظاهرش می‌شد شناسایی کرد. ایرماشویلی می‌گوید، استالین «یک بلشویک غریزی» بود. در ۱۹۰۴ حسِ قوی‌ای وجود داشت مبنی بر این‌که چیزی بنیان کن در حال جوشش و غلیان است: جنبش در آستانهٔ شکوفایی بود. هر چقدر امپراتور نیکالای دوم به اشتباه بزرگِ خود ــ راه انداختن یک «جنگ کوچولوی پیروزمند» با ژاپن به منظور تثبیت امپراتوری خویش در شرق دور ــ نزدیک‌تر می‌شد، وقوعِ انقلاب نیز نزدیک‌تر می‌شد. حالا موقعِ ماندن در نووایا اودا نبود.

سوسو به محض ورود به نووایا اودا نقشهٔ فرار از این تبعیدگاهِ سیبریایی را ریخته بود. پدیدهٔ فرار از تبعیدگاه، مثل دستگیری و خودِ تبعید، بخشی از تجربهٔ انقلابی به شمار می‌رفت.

بنابه نوشتهٔ تروتسکی، «فرار از تبعیدگاه خیلی دشوار نبود. هر تبعیدی‌ای در فکر فرار بود. نظام تبعید نظامِ پررخنه‌ای بود.»

فراریان برای خریدنِ کارت‌ها و برگه‌های عبورِ جعلی به پول نیاز داشتند؛ بار و بُنهٔ لازم برای فرار عبارت بود از: اسناد و برگه‌های جعلی، غذا، لباس، بلیط‌های قطار و پول کافی برای دادن

---

۱. حتی در این زمان، لنین و استالین، این به اصطلاح قهرمانان پرولتاریا، مخالف ورود کارگران واقعی به حزب بودند. آن‌ها معتقد بودند که یک اولیگارشی باید به اسم کارگران حکومت کند. این همان مفهومی است که بعدها به «دیکتاتوری پرولتاریا» معروف شد. استالین متقاعد شده بود که عضویت کارگران در کمیته‌های حزبی باعث ورود انبوهی از انقلابیون آماتور و خبرچینان و جاسوسان پلیس به داخل رهبری حزب خواهد شد. لنینیست‌ها همچنین از جاه‌طلبی‌های دهقانی خیلی طرفداری نمی‌کردند. اغلب سوسیال دمکرات‌های گرجی به مشارکت گسترده‌تر کارگران و دهقانان در حزب و دادن زمین به دهقانان اعتقاد داشتند، و به همین دلیل بود که آن‌ها عموماً به منشویک‌ها پیوستند. منشویک‌های گرجی تحت رهبری جنگ‌افروزانی شبیه به جوردانیا بسیار مؤثر عمل می‌کردند و فوق‌العاده محبوب بودند. منشویک‌های گرجی در قیاس با منشویک‌های روسی بسیار خشن‌تر بودند. جیبلادزه و نوئه رامیشویلی همانقدر به ترور و مصادرهٔ پول راغب و علاقه‌مند بودند که استالین. اما نهایتاً بلشویک‌ها منظم‌تر، بی‌رحم‌تر و در خصوص ترور و آدمکشی آسان گیرتر بودند. برای پیچیده‌تر شدن قضیه، بلشویک‌های میانه‌رویی همچون کامینیف، و منشویک‌های افراطی نیز در صحنه حضور داشتند.

رشوه به مأموران. مجموعاً حدود یکصد روبل برای تأمین هزینه‌های فوق مورد نیاز بود. مورخانِ طرفدارِ نظریهٔ توطئه، ساده‌لوحانه این پرسش را مطرح می‌کنند که استالین این مقدار پول نقد را چگونه به دست آورد: آیا او برای اوخرانا کار می‌کرد و پول را از پلیس‌ها گرفته بود؟ احتمالاً ییگناتاشویلی، از طریق ککه، و رفقای استالین پولِ فرار وی را تأمین کرده بودند. تأمین چنین پولی امر چندان نامعمولی نبود: در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۹ بالغ بر ۱۸۰۰ تبعیدی از مجموع ۳۲۰۰۰ تبعیدی، برای تأمین هزینه‌های فرار خود به نحوی از انحا موفق به جمع‌آوری و تأمین پول شدند.

استالین بعدها با تغییر دادنِ شمارهٔ تعدادِ فرارها و دستگیری‌های خود در ادبیاتِ پروپاگاندیِ حکومتش، باعث بروز سوءظن‌های بیش‌تری در خصوصِ پیشینهٔ خود شد. با این وجود، معلوم شده است که استالین بیش‌تر از آن چیزی که غالباً به صورت رسمی ادعا می‌کرد دستگیر شده و فرار کرده بود. استالین در دههٔ ۱۹۳۰ به هنگامِ حک و اصلاح زندگینامه‌اش، تحت عنوانِ سرگذشتِ مختصر، نوشت که وی در مجموع هشت بار دستگیر، هفت بار تبعید و شش بار فرار کرده بود. اما او در حک و اصلاحِ دوبارهٔ سرگذشت مختصر در سال ۱۹۴۷، با یک مداد شمعی آبی رنگ دور اعدادِ مذکور را خط کشید و آن‌ها را به هفت دستگیری، شش تبعید و پنج فرار تغییر داد. استالین در یک گفتگوی حضوری مدعی شد: «من پنج بار فرار کردم.» این قضیه را نباید به حساب تواضع یا فراموشکاری استالین گذاشت. واقعیت آن است که وی حداقل نُه بار دستگیر شده و هشت بار فرار کرده بود.

آخرین حرف به الکساندر آستروفسکی[1]، کارشناس در ارتباطاتِ پلیس مخفیِ استالین، تعلق دارد: «قضیهٔ فرارهای متناوبِ استالین از تبعیدگاه فقط می‌تواند برای کسی عجیب باشد که کاملاً با ویژگی‌های نظام تبعید در دوران پیش از انقلاب آشنا نباشد.»

سوسو بعد از خواندنِ بیانیهٔ لنین در دسامبر ۱۹۰۳ دست به کارِ اولین فرار آماتوری خویش شد. خانم صاحبخانه و بچه‌هایش مقداری نان برای وی تهیه کردند که توشهٔ سفرش باشد. استالین بعدها به آنا علیلویوا گفت: «من در ابتدا موفق به فرار نشدم برای این‌که رییس پلیس محل کاملاً مراقبم بود. هوا خیلی سرد بود و من بار و بنهٔ زمستانی‌ام را تهیه کردم و با پای پیاده به راه افتادم. صورتم پاک یخ زده بود.» استالین هرچه پیرتر می‌شد، این قضیه را پر شاخ و برگ‌تر می‌کرد. او بعدها به نوچهٔ خود، لاورنتی بریا، گفت: «تا مغز استخوانم یخ کرده بودم. درِ خانه‌ای را زدم، هیچ‌کس مرا به داخل دعوت نکرد. همهٔ تاب و توانم را از دست داده بودم که شانس آوردم و

1. Alexander Ostrovsky

چندتایی آدم فقیر که در کلبهٔ حقیرانه‌ای زندگی می‌کردند به من خوشامد گفتند. آن‌ها به من غذا دادند، مرا در کنار بخاری نشاندند تا گرم شوم، و لباس‌هایی به من دادند تا خودم را به دهکدهٔ بعدی برسانم.»

او به هر ترتیبی بود خود را به خانهٔ آبرام گوسینسکی در بالاگانسک، هفتاد کیلومتر دورتر، رساند. گوسینسکی می‌گوید:

یکی از شب‌ها که سرمای وحشتناک هوا به سی درجه زیر صفر رسیده بود، صدای ضربهٔ در را شنیدم. پرسیدم «کیه؟» جواب شنیدم: «ابرام، منم سوسو، در را باز کن.» من در را باز کردم و یک سوسوی یخ‌زده وارد خانه شد. لباس‌های او برای زمستان سیبری به طرز عجیبی نامناسب بود. تنها یک لبادهٔ نمدی، یک کلاه لبه‌دار و یک شال قفقازی شیک به تن داشت. همسر و دخترم به قدری از این شال سفید رنگ تعریف کردند که رفیق استالین سخاوتمندانه آن را از گردن خود باز کرد و به آن‌ها هدیه کرد.

او پیشاپیش «برگه‌های ضروری» را آماده کرده بود اما نتوانست بیش از این جلو برود. بنابه گفتهٔ سرگئی علیلویف، «وی درحالی‌که بینی و گوش‌هایش دچار سرمازدگی شده بود نمی‌توانست به هیچ جای دیگری برود لذا به نووایا اودا بازگشت.» استالین به نووایا اودا بازگشت. دوستانش وی را به میخانه‌های این شهر دورافتادهٔ مرزی بردند تا حسابی گرم شود. او بلافاصله دست به کارِ طراحیِ دومین نقشهٔ فرار خویش شد.

سوسو نامه‌ای به مادرش نوشت و از او خواست تا در اسرع وقت لباس‌های گرم مناسب برای وی بدوزد و بفرستد. ککه بلافاصله دستورات پسرش را اجرا کرد. سوسو از این لباس‌ها در فرار دوم خویش استفاده کرد. سوسو به خانهٔ دیگری که متعلق به میتروفان کونگارف[1] بود نقل مکان کرد. کونگارف در چهارم ژانویهٔ ۱۹۰۴، استالین را از نووایا اودا خارج کرد. استالین درحالی‌که خود را به یک شمشیر مسلّح کرده بود، به دروغ به کونگارف گفت که وی فقط قصد دارد خود را به «ژارکوفو»[2] برساند تا در آن‌جا از عملکردِ رییس پلیس نووایا اودا شکایت کند. کونگارف یک سورتمه‌رانِ الکلی بود زیرا از استالین خواسته بود که دستمزد وی را در هر توقفگاه با ودکا بپردازد. استالین بعدها به‌خاطر آورد: «ما در هوای منفی چهل درجهٔ سانتیگراد سفر می‌کردیم. من خودم را با پالتوی خز پوشانده بودم. مرد سورتمه‌ران درحالی‌که هدایت سورتمه را در دست داشت، کُت خود را باز می‌کرد تا باد سرد و سوزان به شکم تقریباً لخت وی بخورد. ظاهراً الکل بدنش را خیلی گرم کرده بود؛ عجب آدم‌های سالمی بودند!» اما سورتمه‌ران دهاتی موقعی که فهمید استالین قصدِ فرار دارد، سورتمه‌اش را متوقف کرد و حاضر به همکاری

---

1. Mitrofan Kungarov
2. Zharkovo

نشد. استالین بعدها گفت: «من در آن لحظه پالتوی خزِ خود را باز کردم و شمشیرم را بیرون کشیدم و به او دستور دادم که سورتمه‌اش را براند... مرد دهاتی آهی کشید و اسب‌ها را چهارنعل به حرکت وا داشت.»[1]

سوسو راه افتاد. او با توجه به نزدیک شدنِ «عید تجلیِ مسیح» اورتودوکس‌ها، امیدوار بود که از توجه پلیس به مراسمِ مذکور به نفع خود استفاده کند. پلیس محلی به مقامات ذیربط تلگراف زد: «جوزف جوگاشویلیِ تبعیدی فرار کرده است! اقداماتِ مقتضی برای دستگیری مجدد وی را مبذول فرمایید!» او خود را به ایستگاه تایرت رساند. احتمال می‌رود که وی قبل از رساندنِ خود به «قطار سراسری سیبری» سری هم به ایرکوتسک زده باشد.

ایستگاه‌های قطار در سیبری، حتی در حینِ ایامِ تعطیلات، تحتِ نگهبانی و مراقبتِ ژاندارم‌های یونیفرم‌پوش و مأمورانِ لباس شخصی پوشِ اوخرانا بودند. یکی از اصلی‌ترین وظایف این نیروها به چنگ انداختن تبعیدیانِ فراری بود. اما استالین نه تنها برگه‌ها و مجوزهای معمول، بلکه کارتِ شناساییِ یک مأمور پلیس مخفی را نیز جعل کرده و آن‌ها را در اختیار داشت. در سیبری دورافتاده (همچون قفقاز) هر کارت و برگه‌ای را می‌شد خریداری کرد اما این یکی ـ کارتِ شناسایی پلیس مخفی ـ نامعمول بود. استالین بعدها مفتخرانه این قصه را تعریف کرد: «در یکی از ایستگاه‌های قطار یک جاسوس واقعی دنبالم بود. من به سراغ یک ژاندارم رفتم، کارت شناسایی جعلی‌ام را به او نشان دادم و سپس آن جاسوس را به وی نشان دادم و گفتم که او یک تبعیدی فراری است. پلیس فوراً جاسوس را که سخت معترض بود، دستگیر کرد و من هم با خیال راحت سوارِ قطارِ عازمِ قفقاز شدم.» این داستان گویای لایه‌های تاریکی است که استالین در آن نشو و نما کرد. اگر سوسو واقعاً یک جاسوس پلیس می‌بود، منطقاً نباید چنین داستانی را، راست یا دروغ، تعریف می‌کرد. اما یقیناً بیان این حرف‌ها از زبان استالین باعث شد تا ظن و گمان‌ها دربارهٔ این تکخالِ توطئه‌پردازان افزایش یابد.

---

۱. بچه‌هایی که در سال ۱۹۰۴ نانِ سفرِ استالین را آماده کرده و در اختیارش گذاشته بودند، در سال ۱۹۳۴ نامه‌ای برایش نوشتند. استالین در پاسخ، نامهٔ مهرآمیزی همراه یک رادیو و یک گرامافون برای آن‌ها ارسال کرد. کونگارفِ سورتمه‌چی نیز در سال ۱۹۴۷ از زندان نامه‌ای برای استالین نوشت: «سپهسالار اتحاد شوروی، رفیق جوزف استالین، من عمیقاً از شما پوزش می‌خواهم برای این‌که مصدع اوقاتتان می‌شوم اما شما در سال ۱۹۰۳ در خانهٔ من زندگی کردید و در سال ۱۹۰۴ من شخصاً شما را به ژارکوفو رساندم. پلیس‌ها بعداً مرا بازجویی کردند و من به‌خاطر شما به آن‌ها دروغکی گفتم که شما را به بالاگانسک رسانده‌ام. آن‌ها به‌خاطر همین دروغ مرا زندانی کرده و ده ضربه شلاق به من زدند. حالا که در زندان هستم از شما می‌خواهم به من کمک کنید.» بسیار بعید بود که کونگارف این حرف‌ها را از خودش درآورده باشد، اما استالین نامه‌ای به او نوشت و گفت که این حادثه را به یاد نمی‌آورد. او از کونگارف خواست که جزئیات بیش‌تری را به وی ارایه کند. احتمال می‌رود که خاطرات استالین از تبعید نخستش دچار فتور شده باشد، *اما به احتمال بیش‌تر او از این طریق می‌خواسته تلافیِ کمک نکردنِ کونگارف در چهل و سه سال پیش را کرده باشد.*

استالین طی ده روز موفق شد خود را از تبعیدگاه به تفلیس برساند. موقعی که او خود را به آپارتمان یکی از دوستانش در تفلیس رساند، آن‌ها به سختی موفق به شناسایی وی شدند زیرا در سیبری حسابی وزن کم کرده بود.

او خنده‌کنان به رفقایش گفت: «بزدل‌ها! مرا نمی‌شناسید؟» آن‌ها از وی استقبال کرده و اتاقی برایش اجاره کردند.

زمان‌بندی استالین بی‌عیب و نقص بود. روسیهٔ در آن ژانویهٔ سال ۱۹۰۴ تدریجاً در حال ورود به جنگ بود. ژاپنی‌ها به ناوگان روسیه در پورت آرتور در شرق دور حمله کردند. امپراتور روسیه و وزرایش بر این باور بودند که این «میمون‌ها»ی ژاپنیِ بدوی قادر به شکست دادنِ روس‌های متمدن نیستند. با این وصف، ارتش روسیه قدیمی و منسوخ بود، سربازان روستایی‌اش سلاح‌های درست و حسابی نداشتند، و فرماندهان ارتش موجودات ناتوان و بخت برگشته‌ای بودند.

هم‌اتاقی استالین می‌گوید: «به یاد می‌آورم که او مشغول خواندن کتاب تاریخ انقلاب فرانسه بود.» استالین به خوبی آگاه بود که جنگ و انقلاب، دو سوار سرنوشت هستند که اغلب به اتفاق هم می‌تازند.

گرجستان در جوشش و غَلیان بود. استالین بعدها در این‌باره گفت: «گرجی‌ها چنان ملت سیاسی‌ای هستند که تصور نمی‌کنم هیچ گرجی زنده‌ای وجود داشته باشد که در طول عمرش عضو یک حزب سیاسی نشده باشد.» جوانانِ ارمنی به داشناک‌ها، و گرجی‌ها به سوسیال ـ فدرالیست‌ها، و بسیاری دیگر به منشویک‌ها، بلشویک‌ها، آنارشیست‌ها یا انقلابیونِ سوسیالیست ملحق شده بودند. این گروه آخر، انقلابیون سوسیالیست (یا SRها)، یک کارزار تروریستی جانانه برای کشتن تزار و وزرای وی به راه انداخته بود. همچنان که جنگ تاب و توانِ امپراتوری را می‌گرفت، اوخرانا در تلاش بود تا با دستگیری انقلابیون، ناآرامی‌ها را مهار کند.

نمی‌توان گفت که همهٔ رفقای سوسو از بازگشتِ این جوانِ پرخاشگر معارضه طلب، شاد و خشنود بودند. دشمنان و رفقای سوسو فوری دست به کار شدند تا راهی برای خلاص شدن از شر او پیدا کنند. نقطه ضعف استالین در این زمان، رویکرد نامتعارف و غیرسنتی وی به مارکسیسم بود: لنین بر بوندیست‌ها غلبه یافته بود زیرا اعتقاد داشت که یک حزب انترناسیونالیستی باید برای تمامی مردم روسیه باشد. حتی جوردانیا نیز از نظریهٔ مارکسیسم برای تمام مناطق قفقاز حمایت و پشتیبانی می‌کرد. با این وصف، استالین جوان کماکان به

رؤیاهای رمانتیکِ شاعرانه‌اش چسبیده بود و به طرز عجیبی مُصرانه خواهانِ تأسیسِ یک حزبِ سوسیال دمکراتِ گرجی بود. بنابراین، رقبا و دشمنانِ استالین وی را به داشتنِ تمایلاتِ بوندیستی و سوسیال فدرالیستی و نداشتنِ باورهای مارکسیستیِ انترناسیونالیستی متهم کردند. استالین در این زمان مارکس را با غرایز شخصی خودش مطابقت داده بود. دیوید ساگیراشویلی شاهد بود که استالین «از مارکس نقل قول می‌کرد، اما به شیوه‌ای عجیب و غریب که خاص خودش بود. به همین خاطر سوسو در یکی از جلسات به چالش گرفته شد. او اصلاً مضطرب نشد بلکه خیلی ساده جواب داد: 'مارکس کُره‌خر است. آنچه او نوشته باید جوری که من می‌گویم نوشته شود!' او بعد از گفتن این جمله، با قهر و غضب جلسه را ترک کرد.»

اما استالین شانس آورد زیرا میخا تسخاکایا[1]، اولین بلشویک گرجی و یکی از بنیانگذارانِ «گروه سوم» که حالا به صفِ حامیانِ رویکردِ رادیکالِ لنین پیوسته بود، قویاً از وی دفاع می‌کرد. تسخاکایا با آن ریشِ پرفسوری و اعتبارِ ایدئولوژیکی‌اش و سن بیش‌ترش طرف احترامِ استالین بود. البته استالین بعدها تسخاکایا را به باد ریشخند می‌گرفت. حق‌شناسی در قاموسِ استالین جایی نداشت؛ او حق‌شناسی را «بیماری سگ‌ها» قلمداد می‌کرد.

تسخاکایا با ابراز حمایت خود از استالین، وی را از خطرِ طرد و اخراج نجات داد. اما استالین، در مقابل، باید از نو با مارکسیسم آشنا می‌شد و از عقایدِ التقاطی سابق خود تبریٰ می‌جست. تسخاکایا به سوسو اندرز داد: «من خیلی نمی‌توانم به تو اعتماد کنم. تو هنوز خیلی جوان هستی و به یک زیربنای محکم از اندیشه‌ها و آرمان‌های باثبات نیاز داری، وگرنه با مشکلاتی روبرو خواهی شد.»

تسخاکایا وی را به یک روشنفکر ارمنی جوان، به اسم دانش شواردیان[2]، معرفی کرد تا نزد وی ادبیاتِ نوین را یاد بگیرد. استالین بعدها با لحنی ریشخندآمیز گفت: «تسخاکایا شروع کرد به تعلیم دادن ما. او از نحوهٔ شکل‌گیری سیارات، زندگی روی کرهٔ زمین، پروتئین و پروتوپلاسم شروع کرد و بعد از سه ساعت رسید به جامعهٔ برده‌داری. ما دیگر نمی‌توانستیم بیدار بمانیم و داشت خوابمان می‌گرفت...»

با این وصف، لطیفه‌های این‌چنینیِ استالین سرپوشی بود بر یک ماجرای حقارت‌بار: تسخاکایا به استالین دستور داد «ندامت‌نامه»‌ای بنویسد و طی آن اندیشه‌های بدعت‌آمیز خود را محکوم و ابراز ندامت کند. شواردیان «ندامت‌نامه» استالین را خواند و از آن اظهار رضایت کرد.

---

1. Mikha Tskakaya
2. Danesh Shevardian

سپس هفتاد نسخه از «ندامت‌نامه» تکثیر و بین رفقا پخش شد.[1] استالین عفو شد، اما تسخاکایا به او گفت که فعلاً باید «استراحت» کند تا بعداً مأموریت تازه‌ای به وی داده شود.

سوسو در کمال پررویی انگل و سربار رفقا و دوستانش شد. میخا مونوسلیدزه[2]، طلبهٔ سابق و دوست کامو و اسوانیدزه، به یاد می‌آورد که «سوسو طوری رفتار می‌کرد که انگار عضوی از اعضای خانواده است. اگر او پی می‌برد که شراب، میوه یا شیرینی مورد علاقه‌اش در خانه موجود است، بدون هیچ خجالتی می‌گفت: 'یک کسی به من گفت که برای نوشیدن شراب و خوردن میوه دعوت شده‌ام' و بعد می‌رفت سراغ گنجه و در آن را باز می‌کرد و شراب و شیرینی را بیرون می‌آورد...» استالین جوان معتقد بود که مأموریت مقدسی را بر عهده گرفته و لذا دوستانش به‌عنوانِ حق‌گذاری به وی مدیون هستند و باید مخارج زندگی‌اش را تأمین کنند.

استالین جوان اوقات خود را با دوست ثروتمندش، اسپانداریان، سپری می‌کرد. اسپانداریان نیز به نوبهٔ خود استالین را به حلقه‌ای معرفی کرد که ریاستش به عهدهٔ لف روزنفلد[3] بود. روزنفلد بعدها به کامینیف[4] معروف شد. او که بعد از مرگ لنین، مشترکاً به اتفاق استالین بر شوروی حکومت کرد، بعدها قربانی استالین شد. پدر کامینیف، مهندس ثروتمندی بود که راه‌آهن باتومی - تفلیس را ساخته بود. وی هزینه‌های مالی پسر مارکسیستش را تأمین می‌کرد. کامینیف با وجودی که از استالین جوان‌تر بود، اما بسیار مسن‌تر از وی به نظر می‌رسید. این مرد چشم آبی نزدیک بین که ریش قرمزی داشت دست دوستی به استالین داد و تا یک مقطعِ زمانی خاص از حمایت و پشتیبانی وی برخوردار شد. کامینیف بلشویک بود اما یک بلشویکِ بسیار میانه‌رو که دست به نقد مخالف تندروی‌های استالین بود.

---

۱. «ندامت‌نامه» (یا به زبان روسی: Gredo) یکی از رازهای مهم در پیشینهٔ استالین بوده است. علنی شدن مطالب «ندامت نامهٔ» استالین می‌توانست جداً صلاحیت‌های لنینیستی وی را متزلزل کند و وی را به منشویک‌های ۱۹۱۸، که جمهوری مستقل گرجستان را ایجاد کردند، و «تجدیدنظر طلبانِ» بلشویکِ سال‌های ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۲، نزدیک‌تر کند. استالین در سال ۱۹۲۵، در تلاش برای جانشینی لنین، جستجو برای یافتنِ تمامی هفتاد کپیِ «ندامت‌نامه» و نابودی آن‌ها را آغاز کرد. استالین در سال ۱۹۳۴ دوباره به سراغ شواردیان رفت (یک‌بار از طریق مالیکا توروشلیدزه، رفیق قدیمی استالین در تفلیس و رییس دانشگاه تفلیس.) شواردیان چند کپی از «ندامت‌نامه»‌ها را که هنوز در اختیار داشت در نقطه‌ای در روستای زادگاه خود در زیر خاک پنهان کرده بود. میکویان و بریا در سال ۱۹۳۷، در دوران «وحشت بزرگ»، با یک فهرست مرگ شامل اسامی سیصد ارمنی بلشویک به ایروان رفتند. میکویان مانع از این شد که شواردیانِ زندانی، که نامش در فهرست بود، تیرباران شود. خانوادهٔ شواردیان همهٔ «ندامت‌نامه»‌ها را نابود کردند. همهٔ گیرندگان «ندامت‌نامه» تیرباران شدند: تسخاکایا تا پایان عمر محبوب استالین باقی ماند.

2. Mikha Monoselidze

3. Lev Rosenfeild

4. Kamenev

کامو بعدها به‌خاطر آورد که: «من غالباً با روشنفکرها درگیری داشتم. یک‌بار با کامینیف که نمی‌خواست در یک تظاهرات شرکت کند، دست به یقه شدم.» سوسو از طریقِ کامینیف با دوستِ قدیمی دیگری ملاقات کرد. این دوستِ قدیمی جوزف داوریچوی بود که به اتفاق کامینیف و اسپانداریان در شیک‌ترین مدرسهٔ تفلیس، واقع در بولوار گلووینسکی، درس خوانده بودند.

داوریچوی که در آن زمان با سوسیالیست ـ فدرالیست‌ها لاس می‌زد، «از ملاقات با سوسو پس از آخرین دیدارشان در شهر گوری، حسابی شاد و خرسند» شد. داوریچوی که از حیثِ ظاهر مشابه استالین بود (و خودش هم باور داشت که برادرِ ناتنی اوست) به یاد می‌آورد که «ما ساعت‌ها با هم حرف زدیم... او کسی را در تفلیس نمی‌شناخت.»

این حرف، حقیقت نداشت زیرا استالین جوان در این زمان با بسیاری از جوانان انقلابی ــ که بعدها به اتفاق وی بر شوروی حکم می‌راندند یا حداقل شریک زندگی‌اش می‌شدند ــ رابطه داشت و آن‌ها را از نزدیک می‌شناخت. یکی از روزها، سرگئی علیلویف به خانهٔ بیب بوچوریدزه وارد شد تا مقداری از حروف سربی چاپخانه را که همراهِ خویش از باکو آورده بود تحویل این زنِ محبوبِ انقلابیون بدهد. علیلویف بقیهٔ ماجرا را این‌گونه شرح می‌دهد:

> نگاهی به دور و برم کردم. یک مرد جوان بیست و سه، چهار ساله را دیدم که وارد اتاق بغلی شد. بیب به او گفت: «این یکی از ماست.» مرد جوان در حالی‌که تکرار می‌کرد «یکی از ما»، از من دعوت کرد که به اتاقش بروم. او مرا پشت یک میز نشاند و پرسید: «خُب چه خبرهای خوبی داری که باید به من بگویی؟»

سوسوی متکبر گرچه ده سال جوان‌تر از سرگئی علیلویف بود اما فرماندهی خود را مُسلم فرض می‌کرد. او بلافاصله به سرگئی دستوراتی در خصوصِ منتقل ساختنِ دستگاه چاپ داد. این دو به‌عنوان دو توطئه‌چین با یکدیگر آشنا شده بودند اما حالا علیلویف از سوسو دعوت می‌کرد که برای دیدن همسر زیبایش به خانهٔ وی بیاید؛ همسری که به داشتنِ روابط آزادِ جنسی معروف بود. استالین بعدها از این شکایت می‌کرد که زن علیلویف «هرگز شوهرش را تنها نمی‌گذاشت» و همیشه «خواهان این بود که با وی بخوابد.»

۱۳

بلشویکِ طناز

علیلویف‌ها در آینده خانوادهٔ استالین می‌شدند و به همراه او از این دنیای زندان‌ها، مرگ‌ها و توطئه‌چینی‌ها به اوجِ قدرت سفر می‌کردند و سپس به دنیای زندان‌ها، مرگ‌ها و توطئه‌چینی‌هایی بازمی‌گشتند که شخص استالین مسبب و بانی آن بود.

سرگئی علیلویف «مرد ماجراجوی جذابی از تبارِ اجداد کولی‌اش بود که وارد مبارزه با رژیم تزاری شد. او هر کسی را که با کارگران بدرفتاری می‌کرد، لت و پار می‌کرد.» اولگا علیلویوا، همسر سرگئی، «زن واقعاً زیبایی با چشمان سبز کم‌رنگ و موهای طلایی» بود؛ یک مارکسیستِ طنازِ فوق‌العاده جذاب. سوتلانا، دخترِ استالین و نوهٔ دختری اولگا، دربارهٔ مادربزرگش نوشت: «او غالباً عاشقِ مردان می‌شد.»

والدین اولگا که تبار آلمانی داشتند آدم‌های بلندپرواز و بسیار سخت‌کوشی بودند و آرزوهای دور و درازی برای دخترشان داشتند. اما سرگئی علیلویف آرزوهای آن‌ها را بر باد داد. سرگئی که در آن زمان مستأجر خانوادهٔ اولگا بود بیست و هفت سال سن داشت. این تعمیرکارِ ماهر که اجدادش نیمه‌کولی و نیمه‌سرف بودند از دوازده سالگی کار کرده بود. اولگا که فقط سیزده سال داشت در پی آن بود که با یک تولیدکنندهٔ سوسیس ازدواج کند اما عاشقِ مستأجرشان، سرگئی شد. این دو به اتفاق هم فرار کردند. پدر اولگا با تازیانه سر در پی سرگئی گذاشت اما دیگر کار از کار گذشته بود. سرگئی و اولگا صاحب دو دختر و دو پسر شدند و خود را غرق در فعالیت‌های انقلابی کردند.

نادیا، کوچک‌ترین فرزندِ خانوادهٔ علیلویف، هنوز بچه بود اما خواهر و برادرهای بزرگ‌ترش در خانواده‌ای بزرگ شده بودند که خود را وقفِ آرمان‌های انقلاب کرده بود. خانهٔ علیلویف‌ها

مأمن انقلابیون جوانی بود که تعداد و شکل و ترکیبِ آن‌ها مدام عوض می‌شد. اولگا، مادرِ خانواده، زن بی‌بند و باری بود که از داشتن روابطِ جنسی با این افراد ـ و به ویژه آن‌هایی که مرموز و خشن بودند ـ پروایی به خود راه نمی‌داد. گرجی‌ها باب میل او بودند. سوتلانا می‌گوید: «اولگا برای مدتی با یک لهستانی رابطه داشت، بعد با یک مجاری، سپس با یک بلغاری، و حتی با یک مرد ترک. او مردان جنوبی را دوست داشت و بعضی وقت‌ها از این شکایت می‌کرد که مردان روس ساده‌لوح هستند.»

اولگا علیلویوا علاقهٔ خاصی به ویکتور کرناتوفسکی، فرستادهٔ فکور و مغمومِ لنین، و استالین جوان داشت. در آن زمان، کرناتوفسکی در تبعید سیبری به سر می‌برد اما استالین، تازه از تبعید فرار کرده بود. پاول علیلویف، پسر اولگا، ظاهراً از این شاکی بود که مادرش «اول دنبال استالین افتاد و بعد دنبال کرناتوفسکی.» این ادعا مطرح شده که نادیا علیلویوا اذعان کرده بود که مادرش هم با استالین می‌خوابیده هم با کرناتوفسکی. سوتلانا، نوهٔ دختری اولگا، می‌نویسد که مادربزرگش «همیشه از استالین خوشش می‌آمد» اما «از آن‌جایی که بچه‌هایش بزرگ‌تر شده بودند، این نوع روابط دیر یا زود به پایان رسید، و زندگی خانوادگی ادامه یافت.»[1]

رابطهٔ نامشروع میان اولگا (مادرزن آیندهٔ استالین) و استالین محتمل به نظر می‌رسد. چنین رابطه‌ای، به فرضِ وجود، در دورانِ خودش عادی و معمولی بود.

انقلابیون در دنیای زیرزمینی خویش، در زیر یک ظاهرِ خشکه‌مقدس‌مآب، دارای روابط آزاد جنسی بودند. رفقای زن و مرد در جریان فعالیت‌های تب آلودِ انقلابی خویش ارتباطاتِ دایمی و نزدیکی با یکدیگر داشتند.

سوسو [استالین] در مواقعی که نزد خانوادهٔ علیلویف نبود، بر کامو و نوچه‌های سوسوئیست خود فرمان می‌راند. او در مواقعی که می‌خواست دستورش سریعاً اجرا شود به زیردست خود می‌گفت: «من حالا روی زمین تُف می‌کنم و از تو می‌خواهم تا این تُف خشک نشده، بروی و دستورم را اجرا کنی و برگردی!»

---

۱. ماجرای این «رابطهٔ نامشروع» به هنگام ازدواج استالین با نادیا، کوچک‌ترین فرزند اولگا، دوباره مطرح شد. این شایعه پخش شده بود که استالین در واقع پدر نادیا است. ظاهراً این شایعه، هم به گوش استالین رسیده بود و هم به گوش نادیا. اما واقعیت آن است که نادیا در هنگامی که استالین برای اولین‌بار با خانواده‌اش آشنا شد، سه ساله بود. استالین در این زمان، یعنی در ۱۹۰۴، در پی ازدواج با یک دختر گرجی به اسم نینا گورگنیدزه بود. استالین از نینا خواستگاری کرد اما دختر به او جواب منفی داد و با یک وکیل ژولیده مو ازدواج کرد. سوسو به نینا گفت: «تو چگونه می‌توانی با این مرتیکهٔ کثافت ازدواج کنی.» وکیل ژولیده موی مذکور در سال ۱۹۳۷ تیرباران شد.

کامو سریعاً به یکی از مفیدترین اراذلِ حزب و متخصص در عملیات اجرایی، برپا ساختن ماشین‌های چاپ و قاچاق کردن اعلامیه‌ها به داخل شهرها، مُبدّل شد. کامو که هرگز هیچ مقاله‌ای ننوشته و در هیچ جایی سخنرانی نکرده بود، حالا دیگر اوباش جوان را تعلیم می‌داد. کامو در خاطرات بی‌ملاحظه (و چاپ نشدهٔ) خود نکات زیادی را دربارهٔ چگونگی زندگی خودش و استالین در این مقطع زمانی افشا کرده است. کامو هنگام پخشِ اعلامیه‌ها و جزوه‌های انقلابی کشف کرد که بهترین جا برای مخفی کردنِ این اوراق، فاحشه‌خانهٔ شهر است، «زیرا در این مکان هیچ جاسوس و خبرچینی وجود نداشت!» او به قدری از حیث مالی در مضیقه بود که عملاً مجبور شد فاسقِ حرفه‌ای شود. خودش می‌گوید: «اولی یک خانم دکترِ مسن بود که در ازای خدماتم اجازه داد مجاناً در خانه‌اش بمانم. من حالم از این کار به هم می‌خورد اما از آن‌جایی که هیچ خانه‌ای نداشتم مجبور بودم به خواسته‌های او تن بدهم. او پول هم به من قرض می‌داد.» دیگری یک پرستار یهودی بود که به کامو پیشنهاد کرد فاسق او شود. کامو پیشنهاد این یکی را نیز پذیرفت. به احتمال زیاد کامو تنها کسی نبوده که از قِبَلِ زنان زندگی می‌کرده است. یکی از زندگینامه‌نویسانِ استالین، که کتابش چندان موثق نیست اما اطلاعات خوبی عرضه کرده، مدعی است که استالین با زنی به اسم مری آرنسبرگ[1] روابطی برقرار کرده بود. این زن که همسر یک تاجر آلمانی در تفلیس بود، ظاهراً با دادنِ سرنخ‌هایی به استالین به وی کمک می‌کرده تا از تجارِ شهر اخاذی کند.

کامو یک دوست جوان صمیمی داشت به اسم سرگو اورژونیکیدزه[2]. این اشراف‌زادهٔ ژنده‌پوش، که درس پرستاری خوانده بود، به‌خاطر رفتار پرخاشگرانه و روحیهٔ پرشورانه‌اش مشهور بود. سرگو با آن چشمان درشت قهوه‌ای و سبیل‌های عجیب و غریب و نیم‌رخ عقابی‌اش کاریکاتوری از یک مرد گرجی بود.

کامو از سرگو پرسید: «وردست من می‌شی؟»

سرگو به شوخی جواب داد: «وردست شاهزاده یا وردست زن رختشوی؟» منظور سرگو، اشاره به تغییر قیافه‌دادن‌های ماهرانهٔ کامو بود که زمانی خود را به قالبِ شاهزادهٔ یونیفرم‌پوش در می‌آورد و زمانی به قالبِ یک زنِ رختشوی در حال حمل سبد رخت‌های کثیف. سرگو تدریجاً به استالین نزدیک و متحد او شد. این اتحاد، بعدها سرگو را به کرملین می‌بُرد اما نهایتاً جانش را می‌گرفت.

شیرین‌کاری‌های بچه‌مدرسه‌ای‌وار استالین، کامو و سرگو توجه اهالی شهر را به آن‌ها جلب

---

1. Marie Arensberg

2. Grigory "Sergo" Ordzhonikidze

کرده بود. مینادورا توروشلیدزه[1]، دخترعموی سرگو، به‌خاطر می‌آورد که این سه نفر را در سالن نمایشِ «تئاتر جامعهٔ هنری» هنگام اجرای نمایشنامهٔ *هملت* دیده بود.[2] آن‌ها درست در همان صحنه‌ای که روحِ پدرِ مردهٔ هملت ظاهر شد، صدها اعلامیه را به سوی چلچراغ اصلی سالن پرتاب کردند تا از آن‌جا به آرامی در دامانِ بورژواها و اشرافزادگانِ داخلِ سالن فرود آید. سه جوان انقلابی بلافاصله فلنگ را بستند. آن‌ها در «تئاتر دولتی» نیز اعلامیه‌ها را بر سر و صورتِ معاونِ فرماندار فرو ریختند.

سوسو، که در انتظارِ بخشایش حزب بود، به شهر باتومی بازگشت. اما منشویک‌های باتومی، جیبلادزه و رامیشویلی، استقبال سردی از وی کردند.

ناتاشا کیرتاوا می‌گوید: «من شنیدم که کسی بر در می‌کوبد. پرسیدم کیه؟»

«منم! سوسو!»

«سوسو، عزیزم! من نامه‌ای برای تو به ایرکوتسک فرستادم؛ چطوری توانستی این‌جا بیایی؟»

«فرار کردم!»

ناتاشا به مرد محبوب خود، که یونیفرمِ نظامی به تن کرده و در قالبِ یک سرباز تزاری فرو رفته بود، خوشامد گفت. امپراتوری رومانف‌ها در روسیه به شدت پایبند آداب و رسوم و مقررات بود. هر مرتبهٔ نظامی در سلسله مراتب نظامی حکومت دارای انواع یونیفرم‌ها بود و همین امر به انقلابیون امکان می‌داد که از این یونیفرم‌های عجیب و غریب برای تغییر چهره و لباس استفاده کنند. موقعی که ناتاشا به رفقایش گفت که سوسو بازگشته است «برخی از آن‌ها خوشحال و برخی دیگر غمگین» شدند. رامیشویلیِ منشویک در حضور ناتاشا از سوسو بد گفت.

رامیشویلی بر سر ناتاشا فریاد زد: «او [استالین] را از خانه‌ات بیرون کُن وگرنه از حزب اخراجت خواهیم کرد.»

استالین بزرگوارانه خانهٔ ناتاشا را ترک کرد، اما رامیشویلی این شایعه را پخش کرد که فرار

1. Minadora Torosheildze

۲. مینادورا، با نامِ پدری اورژونیکیدزه، یک منشویک بود که با مالیکا توروشلیدزه ازدواج کرده بود. مالیکا در آن زمان به استالین نزدیک بود. مینادورا تنها زنی بود که اعلامیهٔ استقلال گرجستان در سال ۱۹۱۸ را امضا کرد؛ اعلامیه‌ای که منشویک‌ها صادر کرده بودند. مینادورا بعد از سال ۱۹۲۱، که استالین و سرگو موفق به فتح گرجستان شدند، در گرجستان باقی ماند. توروشلیدزه، شوهر مینادورا، که رییس دانشگاه تفلیس بود، نیز در کنار همسرش باقی ماند. توروشلیدزه که یکی از دریافت‌کنندگان «ندامت‌نامهٔ» استالین بود در سال ۱۹۳۷، به اتفاق همسرش دستگیر شد. و از عجایب دوران «وحشت بزرگ» این‌که، توروشلیدزهٔ بلشویک تیرباران شد اما زن منشویک وی آزاد شد. اما شاید این حادثه، اتفاقی نبود. استالین، مینادورا را دوست می‌داشت. خاطرات مینادورا هرگز اجازهٔ چاپ نیافت.

استالین از تبعیدگاه مشکوک است؛ او باید جاسوس پلیس باشد. سوسو در قالب بدلی سرباز امپراتوری، بعد از عوض کردن هشت خانه، نهایتاً مجبور شد به خانهٔ ناتاشا بازگردد. ناتاشا صادقانه و مخلصانه پولِ لازمِ برای سفرِ بازگشتِ سوسو به تفلیس را جمع‌آوری کرد و در اختیار او گذاشت.

ناتاشا از سوسو پرسید: «کجا می‌خواهی بروی؟ اگر دوباره دستگیرت کنند ما چه‌کار باید بکنیم؟» سوسو جواب داد: «نگران نباش!» و سپس موهای ناتاشا را نوازش کرد و گونه‌اش را بوسید.

یکی از کارکنان راه‌آهن که در خط تفلیس به باتومی کار می‌کرد و منظماً سواری مجانی به سوسو می‌داد، یک دست لباسِ کنترلچی قطار همراهِ کلاه مخصوص و چراغ قوهٔ مخصوص در اختیار وی گذاشت تا خود را به شکل کنترلچی قطار درآورد. سوسو به این ترتیب به تفلیس بازگشت اما ناتاشا را فراموش نکرد. او به محض ورود به تفلیس نامهٔ رمزدارِ زیر را برای ناتاشا فرستاد: «خواهر ناتاشا، پزشکان محلی مزخرف هستند؛ اگر بیماری شما پیچیده باشد، می‌توانید به این‌جا بیایید که دکترهای خوبی دارد.» سوسو با ارسال این نامه در واقع از ناتاشا دعوت کرده بود که به تفلیس بیاید و به وی ملحق شود.

ناتاشا می‌گوید: «من بنابه دلایل خانوادگی نمی‌توانستم بروم.» احتمالاً شوهر ناتاشا بازگشته بود. در هرحال، استالین از شنیدن پاسخ منفی ناتاشا عصبانی شد.

استالین در این زمان به همراه فیلیپ ماخارادزه، بلشویکِ سالخورده و بنیانگذارِ «گروه سوم»، در شهر تفلیس مشغولِ چاپ و نشرِ روزنامهٔ غیرقانونیِ *نبرد پرولتری* بودند. آن‌ها این روزنامه را در چاپخانهٔ مخفی خود در آولابار، محلهٔ کارگرنشینِ شهر تفلیس، چاپ می‌کردند. استالین به رغمِ مشغله‌های مرتبط با روزنامه، در ماه آوریل به باتومی بازگشت و برای مدت سی روز در این شهر باقی ماند. این دیدار هم مثل دیدار قبلی‌اش از باتومی شادی‌آور نبود.

استالین در جشن روزِ اولِ ماه مه در شهرِ ساحلیِ باتومی به عده‌ای از جوانانِ انقلابی محل ــ احتمالاً منشویک‌ها ــ برخورد. هر دو طرف که مشروب هم خورده بودند پس از مقداری بحث و جدال‌های تند به جان یکدیگر افتادند. استالین آن روز کتک سختی خورد.

استالین بار دیگر با ناتاشا کیراتاوا، مواجه شد؛ ناتاشایی که پیشنهادِ وی را برای زندگی مشترک رد کرده بود. ناتاشا می‌نویسد: «من با عجله به سوی او رفتم تا حالش را بپرسم، اما با عصبانیت سرم فریاد زد 'از من دور شو!'»[۱]

---

۱. ناتاشا کیراتاوا بعدها کارمندِ عضوِ حزب و یک استالینیستِ سرسخت در شهر باتومی شد. او خاطرات خود ←

سوسوی مضروب و مطرود در باتومی، درحالی‌که ژاندارم‌ها در تفلیس به دنبالش بودند، تصمیم گرفت به شهر زادگاهش، گوری، باز گردد. سوسو با کمک گرفتن از دایی‌اش، گیورگی گلادزه، برای مدتی در گوری مخفی شد. او به احتمال بسیار زیاد در این دوره با مادرش نیز ملاقات کرد. داوریچوی می‌گوید: «سوسو در گوری، تحت نام مستعارِ جدید پتروف، برگه‌ها و مجوزهای جعلی تازه‌ای به دست آورد.»

تسخاکایا در اواخر ماه جولای، استالین را روانهٔ مأموریتی در امیرنشین‌های ایمرتیا و مینگرلیا، واقع در گرجستان غربی کرد. مأموریت وی، تشکیلِ «کمیتهٔ حزبیِ ایمرتیایی - مینگرلیایی» بود. استالین ابتدا عازمِ کوتایسی در گرجستانِ غربی شد؛ شهر ولایتی سی هزار نفره‌ای پر از «درشکه‌رانان، مأموران پلیس، میخانه‌داران، بوروکرات‌های رنگ‌پریده و اشرافِ خرده‌پای عاطل و باطل.» این مأموریت، حیاتی و مهم بود زیرا دهقانانِ غربِ گرجستان، به ویژه دهقانانِ گوریا، به شیوه‌ای که در هیچ‌کجای امپراتوری روسیه نظیر و مانند نداشت، سیاسی شده بودند. این سرزمینِ «کوه‌های بلند، دره‌های باتلاقی، و تپه‌های مواجِ کم‌شیبِ پوشیده از مزارع ذرت و چای و انگور» حالا در آستانهٔ شورش بود. استالین با یاری گرفتن از ساشا تسولاکیدزه (شاهزاده سرخ) و دوست جدیدی به اسم بودو مدیوانی [1] فعالیت‌های خود را در منطقه آغاز کرد. و تقدیر چنین بود که درست در چنین زمانی مجموعه‌ای از بخت‌های مساعد به این انقلابی جوان رو آورد: جنگ ژاپن مشغول مکیدنِ خونِ حیات‌بخشِ امپراتوری روسیه بود. تروریست‌های وابسته به «حزب انقلابیون سوسیالیست»، در جولای سال ۱۹۰۴ با انفجار بمب ویچیسلاف پلوه [2] وزیر کشور بی‌رحم تزار را تکه‌تکه کردند. وزیر کشور بعدی، شاهزاده میرسکی [3]، اشرافزادهٔ بی‌تجربه‌ای بود که نمی‌دانست با ناآرامی‌ها چگونه باید برخورد کرد. به این ترتیب، تظاهرات، اعتصاب‌ها و ناآرامی‌ها در سراسر کشور گسترش یافت. در چنین شرایطی، کار چندانی از میرسکیِ بداقبال بر نمی‌آمد.

دهکده‌های گرجستانِ غربی پیشاپیش شعله‌ور شده بودند. در حوادثِ خشن بعدی، دهقانان به اشراف و زمینداران حمله و زمین‌هایشان را مصادره کرده و نیروهای پلیس را بیرون راندند. استالین، تب‌آلوده و شتابان، در قفقاز سفر می‌کرد. او حداقل ده بار از تفلیس به شهرهای مختلف (از کوتایسی تا ولادی قفقاز و نووروسیسک) سفر کرد تا با جمع‌آوری پول و دیگر امکانات،

← را به یک زبان خشکِ مخصوصِ بلشویک‌ها نوشت، اما حتی در دههٔ ۱۹۳۰ هم او این‌قدر جرئت داشت که بنویسد وی به پیشنهادِ استالین جواب رد داده و باعث عصبانیتش شده بود. لازم به یادآوری است که خاطرات ناتاشا تا زمان حاضر چاپ نشده باقی مانده است.

1. Baeerl "Budu" Mdivani

2. Plehve

3. Mirsky

امور انقلابی را سازماندهی کند. اوخرانا از بازگشت استالین به تفلیس اطلاع پیدا کرده بود. اوخرانای تفلیس در اکتبر ۱۹۰۴ گزارش داد: «جوگاشویلی از تبعیدگاه فرار کرده و حالا یکی از رهبران حزب کارگر گرجستان است.» ژاندارم‌ها سعی کردند وی را به دام بیندازند اما او زودتر باخبر شد و دُم به تله نداد. استالین نهایتاً دستگیر شد و به همراه رفیقش، بودو مدیوانی، به زندان اورتاچالای تفلیس فرستاده شدند. اما او و بودو موفق به فرار شدند. پلیس به روی آن‌ها آتش گشود. اما بودو بدن خویش را حائل کرد تا سوسو گلوله نخورد.

استالین در گرجستانِ غربی همراه چوب و طناب و قرقرهٔ ماهیگیری سفر می‌کرد. یک‌بار، موقعی که پلیسِ محلی اقدام به دستگیری‌اش کرد، وی آن‌ها را قانع ساخت که فقط یک ماهیگیر است. استالین در سپتامبر آن سال سوارِ قطار عازم باکو شد. این اولین دیدار او از شهر نفتی و رو به رونق باکو بود؛ شهری که ماشین‌های چاپ بلشویک‌ها کارگرانش را برای یک اعتصاب گسترده در ماه دسامبر بسیج و آماده کرده بودند. کارگران در این اعتصاب پیروز شدند.

درست در همان زمانی که سوسیال دمکرات‌ها باید متحد می‌شدند، دستخوش تفرقه شدند. هنگامی که بلشویک‌ها روی طلایه‌دارانِ انقلابی خویش تأکید می‌کردند، جوردانیا و منشویک‌ها هوشمندانه نقطهٔ اتکای خویش را بر دهقانانِ گرجیِ عاصی گذاشته و به آن‌ها وعدهٔ چیزی را می‌دادند که واقعاً خواهانِ دریافتش بودند: زمین. استالین در پایگاهِ خود در شهر کوتایسی با قدرت کامل حکم می‌راند. او هیچ ابایی از توسل به دروغ و فریب و افترا نداشت و بی‌شرمانه از همهٔ این وسایل به نفع خویش استفاده می‌کرد. یکی از بهترین توصیف‌ها دربارهٔ کاراکتر و منشِ استالین جوان در کوتایسی از سوی نوئه خومریکی[1]، منشویکِ محلی، ارایه شده است. خومریکی در نامه‌ای نادر خطاب به یکی از اعضای «کمیته» نوشت:

> رفیق کوبا [استالین] علیه ما حرف زده و از شما درخواست کرده که ما را از «کمیته» اخراج کنید اما به شما اطمینان می‌دهم که همهٔ حرف‌هایی که کوبا به شما گفته دروغِ مغرضانه است. بله، این چیزی جز تهمتِ صرف برای بی‌اعتبار کردن ما نیست. من به راستی از بی‌شرمی این مرد در عجبم. می‌دانم که آدم بی‌ارزشی است اما فکر نمی‌کردم این‌قدر «وقیح» باشد. حالا مشخص شده که این فرد از هر وسیله‌ای برای رسیدن به اهدافش استفاده خواهد کرد در صورتی که آن اهداف توجیه‌گر وسایل باشند. هدفِ وی در این موردِ خاص ــ جاه‌طلبی ــ قالب کردنِ خویش به‌عنوان یک انسان بزرگ به پیشگاه ملت است. اما از آن‌جا که خدا استعدادهای درستی به وی اعطا نکرده، لذا او چاره‌ای ندارد جز توسل به فریب و خدعه و دروغ و دیگر چیزهای «بی‌ارزش». چنین آدمِ کثیفی می‌خواهد مأموریتِ مقدس ما را با فاضلاب آلوده کند!

---

1. Noe Khomeriki

استالین مدعی بود که وی حقّ دارد هر کسی را که می‌خواهد از «کمیته» اخراج کند؛ هرچند که خودش می‌دانست چنین حقی ندارد. خومریکی نام استالین راگذاشته بود «کوبای پهلوان پنبه»[1]. با این‌حال، مثل اغلب موارد، «وقاحتِ» بی‌شرمانهٔ استالین عاقبت موفق و پیروز شد.[2]

استالین حالا که در راستای منویاتِ لنین موفق به اِعمال کنترلِ پیروزمندانه‌ای بر انقلابیون شده بود، در سپتامبر ۱۹۰۴ دو نامه خطاب به دوستِ همشهری‌اش داویتاشویلی، ساکنِ لایپزیک آلمان، نوشت. وی در این نامه‌ها از لنین به‌عنوان «عقابِ کوهستان» ستایش کرد، منشویک‌ها را هدف حمله قرار داد، و با افتخار اعلام کرد که کمیتهٔ حزبی‌اش گرچه در طردِ منشویک‌ها تردید نشان داد اما وی نهایتاً موفق شد آن‌ها را قانع کند. استالین نوشت «پلیخانف یا خُل شده یا دارد نفرت و خصومت خویش را نشان می‌دهد»، و «جوردانیا هم یک الاغ است.» این گرجی گمنام از لجن‌مال کردنِ مارکسیست‌های افسانه‌ای و بلندآوازه‌ای همچون پلیخانف و جوردانیا شدیداً احساس خوشحالی می‌کرد. نامه‌های استالین به هدف مورد نظر اصابت کرد: لنین برای اولین‌بار از وجودِ این گرجی انقلابی مطلع شد و خبرهایی از او به گوشش رسید. «عقابِ کوهستان» متقابلاً استالین را «گرجی آتشینِ» خویش لقب داد.[3]

سوسو در آخرین روز سال ۱۹۰۴ به دستهٔ کوچکی از کارگرانِ راه‌آهن دستور داد که در نزدیکی «باشگاه اشراف» در خیابان گلووینسکی تفلیس با وی ملاقات کنند. لیبرال‌های اشرافزاده، در این باشگاه گرد هم آمده بودند تا با امضای طوماری خطاب به تزار از وی خواهان

---

۱. در متن کتاب انگلیسی آمده است: «کوبای کیشوت» که اشاره‌ای‌ست به دون کیشوت شخصیت ادبی مخلوق سروانتس که به جنگ آسیاب‌های بادی می‌رفت و خود را سردار و پهلوانی بزرگ می‌پنداشت که وظیفهٔ نابود کردن غول‌ها (آسیاب‌های بادی) را دارد. ـ م.

۲. نوئه خومریکی بعدها در گرجستان مستقلِ سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ وزیر زمین شد. وی در آستانهٔ رهبری شورش منشویکی سال ۱۹۲۴ دستگیر و تیرباران شد. نامهٔ وی در حملهٔ ژاندارم‌های تزاری مصادره و آرشیو شده بود. این نامه برای مدت‌های طولانی گم و گور بود. نامهٔ مذکور از هر حیث غیرعادی بوده است زیرا کم‌تر کسی توانسته این چنین قاطع و کوبنده روش‌ها و جاه‌طلبی‌های استالین را در دوران جوانی‌اش نقد و بررسی کند. بریا در اواخر سال ۱۹۵۰، زمانی که عضو بلند مرتبهٔ دفتر سیاسی حزب و مسئول پروژهٔ اتمی شوروی بود، احساس کرد که از چشم استالین افتاده و به زودی توسط وی نابود خواهد شد. ما حالا خبر داریم که بریا از گرجی‌های قدیمی کسب اطلاع کرده بود که نامهٔ خومریکی در آرشیوها موجود است. بریا به صورت محرمانه از یک مأمور بایگانی خواست این نامه را پیدا کند و آن را در اختیارش بگذارد. هدف بریا این بود که در صورت نیاز علیه استالین، اسناد و مدارکی را جمع‌آوری کند. اما بریا موفق به یافتن نامه نشد. نامهٔ مذکور تنها در سال ۱۹۸۹ بود که پیدا شد.

۳. لقبی که لنین به استالین داد «کولچیایی آتشین» بود. کولچی‌ها، نام باستانی گرجستان است. اما از آن‌جایی که این نام برای اکثر خوانندگان فارسی زبان ناآشنا است، در ترجمه «گرجی آتشین» را بر «کولچیایی آتشین» ترجیح دادم. ـ م.

قانون اساسی مشروطه شوند. اما بلشویک‌ها از این نوع لیبرالیسم بورژوامنشانه نفرت داشتند. استالین به محض این‌که رییس جلسه به پشت تریبون رفت تا جلسه را آغاز کند، به پشت‌گرمی کارگرانِ راه‌آهن به داخلِ سالن هجوم آورد و سپس درخواست کرد که به وی اجازه سخنرانی داده شود. اما مسئولین جلسه با این درخواست وی مخالفت کردند. استالین نیز متقابلاً با داد و فریاد جلسه را به هم زد. او درحالی‌که شعار «مرگ بر استبداد» می‌داد، کارگران را به داخل جلسه هدایت کرد تا همگی به اتفاق سرود مارسیز را بخوانند. پورت آرتور که مهم‌ترین بندر تزار در شرقِ دور روسیه بود در روز دوم ژانویهٔ ۱۹۰۵ درحالی‌که آکنده از تسلیحات و سپاهیان روسی بود، به ارتش ژاپن تسلیم شد. سال ۱۹۰۵ این چنین آغاز شد.

در روز یکشنبه نهم ژانویهٔ ۱۹۰۵، زمانی که استالین برای دومین بار در باکو به سر می‌برد، کشیشی به اسم پدر گاپون[1] در سن پیترزبورگ حدود ۱۵۰ هزار کارگرِ آمین‌گو را برای تقدیمِ یک «عریضهٔ خاضعانه و وفادارانه» به تزار به سوی کاخ زمستانی هدایت کرد. قزاق‌ها مسیرهای تظاهرکنندگان به سوی کاخ را مسدود کردند. آن‌ها دو شلیک هوایی هشدارآمیز کردند اما جمعیت به پیشروی ادامه داد. سربازان به روی جمعیت آتش گشودند و سپس به طرف آن‌ها حمله‌ور شدند. دویست نفر کشته و صدها تن مجروح شدند. پدر گاپون که تا دیروز تزار را مظهرِ رحم و عطوفت می‌دانست زیر لب زمزمه کرد: «دیگر خدایی وجود ندارد، دیگر تزاری وجود ندارد.»

«یکشنبهٔ خونین»، امپراتوری را تکان داد. طوفانی از تظاهرات، قتل عام‌های نژادی، جنایت‌ها، شورش‌ها و قیام‌های علنی سرتاسر کشور را فرا گرفت. اعتصاب‌ها مثل قارچ در سراسر امپراتوری همه‌گیر شد. دهقانان کاخ‌ها و خانه‌های اربابانشان را آتش زدند. حداقل سه هزار خانهٔ اربابی در آتشِ خشمِ دهقانان سوخت. ناآرامی‌ها به ارتش نیز سرایت کرد. استالین در مقاله‌اش نوشت: «گُردان‌های ارتش تزار در شُرفِ اضمحلال است، نیروی دریایی تزار در حال تحلیل رفتن است، و حالا پورت آرتور بی‌شرمانه خود را تسلیمِ [ژاپنی‌ها] کرده است؛ به این ترتیب فرسودگی این پیر فرتوت دوباره نمایان گشته است.» اما تزار هنوز به معجزه‌ای باور داشت. او در یکی از غیرعادی‌ترین عملیاتِ دریایی تاریخ، ناوگانِ بالتیک را از طریق آفریقا، هندوستان و سنگاپور (بعیدترین مسیر ممکن) به جنگ با ژاپن فرستاد. تزار نیکالای دوم اگر در

---

۱. این کشیش جوان در واقع مأمور پلیس مخفی بود اما تدریجاً به یک انقلابی تبدیل شد. پلیس مخفی با نفوذ دادن گاپون به درون جلساتِ کارگران انقلابی قصد اعمال نفوذ بر آن‌ها را داشت اما گاپون در میانهٔ راه تصمیم گرفت پیوندهای خود را با پلیس قطع کند و واقعاً یک انقلابی شود. با این وصف، انقلابیون سوسیالیست تا به آخر معتقد بودند که گاپون جاسوس پلیس است و به همین دلیل وی را حلق‌آویز کردند. ـ م.

این قمار به پیروزی می‌رسید، نام خود را برای چند قرن بر سر زبان‌ها می‌انداخت. اما ماحصلِ تلاش فوق به شکست فاجعه‌بار روس‌ها منجر شد.[1]

تزار وزیر کشورِ بداقبالِ خود را از کار برکنار و وزیر تازه‌ای را منصوب کرد. وزیر تازه پیشنهاد کرد که شاید برخی سازش‌های سیاسی با مخالفان اجتناب‌ناپذیر باشد. امپراتور در پاسخ، گفت: «انسان تصور می‌کند که شما از شیوع انقلاب هراس دارید.»

وزیر جواب داد: «اعلیحضرتا، انقلاب پیشاپیش شروع شده است.» این همان انقلابِ ۱۹۰۵ بود که تروتسکی بعدها آن را «تمرینِ نهایی» لقب داد. انقلاب در آن زمان همچون یک چیز واقعی، همچون نبردی مهیج و خشن در سراسر روسیه، به نظر می‌رسید اما شدت آن به ویژه در قفقاز بیش‌تر از هر جای دیگری بود. استالین در قفقازِ انقلاب‌زده، روش‌هایی را یاد گرفت که در سراسرِ زندگی‌اش به دردش می‌خورد. او ضمن لذت بردن از این درامِ هراسناک، از بودن در چنین فضایی احساس راحتی می‌کرد.

استالین در اعلامیه‌هایش با حروف درشت نوشت: «کارگران قفقاز! زمان انتقام فرارسیده است! آن‌ها از ما می‌خواهند صفیرِ شلاق‌ها و گلوله‌هایشان را، و صدها رفیق قهرمانِ شهیدمان را، فراموش کنیم اما ارواح پرافتخار شهدایمان در اطراف ما نجوا می‌کنند: انتقام ما را بگیرید!»

---

۱. روس‌ها برای تقویت ناوگان جنگی خود در ولادی‌وستک ناوگان بالتیک خود را اعزام کرده بودند. بریتانیا به این ناوگان اجازهٔ عبور از کانال سوئز یا هر بندر بریتانیایی دیگری را در طول مسیر نداد. دریاسالار روس ناگزیر شد دماغهٔ امیدنیک در جنوب افریقا را دور بزند و در بنادر فرانسوی در ماداگاسکار و سنگاپور سوخت‌گیری کند. دریاسالار ژاپنی، توگو هیاشیرو، در تنگهٔ تسوشیما، بین کره و ژاپن، منتظر ورود ناوگان روسی بود. روس‌ها دقیقاً وارد این تنگه شدند و در زیر آتش شدید ناوگان ژاپنی نابود شدند. ناوگان بالتیک روسیه که دارای ۳۵ کشتی بود، ۳۲ فروند را از دست داد و به این ترتیب جنگ روسیه با ژاپن به نفع ژاپن به پایان رسید. ـ م.

۱۴

۱۹۰۵: سلطانِ کوهستان

هزار و نهصد و پنج با کشتار و خونریزی آغاز شد و با کشتار و خونریزی پایان یافت. ۱۹۰۵، سال انقلاب بود؛ سالی که در آن استالین جوان برای اولین‌بار رهبری مردانِ مسلح را برعهده گرفت، مزهٔ قدرت را چشید، و به ترور و گنگستریسم رو آورد. استالین در ششم فوریهٔ ۱۹۰۵ در باکو بود که برخی از ارمنی‌ها یک مسلمانِ تاتار را در مرکز شهر با شلیک گلوله کشتند. «ترک‌های آذری» ـ یا «تاتارها» ـ مقابله به مثل کردند. مسئولین حکومتی در باکو، که نفرتِ عمیقی از ارمنی‌های مرفه و ثروتمند به دل داشتند، گروه‌های مسلحِ آذری مسلمان را به انتقام‌گیری علیه ارامنه تشویق و تشجیع کردند. آذری‌ها به داخل شهر سرازیر شدند.

دار و دسته‌های آذری برای پنج روز متوالی هر ارمنی‌ای را که پیدا می‌کردند از دمِ تیغ می‌گذرانیدند. این قتل عامی بود برآمده از تنش‌های مذهبی، حسادت‌های اقتصادی و رقابت‌های محلی. نسل‌کشی‌های یهودی‌ستیزانه نیز در سراسر خاک امپراتوری روسیه همه‌گیر شده بود. در این هنگام، باکو را موج توفنده‌ای از انواع کشتارهای نژادی، آتش‌سوزی‌ها، غارت‌ها، تیراندازی‌ها و چاقوکشی‌ها فراگرفته بود. فرماندار باکو، شاهزاده ناکاشیدزه، و رییس پلیس شهر هیچ واکنشی از خود نشان ندادند. قزاق‌ها، ارمنی‌های اورتودوکس را تحویل دار و دسته‌های آذری مسلح شده از سوی پلیس می‌دادند تا آن‌ها را سلاخی کنند. یکی از گنگ‌های آذریِ مسلمان یک تاجر نفتی ارمنی را در قصرش محاصره کردند. تاجر ارمنی تا آخرین گلولهٔ تفنگ وینچسترش ایستادگی کرد اما نهایتاً به دست آذری‌ها تکه‌تکه شد. ارمنی‌ها که پولدارتر و مسلح‌تر بودند عاقبت در واکنش به قتل عام آذری‌ها دست به مقابله به مثل زدند.

شهردار باکو نوشت: «آن‌ها حتی نمی‌دانند چرا دارند یکدیگر را می‌کشند.» یک شاهد عینیِ

قتل عام باکو نوشت: «هزاران جسد در خیابان‌ها افتاده و قبرستان‌های مسیحیان و مسلمانان کاملاً پر شده بود. بوی جنازه‌های متعفن مشام ما را آزار می‌داد. در هر گوشه‌ای زنانی با چشمان جنون‌زده در پی یافتن جنازه‌های فرزندانشان بودند و شوهرانشان تودهٔ جنازه‌های متعفن را می‌کاویدند.» حداقل دوهزار نفر کشته شدند.

استالین از نزدیک شاهد این صحنه‌های دوزخیِ پایان جهانی بود. او یک جوخهٔ نبردِ بلشویکی را در باکو تأسیس کرده بود که بیش‌تر اعضایش از مسلمانان بودند. استالین به جوخهٔ کوچک خود دستور داد به دو بخش تقسیم شوند و در هر کجایی که می‌توانند همزمان از فرصت‌های لازم برای اخاذی و تلکه کردن جهت یاری‌رسانی مالی به حزب، استفاده کنند. دستور دیگر وی سرقت هر وسیله و قطعه‌ای بود که به دردِ ماشین چاپش می‌خورد.

اسد بی[1]، اولین زندگینامه‌نویسِ استالین که خود زاده و بزرگ‌شدهٔ باکو بود، نوشت: «استالین به سراغ یک ارمنی پولدار رفت و قاطعانه به وی هشدار داد که وی و خانواده‌اش به زودی توسطِ مسلمانان سلاخی خواهند شد. اما پس از آن‌که مرد ارمنی پول قابل توجهی به حسابِ بلشویک‌ها واریز کرد، استالین وی و خانواده‌اش را به جای امنی در بیرون شهر منتقل کرد.»

سوسو با عجله به تفلیس بازگشت. تفلیس در این زمان بسیار متشنج بود به طوری که هر لحظه احتمال می‌رفت گرجی‌ها و ارمنی‌ها (مسیحیان) با مسلمانان درگیر شده و حمام خون تازه‌ای به راه اندازند. اعتصاب‌ها شهر را فلج کرده بود. پلیس‌ها انقلابیون را دستگیر می‌کردند و قزاق‌ها هم به تظاهرات مردمی هجوم می‌آوردند.

استالین با هدفِ برقراری آشتی و جلوگیری از یک قتل عام نژادی، تظاهراتی را سازماندهی کرد. او در اعلامیه‌ای که به همین مناسبت در سطح شهر پخش شد، نوشت: «هشدار می‌دهیم که تزار قصد دارد از نسل‌کشی‌ها علیه یهودیان و ارامنه برای تحکیم تاج و تختِ نفرت‌انگیزِ خویش استفاده کند. او می‌خواهد به بهای خونِ همشهریان معصوم و شریف ما، به بهای آه و ناله‌های ارمنی‌ها و تاتارهای در حال مرگ، پایه‌های سلطنت خود را محکم کند.»

استالین تظاهرات روز سیزدهم فوریه را با هدفِ «نبرد علیه شیاطینی که بذر نزاع و درگیری را در بین ما پخش می‌کنند» هدایت و رهبری کرد. او مغرورانه گزارش داد: «حدودِ سه هزار جزوه و اعلامیه را در سطح شهر پخش کرده بودیم. در روز تظاهرات، در هستهٔ رهبری‌کنندهٔ [جمعیت]، رفیقی که پرچمی در دست داشت از روی دوش مردم برای آن‌ها سخنرانی محکمی ایراد کرد.» لازم به گفتن نیست که این سخنران کسی نبود جز خودِ او. اما تفرقه و نفاق میان بلشویک‌ها و منشویک‌ها حالا به جاهای باریک کشیده بود.

---

1. Essad Bey

جوردانیا، رهبر اشرافزادهٔ منشویک، از تبعید بازگشته بود. اقتدار فراوان وی و سیاست‌های دهقان گرایانه‌اش نظرِ مساعد مردم گرجستان را جلب کرده بود به‌طوری که اکثریت آن‌ها به منشویسم رو آوردند. ایسیدور رامیشویلی که قبلاً در باتومی زمزمه‌هایی دربارهٔ فرار مشکوکِ استالین سر داده بود، در «کمیتهٔ» تفلیس آشکارا استالین را به جاسوسی برای حکومت متهم کرد؛ هرچند که علی‌الظاهر هیچ سند و مدرکی برای اثبات ادعای خویش نداشت. منشویک‌ها، تحت حمایت‌ها و تشویق‌های جوردانیا کمیته‌های حزبی خاص خویش را انتخاب کردند. بلشویک‌ها نیز بعداً کمیته‌های خود را برگزیدند.

استالین در ماه آوریل عازم غرب گرجستان شد. در این هنگام گنگ‌های مسلح و کمیته‌های منتخب، کنترلِ حکومت و امور قضایی را در غرب گرجستان برعهده داشتند؛ هرچند که برخی از دهقانان تصور می‌کردند کمیته باید نامِ نوعی تزار تازه باشد. در این «جمهوری جدا شده که نیروی پلیس اجازه و قدرت ورود نداشت» جنایت و آتش‌سوزی امر رایجی بود. استالین به نحو لجام‌گسیخته‌ای علیه منشویک‌ها در باتومی و کوتایسی می‌نوشت و سخنرانی می‌کرد. در یکی از جلسات بحث «رفیق کوبا (استالین) از ساعت ۱۰ شب تا سپیده‌دم مشغول بحث و گفتگو بود.» او سپس درحالی‌که لباس سیاه و خاکستری‌اش را به تن داشت و ریش و سبیلش را برای تغییر قیافه تراشیده بود، یواشکی وارد جنگل شد، خود را در گوشه‌ای پنهان کرد و منتظر ماند تا بعد از تاریک شدن هوا راه فرار را در پیش بگیرد.

نوئه رامیشویلی[1]، مهم‌ترین دشمنِ منشویکِ استالین، جوان «۲۵ ساله، قدبلند، و لاغراندامی بود با چشمانِ خندان و صدایی هیجان آفرین.» از نظر خاریتون چاویچویلیِ[2] منشویک، برخوردِ این دو دوئل‌کننده (استالین و رامیشویلی) با یکدیگر مشابه برخورد قهرمانان حماسی با یکدیگر بود.[3] ابتدا رامیشویلی و سپس «سوسوی معروف یا رفیق کوبا از راه رسید، که کوتاه‌تر از رامیشویلی اما مثلِ او لاغر بود. نگاهِ سوسو آرام‌تر و ژرف‌تر و چهره‌اش زمخت‌تر بود که شاید به‌خاطر آبله‌های روی صورتش بود. منش و رفتارش کاملاً گرجی بود، اما با این وصف چیزِ کاملاً خاصی در وی به چشم می‌خورد که درک آن دشوار است؛ هم شیرآسا بود و هم گربه‌آسا. آیا در زیر ظاهر معمولی‌اش چیز فوق‌العاده‌ای پنهان نبود؟» چاویچویلی از قدرتِ سخنوری یا فقدانِ قدرتِ سخنوری طرفین شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود: «سوسو سخنور

---

1. Noe Ramishvili

2. Khariton Chavichvili

۳. خاطرات چاویچویلی که بسیار ارزشمند است در دو جلد چاپ شده اما ندرتاً مورد استفادهٔ مورخان قرار گرفته است. این دو جلد در تیراژ محدود فقط در پاریس منتشر شد. چاویچویلی شاهد متعصبی است که خاطرات خود را در تبعید نوشت، با وجود این، وی هم تحت تأثیر جذابیت‌های استالین بوده و هم از او نفرت داشته است.

نبود اما استادِ هنرِ ظاهرسازی بود. او با لبخند ملایمی بر چهره، با چشمانی ثابت، و به روشنی، و در نهایتِ اختصار سخنرانی کرد و سخنانش هم بسیار قانع‌کننده بود.» هرچند که رامیشویلی سخنران بهتری بود. حتی در مواقعی که «سوسوی مشهور» بحث را به حریف منشویک می‌باخت ـ که غالباً نیز چنین می‌شد ـ «کارگران با چشمانی اشک‌بار وی را می‌بوسیدند.»

با این وجود، در زیر آرامشِ خونسردانهٔ سوسو همواره خشمِ حسادت‌باری به ویژه نسبت به منشویک‌های یهودی موج می‌زد. او در پایان یکی از مباحثش حملهٔ شدیدی به منشویک‌های یهودی کرد: «لنین عصبانی است از این‌که خدا چنین رفقایی را در قالب منشویک‌ها برای وی فرستاده است! در هر حال این آدم‌ها کی هستند؟ مارتف، دن[1]، آکسلرود[2] جهودهای ختنه شده‌اند. شما با این آدم‌ها نه می‌توانید به جنگ بروید نه به میهمانی!»

موقعی که استالین در شهر کوتایسی بود، معدنکارانِ نزدیکِ چیاتورا به وی متوسل شدند. این شهر معدنی کوهستانی تنها پایگاه قدرتِ واقعی بلشویک‌ها در گرجستان بود. استالین با هدف اعمال کنترل خود بر این پایگاه قدرت، از این به بعد اوقات بسیار زیادی را در این‌جا صرف کرد. چیاتورا با قله‌های پوشیده از برفش، صخره‌های پرشیبش و ابرهای کم‌ارتفاعش به سرعت در حال رشد و ترقی بود: معادنِ منگنز اطرافِ این شهر، بزرگ‌ترین معادن منگنز روسیه و تأمین‌کنندهٔ شصت درصد از مجموعِ تولیدِ منگنزِ جهان بود. در تپه ماهورهای کانی‌دار و آکنده از گرد و غبارِ منطقه حدود ۳۷۰۰ معدنکارِ «تیره‌پوست» روزی هجده ساعت جان می‌کندند و در مقابل حقوق‌های اندکی دریافت می‌کردند. معدنکاران نه حمامی داشتند و نه حتی خانه‌ای برای خوابیدن. آن‌ها شب‌ها در داخلِ معادن می‌خوابیدند. کوته تسینتسادزه[3]، تفنگداری که بعدها به مرد شمارهٔ یک استالین در حیطهٔ سرقت از بانک مبدل می‌شد، نوشت: «حیوانات بهتر از معدنکاران چیاتورا زندگی می‌کردند.»

در یک روزِ داغِ تابستانی، حدود دوهزار معدنکار با صورت‌هایی سیاه و خاک‌آلود شبیه به سیاهان نمایش‌های روحوضی، به سخنان منشویک‌ها و سپس استالین گوش فرادادند. چاویچویلی شاهد بود که چگونه سوسو، «این متخصص در امور تاکتیکی»، اجازه داد که ابتدا منشویک‌ها با ایراد سخنرانی‌های طولانی باعث خستگی معدنکاران شوند. موقعی که نوبت به سخنرانی سوسو رسید، او گفت که نمی‌خواهد معدنکاران را خسته کند و بنابراین تصمیم گرفته که اصلاً سخنرانی نکند. «اما معدنکاران با التماس از وی خواستند که سخنرانی کند.» استالین جوان فقط برای مدت پانزده دقیقه سخن گفت، آن هم با «سادگی بسیار». او ضمنِ حفظِ

---

۱. Dan؛ از رهبران منشویک‌ها.
۲. Axelrod؛ از رهبران منشویک‌ها.

3. Kote Tsintsadze

«خونسردی حیرت‌انگیزش طوری سخن گفت که انگار دارد در یک گفتگوی ساده و صمیمانه حرف می‌زند... او طوری حرف زد که گویی چیزی جز عینیات محض را نمی‌بیند.» وی از این بحث پیروز و موفق بیرون آمد. سخنوری ساده و سر راستِ استالین، سخنورانِ مشهورتر و پرطمطراق‌تر را ـ که کارگران به آن‌ها بی‌اعتماد بودند ـ تحت‌الشعاعِ خود قرار داد. او سال‌ها بعد، از همین شیوهٔ سخنوری برای کنار زدنِ خطیبانِ مشهور و ماهری همچون تروتسکی استفاده کرد. استالین به این توانایی خود آگاه بود. او به چاویچویلی گفته بود: «منشویک‌ها ناطقان بزرگی هستند اما توپ بزرگ تو در این‌جایی که نیاز داری به فواصل کوتاه شلیک کنی، به درد نمی‌خورد.»

استالین، بنابه گفتهٔ چاویچویلی، کنترل چیاتورا را به دست گرفت و آن را به «قلعهٔ بلشویک‌ها» تبدیل کرد. سوسو در چیاتورا بسیار قدرتمند بود: اطرافِ او را مردانی محاصره کرده بودند که دو برابر وی سن و سواد داشتند، اما او با توجه به محبوبیتی که به دست آورده بود به خود اجازه می‌داد که نظم آهنینش را به سپاهیانش تحمیل کند. «سوسوی مشهور» یا «سرجوخه کوبا» چاپخانهٔ خود را با یاری گرفتن از پاستیا گولداوا، دختر دانشجوی زیبایی که بعدها در سرقت مسلحانه از بانک دولتی تفلیس در سال ۱۹۰۷ شرکت می‌کرد، برپا ساخت.

سوسوی معروف پرچمدار مقاومتِ مسلحانه بود و ید طولایی در تأمین پول و اسلحه برای «جوخه‌های نبرد سرخ» داشت. این جوخه‌های نیمه‌پارتیزان ـ نیمه‌تروریستی، تحت رهبری استالین، در سراسر گرجستان فعال بودند. استالین نوشت: «ما باید توجه جدی‌ای را معطوف راه‌اندازی جوخه‌های نبرد بکنیم.» اما تجربهٔ مذکور باعث شد تا این سازمان‌دهندهٔ ارشدِ نظامی و تروریستی دچار این توهّم شود که وی نه تنها دارای ذوق و سلیقه برای فرماندهی نظامی است، بلکه اساساً نبوغِ این‌کار را دارد.

حتی منشویک‌ها هم مشغولِ مسلح شدن بودند. آن‌ها رامیشویلی، رقیب استالین، را مسئول سازماندهی «کمیسیون فنی نظامی» و احداثِ کارخانه‌های بمب‌سازیشان کردند. تا اواسط سال ۱۹۰۵ گروه‌های شبه‌نظامی مذکور، حاکم بر خیابان‌ها و روستاهای گرجستان شده بودند. در این میان، قزاق‌ها نیز هر از چند گاه حمله‌ور می‌شدند. استالین و بلشویک‌ها در پاره‌ای مواقع با منشویک‌ها متحد می‌شدند تا حملات قزاق‌ها را خنثی کنند، بعضی وقت‌ها هم متحد نمی‌شدند.

استالین در چیاتورا، ضمن منصوب کردن وانو کیاساشویلی[1] به سمتِ فرماندهی، معدنکاران و گنگسترهای محلی را مسلح کرد. کیاساشویلی که پارتیزان‌ها را تعلیم می‌داد، و برای

1. Vano Kiasashvili

آن‌ها تسلیحات و مهمات می‌دزدید، بعدها گفت: «رفیق سوسو معمولاً از راه می‌رسید و دستوراتش را می‌داد و ما جوخهٔ سرخ را به راه می‌انداختیم.» چاویچویلی در چیاتورا شاهد بود که استالین مشغول دستور دادن به دیگر سرکردهٔ جوخهٔ سرخ، تسینتسادزه، است. تسینتسادزه مردِ مو قرمز شجاع و بی‌باکی بود که گروهی از دخترانِ دانشجو را واردِ صفِ گنگسترهای خود کرد؛ دخترانی که غالباً عاشق و دلباختهٔ او بودند. مردانِ مسلحِ تحتِ امر استالین و تسینتسادزه سپاهیان روسی را خلع سلاح می‌کردند، برای قزاق‌های منفور دام می‌گسترانیدند، به بانک‌ها حمله می‌کردند و جاسوسان و مأموران پلیس را می‌کشتند «تا این‌که نهایتاً کلِ ایالت به دست» آن‌ها افتاد. تسینتسادزه با افتخار نوشت: «چیاتورا تقریباً به یک اردوگاه نظامی تبدیل شد.»

سوسو برای نظارت بر جنگ چریکی‌اش مدام در حال رفت و آمد به چیاتورا بود. عجیب این‌که، هر زمان که وی به چیاتورا می‌آمد تحت حمایت و پشتیبانی اشرافزادگانی قرار می‌گرفت که صاحبان معادن منگنز منطقه بودند. سوسو در آغاز در ویلای بارتولوم ککلیدزه[1]، یکی از صاحبان معادن منگنز، اقامت گزید و سپس ساکن ویلای شاهزاده ایوان آباشیدزه[2] شد. شاهزاده ایوان، «معاونِ شورای صنایع منگنز»، و قوم و خویشِ شاهزاده سرواشیدزه، شاهزاده آمیلاخاواری و شاهزاده دیوید آباشیدزه (معروف به خال سیاه، معلم مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس) بود. (شاهزاده ایوان همچنین پدر جدِّ دنت میخائیل ساکاشویلی[3] رییس‌جمهوری فعلی گرجستان است.) به راستی داستان از چه قرار بود؟

همهٔ انقلابیون بعضاً از سوی صاحبان صنایع و حرفه‌های بزرگ و طبقهٔ متوسط حمایت مالی می‌شدند. بسیاری از این اقشار از رژیم تزاری متنفر شده و خود را از زیر تأثیر این رژیم خارج کرده بودند. در خودِ روسیه، افرادِ ثروتمند و توانگری همچون ساوا ماروزف[4]، تاجرِ بزرگ پارچه، از جمله بزرگ‌ترین کمک‌دهندگان مالی به بلشویک‌ها بودند. در نزد طبقهٔ متوسط (وکلا، مدیران و کارمندان) نیز «کمک مالی کردن به احزاب انقلابی نشانِ تشخص و مایهٔ افتخار بود.» این ویژگی مخصوصاً در گرجستان بسیار بارز بود.

با این وجود، در خصوص قضیهٔ فوق پای چیزهایی بیش‌تر از نیکوکاری و همیاریِ صرف در میان بود. استالین احتمالاً هنرِ اخاذی و تلکه کردنِ افرادِ ثروتمند را از آشنایانِ تبهکارِ خویش، و از داد و ستدهای مشکوکش در باکو و باتومی یاد گرفته بود. او حالا در ازای گرفتنِ پول، امنیت جانی و مالی افراد ثروتمند را تضمین می‌کرد. صاحبان معادن اگر حاضر به پرداختِ باج نمی‌شدند، معادنِ آن‌ها منفجر و مدیرانشان کشته می‌شدند؛ و اگر باج را می‌پرداختند، استالین از آن‌ها حمایت می‌کرد.

---

1. Bartholome Kekelidze
2. Ivan Abashidze
3. *Mikhaeil Saakashvili*
4. *Savva Morozov*

دو تن از رزمندگانِ استالین در خاطرات چاپ نشدهٔ خود به یاد آورده‌اند که چگونه استالین در عین حالی‌که نشان می‌داد واقعاً توانایی معامله با شیطان را دارد، هوای طرف معامله‌اش را نیز داشت. گ. واشادزه[1] گزارش می‌دهد که هرگاه ثروتمندان ربوده می‌شدند «آن کسانی که درصدد یافتنِ ربایندگان بر می‌آمدند شهروندان معمولی نبودند بلکه استالین و رزمندگان تحت امرش بودند.» ن. روخادزه[2] نیز می‌گوید: «گروهی از سارقان، مدیرِ آلمانی یک شرکتِ منگنز را به همراه یازده‌هزار روبل دزدیدند. رفیق استالین به ما دستور داد پول سرقتی را بیابیم و آن را به شرکت باز گردانیم. ما هم این دستور را اجرا کردیم.»

جای تعجب نیست که ثروتمندان ترجیح می‌دادند استالین را در اردوی خویش داشته باشند: موجی از جنایت شهر چیاتورا را فرا گرفت. تسینتسادزه نوشت: «سرمایه‌داران به قدری ترسیدند که به زودی مجبور شدند سرکیسه را شُل کنند. سازمانِ حزبی در چیاتورا تصمیم گرفت از شرِ همهٔ پلیس‌ها و جاسوس‌ها خلاص شود.» همهٔ آن‌ها یک به یک هدف حمله قرار گرفتند. استالین به همراه اوباشِ تحت امرش تفنگ در دست در کوهستان‌ها می‌تاخت، روزنامه‌هایش مقالات وی را در تیراژ وسیع چاپ و منتشر می‌کردند و هرگاه فرصت می‌کرد در جلسات عمومی به طرز غافلگیرکننده‌ای سخنرانی‌های مؤثر ایراد می‌کرد. او حالا به سلطانِ کوهستان مبدل شده بود. بارون بیبنیشویلی[3] وکیلِ ثروتمند و جوانِ بلشویک، نوشت «رفیق کوبا [استالین] و [شاهزاده] ساشا تسولاکیدزه، پرقدرت‌ترین سلاح‌های ما بودند.» اما منشویک‌ها بر مابقی منطقهٔ قفقاز تسلطِ کامل داشتند.

سوسو در نامه‌ای به لنینِ خارج‌نشین گزارش داد: «منشویک‌ها در هر جایی کارزار به راه می‌اندازند و ما را مجبور می‌کنند که با آن‌ها مقابله کنیم. ما تقریباً هیچ‌کسی را نداریم (جز عده‌ای بسیار معدود، دو یا سه برابر کم‌تر از منشویک‌ها)... تقریباً همهٔ تفلیس به دست منشویک‌ها افتاده؛ و همین‌طور نیمی از باکو و باتومی. اما بلشویک‌ها نیمِ دیگرِ باکو، و نیمِ دیگرِ باتومی، و برخی از مناطق تفلیس، و همهٔ منطقهٔ کوتایسی و چیاتورا (که منطقهٔ معادن منگنز است و نُه تا ده هزار کارگر دارد) را در اختیار خود دارند. گوریا هم به آشتی‌طلبان تعلق دارد که به منشویک‌ها متمایل هستند.»

یکی از دشمنانِ منشویکِ استالین نوشت: «وی با انرژی بسیار کار می‌کند، مدام در حال رفت و آمد به گوریا، ایمرتیا، چیاتورا، باکو و تفلیس است، اما همهٔ کارهایش عمدتاً تفرقه‌افکنانه

1. G. Vashadze
2. N. Rukhadze
3. Baron Bibeneishvili

است و سعی دارد منشویک‌ها را لجن‌مال کند.»[1] استالین با بی‌رحمی علیه منشویک‌ها می‌جنگید. او می‌گفت: «در نبرد با آن‌ها هر روشی جایز و خوب است.»

در روز پنجم مهٔ ۱۹۰۵ نایب‌السلطنهٔ جدیدی در ایستگاه راه‌آهنِ تفلیس از قطار پیاده شد. مقامات محلی با آن کلاه‌های پردار و سردوشی‌های طلایی‌شان، با ایراد سخنرانی‌های پرطمطراق و به راه انداختنِ گروه‌های رژه از این نایب‌السلطنهٔ لیبرال و آزادمنش، کُنت ایلاریون ورنتسف داشکوف[2]، استقبال کردند. کُنت مرد شصت‌وهشت ساله‌ای بود که در پرورش اسب و سرمایه‌گذاری در صنایع نفتی تخصص داشت. او شوهر پرنسس ورنتسف، قوم و خویشِ شاهزاده پوتمکین[3] (دولتمرد محبوب کاترین کبیر[4]، وزیر دربارِ سابق و دوست خانوادگی تزار) بود. این نایب‌السلطنهٔ جدید آدم روشن‌اندیش و منصفی بود. یکی از اوّلین کارهایش منصوب کردن یک سیاستمدار آزادیخواه به فرمانداری گوریا بود. اما اقداماتِ این‌چنینی نایب‌السلطنه خیلی دیر و خیلی بی‌ثبات بود. ارتش‌های تزار در جریان نبردهای خونین در موکدنِ منچوری (در شرق دورِ روسیه) ده‌ها هزار تلفات داده و با وجود این در مغلوب ساختنِ ژاپنی‌ها با شکست مواجه شده بودند. «ناوگانِ بالتیکِ» روسیه در روز ۲۷ مهٔ ۱۹۰۵، بعد از آن سفرِ دور دنیای فداکارانهٔ دون کیشوت‌وار ــ که طی آن فقط موفق به غرق یک قایق ماهیگیری انگلیسی در دریای شمال شده بود ــ به نحو مفتضحانه‌ای در دامِ ژاپنی‌ها افتاده و در نبردِ تسوشیما نابود شد. حتی فرماندهٔ ناوگان روسی دستگیر شد. این فجایع، امپراتوری روسیه را تکان داد. یهودیان در قتل عام‌های نژادی سلاخی شدند. خدمهٔ رزمناو «شاهزاده پوتمکین»، که گل سرسبد «ناوگان دریای سیاه» روسیه بود، در روز چهاردهم ژوئن ۱۹۰۵ شورش کردند.

کُنت ورنتسف داشکوف در ظرف چند روز پس از رسیدنش به تفلیس مجبور به مواجهه با دارودسته‌های مسلحِ شهری، تروریسم، زوالِ قدرتِ حکومتی، و حمامِ خون دیگری در باکو شد. کُنت به دشواری می‌توانست غرایز آزادیخواهانهٔ خود را با واقعیت خشن و بی‌رحم اطرافش

---

۱. استالین در نبرد قلمی نیز بسیار فعال بود. وی در یکی از مقالات خویش منشویک‌ها را «مارکسیست‌های قلابی» نامید و مدعی شد که «این‌ها واقعاً بدجوری مایهٔ دردسر هستند.» این مقاله به دلیل جملات تمثیلی عجیبش، جالب توجه است: «روزی از روزها کلاغی یک گل سرخ پیدا کرد اما این به معنای آن نیست که این کلاغ یک بلبل است... منشویک‌ها ما را به یاد آن دزدی می‌اندازند که پول را دزدیده و فریاد می‌زند: دزد را بگیرید!» استالین نهایتاً نتیجه گرفت: «همه می‌دانند که زبان همیشه به سمت دندانی که درد می‌کند، متمایل می‌شود.»

2. Count Illarion Vorontsov-Dashkov

۳. Potemkin؛ صدراعظم امپراتور کاترین کبیر.

۴. Catherine the Great؛ یکی از بزرگ‌ترین امپراتوران روسیه.

وفق دهد زیرا ژنرال‌ها و قزاق‌هایش برای نابود کردنِ انقلابیون مرتکب هر عمل مرگبار و خشونت‌باری می‌شدند. کُنت ورنتسف کمی بعد مواجه با یک نبردِ تروریستی علنیِ عنان‌گسیخته توأم با اعتصاب‌های صنعتی شد. به قول یک مورخ، «در سال ۱۹۰۵، همهٔ آدم‌ها، از رمال گرفته تا روسپی، دست به اعتصاب زدند.»

ساشا تسولاکیدزه، یا همان شاهزادهٔ سرخی که محبوب استالین بود، در نهم ژوئن ۱۹۰۵ بر اثر ابتلا به بیماری سل درگذشت. پنجاه هزار نفر در مراسم تشییع جنازهٔ وی در شهر کوتایسی شرکت کردند. مشایعت‌کنندگان درحالی‌که دسته‌جمعی سرود انقلابی مارسیز را می‌خواندند تابوتِ روباز شاهزادهٔ سرخ را تا محل دفن در «خونی» مشایعت کردند. استالین گرچه در آن زمان تحت تعقیب بود، اما در مراسم حضور یافت و سخنان پراحساسی هم در مدحِ شاهزادهٔ سرخ ایراد کرد؛ سخنانی که تا سه دههٔ بعد همچنان در یاد و ذهن یکی از حضار باقی می‌ماند.[1]

سوسوی مشهور در این زمان دیوانه‌وار زندگی می‌کرد؛ او از شرق (تفلیس) به غرب (باتومی) می‌رفت، سپس به کوتایسی باز می‌گشت، و همزمان «جوخه‌های نبردِ» خویش را فرماندهی می‌کرد. بارون بیبنیشویلی که خودش یک تروریستِ بلشویک بود، نوشت: «تروریسم بخش‌های عظیمی از قفقاز را در برگرفته بود. چنین به نظر می‌رسید که هر انقلابی جوانی در فکرِ به دست آوردن وسایل انفجاری، دزدیدن سلاح و سرقت از بانک‌هاست. تقریباً هر روز یک قتل سیاسی رخ می‌داد یا حمله‌ای به نمایندگانِ رژیم کهن صورت می‌گرفت.» زمینداران، ژاندارم‌ها، قزاق‌ها، کارمندان دولت، خبرچینان و خائنان منظماً در روز روشن کشته می‌شدند. گولیتسین، فرماندار ـ ژنرال سابق، در تفلیس هدف گلولهٔ یک داشناک ارمنی قرار گرفت اما چون زیرپیرهنی زره‌دار به تن داشت، جان سالم به در بُرد. بنابه گزارش نایب‌السلطنهٔ قفقاز به امپراتور روسیه، در فاصلهٔ فوریهٔ ۱۹۰۵ تا مهٔ ۱۹۰۶، مجموعاً ۱۳۶ مأمور حکومتی کشته و ۷۲ تن مجروح شدند. تعداد مأمورانِ حکومتی کشته و مجروح شده در سراسر روسیه نیز حدود ۳۶۰۰ تن اعلام شد. البته باید توجه داشت که این آمار از سوی حکومت اعلام شده بود. حدس زده می‌شود که تعدادِ تلفاتِ واقعی بسیار بیش‌تر از ارقام مذکور بوده است. شاهزاده ناکاشیدزه، فرماندار باکو، و رییس پلیس تحت امر وی به ترتیب توسط داشناک‌ها و بلشویک‌ها کشته شدند.

---

۱. شالوا ناتسوبیدزه، نویسندهٔ گرجی، در اکتبر ۱۹۴۰ ناگهان از زندان آزاد و برای دیدار با استالین نزد وی برده شد. استالین در ویرایش و ترجمهٔ منظومهٔ معروف «روستاولی» به زبان روسی، با ناتسوبیدزه همکاری کرده بود. آن شب در ویلای استالین، ناتسوبیدزه بخش‌هایی از سخنرانی استالین در مراسم تدفین شاهزادهٔ سرخ را از حفظ خواند. استالین به قدری خوشحال شد که فریاد برآورد «حقا که نبوغ فوق معمولی دست در دست حافظهٔ فوق معمولی دارد.» استالین سپس به سمت ناتسوبیدزه رفت و پیشانی‌اش را بوسید. شرح کامل این ماجرا در جلد دوم این کتاب، *دربار تزار سرخ* آمده است.

داوریچوی، دوست اهل گوریِ استالین، بعدها توضیح داد که «رقابتِ شدیدتری میان احزاب از حیث اعمال و رفتار عجیب و غریب تروریستی‌شان وجود داشت.» سوسو در کوتایسی به جوخهٔ نبردِ تحت امرش دستور داد که با حمله به زرادخانهٔ کوتایسی سلاح‌های لازم را به دست آورند. آن‌ها خانه‌ای در نزدیکی زرادخانه اجاره کرده و تونلی در زیر آن حفر کردند اما تونل فرو ریخت.

قزاق‌ها بعد از ماجرای قتل عام «یکشنبهٔ خونین» و مجموعه‌ای از قتل عام‌ها در تفلیس، بدجوری منفور خاص و عام شده بودند. استالین به کامو و تروریست‌هایش دستور حمله به قزاق‌ها را صادر کرد. اسب‌سواران تزار (قزاق‌ها) تنها در فاصلهٔ ۲۲ تا ۲۵ ژوئن، پنج‌بار هدف بمب‌اندازی قرار گرفتند.

نایب‌السلطنهٔ شصت‌وهشت سالهٔ قفقاز در کاخِ سفیدِ خود در تفلیس در آستانهٔ فروپاشی عصبی بود، درحالی‌که کمی دورتر از وی، در شلوغ بازارِ انقلابی، استالین در فضایی آکنده از نبردهای بی‌رحمانه در اوجِ شکوفایی بود. اراذل و اوباشِ عامی و آدمکشانی مثل کامو همیشه در دوره‌های اغتشاش و بی‌قانونی نشو و نما می‌کنند. اما مورد استالین فرق داشت. او همان‌قدر در زمینهٔ بحث و گفتگو و نویسندگی ماهر بود که در زمینهٔ سازماندهی حملات تروریستی و عملیات سرقت. فرماندهی، سازماندهی و اغتشاش‌آفرینی از جمله توانایی‌های ذاتی وی بودند. نایب‌السلطنهٔ قفقاز حکومت نظامی اعلام و قدرت را به ژنرال‌هایش تفویض کرد.

یک روز کشیشِ جوانی در دهکدهٔ تسوا، مابینِ چیاتورا و ایستگاه قطارِ جیروال، در بازار مشغول گشت و گذار بود که مرد ناآشنایی به طرفش آمد و به وی سلام گفت. مرد ناشناس به کشیش گفت: «من کوبا هستم، و اهل گوری‌ام. من این‌جا برای خرید نیامده‌ام. یک کار خصوصی با تو دارم.» استالین سپس کشیش کاسیانه گاچه چیلادزه را به کناری کشید[1] و به او گفت: «می‌دانم که شما صاحب چند تا الاغ و یابو هستید. از شما می‌خواهم که با این الاغ‌ها مرا از روی تپه‌ها به چیاتورا برسانید. هیچ‌کس بهتر از شما این منطقه را نمی‌شناسد.»

کشیش متوجه شد که این غریبهٔ شرور اطلاعات زیادی دربارهٔ وی و زن و بچه‌اش دارد. او همچنین پی برد که آدمکشانِ وابسته به «جوخهٔ نبرد سرخ» در نزدیکیِ بازارِ دهکده مستقر شده و

---

۱. خاطرات کشیش گاچه چیلادزه در حین دوران حیاتِ استالین به صورت محرمانه نوشته شد. این خاطرات به نوهٔ کشیش به ارث رسید. من (نویسندهٔ این کتاب) در تلویزیون گرجستان شاهد مصاحبه‌ای با نوهٔ کشیش گاچه چیلادزه بودم و بلافاصله با وی تماس گرفتم. مطالبی که در خاطرات کشیش در خصوص الاغ‌سواری وی با استالین در کوهستان و گفتگوهای این دو باهم ذکر شده، تماماً با دیگر منابع تطبیق داده شده و موثق است.

اوضاع را زیر نظر دارند. کشیش در خاطراتش نوشته «در آن زمان هیچ مأمور پلیسی در تسوا حضور نداشت و به این ترتیب جوخهٔ سرخ عملاً حاکم بر دهکده بود.» کوبای اهل گوری، سرکردهٔ جوخهٔ سرخ، مؤدبانه از کشیش خواست که الاغ‌هایش را در اختیار وی بگذارد. او اضافه کرد که در ازای این محبتِ کشیش پنجاه روبل به وی خواهد داد تا صرفِ امور عام‌المنفعه بکند. این پولِ نسبتاً هنگفت از شدت نگرانی کشیش کاست.

استالین با اصرار زیاد کشیش را به نوشکدهٔ روستا دعوت کرد تا به اتفاق مشروبی بنوشند. استالین قبل از این‌که غیبش بزند به کشیش گفت: «آن‌ها قبلاً به شما اطلاع خواهند داد که من چه زمانی خواهم آمد. پدر، تأخیر نکن. می‌خواهم این سفر را ظرف یک روز انجام بدهیم. ما هر دو جوان هستیم.»

کشیش معنای جملهٔ آخر استالین را فهمید. استالین کمی بعد به همراه دو تن از نوچه‌هایش برگشت. آن‌ها خورجین‌های حاوی پول، لوازم دستگاه چاپ و احتمالاً مُهمات را بر گُردهٔ الاغ‌ها انداختند. استالین که می‌دانست قطارهای عازم چیاتورا اغلب توسط ژاندارم‌ها و مأموران پلیس بازرسی می‌شوند، به این نتیجه رسیده بود که مطمئن‌ترین شیوه برای رسیدن به «قلعهٔ بلشویکی»اش در چیاتورا سفر با الاغ از طریق کوهستان است.

کشیش و طلبهٔ سابق، که دقیقاً همسن بودند، در طول سفر وارد گپ و گفتگو با یکدیگر شدند. استالین بعضی وقت‌ها، زیر یک درخت، سرِ خود را روی زانوی کشیش می‌گذاشت تا چُرت کوتاهی بزند. کشیش گاچه چیلادزه در حین دورانِ دیکتاتوری استالین بارها با خود اندیشیده بود که ای کاش این دیکتاتورِ ملحد را آن روز در کوهستان کشته بود. اما استالین در آن روزها «هرکسی را تحت تأثیر خود قرار می‌داد.» کشیش اضافه می‌کند: «من حتی او را دوست داشتم. او جوان خوددار، جدی و مؤدبی بود. او حتی برای من چند بیت شعر از حفظ خواند و توضیح داد که این شعرها را خودش سروده است.» استالین جوان از شاعر بودن خویش همچنان احساس غرور می‌کرد.

استالین مفتخرانه به کشیش گفت: «برخی از شعرهایم حتی در روزنامه‌ها هم چاپ شده است.» او که ندرتاً حرف سیاسی می‌زد، به دروغ اضافه کرد: «پلیس دنبالم است زیرا یکی از دوستانم در چیاتورا بر سر یک دختر دعوای بسیار شدیدی کرد و من هم به حمایت از او وارد این دعوا شدم.» استالین سپس بازوی مجروح خود را به‌عنوانِ نشانه‌ای از شرکتش در این دعوا به کشیش نشان داد. او قبل از خوردن غذا دعای مذهبی مفصلی خواند و سپس خنده‌کنان به کشیش گفت: «می‌بینی، هنوز هم این دعاها را از حفظ هستم.» استالین آن روز در کوهستان برای کشیش آواز هم خواند. او به کشیش یادآور شد که: «پدر! می‌بینی موسیقی چه قدرت عظیمی برای آرامش روح دارد!»

دهقانی بر سر راهِ کشیش و مرد انقلابی پدیدار شد و از آن‌ها دعوت کرد که در جشن روستاییان شرکت کنند. استالین شاد و شنگول در جشنِ روستاییان آواز خواند. او این آوازها را «با چنان صدای نرم و مخملینی» خواند که روستاییان طالب این شدند که وی «با یکی از دختران روستا ازدواج کند.»

کشیش با لحنی تحسین‌آمیز به استالین گفت: «تو می‌توانستی یک کشیش بزرگ بشوی.»

استالین جواب داد: «منِ کفاش‌زاده با بچه‌های اشراف رقابت کردم و از همهٔ آن‌ها پیش افتادم.»

آن‌ها عاقبت به چیاتورا رسیدند. استالین بلافاصله همراه خورجین‌های پر وارد بازار شد و سپس با خورجین‌های خالی بازگشت. او به کشیش گفت: «حالا حداقل می‌توانم در قطار سرم را روی این خورجین‌ها بگذارم و استراحت کنم.»

زندگی مخفی استالین در سال ۱۹۰۵ مشابه صحنه‌ای از یک فیلم سینمایی دربارهٔ یک راهزن مکزیکی است: این سرکردهٔ تفنگ به دست، در آن تابستان انقلابی، یابوها و الاغ‌های حامل خورجین‌های پر از پول و مُهمّاتِ دزدی را از روی تپه‌های سوزان به سوی چیاتورا هدایت می‌کرد.

قزاق‌ها و تروریست‌ها در تفلیس بر سر تسلط بر خیابان‌ها درگیر جنگ با یکدیگر بودند. هر روز هزاران نفر در سالن شهرداری در میدان ایروانِ تفلیس دور هم گرد می‌آمدند تا ضمنِ هو کردنِ اعضای «شورای شهر»، مطالبات هردم رادیکال‌تر خود را مطرح کنند. دانشجویان در روز ۲۹ اگوست ۱۹۰۵ در یک جلسهٔ عمومی مشغول بحث و گفتگو دربارهٔ پیشنهاد تزار نیکالای دوم در خصوص تشکیل یک پارلمان تشریفاتی بودند که ناگهان قزاق‌ها وحشیانه به داخل سالن حمله‌ور شده و با شلیک گلوله شصت تن را کشته و دویست تن دیگر را مجروح کردند.

استالین با عجله به تفلیس بازگشت تا با دوستِ همپیمان خود، شائومیان، ملاقات و گفتگو کند. این دو تصمیم گرفتند که جوابِ کشتارِ ۲۹ اگوست را با اعلامیه و دینامیت بدهند. استالین متنِ اعلامیه را نوشت، و سپس شتابان به چیاتورا رفت و دوباره بازگشت تا در زمان مقرر عملیاتِ انتقامی را هماهنگی و هدایت کند. موعد اجرای عملیات ۲۵ سپتامبر تعیین شده بود. داوریچوی می‌گوید: «به محضِ بازگشتِ استالین، علامتِ مخصوص که عبارت بود از روشن کردن یک فانوس قرمز بر فراز کوهستان مقدس، داده شد. گنگسترها در حدود ساعت هشت شب پادگانِ اصلی قزاق‌ها را زیر آتش گرفتند... موقعی که قزاق‌ها سوار بر اسب‌هایشان به تاخت از پادگان بیرون آمدند، نارنجک‌ها به سوی آن‌ها پرتاب شد.» تروریست‌های استالین همزمان نُه عملیات تهاجمی را انجام دادند.

آدمکشان و آشوبگرانِ بلشویک و منشویک در کنار هم در خیابان‌های تفلیس وارد عمل

شدند. استالین و بلشویک‌ها روز سیزدهم اکتبر با منشویک‌ها ملاقات و توافق کردند که با انجام سیاست‌ها و عملیات تروریستی هماهنگ فشار بر استبداد حاکم را، که ظاهراً در آستانهٔ فروپاشی بود، دوچندان کنند. کارگران و سربازان در سرتاسر خاک امپراتوری اقدام به انتخاب شوراها (سوویت‌ها) کردند. مشهورترین شوراها، شورای سن پیترزبورگ بود. دهقانان به حومه‌های شهرها هجوم آوردند. در روز ششم اکتبر قطارهای راه‌آهن مسکو ـ غازان بر اثر اعتصاب از حرکت باز ایستادند. این اعتصاب متعاقباً به یک اعتصاب عمومی گسترده در سراسر خاک امپراتوری منجر شد. چنین به نظر می‌رسید که رژیم تزاری به پایان کار خود رسیده است.

سوسو نوشت «طوفانی که دارد می‌آید، روسیه را هر روز به کامِ سیلِ قدرتمندِ پاک‌کننده‌ای خواهد کشید که همهٔ آنچه را که منسوخ و پوسیده است خواهد روبید.»

در سن پیترزبورگ، حتی تزار نیکالای دوم هم، که شاخک‌های سیاسی‌اش همان‌قدر غیرحساس بود که سنگ، مجبور به درک این واقعیت شد که پادشاهی‌اش را دارد از دست می‌دهد. او حاضر به صلح با ژاپن بود، اما چنین عقب‌نشینی‌های سیاسی‌ای در تضاد با ریشه‌دارترینِ اصولِ اعتقادی حکومت استبدادی مقدس تزاری بود. تزار نیکالای دوم به قابل‌ترین وزرای خود حسادت می‌کرد و از آن‌ها متنفر بود. اما مادر و عموهای تزار وی را وادار به مشورت با سرگئی ویته[1]، وزیر سابق اقتصاد و دولتمردِ توانای روسیه، کردند. ویته مأموریت یافت که به‌عنوان نمایندهٔ روسیه در کنفرانس صلح پورثموث در نیوهمپشایر آمریکا، به واسطه‌گری رییس‌جمهوری آمریکا، تدی روزولت[2]، شرکت و قرارداد صلح را با نمایندگان ژاپن امضاء کند. کُنت ویته قبل از حرکت به سوی آمریکا قاطعانه به تزار نیکالای دوم، که وی را خوار می‌شمرد، گفت تنها راه نجاتش، تن دادن وی به یک قانون اساسی مشروطه است. نیکالای دوم که در پذیرش این پیشنهاد مردد بود، از پسرعموی ارتشی خود، دوک اعظم نیکالای نیکالایویچ[3]، خواست که دیکتاتور نظامی کشور شود.

در این مقطع زمانی که استبداد رومانف‌ها در حال تلوتلو خوردن بود، در یک نگاه گذرای نادر استالین جوان را داریم که در قالبِ رهبر یک دار و دستهٔ تروریستی مشغول داد و ستد مرگ در کوچه پس‌کوچه‌های تفلیس است.

1. Sergei Witte
2. Teddy Roosevelt
3. Nikolai Nikolaievich

۱۵

جنگجویان، بچه‌ولگردها و خیاط‌ها

شبی در تفلیس در اواخر سال ۱۹۰۵، جوزف داوریچوی، دوست اهلِ گوریِ استالین، که حالا رهبری شاخهٔ مسلحِ «سوسیالیست ـ فدرالیست‌های گرجی» را برعهده داشت، صدای درگیری و زد و خوردی را از خیابان شنید. او خود را به محل درگیری رساند و کامو، عامل اجرایی استالین، را دید که با هفت‌تیرش دارد یک ارمنی ناآشنا را تهدید به قتل می‌کند.

کامو بر سر مرد ارمنی فریاد زد: «اگر پول‌ها را به گاوصندوق برنگردانی، تو را خواهم کشت. تا سه می‌شمارم، اگر نگویی پول‌ها کجاست، شلیک می‌کنم... یک... دو... دوست من خوب دقت کن... سه!»

داوریچوی خود را سریعاً به کامو رساند، دستانش را گرفت و سپس به وی گفت: «احمق، این‌جا نباید این‌کار را بکنی. خودت می‌دانی که در این منطقه همه‌چیز را ما اداره می‌کنیم.» خیابان‌های منطقهٔ مذکور تحت نظارت میلیشیای داوریچوی بودند. اما کاموی «بیش از حد هیجان‌زده» اسلحه را به طرف مرد ارمنی گرفت و سه بار شلیک کرد.

داوریچوی بعدها گفت: «هر دوی ما بعد از شلیک سوم پا به فرار گذاشتیم.» در همین حال، قربانی روی سنگفرش خیابان افتاده و داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید.

کامو بعد از این‌که به اتفاق داوریچوی خود را به جای امنی رساندند، به وی گفت: «تو را به خدا این‌قدر دماغت را در کار ما فرو نکن. کوبا عصبانی خواهد شد. خودت می‌دانی که او همیشه خوش‌برخورد نیست.» داوریچوی خوشحال نبود زیرا «محله‌اش» به زودی پر از مأموران پلیس می‌شد. اما این پایان ماجرا نبود.

استالین از طریق کامو از داوریچوی دعوت کرد که به ملاقات وی بیاید. داوریچوی در دیدار

با استالین، به وی گفت: «قتل مرد ارمنی در محله‌ای صورت گرفته که گروه ما مسئول حفظ امنیت آن است.»

استالین به آرامی جواب داد: «گوش کن، دربارهٔ ما نگران نباش. کامو آنچه راکه ضروری بوده انجام داده و تو هم باید همین کار را بکنی. حالا من پیشنهادی برایت دارم: پیش ما بیا. فدرالیست‌ها را ترک کن. ما دوستان قدیمی هستیم، هنوز آن بازی‌هایی راکه با هم می‌کردیم به یاد دارم. تا وقت باقی است پیش ما بیا، وگرنه...»

داوریچوی پرسید: «وگرنه، چی؟»

استالین «جواب نداد، اما چشم‌هایش تنگ و چهره‌اش اخمو شد.»

استالین درست در همین زمان که روسیه داشت حوادثی دوران‌ساز را از سر می‌گذراند، قدم به حریمِ خانوادگی دیگری، جدای از خانوادهٔ علیلویف‌ها، گذاشت ـ خانواده‌ای که سرنوشت اعضایش با سرنوشت استالین گره می‌خورد. استالین از دست‌پروردهٔ خویش، آلیوشا اسوانیدزه، خواست که مکان امنی برای زندگی وی پیدا کند. آلیوشا که جوانی روشنفکر با چشمانی آبی و موهای طلایی‌رنگ بود، مکان مناسبی را سراغ داشت. این مکان، آپارتمانی بود در خیابانِ فریلینسکایا، واقع در مرکزِ شهر تفلیس، درست در پشت ادارهٔ ارتش و در نزدیکیِ میدان ایروان. مکان مذکور فواید بسیاری داشت: در درجهٔ اول، پر از دختران زیبای گرجی بود. سه خواهر آلیوشا اسوانیدزه، به نام‌های ساشیکو[1]، ماریکو[2] و کاتو[3]، در این آپارتمان یک خیاطی زنانه را اداره می‌کردند. اسم این خیاطی، «آتلیهٔ هروی» بود که نام خود را از مادام هروی[4]، طراح مد فرانسوی، گرفته بود. آتلیهٔ هروی متخصص در طراحی و دوختِ یونیفرم‌های نظامی و لباس‌های زنانه بود.

این سه دختر، متولدِ شهر راچا (در غرب گرجستان) بودند که به‌خاطر دختران زیبا و مهربانش در گرجستان و روسیه، مشهور بود. ساشیکو اسوانیدزه اخیراً با میخائیل مونوسلیدزه[5]، بلشویکی که استالین را از زمان تحصیلش در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس می‌شناخت، ازدواج کرده بود. اما دو خواهر دیگر ساشیکو، هنوز مجرد بودند. کاتو، کوچک‌ترین خواهر، دختر زیبای سبزه‌رو و خوش‌هیکلی بود. در آتلیهٔ خواهرها تعداد زیادی از دختران جوان به کار خیاطی مشغول بودند. حضور این زنان جوان، آتلیهٔ هروی را به یک مکان زنانهٔ سرشار از شادی و نشاط بدل کرده بود.

1. Sashiko
2. Mariko
3. Kato
4. Madame Hervieu
5. Mikheil Monoselidze

مونوسلیدزه، شوهرخواهر آلیوشا اسوانیدزه، می‌گوید: «یک‌روز، آلیوشا به سراغم آمد و به من گفت که قصد دارد رفیق سوسو جوگاشویلی را برای اقامت در آپارتمانمان بیاورد. او از من خواست که راجع به این موضوع هیچ حرفی با خواهرهایش نزنم. من موافقت کردم.»

ساشیکو اسوانیدزه، همسر مونوسلیدزه، نیز می‌نویسد: «بنابراین، در سال ۱۹۰۵، آلیوشا از رفیقی دعوت به ماندن در آپارتمان ما کرد که همه می‌دانستند رهبر گروه بلشویک است... این جوانِ سبزه‌رو، بدلباس، لاغر، کوتاه‌تر از متوسط و اندکی آبله‌رو، سوسو جوگاشویلی بود.»

مونوسلیدزه به‌خاطر می‌آورد که: «پلیس کوچک‌ترین شکی به آپارتمان ما نداشت. در حالی‌که رفقایم در یک اتاق مشغول کارهای انقلابی بودند، همسرم در اتاق دیگر مشغولِ پرُو کردنِ لباس همسرانِ ژنرال‌ها بود.» اتاق انتظار معمولاً پر از کُنت‌ها، ژنرال‌ها و افسران پلیس بود. چنین جایی یک خانه و مقر ایده‌آل برای رییس دنیای زیرزمینی بود. استالین در واقع بسیاری از جلسات دیدار با گنگسترها و تروریست‌های تحت امرش را در آتلیهٔ مادام هروی تفلیس برگزار کرد. او نشریات و جزواتِ مخفی‌اش را در درونِ مانکن‌های بی‌جانِ آتلیه جاسازی می‌کرد.

ساشیکو به یاد می‌آورد که «سوسو برای چند روز متوالی می‌نشست و مقالاتی برای نشریات برژولا و *آخالی تسخووربا* (زندگی نوین)، به سردبیری مونوسلیدزه، می‌نوشت. او عصرها کار خود را تمام می‌کرد و سپس غیبش می‌زد و تا ساعت دو یا سه صبح برنمی‌گشت.»

یکی از مقرهای استالین، زیرزمینی در نزدیکی بیمارستان میخائیلوفسکی درکرانه‌های رود کورا بود. وی در این زیرزمین، ماشین چاپی را برپاکرده بود و بر تکثیر و توزیع جزوات و اعلامیه‌های انقلابی نظارت می‌کرد. بنابه نوشتهٔ داوریچوی، «در چنین دوران پرخطری استالین همیشه آمادگی‌اش را داشت که اسلحهٔ خود را بیرون بکشد.» اما با وجود این، او برای لاس زدن با دخترها و بازی‌های بی‌رحمانه و شریرانهٔ خاص خودش هم وقت داشت.

پیمن دوالی[1] پسرعمهٔ اسوانیدزه‌ها، بلشویکی بود که برای اقامت نزد اقوامش به آتلیهٔ هروی آمده بود. پیمن آدم خوش‌خوابی بود به طوری که همهٔ روز را در رختخواب می‌گذراند.

استالین که از خواب‌های طولانی پیمن شاکی بود، یک‌بار وی را تکان داد تا بیدار شود. پیمن از خواب برخاست و استالین با حالتی مسخره از او پرسید: «ببینم، آیا چیزی باعث ناراحتی تو شده؟»

پیمن جواب داد: «نه، سوسوی عزیز»، و دوباره گرفت خوابید. استالین دوباره «به سراغ او رفت، چند تا سیگار پیچید و آن‌ها را بین انگشتان پیمن گذاشت و سپس آن‌ها را روشن کرد. انگشتانِ پیمن سوختند و او از جا پرید. همهٔ ما خندیدیم!»[2]

---

1. Pimen Dvali

۲. خاطرات ساشیکو اسوانیدزه و شوهرش مونوسلیدزه بسیار ارزشمند هستند. هر دوی این خاطرات در ←

ساشیکو می‌گوید: «استالین می‌نشست و رمان‌ها و جزوه‌های سوسیالیستی را برای من و خواهرانم و دیگر خیاطان می‌خواند. بعضی‌وقت‌ها هم برایمان جوک تعریف می‌کرد، مسخره‌بازی در می‌آورد یا دوباره سر به سر پیمن خواب‌آلود می‌گذاشت.» یکی از روزها که والدینِ دخترها به کوتایسی رفته بودند، «استالین یک آواز عاشقانه را با چنان احساساتِ پرشوری خواند که همه مسحورش شدند، هرچند که همهٔ آن‌ها می‌دانستند این آدم سرسخت خود را وقف انقلاب کرده است.» اما استالین بودن به معنای درگیر شدن در بازی‌های شریرانهٔ قدرت نیز هست. مونوسلیدزه توضیح می‌دهد که «یکی از روزها، خیاطانِ آتلیه ناگهان دست به اعتصاب زده و خواستار افزایش حقوق شدند. من، همسرم و کاتو حسابی تعجب کردیم زیرا این زن‌ها حقوق‌های خوبی دریافت می‌کردند و شرایطِ کاری آن‌ها خوب بود. اما بعداً همه‌چیز برای ما روشن شد: سوسو آن‌ها را تحریک کرده بود. ما خیلی خندیدیم، سوسو هم خیلی خندید...»

کاتو اسوانیدزه، کوچک‌ترین و زیباترین خواهرها، مخصوصاً از این شیرین‌کاری سوسو خیلی خوشش آمد.

بسیار دورتر از آتلیهٔ تفلیسیِ سوسو، در دربارِ رومانف‌ها، دوک اعظم نیکالای نیکالایویچ به امپراتور که از وی خواسته بود دیکتاتورِ نظامی روسیه شود گفت که ترجیح می‌دهد خودش را بکشد تا دیکتاتور نظامی شود.[1] امپراتور نیکالای دوم، گزینه‌های اندکی در برابر خود داشت. او در هفدهم اکتبر ۱۹۰۵، از سر اکراه با اولین قانون اساسی مشروطهٔ کشور، یک پارلمانِ انتخابی به اسم «دومای حکومتی» و مطبوعات آزاد، موافقت کرد. امپراتور، کمی بعد، از این سخاوتی که به خرج داده بود پشیمان شد: بیانیهٔ او در سی‌اُم اکتبر باعثِ شدت‌گیری آشوب‌ها، خشونت‌ها و خونریزی‌ها در سراسر کشور شد.[2]

← فاصلهٔ اوایل تا اواسط دههٔ ۱۹۳۰، زمانی که استالین دیکتاتور شوروی بود، نوشته شده‌اند. با وجود این خاطرات مذکور به طرز حیرت‌آوری صادقانه‌اند. خاطرات ساشیکو هرگز چاپ نشده است اما بخش‌هایی از خاطرات مونوسلیدزه در ادبیات کیش شخصیت استالین مورد استفاده قرار گرفت. با وجود این بخش‌های عمده‌ای از این خاطرات «غیرمفید» تشخیص داده و برای همیشه آرشیو شد. در این زمان، سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۶، بلشویک‌هایی که از ولایات می‌آمدند معمولاً در بیمارستان گزارش‌های خود را به سمع استالین می‌رساندند. اما رهبران ـ کسانی مثل شائومیان، اسپانداریان، ینوکیدزه و مدیوانی ـ در آتلیه در کنار آدمکشانی مثل کامو و تسینتسادزه زندگی می‌کردند.

۱. دوک اعظم به تزار گفت: «سوگند می‌خورم اگر شما با تشکیل دوما موافقت نکنید، خود را خواهم کشت. تشکیل دوما به نفع روسیه و همهٔ ماست.» ـ م.

۲. بر اساس بیانیهٔ تزار، گرچه آزادی‌های مدنی بیش‌تری شامل حال مردم می‌شد، اما همچنان بیش‌ترین بخش قدرت در دست تزار باقی می‌ماند. ـ م.

روز بعد، انبار نفت سفید باکو به صورتی واقعی و نمادین در آتش سوخت. ارمنی‌ها، تحت رهبری داشناک‌های خوب مسلح شده، انتقام نسل‌کشیِ فوریه را از آذری‌ها گرفتند. آن‌ها به یک دهکدهٔ آذری‌نشین حمله‌ور شدند و بسیاری از آذری‌ها را کشتند. کمی بعد میادین نفتی طعمهٔ حریق شد. در خودِ روسیه، سه هزار یهودی در مجموعه‌ای از نسل‌کشی‌ها، که اوجش در خیابان‌های اودسا بود، سلاخی شدند.

استالین در خیابان‌ها و بولوارهای تفلیس فعال بود: جوزف ایرماشویلی به یاد می‌آورد که «جمعیت‌های تظاهرات‌کننده پرچم‌های انقلاب و گرجستان آزاد را در خیابان‌ها به اهتزاز درآورده بودند. جمعیت عظیمی در برابر اپراخانهٔ شهر، در زیر یک آسمان زمردین و درخشان، اجتماع کرده و سرودهای آزادی می‌خواندند.» شاهد دیگری به‌خاطر می‌آورد که «هیجان به قدری زیاد بود که زن ثروتمندی پیراهنِ قرمز خود را درآورد، آن را بر سر چوب زد و سپس شروع کرد به تکان دادنِ این پرچمِ قرمز انقلابیِ خودساخته‌اش.» ایرماشویلی در بین جمعیت استالین را تشخیص داد: «من او را دیدم که روی سقف یک تراموا ایستاده و دارد با هیجان بسیار با تکان دادن سر و دست برای مردم سخنرانی می‌کند.» استالین نسبت به سازش و عقب‌نشینی تزار بدبین و مشکوک بود. او معتقد بود که اگر مردم اندکی بر فشار خود بیفزایند، تاج و تخت پوسیدهٔ تزار مطمئناً فروخواهد ریخت.

استالین نوشت: «دوما [پارلمان]، نفی‌کنندهٔ انقلابِ خلق است. این دام را درهم شکنید و نبرد بی‌رحمانه‌ای علیه دشمنانِ لیبرالِ خلق به راه اندازید. امپراتور، روسیه را از دست داده است. او برای بازپس گرفتن روسیه باید از نو شروع کرده و این کشور بلاحدود را دوباره فتح کند.»

استالین و دوستانش، اسوانیدزه‌ها و علیلویف‌ها، در روزگار خاصی زندگی می‌کردند: نایب‌السلطنهٔ قفقاز فقط بر مناطق مرکزی تفلیس و پادگان‌های شهر تسلط داشت. آنا علیلویوا می‌گوید: «در مابقی شهر، کارگران مسلح در قالب میلیشیاهای مردمی در خیابان‌ها نگهبانی می‌دادند... صفوف آن‌ها آکنده از دوستان جدیدی بود که سوار بر اسب‌های کوچکِ لاغرِ کوتاه در حومه‌های تفلیس پدیدار می‌شدند. ما همیشه توقف می‌کردیم تا این اسب‌سواران ماهر را که کت‌هایی از پوست گوسفند به تن و چکمه‌های چرمی بلند به پا داشتند، تحسین کنیم. این‌ها دهقانان و چوپانانی بودند که ازکوهستان به صفوف انقلابیون پیوسته بودند.» استالین از همهٔ این حوادث لذت وافر می‌برد. او نوشت: «رعدِ انقلاب می‌غُرد. ما ندای این دلاوری‌ها را می‌شنویم... زندگی می‌جوشد!»

جیبلادزه در خیابان‌های تفلیس میلیشیاهای منشویک را رهبری می‌کرد. استالین، تسخاکایا و

بودو مدیوانی نیز فرماندهی ارشد بلشویک‌ها را بر عهده داشتند. میلیشیاهای منشویک و بلشویک متحد یکدیگر بودند، اما هرکدام محله‌های کارگری خاص خود را کنترل می‌کردند. تروتسکی نوشت: «حومه‌های شهری تفلیس در دست کارگران مسلح بود.» محله‌های دیدوبه و نادژالادوی چنان آزاد بودند که اسم مستعار سوییس را روی آن‌ها گذاشته بودند. استالین با وجودی که فقط یک سال از نوشتنِ ندامت‌نامه‌اش گذشته بود، همچنان به قرائتِ گرجی خود از مارکسیسم باور داشت. کمیتهٔ اتحاد که وظیفه‌اش برقراری اتحاد مابین بلشویک‌ها و منشویک‌ها بود، انحرافِ عقیدتی استالین را مورد توجه قرار داد و سخت به آن حمله کرد. سرگو کافتارادزه[1]، یکی از نوچه‌های استالین درکوتایسی، عنان اختیار از کف داد و استالین را یک «خائن» نامید.

استالین به آرامی پاسخ داد: «من قصد ندارم در این‌باره قیل و قال به راه بیندازم، تو هرچی دوست داری بگو!» استالین سپس سیگاری روشن کرد و مستقیم به چشمانِ کافتارادزه زُل زد. این دو کمی بعد با یکدیگر دست به گریبان شدند. کافتارادزه یک چراغ نفتی را به سوی استالین پرتاب کرد.[2]

خواهرانِ اسوانیدزه اقدام به برگزاری جلسهٔ جمع‌آوری اعانه برای کمک به اهداف انقلابی کردند. آن‌ها مغرورانه استالین را به مینادورا توروشلیدزه معرفی کردند. مینادورا به شدت تحت تأثیر سخنرانی استالین قرار گرفت. استالین گفت: «رفقا! آیا شما تصور می‌کنید که ما با دستان خالی قادر به مغلوب ساختنِ تزار خواهیم بود؟ هرگز! ما به سه چیز نیاز داریم: اول اسلحه، دوم اسلحه، و سوم اسلحه!» او فاصلهٔ زیادی با تحقق این هدف نداشت. داوریچوی می‌گوید: «یکی از اولین اقدامات مؤثر استالین و نیز گستاخانه‌ترین اقدام وی غارت سه زرادخانهٔ تفلیس در روز روشن بود. در آن روزها، همه در تلاش بودند تا خودشان را به هر بهایی که شده مسلح کنند.»

قتل عام‌ها در باکو و نسل‌کشی‌ها در اودسا باعث شدت‌گیری تنش‌ها در گرجستان شد. استالین مدام بین باکو و تفلیس رفت و آمد می‌کرد. گروه‌های مسلح در هر دو شهر درصدد حمله به زندان‌ها و آزاد کردن زندانیان بودند. چنین به نظر می‌رسید که انقلاب در آستانهٔ پیروزی است. «شورا»ی سن پیترزبورگ، به رهبری لئون تروتسکی، با ارتقا دادنِ خویش تا حد یک حکومتِ موازی، تزار را به چالش کشید.[3] میلیشیای بلشویک در مسکو کارخانه‌های محلهٔ پرسنایا را مسلح کردند. اما طرف مقابل هم آرام ننشسته بود. تزار که در اندیشهٔ انتقام‌گیری بود، از ملی‌گرایانِ

1. Sergo Kavtaradze

۲. واکنش استالین نسبت به این اقدام کافتارادزه واکنش غافلگیرکننده‌ای بود. او هرگز این واکنش خود را فراموش نکرد. در صفحات پایانی کتاب سرنوشت کافتارادزه توضیح داده شده است.

۳. تروتسکی می‌نویسد: «استالین همهٔ سال ۱۹۰۵ را در یک اتاق در حال نوشتن نقطه نظرات ملال‌آور دربارهٔ حوادث تابناک سپری کرد.» اغلب مورخین نیز این جملهٔ تروتسکی را پذیرفته و آن را تکرار کرده‌اند.

روسی، موسوم به «یک‌صد سیاه»، درخواست کمک کرد. گروهِ یهودی‌ستیز «یک‌صد سیاه» تحت حمایتِ تزار جوخه‌های مرگ خود را برای کشتنِ یهودیان و سوسیالیست‌ها در سراسر خاک روسیه روانه کرد. ژنرال‌های تندروی روسی که حرف اول را در ارتش می‌زدند، سپاهیان تحت امر خود را متمرکز ساختند. امپراتور به ژنرال عالیخانف آوارسکی دستور داد دهقانانِ شورشی اهل گوری و معدنکاران انقلابی چیاتورا را در گرجستان سرکوب کند. قزاق‌ها دوباره حمله‌ور شدند.

در روز ۲۲ اکتبر ۱۹۰۵، هفت دانش‌آموز پسر در دبیرستان معروفِ تفلیس، موسوم به «ورزشگاه»، به دست اعضای گروه روسیِ «یک‌صد سیاه» کشته شدند. در پیامد این حادثه، چهل و یک تن کشته و شصت و پنج تن زخمی شدند. تروریست‌های تحت امرِ استالین مکرراً علیه قزاق‌ها و «یک‌صد سیاه»های روسی دست به انتقام‌گیری زدند.

در روز ۲۱ نوامبر، ارمنی‌ها و آذری‌ها در بازار ارمنی‌های شهر تفلیس با یکدیگر درگیر شدند. بیست و پنج مسلمان آذری کشته شدند. استالین و سوسیال دمکرات‌ها گروه‌های خود را وارد معرکه کردند تا دو طرف را از هم جدا کنند زیرا بر این باور بودند که این نزاع توسط اوخرانا طراحی و دامن زده شده است. تروتسکی نوشت: «تفلیس مثل یک دیگِ جوشان، در آستانهٔ یک جنگ داخلی بود.» نایب‌السلطنهٔ مستأصلِ قفقاز، پانصد تفنگ در اختیار جیبلادزهٔ منشویک قرار داد تا مانع از بالا گرفتن اختلاف میان ارمنی‌ها و آذری‌ها شود. «جوخه‌های نبردِ» منشویک‌ها دو طرف را از هم جدا کردند اما از بازپس دادن تفنگ‌ها امتناع کردند.

داوریچوی در روزهای بعد متوجه شد که گنگسترهای بلشویک به نحوِ فعالی در صحنهٔ منازعات حضور ندارند. دلیل این امر، غیبت استالین بود؛ بدون حضورِ استالین، کامو فاقد قدرت لازم برای فرماندهی و تصمیم‌گیری بود. «استالین در زمان بالا گرفتن زد و خوردها در تفلیس نبود.» او کجا بود؟

درحالی‌که امپراتور نیکالای دوم خود را برای فتح دوبارهٔ امپراتوری آشوب‌زده‌اش آماده می‌کرد و موجِ انقلاب به نقطهٔ اوج خود رسیده بود، استالین در راه فنلاند بود تا برای اولین‌بار با «عقابِ کوهستان»اش، لنین، ملاقات کند.

۱۶

عقابِ کوهستان:
استالین با لنین ملاقات می‌کند

استالین بعدها به‌خاطر آورد که «من از فکر دیدار با عقابِ کوهستانِ حزبمان شاد بودم؛ انسانی بزرگ، نه فقط از حیث سیاسی، بلکه از حیث جسمی نیز؛ زیرا لنین را در تصوراتم همچون غولی سنگین و با ابهت مجسم کرده بودم.» یک جلسهٔ حزبی در ۲۶ نوامبر ۱۹۰۵ استالین و دو تن دیگر را به‌عنوان نمایندگان قفقاز در کنفرانس بلشویک‌ها در سن پیترزبورگ انتخاب کرد. استالین در سوم دسامبر، درحالی‌که نام مستعار ایوانویچ را روی خودش گذاشته بود عازم پایتخت امپراتوری شد تا برای اولین‌بار با لنین ملاقات کند.

درست در همان زمانی که استالین و دو نمایندهٔ دیگرِ قفقاز سوارِ قطار عازمِ شمال بودند، امپراتور روسیه به نیروهای تحت امر خویش دستورِ حملهٔ متقابل را داد: تروتسکی و دیگر اعضای شورای سن پیترزبورگ دستگیر شدند. استالین بعد از رسیدن به سن پیترزبورگ، موقعی که طبق دستورالعمل قبلی به دفتر روزنامهٔ سوسیال دمکرات‌ها، *نووایاجین* (زندگی نو)، مراجعه کردپی برد که دفتر روزنامه قبلاً هدف حملهٔ پلیس قرار گرفته است. گرجی‌ها در خیابان‌های پایتخت سرگردان بودند تا این‌که در بولوار نفسکی برحسبِ تصادف با یک دوست مواجه شدند. این، یکی از حوادث نادر آن دوران است که غریبه‌ای مثل استالین بتواند در حین گردش در بولوار اصلی پایتخت با آدم آشنایی رخ به رخ شود. این حادثه بعدها نیز تکرار می‌شد. اما در این زمان، استالین فرصت چندانی برای گردش و سیاحت نداشت. آن دوست آشنا برای مدت دو روز به گرجی‌ها جا و مکان داد تا آن‌ها توانستند کروپسکایا، همسر لنین، را بیابند. کروپسکایا مقداری پول، چند بلیط قطار، و اسامی رمزی را به استالین و گرجی‌های همراه وی داد. وعده‌گاه جدید،

تامرفورس در فنلاند بود. فنلاند در آن زمان یکی از ایالت‌های نیمه‌خودمختار تزار بود؛ ایالتی که آزادی‌های ناشی از انقلاب ۱۹۰۵ برای مدت یک‌سال دیگر در آن دوام می‌آورد.

استالین و چهل نمایندهٔ بلشویک دیگر، که به نحو نامناسبی ظاهرِ بدلیِ معلمان مسافر را به خود گرفته بودند، با قطار سن پیترزبورگ را ترک کرده و در ساعت نُه و هشت دقیقهٔ صبحِ ۲۴ دسامبر ۱۹۰۵ وارد تامرفورس[1] شده و اسامی خود را در دفتر هتلِ باوئر درجنب ایستگاه قطار ثبت کردند. بسیاری از نمایندگان دارای اتاق‌های اشتراکی بودند. کروپسکایا به‌خاطر می‌آورد که «نمایندگان چه شور و شوق وصف‌ناپذیری داشتند. انقلاب در آستانهٔ رسیدن به اوج خویش بود و هر رفیقی این اوج را با حداکثر شور و شوق ممکن احساس می‌کرد.»

لنین صبحِ روز بعد، در روز کریسمس، کنفرانس را در «سالن خلق» ــ که مقر «گاردهای سرخ فنلاندی» یا کارگرانِ مسلحِ بلشویک بود ــ افتتاح کرد.[2] استالین بی‌صبرانه در انتظار بود تا قهرمان خویش را از نزدیک ببیند. او تصور می‌کرد که لنین با تأخیر در جلسه حاضر خواهد شد تا به این ترتیب پیروانِ خویش را در حالتی از انتظارِ توأم با جذبه و شیفتگی نگه دارد: از نظر استالین، یک رهبر باید این‌گونه رفتار می‌کرد. اما او برخلاف تصوراتش، در کمال تعجب، لنین را دید که زودتر از بقیه قدم به داخل جلسه گذاشته و «دارد با معمولی‌ترین نمایندگان گپ می‌زند!» آیا او یک غول بود؟ «نمی‌دانید چقدر نومید شدم هنگامی که این معمولی‌ترین آدم را، که کوتاه‌تر از آدم‌های متوسط‌القامت بود و مطلقاً هیچ تفاوتی با انسان‌های فانیِ معمولی نداشت، دیدم.»

ولادیمیر ایلیچ اولیانف، معروف به لنین، از حیث ظاهر و قیافه معمولی اما از حیث شخصیت و کاراکتر فوق معمولی بود. او کوتاه و ستبرقامت بود با کله‌ای طاس، پیشانی برجسته و چشمانی مورب و نافذ. لنین خوش‌مشرب بود و خنده‌های مسری‌ای داشت. اما زندگی وی تحت تسلط ایثارگریِ متعصبانه‌اش نسبت به انقلاب مارکسیستی بود؛ انقلابی که وی هوش و ذکاوت خویش و نیز عملگرایی بی‌رحمانه و ارادهٔ سیاسیِ تعرضی‌اش را وقف آن کرده بود. استالین بعداً که به تفلیس بازگشت به داوریچوی گفت این ترکیبی از نیروی عقلی لنین و عملگرایی مطلق وی بود که او را «در بین همهٔ آن وراج‌ها» برجسته و شاخص ساخته بود.

لنین، با تبارِ اشرافی دوسویه‌اش از جانب پدر و مادر، در یک خانوادهٔ مهربانِ زمیندار رشد و نمو کرده بود. پدرش بازرس مدارس شهر سیمبرسک و مادرش دخترِ یک پزشکِ زمیندار بود که

---

۱. این شهر حالا تامپره نامیده می‌شود.

۲. محل مذکور، بعدها به «موزهٔ لنین» تبدیل شد و همچنان نیز «موزهٔ لنین» است. این موزه، آخرین عبادتگاه برای دوستداران لنین در مغرب زمین به شمار می‌رود.

تا درجهٔ «مشاور حکومتی» ارتقای مقام یافته بود. لنین که از تبارِ یهودیان و سوئدی‌ها و کالموک‌های تاتار بود، اعتماد به نفسِ سلطه‌جویانهٔ یک اشرافزاده را داشت.[۱] او حتی در جوانی دهقانان را به اتهامِ تخریب زمین‌هایش مورد تعقیب قضایی قرار داده و درخواستِ غرامت کرده بود. از این‌جا می‌توان پی به نفرت لنین از روسیهٔ کهن بُرد؛ فحش و ناسزای محبوب او «احمق‌های روسی» بود. لنین هرگاه که به‌خاطر اشرافزاده بودنش هدف انتقاد قرار می‌گرفت، این‌گونه جواب می‌داد: «چه نظری دربارهٔ من داری؟ من از اخلاف یک خاندان زمیندار هستم... هنوز هم وجوه لذت‌بخشِ زندگی در ملک اربابی خود را فراموش نکرده‌ام... پس بیا و مرا بکش! آیا من در خور این نیستم که یک انقلابی باشم؟» او البته از بابتِ امرار معاشش از راه درآمدهای زمین‌هایش هرگز احساس شرمندگی نمی‌کرد.

در سال ۱۸۸۷، هنگامی که الکساندر اولیانف، برادر بزرگ‌تر لنین، اعدام شد، دورانِ خوش زندگی روستایی در املاک خانوادگی نیز به پایان رسید. لنین در «دانشگاه کازان» درس حقوق خواند تا وکیل شود. او در همین دوران بود که با آثارِ چرنیشفسکی و نچایف آشنا شد. لنین با مطالعهٔ این نوشته‌ها، قواعد و روش‌های تروریست‌های انقلابی روسی را حتی قبل از روآوردنش به مارکس، فراگرفت. او بعد از دستگیری و تبعید به سیبری، عازم اروپای غربی شد تا در آن‌جا کتاب چه *باید* کردش را بنویسد.

«کثافت‌ها»، «حرام‌زاده‌ها»، «جرثومه‌ها»، «احمق‌های آلت فعل»، «کوتوله‌ها» و «پیردخترانِ احمق» از جمله ناسزاهایی بودند که لنین بر سر دشمنانش آوار می‌کرد. او که از مبارزه لذت می‌برد، همواره در یک حس و حال سیاسی دغدغه‌وار و شیدایی می‌زیست. آنچه او را به حرکت وامی‌داشت خشم و عصبانیت شدید وی نسبت به همپیمانانِ بالادستی و مخالفانش بود.

او اهمیت کمی برای روابط عاشقانهٔ شخصی قائل بود. کروپسکایای عبوس و بدقیافه بیش‌تر مدیر و رییس دفتر لنین بود تا همسر او. با این‌حال، لنین درگیر رابطهٔ عاطفی پرشوری با اینسا آرماند[۲]، زن متأهل زیباروی ثروتمند و لیبرال‌مسلک، شد. لنین به محض تکیه زدن بر

---

۱. چشمانِ مورب لنین نشانه‌ای بود از اجداد تاتار وی که به او به ارث رسیده بود. برخی واقعیت‌های «ناراحت‌کننده» در اصل و تبار لنین به چشم می‌خورد: مادر لنین نوهٔ دختری موشکو بلنک، تاجر یهودی، بود که با یک زن سوئدی ازدواج کرده بود. در دورانِ شوروی، یهودی‌های بلشویک از یهودی بودن خویش شرمسار بوده و آن را پنهان می‌کردند که این امر به دلیل نفرت روس‌ها از یهودیان طی سده‌های قبل بود. خواهر لنین در سال ۱۹۳۲ در نامه‌ای به استالین اشاره‌ای به پس‌زمینهٔ یهودی لنین کرده بود. استالین در حاشیهٔ این نامه با خط خرچنگ قورباغهٔ خویش پاراف کرد: «مطلقاً یک کلمه هم دربارهٔ این نامه بیان نشود!» نامهٔ مذکور تا دههٔ ۱۹۹۰ جزو اسناد محرمانه باقی ماند.

2. Inessa Armand

قدرت، به روابط عاطفی محدود با منشی‌هایش رو آورد. بنابه ادعای استالین، کروپسکایا از این موضوع دلخور بود و حتی به دفتر سیاسی حزب شکایت برده بود. اما سیاست از هر چیز دیگری برای لنین مهم‌تر بود.

لنین سخنرانِ برجسته‌ای نبود، به طوری که صدای وی را به دشواری می‌شد شنید. ماکسیم گورکی دربارهٔ اولین دیدارش با لنین (در سال ۱۹۰۵) نوشت: «لنین نمی‌توانست برخی آواها را به درستی تلفظ کند. اما بلافاصله پس از آنکه دیدم او به چه سادگی و صراحتی موضوعات سیاسی پیچیده را بررسی می‌کند، مثل هرکس دیگری، مجذوبش شدم.» استالین نیز دربارهٔ شیوهٔ سخنوری لنین نوشت: «من مفتون آن نیروی منطقِ مقاومت‌ناپذیر او شدم، که به رغمِ موجز بودنش، کاملاً قدرت مقاومت مخاطبان را سست می‌کرد، تدریجاً آن‌ها را به هیجان در می‌آورد و سپس کاملاً بر آن‌ها غلبه می‌یافت!»

با این وصف، استالین هرگز آن‌قدر تحت تأثیر لنین قرار نگرفت که در ابراز مخالفت نسبت به وی دچار تردید و نگرانی شود. استالین هنوز سیاستمدارِ شکل‌گرفته‌ای نبود اما پیشاپیش به واسطهٔ شخصیت متکبر و عبوسش آدم متمایزی بود. او به محض مشاهدهٔ «عقاب کوهستان»، خود را به رخ وی کشید. لنین از استالین دعوت کرد که دربارهٔ قفقاز گزارش بدهد، اما موقعی که بحثِ شرکت یا عدمِ شرکت در انتخابات دومای کشوری مطرح شد، این دو رو در روی هم قرار گرفتند. لنین ابتدا از شرکتِ بلشویک‌ها در انتخابات دوما طرفداری کرد، اما استالین جوان برپا ایستاد و به تندی با لنین مخالفت کرد. سکوتی در سالن حکمفرما شد تا این‌که لنین به نحو غیرمنتظره‌ای تسلیم شد و پیشنهاد کرد که پیش‌نویس بیانیهٔ کنفرانس توسط استالین نوشته شود.

کروپسکایا می‌نویسد «ما در فواصل تنفسیِ کنفرانس حرف‌هایی دربارهٔ چگونگی شلیک موزرها و براونینگ‌ها و وینچسترها شنیدیم.» استالین به راستی هفت‌تیری با خود حمل می‌کرد. او در پی یک بحث تند، با قیافه‌ای به ظاهر غضبناک از سالنِ کنفرانس خارج شد، و سپس با حالتی خشمگین یکی دو تیر هوایی به آسمان بالای سرش شلیک کرد. این گرجی پرشور، تابِ تحملِ مخالفت‌های همفکرانش را نداشت. اما در این هنگام، کنفرانس مجبور بود به کار خود خاتمه دهد: میلیشیاهای بلشویک در مسکو دست به قیام علنی زده بودند. نمایندگانِ حاضر در کنفرانس فنلاند همچنین خبردار شدند که گاردهای سمیونوفسکی تزار بی‌رحمانه به پرسانایا، دژِ کارگران مسکو، حمله‌ور شده‌اند. سیل خون در خیابان‌های مسکو جاری شده بود.

همزمان در تفلیس، ژنرال فئودور گریازانف[1]، فرماندهٔ سرسخت و خشن قزاق‌ها، و ژنرال

---

1. Fyodor Griiazanov

عالیخانف آوارسکی آماده می‌شدند تا قفقاز را دوباره به زیر کنترل خود درآورده و «جوخه‌های نبردِ» انقلابیون را تار و مار کنند. تروتسکی نوشت: «واکنش تزار در شدیدترین شکل ممکن بود!» کنفرانس بلشویک‌ها در فنلاند با بی‌نظمی به پایان رسید و نمایندگان متفرق شدند.

استالین خود را از همهٔ نمایندگانِ حاضر در کنفرانس، جز لنین، برتر می‌دانست[1]. او با افتخار می‌گفت: «من در بین همهٔ آن وراج‌ها، تنها کسی بودم که دست به نقد مردانی را سازماندهی کرده و آن‌ها را در نبرد هدایت کرده بودم.»

سوسو به تفلیس بازگشت؛ شهری که در میانهٔ یک نبرد سنگین قرار داشت.

ژنرال‌ها نیروهای قزاق تحت امر خویش را جمع‌آوری و متمرکز کردند و سپس مناطق کارگری شهر را محاصره کرده و برگزاری هر جلسه‌ای را ممنوع اعلام کردند. قزاق‌ها دستور داشتند که به محض مشاهدهٔ شورشیان به آن‌ها شلیک کنند. پوشیدن عباها و رداهای بلند قفقازی ممنوع اعلام شده بود زیرا احتمال داده می‌شد که شورشیان سلاح‌های خود را در زیر این لباس‌های بلند مخفی کنند. ژنرال گریازانف در روز هجدهم ژانویهٔ ۱۹۰۶، یورش اصلی خود را آغاز کرد. جوردانیا و رامیشویلی به پارتیزان‌های خود، که کامو و بلشویک‌ها نیز در بین آن‌ها بودند، دستور دفاع از مناطقِ کارگری تفلیس را دادند.

چهار روز بعد، هنگامی که استالین قدم به داخلِ آپارتمانِ اسوانیدزه گذاشت، جنگ همچنان در خیابان‌ها ادامه داشت. آنا علیلویوا در این هنگام از پشت پنجرهٔ خانه‌اش شاهد بود که «قزاق‌ها تمام طول شب در داخل خیابان‌ها مشغول تاخت و تاز و تیراندازی بودند. آن‌ها در سپیده‌دم

---

۱. مهم‌ترین نماینده در کنفرانس فنلاند لئونید کراسین بود. این مهندس طراز اول و خانم‌باز، از جمله تأمین‌کنندگان مالی لنین و متخصص در تروریسم و مواد منفجره بود. استالین از دوران اقامتش در باکو کراسین را می‌شناخت. کراسین در باکو یک سیستم برقی برای شرکت‌های بزرگ نفتی اختراع کرده بود. او همزمان مسئولیت ماشین‌های چاپ بلشویک‌ها را نیز بر عهده داشت. کراسین در سال ۱۹۰۵ از طریق تماس‌هایش با کارخانه‌داران معروفی مثل ساوا ماروزف و هنرپیشگان مشهوری مثل کومیسارژوسکایا موفق شد کمک‌های مالی عمده‌ای به لنین و حزبش بکند. اما تخصص عمدهٔ کراسین در زمینهٔ ترور، سرقت از بانک‌ها و ساختن بمب بود. استالین در کنفرانس تامر فورسِ فنلاند همچنین با املیان یاروسلافسکی آشنا شد که بعداً در دوران قدرت‌گیری استالین، به سرتبلیغاتچی وی مبدل شد. یاکف اسویردلوف نیز از جمله حاضران در کنفرانس فنلاند بود. اسویردلوف بعداً در تبعید همخانهٔ استالین شد و در دوران حکومت لنین به ریاست حکومت برگزیده شد. سِلمِون لازوفسکی، معاون وزارت خارجهٔ آتی استالین، هم در کنفرانس فنلاند حضور داشت. وی در سال ۱۹۵۲ در جریان وحشت‌افکنی یهودستیزانهٔ استالین، محاکمه و تیرباران شد. لازوفسکی تنها قربانی استالین بود که جرئت کرد در دادگاه علناً وی را به چالش بکشد.

موفق به فتح محلهٔ کارگری دی‌دوبه شدند. اسبان قزاق‌ها مثل برق و باد از مقابل پنجرهٔ خانهٔ ما عبور می‌کردند، قزاق‌ها همهٔ خیابان‌ها را به تسخیر خود درآورده بودند. شهر از صدای ترق و تورق بی‌وقفهٔ تفنگ‌ها و آتش توپخانه و سواره‌نظام به لرزه درآمده بود.» شصت شورشی کشته، ۲۵ تن مجروح و ۲۸۰ تن دیگر دستگیر شدند. دامنهٔ تپه‌ها مملو از اجساد بود. آنا علیلویوا در همین هنگام دو زندانی اسیر در دست قزاق‌ها را دید. او متوجه شد که «یکی از این دو زندانی که سر و صورتش هم حسابی خونین شده بود کسی نیست جز شجاع‌ترین و محبوب‌ترین شاگردِ استالین»: کامو[۱]

ژنرال عالیخانف آوارسکی همزمان با سرکوب تفلیس به دست ژنرال گریازانف، با بی‌رحمی هرچه تمام غرب گرجستان را دوباره تسخیر کرد. «جوخه‌های نبردِ» انقلابیون سعی کردند تونلِ راه‌آهن کوتایسی را مسدود کنند اما قزاق‌ها بی‌امان پیشروی کردند و هر مقاومتی را با خشن‌ترین شکل ممکن از سر راه برداشتند. تسینتسازده به یاد می‌آورد که «سپاهیان قزاق هر نیروی مخالفی را به محض شناسایی می‌کشتند؛ آن‌ها شهر را آتش زدند و میخانه‌ها و فروشگاه‌ها را غارت کردند.» غرب گرجستان به تلی از «آتش و خاکستر» مبدل شد. استالین حالا که همه‌چیز را از دست رفته می‌دید، در سفرهای خود به غربِ گرجستان در تلاش بود تا دهقانان را به خلع سلاح ترغیب کند زیرا احساس می‌کرد که ادامهٔ این رویارویی منجر به هلاکت همهٔ آن‌ها خواهد شد.دهقانانِ مسلح به حرف‌های وی توجهی نکردند. استالین بعداً در این‌باره گفت: «کاری از دستم بر نمی‌آمد.» ژنرال عالیخانف آوارسکی سپس به سمت شرق گرجستان متمایل شد تا باکوی آشوب‌زده و میادین نفتیِ مشتعلِ تزار را دوباره تسخیر کند.

تسینتسادزه و رفیق زیبایش، پاتسیا گولداوا، ترتیبی دادند تا همهٔ مظنونان به خیانت کشته شوند. این افراد قبل از این‌که بتوانند به تفلیس بگریزند، کشته شدند. مردان مسلحی که قزاق‌ها در ولایات و شهرستان‌ها دنبال آن‌ها می‌گشتند، به تفلیس پناه آوردند. اما روزهای «جوخه‌های نبردِ» استالین به سر رسیده بود. آن‌ها به زیرزمین بازگشتند. استالین در این موقعیت تازه اقدام به تشکیلِ یک جوخهٔ آدمکشان کرد. او پیشاپیش برای این جوخهٔ مخفی وظیفهٔ خاصی را درنظر گرفته بود.

استالین در بازگشت به تفلیس، زیرِ شلاق قزاق‌ها، به دیدارِ منشویک‌ها رفت تا به اتفاق هم یک مجازاتِ مرگ را تصویب کنند. ژنرال فئودور گریازانف ــ معروف به «ژنرال تاپاله» ــ سرکوب‌گر

---

۱. کامو چند روز بعد توانست خود را از چنگ قزاق‌ها نجات دهد. ـ م.

«انقلاب گرجستان» و منفورترین فرد در قفقاز به شمار می‌رفت. استالین مهم‌ترین آدمکشِ تحتِ امر خویش، تسینتسادزه، را فراخواند. استالین و منشویک‌ها، که در این زمان «با هم کار می‌کردند»، متفقاً به آرسنه جورجیاشویلی[1] ــ آدمکشی که به گروه گنگسترهای استالین تعلق داشت ــ دستور دادند که با کمک گرفتن از کامو، ژنرال گریازانف را به قتل برساند. اما استالین همزمان به تسینتسادزه نیز مأموریت داد: «چندتایی از رفقای خوب را آماده کن تا اگر جورجیاشویلی ظرف یک هفته آینده نتوانست کار را انجام دهد، ما انجام این‌کار را به تو محول کنیم.» تسینتسادزه و دو تا از بهترین آدمکشان استالین تدریجاً شروع کردند به زیرنظر گرفتنِ ژنرال. در همین حال، گروه جورجیاشویلی در تلاش بود تا در اسرع وقت و زودتر از گروه رقیب، ژنرال را بکُشد.[2]

در ظرفِ چند روز آینده دو نقشهٔ تروری که برای کشتنِ ژنرال طراحی شده بود اجباراً لغو گردید زیرا ژنرال ترجیح داده بود کنار همسرش باقی بماند. با این حال، ژنرال گریازانف در همین زمان نظارت بر انجامِ دو قتل عام در خیابان‌های تفلیس را برعهده داشت.

ژنرال در روز شانزدهم فوریه، درحالی‌که گروهی از قزاق‌های مخوف وی را محافظت می‌کردند، سوار بر کالسکه از مقر نیروهای نظامی در تفلیس خارج شد. کمی آن طرف‌تر از مقر نیروهای نظامی، چند کارگر گرجی در اطرافِ پارک الکساندر درست روبروی قصرِ نایب‌السلطنه مشغول رنگ کردنِ نرده‌ها بودند. کارگران به محض این‌که ژنرال و قزاق‌هایش به نزدیکی آن‌ها رسیدند، قلم‌موهای خود را به زمین انداخته و سپس نارنجک‌های دست‌ساز را از جیب‌هایشان بیرون کشیده و به طرفِ کالسکهٔ ژنرال پرتاب کردند. قصاب تفلیس بر اثر انفجار نارنجک‌ها، تکه تکه شد. قزاق‌ها سراسیمه دست به تعقیبِ مهاجمان زدند. مهاجمان فلنگ را بستند اما جورجیاشویلیِ مجروح بلافاصله دستگیر و اعدام شد. تفلیسی‌ها بلادرنگ این «شهید» تازه را قهرمان لقب دادند.

آیا کس دیگری هم در تیمِ ترورِ ژنرال حضور داشت؟ مورخان عموماً بر این باورند که منشویک‌های گرجی عامل ترور بودند، اما واقعیت آن است که عملیات مذکور کار مشترک منشویک‌ها و بلشویک‌ها بود. تسینتسادزه توضیح می‌دهد که استالین و منشویک‌ها در آن زمان

---

1. Arsene Jorjiashvili

۲. این شیوهٔ مدیریت مبتنی بر رقابت، شیوهٔ معمول در دوران حکمرانی استالین نیز بود. برای مثال، استالین به‌طور همزمان به دو مارشال ارتش شوروی، ژوکف و کونیف، در سال ۱۹۴۵ مأموریت داده بود که برای تسخیر برلین با یکدیگر رقابت کنند.

«در یک سازمان واحد» با یکدیگر همکاری می‌کردند. یک تروریست ارمنی ادعا کرده که استالین کسی بود که سفارش ترور را به وی داده بود. جوزف داوریچوی تصریح کرده است که آدمکش دیگری که در ترور ژنرال دست داشت کامو بود. در دهۀ ۱۹۲۰، دو تروریست بلشویک با طرح این ادعا که در ترور ژنرال گریازانف دست داشتند از حکومت شوروی خواهان دریافت مستمری بازنشستگی برای خویش شدند. تقاضانامه‌های این دو به تازگی در آرشیوهای گرجستان پیدا شده است. استالین ظاهراً وظیفۀ ترور ژنرال را به تعدادی از آدمکشانِ بلشویک و منشویک محول کرده بود.

یک کارگر بعدها مدعی شد که در نزدیکی‌های صحنۀ ترور ژنرال، استالین را مشاهده کرده بود. این ادعا درست به نظر می‌رسد زیرا استالین در همین زمان جراحت‌هایی برداشته بود. این جراحت‌ها یا بر اثر فرار استالین از دستِ قزاق‌ها به وجود آمده بود و یا بر اثر اصابت ترکش‌های نارنجک به بدنش.

ساشیکو اسوانیدزه می‌گوید آن شب استالین به خانه نیامد. دخترها نگران بودند: آیا او دستگیر شده بود؟ استالین بعدها مدعی شد که وی در حین فرار از دستِ قزاق‌ها از تراموا به پایین افتاد و زخمی شد. ظاهراً جراحت‌های استالین به حدی ناجور بوده که تسخاکایا وی را ابتدا به بیمارستان میخائیلوفسکی و سپس به خانۀ بیب بوچوریدزه، و یک خانۀ امن دیگر، می‌برد. تسخاکایا همچنین ترتیبی داده بود تا استالین با استفاده از یک برگۀ عبور جعلی در خیابان‌ها تردد کند. اما در پی ترور ژنرال گریازانف، در شهر تفلیس حکومت نظامی برقرار شده و ایستگاه‌های بازرسی در خیابان‌ها برپا شده بود. سربازان به خانه‌ای که استالین در آن مخفی شده بود هجوم آورده و مردی به اسم گیورگی برژنوشویلی (استالین) را با سر باندباژ شده و چشمان کبود و زخم‌هایی بر چهره در رختخواب یافتند.

سربازان روسی نمی‌دانستند که با این مردِ باندباژ شدۀ دراز کشیده در رختخواب چه باید بکنند زیرا در شرح وظایف آن‌ها ذکر نشده بود که با «آدم‌های بیمار مظنون» چگونه باید رفتار کرد. سربازان که تصور می‌کردند این مرد بیمارتر از آن باشد که بتواند از جای خود حرکت کند، خانه را ترک کردند تا با افسر مافوق خود مشورت کرده و کسب تکلیف کنند. افسر مافوق به آن‌ها دستور داد فوراً به خانه برگردند و «فرد بیمار» را دستگیر کنند. اما «بیمار» در این فاصله فرار را بر قرار ترجیح داده و در دل شب ناپدید شده بود. این نه اولین و نه آخرین باری بود که استالین از حقّۀ «مردِ مرموز باندباژ شده» برای فرار از دست پلیس استفاده می‌کرد. آن شب یکی از رفقا، استالین را درحالی‌که «سر و صورتش زخمی شده و خود را در زیر یک قبای دراز و بزرگ پنهان

کرده بود» سوار بر یک درشکه کرد و به خانهٔ امن دیگری برد.

استالین کمی بعد به خانه بازگشت و داستان فرارش از دست پلیس و افتادنش از ترامـوا را برای خواهران اسوانیدزه تعریف کرد. خواهرها، و مخصوصاً کاتو، خیالشان اندکی آسوده شد. ساشیکو و شوهرش پی بردند که انگار سر و سرّی بین کاتو و استالین وجود دارد. مونوسلیدزه، شوهرخواهر کاتو، می‌نویسد: «موقعی که سوسو پیش ما زندگی می‌کرد، من و همسرم تدریجاً متوجه شدیم که او و کاتو یکدیگر را دوست دارند...»

۱۷

مردِ خاکستری‌پوش:
ازدواج، آشوب و سوئدی

بنابه گفتهٔ باچوا کاپریاشویلی[1]، یکی از گنگسترهای ارشد استالین، گروه ثابتی از راهزنان به ابتکار و دستور استالین تشکیل شد. وظیفهٔ این گروه «به دست آوردن اسلحه، سازماندهی فرار زندانیان، سرقت‌های مسلحانه از بانک‌ها و زرادخانه‌ها و کُشتنِ خائنین» بود. استالین به تسینتسادزه مأموریت داد تا «گروه تکنیکی» یا «باشگاهِ مصادره‌گرانِ بلشویک» را که کمی بعد با نام مستعارِ «دروژینا» ــ به معنای «گروه» یا «دسته» ــ معروف می‌شد، تشکیل دهد.

استالین بعدها گفت «رهبری سرقت‌ها را کوته تسینتسادزه به همراه کامو، برعهده داشت.» کامو، دوستِ دوران کودکی استالین، در حملهٔ قزاق‌ها به محلهٔ دی‌دوبهٔ تفلیس دستگیر و به شکل وحشتناکی شکنجه شده و تقریباً دماغش بریده شده بود. اما وی به رغم این شکنجه‌ها حاضر به هیچ اعترافی نشده و متعاقباً آزاد شده بود. استالین بعدها این‌گونه کامو را تحسین کرد: «او می‌توانست هر دردی را تحمل کند؛ آدم شگفت‌انگیزی بود.»

سوسو ضمن سفرهای طولانی‌اش به شهرهای نوورروسیسک در کنارهٔ دریای سیاه و ولادی قفقاز در منطقهٔ اوستیا، به هر ابتکار عملی دست می‌زد تا برای لنین کمک مالی جمع‌آوری کند.

---

۱. باچوا کاپریاشویلی، یکی از راهزنان اصلی در ماجرای سرقت بانک تفلیس، خاطراتش را در حین دوران حکومت استالین به رشتهٔ تحریر درآورد. او تأیید می‌کند که «دسته» یا «گروه» سارقان بنابه دستور مستقیم استالین تشکیل شد، اما همواره دقت دارد که استالین را مستقیماً به سرقت‌های «گروه» وصل نکند. این خاطرات برای مدت شصت سال در آرشیوهای گرجستان خاک می‌خورد.

او در تفلیس به دانش‌آموزانِ انقلابی مدارس و مدرسهٔ علمیه دستور داد که از معلمانشان اعانه جمع کنند و همزمان به صورتِ محرمانه «دسته» را برای عملیات باج‌گیری و سرقت آماده کرد.

یکی از روش‌های استالین برای ترساندن و باج‌گیری از پولدارها فرستادنِ نامه‌های تهدیدآمیز مزین به تصاویری از «بمب‌ها، تودهٔ اجساد لت و پار شده و دو خنجر ضربدری» بود. او بعد از ارسال این نوع نامه‌ها، درحالی‌که هفت‌تیری به کمر بسته بود به سراغ تاجرِ مربوط می‌رفت و پول را از وی می‌گرفت. اسد بی، اولین زندگینامه‌نویس استالین، مدعی است که «سوسو اطلاعات لازم دربارهٔ سوژه‌های ثروتمند را از طریق معشوقه‌اش، مری آرنسبرگ، همسر یک تاجر آلمانی در تفلیس، به دست می‌آورد.»[1] اما سرقتِ بانک سریع‌ترین راه برای به دست آوردن پول‌های هنگفت بود.

جوزف داوریچوی، دیگر سارق بدنام اهل گوری، می‌گوید: «این استالین بود که در واقع عصر سرقت‌های مسلحانه از بانک‌ها را در گرجستان گشود.» تاتیانا وولیخ[2] منشویک نیز می‌گوید: «اعضای دسته در سال ۱۹۰۶، با وجودی که تفلیس در حالتِ جنگی به سر می‌برد و مأموران همهٔ محلات شهر را قُرق کرده بودند و روز و شب نگهبانی می‌دادند، مجموعه‌ای از سرقت‌های مسلحانهٔ جسورانه را با موفقیت به انجام رساندند.»

ابتدا، تسینتسادزه مسلحانه به بانک کارگشایی شهر حمله کرد و چند هزار روبل به چنگ آورد. داوریچوی به‌خاطر می‌آورد که «یک روز گنگسترهای استالین درحالی‌که به پیستول و هفت‌تیر مسلح بودند، در روز روشن به بانک کشاورزی گرجستان که درست روبه‌روی قصر نایب‌السلطنه واقع شده بود، یورش آوردند. آن‌ها درحالی‌که فریاد می‌زدند دست‌ها بالا!، بسته‌های اسکناس را به چنگ زده و بعد از شلیک چند تیر هوایی در کوچه پس‌کوچه‌های شهر

۱. کتابی که توسط اسد بی نوشته شده گرچه خیلی مؤثق نیست اما بعضاً اطلاعات بسیار خوبی به خواننده می‌دهد. اسد بی نام مستعارِ لف نوسیمبائوم، پسر یک تاجر نفت یهودیِ اهلِ باکو است. وی نویسندهٔ کتاب *استالین: دوران حرفه‌ای یک متعصب* است. اسد همچنین یک داستان عشقی کلاسیک تحت عنوان *علی و نینو* نوشت، با نام مستعار قربان سعید. هویت واقعیِ نویسندهٔ کتاب مذکور تا زمانِ انتشارِ کتابِ زندگینامه‌ای مستشرق ــ نوشتهٔ تام ریس ــ پنهان مانده بود. در واقع، این تام ریس بود که زندگی جالب نوسیمبائوم و تشرف وی به اسلام در ایتالیای فاشیست را برملا ساخت. اسد یا نوسیمبائوم به علت تعصبات تندش علیه استالین نمی‌تواند منبع بی‌طرفی در خصوص استالین باشد. حکایت‌های مطرح شده توسط اسد تا مدت‌های دراز افسانه‌پردازی تصور می‌شد. با این وجود حالا مشخص شده که بسیاری از این حکایت‌ها از حیث تاریخی واقعیت داشته است. اسد حکایت‌های مذکور را با توجه به تماس‌هایش با تبعیدیان باکویی و تفلیسی به رشتهٔ تحریر درآورده است. با این‌همه در درستی همهٔ این حکایت‌ها شک و تردیدهایی هم وجود دارد که تنها با بررسی و تطبیق دادن با دیگر منابع می‌توان به درستی یا نادرستی قطعی آن‌ها پی برد.

2. Tatiana Vulikh

ناپدید شدند. کامو بر اساس نقشه‌ای که قبلاً توسط استالین ــ یک سازمان‌دهندهٔ عالی ــ طراحی شده بود رهبری عملیات مذکور را برعهده داشت.»

رقابت میان سارقان بانک روز به روز شدیدتر می‌شد اما آن‌ها با یکدیگر رفاقت هم می‌کردند. داوریچوی با افتخار می‌گوید: «همهٔ سارقان عمدهٔ بانک اهل گوری بودند!» این داوریچوی بود که بزرگ‌ترین سرقت بانک را تا آن زمان انجام داده بود. او موفق شد در این سرقت بانک مبلغی بیش از ده هزار روبل را برای گروه خود، سوسیالیست ـ فدرالیست‌ها، بدزدد. استالین و تسینتسادزه و کامو نیز در رقابت با داوریچوی هر بار دست به دزدی‌های شجاعانه‌تری می‌زدند. آن‌ها به قطار عازم کارس حمله‌ور شدند اما هیچ پولی در قطار نبود. در این حادثه چند تن از گنگسترها بر اثر تیراندازیِ نگهبانان قطار کشته شدند. کوته تسینتسادزه سپس در نوامبر ۱۹۰۶ به دلیجانِ حاملِ پولی که عازم بورژومی بود حمله کرد اما قزاق‌هایی که دلیجان را اسکورت می‌کردند سارقان را هدف حملهٔ متقابل قرار دادند. در جریان این تیراندازی‌ها، اسب‌های حامل پول رم کردند و در کوهستان‌ها گم و گور شدند.

گنگسترهای استالین سپس به قطارِ عازم چیاتورا، که پولِ حقوقِ کارگرانِ معادن را با خود حمل می‌کرد، حمله‌ور شدند. گنگسترها و قزاق‌های محافظ قطار برای مدت دو ساعت با هم جنگیدند که ثمرهٔ آن کشته شدن دو قزاق بود. اعضای «دستهٔ» تحت امر استالین عاقبت موفق به سرقت بیست هزار روبل از قطارِ چیاتورا شدند. تسینتسادزه به یاد می‌آورد که «پانزده هزار روبل از این بیست هزار روبل به گروهِ بلشویک [لنین در فنلاند] و مابقی آن به دستهٔ خودمان جهت عملیات‌های آتیِ مصادره اختصاص داده شد.»

گردنه‌بندان تحت امر استالین در این هنگام دلیجان حامل پولی را که عازمِ کورسکویه بود لخت کردند و به این ترتیب بیست هزار روبل دیگر به چنگ آوردند. مقداری از این پول به روزنامهٔ استالین، برژولا، اختصاص داده شد و مابقی آن در بطری‌های شراب گرجی جاسازی و سپس برای لنین فرستاده شد.

تاتیانا وولیخ که گنگسترها را از نزدیک می‌شناخت به یاد می‌آورد که «همهٔ آن‌ها دوستان بسیار خوبی بودند و یکدیگر را دوست می‌داشتند؛ آن‌ها مهربان، دست و دل باز، همیشه گشاده‌رو و همواره آمادهٔ کمک به یکدیگر بودند.» کادرِ اصلی «دستهٔ» استالین شامل حدوداً ده نفر می‌شد. پاتسیا، آنتا و الکساندرا سه دختر عضو «دسته» بودند. این گنگسترها در دو اتاقِ آپارتمانِ آتلیهٔ هروی زندگی می‌کردند؛ مردها در یک اتاق و زن‌ها در اتاق دیگر. بجز دو تا از دخترها که کرم کتاب بودند، بقیه زیاد اهل مطالعه و کتابخوانی نبودند. «آن‌ها به قدری فقیر و ندار بودند که پول

کافی برای خرید شلوار نداشتند، بنابراین مجبور بودند در غالب اوقات در رختخواب باقی بمانند!»

استالین با کامو و تسینتسادزه معاشرت می‌کرد، اما معمولاً دستورات خود را به «دسته» از طریق یکی از محافظینش، که وی اسم «دستیار فنی»[1] را رویش گذاشته بود، صادر می‌کرد. رفقایِ استالین اسم این «دستیار فنی» را به شوخی «آجودانِ سوسو» گذاشته بودند. به این ترتیب، این «توطئه‌چینِ کبیر که ندرتاً با دیگر رفقا رفت و آمد می‌کرد»، حداقل با یک واسطه خود را از گنگسترهای معمولی دور نگه می‌داشت. استالین در ماورای مردان مسلح تحت امرش، شبکهٔ خبرچینی و اطلاعاتیِ خاص خودش را اداره می‌کرد. اعضای این شبکه پسربچه‌هایی بودند که در کاروانسرای تاماشف و در چاپخانه‌های متعدد شهر کار می‌کردند. این بچه‌ها، فرمان‌ها و پیام‌ها را می‌رساندند، جزوات و اعلامیه‌ها را پخش می‌کردند و اطلاعات مختلف را جمع‌آوری می‌کردند.

این گنگسترها برای پر کردن جیب‌های خودشان دست به سرقت نمی‌زدند. اما گنگسترهای دیگر، پول‌های دزدی را صرف زن و شراب و خورد و خوراک و پوشاک می‌کردند. استالین هرگز هیچ علاقه‌ای به کسب پول برای مصارف شخصی نشان نداد. او هرچه را که داشت با دیگر رفقایش شریک می‌شد. جوردانیا نوشت: «استالین لباس‌های ژنده‌ای به تن می‌کرد و دایماً نیاز مالی داشت و از این حیث، با دیگر روشنفکرانِ بلشویک ـ همچون شائومیان، ماخارادزه، مدیوانی و کافتارادزه ـ که زندگی خوبی داشتند، فرق داشت.» گنگسترهای سوسو مثل خود او به مارکسیسم ایمان داشتند و زندگی‌شان زاهدانه بود. وولیخ می‌گوید: «*انجیل* آن‌ها *چه باید کرد*ِ لنین بود. آن‌ها حتی به بهای مخالفت با حزب هم که شده، صرفاً از لنین پیروی می‌کردند. تنها هدف آن‌ها به دست آوردنِ دویست هزار تا سیصد هزار روبل و فرستادن آن برای لنین همراه این پیغام بود: شما می‌توانید از این پول هرجوری که مایل هستید استفاده کنید.»

جذابیت‌های ظاهری و بیرونیِ گنگسترها سرپوشی بود بر خشونتِ مافیایی و روان‌نژندانهٔ آن‌ها: دزدیدنِ هر پول دزدی‌ای مجازات مرگ به همراه داشت. داوریچوی شاهد بود که استالین به کامو دستور داد یکی از رفقا را که مظنون به سرقت پول‌های دزدی بود، اعدام کند. هرچه موفقیت‌ها بزرگ‌تر می‌شد، وسوسه‌های دزدیدن پول‌های دزدی شدیدتر می‌شد. گنگسترهای وابسته به گروه «سوسیالیست ـ فدرالیست‌ها» پس از سرقت صد هزار روبل از بانک، بر سرِ تقسیم این پولِ هنگفت به جان هم افتادند. یکی از رهبران این گروه بخش قابل توجهی از پول دزدی را سرقت کرد و سپس مدعی شد که دهقانانی که از محل اختفای پول خبر داشته‌اند، این

---

۱. کلمهٔ «فنی» یک حُسن تعبیر کلامی بلشویکی برای «تروریسم» یا «کشتن» بود. هم کراسین بلشویک و هم منشویک‌ها، هر دو اسم کارگاه‌های بمب‌سازی خود را «اداره‌های فنی» گذاشته بودند.

پول را دزدیده‌اند. این فدرالیستِ اختلاس‌گر برای این‌که نشان دهد بی‌گناه است از الیسو لومینادزه، یکی از گنگسترهای استالین، خواست به موضوع رسیدگی کرده، پول‌های دزدی را پیدا کند. لومینادزه دهقانانِ مشکوک اما بی‌گناه را دستگیر و برای مدت ۲۴ ساعت شدیداً آن‌ها را شکنجه کرد. لومینادزه در پایان شکنجه‌ها پی برد که دهقانان گناهی ندارند و سارق اصلی همان کسی است که مأموریتِ یافتنِ پول‌های دزدی را به وی محول کرده. لومینادزه که از بابت شکنجه‌های شدیدی که به دهقانان بی‌گناه داده بود دچار عذاب وجدان شده بود به سراغ سارق اصلی رفت و وی را به قتل رساند. لومینادزه نتوانست به محل اختفای پول‌های مذکور پی ببرد. او در صورتی که پول‌ها را می‌یافت، احتمالاً آن را در اختیار استالین می‌گذاشت تا برای بلشویک‌ها فرستاده شود. سوسیالیست فدرالیست‌ها هم نتوانستند به این پول‌ها دسترسی پیدا کنند. اوخرانا که از نزدیک شاهد ماجرا بود، گزارش داد که رهبرانِ گروه سوسیالیست فدرالیست‌ها مابقی پول‌های دزدی را، که رقم قابل توجهی هم بود، صرفِ قُمار در کازینوهای فرانسه کردند.

پلیس مخفی درصدد یافتن سارقین بانک‌ها بود. آن‌ها یک‌بار جوزف داوریچوی را به‌عنوان کسی که اکثر سرقت‌ها کار اوست شناسایی کردند. اما پلیس‌ها ابتدا تصور می‌کردند که جوزف داوریچوی همان «سوسوی معروف» است. دلیلِ اشتباهِ مذکور این بود که هردوی آن‌ها اهل گوری بودند و نام‌های مُصغرشان هم یکی بود (سوسو مُصغرِ جوزف است). پلیس‌ها سپس دچار این اشتباه شدند که کامو و تسینتسادزه، یک نفر هستند. در یکی از گزارش‌های پلیس مخفی آمده است: «کامو در واقع همان تسینتسادزه است که از زندان باتومی گریخته و خود را به تفلیس رسانده تا به اتفاق جوزف جوگاشویلی (که نام مستعارش باید سوسو باشد) عملیاتِ مشترک انجام دهند.»

استالین در این دنیای قهرمان‌بازی‌های ماجراجویانه و قتل‌های نفرت‌انگیز، اندیشه‌های صبورانهٔ خویش را در خصوص ارزش زندگی انسانی رشد و توسعه می‌داد. «سوسو موقعی که شنید یکی از رفقا در حین عملیاتِ مصادره [سرقت از بانک] کشته شده، گفت: چه می‌توانیم بکنیم؟ آدم نمی‌تواند گل سرخی را از شاخه بچیند بدون این‌که دستش توسط تیغ زخمی نشود؛ برگ‌های درختان در فصل پاییز می‌ریزند، اما برگ‌های تازه‌ای در بهار خواهد رویید.»

سرقت‌های سوسو وسیله‌ای بود برای رسیدن به هدفی خاص: غصبِ قدرت. حالا این پسر، که حتی در وسط میهمانی‌های عرق‌خوری، زندگینامهٔ ناپلئون را مطالعه می‌کرد، خودش را این‌گونه دست می‌انداخت که «قصد دارد با به راه انداختنِ یک شورشِ مسلحانه، تفلیس را تسخیر کند.» او

که به تازگی نقشهٔ بزرگ شهر تفلیس را از جایی به دست آورده بود، دوست داشت این نقشه را کف زمین پهن کند و سربازانِ کوچک اسباب‌بازی را در قالبِ گردان‌های خیالی در نقاط حساسِ شهر مستقر کند. پسر یکی از صاحبخانه‌های استالین بعد از تماشای این صحنه با عجله به سمتِ پدرش دوید تا به او بگوید: «بابا! عمو سوسو دارد سرباز بازی می‌کند.» صاحبخانه موقعی که به اتاقِ استالین آمد در کمال شگفتی وی را دید که روی زمین درازکشیده و دارد سربازهای کوچک پلاستیکی را روی نقشهٔ شهر تفلیس جابجا می‌کند. استالین مفتخرانه نگاهی به بالا کرد و به صاحبخانهٔ متعجب گفت: «من به فرماندهٔ مقرهای حزب دستور داده‌ام که نقشه‌ای برای تسخیرِ شهر طراحی کند.» او از قرار معلوم نقشه‌های سرقتِ بانک‌ها را نیز با دقت و پشتکار مشابهی طراحی می‌کرد.

استالین بعدها چندین عملیاتِ نظامی جاه‌طلبانه را طراحی کرد که اکثر آن‌ها با شکست مواجه شدند. بنابه گفتهٔ دختر استالین، او همواره خود را یک «فرد نظامی»، یک «فرماندهٔ کل قوای بالفطره»، تلقی می‌کرد. آن روز، عمو سوسو با سربازهای کوچک پلاستیکی بازی می‌کرد، اما روزی هم فرامی‌رسید که او با سربازان واقعی، آن‌هم با ده میلیون سرباز ارتش شوروی (در جریان فتح برلین)، بازی کند. استالین به‌رغم تمامی ادعاهایش، در طول عمر خود هرگز هیچ آموزش نظامی‌ای ندیده بود، مگر این‌که بازی با سربازان کوچک اسباب‌بازی را نوعی «آموزش نظامی» برای وی به حساب آوریم.

پول لازم برای انتشار روزنامه‌های استالین که با هزینهٔ گزاف در چاپخانهٔ مخفی حزب در آولابار به چاپ می‌رسیدند، از محلِ سرقت‌های بانک تأمین می‌شد. استالین که سردبیری این روزنامه‌ها را شخصاً به عهده داشت، تحت نام‌های مستعارِ بسوشویلی (به معنای «پسرِ بسو») و کوبا در نگارشِ مقالاتِ آن‌ها نیز مشارکت می‌کرد.

مونوسلیدزه به‌خاطر می‌آورد که: «خوب یادم هست که چگونه سوسو وظیفهٔ نوشتن دو مقاله را به ماخارادزه [که همکار استالین در سردبیری روزنامه‌ها بود] محول کرد. سوسو از ماخارادزه خواسته بود که این دو مقاله را حداکثر تا ساعت نُه صبح روز بعد به چاپخانه بیاورد ولی تا دو روز بعد پیدایش نشد و تازه وقتی هم که به چاپخانه آمد گفت که هنوز مقالات را ننوشته است... سوسو وارد شد و از من پرسید که چرا روزنامه هنوز منتشر نشده. من جواب دادم که ماخارادزه هنوز مقالاتش را تحویل نداده. او دندان‌هایش را برهم فشرد، سیگاری در دهانش گذاشت و سپس مقالاتی را که خودش نوشته بود از جیب درآورد و تحویل حروفچینی داد.» استالین با وجودی که به فرد دیگری سفارشِ نوشتن مقالات را داده بود، اما خودش محض احتیاط مقالات را از قبل نوشته و آماده کرده بود.

به اعتقاد مونوسلیدزه، استالین «سازمان‌دهنده‌ای عالی و به شدت جدی بود، اما به رغمِ جدیت فراوانش ندرتاً شکیبایی‌اش را از دست می‌داد. سوسو غالباً حتی پولی برای خرید سیگار نداشت. یک‌بار سوسو نیمه‌شب از راه رسید. او همراه خودش سبزی تازه، خیار، کله‌پاچهٔ گوسفند و خوک، و دو بطری شراب قرمز آورده بود.»

سوسو با هیجان به مونوسلیدزه گفت: «یالا، مرد. بیا جشن بگیریم! حزب ماهی ده روبل به من حقوق می‌دهد!»

در خیاط‌خانهٔ زنانه‌ای که به مقرِّ تروریست‌ها بدل شده بود، «انقلاب» تدریجاً در حال تأثیرگذاری بر کاتوی مهربان نیز بود: موقعی که قزاق‌ها مشغول سلاخی دانشجویان و کارگران در میدان ایروان بودند، کاتوی زیبارو شجاعانه در میدان باقی ماند. خواهرِ کاتو، که نگران کشته شدن خواهرش در میدان بود، او را در حال کمک به مجروحین دید؛ آن‌هم در صحنه‌ای که بی‌شباهت به میدان جنگ نبود.

استالین و کاتو یواش یواش داشتند عاشق هم می‌شدند: استالین حتی در حین فرارهایش از دست پلیس، هرگاه فرصتی پیدا می‌کرد، یواشکی به آتلیهٔ خیاطی مادام هروی باز می‌گشت تا کاتوی عزیزش را برای لحظه‌ای هم که شده ببیند. یک‌بار سر و کلهٔ استروفِ ژاندارم با دو سگ شکاری گنده‌اش پدیدار شد که داشت به خیاط‌خانه نزدیک می‌شد. دو دلداده مشغول راز و نیاز بودند که خبردار شدند ژاندارم با سگ‌هایش دارد وارد ساختمان می‌شود. سوسو بلافاصله از پنجرهٔ اتاق پشتی به بیرون پرید و فلنگ را بست؛ هرچندکه به زودی معلوم شد استروفِ ژاندارم برای سفارش یک یونیفرم تازه به آتلیهٔ مادام هروی آمده بود. استالین از این نوع فرارهای ناگهانی لذت می‌برد. او غالباً بعد از تاریک شدن هوا به دیدار دوستِ مؤنثِ منشویکش، مینادورا توروشلیدزه می‌رفت. مادر شوهرِ مینادورا از این شاکی بود که این دیدارهای شبانه باعث می‌شود که مردم پشت سر عروسش حرف‌های ناجور بزنند.

استالین با خنده جواب می‌داد: «چه‌کار می‌توانم بکنم؟ اگر آن‌ها مرا در روز ببینند دستگیرم خواهند کرد.» او به‌خاطر مینادورا، دوست داشت خودش را «مرد خاکستری‌پوش» بنامد.

در پانزدهم آوریل، چاپخانهٔ آولابار، ارزشمندترین گنجینهٔ حزب، لو رفت و هدف حملهٔ پلیس قرار گرفت. دشمنانِ منشویکِ استالین وی را به جاسوسِ دو جانبه بودن و لو دادن چاپخانهٔ حزب متهم کردند؛ داستانی که در غالب زندگینامه‌های استالین به‌عنوان یک ماجرای حقیقی مکرراً ذکر شده است. اما آیا او واقعاً چاپخانهٔ حزب را لو داده بود؟

استالین در مارس ۱۹۰۶، درحالی‌که «کُتِ شیکی به تن داشت و شال گردنِ رنگی

چهارخانه‌ای ــ مشابه شالِ نمازِ یهودیان ــ به دور گردنش پیچیده بود[1] و ریشی هم بر چهرهٔ روشنش داشت» در کنفرانس حزبی تفلیس و باکو حضور یافت. راژدن آرسنیدزهٔ منشویک، بعد از پایان کنفرانس ادعا کرد که ژاندارم‌ها استالین را دستگیر کردند اما وی به شکل مرموزی بلافاصله آزاد شد. آرسنیدزه می‌نویسد: «من شاهد بودم که چگونه استالین از ژاندارمری آزاد شد. استالین ادعا کرده که وی را به زندانِ متخی فرستادند و زندانیان با فریادهای تشویق‌آمیز از حضور پیروزمندانهٔ وی استقبال کردند. اما من می‌دانم که او به زندان فرستاده نشد. قصه‌ای که استالین سرهم‌بندی کرده بود صرفاً خیالاتِ یک داستان‌پردازِ خودشیفته بود. شایعات زیادی دربارهٔ خیانت وی وجود داشت...»

شکی نیست که استالین بعد از پایانِ کنفرانسِ حزب دستگیر شد. احتمالاً وی را در زندان دیگری در تفلیس، مثلاً زندانِ «اورتاچالا»، زندانی و سپس آزاد کردند. به احتمال بسیار زیاد، استالین با استفاده از پول‌های دزدی‌ای که در اختیار داشته به ژاندارم‌ها رشوه داده بود؛ ژاندارم‌هایی که به‌هرحال در خصوصِ احراز هویتِ واقعی وی دستخوش گیجی و آشفتگی شده بودند. اما دلیلِ این‌که استالین چنین اتهاماتی را علیه خود برمی‌انگیخت یا تقریباً اسباب طرح آن‌ها را شخصاً فراهم می‌کرد، گستاخی و تکبرِ زیاده از حدّ وی و تخصصش در خطرپیشگی بود. کوچک‌ترین مدرکی در اثبات خیانت استالین وجود ندارد. در قصهٔ خیانتِ وی به حزب سوراخ بزرگی وجود دارد که نمی‌توان آن را نادیده گرفت.

گفته شده که استالین در زمانِ حملهٔ پلیس به چاپخانهٔ حزب در آولابار دستگیر شد اما استالین در این تاریخ (پانزدهم آوریل ۱۹۰۶) در یک مسافرتِ طولانی، در هزاران کیلومتر دورتر، در سوئد، به سر می‌برد. اسنادِ متعدد و معتبری وجود دارد که واقعیت فوق را تأیید می‌کنند.

استالین در چهارم آوریل ۱۹۰۶ عازم استکهلمِ سوئد شد تا دوباره لنین را ببیند. سفر وی به سوئد توأم با حوادث جالبی، از جمله یک سانحهٔ دریایی و کتک‌کاری فرقه‌ای بر روی عرشهٔ کشتی، بود.

استالین ابتدا سوار قطارِ عازمِ سن پیترزبورگ شد و سپس به شهر بندری هانگو در فنلاند رفت تا در آن‌جا سوار بر کشتیِ عازم استکهلم شود. کشتی اویهونا دارای یک‌صد مسافر بود. در کنار انقلابیونی همچون استالین و کراسین، تعدادی دلقک و سوارکارِ سیرک هم در بین مسافران

۱. عکسِ روی جلد کتاب [نسخهٔ انگلیسی کتاب حاضر]، استالین را در همین مقطع زمانی مورد بحث با ریش و شال گردن نشان می‌دهد.

کشتی به چشم می‌خورد. منشویک‌های خودبزرگ بین خواهانِ اقامت در بخشِ درجه یک کشتی بودند، اما، در عین‌حال اصرار داشتند که بلشویک‌های کله‌شق باید به بخش درجه سه بروند. نمایندگان بلشویک و منشویک که حسابی مست و پاتیل بودند روی عرشهٔ کشتی با مُشت و لگد به جان هم افتادند؛ گرچه معلوم نیست که آیا دلقک‌های سیرک هم در این کتک‌کاری مشارکت داشتند یا نه. ظاهراً هوای پاکِ دریا میلِ به جنگ و ستیز را در وجودِ این انقلابیون تحریک و تشدید کرده بود. در آن دوران، انقلابیون ندرتاً هوای پاک را بدون جنگ و دعوا استشمام می‌کردند.

سپس برای تکمیل شدن قضایا، کشتی اویهونا درست در مقابل بندرگاه دچار سانحه شد. یک قایق نجات به آب انداخته شد اما هیچ کاری از پیش نبرد. استالین درحالی‌که جلیقهٔ نجات پوشیده بود، تمامِ شب را روی کشتیِ در آستانهٔ غرق سپری کرد تا این‌که عاقبت کشتی دیگری به اسم ولامو از ساحل رسید و تمامی مسافرانِ کشتی سانحه‌دیده را نجات داد و آن‌ها را به خاک سوئد رساند.

استالین به محض رسیدن به خاک سوئد، بر حسب مقررات جاری، باید خود را به قرارگاه پلیس مرزی معرفی می‌کرد. او در این‌جا توسط برتیل موگرن[1]، سربازرس ادارهٔ تحقیقات جنایی سوئد، بازجویی شد. سربازرس در برگهٔ بازجویی، مشخصات ظاهری استالین را این‌گونه فهرست کرد: «قد کوتاه، لاغر، موی سر و ریش سیاه، آبله‌رو، دماغ بزرگ، با کت اولستری خاکستری رنگ و یک کلاه چرمی.» استالین خود را «ایوان ایوانویچ ویساریونویچ، روزنامه‌نگار تحت تعقیب پلیس [روسیه]» معرفی کرد. او این‌بار برای اسم مستعار تازه‌اش از نام پدرش استفاده کرده بود: ویساریونویچ (یا پسر ویساریون). او همچنین تاریخِ تولدِ جدید خود را ۲۱ دسامبر ۱۸۷۹ اعلام کرد. استالین که یک‌صد روبل در جیب داشت به سربازرس موگرن گفت که قصد دارد دو هفته در سوئد بماند و سپس عازم برلین شود. او اضافه کرد که طی این دو هفته محل اقامت وی در هتلِ ارزان قیمتِ بریستول در نزدیکی ایستگاه قطار استکهلم خواهد بود.

کنگرهٔ چهارم حزب سوسیال دمکرات که در روز دهم آوریل ۱۹۰۶ در استکهلم افتتاح شد، بسیار مهم‌تر از کنفرانس فنلاند بود زیرا ۱۵۶ نمایندهٔ آن قرار بود اتحادِ بلشویک‌ها، منشویک‌ها، سوسیالیست‌های لهستانی و بوندیست‌های یهودی را مُحقق کنند. شانزده تن از مجموع نمایندگان، گرجی بودند. جوردانیا، ایسیدور رامیشویلی، و اوراتادزه که در زندان کوتایسی همبند استالین بود، از جملهٔ این گرجی‌ها بودند. استالین تنها بلشویک در جمع نمایندگان گرجی بود.

استالین در استکهلم با آدم‌های فراوانی ملاقات کرد که بعدها در مسیر وی به سوی غصبِ

---

1. Bertil Mogren

قدرت نقش‌های مهمی ایفا می‌کردند.[1] او در هتل بریستول استکهلم با یک فلزکارِ ژیگولِ عاشق رقص به نام کلیمنتی ورشیلف هم اتاق بود. ورشیلف بعدها کمیسرِ دفاع شوروی و اولین مارشالِ شوروی می‌شد و در سلاخی ارتش شوروی[2] در سال ۱۹۳۷ دستیاری استالین را برعهده می‌گرفت. این مردِ جوان موطلاییِ چشم آبی، با لپ‌های گل انداخته، مثل استالین در دوران نوجوانی عضو گروه کُرِ کلیسا بود. او در استکهلم برای اولین‌بار با استالین آشنا شد و بلافاصله تحت تأثیرِ «سرزندگی و شور و حال فراوان» وی قرار گرفت. ورشیلف دربارهٔ اولین دیدارش با استالین نوشت: «او دوست داشت روی تختِ اتاقِ هتل بنشیند و اشعاری را از حفظ بخواند؛ او یک‌پارچه شور و انرژی بود.»

استالین در جریان کنگره به سخنان غول‌های مارکسیسم روسی، پلیخانف، مارتف و لنین گوش داد اما مغرورانه روی دو موضوعِ مهم ایستادگی کرد و حرف خودش را زد: یکی موضوع دهقانان و دیگری موضوع شرکت یا عدم شرکت در انتخابات دومای کشوری. لنین از نظریهٔ ملی کردن زمین‌ها حمایت می‌کرد، درحالی‌که منشویک‌ها طرفدار شهری کردن دهقانان بودند. استالین با هر دوی این نظریه‌ها مخالفت کرد. این مرد، که چند دههٔ بعد در جریانِ کارزارِ اشتراکی کردنِ کشاورزی‌اش ده میلیون دهقان را به دیارِ عدم می‌فرستاد، در زمان حاضر پیشنهاد کرد که زمین به دهقانان داده شود. لنین در این مورد مغلوب استالین شد.

هنگامی که کنگره موضوعِ شرکت یا عدم شرکت در انتخاباتِ «دومای حکومتی» را مورد بحث قرار داد، اغلب بلشویک‌ها مخالف شرکت در انتخابات بودند، اما لنین از طرفدارانِ شرکت در انتخابات حمایت کرد. به این ترتیب منشویک‌ها در پیش بردن نظر خویش پیروز شدند. استالین در این مورد رأی مُمتنع داد. تجمع حزبی مذکور به نحو خوش‌بینانه‌ای خود را «کنگرهٔ وحدت» لقب داده بود، اما واقعیت آن بود که تعداد بلشویک‌ها کم‌تر از منشویک‌ها بود.[3] لنین و

---

۱. استالین در استکهلم برای اولین‌بار با فلیکس دزیرژینسکی سوسیالیست لهستانی، که بعدها پلیس مخفی شوروی (چکا) را بنا گذاشت و در نبردهای قدرت در پی مرگ لنین همپیمان استالین شد، ملاقات کرد. فرد دیگری که استالین با وی ملاقات کرد، گریگوری رادومایسلسکی (بعدها معروف به زینوویف)، پسر یک شیرفروش یهودی، بود که بعد از مرگ لنین برای مدتی به همراه استالین و کامینیف گروه سه نفرهٔ حاکم بر شوروی را تشکیل دادند. استالین بعدها در سال ۱۹۳۶ کامینیف و زینوویف را حذف و پاکسازی کرد. الکسی ریکف نیز در کنگرهٔ چهارم حزب حضور داشت. ریکف برای مدتی شریک قدرتِ استالین بود اما در سال ۱۹۳۸ پاکسازی شد. سید دوداریانی دوست قدیمی استالین از دوران مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس نیز در کنگرهٔ استکهلم حاضر بود. کالینین که در آینده رییس‌جمهوری شوروی می‌شد و استالین از طریق خانوادهٔ علیلویف‌ها با وی آشنا شده بود، و همین‌طور استپان شائومیان رفیق قدیمی استالین در تفلیس، نیز از جمله حاضران در کنگره بودند.

۲. منظور پاکسازی و اعدام بسیاری از ژنرال‌ها و افسران عالی‌رتبهٔ ارتش سرخ به دست استالین است. ـ م.

۳. در این کنگره تعداد نمایندگان منشویک ۶۲ (به نمایندگی از ۳۴۰۰۰ مبارز حزبی) و تعداد نمایندگان بلشویک

←

کراسین، که وظیفهٔ پول‌شویی و بمب‌سازی برای بلشویک‌ها را برعهده داشت، به هنگام تصویبِ قطعنامه‌ای در ممنوعیتِ عملیاتِ سرقت از بانک‌ها، سکوت اختیار کردند. استالین نوشت «شکست، لنین را به انسانی سرشار از انرژی متراکم تبدیل کرد تا الهام‌بخش پیروانش شود.» اما لنین قصد نداشت عملیات سرقت از بانک‌ها را رها کند؛ او به پول نیاز داشت.

لنین و کراسین به احتمال زیاد دربارهٔ سرقت‌های مسلحانهٔ آتی مذاکراتی با استالین انجام دادند زیرا در پی همین صحبت‌ها بود که استالین با کمک گرفتن از لنین و کراسین ترتیبی داد تا کامو برای خرید و تهیهٔ سلاح و بمب از تفلیس به فنلاند سفر کند. به این ترتیب، لنین برای اولین‌بار از نزدیک شاهد بود که استالین، هم به‌عنوانِ یک کارگزار بی‌رحم زیرزمینی و هم در قالب یک سیاستمدارِ مستقلِ قدرتمند، دارای چه ارزش‌هایی است.

سوسو در راه بازگشت به خانه، در برلین با آلیوشا اسوانیدزه (برادرزن آتی‌اش) که در دانشگاه لایپزیک درس می‌خواند ملاقات کرد. سوسو در ماه ژوئن همان سال به تفلیس مراجعت کرد.

ساشیکو اسوانیدزه به یاد می‌آورد «موقعی که سوسو بازگشت به سختی می‌شد او را شناخت. رفقا در استکهلم برای سوسو کت و شلوار، کلاه شاپو و یک پیپ خریده بودند به طوری‌که وی ظاهرِ یک اروپایی واقعی را پیدا کرده بود. این برای اولین‌بار بود که ما وی را خوش‌لباس می‌دیدیم.» ساشیکو تنها خواهری نبود که تحت‌تأثیر ظاهرِ شیکِ سوسو قرار گرفته بود!

مونو سلیدزه، شوهر ساشیکو، می‌گوید: «سوسو و خواهرزنم کاتو به ما گفتند که یکدیگر را دوست دارند. ما تصمیم گرفتیم هدایت قضیه را در دست بگیریم.»

سوسو در روز پانزدهم جولای در یک جلسهٔ مخفی در تئاتر مردمِ آولابار مشغول سخنرانی بود که مراقبان وارد شده و به اطلاع آن‌ها رساندند که ساختمان توسط نیروهای پلیس محاصره شده است. بلشویک‌ها بلافاصله همهٔ اسناد و کاغذها را آتش زدند. اما هیچ فرصتی برای فرار نبود. میناودورا توروشلیدزه می‌نویسد: «موقعی که پلیس خواستار توضیح شد، آن‌ها همگی مدعی شدند که بازیگر تئاتر هستند و در این‌جا برای تمرین نمایش گرد هم آمده‌اند.»

پلیس‌ها گفتند: «ما خیلی خوب خبر داریم که شماها چه بازیگرهایی هستید!» اما با این‌حال، کسی را دستگیر نکردند.

← ۴۶ تن (به نمایندگی از سوی ۱۴۰۰۰ مبارز حزبی) بود. به این ترتیب منشویک‌ها درکنگرهٔ مذکور در اکثریت قرار داشتند. منشویک‌ها درکمیتهٔ مرکزی حزب هفت صندلی و بلشویک‌ها سه صندلی به دست آوردند. لنین در کمیته مرکزی عضویت نیافت. در این هنگام او در اقلیت بود. ـ م.

استالین در بیرون ساختمان به طرف حامی‌اش، تسخاکایا و میnادورا رفت و بعد از احوال‌پرسی کردن با آن‌ها، گفت: «رفقا! من و کاتو اسوانیدزه امشب داریم ازدواج می‌کنیم. از شما دعوت می‌کنم امشب در جشنِ عروسی ما که در خانهٔ اسوانیدزه‌ها برگزار می‌شود، شرکت کنید.»

استالین بعدها به دخترش سوتلانا گفت: «کاتو دختر چشم و ابرو مشکی بسیار زیبا و مهربانی بود که قلبم را ذوب کرده بود.» استالین همچنین بعدها به یکی از دوستانِ مؤنثش اعتراف کرد که «من خیلی خیلی عاشقِ کاتو بودم؛ نمی‌توانی تصورش را بکنی که او چه لباس‌های زیبایی می‌دوخت!»

نامه‌ای که استالین جوان از برلین ــ احتمالاً در راه بازگشت به خانه در سفر استکهلم ــ نوشته گویای احترامی است که او برای کاتو قائل بود: «اخبار این‌جا از هیچ‌چیز خوبی خبر نمی‌دهد، فکر کردن به این موضوع فایده‌ای ندارد. شاید آلیوشا [برادر کاتو] را پیدا و او را از راه به در کنم. مگر این‌که این قضیه باعث ناراحتی یکاترینا سمیونوونا [کاتو] شود. دوست شما، سوسو.»

کاتو، سوسو را «همچون یک نیمه‌خدا» می‌پرستید اما وی را درک نیز می‌کرد. کاتو «مجذوبِ استالین و مسحورِ افکار و نظریات وی شده بود. استالین مردِ جذابی بود و کاتو واقعاً ستایشش می‌کرد.» اما کاتو می‌دانست که استالین خود را وقف آرمانش کرده وآدمِ بداخلاق و عبوسی است. استالین در سنین پیری به یاد آورد که کاتو «زن مهربان، زیبا و فداکاری بود.» اما این زن ویژگی‌های دیگری هم داشت. او تحصیل‌کرده بود و خود را از قید و بند سُنت‌های دست و پاگیر گرجی آزاد کرده بود. کاتو از حیث اجتماعی سرتر از استالین بود. او به سازماندهی جلسات جمع‌آوری کمک‌های مالی برای حزب سوسیال دمکرات یاری رسانده و در جریان قتل عام مردم توسط قزاق‌ها در تفلیس شجاعانه به مجروحین حادثه رسیدگی پزشکی کرده بود. از خاطرات خواهر کاتو پیداست که همسر جوان استالین به خوبی خبر داشت که شوهرش سازمان‌دهندهٔ سرقت‌های بانک، و از جمله سرقتِ بزرگِ بانک در میدانِ ایروانِ تفلیس، بوده است.

کاتو خواهان برگزاری مراسم ازدواج درکلیسا بود. سوسو با وجودی‌که خدانشناس بود با این درخواست موافقت کرد. اما اغلب کشیش‌های شهر از اجرای مراسمِ ازدواج آن‌ها سر باز زدند زیرا استالین، که در آن زمان از نامِ مستعارِ گالیاشویلی استفاده می‌کرد، فاقدِ شناسنامه و اوراقِ هویتیِ لازم بود. عاقبت مونوسلیدزه کشیشی به اسم کیتا تخیناوالِلی[1] را پیدا کرد که آقای داماد را از زمانی که وی طلبهٔ مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس بود، می‌شناخت. کشیش کیتا با توجه به این‌که آقای داماد فقط اوراقِ هویتی جعلی داشت، مراسم ازدواج وی را در یک ساعت خلوت، حدود دوی صبح، در کلیسای خود برگزار کرد.

---

1. Kita Tkhinavaleli

خانواده و دوستان در شب پانزدهم آوریل ــ یا ساعات اولیهٔ شانزدهم آوریل ــ در یک کلیسای کوچک، در زیر نور لرزان شمع‌ها، شاهد ازدواج سوسو و کاتو بودند. تسخاکایا ساقدوش داماد بود. بنابه گفتهٔ پیلیسابداشویلی، استالینِ ژولیده پولیده «اصلاً مثل یک شاه‌داماد لباس نپوشیده بود. ما همگی در طول مراسم به این موضوع می‌خندیدیم، علی‌الخصوص خود رفیق سوسو.»

ساشیکو [خواهرزن سوسو] بلافاصله میهمانان را به شامِ عروسی دعوت کرد. آدمکشانی مثل کامو و تسینتسادزه، که استالین پیشاپیش به اتفاق آن‌ها نقشهٔ سرقت از بانک دولتیِ تفلیس را طراحی کرده بود، از جمله مدعوین به میهمانی شام عروسی بودند. تسخاکایا در قالبِ تامادا ــ فردی که در مجلس باده‌نوشی رهبری باده‌نوشان را برعهده دارد ــ مجلس را با گفتن لطیفه‌های بامزه حسابی گرم کرد. استالین «با آن صدای دلنشین خود آوازهای دلنشینی خواند.» در همین‌حال، کامو خنده‌کنان به رفقایش یادآور شد که «این پلیس‌های احمق کجا هستند؟ همهٔ کسانی که آن‌ها دنبالشان می‌گردند امشب این‌جا جمع شده‌اند؛ پلیس‌ها می‌توانند به این‌جا بیایند و ما را مثل بُز به دام بیندازند!»

زن و شوهرِ جوان عاشق هم بودند. مونوسلیدزه می‌گوید: «من از این متعجب بودم که این سوسوی فوق‌العاده جدی و قاطع در کار، چگونه می‌تواند نسبت به همسرش چنین مهربان و حساس و باعاطفه باشد.» اما دیری نمی‌گذشت که اوخرانا حلقه بر در می‌کوبید و کاتو ظرف همان چند هفتهٔ نخست پی می‌برد که ازدواج با مردی که همسر و معشوقهٔ واقعی‌اش «انقلاب» است، تا چه حد دشوار است.[1]

کاتو به زودی حامله شد. مونوسلیدزه می‌نویسد که «سوسو تمام مدت در فکر این بود که چگونه همسرش را خوشحال کند. البته این مربوط به زمان‌هایی بود که او وقتِ آزاد داشت. در مواقعی که سوسو درگیر کار بود همه‌چیز را فراموش می‌کرد.» ککه، که همیشه آدم واقعگرایی بود، گرچه از ازدواج پسرش خرسند بود، اما به یکی از اقوامش، آنا گلادزه، اذعان کرد: «سوسو ازدواج کرده. کاتو زن کوچولویی است اما من نمی‌دانم این زن قرار است چه نوع زندگیِ خانوادگی‌ای داشته باشد؟»

هیچ ماه عسلی درکار نبود. استالین مرد زندگی در شب‌ها بود؛ عادتی که تا پایان عمر همراه

---

۱. بنابه گفتهٔ کتوان گلووانی، نوه خالهٔ کاتو، که مؤلف این کتاب با وی در تفلیس مصاحبه کرد، سوسو رفتار خوبی با کاتو داشت مگر در مواقعی که عصبانی می‌شد: «سوسو بعد از ازدواج با کاتو، یک‌بار به قدری از دست وی عصبانی شد که با آتش سیگار دست کاتو را سوزاند، اما کاتو عاشق سوسو بود و سوسو هم غالباً با وی مهربان بود.» برخی از مورخان مدعی شده‌اند که استالین همسرش را برای ماه عسل به کارلیای فنلاند برده بود اما هیچ مدرکی در این مورد وجود ندارد. کاتو در سفری که استالین به سوئد و فنلاند داشت وی را همراهی نکرد؛ علاوه بر این، در آن زمان، این دو هنوز ازدواج نکرده بودند.

وی باقی می‌ماند. او شب‌ها که به خانه می‌آمد، همواره آماده و حاضر به یراق بود تا با هر حادثهٔ احتمالی‌ای ــ از جمله حملهٔ پلیس ــ مواجه شود. این، یک زندگی پر مخاطره و آکنده از هراس و تهدید بود. ژاندارم‌ها، قزاق‌ها و پلیس‌های بی‌رحم تزاری در واکنش به فعالیت‌های انقلابیون، غالباً افراد مظنون را بدون کوچک‌ترین پرس‌وجویی می‌کشتند. سوسو به اسوانیدزه‌ها نوشت: «کافی است فقط زنده بمانید تا بقیهٔ کارها خود به خود درست شود.»

یک‌بار در ساعت پنج صبح، سوسو و مونوسلیدزه مشغول قفل کردنِ درهای چاپخانهٔ مخفی‌شان بودند که ناگهان سر و کلهٔ یک پلیس پیدا شد. پلیس که تصور می‌کرد دو سارق را موقع سرقت به دام انداخته، دست به اسلحه بُرد، اما استالین که اسلحهٔ خود را زودتر از غلاف بیرون کشیده بود، آن را به سوی پلیس گرفت و سپس فریاد کشید: «می‌خواهم بکُشمت!»

۱۸

دزدِ دریایی و پدر

استالین قصد داشت به مأمور پلیس شلیک کند اما باجناقش، مونوسلیدزه، اسلحه را از دستِ او گرفت. مونوسلیدزه پلیسِ متوحش را شناخته بود. وی قبلاً سبیلِ این مأمور پلیس را چرب کرده بود تاکاری به‌کار چاپخانه نداشته باشد. خشم و عصبیتِ سوسو قابل درک بود: قزاق‌ها انقلابیون را تار و مار کرده بودند و اوخرانا درصدد دستگیری وی بود. استالین در این هنگام، طراح و سازمان‌دهندهٔ بسیاری از سرقت‌هایی بود که توسط «دستهٔ» تحت امرش در قسمت‌های گوناگون قفقاز صورت می‌گرفت. هدف از این سرقت‌ها تأمینِ پول جهت خریدِ تسلیحات از اروپا بود. استالین برای چند هفته‌ای از خانه و همسرش دور افتاد بدون این‌که بداند اعمال و رفتار وی باعث به خطر افتادنِ جان همسرش خواهد شد.

استالین در نهم سپتامبر سال ۱۹۰۶ در کنفرانسِ سوسیال دمکرات‌ها در تفلیس، که تحتِ ریاستِ جوردانیا برگزار شد، شرکت کرد و سپس برای شرکت در کنفرانس دیگری عازم باکو شد. سرکوبِ تزاری و محبوبیتِ فراوانِ منشویک‌های گرجی باعث شکست بلشویک‌ها در گرجستان شده بود. علاوه بر این، منشویک‌ها رسماً تروریسم را نفی کرده بودند. آن‌ها استالین و «دسته»اش را مُشتی راهزنِ مشکل‌آفرین تلقی می‌کردند. از مجموع چهل و دو نمایندهٔ سوسیال دمکراتِ حاضر در کنفرانس، فقط شش تن بلشویک بودند که از بین آن‌ها استالین، شائومیان و تسخاکایا شهرت بیش‌تری داشتند.

استالین با مسخره کردن و دست انداختنِ منشویک‌ها تلافیِ در اقلیت بودنش را از آن‌ها گرفت. دوداریانیِ منشویک، که از زمانِ تحصیل در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس دوست استالین بود، می‌گوید: «استالین طی تمامی اوقات کنفرانس لبخند معناداری بر چهره داشت، تو گویی دارد به

بقیه می‌گوید: 'هر قطعنامه‌ای راکه دوست دارید صادر کنید، چون این نوع قطعنامه‌ها هیچ ربطی به انقلاب ندارد'». استالین به قدری «گستاخ، بی‌ادب و بدرفتار» بود که رییسِ منشویکِ جلسه، آرسنیدزه، وی را متهم به «وقاحت» کرد. آرسنیدزه رفتارِ «وقیحانهٔ» استالین را مشابه رفتارِ زنِ فاحشه‌ای نامید که شورت به پا ندارد. استالین «با بی‌خیالی جواب داد که او هنوز شلوارش را پایین نکشیده تا معلوم شود شورت به پا دارد یا نه!» او سپس درحالی‌که «لبخند نیش‌دار و شرورانه‌ای بر چهره داشت» با گام‌های محکم جلسه را ترک کرد. آرسنیدزه می‌گوید: «ما بعد از چند دقیقه صدای زنگ خطر را شنیدیم که به ما هشدار می‌داد پلیس دارد نزدیک می‌شود. ما فوراً متفرق شدیم، اما هیچ پلیسی در کار نبود. این حقّهٔ شیطنت‌آمیزی بود که کوبا [استالین] سوار کرده بود.»

با این وصف، استالین به تأمین‌کنندهٔ اصلی پول برای «مرکزِ بلشویکِ روسی» تبدیل شده بود. بنابه گفتهٔ اوراتادزهٔ منشویک، استالین طی سه سال آینده یکی از بزرگ‌ترین تأمین‌کنندگانِ پول برای لنین بود. استالین ظاهراً پس از پایان کنفرانسِ باکو عازم بندر سوخومی (در غربِ قفقاز، در کنارهٔ دریای سیاه) شد تا جبههٔ تازه‌ای را در کارزارِ دزدی‌هایش باز کند: دزدی دریایی در آب‌های آزاد.

در روز بیستم سپتامبر ۱۹۰۶، کشتیِ ۲۲۰۰ تُنی تزارورویچ گیورگی با ۷۵ متر طول، در مسیر اودسا به باتومی، مشغولِ حملِ مسافر و مقادیر قابل توجهی پول بود که در بنادرِ نووروسیسک، سوخومی و نیوآتوس گروهی مسافر تازه را سوار کرد. این افراد در واقع گنگسترهای بلشویکی بودند که در زیر قباهای بلندشان تفنگ‌ها و نارنجک‌هایی را پنهان کرده بودند.

کشتی در ساعت یک و پانزده دقیقهٔ صبح به آرامی در حال عبور از دماغهٔ کودوری بود که دارودستهٔ بیست‌وپنج نفرهٔ دزدان دریایی، تفنگ‌ها و نارنجک‌ها را از زیر قباهای خود بیرون کشیده و کشتی را به تصرفِ خویش درآوردند. رییس گنگسترها، بنابه توضیحات ذکر شده در گزارش ژاندارم‌ها، «یک گرجیِ قد کوتاه بیست‌وچند ساله با موهای خرمایی رنگ، و با صورت کک‌مکی» بود. وی درحالی‌که تفنگ خود را به سوی کاپیتان سینکویچ (فرماندهٔ کشتی) نشانه رفته بود عرشهٔ فرماندهی را به زیر کنترل خود درآورد. افسرِ نگهبان، سکاندار و خدمهٔ کشتی به زور اسلحه مجبور به همکاری با دزدان دریایی شدند. این در حالی بود که چهارتن از ملوانان که جزو «عناصر نفوذی» بودند نیز به دزدان دریایی کمک می‌کردند.

ملوانان کشتی بعداً گزارش دادند که رییس دزدان دریایی از آغاز تا پایان عملیات سرقت

فوق‌العاده خونسرد و مؤدب بود. او خطاب به سرنشینان کشتی اعلام کرد: «ما صد در صد انقلابی هستیم، نه دزد و تبهکار... ما برای انقلاب به پول نقد نیاز داریم و فقط پول‌های متعلق به حکومت را مصادره می‌کنیم. اگر از دستورات من اطاعت کنید هیچ خونی ریخته نخواهد شد.اگر به فکر مقاومت کردن بیفتید، در این صورت شما را خواهیم کشت و کشتی را منفجر خواهیم کرد.»

کاپیتان کشتی در مصاحبه‌ای که بعداً با روزنامهٔ *تفلیسکای لیستوک* انجام داد اذعان کرد: «من از دستورات رییس دزدان اطاعت کردم.» دزدان به خدمه و مسافران کشتی هشدار دادند که «شتر دیدید، ندیدید!» کاپیتان پول‌ها را تحویل رییس گنگسترها داد. پلیس رسماً اعلام کرد که بلشویک‌ها شانزده‌هزار روبل سرقت کردند، اما احتمال داده می‌شود که مبلغ دزدی بسیار بیش‌تر از مبلغ فوق بوده است.

رییس گنگسترها به کاپیتان سینکویچ دستور داد که قایق‌های نجات را به آب بیندازد. دزدان دریایی سپس چند افسر کشتی را گروگان گرفته و به اتفاق آن‌ها و کیسه‌های اسکناس، سوار بر قایق‌های نجات شده و سپس به ملوانان دستور دادند که به سوی ساحل پارو بزنند. ملوانان به قدری خوب پارو زدند که رییس گنگسترها «از فرمانبری دقیق و دلسوزانهٔ آن‌ها تحت تأثیر قرار گرفت به طوری که دستور داد به هر کدام از آن‌ها ده روبل انعام داده شود.» کشتیِ تزارویچ گیورگی حالا آزاد بود که به مسیر خود ادامه بدهد.

قزاق‌ها و ژاندارم‌ها، هفت ساعت بعد، در پی به صدا درآمدن زنگ‌های خطر، به طرف ساحل حمله‌ور شدند تا شاید ردی از گروه دزدان یا پول‌های دزدی به دست آورند. اما این تلاش کاملاً بیهوده بود. استالین و دو بلشویک روسی در خانهٔ استپان کاپبا[1]، یکی از اعضای دسته، پنهان شدند. بنابه گفتهٔ خواهر استپان، آن‌ها به خانهٔ امن دیگری که متعلق به خانوادهٔ آتوم[2] بود نقل مکان کردند و سپس به خانهٔ گوارامیا[3] رفتند. کامشیش گوارامیا[4] در سنین پیری به یاد آورد که چگونه استالین به خانهٔ آن‌ها آمد. پدرِ کامشیش از بابت جا دادن و پنهان کردنِ «سرکردهٔ آبله‌روی گروه سارقانِ کشتی ــ که بعداً رهبر این کشورِ بزرگ می‌شد ــ به شدت احساس هیجان می‌کرد.»

استالین و گنگسترها با عبور از رودخانهٔ «انگوری» خود را از ابخازیا به گوریا رساندند. فاضل اسکندر[5]، مؤلف و نویسندهٔ تاریخ ابخازیا، از قولِ مردانِ پیرِ ابخازی نقل کرده است که چگونه استالین دستورِ قتل هفت گنگسترِ غیرقابل اعتماد را صادر کرد. چهار تن از این مقتولین، ملوانانی

---

1. Stepan Kapba
2. Atum
3. Gvaramia
4. Kamshish Gvaramia
5. Fasil Iskander

بودند که در جریان سرقت از کشتی به استالین کمک کرده بودند. فاضل اسکندر اضافه می‌کند که استالین سپس پول‌های دزدی را بارِ اسب‌ها و قاطرها کرد و درحالی‌که تفنگ لوله کوتاهی را بالای دست گرفته بود، این کاروانِ چهارپایان را به سوی کوهستان‌ها هدایت کرد. استالین بعد از رساندن پول‌های دزدی به دست نوچه‌هایش در کوتایسی و بر جا گذاشتن چند جنازه در پشت سر برای «شغال‌های گرسنه» سوارِ قطارِ عازم تفلیس شد.

آیا استالین واقعاً همان کسی بود که عملیات دزدی از کشتی را رهبری کرد؟ توصیفاتی که پلیسِ تزاری از سرکردهٔ دزدان دریایی ارایه کرده با نوعِ رفتار، شیوهٔ کار، مشخصاتِ ظاهری و نحوهٔ سخنرانیِ استالین مطابقت می‌کند. او اغلب تأکید می‌کرد که «ما انقلابی هستیم نه بزهکار.» اما توصیفات پلیس بسیار مُبهم است. در اغلبِ کتاب‌های خاطرات و زندگینامه‌های مرتبط با استالین ادعا شده که او سازمان‌دهندهٔ دزدی‌ها بود اما مستقیماً در آن‌ها شرکت نداشت.[۱]

با این وصف، ما از خاطرات اسوانیدزه‌ها و داوریچوی می‌دانیم که استالین در این مقطع زمانی همیشه سلاح با خود حمل می‌کرده و ترسی نداشته که در صورت لزوم از آن استفاده کند. آرسنیدزه، منشویکِ پراطلاع، توضیح داده است که استالین در دزدی معروف تفلیس «مستقیماً شرکت نداشت» اما اضافه کرده است که «مصادره‌های زیادی در تفلیس صورت گرفت.» آرسنیدزه شنیده بود که استالین در یکی از این عملیات دزدی «شرکت کرده بود.» استالین تماس‌ها و ارتباطاتی با بنادرِ نووروسیسک، نیو آتوس و سوخومی داشت. دزدان دریایی از طریق همین بنادر بود که در قالب مسافر سوار بر کشتی تزاروویچ گیورگی شده بودند. استالین در سال ۱۹۰۵ از بنادر فوق دیدار کرده بود. عملکرد استالین در خصوص هدایت اسب‌ها و قاطرهای دارای خورجین‌های پر از پول بر فراز تپه‌ها و کوه‌ها، نیز مشابه همان توصیفاتی است که در خاطراتِ کشیش گاچه چیلادزه ــ که در صفحاتِ قبل به آن اشاره شد ــ ذکر شده است.

این تنها مشارکتِ استالین در دزدی‌های دریایی نبود. او بعدها عملیات سرقت از یک کشتیِ حامل بسته‌های پستی و چند دزدی دریایی دیگر را در دریای خزر برنامه‌ریزی و هدایت کرد.[۲]

---

۱. این ادعا درست است. اما باید توجه داشت که استالین تنها بعد از کنگرهٔ لندن در سال ۱۹۰۷، که عملیاتِ مصادره ممنوع و متخلفین از این دستور تهدید به اخراج از حزب شدند، ترجیح داد فقط برنامه‌ریزی سرقت‌ها را بر عهده داشته باشد و از شرکت مستقیم در آن‌ها اجتناب کند. با این وصف، دزدی دریایی از کشتی تزاروویچ گیورگی، در دسامبر ۱۹۰۶ ــ قبل از کنگرهٔ لندن ــ رخ داد لذا استالین می‌توانسته در این عملیات سرقت مستقیماً شرکت داشته باشد.

۲. دزدی‌های دریایی در بین راهزنان انقلابی عمل شایع و رایجی بود: داوریچوی، که باید وی را بدلِ اهل گوری استالین نامید، ریاست شاخهٔ نظامی گروه سوسیالیست ـ فدرالیست‌ها را برعهده داشت. داوریچوی می‌گوید که

←

استانیسلاو لاکوبا، مورخ ابخازی، که پژوهش‌های تاریخی دقیقی را به رشتهٔ تحریر درآورده، قضیهٔ دزدی از کشتی تزاروویچ گیورگی را در کانون یکی از پژوهش‌های خود قرار داده. لاکوبا با دو پیرمردی که شاهد عینی این حادثه بودند، به صورت مستقل و جدا از هم، مصاحبه‌هایی انجام داد. این دو که اندکی بعد از انجام مصاحبه‌ها درگذشتند، تأیید کردند که استالین مستقیماً عملیات حمله به کشتی تزاروویچ گیورگی را رهبری و پول‌های دزدی را جمع‌آوری کرده بود.

تاریخ‌ها کاملاً مطابقت می‌کند. استالین در آن زمان در خانه نبود. کنفرانس باکو به پایان رسیده بود. دقیقاً معلوم نیست که او طی این چند روز کجا بوده است. کشتی تزاروویچ گیورگی در تاریخ بیستم سپتامبر ۱۹۰۶ هدف حملهٔ سارقان قرار گرفت و سپس چند روزی طول کشید تا استالین خود را به تفلیس برساند. کامو و دو رفیق دیگر استالین در تفلیس منتظر بودند تا بر اساس قول و قرارهای قبلی با لنین و کراسین در استکهلم، برای خریدن تسلیحات جهت حزب عازم اروپا شوند.

هیچ سند و مدرکی مبنی بر تأیید نقشِ استالین وجود ندارد، اما مشارکت وی در دزدی دریایی بیستم سپتامبر فوق‌العاده محتمل و امکان‌پذیر به نظر می‌رسد. از قرار معلوم، دزدی مذکور با یک هدفِ خاص برنامه‌ریزی و زمان‌بندی شده بود: تأمینِ پول برای کامو جهتِ خریدِ اسلحه از اروپا.

کامو پنج روز پس از دزدی دریایی بیستم سپتامبر، با پول کافی در جیب عازم اروپا شد تا سلاح‌های مورد نیاز حزب را خریداری کند.

کامو را در این سفر دو تن دیگر همراهی می‌کردند: مدیوانی بازیگرِ وراج و پرحرفی که به صفوف انقلابیون پیوسته بود؛ و دیگری کافتارادزه همان کسی که قبلاً در نزاع با استالین چراغ نفتی را به سوی وی پرتاب کرده بود. این سه نفر ابتدا سوارِ قطارِ عازم سن پیترزبورگ شدند. آن‌ها سپس با کراسین دیدار کرده و دستورالعمل‌های لازم را از وی گرفتند. کراسین در این زمان در معیت لنین و همپیمان او الکساندر باگدانفِ[1] فیلسوف و سازمان‌دهنده، «مرکز بلشویکی» را که مقر محرمانهٔ بلشویک‌ها در فنلاند بود، اداره می‌کردند. این سه نفر به «تثلیثِ کوچک» معروف بودند.

کراسین، استالین را قبلاً در باکو و استکهلم دیده بود و با وی آشنایی داشت. این مرد با یقهٔ

← وی چگونه موفق شد پول‌های موجود در یک کشتی را، درست در همان زمانی که کشتی تزاروویچ گیورگی هدف سرقت قرار گرفت، بدزدد. در همین زمان، انقلابیون در آب‌های ساحلی اودسا یک کشتی را ـ به نام سوفیا ـ به تسخیر خود درآوردند. در آن هنگام، میهمانی بزرگی با حضور اعیان و اشراف بر روی کشتی در حال برگزاری بود. انقلابیون در مجموع موفق به ربودن پنج هزار پوند طلا از مسافران کشتی شدند.

1. Alexander Bogdanov

سفید آهارزده و ریشی شبیه به ریش چارلز اول دارای یک زندگی دوگانه بود: او از طرفی یک زنبارهٔ میهمانی‌رو و دوست میلیونرها بود؛ و از طرف دیگر در کارخانه‌های بمب‌سازی‌اش وسایلِ انفجاریِ مرگبار برای بلشویک‌ها و دیگر گروه‌های تروریستی می‌ساخت.[1] بنابه گفتهٔ تروتسکی، «رویای کراسین ساختن بمبی به اندازهٔ یک گردو بود.» او هرگز موفق به اختراعِ بمب گردویی‌اش نشد.

کراسین اولین فرد در صفِ ستایشگرانِ فرهیختهٔ خشونت بود که «تقریباً عاشق و دلباختهٔ کامو شد.» او ترتیبی داد تا کامو با بلشویکِ یهودی مال‌پرستی به اسم مه‌یر والاش[2] آشنا شود.

کامو و دو گرجی همراهِ وی در پاریس با والاش ملاقات کردند. والاش کارچاق کن یهودی، و کامو روان‌نژندِ ارمنی، همکاران خوبی از کار درآمدند. آن‌ها به اتفاق هم عازم شهر لیژ در بلژیک شده و از آن‌جا به صوفیهٔ بلغارستان رفتند تا تسلیحات (عمدتاً تفنگ‌های موزر و مانلیچر) و مهمات موردنظر خود را خریداری کنند. کامو و والاش در بندر وانا، در کرانهٔ دریای سیاه، قایق زهوار دررفته‌ای را که نام زارا بر بدنه‌اش نقاشی شده بود، خریداری کردند. آن‌ها تسلیحات و مُهماتِ خریداری شده را بار قایق کرده و هدایت آن را به یک ملوانِ انقلابی که قبلاً در رزمناو پوتمکین کار کرده بود، سپردند. کامو با وجودی که چهار کارگر برای کار در قایق استخدام کرده بود، خود داوطلبانه وظیفهٔ آشپزی را نیز برعهده گرفت. او قبل از به راه افتادن قایق، دور تا دور آن را دینامیت‌گذاری کرده و سیمِ انفجاری را به داخل کابین خود کشیده بود تا در صورتی که قایق به دست مأموران تزاری افتاد، فوراً آن را منفجر کند. قایق زارا در دریای سیاه بر اثر یک طوفان سهمگین دچار سانحه شد و از حرکت باز ایستاد. کامو که هیچ راه نجاتی را در برابر خود نمی‌دید، سر سیم انفجاری را روشن کرد تا خودش و قایق حامل تسلیحات را نابود کند،دینامیت‌ها منفجر نشدند. سپس کاپیتان انقلابی قایق برای انفجار انتحاری اقدام کرد اما تلاش او نیز بی‌ثمر از کار درآمد. سرنشینانِ قایق، از جمله کامو و کاپیتان، عاقبت توسط یک قایق عبوری از مرگ در آب‌های یخ‌زدهٔ دریای سیاه نجات یافتند. زارا نیز غرق شد تا به این ترتیب غنایمِ دزدی دریایی استالین طعمهٔ امواجِ سهمگین دریا شود.

کامو موفق شد به تفلیس نزدِ استالین بازگردد. استالین این‌بار نقشهٔ تازه‌ای برای دزدی مقادیر هنگفتی پول از یک بانک طراحی کرده بود. او چند ماه قبل در خیابان‌های تفلیس برحسبِ

---

۱. کراسین در این زمان، مرگبارترین وسیلهٔ انفجاری پیشرفتهٔ خود را در اختیار تروریست‌های «ماکسیمالیست سوسیال ـ انقلابی» قرار داد که آن‌ها از این وسیله برای منفجر ساختن خانهٔ استولیپین، صدراعظمِ کاردانِ تزار، استفاده کردند. افراد فراوانی در این انفجار کشته شدند اما استولیپین جان سالم به در برد.

2. Meyer Wallach

تصادف با یکی از همکلاسی‌های سابقِ خود در مدرسهٔ کلیسای گوری و مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس مواجه شده بود. این فرد که وزنیسنسکی[1] نام داشت، به همکلاسی سابق خود گفت که حالا در دفتر پُستی بانک دولتی تفلیس کار می‌کند و به جدول‌های زمانی و محرمانهٔ مرتبط با حمل و نقلِ دلیجان‌های حامل پول دسترسی دارد. استالین، وزنیسنسکی را به یک کافه تریا دعوت کرد تا وی را متقاعد به همکاری با بلشویک‌ها بکند. وزنیسنسکی نهایتاً قول داد که زمان و چگونگیِ حمل و نقل یکی از محموله‌های مهم حاوی پول را به اطلاع استالین برساند. وزنیسنسکی بعدها در مصاحبه‌ای که یک گروه تحقیقاتی محرمانهٔ حزب سوسیال دمکرات در سال ۱۹۰۸ با وی انجام داد اعتراف کرد که: «من تنها به این دلیل حاضر شدم به کوبا [استالین] کمک کنم که وی شعری در رثای شخصیت انقلابی شاهزاده ییریستاوی سروده بود. این شعر تأثیر بسیار زیادی روی من گذاشته بود.» تنها در گرجستان بود که یک تروریست می‌توانست به سبب آن‌که چنین شاعر خوبی است همهٔ اطلاعاتِ ضروری برای طراحی و اجرای عملیاتِ بزهکارانهٔ خود را به دست آورد.

استالین، وزنیسنسکی را به «دسته» معرفی کرد و ترتیبی داد که به‌طور مرتب، هر دو، سه ماه یک‌بار، با وی دیدار کند. آخرین دیدار استالین با «آدم نفوذی»اش در بانک دولتی تفلیس ــ وزنیسنسکی ــ در اواخر سال ۱۹۰۶ صورت گرفت. به این ترتیب، این ادعای اوخرانا که عملیاتِ سرقت از بانک دولتی تفلیس در آغاز قرار بود در ماه ژانویه یا فوریهٔ سال ۱۹۰۷ انجام شود، درست به نظر می‌رسد. اما این تاریخ به تعویق افتاد. استالین بعدها در پاسخ‌های موجز و عبوسانه‌اش به یک بازپرس منشویکِ حزب سوسیال دمکرات، تأیید کرد که شخص او در پشت نقشهٔ بدنام‌ترین سرقت بانک در طول تاریخ بوده است. در گزارش بازپرس منشویک همچنین آمده است که «رفیق کوبا [استالین] دو آدم نفوذی در داخل بانک داشت و یکی از آن‌ها را که از دوران مدرسه می‌شناخت، وارد دسته کرده بود.»

دیگر «آدم نفوذیِ» استالین در بانک دولتی تفلیس، گیورگی کاسرادزه نام داشت که همچون وزنیسنسکی اهل گوری بود. کاسرادزه که از اقوام مادری استالین بود، بعدها توسط یک کمیتهٔ تحقیقاتی حزب سوسیال دمکرات مورد مصاحبه قرار گرفت. او نیز از چند ماه قبل از وقوعِ سرقت، تحتِ مغزشویی و تعلیماتِ خاص استالین قرار گرفته بود. هردوی این «آدم‌های نفوذی» بخشی از شبکهٔ اطلاعاتیِ محرمانهٔ خاص استالین بودند.

کامو، به دلیلِ غرقِ قایق زارا، نتوانسته بود تسلیحات و مهمات لازم برای اجرای عملیات‌های سرقت را برای استالین تأمین کند. به همین دلیل، استالین مجدداً کامو را نزد کراسین

1. Voznesensky

فرستاد. شاهزاده کوکی دادیانی[1]، که از جمله علاقه‌مندان پر و پا قرصِ انقلابیون بود، پول و امکانات لازم برای سفرِ مجللِ کامو به سن پیترزبورگ و فنلاند را فراهم کرد. کامو در مخفیگاهِ فنلاندیِ لنین و همسرش نادژدا کروپسکایا، با آن‌ها دیدار کرد. کروپسکایا بعدها در کتاب خاطراتش نوشت: «او [کامو] یک مبارز بی‌باکِ فوق‌العاده ماهر با قدرت ارادهٔ شکست‌ناپذیر، و در عین حال آدمی فوق‌العاده حساس، و یک جورایی ساده و معصوم بود...» لنین اسم کامو را «راهزن قفقازی» گذاشته بود. او از مشاهدهٔ این‌که کامو همیشه دو هفت‌تیر با خود حمل می‌کند، سخت به هیجان آمده بود. کامو هر بار که به دیدن لنین و خانواده‌اش می‌رفت از مادرزن اشرافزادهٔ وی می‌خواست که در بستن هفت‌تیرها به دور کمرش به وی کمک کند. لنین و کروپسکایا، با وجودی که هر دو در ناز و نعمت بزرگ شده و آدم‌های بافرهنگی بودند، اما شیفته و والهٔ کامو شدند. برای آن‌ها جذابیت ظاهری و نیز سودمندی آدمکشان خشنی همچون کامو جالب بود. این زن و شوهر انقلابی از این رهنمودِ باکونین[2]، آنارشیستِ معروف روسی، پیروی می‌کردند که: «ما برای این‌که انقلاب را به پیروزی برسانیم باید به سارقان و بزهکارانِ پرشر و شورِ طراز اول، که تنها انقلابیونِ حقیقی در روسیه هستند، مُلحق شویم.»

لنین و همسرش درحالی‌که مجذوب چشمانِ «مهربانِ» کامو و «معصومیت کودکانهٔ» وی شده بودند، احساس کردند که سکوت و آرامشِ عجیب این مرد جوان می‌تواند در هر لحظه‌ای، بر اثر یک عمل خشنِ جنون‌آمیز شکسته شود. کامو یک‌بار که برای صرف نهار به خانهٔ لنین دعوت شده بود، به وی گفت که هدیه‌ای برای وی و همسرش آورده و سپس به آرامی بقچه‌ای را روی میز گذاشت. کروپسکایا بعدها به یاد آورد که: «ما ناگهان ساکت شدیم. با خود اندیشیدیم که او بمبی به همراه خود آورده است، اما داخل بقچه‌اش یک هندوانه بود.» کامو با یک محموله پر از نارنجک به تفلیس بازگشت.

بنابه گفتهٔ کاپریاشویلی (یکی از گنگسترهای استالین)، لنین به استالین دستور داد که پولِ به شدتِ مورد نیاز برای برگزاری کنگرهٔ آتی حزب در لندن را جمع‌آوری و برای وی ارسال کند. استالین در این زمان، ضمنِ حفظِ تماس‌های خود با کامو و «مردانِ نفوذی»اش در نظام بانکی، مدام در حال رفت و آمد به باکو بود. وی در این شهر وظیفهٔ تأمین پول و انجام امور سردبیری نشریهٔ روسی *کارگر باکو* را به اتفاق شائومیان و اسپانداریان برعهده داشت. سوسوی حیله‌گر، چنان شبکهٔ تو در تویی از خدعه و فریب در اطراف خود تنیده بود که دست‌نیافتنی می‌نمود. در این زمان که وی در دوردست‌ها به سر می‌برد، همسرش خیلی خوش‌شانس نبود.

اوخرانا در حین حمله‌ای به خانهٔ یک بلشویک در مسکو یادداشت زیر را پیداکرد: «به خیابانِ

1. Koki Dadiani
2. Bakunin

فریلینسکایای تفلیس، شمارهٔ ۳، خانهٔ اسوانیدزهٔ خیاط برو و سوسو را پیدا کن.» چند روز بعد از واقعهٔ مذکور، کامو از اسوانیدزه‌ها خواست که یک «رفیق یهودی اهل مسکو» را برای دو هفته در خانهٔ خود جا دهند. خواهرانِ اسوانیدزه این مردِ یهودی را به خانهٔ خود راه دادند اما کمی بعد از رفتنِ او، یعنی در سیزدهم نوامبر ۱۹۱۶، ژاندارم‌ها به خانهٔ آن‌ها حمله کرده و خواهان تحویل سوسو و کاتو شدند. خواهرها فهمیدند که آن «رفیق یهودی اهل مسکو» خبرچینِ پلیس بوده است. ژاندارم‌ها خوشبختانه نه سوسو را یافتند نه اوراق و جزواتی را که وی در داخلِ مانکن‌های پلاستیکی مخفی کرده بود. اما کاتو به همراه قوم و خویش بمب‌سازش، اسپیریدون دوالی[1]، دستگیر شدند. دوالی بلافاصله محاکمه و به مجازات مرگ محکوم شد. این قضیه برای کاتو، که در این هنگام چهار ماهه حامله بود، اصلاً شوخی‌بردار نبود.

ساشیکو اسوانیدزه، خواهرزن استالین، برای کمک به خواهرِ زندانی‌اش دست به دامانِ مشتریانِ سرشناسِ خیاطی‌اش، از جمله افسران ژاندارمری، شد. ساشیکو در دفترچهٔ خاطراتش نوشت: «من به دیدنِ همسرِ سرگرد رچیتسکی رفتم که در آن زمان مشغول دوختنِ پیراهنی برای وی بودم. از او درخواست کردم که در مجازات مرگ دوالی تخفیف بدهند و کاتوی بی‌گناه را هم آزاد کنند.» همسر سرگرد موفق شد مجازات مرگ دوالی را کاهش دهد. او همچنین واسطه شد تا کاتوی حامله به جای این‌که در زندان منتظر آزادی‌اش باقی بماند، به قرارگاه پلیس منتقل شود. خواهرها که مشغول دوختن لباس شب برای همسر رییس قرارگاه پلیس بودند، این‌بار دست به دامان وی شدند. همسر رییس قرارگاه نتوانست کاتو را آزاد کند اما از شوهرش این اجازه را گرفت که کاتو را به خانه‌شان ببرد و در آن‌جا از وی نگهداری کند تا موعدِ دادگاهش برسد.

مونوسلیدزه می‌نویسد، استالین «در پی سفرهای تب‌آلودش به گوشه و کنار قفقاز، موقعی که به تفلیس بازگشت و فهمید چه اتفاقی برای همسرش افتاده، عمیقاً غمگین شد. او اصرار داشت که حتماً کاتو را ببیند، به همین سبب ساشیکو نزد همسرِ رییسِ قرارگاه پلیس رفت و به او گفت که پسرعموی کاتو از روستا آمده و می‌خواهد وی را ببیند. همسر رییس قرارگاه اجازهٔ ملاقات را داد و ما به این ترتیب توانستیم سوسو را شبانه به آپارتمان رییس قرارگاه پلیس ببریم تا زن و شوهر جوان همدیگر را ملاقات کنند. همسر رییس قرارگاه پلیس بعداً از شوهرش خواست که به کاتو اجازه داده شود که هر روز عصر به مدت دو ساعت به خانه‌اش برود. سوسو و کاتو تا هنگام آزادی کاتو در چند ماه بعد، عصرها به همین طریق با هم دیدار می‌کردند.»

کاتو بعد از آزاد شدنش از زندان، در هجدهم مارس ۱۹۰۷، پسری به دنیا آورد که نام یاکف را

1. Spiridon Dvali

بر وی گذاشتند[۱]. بنابه گفتهٔ کتوان گلووانی[۲]، قوم و خویش کاتو، سوسو به همراه مادرش موقعِ وضعِ حملِ کاتو حضور داشتند. ککه و کاتو ــ یا به قول ککه، آن «زن کوچولو» ــ سازگاری خیلی خوبی با یکدیگر داشتند. استالین از این‌که پدر شده، خیلی خوشحال بود، تو گویی دارد در آسمان‌ها سیر می‌کند. مونوسلیدزه شاهد بود که «استالین پس از تولدِ فرزندش، ده برابر بیش‌تر عاشقِ همسر و بچه‌اش شد.» او اسمِ خودمانی بچه‌اش را پاتسانا (به معنای پسرک) گذاشت. با این وجود، «هر زمان که پسرک با گریه‌هایش حواسِ استالین را از کارِ نگارشِ شبانه‌روزی‌اش پرت می‌کرد، او عصبانی می‌شد. اما به محض این‌که مادر بچه به او غذا می‌داد و گریهٔ بچه قطع می‌شد، استالین بالای سر او می‌رفت، می‌بوسیدش، دماغش را قلقلک می‌داد و نوازشش می‌کرد.»

سوسو فکرهای مهم‌تری در ذهن داشت. «دستهٔ» استالین در مارسِ ۱۹۰۷ قصدِ سرقت از دلیجانِ پُستی کوتایسی را داشت که تسینتسادزه، سرکردهٔ دزدان، درست در همان روزِ اجرای سرقت دستگیر شد. استالین بلافاصله کامو را جانشینِ تسینتسادزه کرد. این سگ دست‌آموز استالین، که همیشه مابینِ شور و شوقِ کودکانه و آدمکشی دیوانه‌وار در نوسان بود، قابلیت‌های بیش‌تری برای نظارت بر گروه راهزنان داشت. کامو موقعی که شنید یکی از بلشویک‌ها ــ احتمالاً خودِ استالین ــ مشغول مباحث نظری با یک منشویک است، فریاد برآورد: «چرا داری با او بحث می‌کنی؟ بگذار گلویش را با تیغ ببُرم.» کامو به اتفاقِ گنگسترهای مؤنثِ «دسته»، آنتا، پاتسیا و آلکساندرا، راه را بر دلیجان پُستی کوتایسی بستند. اما قزاق‌های محافظ دلیجان، با شلیک گلوله دست به مقاومت زدند. کامو و دخترها متوجه شدند که در میانهٔ یک تبادلِ آتشِ جانانه گیر کرده‌اند. دخترها عاقبت از این مهلکه گریختند و در یک فرصت مناسب به سراغِ دلیجان رفتند و پول‌ها را به چنگ آوردند. آن‌ها سپس پول‌های دزدی را در زیر لباس‌های خود جاسازی کرده و قاچاقی وارد تفلیس شدند. کامو پول‌های دزدی را در داخلِ جعبه‌های بطری شراب جاسازی کرد و سپس آن‌ها را برای لنین در فنلاند فرستاد.

«مردان نفوذی» استالین در نظام بانکی حالا به اطلاع او رساندند که محمولهٔ مالی هنگفتی قرار است به زودی وارد تفلیس شود. آن‌ها حدس می‌زدند که ارزش این محموله باید حدود یک میلیون روبل باشد. این مقدار پول می‌توانست هزینهٔ فعالیت‌های تشکیلاتی لنین را برای چندین و چند سال تأمین کند. استالین و کامو خود را برای این سرقت بزرگ آماده کردند.

---

۱. یاکف را در خانه یاشا صدا می‌کردند. او چند ماه بعد غسل تعمید داده شد و چند سال بعد برایش شناسنامه گرفته شد. همین امر باعث شد که مورخان دربارهٔ تاریخ تولد او دچار اشتباهاتی شوند. استالین احتمالاً با هدف قدردانی از حامی خود، یاکف «کوبا» بیگناتاشویلی، نام پسر خود را یاکف گذاشته بود.

2. Ketevan Gelovani

استالین تقریباً یک ماه بعد، به‌عنوان نمایندهٔ فاقد حق رأی در «کنگرهٔ پنجم حزب سوسیال دمکرات» انتخاب شد. او کاتو و پسرک را در تفلیس گذاشت و خود از طریقِ باکو، سن‌پیترزبورگ، استکهلم و کپنهاگ، عازم لندن شد. استالین در سفرش به لندن، تحت نامِ مستعار ایوانویچ مسافرت می‌کرد.

استالین در ۲۴ آوریل بعد از رسیدن به دانمارک سوار قطار عازم برلین شد تا در آن‌جا با لنین ملاقات کند. ما حالا می‌دانیم که استالین و لنین به صورت محرمانه در برلین با یکدیگر دیدار کردند. موضوعِ صحبت آن‌ها عبارت بود از: سرقت بزرگ از بانک دولتی تفلیس؛ سرقتی که قرار بود به زودی اتفاق بیفتد. تروتسکی می‌نویسد: «اگر بپذیریم که لنین به برلین رفته بوده، پس بی‌هیچ شک و تردیدی دلیل سفر مذکور نه انجام مذاکرات تئوریک که انجام مذاکرات دربارهٔ مصادره‌ها [سرقت پول] بوده است.» لنین مجبور بود قضیهٔ مذکور را هم از اوخرانا پنهان نگه دارد و هم از رفقای همحزبی‌اش زیرا حزب، حالا که تحت تسلط منشویک‌ها بود، انجام هر عمل مصادره‌ای [سرقت] را ممنوع اعلام کرده بود.

لنین و استالین پس از پایان مذاکرات محرمانه‌شان هر کدام از مسیرهای جداگانه عازم لندن شدند.

۱۹

استالین در لندن

استالین و همراهانش، تسخاکایا و شائومیان، در ۲۷ آوریل ۱۹۰۷ (یا دهم مهٔ ۱۹۰۷ به تقویم جدید)، بعد از انجام یک سفر خسته‌کننده، در بندر هارویچ انگلستان از کشتی پیاده شدند. آن‌ها سپس سوارِ قطار عازم لندن شدند.[1] مطبوعات انگلیسی با تیترهای هیجان‌انگیز از انقلابیون روسی استقبال کردند. آن‌ها با هیجان خبر می‌دادند که این «آنارشیست‌ها»ی خارجی در پایتخت آزادانه در تردد هستند؛ پایتختی که، در آن هنگام مثل حالا، شهرت بدی در پناه دادن به افراطیونِ جنایتکارِ سراسر جهان داشت.[2]

نمایندگانِ انقلابی با جمعِ نامتناسبی از گزارشگران و عکاسان انگلیسی، دوازده کارآگاهِ بخشِ ویژهٔ پلیس تزاری، دو مأمور اوخرانا و نیز تعدادی از هواداران محلی که یا از سوسیالیست‌های انگلیسی بودند یا از تبعیدیانِ روسی، مواجه شدند.

نشریهٔ *دیلی میرور* اعلام کرد «تاریخ در لندن رقم زده می‌شود!» این نشریه ظاهراً بیش از هر چیز مجذوب این واقعیت شده بود که تعدادی از این انقلابیون «زنانی با شور و شوق سوزان برای

---

۱. آن‌ها مطلقاً قصد نداشتند که در لندن باشند. در برنامهٔ اصلی قرار بود که کنگره در کپنهاگ برگزار شود، لذا استالین به سن پیترزبورگ سفر کرد، از آن‌جا به فنلاند، سپس به مالموی سوئد رفت تا از این‌جا سوار کشتی عازم کپنهاگ شود. اما دانمارکی‌ها آن‌ها را به سوئد بازگرداندند، سوئدی‌ها هم دوباره آن‌ها را به دانمارک عودت دادند. دانمارکی‌ها عاقبت استالین و همراهانش را به ایسبرگ فرستادند. آن‌ها در ایسبرگ سوار کشتی عازم انگلستان شدند.

۲. در طی دوران مذکور دیگر خبرهای مهم روزنامه‌های انگلیسی کشف توطئهٔ ترور تزار، شورت پوشیدن ولیعهد سه سالهٔ روسیه، ازدواج عضو خاندان سلطنتی روسیه با دختر شاهزادهٔ مونته‌نگرو و تولد پسر ملکهٔ انگلیسی اسپانیا بود.

یک آرمان بزرگ هستند.» نکتهٔ جالب دیگر برای روزنامهٔ انگلیسی *دیلی میرور* این بود که انقلابیون روسی در سفر طولانی خود به لندن هیچ چمدانی همراه خویش نیاورده بودند. *دیلی میرور* با تعجب گزارش داد که «هیچ مردِ بالای چهل سالی در بین انقلابیون روسی دیده نمی‌شود؛ اکثر آن‌ها کمی بیش‌تر از بیست سال سن دارند.» (استالین در آن زمان بیست‌ونه ساله و لنین سی‌وهفت ساله بود. استالین بعدها گفت که «لنین سی‌وهفت سال بیش‌تر نداشت اما ما او را همیشه پیرمرد خطاب می‌کردیم.» نشریهٔ *دیلی میرور* در پایان چنین نتیجه گرفت که «این جماعت، تماشایی‌ترین جماعت‌ها بودند.»

نمایندگانِ انقلابی حزبِ سوسیال دمکرات روسیه، درست مثلِ طبقهٔ حاکمِ اتحاد شوروی در دهه‌های بعد، در ظاهر با هم برابر بودند اما درواقع برخی از آن‌ها برابرتر از بقیه بودند. نشریهٔ *دیلی میرور* نوشت: «ماکسیم گورکی، رمان‌نویسِ معروف، در لندن است اما تنها دوستان صمیمی وی از محل اقامت وی اطلاع دارند.» گورکی به همراه معشوقه‌اش در هتلِ لوکسِ امپریال واقع در میدان راسلِ لندن اقامت داشت. لنین و کروپسکایا نیز برای دیدن گورکی به هتل امپریال رفتند. موقعی که آن‌ها وارد اتاق گورکی و معشوقه‌اش شدند هوا سرد و مرطوب بود. لنینِ خو کرده به فرماندهی بلافاصله ملحفه‌های گورکی را امتحان کرد تا مبادا خیس و مرطوب باشند و سپس دستور داد یک بخاری گازی آوردند تا لباس‌های زیر مرطوبش را با آن خشک کند.

لنین در همان حالی که جوراب‌هایش در حال خشک شدن بود به گورکی گفت: «این‌جا به زودی یک دعوای قدیمی درست و حسابی در خواهد گرفت.» نمایندگان با پولِ خودشان اتاق‌هایی در هتل‌های کوچک و ارزان‌قیمتِ محلهٔ بلومسبری لندن کرایه کردند؛ هرچند که لنین و کروپسکایا ترجیح دادند که در هتلی واقع در میدان کنزینگتون اقامت کنند. لنین هر روز صبح از هتل بیرون می‌زد تا غذای حاضری محبوبش، ماهی و سیب‌زمینی سرخ کرده، را از نزدیکی ایستگاه کینگز کراس خریداری کند. با وجود این، نمایندگان فقیری مثل استالین از بی‌پولی مفرط در رنج بودند.

گفته شده که استالین به همراه لیتوینف، که حالا وی را برای اولین‌بار ملاقات می‌کرد، اولین شب‌های لندنی خود را در مسافرخانهٔ تاورهاس، واقع در خیابان فیلدگیت در منطقهٔ استپنی (در شرق لندن)، سپری کردند. این مسافرخانه همان جایی است که جک لندنِ رمان‌نویس از آن به‌عنوان «خوابگاه هیولا» یاد کرده است. امکاناتِ زیستی مسافرخانهٔ تاور هاس به قدری بد و ناگوار بود که استالین از قرار معلوم رهبری مشتریانِ ناراضیِ مسافرخانه را در یک حرکتِ اعتراضی جمعی بر عهده گرفت. استالین در پی ترک مسافرخانه، اتاق کوچک و تنگی را در شمارهٔ ۷۷ خیابانِ جوبیلی در منطقهٔ استپنی، از یک کفاشِ روسی یهودی کرایه کرد. تسخاکایا و شائومیان نیز در این‌جا با وی هم‌اتاق بودند.

لندنِ مرطوب و مه‌آلود برای مسافری از گرجستان، شهر هولناکی بود. ایوان مایسکی[1]، دیگر کمونیست روسی، که بعدها در دوران زمامداری استالین سفیر اتحاد شوروی در انگلستان شد، نوشت: «من در ابتدای ورودم به لندن احساس کردم که این شهر دارد خفه‌ام می‌کند، دارد مرا می‌بلعد... من در اقیانوسِ سنگی غول‌پیکر این شهر، با آن ردیف‌های عبوسانهٔ خانه‌های کوچکِ بلعیده شده در مهٔ سیاهش احساس تنهایی و گمشدگی می‌کردم.»

اگر لندن غریب بود، اما منطقهٔ وایت چپل[2] که در آن معمولاً به زبان روسی حرف زده می‌شد، آشناتر می‌نمود. حدود ۱۲۰ هزار پناهندهٔ یهودیِ جان به در بُرده از نسل‌کشی‌های روسی، که در بین آن‌ها گنگسترها و سوسیالیست‌ها نیز به چشم می‌خوردند، در شرقِ لندن (در ایست اند و وایت چپل) زندگی می‌کردند. لنین به هنگامِ اقامتش در لندن از باشگاه آنارشیستی رودولف راکر، که در نزدیکی اتاق کرایه‌ای استالین در محلهٔ استپنی واقع بود، دیدار کرد و در آن‌جا ماهی مخصوص یهودیان را خورد. استالین هم به احتمال قوی از این باشگاه دیدن کرده بود. جنگِ گنگستری بی‌رحمانه میان دارودسته‌های اسلاوی و یهودی در شرق لندن نیز به دشواری می‌توانسته مورد توجه سوسو قرار نگرفته باشد. دارودسته‌های منطقهٔ ایست اندِ لندن، که اعضای آن‌ها همگی از روس‌های گریخته از امپراتوری تزار بودند، فعالیت‌های تبهکارانهٔ شهر را زیر کنترل خود داشتند. در مجموع سه دسته برای تفوق بر یکدیگر در حال جنگ و جدال با هم بودند: «ببرهای بسارابی»، «اودسایی‌ها» و «دارودستهٔ آلدگیت» که رهبری آن را راکونِ کاکاسیاه (گنگستر یهودی سیاه‌چرده‌ای به اسم بوگارد) برعهده داشت.

استالین و دیگر نمایندگان به محض رسیدن به لندن در باشگاه سوسیالیستی لهستانی‌ها در خیابان فولبورن ثبت نام کردند. آن‌ها در زیر نگاهِ کاراگاهانِ «بخش ویژه» و روزنامه‌نگارانِ هیجان‌زدهٔ انگلیسی، مُقرری روزی دو شیلینگیِ ناچیزشان، به اضافهٔ نقشهٔ محلِ برگزاریِ کنگره، و اسم‌های رمز ــ به منظور جلوگیری از نفوذِ عناصرِ اوخرانا به داخلِ کنگره ــ را دریافت کردند.

بلشویک‌ها کار و کسبِ سیاسی خود را با برگزاری یک جلسهٔ اختصاصی در طبقهٔ بالای «یک ساختمانِ محقر که میز و صندلی‌های اندکش به یک باشگاه سوسیالیستی تعلق داشت» آغاز کردند. آن‌ها در این جلسه یک کمیتهٔ محرمانه را انتخاب، و مثل همهٔ کنفرانس‌چی‌های خوب، «نقشهٔ شهر را به دقت مطالعه کردند.» اما روزنامهٔ *دیلی میرور* فرصتی برای این نوع جزییات کسل‌کننده نداشت. گزارشگر روزنامه با لحنی ستایش‌انگیز گزارش داد: «گفته شده که این زنانِ انقلابی به سبب شجاعت و خونسردی تزلزل‌ناپذیرشان، سرآمد همگان می‌باشند. تمرین

---

1. Ivan Maisky

۲. منطقه‌ای در شرق لندن. ـم.

تیراندازی یکی از تمرینات روزانهٔ آن‌هاست. آن‌ها هر روز مقابلِ آینه می‌ایستند و تمرین هفت‌تیرکشی می‌کنند... اغلب این زنان، دختران انقلابی هستند؛ یکی از آن‌ها دختر هجده ساله‌ای است با موهای بلند صاف که آن‌ها را در پشت سرش گره زده است.»

با این وصف، روزنامهٔ تیزبین‌تر *دیلی اکسپرس* متوجه «یک مرد تنومند به ظاهر مصمم» شد که «در گوشهٔ خیابان فولبورن ایستاده بود؛ آدمی که هم قیافهٔ یک خارجی را داشت و هم قیافهٔ یک آدم یک جورهایی مهم را. این فردِ به ظاهر بی‌تفاوت، توجه زیادی را به خود جلب می‌کرد... او موسیو سیویف[1]، یکی از اعضای پلیس مخفی روسیه بود که وظیفه داشت سوسیالیست‌های روسیه را زیر نظر بگیرد.» روزنامه به نحو پرمعنایی اضافه کرده بود که این مرد «چمدان کوچکی همراه خودش داشت.»

نمایندگان سپس با اتوبوس یا با پای پیاده عازمِ خیابانِ ایزلینگتن شدند تا در «کنگرهٔ پنجم حزب سوسیال دمکرات» شرکت کنند. آن‌ها از مشاهدهٔ این‌که کنگره قرار است در یک کلیسا برگزار شود غرق در تعجب شدند. کلیسای برادرهود، بنابه گفتهٔ یکی از شرکت‌کنندگان در کنگره، «در پایینِ خیابان‌های کثیف و تاریکِ محلاتِ کارگری واقع شده، و مثل ده‌ها ساختمان دیگر، دارای دیوارهای دودزده بود، با پنجره‌های باریک و بلند، سقفِ دود گرفته و برج‌های کوتاه.» نمایندگان در داخل کلیسا «سالن ساده و خالی‌ای را یافتند که می‌توانست سیصد تا چهارصد تن را در خود جا دهد.» ماکسیم گورکی، متعجب از فقدانِ تزییناتِ کلیسا، نوشت: «کلیسا تقریباً هیچ تزیینات داخلی‌ای نداشت.» کشیش کلیسا، عالیجناب اف. آر. سوان[2]، یکی از پیروانِ صلح‌طلبِ ویلیام موریس[3] بود. رمزی مک دانلد[4]، نخست‌وزیر آتی بریتانیا از حزب کارگر، از جمله کسانی بود که یکشنبه‌ها برای شنیدنِ مواعظِ کشیش سوان به کلیسای او می‌آمد.

در روز سی‌ام آوریلِ ۱۹۰۷ (یا سیزدهم مهٔ ۱۹۰۷ به تقویمِ جدید)، پلیخانف، پدر مارکسیسمِ روسی، کنگرهٔ پنجم را بعد از سرودخوانیِ نمایندگان برای رفقای شهید، افتتاح کرد. استالین شاهد بود که چگونه لنین در اغلب اوقاتِ کنگره کنار دست گورکیِ نگران و ترکه‌ای نشسته است. گورکی در آن هنگام یک چهرهٔ ادبی معروفِ جهانی بود که برای بلشویک‌ها کمک‌های مالی جمع‌آوری می‌کرد.[5] بلشویک‌ها یک طرفِ سالن نشسته بودند و منشویک‌ها طرف دیگر. هر موضوعی که برای رأی‌گیری مطرح می‌شد، «بسیار تنش‌زا» بود.

---

1. Seveff
2. F.R. Swan
3. William Moris
4. Ramsey Mc Donald

۵. گورکی بعدها دوست دیکتاتور شد و بسیاری از جنایت‌های رژیم را توجیه کرد. با این وصف، از نظر بسیاری او قربانی رژیم نیز بود. داستان گورکی در جلد دوم کتاب حاضر، *استالین: دربار تزار سرخ* آمده است.

در کنگرهٔ پنجم ۳۰۲ نماینده که ۱۵۰ هزار کارگر را نمایندگی می‌کردند، حضور داشتند. با این وصف، حزب در پی روزهای باشکوه ۱۹۰۵، به واسطهٔ سرکوب‌های امپراتور نیکالای دوم، لطمات بسیاری دیده و در تنگناهای دشواری قرار گرفته بود. از این ۳۰۲ نماینده، ۹۲ نماینده بلشویک بودند. اغلب بلشویک‌ها عزم خود را جزم کرده بودند که نبرد مسلحانهٔ ۱۹۰۵ را ادامه دهند و از مشارکت در انتخابات دوما اجتناب کنند. ۹۲ بلشویک در برابر ۸۵ منشویک، ۵۴ بوندیست یهودی، ۴۵ لهستانی لیتوانیایی و ۲۶ لتونیایی، که همگی از شرکت در انتخابات دوما طرفداری می‌کردند، در اقلیت بودند. لنین نیز خواهان پذیرش استراتژی «اسلحه و صندوق رأی»[1] بود؛ استراتژی‌ای که در دوران معاصر توسط گروه‌های جنگجویی همچون ارتش آزادی‌بخش ایرلند، حماس و حزب‌الله لبنان نیز به کار گرفته شده است. به این ترتیب، لنین از کمکِ منشویک‌ها استفاده کرد تا در این نبرد پیروز شود، قبل از این‌که دوباره آن‌ها را آماجِ حملات خود قرار دهد.

کُل حزب رو به کوچک شدن گذاشته بود، اما بلشویک‌ها به حدی در گرجستان قلع و قمع شده بودند که استالین، تسخاکایا و شائومیان تنها به‌عنوان نمایندگان مشورتیِ فاقدِ حق رأی در کنگرهٔ پنجم حضور داشتند.

استالین موقعی که یک سخنران جدید به پشت تریبون رفت، از شائومیان پرسید: «این دیگه کیه؟»

شائومیان جواب داد: «چطور او را نمی‌شناسی؟ او رفیق تروتسکی است...» لئون تروتسکی، با نام واقعی لف برونشتاین، ستارهٔ مسلمِ کنگرهٔ لندن بود. او به تازگی موفق شده بود با یک سورتمهٔ گوزن‌کِش ششصد کیلومتر دشت و صحرای برف گرفتهٔ سیبری را پشت سر بگذارد و از تبعیدگاه خود فرار کند. استالین در کنگرهٔ لندن برای اولین‌بار تروتسکی را دید (و احتمالاً با او دست هم داد.) تروتسکی به نوبهٔ خود تا سال ۱۹۱۳ هرگز هیچ اشاره‌ای به دیدارش با استالین در کنگرهٔ لندن نکرد.

تروتسکی در همان زمانی که استالین مشغول هدایت میلیشیاهای خود در شهر معدنی چیاتورا در گرجستان بود، ریاست شورای سن پیترزبورگ را برعهده داشت. او بدون این‌که زحمت زیادی به خود بدهد، نویسندهٔ درخشانی بود. تروتسکی در عرصهٔ سخنرانی نیز، به رغم لهجهٔ یهودی‌اش، به نحو سرگیجه‌آوری ماهرانه عمل می‌کرد. این جوان انقلابی فوق‌العاده مغرور، با آن لباس‌های شیک و آراسته‌اش و آن موهای کاکل‌دار به دقت شانه خورده‌اش، درخشش و تابناکیِ انقلابیونِ سرشناسِ جهانی را داشت؛ او چندین و چند سالِ نوری از استالین

---

۱. مبارزهٔ مسلحانه توأم با مبارزهٔ پارلمانی. ـ م.

جلوتر به نظر می‌رسید. تروتسکی با این‌که پسر یک دهاتی یهودی مرفه ساکن ایالتِ دوردست خرسون بود اما به شدت مغرور و متکبر بود و گرجی‌ها را «ولایتی‌های ساده‌لوح» می‌نامید.

لنین که اسم مستعار «قلم» را به‌خاطر روزنامه نگاری متظاهرانه و پرطمطراق تروتسکی روی او گذاشته بود، حالا از این گلایه داشت که تروتسکی دارد خودنمایی می‌کند. استالین که استعدادها و توانایی‌های خود را در سایه می‌دید، از تروتسکی به‌خاطر درخشیدنش بر روی صحنه متنفر بود. استالین به محض برگشت به تفلیس نوشت: «تروتسکی خوشگل اما بی‌فایده بود.» تروتسکی هم خیلی ساده استالین را بعدها با گفتنِ این جمله ریشخند کرد: «او هرگز [در کنگرهٔ لندن] سخنرانی نکرد.»

این واقعیت دارد که استالین در سرتاسر کنگرهٔ پنجم هیچ سخنرانی‌ای ایراد نکرد. او می‌دانست که منشویک‌ها، که از وی به‌خاطر راهزنی‌ها و بدخُلقی‌هایش متنفر بودند، منتظرِ فرصت مناسبی می‌گردند تا سرقت‌های بانک را برای همیشه ممنوع کنند و از لنین امتیاز بگیرند. بنابراین، سکوت وی به صلاحِ لنین و بلشویک‌ها بود. موقعی که لنین پیشنهاد کرد اعتبارنامه‌های نمایندگان به رأی گذاشته شود، مارتف، رهبر منشویک‌های روسی، با کمک گرفتن از جوردانیا (منشویک گرجی)، اعتبارنامه‌های سه نمایندهٔ فاقد رأی (استالین، تسخاکایا و شائومیان) را به چالش کشید.

مارتف با صدای بلند پرسید: «آدم نمی‌تواند بدون اطلاع از هویتِ حاضران در کنگره، رأی بدهد. این آدم‌ها کی هستند؟»

لنین لاقیدانه جواب داد: «من واقعاً بی‌اطلاع هستم.»؛ هرچند که وی اخیراً در برلین با استالین دیدار و گفتگو کرده بود.

جوردانیا فریاد برآورد «ما مخالفیم!»، اما فایده‌ای نداشت. استالین از این به بعد نفرتِ عمیقی از مارتف ــ که نام واقعی‌اش تسدرباثوم[1] و مثل تروتسکی، یهودی بود ــ به دل گرفت.

حضور یهودی‌ها در کنگرهٔ پنجم، استالین را آزار می‌داد. استالین به این نتیجه رسیده بود که «بلشویک‌ها تنها گروه روسی واقعی‌اند؛ درحالی‌که منشویک‌ها یک گروه یهودی‌اند.» برخی از نمایندگان بعد از پایان هر جلسه، به میکده‌های لندن می‌رفتند تا گلویی تازه کنند و گپی با هم بزنند. در یکی از همین گپ‌های خودمانیِ میخانه‌ای بود که گریگوری آلکسینسکیِ[2] بلشویک «به شوخی» به استالین گفت: «برای ما بلشویک‌ها بد فکری نخواهد بود که داخل حزب یک یهودی‌کشی به راه بیندازیم.» در آن زمان که هزاران هزار یهودی در انواع نسل‌کشی‌ها سلاخی شده

1. Tsederbaum
2. Alexinsky

بودند، این «شوخی» بدجوری لوس و بی‌مزه بود.[1] نفرتِ استالین از روشنفکرانِ یهودی در واقع نشانه‌ای بود از عُقدهٔ حقارتِ خود وی؛ و نه نشانه‌ای از یهودستیزی‌اش. (باید توجه داشت که در گرجستان هیچ جریانِ یهودستیزانه‌ای وجود نداشت. یهودی‌های گرجی برای مدت دو هزار سال در گرجستان زندگی کرده بودند، بدون این‌که حتی یک نسل‌کشی را از سر گذرانده باشند.) اما در این‌جا با پدیدهٔ دیگری نیز روبرو می‌شویم و آن سر بر آوردنِ «استالین روسی» است. استالین که از قیل و قال‌های بی‌اهمیتِ گرجی‌ها و تسلطِ منشویک‌ها بر گرجستان، جان به لب شده بود، آمادگی‌اش را داشت که همهٔ فعالیت‌های انقلابی خود را در باکو و روسیه متمرکز کند. او از این به بعد مقالات خود را نه به زبان گرجی، که فقط به زبان روسی نوشت و چاپ کرد.

لنین حرف و نظر خود را در کنگرهٔ پنجم به کرسی نشاند. بلشویک‌های بیش‌تری در قیاس با منشویک‌ها برای عضویت در کمیتهٔ مرکزی حزب انتخاب شدند. لنین در عین حال موفق شد «مرکز بلشویکی» محرمانهٔ خود را نیز حفظ کند. استالین بعداً نوشت: «حالا، در این زمان، داشتم لنین پیروز را می‌دیدم.»

با این وصف، منشویک‌ها موفق به تصویب قطعنامه‌ای شدند که روی استالین تأثیر می‌گذاشت: آن‌ها قاطعانه انجام هرگونه عملیات سرقت از بانک یا اعمال مشابهِ این را محکوم و

---

۱. استالین در *یادداشت‌های یک نماینده*، که گزارش وی از کنگرهٔ لندن است و آن را زیر نام مستعار کوبا ایوانویچ در نشریهٔ *باکینسکی پرولتاری* چاپ کرد، به نحو زیرکانه‌ای گریگوری الکسینسکی را به‌خاطر سخنان مذکور شماتت کرد. استالین در گزارش خود متذکر شد که «اکثریت منشویک‌ها یهودی بودند، و در مراتب بعدی گرجی‌ها و روس‌ها قرار داشتند. از طرف دیگر، اکثریت قاطعِ بلشویک‌ها روسی بودند، و در مراتب بعدی یهودی‌ها و گرجی‌ها قرار داشتند (بدون احتساب لهستانی‌ها و لتونی‌ها)...» استالین در این گزارش بهای زیادی به ذات و ماهیتِ یهودی سوسیال دمکرات‌ها داده، اما تقسیم‌بندی استالین میزان گرجی بودن حزب را نیز روشن می‌سازد. آرسنیدزه تأکید می‌کند که استالین موضع «خنثایی» نسبت به یهودی‌ها داشت و صرفاً از زاویهٔ سودمندی سیاسی به آن‌ها نگاه می‌کرد. استالین در مقالاتش موضعِ جانبدارانه‌ای در خصوص وضع اسفناک یهودیان داشت: «یهودیان درحالی‌که در زیر یوغ ستم فریادهایشان به آسمان بلند شده و همواره تحت آزار بوده و تحقیر شده‌اند، حتی فاقد آن معدود حقوق اندکی هستند که روس‌ها از آن برخوردارند.» استالین در ارتباط با یک موضوع مشابه، به منشویک‌ها حمله کرد که چرا به جای این‌که کارگر باشند، «روشنفکر» هستند. او از این متعجب بود که چرا منشویک‌ها رقیب خود، بلشویک‌ها، را متهم کرده‌اند که در صفوف خود «روشنفکران فراوانی» دارند. اغلب مورخان، قضیهٔ به چالش کشیده شدن استالین در خصوص اعتبارنامه‌اش در کنگرهٔ پنجم را به‌عنوان نشانه‌ای از اهمیتِ اندک و جایگاه پایین وی در حزب ذکر کرده‌اند. اما این مورخان هرگز به این واقعیت اشاره نمی‌کنند که آدم‌های مهم و مطرحی مثل تسخاکایا و شائومیان هم با چالش مشابهی روبرو شده بودند. ضمناً در این‌جا دلیل دیگری برای موضع بی‌طرفانهٔ لنین در خصوصِ قضیهٔ اعتبارنامهٔ سه نمایندهٔ بلشویک گرجستان وجود دارد. لنین قبلاً به جوردانیا، رهبر منشویک‌های گرجی، پیشنهاد کرده بود که اگر وی در خصوص موضوعات روسی دخالت نکند، او (لنین) با رهبری وی بر یک حزب متحد سوسیال دمکرات در گرجستان موافقت خواهد کرد. جوردانیا هرگز این پیشنهاد را نپذیرفت.

ممنوع کرده و تصریح کردند هرکسی که از دستور فوق سرپیچی کند بلافاصله از حزب اخراج خواهد شد. منشویک‌ها گیورگی چیچرین[1]، آریستوکراتِ همجنس‌بازِ منشویک را (که بعداً یکی از مقامات بلندپایهٔ وزارت خارجهٔ شوروی می‌شد) مأمور رسیدگی به همهٔ سرقت‌های بانکی‌ای کردند که در فاصلهٔ کنگرهٔ استکهلم تا کنگرهٔ لندن صورت گرفته بود. دوداریانی، دوست منشویک استالین، متوجه شده بود که «استالین در حینِ جلسات کنگرهٔ پنجم خیلی کم‌حرف و تودار بود و همواره خود را در سایه نگه می‌داشت.» تروتسکی بعدها پی برد که تمامِ حواسِ استالین در جریان کنگرهٔ پنجم معطوفِ سرقتِ بزرگی بود که در مهٔ ۱۹۰۷ قصدِ انجامش را داشت: «چرا او به خود زحمتِ آمدن به لندن را داده بود؟ او به احتمال زیاد برای انجام وظایف دیگری [به لندن] آمده بود.»

یکی از نمایندگان کنگرهٔ پنجم بعدها نوشت: «انگلیسی‌های کنجکاو در بیرون ساختمان جمع شده و طوری به ما خیره شده بودند که انگار ما حیواناتی از سرزمین‌های دوردست هستیم!» خبرنگاران و عکاسان انگلیسی ساختمانِ کلیسا را محاصره کرده بودند. همتایانِ اولیهٔ پاپاراتزی[2]های امروزی به زور از انقلابیونِ محجوبِ روسی عکس می‌گرفتند. انقلابیون با خواهش و تمنا از عکاسان می‌خواستند که از چاپ عکس‌های آن‌ها در روزنامه‌هایشان خودداری کنند. یکی از روس‌ها به خبرنگار یکی از نشریات انگلیسی گفت: «آیا می‌دانید که چاپ عکس‌های ما در روزنامه‌ها باعث کشته شدن ما خواهد شد؟» این در حالی بود که روس‌ها خبر نداشتند که همهٔ این احتیاط‌ورزی‌های آن‌ها بی‌فایده است.

جاسوس‌های اوخرانا دست به نقد در داخل کلیسا حضور داشتند. پلیس مخفی روسیه در آن زمان ــ مثل حالا ــ از تمایل حکومت انگلستان به پناهندگی دادن به مخالفان و ناراضیان روسی شاکی و عصبانی بود. ای. ام. گارتینگ[3]، مدیرِ ادارهٔ خارجیِ اوخرانا در پاریس، از این گلایه داشت که «ما به دلیلِ آزادی‌خواهی حکومتِ انگلستان نمی‌توانیم روی همکاری مشترک با نیروهای پلیس محلی حساب باز کنیم.» دو مأمور پلیس مخفی روسیه انقلابیون را تا انگلستان تعقیب کرده بودند. مأموران بخش ویژه و پلیس مخفی‌های روسی نیز در گوشه و کنار خیابان حضور داشتند، اما اوخرانا نیازی به کمک خارجی نداشت؛ جاسوس نفوذی آن‌ها، یاکف ژیتیمیرسکی[4]، که ماهی دوهزار فرانک از اوخرانا حقوق می‌گرفت، یکی از دو خائن داخلِ کنگره

---

1. Georgi Chicherin

۲. عکاسانی که متخصصِ عکسبرداری از چهره‌های معروف و جنجالی روز هستند و عکس‌های خود را به قیمت‌های بالا به نشریات جنجالی یا زرد می‌فروشند. ـ م.

3. A. M. Garting *4. Yakov Zhitimirsky*

بود. ما در آرشیوهای اوخرانا گزارش‌های طولانی و خسته‌کننده‌ای را یافتیم که این جاسوس نفوذی از سخنرانی‌های نمایندگان در کنگرهٔ پنجم به ادارهٔ متبوع خویش مخابره کرده است.

لنین در لندن بهتر از همیشه بود. نمایندگان در داخل کلیسا، در حین جلسات، غذا می‌خوردند اما گردانندگانِ کنگره دیگر پولی در بساط نداشتند. لنین از این نگران بود که مبادا بلشویک‌هایش به اندازهٔ کافی غذا نخورند، بنابراین ترتیبی داد تا معشوقهٔ ماکسیم گورکی آبجو و ساندویچ میان آن‌ها پخش کند.

لنین بعد از پایان جلسات کنگره، روی چمن‌ها و در زیر نور خورشید برای نمایندگان در خصوصِ تلفظِ صحیحِ برخی کلمات انگلیسی حرف زد، صمیمانه با آن‌ها گپ زد و خندید و اطلاعات مفیدی دربارهٔ جا و غذای ارزان به آن‌ها داد و سپس آن‌ها را به میخانهٔ محبوب خویش، کراون اند وولپک[1] در خیابان فینسبوری[2] برد. گفته شده که یک کاراگاه «بخش ویژه» در داخلِ یک گنجه مخفی شده بود تا حرف‌های لنین و یارانش را در میخانه استراق سمع کند؛ هرچند که او زبان روسی نمی‌دانست! استالین در سیزدهم مه در تنها شب‌نشینیِ لندنی‌اش در محلهٔ چلسی شرکت کرد. فلیکس موشلس[3]، نقاشِ رادیکال و ثروتمند، مارکسیست‌ها را به خانهٔ خود در شمارهٔ ۱۲۳ خیابان اولد چرچ دعوت کرده بود. میهمانان عموماً لباسِ شب به تن داشتند. رمزی مک دانلد[4] به سلامتی روس‌ها گیلاسش را بالا برد؛ پلیخانف و لنین هم متقابلاً گیلاس‌هایشان را بالا بردند. میزبان از این متعجب بود که چرا روس‌ها کراوات نزده‌اند.

استالین کارهایی مهم‌تر از شرکت در شب‌نشینی‌های این‌چنینی داشت. او بیش‌تر اوقات خود را در مناطقِ ناامن شهر سپری می‌کرد. تجربهٔ او از لندن مطمئناً مشابه تجربهٔ مایسکی بود: «من در خیابان‌های ملالت‌بار و نیمه‌تاریک لندن که چراغ‌های گازی آنتیک به سختی می‌توانست آن‌ها را روشن کند پرسه زدم، از پل‌های متروکِ آن عبور کردم درحالی‌که سایه‌های تاریک آدم‌ها را در زیر کانال‌هایش می‌دیدم. من اعماق لندن را دیدم و فریادهای دعوت فاحشه‌ها و خنده‌های کریه قوادانِ مست آن‌ها را شنیدم. من آدم‌های بی‌خانمان را دیدم که روی پله‌های مغازه‌های تعطیل خوابیده بودند.» استالین در مقطعی از پرسه‌زنی‌های خود در ایست اند لندن در یک میخانه با کارگران بارانداز درگیری پیدا کرد و نزدیک بود حسابی لت و پار شود. اما لیتوینف به موقع دخالت کرد و استالین را نجات داد. دختر لیتوینف بعدها گفت که پدرش همیشه به شوخی

---

1. Crown And Woolpack
2. Finsbury
3. Felix Moscheles
4. Ramsay MacDonald (۱۸۶۶-۱۹۳۷)؛ سیاستمدار بریتانیایی وابسته به حزب کارگر که مخالف ورود انگلستان به جنگ جهانی اول بود، وی همچنین بنیانگذار اولین وزارت کار در کابینهٔ انگلستان است. ـ م.

می‌گفته این تنها دلیلی بود که باعث شده بود استالین در دوران حکمرانی‌اش از خون وی بگذرد. استالین هر بار که لیتوینف را می‌دید به وی می‌گفت: «من هرگز آن روزها را در لندن فراموش نکرده‌ام.»

مستر ایوانویچ [نام مستعار استالین در سفر لندن] در اتاقِ کرایه‌ای خود در محلهٔ استپنی لندن، بیش‌تر اوقات خود را صرف مطالعه می‌کرد. او همیشه ژاکتی را که شبیه به نیم‌تنهٔ نظامی بود و شلواری گشاد به تن داشت و پوتین‌های ساق بلندی به پا می‌کرد. استالین همچنین یک پادو استخدام کرده بود تا پیام‌ها و نامه‌هایش را به این‌ور و آن‌ور ببرد. این پسر جوان آرتور بیکن[1] نام داشت. بیکن در مصاحبه‌ای که بعد از پایان جنگ جهانی دوم با وی صورت گرفت، گفت: «استالین نامه‌ای به کسی نوشت که آدرسش یکی دو خیابان دورتر بود. از آن‌جایی که او نمی‌توانست انگلیسی بنویسد، همسر کفاشی که صاحبخانه‌اش بود آدرس پشت پاکت را به انگلیسی نوشت.» بیکن معمولاً برای هر پیغامی که می‌برد نیم پنی از دیگر مشتریانش دستمزد می‌گرفت اما استالین دو شیلینگ به وی دستمزد می‌داد. بیکن گفت: «می‌دانید، این پول در آن زمان مبلغ قابل توجهی بود.» استالین یا آدم سخاوتمندی بود یا از ارزش پول‌هایی که در جیب داشت، بی‌اطلاع بود زیرا او به پسرک پادو چهل برابر بیش‌تر از دستمزد معمول، پرداخت کرده بود. بیکن اضافه کرد که «خوردنی محبوب استالین، آب‌نبات شکلاتی بود. من هر روز مقداری آب‌نبات شکلاتی برایش می‌خریدم.»

استالین به احتمال زیاد فرصت یا علاقه‌ای برای دیدن مناظر تماشایی لندن نداشت. او بیش‌تر اوقات خود را در محلات فقیرنشین ایست اند و استپنی سپری کرد. بلشویک‌ها به قدری دلمشغول امور سیاسی بودند که به مقولاتِ فرهنگی توجهی نشان نمی‌دادند. آن‌ها ندرتاً به مناظر طبیعی یا پدیده‌های برجستهٔ فرهنگی توجه می‌کردند. تروتسکی به درستی نوشت که «برای ستایش کردن یک شهر، باید از خودت خیلی مایه بگذاری. من قلمرو فعالیتی خودم را داشتم که هیچ رقیب دیگری را تاب نمی‌آورد و آن انقلاب بود.» سوسو هم این‌طوری بود. او در عین حال پول زیادی برای تفریح نداشت. استالین در حین دورانِ جنگ جهانی دوم به آندری گرومیکو، یکی از دیپلمات‌های جوانش که بعدها وزیر امور خارجه و رییس‌جمهوری شوروی شد، اذعان کرد: «من اغلب اوقاتم را در لندن در کلیساها صرفِ شنیدنِ مواعظِ کشیش‌ها می‌کردم زیرا این بهترین شیوه برای یادگیری زبان انگلیسی است.» استالین موقعی که گرومیکو را به‌عنوان سفیرِ خودش در واشینگتن منصوب کرد به وی توصیه کرد که برای ارتقای زبان انگلیسی‌اش از همین شیوه استفاده کند.

---

1. Arthur Bacon

کنگرهٔ پنجم عاقبت به‌کار خود پایان داد، اما دیگر هیچ پولی باقی نمانده بود تا به هر نماینده ۶۵ روبل جهت هزینه‌های بازگشت به روسیه پرداخت شود. این پول باید به طریقی تأمین می‌شد. فئودور روتشتاین[1]، سوسیالیستِ روسی یهودی، که به سازماندهی کنگرهٔ پنجم کمک رسانده بود، به اچ. ان. بریلسفرد[2] روزنامه‌نگار چپ‌گرای نشریهٔ *دیلی نیوز* و جرج لنزبری[3] عضو پارلمان بریتانیا از حزب کارگر، متوسل شد. این دو نیز به نوبهٔ خود دست به دامانِ جوزف فلس[4]، سرمایه‌دارِ آمریکاییِ مالکِ کمپانیِ صابون فلس ـ نافتا، شدند.

سلطانِ صابون پاسخ داد: «مایل هستم قبل از این‌که تصمیم بگیرم، این آدم‌ها را ببینم.» لنزبری و بریلسفرد بلافاصله جوزف فلس را به کلیسای برادرهود بردند تا یکی از جلسات پایانی کنگره را ببیند. این سرمایه‌دار فیلادلفیایی بعد از دیدنِ انقلابیون روسی با تعجب گفت: «این‌ها چقدر جوان هستند، چقدر مجذوب و شیفته به نظر می‌رسند.» فلس حاضر شد ۱۷۰۰ پوند به حزب بپردازد. در توافقنامهٔ وامِ فلس تصریح شده بود که «ما نمایندگانی که این توافقنامه را امضاء کرده‌ایم باید حداکثر تا اول ژانویهٔ ۱۹۰۸ کل وام را بازپرداخت کنیم.» فلس اصرار داشت که هر نماینده‌ای باید امضای خود را در ذیل توافقنامه بگذارد. لنین موافقت کرد اما سپس دستور داد که انقلابیون برای امضا فقط باید از نام‌های مستعار خود استفاده کنند. به این ترتیب، آن‌ها اسامی مستعار خود را بر پای این سندِ غیرعادی، که در سه نسخه و به زبان‌های انگلیسی، روسی و گرجی نوشته و تهیه شده بود، گذاشتند. لنین از نام مستعارِ خشک و خالیِ ولادیمیر استفاده کرد. استالین هم با نام مستعارِ محبوب خود «واسیلی از باکو»، امضا کرد. فلس قبل از این‌که لنین در روسیه به قدرت برسد درگذشت اما وامی که وی در سال ۱۹۰۷ به حزبِ لنین داده بود در سال ۱۹۱۷ به وارثش بازپرداخت شد.

وینستون چرچیل و استالین در سال ۱۹۴۲ موقعی که برای اولین‌بار با هم ملاقات کردند، ابتدا برخورد سردی با هم داشتند اما به زودی با هم کنار آمدند.[5] چرچیل در حینِ ماراتونِ مشروب‌خوری‌ای که استالین به افتخار وی در کرملین برپا کرده بود، از او دربارهٔ سفر ۳۵ سال پیشش به لندن پرسید.[6]

---

1. Fyodor Rothstein
2. H. N. Brailsford
3. George Lansbury
4. Joseph Fels

۵. Winston Churchill؛ سیاستمدار انگلیسی که دوبار نخست‌وزیر بریتانیا شد؛ یک‌بار در فاصلهٔ ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ و بار دیگر در فاصلهٔ ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۵. ـ م.

۶. چرچیل در هنگامی که استالین در لندن به سر می‌برد سی‌وسه ساله بود درحالی‌که استالین بیست‌ونه ساله بود. چرچیل در آن زمان معاون وزارتخانهٔ مستعمرات در کابینهٔ سرهنری کمپل بانرمن بود، و به تازگی کتاب ←

استالین جواب داد: «بله! لنین و پلیخانف و گورکی و دیگران در آن‌جا بودند.»

چرچیل پرسشی دربارهٔ دشمنِ قدیمی استالین که وی دو سال قبل در مکزیک به قتل رسانده بودش، مطرح کرد: «تروتسکی هم بود؟»

استالین جواب داد: «بله، او هم بود، اما از آن‌جایی که هیچ سازمانی از نوع جوخه‌های نبرد را نمایندگی نمی‌کرد و در طلب چنین آرزویی می‌سوخت، به آدمِ مأیوسی تبدیل شده بود...» استالین حتی پس از سپری شدنِ سی‌وپنج سال، همچنان از بابت این‌که زمانی فرماندهٔ «جوخه‌های نبرد» در گرجستان بوده، نسبت به تروتسکیِ مقتول احساسِ غرور و برتری می‌کرد؛ بی‌توجه به این‌که تروتسکی زمانی وزیر جنگِ کابینهٔ لنین و بنیانگذارِ ارتشِ سرخِ شوروی بوده است.

کوبا ایوانویچ [استالین] در نشریهٔ *باکینسکی پرولتاری* گزارش داد: «کنگرهٔ لندن با پیروزی بلشویسم به پایان رسیده است.»

با این وجود، استالین و شائومیان برای پرستاری از تسخاکایا، که مریض و بستری شده بود، در لندن باقی ماندند. تسخاکایا بعدها گفت: «من ۳۹ درجه یا حتی بیش‌تر تب داشتم، بنابراین استالین و شائومیان برای مراقبت از من در لندن باقی ماندند زیرا ما همگی در یک اتاق زندگی می‌کردیم.»

افسانه‌ای در بین کمونیست‌های ولزی وجود دارد مبنی بر این‌که استالین بعد از پایان کنگره، وظایف پرستاری از تسخاکایا را رها کرد و برای دیدار با معدن‌کارانِ ولز عازم این کشور شد؛ ناسلامتی چیاتورا، پایگاه استالین در سال ۱۹۰۵، یک شهر معدنی بود. اما به رغمِ این‌که برخی از کمونیست‌های ولزی در حین دوران جنگ جهانی دوم مدعی شدند که به چشم خویش «استالین را در ولز» دیده بودند، اما کوچک‌ترین مدرک و نشانه‌ای برای اثبات این ادعا وجود ندارد.[1] ادعای دیگری هم مبنی بر مشاهدهٔ استالین در بارانداز‌های بندر لیورپولِ انگلستان وجود

← زندگینامه‌ای دربارهٔ پدرش لرد راندولف چرچیل را نوشته و منتشر کرده بود. چرچیل در آن زمان آن‌قدر مشهور بود که حتی می‌توانست زندگینامهٔ خودش را نیز بنویسد و منتشر کند. در هنگامی که استالین دُر لندن بود، چرچیل برای ایراد یک سخنرانی به اسکاتلند رفته بود.

۱. جان سامرز، نویسندهٔ اهل ولز، در دیداری که در دههٔ ۱۹۷۰ از شهر معدنی دونتسک در اتحاد شوروی داشت «حضور استالین در ولز» را تأیید کرد. یک وب‌سایت ولزی که اسامی افراد بدنامی را که از ولز دیدن کرده‌اند فهرست کرده است، نام استالین را در کنار نام‌های فرد وست (آدمکش زنجیره‌ای معروف)، رودولف هس (جنایتکار نازی) و ایدی امین (دیکتاتور اوگاندا) ذکر کرده است. در این وب‌سایت آمده: «استالین از دره‌های ولز جنوبی دیدار کرد تا برای انقلابیون روسی کمک مالی جمع‌آوری کند.» یکی از کسانی که در لندن به استالین کمک کرد، فئودور روتشتاین بود که بعداً به پاسِ خدماتش سفیر کبیر شوروی در ایران شد. پسر فئودور، اندرو

←



عکسی که پلیس روسیهٔ تزاری در ۱۹۱۲ از استالین گرفته است.

سوسو جوگاشویلی، استالین آینده، در ده سالگی به همراه همکلاسی‌هایش. او همیشه دوست داشت در عکس‌های دسته‌جمعی در ردیف عقب و وسط قرار بگیرد.





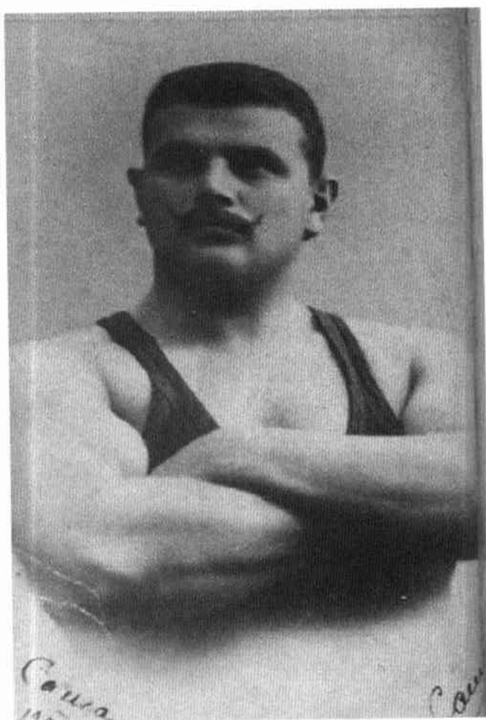
یکی از کوچه‌های شهر گوری، زادگاه استالین.



در اسناد رسمی شوروی سابق، از عکس فوق به‌عنوان عکس پدر استالین یاد شده است. با این وصف، دقیقاً معلوم نیست که صاحب این عکس پدر استالین باشد.



ککه، مادر استالین.



ساشا ییگناتاشویلی، برادر ناتنی استالین؟



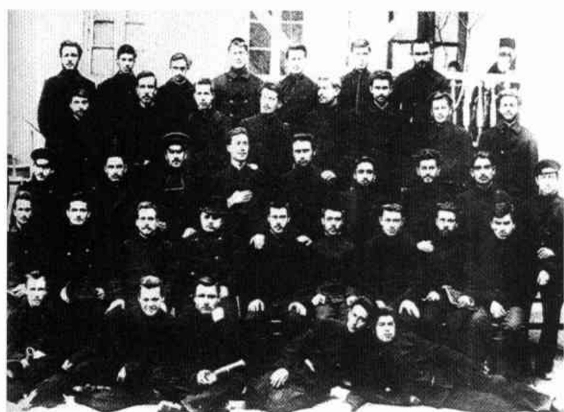
کوبا ییگناتاشویلی، پدر واقعی استالین؟



جوزف داوریچوی، دوست
دوران کودکی استالین.



استالین در ۱۸۹۳.

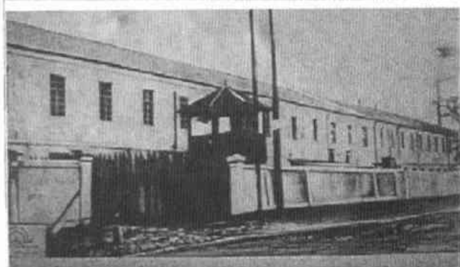


استالین میان همکلاسی‌های خود در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس.



استالین در اواخر دههٔ ۱۸۹۰.

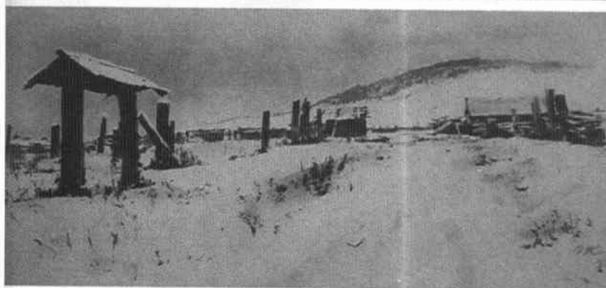






هاشم سمیربا، دوست مسلمان
استالین، قفقاز:۱۹۰۲.





استالین (شمارهٔ ۴)
به همراه همبندانش
در زندان کوتایسی.







اولگا عليلويوا، همسر سرگئی
عليلويف، دوست بلشويک استالين.



ناتاشا کيرتاوا، دوست استالين جوان.



اولگا عليلويوا، همراه فرزندانش، پاول، فئودور، آنا و نادیا(همسر آيندهٔ استالين).



کامو، دوست دوران کودکی و جوانی استالین در لباس
گرجی. کامو در عملیات سرقت بانک، به منظور تأمین
هزینه‌های حزب بلشویک، نقش مهمی داشت.



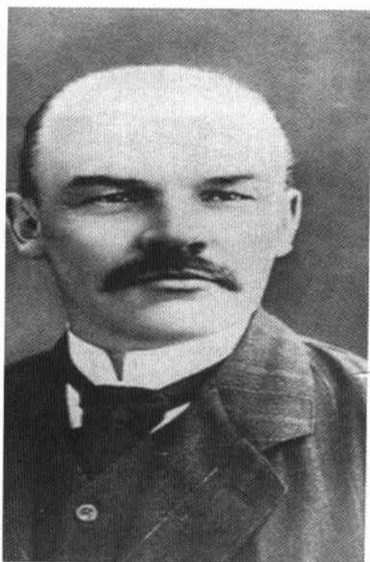
استالین جوان در حین انقلاب ۱۹۰۵ شبکه‌ای از بچه‌های خیابانی را اداره می‌کرد که در حکم چشم و گوش وی در سطح شهر (تفلیس) بودند.



مأموران مخفی اوخرانا(پلیس مخفی تزاری) در لباس مبدل



لئون تروتسکی، روشنفکر یهودی
و رییس شورای سن‌پیترزبورگ
به هنگام دستگیری در ۱۹۰۵.



ولادیمیر ایلیچ لنین در همین سن و
سال بود که نخستین‌بار با استالین
دیدار کرد.



استالین به هنگام دستگیری
در ۱۹۰۶.

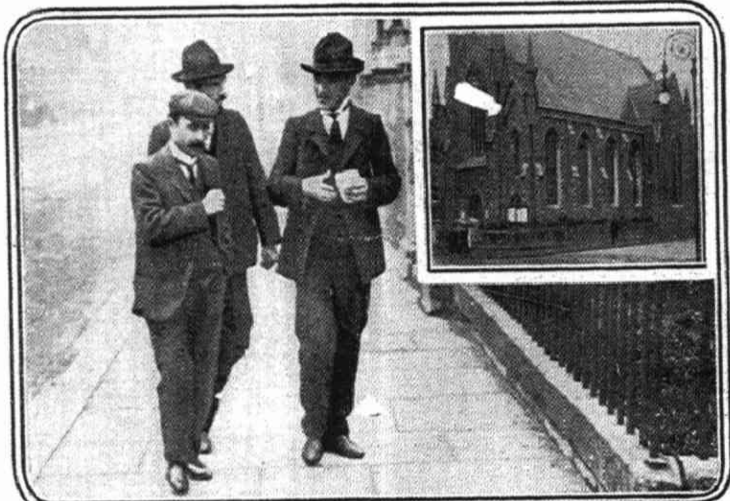


کاتو اسوانیدزه، همسر اول استالین،
که یک فرزند پسر برای وی به‌دنیا آورد
اما خودش خیلی زود از دنیا رفت.

The Daily Mirror

No. 1,105. Registered at the G. P. O. as a Newspaper. THURSDAY, MAY 16, 1907. One Halfpenny.

RUSSIAN REVOLUTIONISTS MEET SECRETLY IN A CHURCH HALL.



Day after day Russian Labour delegates meet in a hall attached to the Brotherhood Church, Southgate-road, N., in order to plot against the Russian Government. The large photograph shows three of them entering the hall, and the inset the Brotherhood Church, where the meetings take place.—(*Daily Mirror* photograph.)



Harmless pedestrians who pass the delegates in the streets' no idea of their proximity to revolutionists who are plotting nst a throne.—(*Daily Mirror* photograph.)



The entrance to the hall, showing three delegates going in to a meeting and a watchman at the door.—(*Daily Mirror* photograph.)

پوشش خبری روزنامهٔ انگلیسی *دیلی میرور* از یکی از کنگره‌های حزب سوسیال دمکرات روسیه در لندن. استالین یکی از شرکت‌کنندگان در این کنگره بود.



کامو، به هنگام دستگیری توسط
پلیس برلین.



سرگو اورژونیکیدزه.



لودمیلا استال، دوست
استالین جوان.

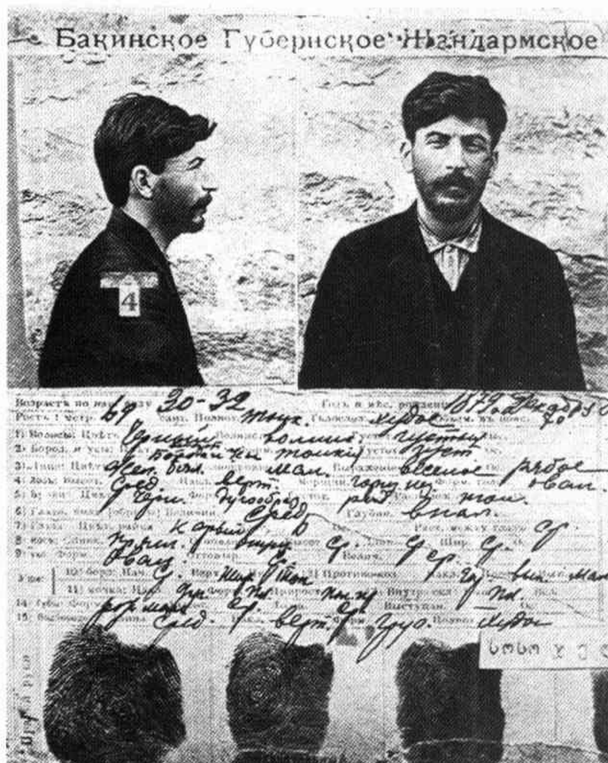


آلواسی تالاکوادزه، دوست
استالین جوان.

استالین جوان بر بالای جنازهٔ همسر اولش، کاتو اسوانیدزه.



عکسی که پلیس تزاری از استالین
گرفته است.



عکس‌های مربوط به بازداشت استالین
توسط ژاندارمری باکو در ۱۹۱۰.

استالین در باکو، ۱۹۰۸.





استالین و دوست ارمنی تحصیل‌کرده‌اش، سورن اسپانداریان، به هنگام دیدار
با یکدیگر در سیبری، ۱۹۱۵.



ماریا کوزاکووا، زن صاحبخانه‌ای که استالین به هنگام یکی از تبعیدهایش
با وی رابطه برقرار کرد و از او صاحب فرزندی به اسم کنستانتین شد.
در این عکس که در دههٔ ۱۹۵۰ گرفته شده است، ماریای پیر همراه
پسرش کنستانتین و نوه‌اش دیده می‌شوند.

دارد که این یکی نیز نسخهٔ لیورپولی «استالین در ولز» است. هر دوی این ادعاها به حیطهٔ تخیلیِ اساطیر شهری، فانتزی‌های جاه‌طلبانهٔ منطقه‌ای و کیش پرستشِ شخصیتِ کمونیستی تعلق دارند.

استالین بعد از حدود سه هفته اقامت در لندن برای یک اقامت هفت روزه عازم پاریس شد. او سپس با به عاریه گرفتن اوراق هویت یک فردِ گرجیِ تازه درگذشته، به اسم سیمون جولایا، به خانه‌اش در تفلیس بازگشت تا ترتیب یک سرقت بزرگ بانک را بدهد.

← روتشتاین، از جمله تحصیل‌کردگان در دانشگاه آکسفورد بود. وی بعداً در انستیتوی مارکسیسم لنینیسم مسکو مشغول کار شد و به نحو معجزه‌آسایی از دوران وحشت بزرگ جان سالم به در برد. نکتهٔ دیگر دربارهٔ این ادعای استالین است که وی در حضور گروهی از اعضای پارلمان بریتانیا در حین دیدارشان از شوروی در دوران جنگ جهانی دوم، گفت موسولینی، رهبر فاشیست ایتالیا را در یک کنفرانس مربوط به سوسیالیست‌ها در لندن دیده بوده است. اما واقعیت آن است که رهبر آتی ایتالیا در تاریخ مذکور در آلمان به سر می‌برد نه در لندن.

۲۰

کامو دیوانه می‌شود:
بازی راهزن‌ها و قزاق‌ها

کامو در دهم مهٔ ۱۹۰۷ مشغولِ کار گذاشتنِ فیوز روی یکی از بمب‌های کراسین بود که بمب در برابر صورتش منفجر شد. یکی از چشم‌های کامو بر اثر این انفجار تقریباً نابینا شد، اما او ترتیبی داد تا محرمانه معالجه شود. او پس از بهبودی دوباره به صحنه بازگشت تا رهبری «دستهٔ» سارقان و گنگسترها را در آن روز بزرگی که داشت نزدیک می‌شد، برعهده بگیرد. گنگسترها که رییسِ خود، تسینتسادزه، را به علت دستگیری از دست داده بودند، کامو را آدمی متظاهر و خودنما تلقی می‌کردند. به قول کاپریاشویلی، «کامو خیلی از خودش متشکر بود و مدام ارزش خود را به رخِ رفقای مهم می‌کشید و مدام خودستایی می‌کرد.»

استالین در چهارم ژوئن ۱۹۰۷ به خانه بازگشت. در این زمان استولیپین، صدراعظمِ پرانرژی امپراتور نیکالای دوم، با تغییر دادن مقررات انتخابی دوما، کاری کرده بود که نمایندگان محافظه‌کار در دوما به اکثریت برسند. استولیپین همچنین بر شدتِ سرکوبِ نیروهای انقلابی افزود. بسیاری دستگیر و به سیبری تبعید شدند. مردم اسمِ قطارهایی را که زندانیان تبعیدی را به سیبری می‌بردند «واگن‌های استولیپین» گذاشته بودند. بسیاری از انقلابیون به‌دار کشیده شدند تا آن‌جا که مردم اصطلاحِ «کراواتِ استولیپین» را جانشین کلمهٔ «طنابِ دار» کردند. تعداد زندانیان سیاسی از ۸۶۰۰۰ نفر در سال ۱۹۰۵ به ۱۷۰۰۰۰ نفر در سال ۱۹۰۹ افزایش یافت.

کامو گروهی از بهترین سارقان بانک و گنگسترهای گرجی، از جمله هستهٔ اصلی «دسته» و پنج تیرانداز مؤنث، را گرد هم آورد. آن‌ها در آپارتمانی کوچک و معمولی زندگی می‌کردند و منتظر روز آغازِ عملیات بودند. کامو نیز خانهٔ بسیار بزرگی را کرایه کرده بود تا «در زیر پوششِ

بدلی یک شاهزاده زندگی کند.» اواخرانا بعدها اعلام کرد که حدود شصت راهزن در عملیات سرقت از بانک دولتی تفلیس مشارکت داشتند، بنابراین به احتمال زیاد بلشویک‌ها از «انقلابیون سوسیالیست» و دیگر گروه‌های تروریستی نیز کمک گرفته بودند. تروریست‌ها در آن زمان غالباً با یکدیگر همکاری می‌کردند. تازه‌ترین نمونه از این نوع همکاری‌ها منفجر ساختنِ خانهٔ استولیپین توسط «انقلابیون سوسیالیست» بود. دینامیت‌ها و بمب‌های لازم برای اجرای این عملیات از جانبِ کراسینِ بلشویک تهیه و تأمین شده بود. با این وصف، سوسیالیست‌های انقلابی اگر به امیدِ دریافتِ سهمی از سرقت بزرگ بانک در این عملیات شرکت کرده بودند، به زودی نومید می‌شدند.

استالین «کمیتهٔ بلشویک‌های تفلیس» را در جریان دستوراتی که لنین در برلین به وی داده بود، قرار داد. بلشویک‌های تفلیس نیز متعاقباً اجرای عملیات سرقت بزرگ بانک را تأیید کردند. استالین یقیناً می‌دانسته که در پی این عملیات با طوفانِ خشم داخلی و یک جنجال بزرگ در سطح جهانی مواجه خواهد شد. بنابه پیشنهادی که لنین داده بود، کامو و دیگر تروریست‌ها موقتاً از عضویت در حزب استعفا دادند تا به این ترتیب کاملاً از قید و بندهای تصویب شده در کنگرهٔ لندن (مبنی بر ممنوعیتِ عملیات مصادره‌ای) آزاد و رها باشند. استالین و شائومیان ترتیبی دادند تا بلافاصله پس از پایان عملیات سرقت عازم باکو شوند. کار بلشویک‌ها در گرجستان به پایان خط رسیده بود؛ کُلِ حامیانِ بلشویک‌ها در گرجستان فقط شامل پانصد نفر می‌شد. سوسو آگاهانه درصددِ آتش زدنِ پل‌های گرجی پشت سرش بود تا بتواند فعالیت‌های تازهٔ خود را در محیطی جاه‌طلبانه‌تر آغاز کند.[1]

کامو در ساعاتِ آغازین روزِ سیزدهم ژوئن به اطلاع استالین و شائومیان رساند که عملیات در همین روز انجام خواهد شد. گنگسترها در کافهٔ تیلیپوچوری منتظر بودند. استالین هم از قرار معلوم در ساعاتِ اولیهٔ صبح در این کافه دیده شده بود.[2] کامو نیز قبل از ساعت ده صبح در

۱. موقعیت بلشویک‌ها در گرجستان به واسطهٔ ترورِ شاهزاده ایلیا چاوچاوادزهٔ فوق‌العاده محبوب ـ و همان کسی که اشعار سوسو را چاپ کرده بود ـ در اگوستِ ۱۹۰۷، تضعیف شده بود. بلشویک‌ها چاوچاوادزه را نماد فرهنگ پدرسالاریِ گرجی می‌دانستند و همواره به وی دشنام می‌دادند و عاقبت هم وی را کشتند. مدارکی وجود دارد که ثابت می‌کند سرگو اورژونیکیدزه، دوست صمیمی استالین، در ترور چاوچاوادزه نقش داشته است یا حتی آن را سازماندهی کرده است. استالین در سنین پیری از اشعار چاوچاوادزه تعریف می‌کرد و مدرکی وجود ندارد که ثابت کند استالین دستور ترور وی را داده، اما استالین خیلی به سرگو نزدیک بود و در عین حال این توانایی را داشت که علایق ادبی خود را از ضروریات بی‌رحمانهٔ سیاسی جدا کند: سیاست برای او مقدم بر هر چیز دیگری بود.

۲. استالین بعدها اشاراتی کرد مبنی بر این‌که در روز سرقت بزرگ وی در کاروانسرای تامّاشف بوده و در آن‌جا

←

جایی یونیفرمِ افسری‌اش را پوشید و شمشیر چرکسی‌اش را به خود بست و سپس با این ظاهر بدلی روانهٔ میدان ایروان شد. گنگسترهای دختر و پسر در این هنگام در مواضعِ خود مستقر شده بودند. آن روز یک روزِ گرم تابستانی بود.

کاتو اسوانیدزه جوگاشویلی [همسر استالین] موقعی که بمب‌ها در میدان ایروانِ تفلیس منفجر شدند در ایوانِ خانه‌اش ایستاده بود و پسرک سه ماهه‌اش را در بغل داشت. ساشیکو، خواهر کاتو، نیز در کنار خواهرش ایستاده بود. ساشیکو می‌گوید «ما از صدای انفجارها به شدت ترسیدیم و بلافاصله به داخل خانه فرار کردیم.» انفجارها جان‌های بسیاری را گرفت و بسیاری را نیز مجروح کرد. قزاق‌ها و ژاندارم‌ها چهار نعل در خیابان‌های شهر می‌تاختند. آن‌ها همهٔ محلات شهر را به محاصرهٔ خود درآورده بودند؛ با این امید که پول‌های سرقتی را قبل از خروج از شهر پیدا کنند.

ساشیکو گزارش می‌دهد «آن شب، سوسو به خانه آمد و به ما گفت که کامو و دو دسته‌اش این‌کار را کرده‌اند و نهایتاً موفق به ربودن ۲۵۰ هزار روبل برای حزب شده‌اند.» سوسو به احتمال زیاد قضیهٔ تغییر قیافه دادن‌های کامو را نیز به خواهران اسوانیدزه گفته بود زیرا از خاطرات ساشیکو پیداست که وی و خواهرانش خبر داشتند که کامو به چه دلیلی شمشیر چرکسی پدر آن‌ها را کمی قبل از آغاز عملیاتِ سرقت به امانت گرفته بود. خاطراتِ ساشیکو همچنین گویای آن است که کاتو، همسر استالین، نه تنها از زندگی دوگانهٔ شوهرش خبر داشت بلکه می‌دانست با مردی ازدواج کرده که پدرخواندهٔ سارقان بانک در قفقاز است.

استالین بلافاصله به اطلاعِ خانوادهٔ کاتو رساند که قصد دارد سریعاً به اتفاقِ همسر و بچه‌اش تفلیس را ترک کرده، عازم باکو شود. خواهرانِ کاتو با این تصمیم استالین مخالف بودند. این قضیه ظاهراً برای اسوانیدزه‌ها بسیار ناراحت‌کننده بوده زیرا آن‌ها به خود جرئت دادند که حتی در دهۀ ۱۹۳۰ از حاکمِ قدر قدرت شوروی به‌خاطر این‌که «در آن تابستانِ داغِ ۱۹۰۷» خواهرشان را همراه یک کودک چند ماهه به یک سفر سیزده ساعته با قطار برده بود، انتقاد کنند. اما اعتراض و مخالفت‌های خواهران کاتو بی‌فایده بود: «سوسو عازم باکو شد و کاتو را هم همراه خودش برد»؛ درحالی‌که پانزده‌هزار روبل از پول‌های دزدی را برای اجرای عملیات آتی در جیب داشت.

کامو بعد از انجام عملیات دزدی از بانک، مخفی شد. او قبل از رفتن به مخفیگاه، از سر لطف

← تسینتسادزه را دیده که مشغول دلگرمی دادن به گروه گنگسترهاست. اما واقعیت آن است که تسینتسادزه در آن زمان دستگیر شده بود. احتمالاً دیکتاتور پیر این سرقت بانک را با سرقت دیگری که در سال ۱۹۱۲ صورت گرفت (فصل ۲۹ را ببینید) قاطی کرده است. در سرقت سال ۱۹۰۷ آن کسی که به گنگسترها دلگرمی می‌داد کامو بود.

و بزرگواری حاضر شد در ازای کمک‌های حیاتی «مردان نفوذی» استالین در سیستم بانکی ده‌هزار روبل به آن‌ها دستخوش بدهد. وزنیسنسکی، یکی از دو مرد نفوذی، از سر لطف و احترام پنج‌هزار روبل را پذیرفت.

از این مرحله به بعد، اوضاع بدجوری آشفته شد. پلیس اعلام کرد که یک‌صدهزار روبل از پول‌های دزدی را، که شامل اسکناس‌های درشت می‌شد، نشانه‌گذاری کرده (از شمارهٔ ۶۲۹۰۱ تا ۶۳۰۰). برخی از گنگسترها خواهان سوزاندن این اسکناس‌ها بودند اما کامو مخالفت کرد. مابقی پول‌های دزدی شامل اسکناس‌های کوچک‌تر می‌شد.

همهٔ سارقان خواهان دیدار با لنین بودند، اما از آن‌جایی که چشم کامو به معالجه در خارج نیاز داشت، تصمیم گرفته شد او را بفرستند. کامو درحالی‌که بخش عمده‌ای از پول‌های سرقتی را همراه خود داشت، سوار قطار عازم باکو شد تا از آن‌جا به دیدن لنین در فنلاند برود. شاهزاده کوکی دادیانی، که خاندانش زمانی بر گرجستان حکومت می‌کرد، دوباره گذرنامه و اوراق هویتی خویش را در اختیار کامو گذاشته بود. کامو حالا با اضافه کردنِ یک تغییر چهرهٔ تازه به فهرست تغییر چهره‌هایش، ظاهر و قیافهٔ یک شاهزاده را که در فردای شب عروسی‌اش دارد به همراه تازه عروس جوان خود سفر می‌کند، به خود گرفته بود. جالب این‌که دختری که نقش همسر جوان کامو را بازی می‌کرد در واقع دختر یک پلیس بود. این، باعث می‌شد که هیچ‌کس به کامو شک نکند. دخترهای عضو «دسته» پیشاپیش تجربیاتی در زمینهٔ مخفی کردن پول و دینامیت در زیر لباس‌هایشان داشتند: آن‌ها برای مثال می‌دانستند که دینامیت در صورتی که با عرق بدن تماس پیدا کند بوی اسیدی بسیار نافذی از خود ساطع می‌کند. به همین دلیل دخترها به هنگام مخفی کردن دینامیت‌ها در زیر لباس‌هایشان، تا می‌توانستند به خود عطر می‌زدند. جاسازی کردن پول‌های سرقتی در زیر لباس به مراتب آسان‌تر بود. عروس‌خانم نیز با استفاده از همین روش توانست بخش عمده‌ای از پول‌های سرقتی را به خارج منتقل کند. سبیلِ پلیس‌های رشوه‌خوار روسی نیز احتمالاً چرب شده بود تا زیاد مته به خشخاش نگذارند.

پولی که کامو به ترتیب فوق از کشور خارج کرد و به دست لنین رساند، معادلِ ۱/۷ میلیون تا ۳/۴ میلیون پوندِ امروز ارزش داشت. لنین با این پول می‌توانست هزینه‌های حزب را برای مدتی تأمین کند. کامو تابستان آن سال را در کنارِ قهرمانِ محبوبش، لنین، صرف طراحیِ نقشهٔ یک سرقتِ غول‌آسای «عظیم» کرد. اما حالا دامنهٔ سرکوب تزاری به فنلاند[۱] نیز رسیده بود و لذا لنین چاره‌ای جز فرار نداشت. او به همراه همسرش به ژنوِ سوییس گریخت؛ جایی که به قول

---

۱. فنلاند در این زمان بخشی از امپراتوری روسیه بود اما در عین حال از یک خودمختاری نسبتاً گسترده نیز برخوردار بود.ـ م.

کروپسکایا «شهروندانش تا سرحد مرگ ترسو بودند و قدرت این را نداشتند که راجع به هیچ قضیهٔ دیگری بجز قضیهٔ مصادرهٔ بانک‌ها در روسیه حرف بزنند.» کلمهٔ گرجستان مفهوم گنگستریسم را در اذهان سوییسی‌ها تداعی می‌کرد. کروپسکایا می‌نویسد «موقعی که تسخاکایا با یک چوخای گرجی بر تن به دیدار ما آمد، زنِ سوییسیِ صاحبخانهٔ ما به محض دیدن او جیغ بلندی از فرط ترس کشید که نزدیک بود غش کند. او محکم در را به روی تسخاکایا بست و حاضر نشد وی را به داخل خانه راه بدهد.»

و این هنوز پایان ماجرا نبود: سرقتِ بانک دولتیِ تفلیس کامو را به یک چهرهٔ افسانه‌ای مُبدل کرد،[1] اما پیامدهای عملیات راهزنانهٔ تفلیس می‌توانست به روندِ نابودی حزب سوسیال دمکراتِ روسیه کمک کند. پیامد دیگر این عملیات، خسارتی بود که می‌توانست به استالین وارد کند. استالین حتی تا سال ۱۹۱۸ همچنان در معرض تهدیدات این خطر بود.

دزدان بانک تفلیس، به روال معمول در هر عملیات راهزنانهٔ موفقی، بر سر تقسیم پول‌های دزدی با یکدیگر اختلاف پیدا کردند. پلیس شماره‌های مسلسلِ اسکناس‌های نشانه‌گذاری شده را اعلام کرده بود. راهزنان به دشواری قادر بودند این اسکناس‌ها را که در مجموع صد هزار روبل را شامل می‌شد، به پول دیگری تبدیل کنند. با این وجود، جاعلی که عضو «گروه فنیِ» کراسین بود ـ معروف به «فانی خپله» ـ موفق شد شماره‌های روی اسکناس‌ها را تغییر دهد. لنین و کراسین تصمیم گرفتند که این اسکناس‌های حالا «تمیز شده» را به جریان بیندازند و آن‌ها را با پول‌های معتبرِ خارجی معاوضه کنند. اسکناس‌ها بلافاصله از فنلاند به خارج قاچاق شد. بخشی از این اسکناس‌ها توسط بانکِ معروفِ کردیتِ لیونهٔ فرانسه پول‌شویی شد. لیتوینف نیز مقداری از اسکناس‌ها را در اختیار عوامل زیر دست خود گذاشت تا آن را در شهرهای مختلف اروپایی با پول‌های خارجی مبادله کنند.

پلیس مخفی روسیه نیز همزمان به صورتی دیوانه‌وار خود را به آب و آتش می‌زد تا بلکه بتواند سارقان بانک را به دام اندازد اما آن‌ها به هیچ موفقیت ملموسی دست نیافتند. خبرچینان پلیس مخفی در تفلیس ـ و مخصوصاً یکی از آن‌ها که نام رمزی «بانوی چاق» را داشت ـ برملا ساختند که تروریست‌های عضو حزب «انقلابیون سوسیالیست» با وجودی که در سرقت بانک

---

۱. دیگر گنگسترها که در واقع سرقت‌های بسیار بیش‌تری را هم انجام داده بودند به نام و شهرتِ کامو حسادت می‌کردند. کاپریاشویلی می‌گوید: «دستهٔ ما اسم خودش را گروه کامو گذاشته بود، اما این هیچ ربطی به کامو نداشت. کامو تنها یک سال بعد بود که به گروه ما پیوست... او نقش خودش را در این عملیات بزرگ بازی کرد اما بعداً همه‌چیزها را به وی نسبت دادند... اما تسینتسادزه، لومینادزه و اینستکیرولی نه تنها از کامو پایین‌تر نبودند بلکه از وی بالاتر هم بودند.»

تفلیس مشارکت داشتند اما موقع تقسیم غنایم دزدی سرشان بی‌کلاه مانده و نهایتاً هیچ پولی نصیبشان نشده است.

نخستین مظنون از نظر مأموران اوخرانا، داوریچوی، دیگر سارق اهل گوری، بود. بنابه گزارش‌های اوخرانا، این فرد «تحت نامِ مستعار کامو در لوزانِ سوییس پنهان شده» بود.

اوخرانا می‌دانست که «کامو همهٔ پول‌های دزدی را تحویل لنین و کراسین داده است». حالا انقلابیون دستخوش اختلافات داخلی نیز شده بودند. لنین حداقل ۱۴۰ هزار روبل از پول‌های دزدی را نقد کرد. او به همین خاطر مجبور شد صابونِ یک نزاعِ درون‌حزبیِ محرمانه، اما جانانه را به تن خود بمالد؛ نزاعی که می‌توانست برای بار دوم حزب را به دو پاره تقسیم کند. لنین روابط خود را با باگدانف و کراسین، که چهل‌هزار روبل از پول‌های دزدی را به جیب زده بودند، قطع کرد.[1] لیتوینف دو «تروریست گرجی» را به سراغ باگدانف و کراسین فرستاد تا به اطلاع آن‌ها برساند که اگر پول‌های دزدی را سریعاً برنگردانند، به دست گرجی‌ها «نفله» خواهند شد.

دیری نگذشت که لنین دوباره بی‌پول شد. سرقت از بانک‌ها تنها منبعِ پرشُبههٔ وی برای تأمین پول نبود. لنین به دو کلاهبردار بلشویکِ حقه‌باز دستور داده بود که با دو خواهر بی‌بهره از زیبایی، که ارثیهٔ هنگفتی از عموی سرمایه‌دار خود (اشمیت) به ارث برده بودند، ازدواج کنند. این دو بلشویک دستور داشتند که بعد از ازدواج با خواهران اشمیت مال و اموال آن‌ها را بالا بکشند و سپس همهٔ آن را در اختیار حزب بگذارند. دو بلشویک موفق به ازدواج با خواهرها شدند اما یکی از این دو، ویکتور تاراتوتا[2]، ترجیح داد از ثروت همسرش برای خوشگذرانی‌های شخصی استفاده کند.

کامو، که حالا در برلین به سر می‌برد، تصمیم گرفته بود بزرگ‌ترین سرقت بانک در تاریخ روسیه را که شامل پانزده میلیون روبل می‌شد، انجام دهد. این مقدار پول برای هزینه‌های شش سال حزب کفایت می‌کرد. کامو دست به‌کار شد. او درحالی‌که با گذرنامه و برگه‌های هویتیِ جعلی یک مأمور بیمه به اسم میرسکی تردد می‌کرد، در برلین اقدام به خرید دینامیت و دیگر مواد منفجره کرد. اما عاملِ اجرایی لنین در برلین، دکتر ژیتیمیرسکی، جاسوس نفوذی اوخرانا بود که قبلاً گزارش‌های مبسوطی در خصوصِ کنگرهٔ لندن به اوخرانا ارسال کرده بود. دکتر ژیتیمیرسکی به محض اطلاع از مأموریت میرسکی [کامو] در برلین، اوخرانا را در جریان گذاشت.

---

۱. لنین مقاله‌ای تحت عنوان «ماتریالیسم و تجربه‌گرایی» منتشر کرد که ظاهراً در راستای یک مباحثهٔ معرفت‌شناسانه بود. لنین در این مقاله به نسبی‌گراییِ فلسفیِ عارف‌مابانهٔ الکساندر باگدانف، که به اعتقاد وی تهدیدی علیه ماتریالیسم مارکسیستی بود، حمله کرد.

2. Victor Taratuta

در نهم نوامبر ۱۹۰۷ پلیس آلمان به اتاقِ هتلی که کامو در آن اقامت داشت، هجوم آورد. آن‌ها در این یورش ناگهانی موفق به یافتن تعدادی از اسکناس‌های نشانه‌گذاری شده به همراه دویست فیوز دینامیت، مقادیری جیوه و بیست باتری الکتریکی شدند. اواخرانا بدجوری دستخوش هیجان شده بود اما هنوز از هویت واقعی میرسکی خبر نداشت. گارتینگ، مدیر ادارهٔ اطلاعات خارجیِ تزار، در سیزدهم نوامبر ۱۹۰۷، پیروزمندانه اعلام کرد که میرسکی درصدد طراحی «یک سرقت بزرگ» بوده و علاوه براین تعدادی از اسکناس‌های دزدیده شده از بانک دولتی تفلیس را نیز به همراه خود داشته است. اما به رغم واقعیت فوق، هیچ سند قطعی‌ای وجود نداشت که شرکت میرسکی در دزدی تفلیس را ثابت کند. اوخرانا همچنان بر این باور بود که داوریچوی همان کاموی معروف است. اگر چنین بود، پس میرسکی چه کسی بود؟

اوخرانا عاقبت شانس آورد. در روز اول مارس ۱۹۰۸، آرسن کارسیدزه[1]، راهزنِ سابقاً بلشویک، در زندانِ کوتایسی اعتراف کرد که سارقِ اصلیِ بانکِ دولتی تفلیس کسی نیست جز سیمون ترپطروسیان معروف به کامو. به این ترتیب اوخرانا پی برد که میرسکیِ زندانی در زندانِ آلت ـ موئابیت برلین همان کاموی معروف است. گزارش دیگری نیز تأیید کرد که داوریچویِ پناهنده در لوزانِ سوییس کامو نیست.

دولتِ تزاری از دولتِ آلمان خواستار عودتِ کامو شد. کامو در صورت عودت به روسیه با خطر مجازات مرگ روبرو می‌شد. کراسین با عجله به برلین رفت تا به کاموی زندانی کمک کند. کراسین در نخستین اقدام خود، اسکار کوهن[2]، وکیل مدافع چپ‌گرای آلمانی، را برای دفاع از کامو در دادگاه استخدام کرد. کراسین به کامو توصیه کرد که خود را به دیوانگی بزند. این نقشی بود که کامو بهتر از هر کس دیگری می‌توانست بازی کند.

کامو شروع کرد به دیوانه‌بازی درآوردن؛ آن هم به شیوه‌ای که همه باورشان شده بود که او واقعاً دیوانه است. او ترتیبی داد تا برای دو سالِ کامل به همین ترتیب در زندان آلمانی‌ها باقی بماند. وی با عربده‌کشی و گریه کردن شروع کرد و نهایتاً کارش رسید به پاره کردن لباس‌های خویش و کتک زدنِ زندانبانان. آن‌ها کامو را لخت کرده و برای مدت نه روز به داخل یک سیاهچالِ بسیار سرد انداختند. او ظاهراً نمی‌خوابید و برای مدت چهار ماه شب‌ها و روزها بیدار بود. کامو سپس از خوردن غذا امتناع کرد به‌طوری که زندانبانان مجبور شدند با لوله به وی غذا بدهند. او موهای خود را از سر می‌کند و یک‌بار تلاش کرد خود را حلق‌آویز کند اما زندانبانان مانع از انجام این‌کار شدند. کامو در نوبت دیگر با تیغ، رگ دستش را برید اما بار دیگر وی را نجات دادند. مسئولین قضایی آلمان در مهٔ ۱۹۰۸، کامو را برای معاینه به بیمارستان روانی باخِ

1. Arsen Karsidze
2. Oscar Kohn

برلین فرستادند. کامو در تیمارستان ادای دیگر زندانیان را درمی‌آورد. او با پیروی از یک کلیشهٔ معروف جنون، وانمود می‌کرد که ناپلئون بناپارت است. دکترها هنوز مشکوک بودند لذا تصمیم گرفتند شوک‌های برقیِ شدیدی به وی وارد کنند. کامو همهٔ این شوک‌های دردآور را تحمل کرد اما حاضر نشد دست از دیوانه‌بازی‌هایش بردارد. در پایان آلمانی‌ها پذیرفتند که او دیوانه است. آن‌ها برای این‌که از شرِ این دیوانهٔ دردسرساز راحت شوند، وی را به مقامات روسی تحویل دادند. روس‌ها بدون توجه به دیوانه بودن یا دیوانه نبودن کامو، وی را به جرم رهبری حادثهٔ مرگبار تفلیس که منجر به مرگ پنجاه تن شده بود، محاکمه کردند. کامو در دادگاه ناگهان پرنده‌ای از آستین خود بیرون آورد وسپس به جای این‌که با وکلای خود صحبت کند، مجنون‌وار شروع به حرف زدن با این رفیقِ بالدار خود کرد.

استولیپین نخست‌وزیر روسیه و ورنتسف داشکوف نایب‌السلطنهٔ قفقاز مصمم به اعدام کامو بودند. اما کوهن، وکیل کامو، موفق به راه‌اندازی چنان کارزار تبلیغاتی مؤثری در سطح اروپا علیه «اعدامِ یک دیوانه در روسیه» شد که استولیپین عاقبت از سر اکراه به این نتیجه رسید که اعدامِ کامو «تأثیرات منفی‌ای بر منافع روسیه می‌گذارد.»

دکترهای روسی در آزمایشات خود به این نتیجه رسیدند که پوست کامو درد را احساس نمی‌کند. آن‌ها چندین سوزن را در زیر ناخن‌های وی فرو کرده و سپس سوزن‌ها را به برق وصل کردند. کامو بعداً نوشت «گوشتِ سوخته درد وحشتناکی تولید می‌کرد.» دکترها قانع شدند که این آدم واقعاً مشکلات روحی و جسمی عمده‌ای دارد.

در سپتامبر ۱۹۱۰ رسماً اعلام شد که کامو دیوانه است. روس‌ها وی را برای تحملِ دوران حبس ابدش به زندان متخی منتقل کردند. بلشویک‌ها برای رفتارهای قهرمانانهٔ کامو هورا کشیدند، اما یکی از دکترهای کامو توضیح داد که «تنها یک فردِ به شدت بیمار که در یک وضعیت نامتعادل ذهنی باشد، قادر به انجام چنین رفتارهایی است.» آنا گیفمنِ[1] مورخ به درستی نوشته است «کامو مخلوقِ تشویش‌ها و اضطراب‌های لاینحل بود و نمی‌توانست همچون یک آدم معمولی عمل کند... جنون ساختگی او در واقع نوعی جنون بود.»

پلیس روسیه در همین زمان موفق شد ردِ اسکناس‌های نشانه‌گذاری شده را در گوشه و کنار اروپا بگیرد. لیتوینف در پاریس به جرم داشتن دوازده اسکناس نشانه‌گذاری شده دستگیر شد اما بلافاصله وی را به لندن بازگرداندند. کراسین هم در فنلاند همراه اسکناس‌های نشانه‌گذاری شده به دام افتاد. کسان دیگری هم به هنگام مبادلهٔ اسکناس‌های دزدی با پول‌های خارجی در شهرهای مونیخ، زوریخ، پاریس، برلین و استکهلم دستگیر شدند.

---

1. Anna Geifman

اوخرانا با خوشحالی گزارش داد «منشویک‌ها حتی یک پنی هم [از دزدی بانک تفلیس] گیرشان نیامده و به همین دلیل آن‌ها با توسل به قطعنامه‌های کنگرهٔ لندن خواهان اخراجِ همهٔ مصادره‌کنندگان [سارقان بانک] از حزب شده‌اند.»

استالین بدجوری به زحمت افتاد.

منشویک‌های خشمگین سه کمیتهٔ متفاوت را مأمور رسیدگی به این موضوع کردند تا بفهمند سازمان‌دهندهٔ سرقت بانک تفلیس چه کسی بوده است. این کمیته‌ها برای مدت دو سال در خصوص موضوعِ فوق تحقیق کردند. رییس کمیته‌ای که در تفلیس تحقیق می‌کرد، جوردانیا بود. کمیتهٔ دوم در باکو زیر نظر جیبلادزه کار می‌کرد و کمیتهٔ سوم هم که وظیفهٔ تحقیق در خارج از کشور را داشت توسط چیچرین اداره می‌شد. سرقت‌های مرگبارِ سال‌های اخیر لطمات شدیدی به شهرتِ منشویک‌ها [که بخشی از حزب سوسیال دمکرات بودند] زده بود. اما آن‌ها در عین حال قصد داشتند با برملا کردنِ خلاف‌های استالین و کامو، لنین را نابود کنند.

منشویک‌ها ترتیبی دادند تا با همهٔ متهمان کلیدی، از جمله شخص استالین (تحت نام «رفیق کوبا») در شهر باکو، مصاحبه شود. نکتهٔ حیرت‌آور این‌جاست که متنِ مصاحبهٔ مذکور، که اولین مدرک رسمی از دخالت استالین در سرقت تفلیس است، در آرشیوهای شوروی باقی مانده است. کاسرادزه و وزنیسنسکی، «مردان نفوذی» استالین در سیستم بانکی، در مصاحبه‌های خود صراحتاً به همه‌چیز اعتراف کرده و استالین را به عنوان مقصر اصلی اعلام کردند. لنین در مصاحبه‌ای با چیچرین با اعلام این‌که سرقت‌ها «توسط افراد غیرعضو حزب انجام شده»، بر بی‌گناهی خود تأکید کرد. کمیته‌های منشویکی تفلیس و باکو، بنابه گفته‌های آرسنیدزه و اوراتادزه، به اخراج استالین از حزب رأی دادند. اما حزب در این زمان دچار انشعاب شده بود، لذا منشویک‌ها از قدرت لازم برای اخراج یک بلشویک برخوردار نبودند.

منشویک‌ها در هر حال مدارکی علیه استالین جمع‌آوری کردند تا از آن برای رویارویی با لنین استفاده کنند. آن‌ها در اگوست ۱۹۰۸ در ژنو به دیدار لنین رفتند. مارتف، رییس منشویک‌ها، در این جلسه لنین را به باد انتقاد گرفت. نوئه رامیشویلی، دیگر منشویک سرشناس، شروع به خواندنِ اسامی مظنونین اصلی ــ ازجمله اسامی کامو و تسینتسادزه ــ کرد و سپس اعلام کرد «همهٔ این افراد زیر دستور مستقیم رفیق کوبا عمل می‌کردند.»

لنین وسط حرف رامیشویلی پرید و گفت: «نام خانوادگی فردِ آخری را اعلام نکن.»

رامیشویلی با خنده پاسخ داد: «قصد چنین کاری را نداشتم زیرا همهٔ ما می‌دانیم که این فرد به لنینِ قفقازی معروف است.» استالین اگر در جلسهٔ مذکور حضور می‌داشت حتماً از شنیدن لقبی که به او داده بودند، احساس غرور می‌کرد.

لنین دوباره اصرار کرد: «آیا این مسئولیت را قبول می‌کنید که اسامی این افراد به دست پلیس نیفتد؟» رازداری‌ها و پنهانکاری‌های اعمال شده برای دیدار محرمانهٔ لنین و استالین در برلین، حالا داشت فواید خود را نشان می‌داد: منشویک‌ها می‌توانستند استالین را گیر بیندازند اما به هیچ عنوان نمی‌توانستند پای لنین را به وسط بکشند. اما اگر برای اثباتِ روابط پنهانی لنین و استالین در سال‌های ۱۹۰۷ تا ۱۹۰۸ به مدرکی نیاز بود، بهترین مدرک همین حمایتی بود که لنین از استالین می‌کرد.

ظاهراً استالین از حزب اخراج شد؛ اما قطعاً نه توسط کمیتهٔ مرکزی حزب بلکه توسط کمیتهٔ محلی حزب در تفلیس و باکو. حتی چنین اخراجی هم، در صورتی که واقعاً رخ داده بود، می‌توانست ضربهٔ محکمی به حقانیت و مشروعیتِ انقلابیِ استالین بزند.

موقعی که بلشویک‌ها همراه استالین، به عنوان یکی از یاران نزدیک لنین، به قدرت رسیدند منشویک‌ها با زنده کردن ماجرای سرقت‌ها سعی در تضعیف آن‌ها کردند. مارتفِ منشویک در سال ۱۹۱۸ طی مقاله‌ای سه نمونه از اعمال بزهکارانهٔ استالین را برشمرد. این سه نمونه عبارت بودند از: سرقت از بانک تفلیس، قتل یک کارگر باکویی و دزدی دریایی از کشتی نیکالای اول در سواحل باکو. بدتر از همهٔ این‌ها، مارتف در مقالهٔ خود پرده از این واقعیت برداشت که استالین در سال ۱۹۰۷ از حزب اخراج شده بود. این در حالی بود که استالین در سال ۱۹۱۸ نیاز به این داشت که خود را همچون یک بلشویکِ قدیمیِ کهنه‌کار که همواره در خدمت حزب بوده، نشان دهد. استالین از بابت طرح قضیهٔ اخراج بدجوری احساس خطر می‌کرد و به همین سبب، به شکلی عصبی و هیجان‌زده، دست به حملهٔ متقابل زد. استالین این عملِ مارتف را «عمل حقیرانهٔ یک انسان شکست خوردهٔ نامتعادل» لقب داد و از وی به‌خاطر «این افترای کثیف» به دادگاه انقلاب ــ که یکی از عجیب‌ترین دادگاه‌ها در تاریخ شوروی بود ــ شکایت برد.

استالین مشارکت خود را در دزدی‌ها نه تکذیب کرد نه تأیید اما بر این نکته پای فشرد که «من در طول زندگی‌ام هرگز در برابر هیچ سازمان حزبی‌ای محاکمه و اخراج نشده‌ام.» این ادعا احتمالاً درست بود زیرا کمیته‌های تفلیس و باکو متعلق به منشویک‌ها بودند و نه بلشویک‌ها و لذا حکم اخراجِ صادره از سوی چنین کمیته‌هایی نمی‌توانست وجاهت رسمی داشته باشد. دادگاه برای رسیدگی به شکایت استالین علیه مارتف در آستانهٔ تشکیل بود. شاهدان برای شرکت در دادگاه به مسکو فراخوانده شدند، اما برگزاری چنین دادگاهی در دورانی که جنگ‌های داخلی سراسر کشور را فراگرفته بود، کار دشواری بود. دادگاه نهایتاً برگزار نشد، اما مارتف را توبیخ کردند. استالین موفق شده بود حرف خود را به کرسی بنشاند.

استالین با عصبانیت بر سر مارتف فریاد کشید: «تو آدم رذلی هستی.» مارتف کمی بعد روانهٔ

تبعیدگاه شد.[۱] سال ۱۹۲۴، موقعی که استالین در قالب یک بلشویک فاتح به تفلیس بازگشت، در یک جلسهٔ عمومی توسط مردم «هو» شد. او در این جلسه به گوش خود شنید که مردم با صدای بلند وی را «سارق» خطاب می‌کنند. استالین با عصبانیت از جلسهٔ مذکور خارج شد. قضایای مرتبط با دزدی‌ها و اخراجِ استالین از این پس هرگز در دوران حکمرانی وی مطرح نشدند.

نکته‌ای که اهمیت دارد این است که لنین هرگز قضیهٔ اخراجِ استالین از حزب توسط سازمان‌های محلی را جدی نگرفت. لنین در این‌باره گفت: «چنین اخراج‌هایی معمولاً همیشه مبتنی است بر گزارش‌های تأیید نشده و نادرست و یا سوءتفاهم‌ها...» لنین یقیناً چیزهایی بیش‌تر از آنچه بر زبان آورد می‌دانست اما ترجیح داد سکوت کند زیرا هر روز که می‌گذشت متوجه می‌شد استالین، این تروریست، گنگستر و سازمان‌دهندهٔ ماهر، آن «خمیرهٔ درست» را دارد.

در سال‌های ۱۹۰۷ و ۱۹۰۸، هیاهو بر سرِ «کسب و کارِ گرجی» خیلی بالاگرفته بود، اما هنوز زمانِ پایان سرقت‌ها فرا نرسیده بود. بازی موش و گربه‌ای «راهزن‌ها و قزاق‌ها» همچنان در باکو ادامه داشت. تقابل این دو در باکو به مراتب خطرناک‌تر و مرگبارتر از تقابل آن‌ها در تفلیس بود و به زودی مشخص می‌شد که این بازی برای کاتو نیز مرگبار و خطرناک خواهد بود.

---

۱. حقانیت و مشروعیت بلشویکی استالین بعد از مرگ لنین در سال ۱۹۲۴ اهمیت بسیار زیادی پیدا می‌کرد.

۲۱

تراژدی کاتو:
قلبِ سنگیِ استالین

استالین همسر و پسرش را به آپارتمانِ یک کارگر پالایشگاه نفت برد و خود را در یک زندگیِ آکنده از راهزنی، جاسوسی، اخاذی و تحریک‌آفرینی غرق کرد. این سال‌ها سیاه‌ترین سال‌ها طی تمامیِ دورانِ کاری و حرفه‌ای او بود. استالین کمی بعد خانوادهٔ خود را به «خانهٔ تاتاری سقف کوتاهی» در بیرون شهرِ باکو منتقل کرد. به احتمال زیاد، این بار نیز روتشیلدها هزینهٔ جابجایی مذکور را به استالین پرداخت کرده بودند. استالین این خانه را که درست بر بالای یک غار و در کنارهٔ دریای خزر قرار داشت، «از مالکِ ترکِ آن اجاره کرده بود.»

کاتو که ذاتاً زن خانه‌داری بود، از این خانهٔ محقر کلبه‌ای دنج ساخت. او پرده‌های خانه را شخصاً دوخت، یک تخت چوبی را در گوشهٔ اتاق گذاشت، و در گوشهٔ دیگری از اتاق چرخ خیاطی کوچکش را جا داد. میهمانانِ آن‌ها متوجه تضادی شده بودند که بین نمای محقرانهٔ خانه و داخلِ آراستهٔ آن وجود داشت. اما سوسو اغلبِ اوقاتِ خود را در بیرون خانه سپری می‌کرد. کاتو آدم‌های زیادی را نمی‌شناخت، اما سرگئی علیلویف به دیدنِ آن‌ها می‌رفت. علیلویف در این زمان، مدیر یک نیروگاه برق بود و همراه همسرش اولگا و بچه‌هایشان در ویلایی کنار دریای خزر زندگی می‌کردند. در همین‌جا بود که نادژدا علیلویوا، کوچک‌ترین دختر سرگئی و اولگا، از ایوانِ ویلا به داخلِ دریا افتاد. استالین که شاهدِ صحنه بود بلافاصله به داخل آب پرید و دخترک سفیدپوش را از غرق شدن نجات داد؛ دخترکی که حدوداً یک دهه بعد همسر وی می‌شد.

استالین درحالی‌که مثل همیشه کلاه شاپوی سیاه رنگِ معروفش را به سر داشت، درست در روز ورودش به باکو (هفدهم ژوئن ۱۹۰۷)، برای انقلابیونِ شهر سخنانی ایراد کرد. او بلافاصله

درگیر امور سردبیری دو روزنامهٔ بلشویکی باکو، *باکینسکی پرولتاری* و *گادوک*، شد. هدفِ عاجلی که استالین از بدو ورودش به باکو دنبال می‌کرد، تسلط یافتن بر سازمان‌های حزبی باکو با توسل به‌همان روش‌های خاصِ خودش بود: سیاست‌های تعرضی، ارعاب‌های تروریستی و اخاذی‌های گنگستری.

تاتیانا وولیخ به یاد می‌آورد که «نیروهای سرکوبگر تزاری در همه جای روسیه پیروز شده و همهٔ آزادیخواهان و احزاب انقلابی را سرکوب کرده بودند.» اما باکو با همه جای روسیه فرق داشت. کمپانی‌های نفتی و پلیس‌های فاسدِ باکو همان‌قدر بر این شهر تسلط داشتند که فرمانداران تزار. به عبارت دیگر، باکو از قوانین و مقرراتِ خاصِ خودش پیروی می‌کرد. استالین در تفلیس تحت تعقیب بود اما برای چند ماه، تا قبل از آغاز دور تازهٔ سرکوب‌های استولیپین، می‌توانست در خیابان‌های باکو آزادانه پرسه بزند. استالین بعدها با لحنی آکنده از غرور گفت: «تفلیس به باتلاقِ تنگ و بسته‌ای مبدل شده بود اما باکو یکی از مراکز انقلابی روسیه بود.» نفت این شهر برای تزار و غرب حیاتی بود، کارگرانش پرولتاریای واقعی بودند، و در خیابان‌هایش خشونت و بی‌قانونی موج می‌زد. استالین نوشت «باکو دومین غسلِ تعمید من با آتش بود.»

باکو شهرِ «عیاشی، استبداد و اسراف» و منطقهٔ برزخیِ «دود و تاریکی» بود. فرماندارِ باکو این شهر را «خطرناک‌ترین جا در روسیه» لقب داده بود. اما از نظر استالین، باکو «پادشاهی نفت» بود. باکو، زاده و مخلوق یک خاندانِ بزرگ بود. خاندانِ نوبل، که تبارِ سوئدی داشتند اما از حیثِ فرصت‌طلبی روس بودند و غریزتاً جهان‌وطن به‌شمار می‌رفتند، ابتدا با فروشِ مین‌های زمینی به تزار نیکالای اول پول و ثروت هنگفتی به دست آوردند. لودویگ نوبل و برادرش رابرت نوبل در سال ۱۸۷۹، مصادف با اولین فورانِ نفت در باکو، «کمپانی نفتی برادران نوبل» را در این شهر تأسیس کردند. باکو تا قبل از این دوران، عمدتاً به‌خاطر آتشکدهٔ باستانی زرتشتی‌هایش که در آن شعله‌های آتشِ مقدس توسطِ مُغ‌ها حفاظت می‌شد، مشهور بود[1]. حفاری‌ها پیشاپیش در باکو آغاز شده بود. دیری نگذشت که مقاطعه‌کارانِ نفتی موفق به استخراجِ نفت از چاه‌های فورانی این شهر شدند.

نوبل‌ها شروع کردند به خریدن زمین، به‌ویژه در منطقه‌ای که بعداً «شهر سیاه» لقب می‌گرفت. آلفرد نوبل، برادرِ لودویگ و رابرت، همزمان دینامیت را اختراع کرد. اما لودویگ نیز چیزی اختراع کرد که تقریباً به اندازهٔ دینامیت اهمیت داشت: تانکرهای نفت‌کش. روتشیلدهای

---

۱. «آذر» در زبان فارسی به معنای آتش است. نام آذربایجان برگرفته از آتش مقدسِ زرتشتیان است.

فرانسوی نیز در پی نوبل‌ها قدم به باکو گذاشتند. «کمپانی نفتی دریای خزر» روتشیلدها در دههٔ ۱۸۸۰ به دومین تولیدکنندهٔ بزرگ نفت در جهان مبدل شد. کارگران این شرکت نفتی که مالکیتش از آن بارون آلفونس دو روتشیلد بود، در شهرک صنعتی «شهر سفید» زندگی می‌کردند[۱]. باکو در سال ۱۹۰۱ نیمی از نفت مصرفی جهان را تولید می‌کرد ـ و جایزهٔ معروف نوبل در سال ۱۹۱۲ از محل سودهای سرشار نفتی خاندانِ نوبل در باکو، برقرار شد.

رونق نفتی باکو، مثلِ «تبِ الماس کیمبرلی[۲]» یا «هجوم طلای کالیفرنیا»، دهقانانِ فقیر را یک شبه میلیونر کرد. این شهرِ ایرانی غبارآلود و بادخیز که در اطراف دیوارها و خیابان‌های پیچ در پیچِ یک قلعهٔ قرون وسطایی ساخته شده بود، ناگهان به یکی از مشهورترین شهرهای جهان تبدیل شد.

«تجملِ زمختِ» باکو، با آن ثروتمندانِ نوکیسه‌اش و آن ابتذالِ نامعقول و عجیبش، بازتاب گسترده‌ای در مطبوعات اروپایی پیدا کرد. هر میلیونر نفتی‌ای در باکو باید قصری برای خویش برپا می‌کرد؛ قصری به بزرگی یک محلهٔ شهر. قصرِ خاندانِ نوبل، موسوم به «ویلای نفتی»، محصور در پارک بزرگ و سرسبزی بود. یکی از میلیونرهای نفتی اصرار داشت که قصرش از شمش‌های طلا ساخته شود اما از آن‌جایی که طلا در زیر نور خورشید نرم می‌شود، رضایت داد که نمای بیرونی قصرش با آب طلا پوشیده شود. میلیونر دیگری قصر خود را مشابه اژدهایی ساخته بود که دهانش مدخل ورودی قصر به‌شمار می‌رفت. میلیونر دیگری بر سر درِ قصر خود، که مشابه دسته ورق‌های بازی بود، این جمله را با حروف طلایی حک کرده بود: «در این‌جا، من، عیسابی، زندگی می‌کنم.» خوانندهٔ محبوبی بعد از اجرای برنامهٔ آوازخوانی به جای پول، مقداری زمین دارای نفت پاداش گرفت. او نیز یک شبه به صف میلیونرهای باکو پیوست. قصر نئوکلاسیکی که این خواننده ساخت هم‌اکنون مقرِ شرکتِ نفتِ جمهوری آذربایجان است.

باکو دیگ درهم جوشی بود از فقرِ رقت‌انگیز و غنای شگفت‌انگیز که، به قولِ آنا علیلویوا، «خیابان‌هایش پر بود از مسلمانانِ ریش حنایی، حمال‌های کمر خم کرده در زیر بارهای سنگین، تاتارهای دوره گردِ گوشت‌فروش با چشم‌های سیاهِ سرخگون، و سلمانی‌های خیابانی... تو گویی

---

۱. در پی روتشیلدها و نوبل‌ها، سرمارکوس ساموئلِ انگلیسی نیز به باکو آمد، این انگلیسی همان کسی است که شرکت نفتی «شل» را بنیان گذاشت. در سال ۱۹۱۲، ادوارد دو روتشیلد، پسر آلفونس، بیش‌ترِ مایملکِ روتشیلدها را در باکو به شرکت «رویال داچ شل» فروخت. روتشیلدها با این حال بخش عمده‌ای از سهام خود را در «رویال داچ شل» حفظ کردند. روتشیلدها برای تقریباً یک قرن از سرمایه‌گذاری در صنایع نفتی روسیه کناره گرفتند. قصر سابق روتشیلدها در باکو حالا وزارتخانهٔ دادگستری جمهوری آذربایجان است.

۲. شهری در آفریقای جنوبی که به‌خاطر معادن الماسش مشهور است. ـ م.

همه‌چیز در داخلِ این خیابان‌ها رخ می‌داد»؛ خیابان‌هایی آکنده از مردانِ قبیله‌ای ملبس به کت‌های پیلی‌دار و خنجرهای جواهرنشان، ایرانی‌های جلیقه‌پوشِ کلاه نمدی به سر، یهودیان کوهستانی با کلاه‌های خز بر سر، میلیونرهای غربیِ ملبس به کت‌های فراک و همسران آن‌ها با لباس‌های آخرین مُد فرانسوی بر تن. نیروی کار باکو، بنابه گفتهٔ استالین، مُرکب بود از آذری‌هـای تـرک، ایرانی‌ها، روس‌ها، چچن‌ها و ارمنی‌ها؛ «طیف متنوعی از انواع ملیت‌ها.» اغـنیا عـصرها بـرای تفریح و تفرج به خیابان اسپلاناد در کنار دریا می‌آمدند؛ درحالی‌که محافظانشان اسلحه به دست سوار بر کالسکه سایه به سایه مراقب آن‌ها بودند.

با این وصف، دکل‌ها و پالایشگاه‌ها که منشاء و مولد همهٔ این پول‌ها بودند، فضای شهر را مسموم و آدم‌هایش را فاسد و تباه‌کرده بودند. آنا علیلویوا می‌گوید: «نفت از هرکجایی به بیرون نشت پیدا می‌کرد. درخت‌ها در چنین فضای مسموم و آلوده‌ای قادر به رشـد نـبودند.» بـعضی وقت‌ها نفت از کف دریا به بالا فوران می‌کرد و مشتعل می‌شد تا امواجِ غیرعادی‌ای از شعله‌های آتش را بر سطح آب به وجود آورد.

«شهر سیاه»، «شهر سفید» و دیگر شهرک‌های نفتی باکو در واقع حلبی‌آبادهایی بـه شـدت کثیف و آلوده بودند. حدود ۴۸۰۰۰ کارگر در چنین شرایط وحشتناکی جان می‌کندند. آن‌ها در خیابان‌های کثیفی زندگی می‌کردند که «آکنده از زباله‌های متعفن، جنازه‌های گندیدهٔ سگ‌هـای ولگرد و مدفوع» بود. خانه‌های کارگران بیش‌تر مشابه «سکونتگاه‌های انسان‌های ماقبل تاریخ» بود. متوسط طولِ عمر در باکوی آن زمان، فقط سی سال بود. میدان‌های نفتی شـهر مـملو از «بی‌قانونی، جنایت و جرایم سازمان‌یافته و بیگانه‌ستیزی» بـود. خشـونت فـیزیکی، تـجاوز و نزاع‌های خونین بر «زندگی روزمرهٔ» کارگران تسلط داشت.

این باکوی به قول استالین «مهار نشدنی»، با آن پرولتاریای بی‌سروسامانش، مکانِ مطلوبی برای بلشویک‌ها بود. ویژگیِ بارز شهر، فسادِ همه‌گیرِ آن بود. حاکم شدنِ روحیات فرصت‌طلبانه و مزورانه در سطح شهر و فقدانِ اخلاقیات در مجموع فـضای مـناسبی را بـرای فـعالیت‌های توطئه‌گرانهٔ استالین و روش‌های کلبی‌مسلکانهٔ وی ایجاد کرده بود. باکویی‌ها به شوخی و جدی می‌گفتند که در تمامیِ شهرِ آن‌ها فقط ده انسان شریف وجود دارد (یک سوئدی ـ آقای نوبل ـ یک ارمنی و هشت تاتار!).

باکو «که تا حدی مشابه داج سیتی، بغدادِ قرون وسطا، پیتسبورگِ صنعتی و پاریس قـرن نوزدهم بود، در عین حال ایرانی‌تر از آن بود که اروپایی باشد و اروپایی‌تر از آن‌که ایرانی.» رؤسای

پلیس شهر به رشوه‌خواری شهرهٔ خاص و عام بودند. ارمنی‌ها و آذری‌های شهر مسلح بودند و همچون پلیس‌های خودخوانده عمل می‌کردند. این مردان مسلح پر تعداد (موسوم به «کوچی»ها) یا به‌کار آدمکشی مشغول بودند ــ در ازای دریافت سه روبل برای کشتن هر قربانی ــ یا از جان میلیونرها محافظت می‌کردند و یا به صفِ گنگسترهای مازوریست (حمل‌کنندگان تفنگ مازور) ملحق می‌شدند. اسد بی، مورخِ اهلِ باکو، می‌نویسد «شهر ما، مثلِ غرب وحشی، پر از سارقان و راهزنان بود.»

استالین با برخوردهای جسورانه‌اش علیه ثروتمندان نفتی و راست‌گرایانِ بلشویک و منشویکِ باکو، به شاه‌مُهرهٔ جنایی و انقلابی این «پادشاهی نفتی» بدل شد. او از طریق باکو بود که توانست ــ با تأخیر ــ نقشِ روسی خود را بیابد و از «شاگرد انقلاب به استاد انقلاب» مبدل شود. در این شهر بود که استالین «لنینِ ثانی» شد.

استالین در اگوستِ ۱۹۰۷، موقعی که کاتوی بیچاره به نحو غمناکی از هوای داغِ آلوده و خفه‌کنندهٔ باکو در رنج و عذاب بود، به آلمان بازگشت تا در «کنگرهٔ انترناسیونال دوم» در اشتوتگارت شرکت کند. او با برادرزنش، آلیوشا اسوانیدزه، که همچنان در لایپزیک آلمان مشغول تحصیل بود، دیدار کرد. مونوسلیدزه می‌نویسد: «سوسو و برادرزنش به تماشای دیدنی‌های آلمان رفتند و از جلساتی که کارگران آلمانی در رستوران‌ها و کافه‌ها برگزار می‌کردند دیدن کردند.»

استالین بعدها به میلووان جیلاس[1]، یکی از رهبرانِ کمونیستِ یوگسلاوی، گفت: «آلمانی‌ها مثل گوسفند هستند، هرجایی که قوچ برود آن‌ها هم پشت سرش راه می‌افتند.» برخی از کمونیست‌های آلمانی در راهِ رفتن به محلِ برپایی کنگره دچار مشکل شده بودند زیرا در ایستگاه قطار خبری از مأمورِ جمع‌آوری بلیط نبود. آن‌ها بلیط در دست در ایستگاه باقی ماندند، درحالی‌که می‌توانستند بدون دادن بلیط نیز سوار قطار شوند. به عبارت دیگر این آلمانی‌های انقلابی به قدری مطیع و گوش به فرمانِ مقررات و قوانین بودند که، به قول استالین، «عملاً نتوانستند در جلسه‌ای که به‌خاطرش این سفر طولانی را کرده بودند، شرکت کنند.» استالین به شوخی گفت «یکی از رفقای روس که شاهد صحنه بود به آن‌ها راه‌حل ساده‌ای ارایه کرده بود: سوار قطار شوید بدون این‌که بلیط‌هایتان را تحویل دهید!»

---

۱. Milovan Djilas؛ جیلاس بعدها از کمونیسم روی برگرداند و مغضوب مارشال تیتو شد. کتاب *طبقهٔ جدید*، نوشتهٔ جیلاس، یکی از شاخص‌ترین نمونه‌های ادبیات ضدکمونیستی در نیمهٔ دوم قرن بیستم است. ـ م.

سوسو سر موقع به باکو بازگشت تا بلوای قومی دیگری را آغاز کند. در روز نوزدهم سپتامبر، کارگر آذری‌ای به نام خانلر به دست ملی‌گرایان روس کشته شده بود. کارگران در اعتراض به این جنایت دست به اعتصاب زدند. استالین در مراسم تشییع جنازهٔ مقتول سخنرانی کرد.

استالین و بلشویک‌ها کمی بعد از حادثهٔ فوق در یک جلسهٔ حزبی موفق به شکست دادنِ منشویک‌ها و تسخیرِ سازمانِ حزبیِ محلی شدند. از این به بعد باکو به یک شهر بلشویکی مبدل شد. سوسو همهٔ تمرکزِ خود را روی کارش گذاشته بود. اما، به قولِ مونوسلیدزه، «هر زمان که او درگیر کار می‌شد هر چیز دیگری را از یاد می‌برد» ـ و ازجمله کاتو را.

پیلیسابداشویلی که برای پیوستن به استالین به باکو آمده بود، می‌گوید «سوسو خیلی عاشق کاتو بود. اما همسر، فرزند و دوست فقط موقعی خوب بودند که مانع و رادعی در کار او ایجاد نمی‌کردند و خود را با راه و روش وی مطابقت می‌دادند. شما باید سوسو را می‌شناختید تا عشق او به همسرش را درک می‌کردید.»

مونوسلیدزه به‌خاطر می‌آورد که «هوای باکو برای کاتو خیلی گرم بود. سوسو صبح زود از خانه می‌رفت و شب بازمی‌گشت. کاتو طی این مدت همراه بچهٔ ریزه‌میزه‌اش در خانه می‌ماند و مدام از این وحشت داشت که مبادا شوهرش را دستگیر کنند. غذای بد، خواب کم، گرما و فشارهای روحی موجب ضعف و بیماری کاتو شد. او که دور تا دورش را غریبه‌ها گرفته بودند، هیچ دوستی در اطرافش نداشت. سوسو به قدری سرش شلوغ بود که زن و بچه‌اش را فراموش کرده بود!»

استالین می‌دانست که شوهر و پدر خوبی نیست اما، مثل بسیاری از کسانی که قربانی خانواده‌های درهم شکسته‌اند، قادر به تغییر دادن رفتارهای خود نبود. او به احتمال زیاد با پیلیسابداشویلی در این‌باره حرف زده بود: «سوسو از بابت این بی‌توجهی خود به همسر و فرزندش اظهار تأسف می‌کرد و از این‌که در چنین شرایطی ازدواج کرده از دست خودش عصبانی بود.»

کاتو «دعا می‌کرد که شوهرش از آرمان‌های انقلابی خود رو برگرداند و به یک زندگی خانوادگی آرام رو بیاورد.» اما این مرد جوان مأموریتی را برای خود برگزیده بود که وی را از تقبل بسیاری از مسئولیت‌های معمولیِ یک مردِ خانواده معاف می‌کرد. همسران مردان بلشویک از این واقعیت آگاه بودند. برای مثال اولگا اسپانداریان، همسر بسیار بی‌وفایِ اسپانداریان، دربارهٔ ازدواج خود با این مردِ بلشویک مطالبی را نوشت که می‌تواند توصیف‌گرِ استالین نیز باشد: «آیا

من یک شهید هستم؟ من تا جایی که بتوانم از زندگی‌ام لذت خواهم برد. راهِ زندگی من پوشیده از گل‌های سرخ نیست اما این راهی است که خودم انتخاب کرده‌ام... این مرد برای زندگی خانوادگی درست نشده اما این ویژگی از ارزشِ کاراکتر وی نمی‌کاهد. او مأموریت خودش را دارد اجرا می‌کند... این امکان وجود دارد که آدم عاشق مردی شود و همهٔ معایب وی را به‌خاطر آن چیز خوبی که در درونش دارد ببخشد.» کاتو آگاه بود که استالین، مثلِ دوست و رفیقش اسپانداریان، «قسم خورده که تا ابد شوالیهٔ واقعی جامِ مقدسِ مارکسیسم باقی بماند.»[1]

خواهران کاتو اسوانیدزه در تفلیس خبردار شدند که کاتو بدجوری زار و نزار شده است. ساشیکو بلافاصله از خواهرش دعوت کرد که برای استراحت به خانهٔ روستایی آن‌ها بیاید.

کاتو جواب داد: «چگونه می‌توانم سوسو را تنها بگذارم؟»

خواهرانِ کاتو از بیلیسابداشویلی شنیدند که کاتو مریض است. آن‌ها نامه‌ای به سوسو نوشته و از وی خواستند کاتو را به تفلیس بازگرداند. کاتو به شوهرش التماس کرد وی را به تفلیس برگرداند. در این زمان، کاتو واقعاً بیمار بود اما استالین آن‌قدر سفر بازگشت را به تعویق انداخت که کاتو عملاً از پا افتاد. در این زمان بود که استالین فهمید باید هرچه سریع‌تر کاتو را به تفلیس نزد اقوامش بازگرداند. استالین در اکتبر ۱۹۰۷ به اندازه‌ای نگران حال کاتو شده بود که شخصاً وی را در سفر بازگشت به تفلیس همراهی کرد. اما خودِ این سفر، که بیش از سیزده ساعت طول کشید، موجب تشدید بیماری کاتو شد. ساشیکو، خواهر کاتو، در این مورد نوشت: «هوا در طول مسیر بسیار داغ بود و کاتو در یکی از ایستگاه‌های بین راه آب آلوده نوشید.» استالین بعد از سپردنِ کاتو به دست خانواده‌اش، شتابان به باکو بازگشت.

حال کاتو در خانه رو به وخامت گذاشت. او که پیشاپیش دچار سوءتغذیه بود و از خستگی و ضعفِ مفرط رنج می‌برد به بیماری تیفوس که معمولاً همراه تب شدید و اسهال است، مبتلا شده بود. لکه‌های روی پوست بدنش که ابتدا قرمز رنگ بود، به نحو ترسناکی به سیاهی گرایید. مورخان عموماً بیماری کاتو را «سلِ ریوی» ذکر کرده‌اند، اما این نظر اشتباه است. خاطرات اعضای خانواده و دوستان کاتو، که در دسترس مورخین پیشین نبوده، اکنون روشن ساخته است که بیماری وی تیفوس توأم با خونریزی قولون بوده است. کاتو دچار خونریزی، استفراغ و حملات شدید اسهال خونی شده بود.

---

۱. تروتسکی هم مثل استالین شوهر و پدر وظیفه‌نشناسی بود. او همسر و دو دخترش را در سیبری رها کرد و صرفاً «سرنوشت» را در این مورد به عنوان مقصر اصلی عنوان کرد. تروتسکی رفتار بسیار وحشتناکی با بچه‌هایش داشت. بلشویسم و خانواده اصولاً با هم ناسازگار بودند.

استالین با عجله از باکو به تفلیس بازگشت تا شاهدِ مرگ همسرش باشد. او «مهربانانه و نومیدانه ازکاتو پرستاری کرد، درحالی‌که عمیقاً رنج می‌کشید.» اما دیگر خیلی دیر شده بود. کاتو ظاهراً درخواست کرد کشیشی به بالینش بیاید و استالین هم به او قول داد که وی را به روش اورتودوکس‌ها دفن خواهد کرد. کاتو دو هفته بعد از بازگشت به خانه، در روز ۲۲ نوامبر ۱۹۰۷، درحالی‌که فقط بیست‌ودو سال سن داشت، «در آغوش شوهرش[1]»، استالین، از پا درآمد.

۱. لوان شائومیان که در دههٔ ۱۹۲۰ در خانهٔ استالین بزرگ شد، گفته است که کاتو بر اثر سل و ذات‌الریه درگذشت. تیفوس از آب و غذای آلوده ایجاد می‌شود اما حصبه از ساس و مقاومت اندک بدن. با این‌حال هر دوی این بیماری‌ها در افراد فقیر مبتلا به سوءتغذیه شایع هستند. هر دوی این بیماری‌ها نیز می‌توانند به خونریزی قولون و ایجاد لکه‌های تیره بر روی پوست منجر شوند. تا دههٔ ۱۹۵۰ معالجهٔ قطعی‌ای برای این بیماری‌ها وجود نداشت. کتوان گلووانی، دوست و قوم و خویش نزدیک اسوانیدزه‌ها در مصاحبه‌ای که مؤلف این کتاب در تفلیس با وی انجام داد، گفت: «کاتو به سرطان معده مبتلا شده بود.» شاید منظور گلووانی، از سرطان، خونریزی قولون بوده است. ماریا اسوانیدزه، دختر برادر کاتو، که همچنان در ۱۰۹ سالگی در تفلیس زندگی می‌کند، در مصاحبه‌ای که مؤلف این کتاب در ۳۱ اکتبر ۲۰۰۵ با وی انجام داد، گفت: «من در آن موقع نه ساله بودم و دقیقاً مرگ کاتو را به یاد دارم. کاتو و پدرم همزمان تیفوس گرفته بودند. درکتاب‌ها نوشته شده که کاتو از سل مرد، اما من می‌توانم به شما اطمینان دهم که او از تیفوس مرد. بر روی پوست کاتو و پدرم لکه‌های قرمز پدیدار شد. ما می‌دانستیم که اگر این لکه‌ها به سیاهی متمایل شود، آن‌ها خواهند مرد. لکه‌های پدرم قرمز باقی ماندند اما لکه‌های کاتو سیاه رنگ شدند. پدرم زنده ماند، اما کاتو مرد. وقتی لکه‌های او سیاه شد همه دانستند که به زودی خواهد مرد و همین‌طور هم شد.»

۲۲

رییس شهر سیاه:
خرپول‌ها، باج‌گیرها و دزدانِ دریایی

سوسو خودش چشمانِ کاتو را بست، و سپس به اتفاق دیگر اعضای خانواده کنار جنازهٔ همسرش ایستاد تا عکسی به اتفاق بگیرند. سوسو لحظاتی بعد، از حال رفت. ییلیسابداشویلی نوشت «هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند که سوسو این چنین احساساتی و جریحه‌دار شده... او هق‌هق کنان می‌گفت که نتوانسته همسرش را خوشبخت کند.»

سوسو در چنان نومیدی‌ای به سر می‌برد که دوستانش نگران بودند مبادا وی با اسلحهٔ مازوری که داشت خودکشی کند. استالین بعدها به یکی از دوستان مؤنث خود گفت: «غم و غصه چنان بر من غلبه کرده بود که رفقایم اسلحهٔ مرا از دستم گرفتند. پی بردم که چه چیزهای زیادی در زندگی بوده که قدرشان را ندانسته بودم. موقعی که همسرم زنده بود، بعضی وقت‌ها شب‌ها به خانه برنمی‌گشتم. هر زمان که می‌خواستم از خانه بیرون بروم به او می‌گفتم که نگرانِ من نباشد اما موقعی که به خانه برمی‌گشتم، می‌دیدم که او آن‌جا نشسته و تمام شب را بیدار در انتظار من مانده است.»

آگهی تسلیت در روزنامهٔ تسکارو به چاپ رسید[۱]. مراسم سوگواری در ساعت نُه صبح ۲۵

---

۱. واکنش استالین به مرگ کاتو بسیار مشابه رفتار او بعد از خودکشی همسر دومش، نادیا (نادژدا) علیلویوا در سال ۱۹۳۲ بود. او بعد از خودکشی نادیا نیز تهدید کرد خود را خواهد کشت، مقداری به حال خودش تأسف خورد و از این‌که در حق همسر مرحومش بی‌توجه بوده خود را مقصر عنوان کرد. در آگهی تسلیتِ کاتو نوشته شده بود: «ما به اطلاع رفقا، دوستان واعضای خانواده می‌رسانیم که یکاترینا «کاتو» سمیونوونا اسوانیدزه جوگاشویلی فوت کرده است. به این وسیله نهایت تأسف خود را از جانب جوزف، شوهر، سیمون و سپورا، ←

نوامبر ۱۹۰۷ در کلیسای کالوبانسکایا، که دیوار به دیوار خانهٔ اسوانیدزه‌ها بود و مراسم ازدواج سوسو و کاتو نیز در همان‌جا برگزار شده بود، برپا شد. جنازهٔ کاتو سپس در سطح شهر مشایعت و نهایتاً در گورستان کوکیا دفن شد. این مراسم سوگواری اورتودوکسی هم حُزن‌انگیز بود هم خنده‌دار. ایرماشویلی به یاد می‌آورد که استالین، رنگ‌پریده و گریان و «خیلی محزون و غمگین بود اما با این وجود با من احوالپرسی کرد، آن هم به شیوه‌ای دوستانه مثال ایام قدیم.» سوسو، ایرماشویلی را به کناری کشید و با دست به تابوت روبازِ کاتو اشاره کرد و سپس گفت: «این موجود، قلب سنگی‌ام را نرم کرد. او مُرد و با مُردنش آخرین احساساتِ عاطفیِ بشری‌ام از بین رفت.» استالین سپس دست خود را روی قلبش گذاشت و گفت: «حالا این‌جا خیلی خشک و خالی است، خیلی خشک و خالی.»

سوسو در حین به خاک‌سپاریِ همسرش، عنانِ اختیار از کف داد و ناگهان خود را به روی تابوتِ داخلِ قبر انداخت و شروع به گریه و زاری کرد. مردان خانواده متعاقباً به داخل قبر رفته و وی را بیرون کشیدند. کاتو به خاک سپرده شد اما درست چند لحظهٔ بعد، کونسپیراتسیای انقلابی وقفه‌ای در غم و غصهٔ اعضای خانواده به وجود آورد. سوسو متوجه شد که تعدادی از مأموران اوخرانا سلانه سلانه دارند به طرف وی می‌آیند. او بلافاصله به پشت محوطهٔ قبرها دوید، از روی نرده‌های انتهایی گورستان پرید و در یک چشم به هم زدن از مراسمِ خاکسپاری همسرش ناپدید شد.

برای مدت دوماه هیچ خبری از استالین نبود. مونوسلیدزه می‌گوید «سوسو غرق در غم و غصه شده بود. او ندرتاً باکسی حرف می‌زد و هیچ‌کسی هم جرئت نداشت با وی حرف بزند. او مدام خود را به‌خاطرِ نپذیرفتنِ توصیهٔ ما و به‌خاطرِ بُردنِ کاتو به باکو در آن هوای گرم، مُقصر عنوان می‌کرد.» سوسو که احتمالاً احساس می‌کرد خانوادهٔ اسوانیدزه تا حدی از دست وی عصبانی هستند، از آن‌ها جدا شد و برای دیدنِ مادرش به شهرِ گوری رفت. سوسو در گوری در دیداری که با یکی از دوستان هم‌مدرسه‌ای‌اش داشت، «مثل یک بچه زار می‌زد؛ باورش مشکل بود که این مرد سرسخت این‌گونه بگرید.»

← والدین، و الکساندرا (ساشیکو) و الکساندر (آلیوشا) و ماریکو، خواهران و برادر، ابراز می‌داریم.» میخائیل مونوسلیدزه اضافه می‌کند: «من در سال ۱۹۳۶ همسرم، ساشیکو اسوانیدزه، را در کنار قبر کاتو دفن کردم.» ساشیکو از سرطان مرد، اما شانس آورد که زودتر مرد. خانواده اسوانیدزه تا اوایل دههٔ ۱۹۳۰ ازجمله محارم و نزدیکان استالین بودند اما ناگهان از چشم دیکتاتور افتاده و مغضوب واقع شدند. داستان این خانواده در بخش پایانی همین کتاب ذکر شده است. قبرهای کاتو و ساشیکو، با عکس‌های آن‌ها در قاب، همچنان در گورستانِ تفلیس وجود دارد. نرده‌های قدیمی‌ای که استالین به هنگام نزدیک شدن نیروهای پلیس از روی آن پرید و از گورستان فرار کرد نیز همچنان موجود است.

استالین هق‌هق‌کنان گفت: «زندگی‌ام نابود شده؛ دیگر هیچ‌چیزی مرا به زندگی وصل نمی‌کند مگر سوسیالیسم. می‌خواهم هستی خود را وقف سوسیالیسم کنم!» این، توجیهی بود که استالین معمولاً عادت داشت از آن برای رفع و رجوعِ تراژدی‌های هردم فزاینده‌ای که برای خانواده و دوستانش رخ می‌داد، استفاده کند؛ تراژدی‌هایی که شخص خودش مسبب آن‌ها بود. استالین در سنین پیری از سرِ تأسف و دلسوزی دربارهٔ کاتو حرف می‌زد. او بعد از مرگِ کاتو به شیوه‌ای مخصوصِ خودش، علاقه و تحسینِ خود را نسبت به همسرِ مرحومش نشان داد. سوسو که در اولین مقالاتش به پاسِ قدردانی از پدرش امضای «بسوشویلی» (پسرِ بسو) را در زیر این مقالات می‌گذاشت، حالا در مقالات خود با نامِ مُستعارِ «ک.کاتو» (کوباکاتو) امضا می‌کرد.

استالین با وجودی که پسرش در تفلیس بود، اما هیچ تمایلی نداشت که به آن «باتلاقِ» تنگ و بسته‌ای برگردد که پیشاپیش در آن یک مطرودِ سیاسی قلمداد می‌شد. به این ترتیب، او پسرش را برای مدت بیش از ده سال ترک کرد.

مونوسلیدزه می‌گوید: «کاتو درحالی‌که پسرک هشت ماهه‌اش را برای ما گذاشته بود، درگذشت.» سپورا و مونوسلیدزه پسرک را بزرگ کردند. استالین ندرتاً به دیدن فرزندش می‌رفت. احتمالاً پسرک، وی را به یادِ ماجرایِ غمناک کاتو می‌انداخت و به همین دلیل میل چندانی به دیدارش نداشت.

نحوهٔ برخورد استالین با پسرکش، چندان گرجیایی نبود. خانوادهٔ اسوانیدزه، در عین حالی‌که از قدرتِ توطئه‌گرانهٔ استالین هراس داشتند، از نحوهٔ رفتارِ بی‌رحمانهٔ وی در قبالِ کاتو و پسرش متنفر بودند. اسوانیدزه‌ها و پیلیسابداشویلی در خاطراتی که طی دههٔ ۱۹۳۰، حین دوران دیکتاتوری استالین ــ البته قبل از دورهٔ «وحشت بزرگ» ــ نوشته‌اند، شجاعانه عدم رضایت خود را از رفتار استالین در قبال همسر و فرزندش ابراز کرده و آشکارا وی را در مرگِ کاتو مُقصر عنوان کرده‌اند.

مونوسلیدزه [باجناقِ استالین] خاطراتِ خود را با این جملاتِ معنادار به پایان رسانده است: «سوسو بعد از مرگِ کاتو به باکو رفت و من تا سالِ ۱۹۱۲ دیگر او را ندیدم، هرچند که ما نامه‌ای از وی داشتیم که از تبعیدگاه برایمان فرستاده و از ما خواسته بود که مقداری شراب و مربا برایش بفرستیم.»

استالین در اواخر سال ۱۹۰۷ بعد از پایانِ غم و غصه‌خوری‌ها برای همسرش، به اتفاق اسپانداریان عیاش عازم رستورانی در باکو شدند تا شامِ شبِ آغاز سال نو را در آن‌جا صرف کنند. استالین موقعی که قدم به داخل رستوران گذاشت، خود را در محاصرهٔ دوستان و رفقای قدیمی‌اش دید. بلشویک‌ها در واقع مجلسی برای تجدید دیدار یاران قدیمی استالین ترتیب داده

بودند. در آن هنگام، بلشویک‌ها در خودِ روسیه به شدت تحتِ فشار و سرکوب بودند و به همین دلیل باکو به مأمن و پناهگاه بلشویک‌ها و انقلابیون روسی و قفقازی مبدل شده بود. حضور این افراد در باکو به نوبهٔ خود باعث مداخلاتی در کارها و فعالیت‌های انقلابی استالین نیز شده بود.[۱] به احتمال زیاد، شام آن شب بیش و کم مشابه یک میهمانی بود زیرا رکن اصلی این تجمع اسپانداریانِ عیاش و زنباره بود که «خصوصیات اخلاقی‌اش خیلی شبیه به استالین بود. اسپانداریان مرد زنباره‌ای بود اما همسرش، اولگا، هیچ اعتراضی به او نمی‌کرد. اولگا گفته بود: سورن [اسپانداریان] هرگز قسم نخورده که به من وفادار خواهد ماند؛ او تنها قسم خورده که تا ابد شوالیهٔ آرمان بلشویسم باقی خواهد ماند.» اما این دخترباز بلشویک با رفتارِ عیاشانه و ولنگارانهٔ خود، باعثِ ناراحتی و اعتراض رفقای همحزبی‌اش نیز شده بود. تاتیانا وولیخ به یاد می‌آورد که «چهرهٔ همهٔ بچه‌های بالای سه سال در باکو شبیه به اسپانداریان بود!»

سوسو با گردهم آوردنِ مجددِ «دسته»، بار دیگر خود را در کار غرق کرد. او و اسپانداریان، ضمنِ درخواست حمایت از کارگرانِ ایرانی و آذریِ غالباً بی‌سواد، بلافاصله مشغولِ سازماندهیِ اعتصابات و تحریک‌آفرینی‌های رادیکال‌تر شدند. اغلبِ روشنفکران، بُرجِ عاج نشین‌تر از آن بودند که زحمتِ سر و کله زدن با این کارگران بی‌سواد را به خود بدهند. اما سوسو ترتیبی داد تا در جلسات متعدد با کارگران مسلمان ایرانی و آذری دیدار و گفتگو کند. این کارگران یکپارچه طرفداری خود را از وی ابراز کردند. استالین همچنین یکی از بنیانگذارانِ «همت» بود که یک گروه بلشویکی مسلمان به‌شمار می‌رفت. مسلمانان باکو در مواقعی که استالین در حال فرار از دست پلیس بود، غالباً وی را در مساجد خود پنهان می‌کردند. یک‌بار، یکی از متحدان مسلمان استالین که شاهد جر و بحث وی با دودارایانیِ منشویک بود، خنجر خود را از غلاف بیرون کشید تا سر از بدنِ دودارایانی جدا کند.

استالین از طریقِ روابط و تماس‌های خود با مسلمانان، به انقلابِ مشروطهٔ ایران نیز یاری‌های تسلیحاتی قابل‌توجهی رساند. او تعدادی مبارز و مقادیری سلاح را زیرنظر سرگو اورژونیکیدزه به ایران فرستاد تا به براندازی حاکمِ مستبد ایران، محمدعلی‌شاه، کمک کند. بلشویک‌های استالین سعی در ترور شاه ایران کردند. استالین حتی از مرز ایران عبور کرد و خود

---

۱. استالین در این زمان در باکو با رفقایی از تفلیس ـ کسانی مثل سرگو، بودو مدیوانی، کافتارادزه، تسینتسادزهٔ گنگستر، و اغلب اعضای «دسته» ـ ملاقات کرد. شائومیان چشم آبیِ قدبلند نیز جزو همین عده بود. بعداً ورشیلف (دوست جدید استالین)، ینوکیدزه (دوست قدیم استالین)، النا استاسووا (مأمور مخصوص لنین و اشرافزادهٔ دارای روابط عمومی بسیار خوب)، روزالیا زملیاچکا، الکسینسکی و دختری به اسم لودمیلا استال نیز به باکو آمده و به حلقهٔ دوستان و آشنایان استالین پیوستند. اما منشویک‌های قدیمی هم در باکو حضور داشتند؛ کسانی مثل دودارایانی. باکوی آن زمان برای خودش دنیای کوچکی بود.

را به شهر رشت رساند تا در آن‌جا شخصاً پارتیزان‌هایش را سازماندهی کند. به این ترتیب حضور استالین در «کنفرانس تهران[۱]» در سال ۱۹۴۳ اولین حضور وی در ایران نبود.

شائومیان از موفقیت نیروهای سرکوبگر تزار در قلع و قمع انقلابیون، عصبی و مضطرب شده بود. او و ینوکیدزه (که تازه از تبعید، به باکو برگشته بود) دارای رویکردِ «راست‌گرایانه»تر و مُداراجویانه‌تری در قیاس با استالین بودند، اما آن‌ها قدرت نداشتند که سلطهٔ استالین بر سازمان‌های حزبیِ باکو را بشکنند. شائومیان به انقلابیون باکویی خویشتن‌داری و اعتدال را توصیه می‌کرد. استالین در مقابل، موضع‌گیری‌های محتاطانهٔ شائومیان را به سُخره می‌گرفت و از نوعِ زندگی مرفه و شیک او انتقاد می‌کرد. استالین با یاری گرفتن از نزدیک‌ترین رفیق و همکار خود، اسپانداریان، علیه شائومیان دسیسه‌چینی می‌کرد. بعد از مرگ استالین، این ادعا مطرح شد که گویا استالین و شائومیان دعواهای شدیدی با هم داشتند. ولی واقعیت آن است که این دو به‌رغم این‌که روابط تنش‌آلودی با یکدیگر داشتند اما هیچ‌گاه کارشان به رویارویی و نزاع منجر نشد. آن‌ها با وجودی که به هم بدگمان بودند، با یکدیگر همکاری خوبی داشتند.

سوسو بعد از بازگشت به باکو، برای دیدن لنین عازم سفر محرمانه‌ای به ژنو شد. ما می‌دانیم که این دو در سال ۱۹۰۸ با هم دیدار کردند. استالین بعدها به این دیدار اذعان کرد. او همچنین با پلیخانف دیدار کرد؛ دیداری که باعث «عصبانیت» استالین شد. استالین متقاعد شده بود که پلیخانف یک اشرافزادهٔ بالفطره است زیرا «دختر پلیخانف رفتار و کردار خاصِ اشرافزاده‌ها را داشت و لباسِ آخرین مُدی به تن کرده و چکمه‌های پاشنه‌بلندی به پا کرده بود!»

استالین و لنین به احتمال قوی در این دیدار دربارهٔ پول با یکدیگر بحث کرده بودند. لنین در آن زمان به‌طور همزمان با منشویک‌ها از یک طرف و باگدانف و کراسین از طرف دیگر، در نبرد بود. این دو نفرِ اخیر در پی دزدیدنِ بخش عمده‌ای از پول‌های سرقتی از بانک تفلیس، تحت تعقیب پلیس‌های اروپایی قرار داشتند. به این ترتیب، تشکیلات حزب سوسیال دمکراتِ روسیه از داخل به واسطهٔ رویکردهای تفرقه‌افکنانهٔ لنین، و از بیرون به واسطهٔ سرکوبِ پیروزمندانهٔ استولیپین، در شُرف فروپاشی بود. حزب در چنین شرایطی، به قول وولیخ، «بدجوری به پول نیاز داشت.»

---

۱. این کنفرانسِ بسیار مهم در سال ۱۹۴۳ با حضور سران سه کشور آمریکا، بریتانیا و شوروی (روزولت، چرچیل و استالین) که در آن زمان متفقاً علیه آلمان نازی می‌جنگیدند، در تهران برگزار شد. جالب این‌جاست که انتخاب تهران برای محل برگزاری کنفرانس، از جانب استالین صورت گرفت. در واقع، این استالین بود که اصرار داشت کنفرانس در تهران برگزار شود. او به چرچیل گفته بود جز در تهران حاضر نیست درجای دیگری حضور بیابد. بهانهٔ وی برای این اصرار، نزدیکی ایران به جبهه‌های جنگ شوروی علیه آلمان و وجود ارتباط تلفنی و تلگرافی بین تهران و مسکو بود. ـ م.

کافتارادزه، نوچهٔ استالین در باکو، می‌گوید: «دوباره تصمیم گرفته شد که برای حزب پول نقد تهیه و تأمین شود.» موقعی که «تأمین‌کنندهٔ اصلی پول برای مرکزِ بلشویکی» کلمهٔ «پول» به گوشش خورد، ناخودآگاه دست روی اسلحهٔ کمری خود گذاشت.

ساگیراشویلی می‌گوید: «کوبا [استالین] در باکو به دنبالِ جذبِ تیپ‌های جنایتکار یا آدمکشانی بود که وی نامِ آدم‌های پر شَر و شور را روی آن‌ها گذاشته بود. در آمریکا به چنین افرادی گنگستر می‌گویند» اما استالین این آدم‌ها را در داخل محیطی قرار داد که دور تا دورشان را «مبارزانِ انقلابی» محاصره کرده بودند. استالین «پیشنهادِ سازماندهی جوخه‌های نبرد را مطرح کرد.» کاپریاشویلی، تسینتسادزه و برخی از چهره‌های جدید نیز به «دستهٔ» استالین، یا به اصطلاحِ ماوزریست‌ها[1]، ملحق شدند.

کافتارادزه نیز در زیرِ سایهٔ تشکیلات ترسناکش، موسوم به «پایگاه‌های دفاع از خود»، به سوسو کمک کرد تا برنامهٔ موردنظر خود را اجرا کند. دستیارِ دیگر استالین، وکیل مو قرمز بیست و سه ساله‌ای بود به نام آندریی ویشینسکی[2] که به یک خانوادهٔ ثروتمند اودسایی با تبارِ اشرافی لهستانی تعلق داشت. این جوانِ منشویک، دانشگاهِ حقوق را نیمه‌کاره رها کرده و از سال ۱۹۰۵ به آدمکشی و سازماندهی گروه‌های تروریستی رو آورده بود. استالین خیلی زود تشخیص داد که این جوانِ شرور و بی‌رحم توانایی‌های به دردبخوری دارد، بنابراین اندکی از احساساتِ ضدمنشویکی خود کاست تا وی را جذب اردوی خود کند. او به ویشینسکی مأموریت داد تا بمب و سلاح تهیه کند.

استالین بعدها گفت: «سیاست حرفهٔ کثیفی است. ما همه برای انقلاب مرتکب کارهای کثیفی شدیم.» استالین به پدرخواندهٔ شاخصِ یک تشکیلاتِ تأمین‌کنندهٔ پول مبدل شد؛ تشکیلاتی که به رغم کوچک بودنش بسیار کارآمد بود. این تشکیلات که حقیقتاً مشابه یک خاندان موفق مافیایی بود، برای تأمین پول مرتکب هر عملی می‌شد: از گوش‌بُری و تیغ‌زنی و اخاذی گرفته تا جعل اسکناس و سرقت بانک و باجگیری و دزدی دریایی و نیز تحریک‌آفرینی سیاسی و روزنامه‌نگاری انقلابی.

بنابه گفتهٔ ایوان بوکف[3]، یکی از ماوزریست‌ها[4]، هدف استالین، «تهدیدِ سرمایه‌داران نفتی و

---

۱. منظور، کسانی‌ست که با خود اسلحهٔ ماوزر (یا موزر) حمل می‌کردند و به همین دلیل نیز به ماوزریست‌ها (یا موزریست‌ها) مشهور شده بودند. ـ م.

۲. Andrei Vishinsky؛ این منشویک سابق بعدها در دههٔ سی دادستان استالین شد و حکم تیرباران بسیاری از بلشویک‌های معروف را صادر کرد. ـ م.

3. Ivan Bokov

۴. دوران حرفه‌ای استالین در باکو چندان روشن نیست اما خاطرات ماوزریست‌ها کمک کرده تا از ابهام این

←

گروه «صدها سیاه» [ملی‌گرایان روسیِ راست گرای مُسلح] بود.» او به ماوزریست‌ها دستور قتل بسیاری از اعضای گروه صدها سیاه را داد. بنابه گفتهٔ ایوان بوکفِ ماوزریست، دستهٔ تحت فرمان استالین سپس برنامهٔ سرقت از بانک دولتی باکو را طراحی کرد. کافتارادزه توضیح می‌دهد که «ما پی برده بودیم که به زودی مبلغ چهار میلیون روبل از طریقِ کشتی از بندر باکو در دریای خزر برای منطقهٔ ترکستان حمل خواهد شد. بنابراین، ما در آغاز سال ۱۹۰۸ شروع کردیم به دور هم جمع شدن در باکو.» آن‌ها قصد داشتند کاپیتان کشتی را به گروگان بگیرند؛ درست مثل ماجرای دزدی دریایی از کشتی «تزاروویچ گیورگی».

یک دزدی دریاییِ دیگر در کشتیِ نیکالای اول در بندر باکو انجام شد: منشویک‌ها دوباره سراغِ استالین رفتند تا از وی پرس‌وجو کنند زیرا این دزدی هم ناقض مقررات حزب به‌شمار می‌رفت. ده سال بعد، مارتفِ منشویک در جدال قضایی‌اش با استالین به قدر کافی مدرک در خصوص اثبات مشارکت استالین در دزدی دریایی ازکشتی نیکالای اول داشت که چندین شاهد را به دادگاه فراخواند. بعدها، ویکتور سرگه‌ی تروتسکیست نوشت «ویشینسکی قبل از به قدرت رسیدنِ بلشویک‌ها در یک اقرارنامهٔ عجولانه اظهار کرده بود که کوبا [استالین] عمیقاً در عملیاتِ مصادرهٔ کشتی نیکالای اول در بندر باکو دست داشت.»

استالین بعداً «به فکرِ سرقت از زرادخانهٔ نیروی دریایی در باکو افتاد.» ایوان بوکف، تفنگدار استالین، اضافه می‌کند که او، چون همیشه، «این ابتکار را به خرج داد که ما را با آدم‌هایی در داخلِ زرادخانهٔ نیروی دریایی مرتبط کند. ما گروهی از رفقا را سازماندهی کردیم و سپس به زرادخانه یورش بردیم.» این یورش که موجبِ قتلِ تنی چند از نگهبانان زرادخانه شد موفقیت‌آمیز از کار درآمد. اما سوسو هر روز که می‌گذشت پول بیش‌تری از راهِ «سهم‌خواهی از کارخانه‌داران» به دست می‌آورد.

بسیاری از سرمایه‌دارانِ طبقهٔ بالا و ثروتمندان طبقهٔ متوسط از زمرهٔ دوستداران بلشویک‌ها بودند و به آن‌ها کمک مالی می‌کردند. برتا نوسیمباثوم[1]، همسر یکی از سرمایه‌دارانِ نفتی و مادرِ اسد بیِ مورخ، از زمرهٔ طرفداران بلشویک‌ها بود. اسد می‌گوید: «مادرم با اهدای الماس‌هایش، به نشریاتِ غیرقانونی کمونیست‌ها کمک مالی می‌کرد.» جای حیرت است که چگونه روتشیلدها و دیگر سرمایه‌داران نفتیِ باکو، که ازجمله غول‌های اقتصادی در اروپا بودند، به بلشویک‌هایی کمک مالی می‌کردند که نهایتاً در صدد نابودی تمامی علایق و منافع مالی آن‌ها بودند. سرگئی علیلویف این نوع اعانه‌های مالی روتشیلدها به بلشویک‌ها را خوب به‌خاطر داشت.

← دوره کاسته شود. خاطرات مذکور در دوران اتحاد شوروی ـ و مخصوصاً در دوران دیکتاتوری استالین ـ نمی‌توانست مورد استفاده قرار بگیرد. اغلب این خاطرات چاپ نشده در داخل آرشیوها باقی ماندند.

1. Berta Nussimbaum

دیوید لاندائو[1]، مدیر اجرایی شرکت روتشیلد، منظماً به بلشویک‌ها کمک مالی می‌کرد. این موضوع در گزارش‌های اوخرانا ثبت شده است. براساس این گزارش‌ها، موقعی که استالین مشغولِ رهبری حزب سوسیال دمکرات در باکو بود، یک کارمندِ بلشویک در داخلِ یکی از شرکت‌های روتشیلد «فقط مسئولِ جمع‌آوری کمک‌های مالی و به دست آوردن پول از لاندائو، مدیر اجرایی شرکت، بود.» این احتمال وجود دارد که لاندائو شخصاً با استالین ملاقات کرده باشد. دکتر فیلکس سوماری، دیگر مدیر اجرایی شرکت روتشیلد، مدعی است که وی را برای فرو نشاندن یک اعتصابِ کارگری به باکو فرستادند. او مقداری پول به استالین داد. اعتصاب خاتمه یافت.

استالین منظماً با سرمایه‌دار ثروتمند دیگری به اسم الکساندر مانچو[2]، مدیر اجرایی شرکت‌های نفتی شیبایف و بی‌بی ـ ابیات، دیدار می‌کرد. ایوان واتسک[3]، یکی از نوچه‌های استالین، به یاد می‌آورد که «ما غالباً برای سازمانِ خودمان از مانچو پول می‌گرفتیم. هر موقع که سازمان به پول نیاز داشت رفیق استالین نزد من می‌آمد. او مانچو را خیلی خوب می‌شناخت.» مانچو یا طرفدار پر و پا قرصِ انقلابیون بود یا استالین از او باج می‌گرفت، زیرا این تاجر ثروتمند به محض دریافتِ درخواستِ پول بلادرنگ سرِ کیسه را شُل می‌کرد.

استالین حالا عملیات اخاذی و آدم‌ربایی را نیز رهبری می‌کرد. بسیاری از ثروتمندانِ نفتی مجبور به پرداخت پول به دارودستهٔ استالین بودند وگرنه میدان‌های نفتی آن‌ها دچار آتش‌سوزی می‌شد و حوادث ناجوری برای اعضای خانواده‌هایشان رخ می‌داد. به دشواری می‌توان «اعانه‌ها» را از «باج‌ها» متمایز ساخت زیرا اعمالِ مجرمانه‌ای که استالین در این زمان علیه ثروتمندان به‌کار می‌بست شامل «سرقت، یورش مسلحانه، اخاذی از خانواده‌های ثروتمند و ربودنِ فرزندان این خانواده‌ها در خیابان‌های باکو در روز روشن و سپس درخواستِ باج به نامِ کمیتهٔ انقلاب» می‌شد. اسد بی به‌خاطر می‌آورد: «ربودنِ کودکان در آن زمان امرِ معمول و روزمره‌ای بود. من در آن روزها، پسربچه بودم. یادم هست که هرگز بدون همراهی سه محافظِ تفنگدار و یک خدمتکار مسلحِ اسب سوار که از پشت سر همراهی‌ام می‌کردند، قدم به داخل خیابان نمی‌گذاشتم.»

سالخوردگانِ باکویی مدعی هستند که پرسودترین آدم‌ربایی استالین ربودنِ موسا ناگیف[4]، دهمین فرد در فهرستِ ثروتمندترین سرمایه‌داران نفتی جهان بود. ناگیف، که قبلاً دهقان فقیری بود، به رغم ثروت افسانه‌ای‌اش به خساست و ناخن خشکی شهرت داشت. او چنان عاشق و شیفتهٔ قصرِ کانتارینی در ونیز ایتالیا شده بود که عین همین قصر را در ابعادی بزرگ‌تر در باکو

---

1. David Landau
2. Alexander Mancho
3. Ivan Vatsek
4. Musa Nageyev

ساخت. این قصر شاهانهٔ ونیزی ـ گوتیکی هم‌اینک محل آکادمی علوم جمهوری آذربایجان است. ناگیف عملاً دوبار ربوده شد، اما روایت‌هایی که وی از این آدم‌ربایی‌ها ارایه کرده تا حدی مغشوش و مبهم است. دقیقاً مشخص نیست که چه کسانی عامل این آدم‌ربایی دوگانه بودند اما بلشویک‌ها در صف اول مظنونین قرار دارند. جیلر خانم، نوهٔ دختریِ ناگیف، سال‌ها بعد مدعی شد که استالین از سر شوخی از پدربزرگ وی به‌خاطر اعانه‌های سخاوتمندانه‌اش به بلشویک‌ها تشکر کرده بود.[1]

ظاهراً میلیونرهایی مثل ناگیف در پی یک «مکالمهٔ ده دقیقه‌ای» با استالین حاضر به پرداخت پول می‌شدند. این امر احتمالاً به لطف سیستمِ اداری منظم استالین امکان‌پذیر شده بود. او فرم چاپی مخصوصی را برای ثروتمندانِ باکویی آماده کرده بود که جملات زیر بر روی آن درج شده بود:

کمیتهٔ بلشویکی پیشنهاد می‌کند که مؤسسهٔ شما باید مبلغ.... روبل بپردازد.

فرمِ چاپی فوق برای مدیرانِ شرکت‌های نفتی ارسال می‌شد و سپس «دستیار فنیِ» سوسو، که «مرد بسیار قدبلندی بود و همه وی را به عنوانِ محافظ سوسو می‌شناختند، به شرکت موردنظر مراجعه و پول‌های درخواستی را جمع‌آوری می‌کرد. دستیار فنی سوسو همیشه اسلحه‌ای به کمر داشت و مخصوصاً آن را به دریافت‌کنندهٔ فُرمِ چاپی نشان می‌داد. هیچ‌کس جرئت نداشت که پولِ درخواستی را نپردازد.»

رییس بلشویک‌ها با سازمان‌های جنایی باکو همکاری می‌کرد. برای مثال عملیات بلشویک‌ها و عملیات ماوزریست‌ها در بسیاری از موارد با یکدیگر تداخل داشتند. در یک نمونهٔ

---

۱. باج درخواستی از ناگیف در اولین آدم‌ربایی ده‌هزار روبل طلا بود. آدم‌ربایان تهدید کرده بودند که در صورت عدم پرداخت این پول، ناگیف تکه تکه خواهد شد. اما ناگیف گفت: «من فقط قادر به پرداخت ۹۵۰ روبل هستم؛ البته شما می‌توانید مرا تکه تکه کنید اما در این صورت چیزی گیرتان نمی‌آید.» به این ترتیب او فقط ۹۵۰ روبل پرداخت و آزاد شد. ناگیف سپس در سال ۱۹۰۸ برای دومین بار توسط گنگسترهایی ربوده شد که رهبرشان «یک گرجی آبله‌رو با موهای سیاه» بود. ناگیف از قرار معلوم این‌بار صدهزار روبل پرداخت و آزاد شد. استالین در زمان آدم‌ربایی نخست آزاد بود و در باکو به سر می‌برد اما به هنگام آدم‌ربایی دوم در زندان باکو بود. در هر صورت، استالین سازمان‌های تروریستی و جنایی خود را از داخل سلول زندان نیز رهبری می‌کرد. او به راحتی می‌توانسته دستور ربودنِ ناگیف را در هر دو مورد صادر کرده باشد. از سوی دیگر، داستان مذکور در هیچ‌کدام از خاطرات بلشویک‌ها ذکر نشده است. روزنامه‌ها در سال ۱۹۰۹ مدعی شدند که گروهی که ناگیف را ـ در آدم‌ربایی دوم ـ ربود در واقع متشکل از تعدادی پلیس‌های خودسر بودند که با سرگرد شوبینسکی، معاون فرماندار باکو، ارتباط داشتند. در هر حال، ناگیف، مثلِ دیگر ثروتمندانِ نفتی، پول‌های قابل‌توجهی به بلشویک‌ها داد. او نیز مثل بقیهٔ همتایان خود، همهٔ دار و ندارش را در جریان انقلاب از دست داد و عاقبت در سال ۱۹۱۹ درگذشت.

دیگر، یکی از دسته‌های جنایی راه‌های ورودی به بخشِ «شهر سیاه» را زیر نظارت خود داشت. استالین «توافقنامه‌ای با این دسته امضا کرد که براساس آن به بلشویک‌ها اجازهٔ استفاده از این راه داده می‌شد اما جلوی منشویک‌ها گرفته می‌شد. در پی امضای این توافقنامه رمزهای عبور در اختیار بلشویک‌ها قرار داده شد.» در باکو، این عنان گسیخته‌ترین شهر روسیه، هر دو طرف از خشونت استفاده می‌کردند: ثروتمندان نفتی از اراذل و اوباش چچنی برای محافظت از میادین نفتی خود بهره می‌بردند. مرتضی مختارُف، یکی از ثروتمندان نفتی باکو، که در بزرگ‌ترین قصر باکو اقامت داشت، گروهی از چچن‌های تحت فرمان خود را مأمور قتلِ استالینِ جوان کرد. آن‌ها بدجوری سوسو را لت و پار کردند.[1]

پنهانکاری‌های استالین، بنابه گفتهٔ بوکفِ ماوزریست، به قدری کامل و دقیق بود که «بعضی وقت‌ها ما حتی برای مدت شش ماه نمی‌دانستیم که او کجاست. او هیچ آدرس دایمی‌ای نداشت و ما فقط می‌دانستیم که نامش کوبا است. کوبا اگر با کسی قرار قبلی داشت هرگز سرِ موقع حاضر نمی‌شد؛ یا یک روز زودتر یا یک روز دیرتر می‌آمد. او هرگز لباس‌هایش را عوض نمی‌کرد بنابراین ظاهر آدم‌های بی‌کار و ولگرد را داشت.» رفقای سوسو متوجه شدند که او با قفقازی‌های معمولاً پر شر و شور فرق دارد. یکی از آن‌ها می‌گوید: «احساسات برای سوسو بیگانه و ناآشنا بود. او کوچک‌ترین مسامحه یا اشتباهی در امور حزبی را، حتی از صمیمی‌ترین دوست و رفیقش، تاب نمی‌آورد و وی را هرگز نمی‌بخشید. در این‌جور مواقع پوست طرف را زنده زنده می‌کند.»

سوسو باز هم در تأمین پول و سلاح موفق بود، هرچند که عملیات وی عموماً توأم با تلفات انسانی بود. بلشویک‌های سُنتی‌ای همچون آلکسینسکی و زملیاچکا «از این مصادره‌ها» و کشتارها خیلی عصبانی و برآشفته می‌شدند. «استالین گناهِ [کشتارها] را همیشه به گردن یکی از اعضای گروه می‌انداخت و این فرد را متهم به خرابکاری می‌کرد و هیچ‌وقت هم هیچ مدرک

۱. این کتکی که استالین خورد و باعث تحقیر وی شد، می‌تواند عاملی باشد برای تبعید همهٔ اهالی چچن در حین جنگ جهانی دوم که جان ده‌ها هزار چچنی را گرفت. البته استالین، علاوه بر چچن‌ها، بسیاری از اقوام دیگر ـ از قبیل لهستانی‌ها، کره‌ای‌ها و... ـ را در حین دوران جنگ از سرزمین‌های زادبومی‌شان به مناطق دیگر کوچ داد. استالین از این اقوام هیچ دلخوری قبلی‌ای نداشت بنابراین نمی‌توان با قطعیت گفت که دشمنیِ قدیمی وی با چچن‌ها باعث تبعید چچن‌ها در سال‌های جنگ جهانی دوم بوده است. اما در مورد مرتضی مختارف باید گفت که وی در پی تسخیر باکو توسط ارتش سرخ در سال ۱۹۲۰ حاضر نشد قصر خود را تسلیم بلشویک‌ها کند. او در پشت دیوارهای قصرش سنگر گرفت و آن‌قدر شلیک کرد تا گلوله‌هایش تمام شد. مختارف آخرین گلوله را به مغز خود شلیک کرد. لیزا خانم، همسر زیبای مختارف، که قصر زیبای باکو برای وی ساخته شده بود، بعداً توانست به ترکیه فرار کند. او تا دههٔ ۱۹۵۰ در ترکیه زندگی می‌کرد. قصر مختارف در حال حاضر، تحت نام «قصر ازدواج باکو» در اختیار حکومت جمهوری آذربایجان قرار دارد.

قطعی‌ای در این‌باره عرضه نمی‌شد. اما در هر حال، فرد مذکور را به بیرون شهر می‌بردند و پس از محاکمه مجازات مرگ را در موردش اجرا می‌کردند.»

استالین از این‌که به قول خودش یک آدم «پراتیک» یا «اهل عمل» است، احساس غرور می‌کرد. آدم «پراتیک» از نظر استالین کسی بود که در انجام «کارهای سیاه» تخصص داشت. او همواره «پراتیک‌ها»ی اهل عمل را در برابر «روشنفکران وراج» قرار می‌داد تا به این ترتیب از آن‌ها تعریف و تمجید کند و ارزش‌هایشان را به رخ بکشد. با این وصف، استالین در هر دو حیطه آدم مستعدی بود؛ او هم «اهل عمل» بود و هم اهل مباحث روشنفکری. بنابه گفتهٔ وولیخ، طوفانی از گلایه‌ها و شکایت‌ها در خصوص عملیات راهزنانهٔ استالین به گوش لنین رسید اما استالین در این زمان «رییس واقعی قفقاز بود و حامیانِ فداکار فراوانی داشت که به وی همچون مقام دوم در رهبری حزب بعد از لنین احترام می‌گذاشتند. استالین در بین روشنفکران حزب محبوبیت کم‌تری داشت اما اغلب آن‌ها اذعان داشتند که او پرانرژی‌ترین و قاطع‌ترین فردِ حزب است.»

سوسو «تأثیر برق‌آسایی» بر پیروانش می‌گذاشت؛ پیروانی که وی از آن‌ها به خوبی مراقبت می‌کرد. او استعداد شگرفی برای برقراری روابط دوستانهٔ سیاسی داشت که این عامل بعداً نقش مهمی در صعود وی به رأسِ قدرت ایفا کرد. ورشیلف، هم‌اتاقی استالین در سفر به استکهلم، برای پیوستن به استالین به باکو آمد اما کمی بعد مریض و بستری شد. ورشیلف گفت: «او [استالین] هر روز عصر به دیدنم می‌آمد. ما کُلی با هم شوخی می‌کردیم. او از من می‌پرسید آیا دوست دارم که برایم شعر بخواند و سپس شعرهای نکراسف را از حفظ برایم می‌خواند. بعداً دوتایی با هم آواز می‌خواندیم. او واقعاً صدای خوبی برای آواز خواندن و گوشِ خوبی برای شنیدن موسیقی و شعر داشت.» استالین به رفیق بیمار خود، ورشیلف گفت: «شعر و موسیقی حال تو را خوب می‌کندا»[۱] نمونهٔ دیگر از دوستی‌های استالین با رفقا و پیروانش مربوط به سرگئی علیلویف می‌شود. موقعی که علیلویف برای بار دوم دستگیر شد، وی نگرانی‌هایی در مورد خانواده‌اش داشت. او به محض آزادی برای مشورت نزد سوسو رفت. سوسو مقداری پول نقد به علیلویف داد و به وی اصرار کرد که همراه خانواده‌اش به مسکو نقل مکان کند. سوسو به علیلویف گفت: «این پول‌ها را بگیر، تو زن و بچه داری و باید از آن‌ها مراقبت کنی.»

مرگ کاتو ضربهٔ تراژیکی به استالین وارد کرد، اما این مرد بیوه حتی در اوایل سال ۱۹۰۸، که امضای «کوبا کاتو» را در زیر مقالاتش می‌گذاشت، همچنان برای خوش‌گذرانی وقت داشت و هرگز هم خود را از مصاحبت با بانوان محروم نکرد.

---

۱. سال‌ها بعد، موقعی که مارشال ورشیلف از چشم دیکتاتور سالخورده افتاد، خطاب به وی گفت: «اما، کوبا، من و تو سال ۱۹۰۷ در باکو با هم دوست و رفیق شدیم.» استالین جواب داد: «به‌خاطر ندارم.» برای مطلع شدن از سرنوشت ورشیلف بخش پایانی کتاب و جلد دوم این کتاب را بخوانید.

۲۳

شپش‌دوانی، جنایت و بازی‌های جنون‌آمیزِ زندان

استالین و اسپانداریان هر زمان که دسته سرقت موفقیت‌آمیزی انجام می‌داد، اندکی از پول‌های دزدی را صرف به راه انداختنِ یک میهمانیِ داغِ آن‌چنانی می‌کردند. سوسو از سرِ شوخی اسمِ این نوع میهمانی‌ها را «اوکلونین» گذاشته بود که در زبان روسی «انحراف» یا «هنجارشکنی» معنا می‌دهد. این اصطلاح طنزآمیز ضمناً نوعی شوخیِ صرفاً بلشویکی دربارهٔ دودستگی‌های سیاسیِ پایان‌ناپذیرِ در داخل حزب نیز بود.

بنابه گزارشِ ساکوارلیدزه[1]، مسئولِ اجرای عملیات اخاذی در تشکیلات استالین، «هر زمان که استالین مقداری پولِ اضافه به دست می‌آورد، ما یک میهمانیِ هنجارشکنانه در کافه‌ای دورافتاده یا در رستورانی شیک برپا می‌کردیم. جای محبوب ما برای برپایی این نوع میهمانی‌ها رستورانِ اسوت در خیابان ترادینگِ باکو بود. اسپانداریان مخصوصاً این نوع میهمانی‌ها را خیلی دوست می‌داشت. ما در این مجالس دور هم جمع می‌شدیم، صمیمانه با هم حرف می‌زدیم، غذاهای خوشمزه می‌خوردیم و با صدای بلند آواز می‌خواندیم. استالین مخصوصاً آواز خواندن را خیلی دوست داشت.» دخترها هم در معیت اسپانداریان حضور چشمگیری در میهمانی‌های «هنجارشکنانهٔ» بلشویک‌ها داشتند.

یکی از رفقای باتومی خواهر زیبای خود را، که آلواسی تالاکوادزه[2] نام داشت، به استالین معرفی کرد. این دختر که فقط هجده سال سن داشت، مالامال از شور و شوقِ انقلابی بود. آلواسی بعدها گفت «کوبا، رهبر پرولتاریای باکو، از اتاقِ پشتیِ گلفروشیِ برادرم در منطقهٔ نفتی بی‌بی -

---

1. A.D.Sakvarelidze

2. Alvasi Talakvadze

ایبات به عنوان قرارگاه خود استفاده می‌کرد.» به این ترتیب، استالین این دخترِ جوانِ زیبا را زیر بال و پر خود گرفت. او تحتِ تأثیرِ شور و شوقِ فراوانِ آلواسی اسمِ مستعارِ «رفیق فراوان» را روی وی گذاشت. خاطرات آلواسی گرچه به یک زبانِ ملال‌آورِ استالینیستیِ مضحک نوشته شده، اما حتی از این نوشته‌ها هم می‌توان پی برد که رابطهٔ نزدیکی بین این دو برقرار بوده است: «کوبا [استالین] از حیثِ ایدئولوژیکی روشنم کرد، مرا با موضوع‌های سیاسی اجتماعی آشنا ساخت، آگاهی طبقاتی‌ام را ارتقا داد، و ایمان به پیروزی را در وجودم شعله‌ور ساخت.» انسان وسوسه می‌شود که تعبیر دیگری از جملاتِ «آگاهی طبقاتی‌ام را ارتقا داد» و «ایمان به پیروزی را در وجودم شعله‌ور ساخت» بکند؛ به‌ویژه آن‌که آلواسی تالاکوادزه بعدها اجازه داد همه بدانند که او در سال ۱۹۰۸ دوستِ دخترِ استالین بوده است.

قریحه و استعدادِ استالین برای توطئه‌چینی، بدیع و ماهرانه بود؛ هرچند که بعضی‌وقت‌ها وجه مخوف و هولناکی می‌یافت. آلواسی، دوستِ دخترِ جدید استالین، «در حُقه زدن به مأموران و جاسوسان به درجهٔ مهارت و استادی رسید، اما کوبا بدیع‌ترین حُقه‌ها و ترفندها را طراحی می‌کرد.» یکی از روزها، استالین به آلواسی دستور داد که مقداری اسناد محرمانه را که در داخلِ یک تابوت جاسازی شده بود به منطقهٔ نفتی بالاخانا ببرد. آلواسی می‌گوید: «او به من گفت تو باید نقش خواهر عزاداری را بازی کنی که دارد برادر خردسالِ تازه درگذشته‌اش را با دستان خود خاک می‌کند.» به این ترتیب، استالین دوست دختر خود را همراه یک تابوت کوچک که پر از اسناد محرمانه بود به‌گورستان فرستاد؛ این در حالی بود که وی مثل یک کارگردانِ تئاتر همهٔ حرکات دختر را از قبل مشخص کرده و به او یاد داده بود. آلواسی اضافه می‌کند: «او به من گفت که باید موهایم را باز کنم، سپس خودم را روی تابوت بیندازم و هق‌هق‌کنان بگویم که تنها مانده‌ام و در مرگ برادرم مقصر بوده‌ام. کوبا اضافه کرد که تابوت را نباید خیلی عمیق خاک کنم تا بعداً رفقا بتوانند آن را به‌راحتی دربیاورند.» استالین بیلچه‌ای هم به دست آلواسی داد تا شخصاً قبر را حفر کند. «کارگردان» سپس به گورستان رفت تا از فاصلهٔ دور بازی «بازیگر»ش را ارزیابی کند. آلواسی نمرهٔ قبولی گرفت. او بعدها گفت: «حتی حالا هم نمی‌دانم که او در گورستان چگونه توانست این چنین با دقت مرا زیرنظر داشته باشد.»

آلواسی تالاکوادزه تنها دوست دخترِ استالین نبود. او با لودمیلا استال[1]، فعال سیاسی معروف در بین زنان، نیز آشنایی داشت. لودمیلای «تُپُل اما زیبا»، دختر یک کارخانه‌دار فولاد در اوکراین جنوبی و شش سال بزرگ‌تر از استالین بود. او دست به نقد یک زندانی سیاسی سابقه‌دار به‌شمار می‌رفت. لودمیلا کمی بعد عازم پاریس شد تا دوران تبعید خودخواسته‌اش را در این

---

1. Ludmilla Stal

شهر سپری کند. گفته شده که رابطهٔ لودمیلا و استالین با وجودی که دایمی نبود اما تأثیر قابل‌توجهی بر استالینِ جوان‌تر باقی گذاشت. لودمیلا در خارج از کشور رابطهٔ کاریِ نزدیکی با لنین داشت. استالین به احتمال زیاد در حین سفرهایی که برای دیدن لنین به خارج از کشور انجام می‌داد با لودمیلا دیدار کرده بود. این دو در سال ۱۹۱۷ نیز دیداری با یکدیگر داشتندکه همه از آن خبر دارند. اما در این زمان هیچ اثری از رابطهٔ دوستانهٔ آن‌ها باقی نمانده بود ـ جز یک یادگارِ مادام‌العمرِ غافلگیرکننده[1].

پلیسِ مخفی بعد از فرار استالین از تفلیس، ردّ وی را برای مدتی گم کرده بود. آن‌ها حالا دوباره وی را پیدا کرده بودند. بوکف، آدمکش تحت امر استالین، می‌گوید «موقعی که دستگیر شدم ژاندارم‌ها از من در مورد استالین و مخصوصاً نقش او در سرقت از زرادخانهٔ باکو پرسیدند.»

ژاندارم‌ها در پانزدهم مارس ۱۹۰۸ به یک جلسهٔ حزبی در «سالن مردمِ» باکو حمله کردند. استالین، شائومیان و اسپانداریان گریختند، اما ژاندارم‌ها در تعقیب ماوزریست‌ها بودند. درست در همان زمانی که تسینتسادزه و دیگر اعضای دسته جمع شده بودند تا روزِ حمله به بانک دولتی باکو و کشتی حاملِ بار طلا را مشخص کنند، قزاق‌ها و ژاندارم‌ها به «خانهٔ امن» آن‌ها یورش آوردند. بر اثر تبادل آتش تعدادی از قزاق‌ها کشته شدند اما اینتسکیرولی[2]، بهترین تیرانداز دسته که ازجمله کهنه‌کاران شرکت‌کننده در سرقت بانک تفلیس بود، نیز کشته شد. نقشه‌های سرقت بانک به حال تعلیق درآمد؛ کافتارادزه از کار مخفی کناره گرفت و برای ادامهٔ تحصیل به دانشگاه سن پیترزبورگ رفت؛ هرچند که تا پایان عمر رابطهٔ خود را با استالین حفظ کرد.

رییس پلیسِ باکو اعلام کرد: «ما در شب ۲۵ مارس به خانه‌های تیمی بزهکاران حمله کردیم و موفق به دستگیری تعدادی از مظنونین خاص شدیم. ازجمله کسانی که دستگیر کردیم فردی است به نام گایزو بسوویچ نیژرادزه که اوراق هویتیِ جعلی دارد. ما این فرد را در اختیار ژاندارمری گذاشتیم.» این مرد اوراق هویتی اشرافزاده‌ای به اسم نیژرادزه را به همراه داشت. شاید نامِ پدری وی (بسوویچ به معنای «پسر بسو») راهنمای بهتری برای کشفِ هویتِ واقعیِ این معروف‌ترین بلشویک در سراسر قفقاز بود: کسی که همه او را به عنوان «لنین دوم» می‌شناختند. اوخرانا بعد از چهار سال، عاقبت استالین را به چنگ آورد.

---

۱. منظور نام مستعاری است که جوزف جوگاشویلی با آن به شهرت رسید: نام «استالین». به اعتقاد عده‌ای جوزف جوگاشویلی در سال ۱۹۱۷ نام مستعار «استالین» را با الهام از نام دوست دخترش لودمیلا استال خلق کرده بود؛ هرچند که خودش این را تکذیب کرد. در فصل ۳۲ کتاب در این‌باره توضیح بیش‌تری داده شده است.ـم.

2. Intskirveli

موقعی که زندانی جدید، با پیراهن ساتن آبی بر تن و یک شال قفقازی شیک بر دور گردن، وارد زندان بایلوفِ باکو شد، دیگر زندانیان سیاسی در وضع آماده‌باش قرار گرفتند. آن‌ها در گوش هم نجوا می‌کردند: «مواظب باش! اون کوباست!» زندانیان سیاسی زندان بایلوف از استالین «بیش‌تر می‌ترسیدند تا از پلیس.»

این لولوخورخورهٔ گرجی هم الحق مطابق انتظاراتی که از وی می‌رفت، عمل کرد. او «این توانایی را داشت که یواشکی دیگران را بشوراند درحالی‌که خودش را در حاشیه نگه دارد. این توطئه‌گرِ مکار به هر وسیلهٔ خطرناکی علیه دیگران متوسل می‌شد اما هیچ مسئولیت رسمی و علنی‌ای را تقبل نمی‌کرد.» استالین طی هفت ماه اقامتش در زندان مشهور بایلوفِ باکو ساختارهای قدرت خویش را بنا گذاشت. او در این مدت زبان اسپرانتو را، که از نظرش «زبانِ آینده» بود، یاد گرفت و به دیگران یاد داد،[1] و با دام‌گذاری برای یافتنِ زندانیان خائن، بسیاری از آن‌ها را روانهٔ دیار عدم کرد. دوران حکمرانی استالین بر زندان بایلوف نمونهٔ کوچکی از دورانِ حکمرانی مستبدانهٔ وی بر روسیه بود.

سوسو را در «بند شمارهٔ سه» جا دادند. بسیاری از بلشویک‌ها در همین بند زندانی بودند. (منشویک‌ها عمدتاً در «بند شمارهٔ هفت» بودند.) زندانیان سیاسی در زندان بایلوف به قدری خوب خود را سازماندهی کرده بودند که حتی یک «کمیسیون تعیین صلاحیت» هم داشتند. دو هم‌بندی شاخصِ استالین عبارت بودند از ویشینسکی نوچهٔ منشویک وی و سرگو اورژونیکیدزه رفیق «اهل عملِ» وی. ویشینسکی از طرف زندانیان به عنوان ارشد یا مسئول امور غذا انتخاب شده بود. از آن‌جایی که ویشینسکی مقادیر قابل‌توجهی غذاهای خوشمزه از همسر و والدین پولدارش دریافت می‌کرد، این انتصاب بسیار مناسب بود. ویشینسکی غذاهای دریافتی را با استالین شریک می‌شد. به احتمال زیاد همین سخاوتِ دوراندیشانه عامل مهمی در زنده ماندنِ ویشینسکی در دورانِ «وحشت بزرگ» بود.

ارشدها با دقت مشخص کرده بودند که هر زندانی طی روز چند ساعت را باید صرفِ شستشو، مطالعه، کارهای گروهی و اوقات فراغت بکند. «ارشدها» تعیین می‌کردند که چه کسانی باید با یکدیگر همتختخوابی باشند (همتختخوابی استالین یک انقلابی اهل گوری به اسم ایکیا نادیرادزه[2] بود). آن‌ها همچنین افرادی راکه باید ظرف‌ها را بشویند و سطل‌های حاوی مدفوع را تخلیه کنند، مشخص و تعیین می‌کردند اما، به قول ساکوارلیدزه، «استالین در اغلب موارد از این نوع کارها معاف می‌شد.»

---

۱. استالین موقعی که به قدرت رسید دستور تعقیب و دستگیری گویندگان زبان اسپرانتو را صادر کرد.

2. Ikia Nadiradze

سیمون ویریشچاک[1]، یکی از همبندی‌های منشویک استالین، تصویرِ جانداری از حضورِ استالین در زندانِ بایلوف ارایه کرده است. ویریشچاک با وجودی که از حیله‌گری‌های خشن استالین متنفر بود، اما اعتماد به نفسِ عالی، تیزهوشی، حافظهٔ شبه‌ماشینی و خونسردی وی را می‌ستود: «امکان نداشت که او از تعادل خارج شود، هیچ‌چیزی نمی‌توانست کُفر او را بالا بیاورد!» استالین تنها زندانی بند بود که به هنگامِ اعدامِ پرسروصدای محکومین به مرگ در حیاطِ زندان، به‌راحتی می‌توانست بخوابد.

سوسو مخترع و مبدع مجازاتِ مرگ برای خائنینِ داخل زندان نبود. ویریشچاک می‌گوید: «در زندان بایلوف، پرووکاتورها [جاسوسانِ تحریک‌آفرین] معمولاً کشته می‌شدند؛ منتهی بعد از انجام تحقیقات و برگزاری محاکمه.» اما استالین بدون طی کردنِ مراحلِ فوق دستورِ قتلِ خائنین یا پرووکاتورها را صادر می‌کرد؛ آن‌هم به‌صورت غیرمستقیم و غیرعلنی. «ابتدا میتکای یونانی، کارگر جوانی که متهم به خبرچینی شده بود، با چاقو کشته شد. کوبا دستور این قتل را داده بود. سپس یک جوان گرجی در راهروی ساختمانی که زندانیان سیاسی در آن نگه‌داری می‌شدند، لت و پار شد. اندکی قبل، این شایعه دهان به دهان در زندان پخش شده بود که این جوانِ گرجی یک جاسوس است. زندانیان یک به یک از راه رسیدند و با هرچه که در دست داشتند، ضربه‌ای به بدن وی زدند تا این‌که در و دیوارِ کاملاً خونی شد. عاقبت مأموران آمدند و جنازهٔ خونین جوان گرجی را با برانکارد به بیرون حمل کردند. ما بعدها شنیدیم که شایعهٔ جاسوس بودنِ جوان گرجی ابتدا از سوی کوبا مطرح شده بود.»

زندانیان سیاسی غالباً وارد بحث‌هایی می‌شدند که نهایتاً به دعوا و زد و خورد ختم می‌شد. استالین از «سوسیالیست مسیحی‌ها»ی پیرو لئون تالستوی خوشش نمی‌آمد. سرگو، که همیشه اول می‌زد و بعداً فکر می‌کرد، با تعدادی از اعضای گروه «انقلابیون سوسیالیست» دست به یقه شد. استالین با مطرح کردنِ خودش به عنوانِ «بهترین مرجع در خصوصِ مارکس، از عهدهٔ مباحث سیاسی دشوار برمی‌آمد. مارکسیسم در ذات او بود و در این زمینه کسی نمی‌توانست مغلوبش کند. او می‌دانست که چگونه باید هر چیزی را با ذکر نقل قولِ مناسبی از مارکس به اثبات برساند؛ هرچند که سبک و سیاقِ وی زمخت، بی‌ادبانه، عاری از طنز، خشک و فرمول‌وار بود.»

استالین همچنان اراذل و اوباش را بر انقلابیون ترجیح می‌داد. او «همیشه در بین آدمکش‌ها، باج‌گیرها، سارق‌ها و ماوزریست‌ها» دیده می‌شد. بعضی وقت‌ها زندانیانِ جنایی به زندانیان سیاسی حمله می‌کردند، اما جنایتکارانِ گرجی ــ احتمالاً تحت سازماندهی استالین ــ از سیاسی‌ها محافظت می‌کردند. استالین موقعی که به قدرت رسید، با به‌کار گماشتن جنایتکاران

1. Simon Vereshchak

معمولی در تشکیلات امنیتی و اطلاعاتی شوروی (NKVD) باعث بهت و تعجب رفقای همحزبی‌اش شد، اما او در سرتاسر زندگی‌اش از جنایتکاران معمولی به نفع خویش استفاده کرده بود.[۱]

این دو گروه از زندانیان دور هم جمع می‌شدند تا روی بازی‌های داخل زندان ــ از مسابقات کشتی گرفته تا مسابقات شپش‌دوانی ــ شرط‌بندی کنند. استالین بازی شطرنج را دوست نداشت اما «او و سرگو اورژونیکیدزه شب‌ها تخته نرد بازی می‌کردند.» بی‌رحمانه‌ترین بازیِ زندانیان، «بازی جنون» بود که در آن یک زندانی کم‌سن و سال را در بند زندانیان جنایی قرار می‌دادند تا دیوانه شود. شرط‌بندی روی این بود که چقدر طول می‌کشد تا زندانی مذکور دیوانه شود. بعضی وقت‌ها، قربانی واقعاً دیوانه می‌شد و تا آخر عمر تعادل روحی خود را از دست می‌داد.

زندان بایلوف در پی اوج‌گیری اقدامات سرکوبگرانهٔ استولیپین بسیار شلوغ شده بود. این زندان ظرفیتِ اسکانِ چهارصد زندانی را داشت اما ۱۵۰۰ زندانی را در خود جا داده بود. استالین که مشکل تنفسی داشت در هوای گرم نمی‌توانست به‌راحتی نفس بکشد. بودو مدیوانیِ قوی‌هیکل بعضی‌وقت‌ها استالین را روی دوش خود می‌گذاشت تا وی بتواند از پشت پنجرهٔ بند که در ارتفاعِ بالایی قرار داشت هوای آزادِ بیرون را تنفس کند. در این‌جور مواقع، بقیهٔ زندانیان با صدای بلند می‌خندیدند و فریاد می‌زدند: «یاالله بِجُنب، بودو، یاالله بِجُنب!» مدیوانی بعدها هرگاه برای دیدن استالین به کاخ کرملین می‌رفت، به شوخی این جمله را به وی می‌گفت: «سوسو، یاالله بجنب!»

استالین دوباره در اعتراض به شرایط زندان، عَلَمِ مخالفت را برداشت. مسئولین حکومتی متقابلاً یک گروهان سرباز را برای سرکوب اعتراضِ زندانیانِ سیاسی روانهٔ زندانِ بایلوف کردند. سیمون ویریشچاک شاهد بود که «سربازها در دو صف مقابل هم ایستادند و سپس کوبا [استالین] را وادار کردند که از وسط آن‌ها عبور کند. سربازها آماده بودند که با قُنداق‌های تفنگ‌هایشان بر سر و صورت وی بکوبند. کوبا درحالی‌که کتابی را در میان دستان خود گرفته بود با سر رو به بالا از وسط سربازها گذشت و ضربات آن‌ها را تحمل کرد بدون این‌که سر خود را خم کند. کوبا کمی بعد در واکنش به ضربات سربازها یک سطل فلزی را محکم به دیوار بند کوبید بدون این‌که از سرنیزه‌های سربازها بترسد.»

زندان بایلوف به قدری شلوغ بود که امکان نداشت «کسی بدون لگد کردنِ انگشتان پای دیگری راه برود»، اما این شلوغی فرصت‌هایی هم برای انواع حُقه‌ها و فریب‌ها فراهم می‌کرد.

---

۱. استالین در زندان بایلوف با بسیاری از گنگسترهای ماوزریست (همچون برادران ساکوارلیدزه) طرح دوستی ریخت. مخالفانِ منشویک استالین، دوداریانی و رامیشویلی، نیز در همان بند شلوغی بودند که استالین در آن حضور داشت، اما دراین زمان، زندانیان بلشویک و منشویک مجبور به همکاری با یکدیگر بودند. زندانیان منشویک در این شرایط چاره‌ای نداشتند جز این‌که عملیات مجرمانهٔ استالین را فعلاً نادیده بگیرند.

نادیرادزه، همتختخوابیِ اهل گوریِ استالین، ترتیبی داد تا همسرش به گوری رفته و مادر استالین را برای دیدنِ وی به باکو بیاورد. این دو زن در زندان بایلوف با شوهر و پسر خود ملاقات کردند. ککه از دیدنِ تنها پسر خود در پشت میله‌های زندان به گریه افتاد، اما استالین «با گفتن این حرف که انقلابیون بدون رفتن به زندان کاری از پیش نخواهند برد، مادرِ خود را آرام کرد. آن‌ها برای مدت دو ساعت تمام با روی خوش باهم حرف زدند.» استالین مادرش را واداشت که چند یادداشت محرمانهٔ وی را به دست انقلابیون باکویی برساند ـ وظیفه‌ای که نزدیک بود باعث دستگیری ککه شود.

دسته برنامه‌ای را برای فرار سوسو از زندان طراحی کرد. او شب‌ها با استفاده از یک ارهٔ آهنبُری که توسط یکی از زندانبانان به داخل زندان قاچاق شده بود، میله‌های بند را اره می‌کرد. ماوزریست‌ها در بیرونِ زندان با یک کالسکه آماده بودند تا در روز و ساعت مقرر استالین را به سرعت سوار کرده و به مخفیگاه ببرند. اما این نقشه عملی نشد زیرا در آخرین لحظات وظیفهٔ نگهبانی از زندان به قزاق‌های فسادناپذیر مُحول شد. استالین مجبور شد فعلاً از فکر فرار منصرف شود.

سیستمِ اداری و قضایی تزاری با آهستگی و تساهل بسیار عمل می‌کرد. آن‌ها بعد از اشتباهات بسیار عاقبت موفق به شناسایی استالین شده بودند اما هیچ عجله‌ای برای رسیدگی به پروندهٔ وی نداشتند. عاقبت قضاتِ تزار مجازات بسیار خفیفی را برای استالین درنظر گرفتند: تحملِ دو سال تبعید در ایالتِ اروپایی وولگدا. تبعیدگاه استالین می‌توانست در سیبری آسیایی باشد اما وی شانس آورد زیرا وولگدا بسیار قابل تحمل‌تر از سیبری بود.

استالین قبل از عزیمت به سوی تبعیدگاه تلاش دیگری کرد تا بلکه بتواند خود را از شر زندان و تبعیدگاه خلاص کند. او از شلوغی و درهم ریختگی بیش از حد زندان بایلوف استفاده کرد تا جای خود را با جای یک زندانی دیگر [که در آستانهٔ آزادی بود] عوض کند[۱]. توافق بین دو زندانی صورت گرفت و عمل جانشینی هم انجام شد. سپس سوسو با دوستانِ همبندِ خویش خداحافظی کرد و توسط آن‌ها به بیرونِ بند مشایعت شد.

---

۱. در جولای ۱۹۳۷، در اوج دوران «وحشت بزرگ»، مردی از اهالی گوری به نام نادیرادزه، به یکی از همبندی‌های سابق خود، آندریی ویشینسکی، نامه‌ای نوشت. ویشینسکی در آن زمان، دادستان کل اتحاد شوروی و مهرهٔ گوش به فرمان استالین درکارزار نابودی مخالفانش بود. نادیرادزه در نامهٔ خود از ویشینسکی خواسته بود تأیید کند که وی سی سال پیش به عنوان یک زندانی سیاسی در زندان بایلوف بوده و نیز همان فردی بوده که عمل جانشین‌سازی را با استالین انجام داده بود تا وی بتواند از زندان فرار کند. دادستان کل شوروی متقابلاً پاسخ داد که بخش اول ادعای نادیرادزه را تأیید می‌کند اما قضیهٔ جانشین‌سازی وی با رفیق استالین را به یاد نمی‌آورد. با توجه به شرایط حساس آن ایام، کاملاً قطعی است که نادیرادزه از درستی ادعای خود مطمئن بوده و گرنه هرگز اقدام به نوشتن چنین نامه‌ای نمی‌کرد.

۲۴

«خروسِ رودخانه» و «زنِ اشرافزاده»

با این‌حال، نقشهٔ استالین برای فرار از زندان لو رفت. حالا چاره‌ای جز رفتن به تبعیدگاه نبود. ولگدا[1] در قیاس با سیبری به مرکز کشور نزدیک‌تر بود اما سفر به این ایالت سه ماه طول می‌کشید که از جمله شامل توقف در زندان بوتیرکی مسکو هم می‌شد؛ زندانی که بعدها طی دورانِ «وحشت بزرگِ» استالین آدم‌های بسیاری را قربانی خود می‌ساخت.

سوسو این‌بار نیز هیچ لباسِ زمستانی‌ای در اختیار نداشت بنابراین نامه‌ای به شائومیان در باکو نوشت و از وی درخواست کمک کرد. شائومیان بعداً در این‌باره نوشت: «ما حتی موفق به پیدا کردن یک لباس گرم دست دوم هم نشدیم اما پنج روبل برای وی فرستادیم.» استولیپین، نخست‌وزیر قدرتمند تزار، بر شدت سخت‌گیری‌های خود در شهر نسبتاً بی‌قانون باکو افزوده بود و پلیس موفق شده بود بلشویک‌های باکو را حسابی تار و مار کند. اعضای حزب در پی این سرکوب‌ها رو به کاهش گذاشته و اعضای رهبری سازمان‌های حزبی باکو نیز دستگیر یا کشته شده بودند. بنابه گزارش شائومیان، «هیچ پولی در بساط نبود، همهٔ انقلابیون گرسنه و درمانده بودند.»

استالین در زندانِ ولگدا،[2] زندانیان را به یک اعتراضِ جمعی واداشت. مقامات زندان نهایتاً مجبور به پذیرش خواستهٔ زندانیان شدند. به قول یکی از همبندانِ استالین در زندان ولگدا «او

1. Vologda

۲. رییس زندان ولگدا مردی به اسم سیروف بود. جالب این‌جاست که پسر این رییس زندان، ژنرال ایوان سیروف، بعدها یکی از مقامات ارشد پلیس مخفی استالین شد. ایوان سیروف که اولین رییس «کا.گ.ب» نیز بود همان کسی است که در نفی بلد کردن چچن‌ها و دیگر اقوام نقش اصلی را ایفا کرد.

در واقع از هیچ‌کسی اطاعت نمی‌کرد. وی فقط در مواقعی که آن‌ها به زور متوسل می‌شدند، دست به عقب‌نشینی می‌زد.» استالین در مسیر خود، از شهر وولگدا به محل تبعید، مریض شد. او ترتیبی داد تا توسط یک پزشک برای مدتی در «بیمارستان ویاتکا» بستری شود. وی ظاهراً تصور می‌کرد که تیفوس گرفته است. استالین عاقبت با سورتمه از بیابان‌های یخ‌زدهٔ سر راه عبور کرد و در اواخر فوریهٔ ۱۹۰۹ خود را به دهکدهٔ سلویچیگوتسک[1] رساند.

یکی از اولین کسانی که در جامعهٔ حدوداً ۴۵۰ نفرهٔ تبعیدیان سلویچیگوتسک به استالین خوشامد گفت، دختر معلمِ تبعیدی‌ای به اسم تاتیانا سوخووا[2] بود که استالین از قرارِ معلوم بعدها روابطِ عاشقانه‌ای با وی برقرار می‌کرد.

استالین طی اقامتِ کوتاهش در سلویچیگوتسک، از بین گروهِ کوچکِ تبعیدیانِ سیاسی دو معشوقه برای خود انتخاب کرد. او با وجودی که هرگز آدم زنباره‌ای نبود اما همیشه، حتی در این سال‌های سیاهِ مسکنت‌بارِ تبعید، حداقل یک دوست دختر در کنار خود داشت، و در اغلب اوقات هم بیش‌تر از یکی. در واقع استالین در تبعیدگاه به یک مرد تقریباً بی‌بند و بار از حیث جنسی مُبدل شد.

استالین به رغم صورت آبله‌ای و کک‌مکی‌اش، بنابه گفتهٔ مولتف، از چشمِ زنان، مردِ «خوش‌قیافه»‌ای به‌نظر می‌رسید. «زنان باید شیفتهٔ او می‌بودند زیرا وی در ارتباط با آن‌ها مرد موفقی بود. استالین چشمان عسلی‌رنگ زیبایی داشت.» ژنیا علیلویوا، همسر برادرزنِ آتی استالین و احتمالاً معشوقهٔ وی، بعدها به دختر خود گفت: «سوسو واقعاً جذاب بود. او مرد لاغر، قوی‌بُنیه و پرانرژی‌ای بود، با یک کُپه موی شگفت‌انگیز و چشمانی بس درخشان.» هیچ‌کسی نبود که او را ببیند و از «چشمانِ درخشانش» ذکری به میان نیاورد.

حتی ویژگی‌های غیرجذاب او نیز دلنشین بود. سیمای مرموزش، تکبر و خودپسندی‌اش، شقاوت و بی‌رحمی‌اش، زرنگی گربه‌وارش، کتابخوانی و کتاب‌دوستی دغدغه‌وارش و هوشمندی خارق‌العاده‌اش ازجمله ویژگی‌هایی بودند که وی را نزد زنان جذاب‌تر می‌ساخت. غرابت او می‌توانست همچون چیزی نامتعارف و جالب به‌نظر بیاید. شاید صرفِ عاری بودن او از زیبایی‌های ظاهری و کلیشه‌ای، رمز جذابیتِ نامتعارف او بود. قطعاً ناتوانی آشکار وی در مراقبت از خویش ــ ژولیدگی سر و وضع و بی‌توجهی‌اش به خورد و خوراک ــ باعث می‌شد تا در سراسر زندگی‌اش زنان در آرزوی مراقبت از وی باشند و البته گرجی بودنش هم عاملی بود تا زنان بیش‌تری جذب وی شوند.

---

1. Solvychegodsk
2. Tatiana Sukhova

گرجی‌ها به عاشق‌پیشگی و پرحرارت بودن شهره‌اند. استالین در مواقعی که عبوس و جانورخو نبود، نقش یک گرجی عاشق‌پیشهٔ آوازخوان را، که از پیراهن‌های زیبای دخترها تعریف می‌کند و به آن‌ها دستمال‌های ابریشمی و دسته‌های گل اهدا می‌کند، خوب بازی می‌کرد. وانگهی، او از حیث امور جنسی مرد رقابت‌جویی بود که از اغفالِ همسرانِ رفقای خود ـ خصوصاً در دوران تبعید ـ هیچ ابایی نداشت. استالین در مقام یک لاس زن، دوست پسر، یا حتی شوهر، بعضی وقت‌ها خیلی مهربان و دلنشین می‌شد. اما اگر خانم‌ها از وی انتظار یک کازانووای گرجیایی را داشتند، تنها کافی بود اندکی وی را بهتر بشناسند تا بدجوری نومید شوند.

این مرد عجیب، نامتعارف و عاری از همدلی، مملو از انواع عقده‌ها دربارهٔ خانواده، شخصیت و بدنش بود. او چنان حساسیتی به انگشتانِ به هم پیوستهٔ پای خود داشت که به هنگام معاینهٔ پاهایش توسط پزشکانِ کرملین، مابقی بدن و ازجمله سر خود را زیر پتو پنهان می‌کرد. استالین بعدها با زدنِ پودر به صورت آبله‌ای‌اش تلاش کرد تا اثرات آبله را بپوشاند. او دستور داده بود که در عکس‌های رسمی‌ای که از وی چاپ می‌شود اثرات آبله بر صورتش روتوش شود. استالین از لخت شدن ـ حتی در حمام‌های روسی ـ خجالت می‌کشید و از بابت بازوی مصدومش احساس ناراحتی می‌کرد. این عارضه باعث شده بود که وی نتواند بعدها با خانم‌ها تانگو برقصد. او اذعان داشت که نمی‌تواند «هیچ زنی را از کمر بگیرد.» همان‌گونه که کاتو در حین زندگی کوتاهِ مشترکش با استالین فهمید، او به طرزِ غیرقابلِ تحملی سرد و خشک بود و به دشواری قابل درک بود. انرژی جوشان و خودمحورانهٔ وی هر هوایی را در هر جا و مکانی که بود، می‌مکید و آدم‌های ضعیف را از پا درمی‌آورد بدون این‌که آن‌ها را تغذیهٔ عاطفی بکند. لحظاتِ مهربانانهٔ او نمی‌توانست جبران‌کنندهٔ بی‌اعتناییِ منجمدکننده و حساسیتِ عبوسانه‌اش باشد. همان‌طور که ناتاشا کیرتاوا کشف کرده بود، او هر زمان که مخالفتی را در برابر خود می‌دید، ناخوشایند و نامطبوع می‌شد.

زنان در فهرستِ اولویت‌های استالین در رتبه‌ای بسیار پایین‌تر از انقلاب، خودستایی، مشغله‌های فکری و مشروب‌خوری‌های شبانه با دوستان مذکرش قرار داشتند. او که آمیزه‌ای از قدرت جنسی دهاتی‌وار و خشکه‌مقدسی زاهدمابانهٔ وی ویکتوریایی بود، بی‌هیچ شک و تردیدی آدمی هوسران، اما نه اپیکوری (لذت‌طلب)، بود. او ندرتاً از زندگی جنسیِ خودش حرف می‌زد، اما با این وجود نگاه آزاد و راحتی به مسایل جنسیِ دیگران داشت. این ویژگی می‌تواند توضیح‌دهندهٔ رواداری و تحملِ طولانی مدت وی در مواجهه با زنبارگی‌های وقیحانهٔ همکارانش باشد. اسپانداریان در باکو، و بعدها ینوکیدزه و بریا در دورانِ زمامداری استالین، همگی تا سر حد انحطاط آدم‌های زنباره و فاسدی بودند. اما این افراد تا مادامی که کاردان، پرکار

و وفادار بودند، هیچ خطری تهدیدشان نمی‌کرد. سکس تا آن‌جا که به زندگیِ خود استالین مربوط می‌شد، بیش‌تر یک خطر امنیتی بود تا یک قضیهٔ اخلاقی.

استالین از طرفی هیچ اعتمادی به زنانِ زرنگِ قدرتمند ــ مثل مادرش ــ نداشت. او زنان پرمدعای «صاحب فکر» را خوار می‌شمرد و از زنانِ دلربای خوشگلی که مثل دختر پلیخانف «پوتین‌های پاشنه‌بلند» به پا می‌کردند و از فرطِ بوی عطر باعث خفگی آدم می‌شدند، خوشش نمی‌آمد. او دخترانِ نوجوان رام یا زنان روستایی تُپل مُپل را که به‌راحتی در برابرش تمکین می‌کردند، ترجیح می‌داد. استالین از طرف دیگر، برخی از معشوقه‌های خود را ــ حتی در دههٔ سی ــ از بین انقلابیون مؤنثِ آزادیخواه و تحصیل‌کرده انتخاب کرد. این زنان از حیث فکری همتای استالین به‌شمار می‌رفتند و حتی بعضی وقت‌ها از زمرهٔ اشرافزادگانی بودند که از حیث اجتماعی در مرتبه‌ای بالاتر از وی قرار داشتند اما مأموریتِ مارکسیستی وی و حس تمایزی که برای خودش قائل بود، همواره در رأس اولویت‌هایش قرار داشت.

از زنانِ زندگیِ استالین (و همین‌طور بچه‌هایش در صورتی که بی‌موقع از راه می‌رسیدند) انتظار می‌رفت، هرگاه دیدند که این شوالیهٔ مارکسیستِ خانه به‌دوش ناگهان غیبش زده، قضیه را درک کنند و صبور و شکیبا باقی بمانند.

تاتیانا سوخووا همراه تعداد دیگری از تبعیدیان در خانه‌اش نشسته بود که کسی داخل شد و خبر داد که «گروه تازه‌ای از محکومین از راه رسیده‌اند و در بین آن‌ها رفیقی هم از باکو دیده می‌شود به اسم اوسیپ‌کوبا که یک آدم حرفه‌ای بسیار مُهم است.» کمی بعد، اوسیپ (که کوتاه شدهٔ نام جوزف به زبان روسی است)، درحالی‌که لباس‌های زمستانی مناسبی به تن داشت وارد خانهٔ تاتیانا شد. دوستانِ تبعیدی اوسیپ (یا جوزف یا سوسو) این لباس‌ها را برای وی تهیه کرده بودند. او «اورکت سیاه و پیراهنِ ساتن مشکی به تن داشت، چکمه‌های بلندی به پا کرده بود، یک کلاه آستراخانی دراز بر سرش گذاشته بود، و یک شال سفید را به سبک قفقازی‌ها دور گردنش پیچیده بود.»

هوا در شهرک قرون وسطایی سلویچیگوتسک بهاری بود. این شهرک پایگاه کوچکی بود برای تجارت پوست خز با هفتصد سال سابقه. شهرک دارای یک میدان خاکی، یک ویلای چوبی متعلق به یک تاجر پوست، یک دفتر پستی و یک کلیسای زیبای قرن شانزدهمی بود. رودخانهٔ ویچیگدا[1] از داخل شهرک عبور می‌کرد. تاتیانا سوخووا می‌گوید: «معمولاً هر ده تبعیدی در خانه‌ای معمولی زندگی می‌کردند؛ این نوعی رهایی و استخلاص برای ما بود زیرا از این طریق

1. Vychegda

می‌توانستیم فعال باقی بمانیم. هر خانه‌ای شبیه به یک دانشگاه بود؛ ما حتی جلسات سخنرانی درسی هم داشتیم. آن‌هایی که به تنهایی زندگی می‌کردند، اغلب به مشروب‌خوری رو می‌آوردند.»

زیویلف[1]، رییس پلیس منطقه، معروف به «خروس رودخانه»، آدم تندخو و ایرادگیر اما به نحو مضحکی مقرراتی و با صدایی بسیار زیر بود. زیویلف، که تبعیدیان لقبِ «خداوند و تزار سلویچیگوتسک» را روی وی گذاشته بودند، هرگونه جلسه‌ای راکه در آن بیش‌تر از پنج تبعیدی حضور داشتند، ممنوع اعلام کرده بود. شرکت در تئاترهای آماتوری، اسکیت کردن روی یخ، قایق‌رانی و جمع‌آوری قارچ از جنگل نیز ممنوع اعلام شده بود. هر زمان که زیویلف متوجه خلافی می‌شد، در ساحلِ رودخانه سر در پی تبعیدیان می‌گذاشت؛ درست مثلِ یک جوجه‌خروسِ عصبی. تبعیدیان به همین خاطر اسم زیویلف را «خروسِ رودخانه» گذاشته بودند.

استالین، بنابه گفتهٔ پلیسِ محل، «در برخورد با مقامات، بی‌ادب و صریح‌اللهجه بود.» یک‌بار خروس رودخانه استالین را به جُرمِ خواندنِ ادبیات انقلابی با صدای بلند، زندانی کرد. او بار دیگر استالین را به‌خاطر حضور در یک تئاتر آماتوری، ۲۵ کوپک جریمه کرد.[2] اما تبعیدیان به رغم این محدودیت‌ها یواشکی میهمانی‌های آن‌چنانی راه می‌انداختند؛ میهمانی‌هایی که نهایتاً به انواع هوسرانی‌ها ختم می‌شد. شورا دابرونراووا[3]، دختر تبعیدی سابق، به یاد می‌آورد که «ما مشغول آواز خواندن بودیم. من تازه شروع به رقصیدن کرده بودم و کوبا [استالین] هم مشغول دست زدن بود که ناگهان صدای آواز او را شنیدم که داشت می‌خواند 'شورا پر از زندگیه!' من فوری نگاهم به کوبا افتاد که با لبخند مرموزی بر چهره، داشت نگاهم می‌کرد.» شورا بقیهٔ ماجرا را ننوشته است.

تبعیدیان هر بار که دسته‌جمعی به قایق‌سواری می‌رفتند، پرچم‌های سرخ را بر فراز قایق‌هایشان به اهتزاز درمی‌آوردند و آوازها و سرودهای انقلابی می‌خواندند. «خروس رودخانه» در این‌جور مواقع در طول ساحل می‌دوید و جیغ می‌زد: «آواز نخوانید!» اما او نمی‌توانست همهٔ آن‌ها را تنبیه کند بنابراین تبعیدیان از مجازات در امان می‌ماندند.

---

1. Zivilev

۲. استالین با کارمند دفتر پستِ شهرک که شغل دومش زندانبانی بود طرح دوستی ریخت. استالین دوست داشت به تنهایی برای شکار به جنگل‌های اطراف شهرک برود. او محرمانه با پستچی ـ زندانبان ملاقات می‌کرد و از طریق او یادداشت‌ها و نامه‌هایی را به دست زندانیان در داخل زندان کوچک شهرک می‌رساند. کشیش شهرک نیز به استالین اجازه داده بود که از کتابخانهٔ شخصی وی استفاده کند.

3. Shura Dobronravova

استالین بیش‌ترِ جلسات محرمانهٔ تبعیدیان را شخصاً سازماندهی می‌کرد. الکساندر دابرووین[1] به‌خاطر می‌آورد که استالین «هر عضو گروه تبعیدیان را به دقت زیرنظر داشت و از تک تک آن‌ها می‌خواست که گزارش دقیقی از هر کاری که می‌کنند، ارایه کنند.» از خاطراتِ دابرووین چنین برمی‌آید که استالین خائنین را شکار و دستورِ قتل آن‌ها را صادر می‌کرد: «در بین تبعیدیان فردی به اسم مصطفی وجود داشت که خائن از کار درآمد. بنابه گفتهٔ یکی از رفقا، مصطفی را به ساحلِ مرتفع رودخانهٔ ویچیگدا بردند و در آن‌جا غرقش کردند.»

تاتیانا سوخووا، که در آن زمان زن بیست‌ودو ساله‌ای با موهای قهوه‌ای روشن و چشمان خاکستری بود، می‌گوید: «یادم هست که غالباً او [استالین] را در اتاقش ملاقات می‌کردم. او در فقر زندگی می‌کرد. روی یک گنجهٔ چوبی می‌خوابید. تشکش یک کیسهٔ کاه و روانداززش یک پتوی حوله‌ای بود. یک بالش صورتی رنگ هم داشت.» استالین در این زمان، افسرده بود؛ تنها چند ماه از مرگ کاتو گذشته بود. تاتیانا می‌گوید: «من غالباً او را به حالتِ نیمه‌درازکش در رختخوابش می‌دیدم؛ حتی روزها»، اما چون همیشه، کتاب‌ها به عنوان مایهٔ آرامش او و همین‌طور به عنوان قلعه‌اش عمل می‌کردند: «به علتِ سردی زیاد هوا، او همیشه با کُت در رختخواب می‌ماند و خود را در بین کتاب‌هایش محصور می‌کرد.» اما تاتیانا اضافه می‌کند که او به هر ترتیبی که بود استالینِ سرمازده را سرحال می‌آورد. این دو هرچه که می‌گذشت اوقات بیش‌تری را در کنار هم صرف می‌کردند. کارشان شده بود خندیدن به دیگران و بعضی وقت‌ها هم دوتایی به قایق‌سواری می‌رفتند. ظاهراً رابطهٔ دوستانهٔ استالین و تاتیانا به نوعی ماجرای عشقی منجر شده بود. استالین حتی در دههٔ ۱۹۳۰ نیز با مهر و علاقه از تاتیانا سوخووا یاد می‌کرد.[2] او در زمانی که دیکتاتور شوروی بود نامه‌ای به تاتیانا نوشت و از او به‌خاطر این‌که در نوشتن نامه به وی اهمال کرده بود، طلب بخشایش کرد: «برخلاف قول‌هایی که به تو داده بودم، که به یاد دارم قول‌های زیادی هم بودند، حتی یک کارت هم برایت نفرستادم! عجب جانوری هستم من، این واقعیت دارد و اگر تو بخواهی حاضرم عذرخواهی کنم... با من در تماس باش!» تاتیانا و استالین بعد از این‌که در سال ۱۹۰۹ از هم خداحافظی کردند تا سه سال بعد با یکدیگر ملاقات نکردند.

پلیس محلی در ماه ژوئن ۱۹۰۹ گزارش داد که سوسو در یک جلسهٔ محرمانه که همهٔ تبعیدیان در آن حضور داشتند، شرکت کرده است. استالین با یکی از تبعیدیانِ حاضر در این جلسه، که دختر زیبایی بود به اسم استفانیا پتروفسکایا[3]، روابط عاشقانه‌ای به هم زد. این رابطه برای استالین به قدری جدی بود که تصمیم گرفت با استفانیا ازدواج کند.

---

1. Alexander Dubrovin

۲. بخش پایانی کتاب را بخوانید.

3. Stefania Petrovskaya

استفانیا، معلمهٔ بیست‌ودو ساله‌ای بود که به سبب تبار اشرافی اودسایی‌اش از حیث طبقاتی در مرتبه‌ای بالاتر از استالین قرار داشت. پدر کاتولیک استفانیا مالک خانهٔ بزرگی در مرکز شهر اودسا بود. استفانیا در بهترین و گران‌ترین مدرسهٔ اودسا تحصیل کرده و برای ادامهٔ تحصیل به دانشگاه رفته بود. بنابه گزارش پلیس محلی «پتروفسکایای اشرافزاده» در مسکو دستگیر و به دو سال تبعید در وولگدا محکوم شده بود. او درستِ در زمانی که در پایان دوران تبعید دو سالهٔ خود به سر می‌برد با اوسیپ کوبا [استالین]، تبعیدی تازه‌وارد، آشنا شده بود. استالین مدت طولانی‌ای را در وولگدا به سر نبرد اما رابطهٔ عشقی او با استفانیا باید خیلی جدی و پر شور بوده باشد زیرا این دختر با وجودی‌که دورهٔ دو سالهٔ تبعیدش به سر آمده بود اما همچنان در سلویچیگوتسک باقی مانده بود و در آن‌جا پرسه می‌زد، بدون این‌که هیچ دلیلی برای ادامهٔ اقامتش در این شهرک متروک و دورافتاده داشته باشد. البته تنها دلیل، حضورِ مردی بود که به وی عشق می‌ورزید. استفانیا بعداً به دنبال استالین عازم قفقاز شد.

تبعیدیان از جریان تغییر و تحولاتِ حزب در خارج از کشور به دور افتاده بودند. با این وجود، آن‌ها از طریقِ نشریات و اطلاعیه‌های قدیمی‌ای که از سوی دوستان و اعضای خانواده به دستشان می‌رسید، تا حدی جبران مافات می‌کردند. استالین از دستِ نزاع‌های تفرقه‌جویانهٔ لنین با باگدانف، شاکی و عصبانی بود. او در نامه‌ای به دوستش مالیکا توروشلیدزه درشهر ژنو،از وی پرسید: «بگو ببینم، آیا کتاب تازهٔ باگدانف را دوست داری؟ از نظر من، برخی از خطاهای فردی ایلیچ [لنین] به طرز معنادار و درستی در این کتاب ذکر شده است. باگدانف همچنین متذکر شده‌که ماتریالسیمِ ایلیچ متفاوت از ماتریالیسم پلیخانف است... که ایلیچ سعی در پنهان کردن آن دارد.»

استالین به لنین احترام می‌گذاشت، اما نه هرگز تا مرز تقدس. خداانگاری لنین از سوی استالین تنها پس از مرگ لنین و آن‌هم با یک هدف روشنِ سیاسی، به وقوع پیوست. استالین در سال ۱۹۰۸ روش‌های تفرقه‌جویانهٔ لنین را به مثابهٔ نوعی «ناپرهیزی مهاجران لوس و نُنُر» ارزیابی می‌کرد. این مرد «اهل عمل» که شاهد رو به زوال رفتن بلشویسم در روسیه بود، نمی‌توانست چنین نزاع‌های مزخرف و بی‌حاصلی را تاب بیاورد. بنابه اذعان زینوویف، در این زمان «کل حزب از ادامهٔ حیات بازمانده بود.» اوضاع به قدری بد بود که «انحلال‌طلبان» پیشنهاد انحلال و برچیدن حزب را مطرح کرده بودند. استالین، از سوی دیگر، در توافق با گروه موسوم به«آشتی‌طلبان»، عقیده داشت که بلشویک‌ها باید با منشویک‌ها همکاری کنند وگرنه هر دوی آن‌ها نابود خواهند شد.

استالین که مطمئن بود حزب به وی نیاز دارد، اصلاً قصد ماندن و پرسه زدن در

سلویچیگوتسک را نداشت. استولیپین هر چقدر انقلابیون بیش‌تری را به تبعید می‌فرستاد، نظامِ نظارتی‌اش رخنه‌پذیرتر می‌شد. تعداد فرارها رو به تزاید و تصاعد بود. مسئولین حکومتی هرگز اطلاع کامل و دقیقی از تمامی ۳۲۰۰۰ محکومی که در فاصلهٔ ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۹ به تبعیدگاه فرستاده بودند، نداشتند. در چنین شرایطی فرار از تبعیدگاه به آسانی امکان‌پذیر بود. سوسو در نامه‌ای به سرگئی علیلویف، که در سن پیترزبورگ سکونت داشت، به اطلاع وی رساند که قصد فرار به پایتخت را دارد. سوسو برای فرار نیاز به پول داشت. نهایتاً، او و دوستانِ تبعیدی‌اش با دزدیدنِ حواله‌های پولی واصله به دفتر پستی سلویچیگوتسک موفق به تأمینِ هفتصد روبل برای سوسو شدند. این پول برای فرار موفقیت‌آمیز سوسو کفایت می‌کرد.

تاتیانا سوخووا در اواخر ژوئن ۱۹۰۹، در پی انجام حضور و غیاب صبحگاهی توسط «خروس رودخانه»، به استالین کمک کرد تا یک پیراهنِ زنانهٔ روسی بدون آستین (موسوم به سارافان) به تن کند. استالین تصمیم گرفته بود خود را به شکل یک زن دربیاورد. ما نمی‌دانیم که آیا او ریش و سبیل خود را تراشید یا نه اما می‌دانیم که در قالب بدلی یک زن، در معیت تاتیانا سوخووا، سوار بر کشتی بخار عازمِ کاتلس[1]، شهر مرکزی منطقه، شد. او موقع خداحافظی، در یک ژست رمانتیک، و بدون این‌که خجالتی از جامه و ظاهر زنانه‌اش داشته باشد، خطاب به تاتیانا گفت: «روزی با اهدای یک دستمال ابریشمین به تو جبران زحماتت را خواهم کرد.»

او سپس سوارِ قطارِ عازمِ ونیزِ شمال (سن پیترزبورگ) شد.

سرگئی علیلویف، که همچنان در مزاوجتِ اولگای هوس‌باز به سر می‌برد، شرح می‌دهد که «من حوالی عصر در بولوار لیتین [در سن پیترزبورگ] مشغول قدم زدن بودم که ناگهان رفیق استالین را دیدم که از طرف مقابل دارد می‌آید.» دو دوست همدیگر را در آغوش گرفتند.

استالین با این‌که قبلاً به سن پیترزبورگ آمده بود اما هنوز موفق نشده بود خانه‌ای در این شهر برای اقامت خود بیابد. علیلویف ترتیبی داد تا استالین در خانهٔ یک سرایدارِ طرفدارِ بلشویک‌ها مخفی شود. در آن زمان، غالب سرایدارهای سن پیترزبورگ برای اوخرانا خبرچینی می‌کردند و به همین دلیل خانهٔ یک سرایدارِ طرفدارِ حزب می‌توانست مخفیگاه بسیار خوبی برای جا دادن یک انقلابی باشد. سرایدار طرفدار حزب، استالین را در یکی از اتاق‌های سرایداران در پادگانِ گاردهای سواره در خیابان پوتمکین، درست در جنب قصر توریدا، که زمانی خانهٔ شاهزاده پوتمکین [یار و همکار کاترین کبیر] بود و حالا ساختمان دومای ایالتی است، جا داد. آنا علیلویوا می‌گوید: «درشکه‌ها در پادگانِ کارمندانِ دربار را جابجا می‌کردند... استالین نیز همزمان

---

1. Kotlas

با خیال راحت از دروازه‌های پادگان، و از کنارِ نگهبانان مسلح، عبور می‌کرد و برای دیدن رفقای خود به داخل شهر می‌رفت. درست در کنار او فرماندهٔ هنگ مشغول حضور و غیابِ سپاهیانش بود...»

استالین که در پی انجام مأموریتی برای «انتشار یک روزنامه» بود، تماس‌های ضروری را در پایتخت برقرار کرد و سپس سریعاً عازم قفقاز شد.

در اوایل جولای ۱۹۰۹، دوباره سر و کلهٔ استالین در باکو پیدا شد؛ این‌بار تحت نامِ مستعارِ اورگانس توتومیانتس[1]، تاجر ارمنی. اما اوخرانا، نهایتاً متوجه بازگشت وی از تبعید شد. در گزارش اوخرانا ذکر شده که «یک فراری سوسیال دمکرات خود را از تبعیدگاه به باکو رسانده است؛ وی به کوبا یا سوسو اشتهار دارد.» دو مأمور نفوذی اوخرانا در داخل حزب بلشویک، به نام‌های فیکاس و میخائیل، حالا منظماً خبرهای مربوط به استالین را به اطلاع مقامات بالاتر می‌رساندند. آن‌ها اسم رمز «شیرفروش» را روی استالین گذاشته بودند که وجه تسمیه آن، استفادهٔ استالین از یک کافه تریای[2] باکو به‌عنوان پایگاه خود بود[3]. استالین به‌صورت ادواری تحت نظر پلیس مخفی بود اما چندین ماه طول کشید تا پلیس‌ها پی به هویت واقعی وی بردند و تازه پس از آشکار شدن هویت استالین نیز باز مدتی طول کشید تا آن‌ها اقدام به دستگیری او کردند. چرا؟

در این‌جا یکی از معماهای دیرپا دربارهٔ استالینِ جوان مطرح می‌شود: آیا دیکتاتور آتی اتحاد شوروی مأمور نفوذی پلیس مخفی تزار بود؟

---

1. Organez Totomiants

۲. باید توجه داشت که یکی از نوشیدنی‌های اصلی که در کافه تریاهای باکو به مشتریان عرضه می‌شد، شیر داغ بود.

۳. پلیس مخفی روسیه اسم رمزهای طنزآمیز خاص خودش را روی سوژه‌های تحت نظرش می‌گذاشت. آن‌ها برای مثال اسم یک نانوای انقلابی را «کلوچه»، اسم یک بانکدار را «کیسه‌های پول»، و نام سرگئی یسنین شاعر معروف روسی را «حروفچین» گذاشته بودند. نامگذاری استالین نیز در راستای همین رویکرد بود.



۲۵

«شیرفروش»:
آیا استالین جاسوسِ نفوذیِ پلیس مخفی تزاری بود؟

در «پادشاهی نفتیِ» باکو، «شیرفروش» درصدد برآمد تا با ملحق شدن به اسپانداریان، سرگو اورژونیکیدزه و بودو مدیوانی جانِ تازه‌ای در کالبد بلشویک‌های لت و پار شده بدمد. کاپریاشویلی می‌گوید، استالین بقایای دسته را گرد هم آورد و سپس دست‌اندرکارِ طراحیِ نقشه‌ای برای حمله به یک کشتیِ محموله‌های پُستی، به منظور تأمین پول جهتِ راه‌اندازیِ روزنامه غیرقانونی‌اش، *باکینسکی پرولتاری*، شد.

با این وصف، آن ایام بس تیره و تار بود. استالین نوشت «حزب بیمار است.» او نزد تسخاکایا شِکوه و شکایت کرد که «هیچ خبر خوبی برای نوشتن وجود ندارد، ما هیچ کادری نداریم.» استالین اضافه کرد که وی حالا به این باور رسیده که بلشویک‌ها باید دوباره با منشویک‌ها متحد شوند. آشتی میان این دو فرقه از نظر لنین امرِ مذموم و نکوهیده‌ای به‌شمار می‌رفت، اما حالا اوضاع به قدری بد و ناگوار بود که استالین اجباراً به یک «آشتی‌طلب» مبدل شده بود. اعضای سرسختِ حزب در داخلِ روسیه ــ که اصطلاحاً «کمیته‌چی» نامیده می‌شدند ــ روز به روز از دستِ لنین و دیگر مهاجرانِ منازعه‌طلبِ مقیمِ خارج بیش‌تر سرخورده و مأیوس می‌شدند. آن‌ها می‌گفتند: «چرا باید اجازه داد که این گرایشاتِ لعنتی باعث جدایی و انشعاب ما شود... این کشمکش‌های بیهوده چه فایده‌ای دارد... هر دو طرف سزاوارِ تنبیه هستند.» استالین پیشنهادِ تأسیسِ یک «دفترِ روسی» برای ادارهٔ حزب در داخلِ روسیه و راه اندازیِ یک روزنامه ملی، که پایگاهش در خاک روسیه ــ و نه در تبعید ــ باشد، را مطرح کرد. او طی مقاله‌ای گلایه کرد که «کمیتهٔ مرکزی حزب یک مرکز واهی و خیالی است.»

پیشنهادهای استالین برای آیندهٔ حزب در «کمیتهٔ مرکزی حزب» در پاریس بررسی شد و او متعاقباً در ژانویهٔ ۱۹۱۰، از سوی رهبریت حزب به عضویت در «دفتر روسیِ» تازه‌تأسیسِ حزب منصوب شد. این انتصاب در واقع نوعی به رسمیت شناسیِ استعدادها و توانایی‌های سازماندهی استالین و قدردانی از روحیهٔ مقاوم و خستگی‌ناپذیر وی بود. او از مرتبهٔ یک فعال سیاسیِ قفقازی به مرتبهٔ یک رهبر بلشویک روسی ارتقای مقام یافته بود. با این وصف، استالین همچنان در باکو سرگرمِ به پیش بردنِ بازی خویش بر علیه شائومیان بود.

ییکاترینا، همسر استپان شائومیان، که دختر یک سرمایه‌دار نفتی اهل باکو بود، از این شکایت داشت که «استالین و اسپانداریان همهٔ قدرت را در دستان خود متمرکز کرده‌اند.» شائومیان در مواجهه با سلطه‌طلبیِ استالین و سرکوبِ تزاریستی، مثل بسیاری دیگر از همتایان خویش، از فعالیت‌های انقلابی کناره گرفته و سپس با گرفتن شغلی در شرکتِ نفتی شیبائف به زندگی عادی بازگشته بود. استالین که از این قضیه شاکی بود نزد تسخاکایا گلایه کرد: «این روزها هرکسی سر عقل آمده و برای خودش شغل و کاری پیدا کرده است. ظاهراً همه سرعقل آمده‌اند جز من یکی. پلیس می‌خواهد مرا شکار کند.» استالین، این انقلابیِ فاسدنشدنی که هرگز سر عقل نیامد، از آن‌هایی که مثل شائومیان سر عقل آمده و «کار انقلابی را از چند ماه پیش رها کرده» بودند، بدش می‌آمد. او درصدد برآمد تا شائومیان را برای بازگشت به آغوش انقلاب، وسوسه و اغوا کند. استالین که در پی مرگ همسرش احساس تنهایی می‌کرد، از زندگیِ خانوادگیِ شاد و موفقِ شائومیان بدش می‌آمد.[1] او ییکاترینا، همسر شائومیان، را مقصر می‌دانست: «این زن مثل یک ماده خرگوش فقط به فکر بچه پس انداختن است و غالباً هم سر ستیز با من را دارد زیرا من شوهرش را در امور محرمانه‌ای درگیر کرده بودم که بوی زندان از آن به مشام می‌رسید.» ییکاترینا شائومیان متقابلاً از این دلخور بود که استالین «علیه شائومیان توطئه می‌کرد و رفتارش مثل رفتار یک زن سلیطه بود.»

استالین «در ارتباط با موضوعات اقتصادی» ــ یا در واقع دزدی بانک و اخاذی ــ شتابان عازمِ تفلیس شد. به احتمال زیاد، درست در همان زمانی که استالین در تفلیس به سر می‌برد پدرش درگذشت، بدون این‌که وی از خبرِ این مرگ مطلع شده باشد. بِسویِ الکلی که در اواخر عمر ساکنِ نوانخانه شده بود، در بیمارستان میخائیلوفسکی تفلیس درگذشت. مدارک پزشکی بسو

---

۱. استالین در دوران دیکتاتوری‌اش، پس از خودکشی همسر دومش در سال ۱۹۳۲، نیز نسبت به زندگی‌های خانوادگی شادِ همکارانش حسادت می‌کرد. به زندان انداختنِ همسر مولتف (وزیر امور خارجهٔ شوروی) یک نمونه از رفتارهای این‌چنینی استالین بود. در جلد دوم، *استالین: دربار تزار سرخ*، مفصل به این موضوع پرداخته شده است.

حکایت از این دارد که مرگ وی به علت ابتلا به تیفوس و ذات‌الریهٔ مزمن بوده است. بسو در دوازدهم اگوست در سن پنجاه‌وپنج سالگی درگذشت. او بدون این‌که هیچ پولی از خود به جا گذاشته باشد، در غیاب اقوام و خانواده در گورستان مخصوص فقرا به خاک سپرده شد. بسو در سال‌های پایانی عمر هیچ تلاشی برای پیداکردن پسرش نکرده بود. برای سوسوی بلشویک نیز، که مقالات خود را با اسمِ مستعار بسوویچ (پسر بسو) امضاء می‌کرد، این پدر سال‌ها قبل مرده بود.[1]

استالین در بازگشت به باکو، به دوستِ دخترِ خود، استفانیا پتروفسکایا، ملحق شد. اوخرانا کمی بعد، از این دختر به عنوان «معشوقهٔ رهبرِ معروفِ سازمان‌های محلیِ [حزب سوسیال دمکرات روسیه]» نام برد. استفانیا به احتمال زیاد خود را وقفِ استالین کرده بود زیرا او در پی آزادی‌اش از تبعید نه به مسکو بازگشته بود نه به اودسا بلکه به دنبال استالین به باکو آمده بود.

سوسو غایی‌ترین تعریفی را که بلد بود نثار استفانیا کرد و آن دست شستن از نامِ قلمیِ «ک.کاتو» و جانشین ساختنِ آن با نامِ تازهٔ «ک. استفین» بود؛ نامی برگرفته از نامِ «استفانیا» و یک گام نزدیک‌تر به نامِ «استالین». جای تعجب دارد که این مرد جوانِ انقلابی از اسامی معشوقه‌ها و دوست دخترهایش برای درست کردن نام‌های قلمیِ خویش استفاده می‌کرده. ما هیچ نامه‌ای که بین استالین و استفانیا رد و بدل شده باشد در اختیار نداریم. اما نام قلمی «ک. استفین» گویای آن است که استفانیا برای استالین اهمیت داشته است. این دو با یکدیگر معاشرت می‌کردند؛ یا به قول پلیس مخفی، «شیرفروش با معشوقه‌اش زندگی می‌کند.»

حالا در این مقطع زمانی، مجموعه‌ای از رسوایی‌های شگفت‌انگیز خبر از این می‌داد که حزبِ استالین مملو از جاسوسان تزاریستی است. استالین با گستراندن دام‌های مرگبار و جنون‌آسا برای یافتن جاسوس‌ها واکنش نشان می‌داد. اما این اقدامِ وی فقط منجر به نابودی افراد بی‌گناه و افزایش سوءظن‌ها نسبت به خودش شد. عملیاتِ دام‌گستری استالین برای به تله

---

۱. مورخان تا همین اواخر تکرار می‌کردند که بسو در حدود سال ۱۸۹۰، احتمالاً در جریان یک نزاعِ مستانه، جان سپرد. اما اسناد تازه‌یاب چنین چیزی را تأیید نمی‌کند. زیردستان و مورخانِ تحتِ امر استالین سعی کردند عکس‌هایی از بسو پیدا کنند و آن‌ها را برای تأیید هویت نزد دیکتاتور ببرند. آرشیوهای حزب کمونیست در گرجستان در بر دارندهٔ توده‌ای از عکس‌هایی است که به کفاشان و پینه‌دوزان گرجی تعلق دارد. یکی از این عکس‌ها به احتمال قوی عکس بسو است زیرا این عکس در موزه‌های مرتبط با کیش پرستش شخصیت استالین به عنوان عکس پدر استالین به نمایش درآمد. اما خود استالین حاضر نشد که تأیید کند این عکس، عکس پدر اوست. رؤسای حزب در گرجستان نیز تلاش کردند تا قبر بسو را بیابند اما این تلاش هم بی‌نتیجه بود. پیلیسابداشویلی که از دوران وحشت بزرگ جان سالم به در برد، در دههٔ چهل، ساعتی به استالین اهدا کرد و مدعی شد که این ساعت متعلق به بسو بوده، اما استالین تلویحاً به وی گفت که پدرش کس دیگری بجز بسو بوده. استالین ترجیح می‌داد این ابهام همواره در زندگی‌اش وجود داشته باشد.

انداختن جاسوس‌های نفوذی در سپتامبر ۱۹۰۹ آغاز شد. در این زمان عواملِ نفوذی استالین در داخلِ پلیس مخفی باکو به او هشدار داده بودند که مکانِ چاپخانهٔ ارزشمندِ وی توسط یکی از جاسوس‌های دوجانبهٔ اوخرانا لو رفته و این مکان به زودی هدف حملهٔ پلیس قرار خواهد گرفت. ماشین چاپ بلادرنگ جمع‌آوری و به محل دیگری منتقل شد.

واشک، یکی از نوچه‌های سابق استالین، به یاد می‌آورد که استالین «شتابان به سراغم آمد و از من خواست که برایش پول نقد تهیه کنم. من به سراغ مانچو [سرمایه‌دار نفتی باکو] رفتم و ششصد روبل از وی گرفتم اما این پول کافی نبود. کمی بعد، جوزف ویساریونوویچ جوگاشویلی به همراه بودو مدیوانی به اتفاق نزد مانچو رفتند و سیصد روبل دیگر از وی گرفتند.»

استالین در شهر قدیمی باکو، در زیرزمینِ تاریکی در دل کوچه پس‌کوچه‌های «قلعهٔ ایرانی»، ماشین چاپ ارزشمندش را دوباره عَلَم کرد. اما او پی برد که زن و شوهری که مسئول رسیدگی به ماشین چاپ بودند بخش قابل‌توجهی از پول‌ها را بالا کشیده‌اند. او بلادرنگ آدمکش‌های خود را به سراغ زوج خطاکار فرستاد. شوهر موفق به فرار شد اما همسرش گیر افتاد و مجبور شد به مردان مسلح استالین بازجویی پس بدهد. با این وصف، این زن نیز در فرصت مناسبی که نصیبش شد توانست فرار کند و به این ترتیب جان خود را نجات دهد.

پلیس‌ها در اکتبر ۱۹۰۹ برای دستگیری پراکوفی «آلیوشا» جاپاریدزه[1]، دوست بلشویکِ باکویی استالین، به خانهٔ امن او حمله کردند. پلیس‌ها در کمال تعجب، استالین و سرگو اورژونیکیدزه را نیز در کنارِ جاپاریدزه پیدا کردند. فرماندهٔ پلیس‌ها که مثل دیگر همتایانش قادر به تصمیم‌گیری مستقلانه نبود، چند تا از پلیس‌ها را در خانه به نگهبانی مظنونین گذاشت و خودش برای مشورت نزد مقام بالاتر رفت. استالین و سرگو با دادن ده روبل رشوه به پلیس‌ها فلنگ را بستند و رفتند. اما جاپاریدزه مجبور شد بماند و دستگیر شود.

استالین با توجه به خبرهای دریافتی از عواملِ نفوذی‌اش در اوخرانای باکو، لیونتیف[2]، دبیرِ اتحادیهٔ کارگران نفتی بلشویک، را در لو رفتن‌های اخیر مقصر دانست. استالین به این نتیجه رسید که مجموعاً پنج جاسوس دوجانبهٔ اوخرانا در داخل حزب وجود دارد. او همچنین برای کشتن لیونتیف دست به‌کار شد، اما لیونتیف که به موقع شستش خبردار شده بود، قضیه را علنی کرد و خواهانِ برپایی یک دادگاهِ حزبی برای رسیدگی به تهمت‌های استالین شد. استالین به این بهانه که برگزاری چنین دادگاهی باعث لو رفتن عوامل نفوذی وی در داخل پلیس مخفی خواهد شد، با درخواست لیونتیف مخالفت کرد. لیونتیف از مجازات قسر در رفت اما قضیهٔ او باعث شد تا سوءظن‌ها در خصوص روابط خاص استالین با پلیس مخفی بیش‌تر شود.

---

1. Prokofi «alyosha» Japaridze

2. Leontiev

استالین بعدها گفت: «خیانت کسی که تو هر چیزی را با او شریک بوده‌ای، چنان وحشتناک است که هیچ بازیگر یا نویسنده‌ای قادر به بیان و توصیف آن نیست؛ چنین چیزی بدتر از خودِ مرگ است!» استالین رهبری مجموعه‌ای از تفتیش‌ها و بازجویی‌های وحشتناک را به‌منظور یافتن خائنین، در باکو بر عهده گرفت. این اقدام برای یافتنِ خائنینِ واقعی و غیرواقعی درست مشابه اقدامی بود که بعدها در دههٔ ۱۹۳۰ در سرتاسر کشور اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی صورت می‌گرفت. تفاوت قضیه در این بود که سازمان‌های حزبی در باکوی آن زمان واقعاً مملو از جاسوسان پلیس بود.

استالین اسامی پنج «خائنِ» بزرگ را اعلام و منتشر کرد. اما آرشیوهای پلیس مخفی آشکار می‌سازد که تنها یکی از این پنج نفر واقعاً جاسوس و بقیه بی‌گناه بودند. دام‌گذاری برای به تله انداختن جاسوسان شتاب بیش‌تری گرفت. موقعی که چیرنومازوف[1]، بلشویک بلندپایهٔ اهل مسکو، برای سرکشی به سازمان‌های حزبی باکو به این شهر آمد، «رفیق کوبا [استالین] با چشمانی آکنده از تنفر به او خیره شد و بر سرش فریاد کشید: 'تو یک خائن هستی!' در این مورد حق با استالین بود.

فیکاس و میخائیل، دو جاسوسِ اوخرانا بودند که واقعاً در بین صفوفِ بلشویک‌های باکو نفوذ کرده بودند. این دو که هرگز از سوی استالین، شکارچی جاسوس‌ها، شناسایی نشدند، اوضاع آشفته و به هم ریختهٔ حزب را مرتباً به اوخرانا گزارش می‌کردند. اوخرانا از بابت این آشفتگی بسیار شاد و مسرور بود. استالین بی‌هیچ شک و تردیدی در باکو دستور قتل آدم‌های بی‌گناهی را صادرکرده بود که به زعم او جاسوس و خائن بودند. و این ماجرایی بود که چند دههٔ بعد در مقیاسی غول‌آسا در حین دوران وحشت بزرگ تکرار می‌شد.

وضع به هم ریخته‌ای در سازمان‌های حزبی باکو حکمفرما بود. استالین دوست داشت که با انجام قتل‌های آرام و خاموش اوضاع را مرتب کند، اما تلاش وی بی‌نتیجه بود. او و رفیق دیگری همدیگر را متهم به جاسوسی و خیانت کردند. در واقع، منشویک‌ها و برخی از بلشویک‌ها، بر این گمان بودند که شخصِ استالین با توجه به عواملی که در داخل پلیس مخفی دارد، بزرگ‌ترین خائن حزب است. اما آیا او واقعاً خائن به حزب و جاسوس دوجانبهٔ اوخرانا بود؟ این همان ادعا یا اتهامی است که بارها علیه استالین مطرح شده است.

البته استالین رابطه‌ها و تماس‌های تزاریستی مرموزی داشت و همواره خبرهای محرمانه‌ای را از عواملِ نفوذی خود در پلیس مخفی دریافت می‌کرد. یک‌بار، استالین همراه یکی از رفقایش

---

1. Chernomazov

مشغول قدم زدن در خیابان‌های باکو بود که ناگهان یک افسر اوخرانا به او نزدیک شد و گفت: «من می‌دانم که تو یک انقلابی هستی. این‌جا فهرستی از اسامی همهٔ رفقای تو وجود دارد که قرار است در آیندهٔ نزدیک دستگیر شوند.» بار دیگر، رفیقی برای دیدن استالین به یکی از خانه‌های امن حزب رفته بود اما موقع خروج از خانه با یک افسر ارشد ژاندارمری روبرو شد. این مرد که حسابی ترسیده بود از استالین توضیح خواست. استالین در جواب گفت «این افسر ژاندارم به بلشویک‌ها کمک می‌کند.»

استالین در جریانِ یکی از گردهمایی‌هایِ انقلابیون در شهر تفلیس، از دیدنِ آرتیوم گیو[1] یِ منشویک حسابی متعجب شد. او با تعجب از گیو پرسید: «اصلاً انتظارش را نداشتم! تو هنوز دستگیر نشده‌ای؟» سپس غریبه‌ای وارد شد. استالین خیال گیو را جمع کرد که: «تو راحت می‌توانی حرف بزنی، این فرد رفیقِ من است.» اما به زودی معلوم شد که «رفیق» مذکور کارمند ادارهٔ پلیس است. این فرد سپس اسامی تعدادی از انقلابیون را که همان روز دستگیر شده بودند (ازجمله سرگئی علیلویف) از حفظ خواند و در ادامه به استالین هشدار داد که پلیس قصد دارد تا چند ساعت دیگر وی را دستگیر کند.[2]

فیکاس، جاسوس اوخرانا در صفوف بلشویک‌ها، به اوخرانا گزارش داد که یک افسر ژاندارمِ مجهول‌الهویه به دیدار استالین و مدیوانی رفته تا به آن‌ها در خصوصِ حملهٔ آتی ژاندارم‌ها به چاپخانهٔ مخفیِ انقلابیون هشدار دهد. همان‌طور که قبلاً اشاره شد، استالین به موقع چاپخانه‌اش را به جای دیگری منتقل کرد.

به این ترتیب، رابطهٔ استالین با پلیس مخفی از چه جنس و قماشی بود؟

---

1. Artyom Gio

۲. خاطرات آرتیوم گیو واجد اهمیت بسیار است زیرا این خاطرات در سال ۱۹۲۵ در اتحاد شوروی، درست بعد از مرگ لنین و قبل از تحکیم پایه‌های دیکتاتوری استالین، به چاپ رسید. زمان مذکور درواقع تنها مقطعی در تاریخ اتحادشوروی بوده که چنین کتابی می‌توانسته مجال چاپ و نشر بیابد. کتاب خاطرات آرتیوم گیو در شهر لنینگراد (سن پیترزبورگ) چاپ شد که در آن زمان در تیولِ زینوویف بود. زینوویف از قرار معلوم با هدفِ هشدار دادن به استالین اجازهٔ چاپ کتاب مذکور را داده بود. در آن زمان استالین و زینوویف بر سر تصاحب تاج و تخت لنین با یکدیگر رقابت داشتند. آرتیوم گیو در کتاب خود آشکار ساخته است که آن کارمند ادارهٔ پلیس نه به دلیل مارکسیست بودن بلکه به دلیل گرایشات ناسیونالیستی گرجی‌اش به حکومت و پلیس تزاری خیانت می‌کرد. گیو همچنین نوشته است که استالین تعدادی کلمات رمز برای برقراری تماس با رفیق دیگری به اسم کورنف را در اختیار وی گذاشت، که این فرد نیز بسیار مشکوک بود به‌طوری که به احتمال زیاد از زمرهٔ مأموران پلیس بود. گیو معتقد بود که کورنف به استالین حقه‌زده بود، اما این احتمال هست که استالین قصد امتحان یا قربانی کردن گیورا داشته یا این‌که در صددِ استخدام کورنف به نفع خود بوده.

آرسنیدزه اصرار دارد که «استالین آدرس‌های رفقایی را که با وی مخالف بودند به ژاندارم‌ها می‌داد تا از شرّ آن‌ها خلاص شود. رفقای استالین تصمیم گرفتند وی را در یک دادگاه حزبی محاکمه کنند... اما ناگهان سر و کلهٔ ژاندارم‌ها در جلسهٔ دادگاه پیدا شد. آن‌ها قضات و کوبا [استالین] را دستگیر کرده و با خود بردند.» اوراتادزه نیز اضافه می‌کند که «بلشویک‌های باکو در سال ۱۹۰۹ استالین را متهم به لو دادنِ شائومیان به پلیس کردند.» جوردانیا مدعی بود که شائومیان حتی در این‌باره به وی گفته بود، «استالین مرا لو داد؛ هیچ‌کس دیگری جز او نشانی خانهٔ امن مرا نمی‌دانست.» البته باید توجه داشت که این سه نفر که اتهاماتی بر استالین وارد کرده بودند، همگی از تبعیدیان منشویک بودند.

پلیس مخفی تزاری در آن زمان به طرز عجیبی در خصوص استالین با گیجی و آشفتگی عمل می‌کرد. سرگرد مارتینوف، رییس ژاندارمری باکو، تنها در دسامبر ۱۹۰۹ موفق به کشف این واقعیت شد که «شیرفروش» همان سوسو جوگاشویلی است؛ یعنی تقریباً شش ماه بعد از فرار سوسو از تبعیدگاه. آیا استالین به نحوی از انحا تحت محافظتِ مأموران امنیتی تزاریستی قرار داشت؟

استالین از خیلی پیش، از سال ۱۹۰۲، متهم به خیانت و همکاری با پلیس مخفی شده بود. اگر کسی همهٔ این اتهامات ریز و درشت را، با توجه به روابط محرمانهٔ استالین با پلیس مخفی و فرارهای وی از زندان و تبعیدگاه بررسی کند، شاید به این نتیجه برسد که او مأمور و جاسوس حکومت تزاری بوده. اما آیا این کاهنِ اعظمِ مارکسیسمِ بین‌الملل واقعاً یک خائنِ بی‌شرف مبتلا به بیماری خودبزرگ بینی بوده؟ اگر بپذیریم که استالین آدم فریبکاری بوده پس آیا کل تجربهٔ شوروی هم یک فریب بزرگ نبوده؟ و آیا هر کاری که استالین به‌ویژه طی دوران «وحشت بزرگ[1]» انجام داد، تلاشی برای سرپوش گذاشتن بر این تقصیر و فریبکاری اولیه‌اش نبوده؟ این تئوری، به‌ویژه طی دوران جنگ سرد، بس جالب و فریبنده می‌نمود.

با این وصف باید گفت که اتهامات فوق علیه استالین در واقع اتهاماتِ سست و بی‌پایه‌ای است. داستان‌ها و روایت‌های منشویک‌ها در مورد خیانت استالین به شائومیان اعتبار چندانی ندارد. رابطهٔ آن‌ها تنش‌آمیز بود اما کارشان هرگز به جنگ و جدال کشیده نشد. این دو بلشویک سرشناس قفقازی «روابط دوستانه اما گهگاه کدورت‌آمیزی با هم داشتند.» شائومیان طی سال‌های ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۰ فقط یک‌بار، در سی‌ام آوریل ۱۹۰۹ دستگیر شد که در این زمان

---

۱. منظور دوران محاکمات و اعدام‌های گسترده طی سال‌های پایانی دههٔ سی میلادی است که به دستور استالین صورت گرفت. ـ م.

استالین همچنان در سلویچیگوتسک به‌سر می‌برد. دستگیری بعدی شائومیان در سی‌ام سپتامبر ۱۹۱۱ رخ داد که در این زمان نیز استالین در سن پیترزبورگ زندانی بود. پس نمی‌توان احتمال داد که استالین باعث و بانی این دو دستگیری بوده است.

استالین آدم بی‌اخلاق و عمل‌گرایی بود. عقدهٔ مسیحاییِ[1] استالین وی را به سوی این باور کشاند که هر کسی که با وی مخالف باشد دشمنِ آرمانِ انقلاب است. بنابراین هر وسیله و معامله‌ای، هر چقدر هم که مفیستوفلیسی بود، برای وی موجه بود. با وجود این، هیچ مدرک قاطعی وجود ندارد که خیانتِ استالین به رفقایش را ثابت کند یا نشان دهد که وی در یک دادگاه حزبی به اتهامِ خیانت محاکمه شده است.

تماس‌های استالین با پلیس مخفی تزاری به آن اندازه‌ای که در ظاهر دیده می‌شود، مظنونانه نیست. فیکاس، مأمور نفوذی اوخرانا در داخلِ بلشویک‌ها، گزارشی در خصوصِ شرکتِ استالین در کنفرانسِ حزبیِ تفلیس در نوامبرِ ۱۹۰۹ به اوخرانا ارایه کرد که بسیار گویاست. در این گزارش آمده است که «کنفرانس برحسبِ تلاش‌های کوبا یا جوزف جوگاشویلی، که از باکو به تفلیس آمده، تصویب کرد که اعضای حزب باید در نهادها و اداراتِ مختلفِ حکومتی نفوذ کرده و برای حزب اطلاعات جمع‌آوری کنند.» به این ترتیب بر ما روشن می‌شود که استالین مسئولِ امور اطلاعاتی و ضداطلاعاتیِ حزب بوده است و چنین وظیفه‌ای اقتضا می‌کرده که وی عوامل خود را در داخل پلیس مخفی نفوذ دهد و با آن‌ها در ارتباط باشد.

این شغل و وظیفهٔ استالین بود که ژاندارم‌ها و مأمورانِ اوخرانا را تطمیع و خریداری کند تا از این طریق به اطلاعات و اخبار محرمانه دربارهٔ خائنین و حملاتِ آتی پلیس به نیروهای انقلابی دست یابد. او با استفاده از این اطلاعات می‌توانست به آزادی سریع رفقای بازداشتی نیز کمک کند. اگر روایت‌های مربوط به ملاقات‌های استالین با مأموران پلیس مخفی را به دقت بخوانیم ــ حتی عنادورزانه‌ترینِ این روایت‌ها را ــ متوجه می‌شویم که او در همهٔ این دیدارها در واقع «دریافت‌کنندهٔ» اطلاعات بوده و نه «ارایه‌کنندهٔ» اطلاعات. برخی از عوامل نفوذی استالین، مثل آن کارمندِ ادارهٔ پلیس، از زمرهٔ هوادارانِ انقلاب بودند ولی اغلب آن‌ها به‌خاطر پول با وی همکاری می‌کردند.

این دنیای محرمانهٔ مرموز همواره محلی برای داد و ستد بود. پلیس‌های قفقازی به‌طور

---

۱. صفت مسیحایی مکرراً برای توصیف متفکرانی همچون مارکس ــ و در درجات پایین‌تر، استالین ــ به‌کار می‌رود که با قدرتی پیامبرگونه چنین پیشگویی می‌کردند که مقدر است تاریخ انسان به سرانجامی رؤیایی بینجامد که در آن بی‌عدالتی‌ها و ستم‌های نظم کنونی جهان از میان خواهد رفت و آرمانشهر جامعهٔ بی‌طبقه برقرار خواهد شد. ـ م.

اخص رشوه‌خوار بودند. این رشوه‌خواری به قدری آشکار و واضح بود که آن‌ها برای آزاد کردن هر زندانی‌ای نرخ مشخصی داشتند. مثلاً رییس زندان بایلوف در ازای جایگزین کردن یک زندانی با زندانی دیگر و آزاد ساختن او، ۱۵۰ روبل می‌گرفت.[۱] کاپیتان فئودور زایتسف، معاون ژاندارمری باکو، به فساد مالی و رشوه‌گیری مشهور بود. سرگو اورژونیکیدزه بعدها به یاد آورد که «به زودی همهٔ رفقای زندانی با پرداخت مبالغ اندک به کاپیتان زایتسف، که رشوه‌ها را مشتاقانه می‌پذیرفت، از زندان آزاد شدند.» شیبائف، سرمایه‌دار نفتی باکو، هفتصد روبل به زایتسف پرداخت کرد تا شائومیان را از زندان آزاد کند. زایتسف به احتمال زیاد همان افسر ارشد ژاندارمی است که محرمانه با استالین دیدار می‌کرده. رشوه‌گیری‌های متعدد زایتسف عاقبت در آوریل ۱۹۱۰ برملا و منجر به برکناری وی شد.

پول از دو طرف جاری و ساری بود. تقریباً همهٔ مأموران اوخرانا درآمدهای خوبی داشتند ولی استالین هرگز دارای چنین درآمدهای هنگفتی نبود. او حتی در مواقعی هم که به انبوه پول‌های دزدی دسترسی داشت، باز پول بسیار کمی را صرف خودش می‌کرد و معمولاً آس و پاس بود؛ درست برخلافِ جاسوسانِ واقعی اوخرانا که پول‌های خود را بی‌حساب خرج می‌کردند و زندگی خوشگذرانه‌ای داشتند.

پلیس مخفی همچنین ترتیبی داده بود که مأمورانش همواره آزاد باشند. اما استالین در فاصلهٔ دستگیری‌اش در سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۷ فقط یک‌سال و نیم آزاد بود. او بعد از سال ۱۹۱۰ فقط برای مدت ده ماه در آزادی به سر برد.

عملکرد گیج‌آلود و آشفتهٔ پلیس مخفیِ تزاری در مواجهه با استالین محور اصلیِ اتهاماتی است که علیه وی مطرح شده است. این اتهامات نیز کاملاً واهی و بی‌اساس است. اشتباهات پلیس مخفی تزاری در شناسایی هویتِ اصلیِ استالین، از جنسِ اشتباهات معمول و رایج در همهٔ سازمان‌های امنیتی و اطلاعاتی جهان است. این اشتباهات نیز فقط منحصر به استالین نمی‌شد. درست است که ادارات امنیتی و اطلاعاتی روسیه کاملاً در داخل صفوف بلشویک‌ها نفوذ کرده بودند اما هیچ سازمانی در دوران ماقبل کامپیوتر نمی‌توانست میلیون‌ها گزارش و خبری را که مدام به دستش می‌رسید با دقت کامل بررسی و تجزیه و تحلیل کند. بخش عمده‌ای از اشتباهات اوخرانا به سبب حجم زیاد وظایف و کارهای محوله به این تشکیلات بود؛

---

۱. بعضی وقت‌ها پلیس نرخ آزادی زندانی را خیلی بالا می‌برد. یک بلشویک ناشناخته در نامه‌ای به یکی از رفقایش نوشت: «عزیزم، من متأسفانه نمی‌توانم به تو کمک کنم. مأمورین برای جایگزین کردن محل تبعید یاکف میخائیلوویچ [اسویردلوف] از سیبری به اروپا درخواست هشتصد روبل کرده‌اند. از کجا می‌توان چنین پولی را به دست آورد؟»

تشکیلاتی که حتی در قیاس با همتایان امروزی‌اش ــ مثل سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا ــ بسیار موفق جلوه می‌کند.

در خصوص فرارهای متعدد استالین از تبعیدگاه نیز، یکی از مأموران سابق پلیس مخفی این نکتهٔ مهم را یادآور می‌شود که «آن‌هایی که دست به فرار نمی‌زدند، بنابه دلایل شخصی تمایلی به این‌کار نداشتند.» استالین در امر فرار مهارت عجیبی داشت و بسیار زیرک و حیله گر بود و همیشه از واسطه‌ها استفاده می‌کرد. به همین دلیل دستگیر کردن وی کار دشواری بود.

و بالاخره مدارک موجود در بسیاری از آرشیوهای پلیس مخفی ثابت می‌کند که استالین مأمور حکومت تزاری نبوده. البته این تحلیل تا زمانی پابرجاست که مدارک و اسناد معتبری که احتمالاً از نابود شدن توسط استالین یا پلیس مخفی او قسر در رفته و هم‌اینک در گوشه‌های تاریک آرشیوهای راکدِ اوخرانا کشف ناشده باقی مانده، روزی برملا شود و خلاف تحلیل فوق را ثابت کند[1]. تا این زمان، قریب یک قرن است که تلاش دشمنان استالین و لشکر مورخان برای یافتنِ اسنادِ معتبری که جاسوس بودنِ استالین را ثابت کند، بی‌نتیجه مانده است.

استالین کاملاً شایسته و لایقِ این ناکجاآبادِ اخلاقی بود. پلیس مخفی تزاری در هر یک از نُه دستگیری استالین، برحسب عادت درصدد برآمده بود تا وی را به سلکِ جاسوسان دوجانبهٔ خویش درآورد. استالین، این استادِ شناسایی ضعف‌های اخلاقی آدم‌ها، نیز همزمان و مُجدانه سعی کرده بود با یافتنِ پلیس‌های ضعیف و رشوه‌خوار آن‌ها را به مأمورانِ «خویش» مبدل کند.

به استخدام درآوردنِ مأمورانِ پلیس مخفی، کارِ پرخطری بود. در پاره‌ای موارد، برخی از این مأموران با هدفِ پاشاندنِ بذرِ پارانویای ویرانگر در داخلِ حزب، اسامیِ بلشویک‌های بی‌گناه را به عنوان «افراد خائن و نفوذی» در اختیار استالین می‌گذاشتند. این‌گونه نارو زدن‌ها یکی از شیوه‌های معمول اوخرانا در دنیای زیرزمینی توطئه‌چینی‌های دوجانبه بود که مخصوصاً برای حفظ و حمایتِ جاسوسان واقعی‌اش ضرورت داشت. به این ترتیب مشخص می‌شود که چرا

---

۱. یکی از اسناد مهمی که ظاهراً ثابت می‌کرد استالین مأمور اوخرانا بوده، در سال ۱۹۲۰ برملا شد و سپس در دههٔ ۱۹۵۰ در مجلهٔ معروف لایف به چاپ رسید. این سند، که به «نامهٔ ارمین» معروف است همچنین محور و اساسِ کتاب‌های لوین و اسمیت قرار گرفته؛ کتاب‌هایی که مبتنی بر تئوری توطئه هستند. سرگرد ارمین در واقع از فوریهٔ ۱۹۰۸ رییس اوخرانای تفلیس بود. نامهٔ مذکور آشکارا توسط کسی نوشته شده که اطلاعات زیادی دربارهٔ استالین و اوخرانا داشته است. اما این نامه در بردارندهٔ مجموعه‌ای از اشتباهات جزیی نیز هست. در این نامه ادعا شده که استالین مأمور اوخرانا بوده اما از آن‌جایی که از کار خود رضایت نداشت، نهایتاً مارکسیست شد. موقعی که «نامهٔ ارمین» در پی مرگ استالین در مجلهٔ لایف چاپ شد، نیکیتا خروشچف دبیر اول حزب کمونیست شوروی، رییس «کا.گ.ب» (ژنرال سیروف) را مأمور رسیدگی به صحت و سقم این سند کرد. سیروف بعد از انجام بررسی‌هایش اعلام کرد که سند مذکور جعلی و ساختگی است.

اغلب کسانی که استالین در باکو به عنوان «خائن و جاسوس» افشا کرد، کاملاً بی‌گناه بودند درحالی‌که جاسوسان واقعی‌ای همچون فیکاس و میخائیل از هرگونه سوءظنی به دور ماندند.

با وجود این، در تعریف غایی، استالین یک مارکسیست فداکار و از جان گذشته بود که به هیچ دوست یا قوم و خویشی اجازه نمی‌داد بین او و مأموریتش بایستد. او خود را در قالبِ رهبرِ برجسته اما هنوز کشف نشدهٔ طبقهٔ کارگر ــ یا به قول اسپانداریان، «شوالیهٔ جام مقدسِ مارکسیسم» ــ می‌دید. تا جایی که ما می‌دانیم، استالین حتی در بدترین زمان‌ها نیز، در این مأموریتی که برعهده گرفته بود، هرگز پای سست نکرد؛ او از این حیث انسانِ تقریباً منحصر به فردی بود.

در عین حال این چاهِ بویناکِ آکنده از تزویر و حُقه و خیانت به ما کمک می‌کند تا ریشه‌های برخی پدیده‌های جنون‌آمیز در تاریخ شوروی را بهتر بشناسیم. استالین در سال ۱۹۴۱ به طرز احمقانه‌ای هرگز حاضر نشد هشدارهایی را که از همه‌سو در خصوصِ حملهٔ آتی آلمان به شوروی به او می‌شد، واقعی بپندارد.[۱] ذهنیتِ پارانوئیدی وی این هشدارها را دروغی، انحرافی و توطئهٔ دشمنانِ غربیِ شوروی تلقی می‌کرد. همین ذهنیتِ پارانوئیدی نیز ریشهٔ اصلیِ کشتارهای جنون‌آمیزی بود که استالین در دههٔ ۱۹۳۰ طی دوران «وحشت بزرگ» مرتکب شده بود.

اوخرانا شاید در جلوگیری از بروز انقلاب روسیه شکست خورده بود، اما در مسموم کردنِ اذهانِ انقلابیون پیروز شده بود. این موفقیت تا آن‌جا بود که بلشویک‌ها حتی پس از سی سال که از سقوط تزارها می‌گذشت، همچنان در یک کارزارِ خونین برای یافتن و کشتنِ خائنینِ واهی، یکدیگر را می‌کشتند.

«شیرفروش» در بهار سال ۱۹۱۰ با چنان استادی و مهارتی از چنگِ تعقیب‌کنندگانش گریخت که پلیس مخفی بیش از این نتوانست وی را زیر نظر داشته باشد. سرگرد مارتینوف، رییس ژاندارمری باکو، گزارش داد: «ادامهٔ زیرنظرگیری شیرفروش [استالین] امکان‌ناپذیر است. در چنین شرایطی، بازداشت وی ضروری می‌نماید؛ این فرد موفق به شناسایی همهٔ مأمورانی شده که برای زیرنظر گرفتن وی گمارده شده بودند. شیرفروش حتی موفق به شناسایی مأمورانی شده که به تازگی برای مراقبت از وی گمارده شده بودند. نامبرده، هم موفق به گریز از تور تعقیب و

---

۱. چرچیل نخست‌وزیر انگلستان تاریخ دقیق حملهٔ ارتش هیتلری به مرزهای شوروی را به اطلاع استالین رسانده بود. مائو نیز از کانال‌های خود به تاریخ حملهٔ آلمان به شوروی پی برده و آن را به اطلاع استالین رسانده بود. اما استالین این‌همه را بخشی از جنگ روانی علیه شوروی تلقی می‌کرد.

مراقبت شده و هم هویت مأموران ما را نزد رفقای خود برملا ساخته است. شیرفروش عمدتاً با معشوقهٔ خود، استفانیا پتروفسکایا، زندگی می‌کند.»

سرگرد مارتینوف در ۲۳ مارس ۱۹۱۰ «شیرفروش» را، که حالا از اسم مستعار زاخار ملیکیانتس[1] استفاده می‌کرد، دستگیر کرد. استفانیا پتروفسکایا، دختر اشرافزادهٔ اودسایی، نیز به همراه استالین دستگیر شد. این دو جداگانه در زندان بایلوف بازجویی شدند. «شیرفروش» ابتدا منکر داشتن هرگونه رابطه‌ای با استفانیا شد اما بعداً اجازه خواست که با وی ازدواج کند. دیری نمی‌گذشت که استالین این زن جوان را «همسرم» خطاب می‌کرد.

1. Zakhar Melikiants

ماه کامل

آن‌گاه که ماهِ کامل
از طاقِ آسمان می‌گذرد
و نورهای درخشانش
در افقِ نیلگون، بازی آغاز می‌کنند؛

آن‌گاه که چهچههٔ بلبل
به نرمی در فضا مترنم می‌شود
آن‌گاه که شوقِ نی
بر قلهٔ کوهستان می‌خرامد؛

آن‌گاه که بهارِ سرکوب شدهٔ کوهستان
بار دیگر راه‌های دوردست را می‌روبد و فوران می‌کند؛
و جنگل‌ها، بیدار شده از نسیم بهاری،
آغاز به حرکت می‌کنند و صدا درمی‌دهند؛

آن‌گاه که انسان، خسته از دشمنش،
دوباره سزاوار وطنِ سرکوب شده‌اش می‌شود
و آن‌گاه که انسانِ بیمار، محروم از نور،
دوباره دیدن خورشید و ماه را می‌آغازد؛

در این هنگام منِ سرکوب شده نیز به چشم می‌بینم
تودهٔ غم را که می‌شکند و آناً فروکش می‌کند؛
و امیدها برای آن زندگی خوب
در قلب ناشادم پدیدار می‌شود.

و من، جاکن شده از این امید،
روحم را شاد و قلبم را در ضربانی آرامش‌بخش می‌یابم؛
اما آیا این امیدی که در این زمان برایم
فرستاده شده، حقیقی است؟

سوسلو (جوزف استالین)

۲۶

دو نامزدِ از دست رفته و یک دهاتیِ حامله

استالین ابتدا به دروغ گفت که او هرگز از نامِ مستعارِ توتومیانتس استفاده نکرده، و موکداً یادآور شد که وی در حینِ انقلابِ ۱۹۰۵ برای مدت یک‌سال در لندن به سر می‌برده لذا نمی‌توانسته در این مقطع زمانی مرتکب جرمی شده باشد؛ اما او به فرار خود از تبعیدگاه اذعان کرد. سوسو موقعی که ستوان پودولسکی[1] از وی دربارهٔ استفانیا پرسید، اذعان کرد که در سلویچیگوتسک با این زن ملاقات می‌کرده اما هرگز با وی زندگی نمی‌کرده است. ما نمی‌دانیم که این تکذیب استالین ترفندِ زیرکانه‌ای برای ردگم کردن بوده یا نوعی بی‌خیالیِ ناجوانمردانه در حقِ استفانیا یا رفتاری حامیانه برای حفظ آبروی این زن. اما می‌دانیم که استالین در هر حال قادر به انجام هر سهٔ این کارها بوده. استفانیا، برخلافِ استالین، حاضر نشد رابطهٔ خود را با وی تکذیب کند. استفانیای بیست‌وچهار ساله، چهار روز پیش از این، به ستوان پودولسکی گفته بود: «بله، جوگاشویلی را می‌شناسم. من با او زندگی می‌کنم.»

ژاندارم‌ها سه ماه بعد تصمیم به آزادی استفانیا گرفتند، اما پیشنهاد کردند که استالین به مجازات سنگینی محکوم شود. ژاندارمری باکو به مقامِ قضایی بالاتر نوشت: «با توجه به مشارکتِ قطعی نامبرده [استالین] در احزاب انقلابی و مقام بالای او در این احزاب، و نیز با توجه به مجازات‌ها و محکومیت‌هایی که قبلاً در مورد این فرد اِعمال شده و دو فرار وی از تبعیدگاه، پیشنهاد می‌شود که وی به حداکثر مجازات، پنج سال تبعید در سیبری، محکوم شود.» این حداکثر مجازات برای یک تبعیدی بود. شوربختانه، کاپیتان زایتسفِ رشوه‌خوار به تازگی برکنار شده و افسر جانشین او نیز کم‌تر پولکی بود.

---

1. Podolsky

رفقای سوسو در زندان با جا زدنِ خلط سینهٔ یک زندانی مبتلا به سل به جای خلط سینهٔ سالم سوسو، موفق شدند پزشکِ زندان را قانع‌کننده که سوسو به بیماری سل مبتلاست. پزشک پس از گرفتن رشوه عاقبت رضایت داد که سوسو به بیمارستان زندان منتقل شود. استالین از بیمارستان زندان با ارسال یک درخواست‌نامهٔ عاطفی، به فرماندار باکو متوسل شد:

قربان، این‌جانب با توجه به این‌که مبتلا به سل ریوی هستم، خاضعانه از حضرتعالی درخواست دارم به وضعیت سلامتی‌ام رسیدگی کنید و مرا تحت فشار کم‌تری قرار بدهید و به پرونده‌ام سریع‌تر رسیدگی فرمایید. من از حضرتعالی درخواست می‌کنم که اجازه دهید تا با استفانیا لیندروفنا پتروفسکایا، ساکن باکو، ازدواج کنم.

جوگاشویلی، ۲۹ ژوئن ۱۹۱۰

استفانیا پتروفسکایا، که حالا آزاد بود، برای ملاقات با سوسو به زندان رفت. او پیشنهاد ازدواج را از زبان سوسوی زندانی شنید و به احتمال زیاد با آن موافقت کرد زیرا سوسو روز بعد نامهٔ دیگری به فرماندار باکو نوشت که این بار در آن از استفانیا به عنوان «همسر» خود یاد کرد:

قربان، این‌جانب از طریق همسرم، که اخیراً مراجعه‌ای به ادارهٔ ژاندارمری داشته، پی بردم که حضرتعالی ضروری دانسته‌اید که مرا به یکوتسک[1] اعزام کنند. بنده دلیل چنین شدت عملی را درک نمی‌کنم و حدس می‌زنم که شاید فقدانِ اطلاعِ کامل از پرونده‌ام باعثِ چنین سوءبرداشت‌هایی شده است...

این درخواست‌نامه‌ها در تضاد با مقررات و رسومِ انقلابی آن زمان بود، اما در هر حال دروغ‌ها و لحنِ چاپلوسانهٔ نامه‌های استالین هیچ تأثیری بر سرگرد مارتینوف نگذاشت. سرگرد اعلام کرد که پنج سال تبعید در سیبری مجازات مناسبی برای استالین است. اما نایب‌السلطنهٔ لیبرال قفقاز تخفیف قابل‌توجهی در مجازاتِ استالین قایل شد و دورهٔ تبعید وی را به دو سال کاهش داد. استالین در شانزدهم سپتامبر ۱۹۱۰ محکوم به گذراندنِ دورهٔ تبعید دو ساله‌اش در سلویچیگوتسک شد و برای مدت پنج سال از ورود به قفقاز منع گردید. گرچه استالین مایل بود که پس از پایان محکومیتش به باکو بازگردد اما عجبا که مقامات قضایی حکومت تزاری وی را جبراً وادار کردند که از حاشیه (قفقاز) خارج شده و همهٔ نیروی انقلابی خود را در متن بزرگ‌ترِ روسیه متمرکز کند.

معاون دادستان کشور در ۳۱ اگوست خطاب به فرماندار باکو نوشت: «زندانی جوزف ویساریونویچ جوگاشویلی عرض حال داده تا به وی اجازهٔ ازدواج با استفانیا پتروفسکایا، ساکن

۱. شهری در شرقِ روسیه مرکزی در بخش آسیایی این کشور. ـ م.

باکو، داده شود. آیا حضرتعالی مخالفتی با این دارید که من به درخواست نامبرده پاسخ مثبت بدهم؟» فرماندار باکو بعد از پاسخ مثبت دادن به نامهٔ معاون دادستان، نامهٔ زیر را برای رییس زندان بایلوف ارسال کرد: «به زندانی جوگاشویلی اجازهٔ ازدواج با استفانیا پتروفسکایا داده می‌شود. موضوع به زندانی اطلاع داده شود. مراسم ازدواج در حضور رییس زندان در کلیسای زندان انجام خواهد شد.» اما این نامه خیلی دیر، در ۲۳ سپتامبر، به زندان رسید. این تأخیر یا به دلیل کاغذبازی‌های طولانی و کُند و یا به دلیل اغراض عمدیِ مسئولین امر بود.

هنگامی که زندانبانان به سلول استالین مراجعه کردند تا خبر خوش را به وی بدهند، پی بردند که او درست در همان روز ۲۳ سپتامبر ۱۹۱۰ به محلِ تبعید خود در سلویچیگوتسک در ایالت وولگدا اعزام شده است. استالین در اواخر اکتبر به سلویچیگوتسک رسید. او نه تنها با نامزدش ــ یا بهتر بگوییم همسر غیررسمی‌اش ــ ازدواج نکرد بلکه این زن را دیگر هرگز ندید.

اوضاعِ سلویچیگوتسک در غیاب استالین هیچ بهبودی پیدا نکرده بود[1]. تعدادِ تبعیدیان سلویچیگوتسک کم‌تر اما سخت‌گیری‌های پلیسی، تحت نظارت «خروس رودخانه»، بیش از پیش شده بود. حالا حتی نسبت به گذشته کار کم‌تری برای انجام دادن وجود داشت. ما نمی‌دانیم که آیا استالین اصلاً به نامزد خود در باکو فکر می‌کرده یا نه، اما در هر حال او تصمیم گرفت دورِ دیگری از خانم‌بازی‌ها را به‌منظور رهایی از غم و ملالِ تبعید آغاز کند. این اقدام استالین منجر به فراموش شدنِ استفانیا، و به دنیا آمدنِ پسربچه‌ای نامشروع، شد.

سرافیما خوروشنینا[2]، دوستِ تبعیدی استالین که خانم معلم بیست‌ودو سالهٔ باسوادی از اهالی ایالت پرم بود، به یاد می‌آورد که «زندگی در سلویچیگوتسک بد و ناگوار بود... نظارت پلیس قابل تحمل بود اما تبعیدیان زنده نبودند؛ آن‌ها در واقع مرده بودند. هر کسی در درون خودش زندگی می‌کرد، بدون این‌که کلامی بر زبان بیاورد. در آن‌جا حتی سرگرمی‌های معمولی هم وجود نداشت بنابراین تبعیدیان برای فراموش کردن غم و غصه، خود را در مشروب غرق می‌کردند.» سرافیما چه بسا باید اضافه می‌کرد که تبعیدیان برای وقت‌گذرانی، علاوه بر

---

۱. حضور استالین به عنوان یک تبعیدی در سلویچیگوتسک، عوارض منفی‌ای برای این منطقه به بار آورد. استالین در سال ۱۹۴۰ دستور داد تا یک کارخانهٔ فولاد در این منطقه ساخته شود، درحالی‌که منطقهٔ مذکور اصلاً مناسب ساخت کارخانهٔ فولاد در آن نبود زیرا معادن آهن و ذغال سنگ حداقل ۱۵۰۰ کیلومتر از آن فاصله داشتند. این کارخانه عاقبت پس از پایان جنگ جهانی دوم، در سال ۱۹۴۹ ساخته شد. هیچ‌یک از کارشناسان استالین جرئت نداشتند واقعیت را به وی بگویند. کارخانهٔ فولاد مذکور به سبب محل استقرار نامناسبش به «آروغ استالین» معروف شد.

2. Serafima Khoroshenina

مشروبخواری و کتک‌کاری با یکدیگر، زناکاری نیز می‌کردند. دیکتاتور شوروی بعد از جنگ جهانی دوم موقعی که مشغول بحث با سفیر بریتانیا در خصوص رسوایی جنسی یک سیاستمدار معروف بود، با لبخند معناداری به وی گفت: «چنین مسایلی همه‌اش ناشی از کسالت و بی‌حوصلگی است».

استالین در بدو ورود به سلویچیگوتسک در خانهٔ گریگورف‌ها[1] اقامت گزید. او در همین خانه بود که با معلمهٔ جوان، سرافیما خوروشنینا، روابط صمیمانه‌ای را آغاز کرد. آن‌ها سپس به اتفاق هم به تک‌اتاقی در خانهٔ ماریا کوزاکووا[2]، بیوهٔ جوان، نقل مکان کردند.

استالین تنها کسی نبود که برای تسلی دادنِ خویش در تبعید دست به ماجراجویی‌های جنسی می‌زد. او در تبعید، اوقاتِ فراوانی را در کنار لژنف[3]، منشویکِ شیک و پیک و متظاهر، به سر برد. بنابه گفتهٔ ایوان گالوبف[4]، دوست تبعیدی استالین، «لژنف به سبب فریفتنِ همسرِ دادستان وولگدا به شهرک دورافتادهٔ سلویچیگوتسک تبعید شده بود. او عادت داشت که در این‌باره با ما حرف بزند و امکان نداشت که ما از شنیدن ماجراهای جنسی او در وولگدا قهقهه نزنیم ـ استالین که از فرط خنده تقریباً به حال مرگ می‌افتاد!»

سوسو با وجود شادخواری‌ها و عیاشی‌هایش در خانهٔ ماریا کوزاکووا، ذهنش متوجه جای دیگری بود. او که همیشه باغبان خوش‌دستی بود، شروع کرد به کاشتن درختان کاج. مشغلهٔ دیگر وی، مطالعهٔ دیوانه‌وار کتاب‌های تاریخ و رمان بود. سوسو مخصوصاً همهٔ کتاب‌های تالستوی را خواند. وی وجوهِ ادبیِ آثارِ تالستوی را ستایش می‌کرد اما از وجوه سیاسی آن خوشش نمی‌آمد، با این وجود دیری نگذشت که این انقلابیِ جوانِ جان به لب شده از تبعید و بی‌خبر مانده از لنین و تحولات تازهٔ حزب، تصمیم به فرار گرفت.

در روز دهم دسامبر ۱۹۱۰ نامه‌ای از «مرکز بلشویکی» به دست استالین رسید. استالین در پاسخ ضمنِ فرستادنِ «درودهای گرم به لنین» حمایت خود را از لنین به عنوان «تنها آدم درست» که در مقابل «آشغال‌های انحلال‌طلب» و «گروهِ فاقدِ اصولِ تروتسکی» ایستاده اعلام کرد. استالین در نامهٔ خود اضافه کرد که «لنین، رفیق فهمیده و باشعوری است که راه و چاه را خوب می‌داند... اما وظیفهٔ عاجل ما که بی‌هیچ تأخیری باید انجام شود، سازمان دادنِ یک گروه مرکزی [روسی] است که بتواند همهٔ امور غیرقانونی، شبه قانونی و قانونی را رهبری و هدایت کند... هر اسمی را که دوست دارید می‌توانید روی این گروه بگذارید. اسم مهم نیست. اما تأسیس این گروه یک امر ضروری وحیاتی است؛ حیاتی مثلِ نان برای زنده ماندن، از این طریق احیای حزب آغاز

1. Grigorov
2. Maria Kuzakova
3. Lezhnev
4. Ivan Golubev

خواهد شد.» استالین در پایان نامه دربارهٔ خودش نوشت: «شش ماه دیگر از دورهٔ محکومیت من باقی مانده است. بعد از پایان این مدت، من در خدمت شما هستم اما اگر ضرورت داشته باشد می‌توانم بلافاصله لنگر را بردارم...» او آمادهٔ فرار از تبعید بود؛ اما به پول نیاز داشت.

لنین در مواجهه با فروپاشی و اضمحلال حزب سوسیال دمکرات در داخل روسیه، برای آخرین بار تلاش کرد با منشویک‌ها متحد شود. استالینِ «نیمه‌آشتی‌طلب نیمه‌لنینیست» با این رویکرد تازهٔ لنین موافق بود. اما لنین موقعی که دید تلاش‌های دلبرانه‌اش به هیچ نتیجهٔ دلخواهی منجر نشده، دوباره به همان وضعیت منازعه‌طلبانهٔ پرشر و شورِ ذاتی‌اش رجعت کرد.

سوسو درحالی‌که «یک کلاه‌پوستی به سر داشت» جلساتِ دیدار تبعیدیان را، که در داخلِ یک کبوترخانه برگزار می‌شد، اداره و رهبری می‌کرد. ایوان گالوبف به یاد دارد که سوسو «غالباً خیلی سرحال و خندان بود و با آن صدای جادویی‌اش آواز می‌خواند اما او از آدم‌های چاپلوس و محافظه‌کار بدش می‌آمد.» استالین یک‌بار حقیقتی را دربارهٔ خودش بر زبان راند: «ما باید تا زمانِ بروزِ انقلاب همچنان غیرقانونی باقی بمانیم زیرا قانونی شدن یعنی تبدیل شدن به یک آدم معمولی.» استالین اصلاً دلش نمی‌خواست که یک «آدم معمولی» باشد. ویژگی‌ها و صفات نامتعارف او در زندگی معمولی بس زشت و تحمل‌ناپذیر می‌نمود اما همین ویژگی‌ها در دنیای زیرزمینیِ انقلاب (و بعدها در رهبریِ پارانوئید، توطئه‌گرانه و نامتعارفِ اتحاد شوروی) همچون فضیلت‌هایی والا تحسین و ستایش می‌شد.

استالین در ۲۴ ژانویهٔ ۱۹۱۱ در نامهٔ خود به یکی از رفقایش در مسکو نوشت: «در این‌جا از فرط فعال نبودن، عملاً دارم خفه می‌شوم... یک سوسوی قفقازی دارد این حرف را می‌زند، همان سوسوی باکو و تفلیس در سال ۱۹۰۴.» کسالت و ملال داشت او را شکنجه می‌داد. سوسو دائماً راجع به فرار حرف می‌زد. او که از منازعات درون فرقه‌ای مهاجران در خارج کشور به جان آمده بود، از هر دو سوی این منازعه (بلشویک‌ها و منشویک‌ها) و حتی از شخصِ لنین، شاکی و عصبانی بود: «هرکسی دربارهٔ طوفان در فنجان چای در خارج شنیده است؛ بلوک لنین ـ پلیخانف از طرفی، بلوک تروتسکی ـ مارتف ـ باگدانف از طرف دیگر. تا جایی که می‌دانم کارگران از بلوک اول طرفداری می‌کنند اما آن‌ها عموماً از هردوی این خارج‌نشین‌ها بیزارند...»

کمی بعد حرف‌های تند و خشمگنانهٔ استالین به گوشِ لنینِ خارج‌نشین رسید و باعث ناخشنودی‌اش شد. لنین در این زمان مشغول راه‌اندازی یک مدرسهٔ حزبی در لونژمو[1] در نزدیکی پاریس بود. او از سرگو اورژونیکیدزه برای تدریس در این مدرسه دعوت کرده بود. یک روز لنین

1. Longjumeau

و سرگو مشغول قدم زدن در بولوارهای پاریس بودند که سرگو شروع به تعریف از متحد و دوست خویش، استالین، کرد.

لنین پرسید: «سرگو آیا آن جملهٔ طوفان در فنجان چای را تأیید می‌کنی؟»

سرگو که فهمیده بود لنین به نحوی از انحا از مفاد نامهٔ استالین مطلع شده، پاسخ داد: «ولادیمیر ایلیچ، کوبا [استالین] دوست ماست. چیزهای زیادی هست که ما را به یکدیگر وصل می‌کند.»

لنین گفت: «می‌دانم، من هم او را خوب به‌خاطر دارم اما انقلاب هنوز پیروز نشده است. منافع انقلاب باید جلوتر از دوست داشتن‌ها و دوست نداشتن‌های شخصی باشد. تو می‌گویی که کوبا [استالین] رفیق ماست. این به معنای آن است که او یک بلشویک است و قصد ضربه زدن به ما را ندارد. اما آیا این تناقض را نمی‌بینی؟ یک چنین جوک‌های پوچ گرایانه‌ای عدم بلوغ کوبا را به عنوان یک مارکسیست آشکار می‌کند.»

لنین هشداری به استالین داد، اما به زودی «سوسوی قفقازی» را بخشید. کمی بعد، اوراتادزهٔ منشویک موضوع تصفیه و اخراج استالین از سازمان‌های حزبی باکو را با لنین درمیان گذاشت. لنین با شوخی و خنده، قضیهٔ مذکور را از سر خود باز کرد. او به اوراتادزه گفت: «به چنین موضوع‌هایی نباید اهمیت خیلی زیادی بدهیم.» اوراتادزه که ول‌کن قضیه نبود، این‌بار قضیهٔ خشونت‌های بی‌رحمانهٔ استالین را مطرح کرد. لنین در پاسخ گفت: «این دقیقاً همان نوع آدمی است که من نیاز دارم.»

«مرکز بلشویکی» پولِ لازم جهت هزینه‌های فرار استالین از تبعیدگاه را برای وی فرستاد. اما این هفتاد روبل بلافاصله پس از ارسال دزدیده شد. حوالهٔ پولی به آدرس یک دانشجوی تبعیدی به اسم ایوانیان در وولگدا فرستاده شده بود. در آن زمان معمول بود که چنین پول‌هایی از طریق یک واسطه (یا به اصطلاح «طرف سوم») به دست فرد تبعیدی برسد زیرا اگر حکومت متوجه قضیه می‌شد مستمری ماهیانهٔ فرد تبعیدی را قطع می‌کرد. اما ارسالِ پول از این طریق همواره توأم با خطر سرقت بود. در خیلی از موارد «طرف سوم» پول ارسالی را بالا می‌کشید و از دادن آن به فرد تبعیدی طفره می‌رفت.

استالین در فاصلهٔ اواخر ژانویه تا اواسط فوریه، به بهانهٔ معاینهٔ دکتر عازمِ وولگدا، شهر مرکزی منطقه شد. او قصد داشت به سراغ ایوانیان رفته و بعد از گرفتنِ پول‌ها از وی سوار قطار شده و عازم سن پیترزبورگ شود. اما موقعی که استالین به وولگدا رسید و به سراغ ایوانیان رفت،

این دانشجوی تبعیدی از دادن پول‌ها به استالین خودداری کرد. استالین بعدها در این‌باره گفت: «ایوانیان پول‌ها را به من نداد، فقط حوالهٔ تلگرافی پول را نشانم داد که برخی از کلماتش را پاک کرده بودند. او نتوانست دلیل گم شدن پول یا دلیلِ حذف برخی از کلمات تلگراف را برایم توضیح دهد.»

سوسو، بنابه گفتهٔ برخی روایت‌ها، در هر حال بی‌اعتنا به از دست رفتنِ پول‌هایش، سوار قطار سن پیترزبورگ شد. او بعد از یک روز خیابان‌گردی بی‌نتیجه و خسته‌کننده، متوجه داروخانه‌ای شد که نام گرجی «لرد کیپانیدزه» در تابلوی سردرِ آن به چشم می‌خورد. استالین به داخل داروخانه رفت و اعتراف کرد که یک تبعیدی فراری است. گرجی صاحبِ داروخانه دلش برای این هموطن گرسنه و غریب سوخت. وی استالین را پناه داد و شکمش را سیر کرد. برای استالین همیشه شگفت‌انگیز بود که چگونه آدم‌های کاملاً غریبه به او کمک می‌کردند.

اما استالینِ عصبانی و بی‌پول چاره‌ای جز بازگشت به سلویچیگوتسک نداشت. او به تبعیدگاه بازگشت اما هرگز ایوانیان را فراموش نکرد. او بعدها در این‌باره گفت «آن کسی که پولم را دزدید بعد از پیروزی انقلاب در جایی با من رخ به رخ شد. این آدم پست فطرت آن‌قدر پررو بود که از من خواست کمکش کنم.» اگر ایوانیان واقعاً پول‌های استالین را دزدیده بود، پس باید گفت این عمل وی بدجوری شجاعانه و احمقانه بوده است. ایوانیان در سال ۱۹۳۷ درحالی‌که کماکان اصرار بر بی‌گناهی خود داشت، تیرباران شد[1].

سرافیما خوروشنینا به ایجاز می‌نویسد: «من هم عادت به مشروب‌خواری داشتم.» استالین هم حسابی می‌نوشید تا غم و ملالِ این دورهٔ فترتِ یأس‌آور را تسکین دهد. و احتمالاً در همین دوره

---

۱. ایوانیان در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ این بدشانسی را داشت که در خیابان‌های مسکو برحسب اتفاق با استالین روبرو شد. ایوانیان در این دیدار ظاهراً از استالین خواستار کمک شد. استالین در هفتم ژوئن ۱۹۲۶، در زمانی که عملاً رهبر اتحاد شوروی بود. در خصوص ایوانیان که در آن زمان کارمند وزارت تجارت داخلی بود، طرف مشورت قرار گرفت. استالین در نامهٔ خود نوشت: «من در پاسخ به مشورت‌خواهی شما، حقایق زیر را که لازم است بدانید، به اطلاعتان می‌رسانم.» استالین به روش همیشگی خود که موضوعات اصلی را شماره‌گذاری و پاراگراف‌بندی می‌کرد، در ذیل شمارهٔ شش نوشت: «بعداً که به خارج رفتم سندی از کمیتهٔ مرکزی به دستم رسید که نشان می‌داد هفتاد روبل برایم ارسال شده است... در واقع این پول نه تنها گم نشده بود بلکه به آدرسی در شهر ولوگدا ارسال گردیده بود.» ایوانیان از حزب اخراج شد اما در پی وساطت «بلشویک‌های قدیمی» دوباره به حزب بازگردانده شد. موقعی که استالین دوران «وحشت بزرگ» را آغاز کرد، لاورنتی بریا رییس منطقهٔ قفقاز و عضو پلیس مخفی شوروی ایوانیان را دستگیر و زندانی کرد. ایوانیان مأیوسانه نامه‌ای به دیکتاتور نوشت و ادعا کرد: «من هنوز هم اعلام می‌کنم که هیچ ارتباطی با قضیهٔ آن هفتاد روبل ندارم... لطفاً به من کمک کنید تا به من اعادهٔ حیثیت شود.» ایوانیان به طرز معناداری دوباره به ولوگدا تبعید و سپس به تفلیس برگردانده شد تا در برابر جوخهٔ تیرباران قرار بگیرد.

بود که وی در راستای تسکین هرچه بیش‌تر غم‌هایش تصمیم گرفت به رابطهٔ خود با سرافیمای خانم معلم نیز رسمیت ببخشد. کمی قبل از تاریخ ۲۳ فوریه، استالین و سرافیما اسامی خود را به عنوان زوجی که با هم زندگی می‌کنند در دفتر شهرداری ثبت کردند. این نوعی ازدواج مدنی بود (زیرا تنها ازدواج رسمی واقعی ازدواجی بود که در کلیسا انجام می‌شد.) این وصلتی است که در شرح‌حال‌های استالین تماماً نادیده گرفته یا حذف شده است.

ماه عسل این زوج چندان به درازا نکشید. فرماندار ایالت وولگدا در حکم ۲۳ فوریهٔ خود دستور داد که سرافیما خوروشنینا برای گذراندن مابقی ایام تبعید خود به نیکولسک منتقل شود. این دستور از آن بوالهوسی‌هایِ استبداد تزاری بود که هیچ دلیل و منطق قانع‌کننده‌ای نداشت. سرافیما حتی فرصت نیافت از شریک زندگی خود خداحافظی کند. او تنها موفق شد یک یادداشت خداحافظی برای استالین باقی گذارد. به قول اسکار وایلد، نویسندهٔ ایرلندی، از دست دادن یک نامزد در روز ازدواج شاید یک بدشانسی باشد اما از دست دادن یک همسر جدید یک هفته پس از ازدواج نوعی بی‌احتیاطی به‌نظر می‌رسد. خبرِ وصلت ناگهانی استالین، که یک شبه ازدواج تلقی می‌شد، ظاهراً همه جا پخش شده بود. برای مثال، بلشویکی به اسم آ.پ.اسمیرنوف[1] نامه‌ای به استالین نوشته و با پررویی از وی پرسیده بود: «شنیده‌ام که دوباره ازدواج کرده‌ای، درست است؟»

به محض این‌که سرافیما از آغوشِ استالین رفت، بانوی صاحبخانه‌اش، ماریا کوزاکووا، جای او را پر کرد. ماریا به‌خاطر می‌آورد که استالین «مستأجرِ بسیار مؤدب، ساکت و آقایی بود. او همیشه کلاه شاپوی سیاهی به سر و یک کُت پاییزی به تن داشت. وی بیش‌تر اوقات خود را در خانه صرف مطالعه و نوشتن می‌کرد؛ و من شب‌ها می‌توانستم صدای قدم زدن او را بر کف چوبی اتاق بشنوم زیرا همیشه عادت داشت موقع کار کردن راه برود.» ماریا یکی از روزها از استالین پرسید چند سال سن دارد؟

استالین گفت: «حدس بزن.»

ماریا پرسید: «چهل سال؟»

استالین با خنده جواب داد «نه، من بیست‌ونه سال سن دارم.» ماریا که شوهرش در جریانِ جنگ روس و ژاپن کشته شده و سه تا بچهٔ بسیار تخس و شیطان را برای وی به یادگار گذاشته بود، می‌گوید: «بچه‌ها بعضی وقت‌ها چنان الم شنگهٔ غیرقابل تحملی به پا می‌کردند که او [استالین] درِ اتاقش را باز می‌کرد و همراه آن‌ها می‌خندید و آواز می‌خواند.» باور این موضوع که

---

1. A.P. Smirnov

سوسو تا این اندازه خوش‌اخلاق بوده دشوار است، اما ماریا در هر حال خود را وقفِ وی کرد. سوسو در کنار ماریا می‌نشست و ماجراهای خود در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس را برایش تعریف می‌کرد.

«خروس رودخانه» ــ رییس پلیسِ شهرکِ سلویچیگوتسک ــ احتمالاً به دلیل بو بردن از فرار آتی استالین، بر شدت بازرسی‌ها از اتاق استالین افزود. این موضوع باعث ناراحتی ماریا شد. پلیس در نیمه‌های شب بر پنجره کوبید و همین باعث شد که بچه‌های ماریا از خواب بپرند. پلیس‌ها درحالی‌که بچه‌ها هق هق می‌کردند و استالین در گوشه‌ای ایستاده بود و به آرامی شاهد قضایا بود، اتاقِ کوچک وی را زیر و رو کردند. آن‌ها تعدادی از نامه‌های سرافیما، و ازجمله یادداشتِ خداحافظی وی را ضبط کردند. اما استالین همچنان به دیدارهای محرمانه‌اش با تبعیدیان ادامه داد. زیویلف، رییس پلیس شهرک، از این بابت عصبانی و ناراحت بود. اما استالین هم انتقام خود را از رییس پلیس گرفت. گالوبف به یاد می‌آورد که «یک‌بار استالین در وسط جمعیتی که برای تفریح و تفرج گرد هم آمده بودند چنان تنهٔ محکمی به زیویلف (رییس پلیس شهرک) زد که او محکم نقش بر زمین شد. از این پس زیویلف از روبرو شدن با استالین وحشت داشت.» ماریا کوزوکووا هم اضافه می‌کند که «من هرگز ندیده بودم که پلیس این‌قدر از یک نفر بترسد.»

حالا که دوران تبعید دوسالهٔ استالین رو به پایان بود، فرار کردن کار عاقلانه‌ای به‌نظر نمی‌رسید؛ هرچند که تبعید داشت او را «خفه» می‌کرد. او به قدری خسته و بی‌حوصله بود که برای دیدن یک نمایش به تئاتر محلی رفت. تبعیدیان از تماشای تئاتر منع شده بودند بنابراین استالین ۲۵ کوپک جریمه شد. از قرار معلوم، ماریا کوزکووا تسلی خاطر دیگری برای وی بود. ماریا در هفته‌ها یا روزهای پایانی اقامت استالین در سلویچیگوتسک از وی حامله شد. ماریا به استالین گفت که به زودی از وی صاحب فرزندی خواهد شد استالین در پاسخ گفت که او نمی‌تواند با وی ازدواج کند اما قول می‌دهد که برایش پول بفرستد؛ قولی که البته هرگز به آن عمل نکرد.

«خروس رودخانه» در روز ۲۵ مه استالین را به جرم شرکت در یک جلسهٔ محرمانهٔ تبعیدیان دستگیر و وی را به اقامت سه روزه در زندان شهرک محکوم کرد. اما در این زمان، دورهٔ دو سالهٔ تبعید استالین به پایان رسیده بود. او در روز ۲۶ ژوئن شهرک سلویچیگوتسک را ترک کرد بدون این‌که حتی با صاحبخانهٔ حامله‌اش خداحافظی کند. «ماریا به خانه آمد و پی برد که مستأجرش رفته و لوازم خود را نیز برده است. استالین تنها پول اجاره‌خانه را زیر یک دستمال روی میز اتاق

گذاشته بود.» و دقیقاً به همین دلیل بود که محلی‌ها علاقه‌ای به برقراری روابطِ نزدیک با تبعیدیان نداشتند؛ آن‌ها ناگهان ناپدید می‌شدند بدون این‌که حتی نگاهی به پشت سرشان بیندازند.

ماریا کوزاکووا در حین دورانِ دیکتاتوری استالین خاطراتی از خود به جا گذاشت که طبیعتاً در آن هیچ اعترافی به داشتنِ رابطهٔ زناشویی با استالین نکرده است. با این‌همه، شواهد و قراین حکایت از این دارد که پسری که ماریا به دنیا آورد پسر استالین بوده است. استالین هیچ تلاشی برای دیدن پسرش نکرد، اما این پسر را بعدها به نحو غیرمعمولی به مسکو آوردند و شغل خوبی در دفتر کمیتهٔ مرکزی به او دادند. این فرزندِ نامشروعِ استالین دورانِ کاری جالبی داشت.[1]

سوسو در ششم جولای ۱۹۱۱ با یک کشتی بخار خود را به شهر مرکزی کاتلس رساند و از آن‌جا به وولگدا رفت. او بنابه دستور مقامات دو ماه در وولگدا اقامت کرد. وی در این مدت زیر مراقبت و نظارتِ شدید اوخرانا قرار داشت. حالا جاسوسان و خبرچینان اوخرانا اسم رمز تازه‌ای روی وی گذاشته بودند: «قفقازی.»

خانم‌بازی‌های فعالانهٔ سوسو هنوز به پایان نرسیده بود. قفقازی زیر چشمانِ تیزبین جاسوسان و مأموران اوخرانا، اوقات فراغت خود را صرفِ فریب دادن یک دختر مدرسه‌ای کرد که معشوقهٔ یکی از رفقای وی بود. قفقازی آن‌گاه که موقع مناسب می‌رسید، هم گذرنامهٔ رفیقش را به امانت می‌گرفت و هم دوست دختر وی را از چنگش درمی‌آورد.

---

۱. اسم این پسر کنستانتین بود. او درست بعد از عزیمت استالین از سلویچیگوتسک به دنیا آمد. تاریخ تولد وی البته با تاریخ خروج استالین از شهرک محل تبعیدش مطابقت نمی‌کند. اما در آن زمان اکثر کسانی که در روستا به دنیا می‌آمدند دارای شناسنامه‌های مخدوشی بودند که در آن تاریخ تولد پس و پیش نوشته می‌شد. استالین نیز مطلع بود که کنستانتین فرزند اوست. همسر استالین، نادیا علیلویوا نیز از این قضیه اطلاع داشت. در پایان کتاب حاضر توضیحات بیش‌تری در این‌باره ارایه شده است.

۲۷

عضو کمیتهٔ مرکزی و دخترمدرسه‌ای فتان

استالین به محضِ استقرار در وولگدا به لنین نوشت «من آماده‌ام.» اما او می‌خواست مطمئن شود که در آینده به عضویت در کمیتهٔ مرکزی حزب منصوب خواهد شد: «می‌خواهم کار کنم، مایل هستم که فقط در سن‌پیترزبورگ یا مسکو کار کنم. من دوباره آزادم!»

استالین با جدیتی مهلک درگیر نبردهای خاص خودش شد. اما وی همچنان بگومگوها و دعواهای لنین و دیگر مهاجرانِ خارج‌نشین را مسخره می‌کرد. یکی از بلشویک‌ها به رفیق خود در پاریس نوشت: «کوبا نوشته است که او به خود زحمتِ پارس کردن علیه انحلال‌طلبان یا وپرود [گروه‌های هوادار کراسین و گورکی که مخالف لنین بودند] را نمی‌دهد زیرا او فقط مایل به مسخره کردنِ کسانی است که دارند پارس می‌کنند.» احتمالاً این حرف‌های «نابالغانه» در پاریس به گوشِ لنین رسید. اما در هر حال «کمیتهٔ مرکزی» در اواخر ماه مه در شهر پاریس اقدام به تأسیس یک «کمیتهٔ سازماندهی» روسی مرکب از سرگو اورژونیکیدزه به عنوان عضو و استالین به عنوان فرستادهٔ ویژهٔ در حال سفر، کرد. اوخرانا به زودی از ارتقای مقامِ استالین اطلاع می‌یافت.

سرگو عازم روسیه شد تا سازمانِ ناهماهنگِ بلشویکی را در جریان انتصاب‌های جدید بگذارد. اوخرانا حالا با دقتی بیش‌تر از سابق قفقازی [استالین] را زیرنظر داشت اما طرف مقابل هم در فریب دادنِ بپّاها و مراقبینش ماهر بود. استالین تصمیم گرفت برای ملاقات با سرگو سفر شتاب‌زده‌ای به سن پیترزبورگ داشته باشد. او در اوایل اگوست یواشکی از وولگدا جیم شد و به سن پیترزبورگ رفت. «سرگو دستورالعمل‌های لنین را به استالین داد... و به وی گفت که لنین

خواهانِ آمدنِ وی به خارج جهت بحث دربارهٔ فعالیت‌های حزبی است.» سفر شتاب‌زدهٔ استالین به سن پیترزبورگ در واقع نوعی فرارِ کوچولو بود، اما وی توانست به ولگدا بازگردد بدون این‌که حتی جاسوسان و مأموران اوخرانا متوجه رفتن و آمدن وی شده باشند.

ولگدا با ۳۸ هزار جمعیت در قیاس با شهرک سلویچیگوتسک، برای خودش شهر بزرگی بود. این شهر دارای چند کتابخانه، سالن تئاتر، و یک کلیسای جامع با قدمت سیصدساله بود. شهر دو ساختمان بزرگ زیبا نیز داشت که پیش از این متعلق به پتر کبیر و فرماندار اعظمِ منطقه بود. استالین یک ماه را صرف جمع‌آوری پول برای سفر طولانی‌تر آتی‌اش کرد. او در این مدت حریصانه کتاب می خواند. در گزارشِ اوخرانا آمده است که وی طی مدت مذکور هفده بار به کتابخانهٔ شهر مراجعه کرده است. ایوان گالوبف، رفیقِ تبعیدی استالین از سلویچیگوتسک، در نامهٔ خود به استالین به شوخی نوشت: «تصور می‌کردم که تو مشغول گردش در خیابان‌های شهر دیگری هستی اما حالا متوجه شدم که تو از جایت تکان نخورده‌ای وکماکان در حال غوطه‌وری در شرایط شبه ــ تبعید هستی. اگر چنین باشد که مایه غم و افسوس است. حالا داری چه‌کار می‌کنی؟ منتظری؟ مواظب باش از فرط بی‌کاری دیوانه نشوی!»

با این حال چنین به‌نظر می‌رسید که استالین شاید برای تنها دفعه طی دوران زندگی‌اش تصمیم گرفته به آن روحیهٔ عیاشانهٔ نهفته در پسِ رفتارهای ریاضت کشانهٔ پولادینش مجالِ بروز و ظهور بدهد. جاسوسانِ اوخرانا به زودی کشف کردند که یک دختر مدرسه‌ای گریزپا دلیلِ اصلی این تصمیمِ استالین بوده است. این دختر شانزده ساله، به اسم پلاجیا آنوفریوا[1]، معشوقهٔ پیتر چیژیکوف[2]، دوست تبعیدی استالین، بود. پلاجیا دختر یک خرده‌مالک مرفه بود که در دبیرستان شهر توتما تحصیل می‌کرد. او روابط صمیمانه‌ای با چیژیکوف، جوان انقلابی تبعید شده به توتما، برقرارکرده و بعداً همراه او به شهرِ بزرگ‌ترِ ولگدا گریخته بود. و در همین شهر ولگدا بود که پلاجیا با قفقازی [استالین] آشنا شد. چیژیکوف، که چند سال قبل در زندان با سوسو آشنا شده بود، به زودی مسحور و مطیع اوامر وی می‌شد به‌طوری که از این پس وظیفهٔ پادویی و تأمین پول برای فرارِ بعدی سوسو را برعهده می‌گرفت. ظاهراً برای چیژیکوف حتی مهم نبود که رابطهٔ عاشقانه‌اش با پلاجیا در پی ورود سوسو به یک رابطهٔ عشقی سه نفره تبدیل شود.

پلاجیا آنوفریوا دقیقاً یک دختر مدرسه‌ای عاصی و سبک مغز بود، اما یک جورهایی توجهِ مأمورانِ اوخرانا را، عمدتاً به‌خاطر لباس‌های قشنگی که می‌پوشید، به خود جلب کرده بود. آن‌ها اسم رمزِ ناریا دنایا ــ به معنای تیکهٔ شیک و پیک ــ را روی وی گذاشته بودند. جای تعجب

---

1. Pelageya Onufrieva
2. Peter Chizhikov

نیست که استالینِ همیشه مصمم و جاه‌طلب، از بابتِ گذراندن یک ماه وقت در کنار این دختر احساس خوشحالی می‌کرده. پلاجیا به یاد می‌آورد که «من همیشه او را با نام جوزف می‌شناختم.» آن شیطانِ مکار، عاقبت میوهٔ ممنوعه را به حوا پیشنهاد کرد: «در آن روزها خوردن و آشامیدن در خیابان معمول نبود، اما یک خیابان باصفای مشجر و سایه‌داری وجود داشت که من و استالین غالباً به پیشنهاد وی، به آن‌جا می‌رفتیم... یک‌بار که ما روی نیمکتی نشسته بودیم، او میوه‌ای به دستم داد و گفت: کمی بخور، نترس کسی تو را در این‌جا نمی‌بیند....»

چیژیکوف، دوست استالین، روزها در فروشگاه کالاهای مستعمراتی کار می‌کرد. جاسوسان اوخرانا شاهد بودند که چیژیکوف به محض این‌که ساعت نُه صبح برای رفتن به سر کار پای خود را از خانه بیرون می‌گذارد، استالین از راه می‌رسد و وارد خانه‌اش می‌شود. تیکه توضیح می‌دهد: «موقعی که در خانه بودیم اوقات بسیار خوشی داشتیم. ما در سکوت مطالعه می‌کردیم. او می‌دانست که من عاشق ادبیات هستم. مفصلاً دربارهٔ کتاب‌ها با هم حرف می‌زدیم. ما عادت داشتیم که مدام با هم شوخی کنیم. من احمق اما خیلی جوان بودم.» سوسوی همیشه معلم، برای پلاجیا از شکسپیر و نقاشی‌های موزهٔ لوور (که احتمالاً در حین سفر یک هفته‌ای‌اش به پاریس موفق به دیدن آن‌ها شده بود) حرف می‌زد. او با لحنی بسیار احساساتی از عشقِ خود به کاتو سخن گفت، از این‌که چقدر عاشقش بوده، از این‌که چگونه می‌خواسته بعد از مرگ او خود را با اسلحه بکشد، از این‌که چگونه دوستانش اسلحه را از او گرفته بودند تا خودش را نکشد، از این‌که کاتو چه لباس‌های خوشگلی که نمی‌دوخته، و از این‌که هنوز به یاد پسرکش است. تیکه به شوخی اضافه می‌کند: «او دوستان زیادی داشت؛ با این‌که مرد بود اما ذوق و سلیقهٔ خوبی داشت. او دربارهٔ زیبایی‌های طبیعی مناطق جنوبی حرف می‌زد و از باغ‌های بسیار زیبای این مناطق و ساختمان‌های زیبا و باشکوهش تعریف می‌کرد. او غالباً به من می‌گفت: 'می‌دانم که اگر به جنوب بیایی عاشقش خواهی شد، پس به جنوب بیا و مطمئن باش که مثل یک عضو خانواده با تو برخورد خواهد شد!'»

تیکه دختر پررو، اما باهوشی بود. استالین جذب زنان قدرتمند می‌شد، اما او نهایتاً دختران نوجوانِ یا مستخدمه‌های مطیع و فرمانبردار را ترجیح می‌داد. او بی‌هیچ شک و تردیدی از دخترانِ نوجوان لذت می‌برد و این تمایل هم باعث شد که بعداً پلیس دردسرهای جدی‌ای برایش ایجاد کند. گرچه مقررات در روسیهٔ تزاری بسیار آسان‌گیرتر از زمانِ حاضر بود، به‌ویژه در شهرهای بسیار دورافتاده از پایتخت، اما تمایل استالین به برقراری رابطه با دختران نوجوان حداقل آشکارکنندهٔ نیاز وی به سلطه‌جویی و نظارت بر دیگران است. اما این تمایل، تمایلی دغدغه‌وار و بیمارگون نبود، زیرا برخی از دوست‌دخترهای استالین از وی بزرگ‌تر بودند.

از قرار معلوم پلاجیا بهتر از اغلبِ دوستانِ مؤنث استالین طبیعتِ نامتعارف او را درک کرده بود. استالین در برخورد با پلاجیا راحت حرف خود را می‌زد. او با وجودی که مرد بـه شـدت حساس و زودرنجی بود اما از شیطنت‌های تیکه لذت می‌برد. استالین اسمِ مستعار «پـولیا» را روی پلاجیا گذاشته بود و پلاجیا هم اسمِ مستعار «اوسیپِ عوضی» را روی او.

پلاجیا آنوفریوا به یاد می‌آورد که «تابستانِ گرمِ بلندی بود، اما موقعی که به اواخر این فصل رسیدیم، احساس کردم که دیگر هرگز او را نخواهم دید.» آدم احساس می‌کند که استالین در این دوران در هر شهری چند تا معشوقه داشته. او به تیکه گفت که در سن پیترزبورگ با دختری نامزد کرده و بعداً برای وی نوشت: «می‌دانی که من برای ازدواج به سن پیترزبورگ رفته بودم اما کارِم به زندان کشیده شد...» حالا که اوسیپ عوضی زن دیگری را زیر سر داشت، پس پولیای تیکه هم به زحمت می‌توانست از او گله و شکایت کند. اما آن زنِ سن پیترزبورگی که بود؟

تیکه می‌گوید: «من همیشه می‌دانستم که او روزی خواهد رفت. می‌خواستم مـوقع رفـتن ببینمش و با او خداحافظی کنم اما او با گفتن این حرف که تحت تعقیب است، به من اجازهٔ این کار را نداد. با این حال یک روز صبح، درست قـبل از عـزیمتش بـه دیـدنم آمـد.» دو دوست خداحافظی مهربانانه‌ای از هم کردند.

اوسیپ عوضی [استالین] کتابی به تیکه داد و سپس به او گفت: «می‌خواهم این کتاب را به عنوان هدیه از من قبول کنی تا با دیدن آن به یادم بیفتی. این کتاب برایت جالب خواهد بود.»

تیکه پاسخ داد: «البته که جالب خواهد بود.»

اوسیپ عوضی پرسید: «تو هم یک چیزی به من بده تا با دیدنش به یاد تو بیفتم.»

تیکه ابتدا یک صلیبِ کوچک به اوسیپ عوضی داد تا به گردنش بیاویزد اما او حاضر به پذیرش آن نشد. او سپس یک زنجیر به اوسیپ عوضی داد تا دور مچش بیندازد؛ وی این‌بار هدیهٔ دخترک را پذیرفت. تیکه خواهان عکسی از استالین شد اما استالین که ناگهان یاد زندگی مخفی‌اش افتاده بود، به وی گفت: «متأسفم، من نمی‌گذارم کسی از من عکس بگـیرد مگـر در زندان، که آن هم زورکی است. اما روزی عکسم را برایت خواهم فـرستاد. ولی تـا آن روز اگـر عکسی از من داشته باشی، به دردسر خواهی افتاد.»

کتابی که استالین به دخترک هدیه کرد، کتابی بود تحت عنوان یک بررسی *دربارهٔ ادبیاتِ غرب* نوشتهٔ کوگان؛ هدیه‌ای ویژه از جانب یک کتابخوان حرفه‌ای، با این تقدیم‌نامچه:

تقدیم به پولیای آتشین و باهوش
از طرفِ اوسیپ دیوانه[1]

---

۱. پلیس مخفی اتحاد شوروی در سال ۱۹۴۴ این کتاب را همراه با کارت پستال‌هایی که استالین بـرای پـولیا (پلاجیا) فرستاده بود، مصادره کردند. بخش پایانی کتاب را ببینید.

این دو دیگر هرگز با هم ملاقات نکردند اما استالین برای مدتی به نامه‌نگاری با وی ادامه داد. بنابه گفتهٔ پلاجیا آنوفریوا، نامه‌های استالین «همیشه خیلی طنزآمیز بود، او بلد بود چطوری بامزه باشد حتی در زمان‌های دشوار زندگی.» اما موقعی که در سال ۱۹۱۳ استالین را به تبعید فرستادند تماس وی با پلاجیا برای همیشه قطع شد.

اوسیپ عوضی [استالین] به رغمِ حضورِ تیکهٔ دوست‌داشتنی در وولگدا بیش‌تر از این نمی‌توانست در این شهر بماند. جاسوسان اوخرانا گزارش دادند که «قفقازی [استالین] در معیتِ رفیقش [چیژیکوف]، در ساعت سه و چهل و پنج دقیقهٔ بعدازظهر ششم سپتامبر ۱۹۱۱، درحالی‌که یک بقچهٔ حاوی رختخواب‌هایش و یک چمدان کوچک را حمل می‌کرد، وارد ایستگاهِ قطار شد و سپس سوار قطار عازم سن پیترزبورگ شد.»

کاپیتان پوپل از اوخرانایِ وولگدا به اوخرانایِ سن پیترزبورگ تلگراف کرد: «جوگاشویلی درحالی‌که تحت مراقبت مأمور ایلچیکف قرار داشت سوار قطار شمارهٔ سه عازم سن پیترزبورگ شد. از شما می‌خواهم که در ایستگاه سن پیترزبورگ منتظرش باشید.» با این وجود سوسو به محض رسیدن قطار به سن پیترزبورگ به استقبال‌کننده‌اش رو دست زد. او ساعت هشت و چهل دقیقهٔ شب وارد سن پیترزبورگ شد، درحالی‌که توانسته بود بپاها و مراقبینش را دست به سر کند.

به قول تروتسکیِ متفرعن و متشخص، «مردِ دهاتی [استالین] قدم در محدودهٔ پایتخت گذاشت.» استالین ابتدا دنبال سرگئی علیلویف گشت اما نتوانست خانه‌اش را پیدا کند. او سپس به بولوار نفسکی رفت و آن‌قدر در این خیابان بالا و پایین رفت تا این‌که با سیلیا تادریا[1]، گرجی متخصص در امور چاپ، برخورد کرد.

استولیپین، نخست‌وزیر پرقدرت روسیهٔ تزاری، درست اندکی قبل از رسیدنِ استالین به پایتخت، در تئاتری واقع در شهر کیف به قتل رسیده بود. قاتل یک خبرچینِ خودسرِ پلیس مخفی بود. این قتل نشانهٔ دیگری بود از پیچیدگی‌های موجود در دنیای تیره و تار توطئه‌گری‌ها و توطئه‌چینی‌ها. قربانی، آخرین سیاستمدار بزرگ امپراتوری روسیه به‌شمار می‌رفت.

تادریا به سوسو هشدار داد: «اوضاع خطرناک است؛ بعد از قتلِ استولیپین، پلیس همه‌جا را می‌گردد. مسافرخانه‌چی‌ها بدون شناسنامه به کسی اتاق اجاره نمی‌دهند.»

سوسو پیشنهاد کرد: «چطوره همین نزدیکی‌ها یک پانسیون شبانه‌روزی پیدا کنیم؟» آن‌ها کمی بعد موفق شدند اتاقی در یک پانسیون شبانه‌روزی، به اسم «روسیه»، پیدا کنند. استالین گذرنامهٔ چیژیکوف را به عنوان گذرنامهٔ خودش به صاحب پانسیون داد و بدون هیچ مشکلی اتاق را گرفت.

---

1. Silia Todria

در خانهٔ علیلویف زنگ در به صدا درآمد. آنا علیلویوا می‌نویسد «من از دیدن دوستمان سیلیا تادریا خیلی خوشحال شدم، اما او تنها نبود. پشت سر سیلیا مرد لاغری به اسم سوسو با کلاه شاپو و کت سیاه بر تن ایستاده بود.» سیلیا و سوسو به دیدن سرگئی علیلویف آمده بودند اما سرگئی در خانه نبود، بنابراین آن‌ها در داخل خانه منتظر وی ماندند. سوسو مشغول روزنامه‌خوانی شد. کمی بعد سرگئی علیلویف از راه رسید. دوستان یکدیگر را در آغوش گرفتند. جاسوسان و خبرچینان اوخرانا از پشت پنجره همه‌چیز را زیر نظر داشتند. آن‌ها موفق شده بودند دوباره ردّ استالین را بیابند و تا خانهٔ علیلویف تعقیبش کنند. خیابان تحت نظارت جاسوسان اوخرانا بود.

علیلویف دخترهایش، آنا و نادیا (نادژدا)، را فرا خواند و به آن‌ها گفت: «داخل خیابان بروید و ببینید آن جاسوس‌های کلاه لگنی به سر هنوز هم آن‌جا هستند یا نه.» دخترها درحالی‌که هیجان‌زده بودند به داخل خیابان رفتند. یکی از جاسوس‌ها در محوطهٔ اطراف خانه و سه جاسوس دیگر در گوشه و کنار خیابان گوش به زنگ ایستاده بودند.

استالین در پی تاریک شدن هوا به اتاقِ خود در پانسیونِ روسیه بازگشت. او در ساعت هفت و پنجاه دقیقهٔ شبِ نهم سپتامبر شنید که کسی بر درِ اتاقش می‌کوبد.

سوسو، این آدم همیشه شب‌زنده‌دار، فریاد زد «راحتم بگذارید، می‌خواهم بخوابم!» مأمورانِ پلیس مخفی به زور واردِ اتاقِ پانسیون شدند و پس از یافتنِ تعدادی نقشه، عکس، نامه و یک خودآموزِ زبان آلمانی (که نشانه‌ای بود از تمایل استالین به شرکت در کنفرانس حزبی پراگ) استالین را دستگیر کرده و با خود بردند. گذرنامهٔ چیژیکوف، که هم اسم و هویت خود را به استالین قرض داده بود و هم دوست دخترِ خود را، نیز به دستِ پلیس مخفی افتاد.

اوخرانا استالین رابرای مدت سه هفته در «بازداشتگاهِ سن‌پیترزبورگ» زندانی کرد تا زمانِ محاکمه‌اش فرابرسد. آن‌ها از تحویل وی به ادارهٔ پلیس محلی یا ژاندارمری خودداری کردند و حتی حاضر نشدند خبر دستگیری استالین را به اطلاع آن‌ها برسانند. به احتمال زیاد هدفِ اوخرانا از این‌کار، طبق معمول، تلاش در جهتِ مبدل کردنِ استالین به یک جاسوس دو جانبه بود. اما آن‌ها نهایتاً در روز دوم اکتبر ژاندارمری سن پیترزبورگ را مطلع ساختند. سرگرد سوبلیف[1] نیز متعاقباً در پی بررسی پروندهٔ استالین توصیه کرد که وی به «پنج سال تبعید در سیبری شرقی» محکوم شود.

آ.آ. ماکارِف[2]، وزیر کشور روسیه، حکم پنج سال تبعید را به سه سال کاهش داد. به استالین اجازه داده شد که وولگدا را به عنوان محل تبعید خود انتخاب کند. او همچنین اجازه یافت که به

1. Sobelev
2. Makarov

جای سفر گروهی به تبعیدگاه همراه دیگر محکومین، جداگانه سفر کند. توصیفاتی که از ویژگی‌های ظاهریِ استالین در پروندهٔ وی درج شده به قدری آشفته و متناقض است که می‌تواند به فرد دیگری تعلق داشته باشد. آیا این نیز نمونهٔ دیگری از آشفتگی‌های بوروکراتیک نظام تزاری بود؟ یا سبیل مأموری که مسئول تهیه و تنظیم پروندهٔ استالین بود چرب شده بود؟ آیا استالین کلک تازه‌ای سوار کرده بود یا شاید هم مأمورانِ اوخرانا امیدوار بودند که استالین بی‌آن‌که خود بداند آن‌ها را به سوی رفقای دیگرش هدایت کند. ما جوابی برای این پرسش‌ها نداریم اما می‌دانیم که استالین درست در همان لحظه‌ای که آزاد شد تا به محلِ تبعید خود در وولگدا بازگردد، همهٔ بپّاها و مراقبینِ اوخرانایی خود را در خیابان‌های سن پیترزبورگ قال گذاشت و برای مدت ده روز غیبش زد. این از حیث فنی، باز هم نوعی فرار به‌شمار می‌رفت.

استالین بعد از فرار از دست مراقبینش به دیدن دوستان خود، سرگو و اسپانداریان، رفت. ورا شویتزر[1]، معشوقهٔ اصلی اسپانداریان، می‌گوید «استالین در ده دسامبر ۱۹۱۱ به هنگام فرار از دست پلیس در آپارتمانِ خانوادهٔ تسیماکُف[2] پنهان شده بود. ما برای دیدنش به آن‌جا رفتیم. او در اتاقی سرد در خانه‌ای چوبی با سقف شیشه‌ای زندگی می‌کرد.» آن‌ها با استقبالِ گرم و پرشوری از سوی استالین مواجه شدند: استالین «از جا بلند شد، به طرف ما آمد، دست‌هایمان را گرفت و به داخلِ اتاق کشید، درحالی‌که قاه قاه می‌خندید. ما هم می‌خندیدیم.»

استالین به دوستانش گفت: «شما خوب بلدید چطوری خوش بگذرانید».

اسپانداریان جواب داد: «بله، ما می خواهیم برای آزادی‌ات برقصیم!»

سرگو و اسپانداریان در آستانهٔ سفر به کنفرانس پراگ بودند؛ کنفرانسی که لنین با هدفِ اعلامِ رسمیِ تولد «حزب بلشویک» و طلاقِ همیشگی از منشویک‌ها درصددِ برگزاری‌اش بود. استالین هم دعوت شده بود اما بعد از محکومیت تازه‌اش، قادر به رفتن نبود. سرگو و اسپانداریان پیام‌های او به لنین را گرفتند. شویتزر به یاد می‌آورد که این سه مرد قفقازی «بعداً در جلسهٔ ملاقات کوچکی در آپارتمانم با هم دیدار کردند.» سرگو پنجاه روبل به استالین داد. او که از دست پلیس در حال فرار بود، «هر شب در مکان متفاوتی می‌خوابید.»

استالین در روز کریسمس به شهر وولگدا بازگشت. او درحالی‌که کلاه شاپوی سیاهی بر سر و کتِ سیاهی بر تن داشت، خیابان‌های شهر را برای یافتنِ جا و مسکن زیر پا گذاشت و عاقبت موفق شد خانه‌ای پیدا کند. صاحبخانهٔ جدیدش ژاندارم بازنشسته‌ای بود که «جوزف ویساریونوویچ را دوست نداشت» ـ هم به دلایلِ پدرانه و هم به دلایل سیاسی. این ژاندارم پیر و

---

1. Vera Shveitzer
2. Tsimakov

همسرش، دختر مطلقه‌ای به اسم ماریا بگاسلووسکایا[1] داشتند که صاحب سه فرزند بود. مستخدمهٔ شانزده ساله‌ای به نامِ سوفیا کریکووا[2] نیز کارهای خانهٔ آن‌ها را انجام می‌داد. سوسو شب‌ها در اتاقِ کوچکی می‌خوابید که با یک پرده از آشپزخانه جدا شده بود. وی از قرار معلوم وارد رابطهٔ صمیمانهٔ دیگری با ماریای مطلقه شد. سوفیای مستخدمه با وجودی که خاطراتِ خود را در دوره‌ای به روی کاغذ آورد (سال ۱۹۳۶) که هیچ‌چیز صریحی دربارهٔ نقطه ضعف‌های خصوصی رهبرِ شوروی قابل طرح نبود، اما وی تلویحاً اشاره کرده که رابطه‌ای میان مرد تبعیدی و زنِ مطلقه شکل گرفته بود. سوفیا می‌نویسد: «او [استالین] و ماریا غالباً عادت داشتند که با هم جر و بحث کنند. ماریا در این‌جور مواقع زود به گریه می‌افتاد. آن‌ها بر سرِ همدیگر داد و فریاد می‌کشیدند و من در حین دعواهای آن‌ها غالباً اسامی زنان دیگر را نیز می‌شنیدم.»

استالین با مستخدمه لاس می‌زد و همزمان به اعتراضاتِ دختر حسودِ ژاندارم واکنش نشان می‌داد. سوفیای مستخدمه در خاطراتش نوشته است: «یک‌بار بعد از یک تعطیلی عمومی، متوجه شدم که جوزف ویساریونوویچ از پشت پرده دارد مرا نگاه می‌کند. من موهای بلند سیاهی داشتم و یک پیراهن خیلی قشنگ با دامنی بلند که از پارچهٔ ژاپنی گُلدار دوخته شده بود، پوشیده بودم. او به من گفت: 'پیراهنی که پوشیده‌ای خیلی به تو می‌آید. در زادگاه من، گرجستان، دخترهای همسن تو پیراهن‌هایی مثل این بر تن می‌کنند.'» سوفیای مستخدمه در سال ۱۹۳۶ حواسش جمع بود که قضیهٔ رابطهٔ صمیمانهٔ خود را با استالین صراحتاً آشکار نکند، اما او تلویحاً قضیه را لو داد. در واقع این دو به‌قدری با هم صمیمی شده بودند که سوفیا تصمیم گرفت استالین را به پدر الکلی خود معرفی کند؛ پدری که در عین حال مایهٔ شرمساری وی بود.

استالین که ناراحتی سوفیا را دید به وی گفت: «اصلاً نگران نباش، پدر من هم یک الکلی بود. مادرم مرا بزرگ کرد.» استالین آشکارا از به رخ کشیدنِ سواد و معلوماتش لذت می‌برد. او برای سوفیا مقالاتی از نشریهٔ بلشویکی *زوزدا* (به معنای ستاره) می‌خواند و جملاتی از نشریات خارجی را به روسی ترجمه می‌کرد. سوفیا به‌خاطر می‌آورد: «این کارِ او واقعاً مرا به خنده می‌انداخت.»

استالین معمولاً شب‌ها دیروقت به خانه بازمی‌گشت. در این دوران، هر از چندگاه، مرد قدبلند مرموزی، که احتمالاً یا شائومیان بوده یا یاکف اسویردلوف[3] (بلشویکِ جوانِ شورشی)، به دیدن استالین می‌آمد. او دوباره با دوستِ دیوث خود، چیژیکوف، دیدار کرد. رابطهٔ عشقی سه نفرهٔ آن‌ها دیگر احیا نشد زیرا تیکه به سر درس و مشق خود برگشته بود. اما تیکه همچنان در

---

1. Maria Bogoslovskaya
2. Sophia Krykova
3. Yakov Sverdlov

پسِ ذهنِ استالین وول می‌خورد. استالین به محضِ ورود به وولگدا، یک کارت پستالِ شهوانی که تصویری از آفرودیت بود برای ونوسِ نوجوانِ توتمایی خود ارسال کرد. پشت کارتِ پستال این جملات به چشم می‌خورد: «خب، پولیای آتشین، من در وولگدا هستم و به پتنکای [چیژیکوف] عزیز و زیبای تو چسبیده‌ام. بنابراین بنوش به سلامتی اوسیپ عوضیِ مشهورت[۱].»

استالین با عشق ورزیدن به دخترِ مطلقهٔ صاحبخانه و مستخدمهٔ او، وقت‌کُشی می‌کرد و همزمان منتظر خبرهایی از کنفرانس پراگ بود. در کنفرانسِ پراگ فقط هیجده نماینده حضور داشتند که این خود نشانه‌ای بود از این‌که حزب تا چه حد مضمحل و کوچک شده است. کنفرانس، اعضایِ نخستین کمیتهٔ مرکزی حزب بلشویک را انتخاب کرد. سرگو و اسپانداریان جزو اعضای منتخب بودند. اما ستارهٔ رو به طلوع حزب، خطیبِ جوان پرشوری بود به اسم رومان مالینوفسکی.[۲] لنین مجذوب و مسحور نبوغ پرولتری این نمایندهٔ طبقهٔ کارگر شده بود. لنین فریاد شعف سر داد که «مالینوفسکی فوق‌العاده تأثیرگذار است؛ چه استعدادهای غنی و پرباری دارد این مرد!» مالینوفسکی ظاهر مناسبی داشت: «قد بلند، ستبر اندام، خوش‌پوش و تقریباً مُدیست بود؛ با ریش خرمایی رنگ مرتب و چشمان زرد، و اثرات آبله روی صورت که حالتی مصمم و قاطع به وی داده بود، تو گویی از زیر آتش عبور کرده است.» اما این مرد یک مشکل جدی داشت: او چندی پیش به اتهام تجاوز به عنف و سرقت دستگیر شده و به استخدام اوخرانا درآمده بود و اسم رمزش هم «پورتنوی» (یا خیاط) بود. مالینوفسکی یا خیاط در بین جاسوسان نفوذی اوخرانا بالاترین دستمزد را می‌گرفت.

لنین و زینوویف[۳] در کنفرانسِ پراگ پیشنهادِ پذیرشِ عضویتِ استالین در کمیتهٔ مرکزی را

---

۱. طرفِ دیگرِ مکاتبهٔ استالین در این ایام، یک مردِ جوانِ عینکیِ خشک و عبوسِ بلشویک به اسم ویچیسلاف اسکریابین (بعداً معروف به مولتف، وزیر امور خارجهٔ شوروی) بود که درست در همان زمان به شهرکِ سلویچیگوتسک تبعید شده بود. مولتف چیزهایی دربارهٔ «لنینِ قفقاز» (استالین) شنیده بود. مولتف اهل موسیقی بود و می‌توانست ویولن و ماندولین بنوازد. او با نواختن ماندولین برای اغنیا و معشوقه‌های آن‌ها در رستوران‌های محلی، روزی یک روبل کاسبی می‌کرد. استالین این‌کار را دون شأن یک بلشویک می‌دانست. او بعدها این متلک را بارِ مولتف کرد: «تو برای تُجارِ مست ویولن و ماندولین می‌زدی؛ آن‌ها سبیلت را خوب چرب می‌کردند!» اسکریابین تا سال ۱۹۱۴ که نام مولتف را برای خود برگزید به اسامی دیگری چون ریابین، زوانوف، میخائیلف و وی.ام معروف بود گرچه اوخرانا اسم رمز «دونده» را برای وی انتخاب کرده بود چون خیلی تند و سریع راه می‌رفت.

2. Roman Malinovsky

۳. Zinoviev؛ (در اکثر متن‌های فارسی «زینویف» ذکر شده است.ـ م).

مطرح کردند.[۱] خیاط برحسب وظیفه، فوراً به اربابان خود در اوخرانا گزارش کرد کـه استالین، اسپانداریان و سرگو «به عضویت در دفترِ روسیِ حزب برگزیده شده و حقوق ماهی پنجاه روبل برای هرکدام از آن‌ها تعیین شده است.» استالین برخلاف اوخرانا که فوراً از جریان تـصمیمات کنفرانس پراگ مطلع شده بود، هنوز در بی‌خبری به سر می‌برد. مدتی طول کشید تا او بفهمد رفقایش در پراگ چه تصمیماتی گرفته‌اند. استالین نامه‌ای به کروپسکایا، همسر و منشی لنین، نوشته بود تا جویای اخبار کنفرانس شود. کروپسکایا به سرگو گفت: «من نامه‌ای از ایوانوویچ [اسم رمز استالین در داخل حزب] دریافت کرده‌ام، که نشان می‌دهد او بدجوری از اوضاع بی‌خبر است، تو گویی دارد در عالم خیال زندگی می‌کند... چه حیف که او نتوانست در کنفرانس حاضر شود.» استالین همچنین در نامه‌ای رمزدار خطاب به ورا شویتزر (معشوقهٔ اسپانداریـان) از او ملتمسانه خواسته بود که خبرهای تازهٔ پراگ را به اطلاعش برساند.

چیزی به پایان دوران انزوا باقی نمانده بود. سرگو دست به نقد راهیِ وولگدا بود. خبرچینان و جاسوسانِ اوخرانا گزارش دادند که «قفقازی [استالین] در تاریخ هجدهم فوریهٔ ۱۹۱۲ با مرد ناشناسی دیدار کرده است.» این مرد بی‌هیچ شک و تردیدی، سرگو اورژونیکیدزه بود. او به وولگدا آمده بود تا خبر انتصابِ استالین به کمیتهٔ مرکزی را به اطلاع وی برساند. کمیتهٔ مرکزی بالاترین سازمان حزبی بود و استالین تا پایان عمر عضو این سازمان باقی می‌ماند. سرگو همچنین آدرس‌های محرمانه و کُدهای ارتباطی را تحویل استالین داد. احتمالاً در همین زمان بود که استالین و کروپسکایا (همسر لنین و مسئول رمزدار کردن و رمزگشایی مکاتبات مـحرمانهٔ لنین) توافق کردند که شعری از ماکسیم گورکی، رمزِ ارتباطی آن‌ها باشد. استالین این شعر را، که «افسانهٔ آلتیایی» نام دارد، شخصاً روی کاغذ نوشت که کپی آن موجود است.

لنین در بازگشت به پاریس جویای احوال استالین شد اما پی برد که هیچ‌کس خـبری از او ندارد. لنین گفت: «هیچ صحبتی از ایوانوویچ [استالین] نیست. چه بر سرش آمده؟ الان کجاست؟ چه کار می‌کند؟» سرگو عاقبت به پاریس برگشت و به لنین گزارش داد که با استالین ملاقات کرده است: «من با او به یک توافقنامهٔ نهایی دست یافتم. او راضی و خشنود است.»

حالا دوباره موقع ناپدید شدن فرارسیده بود. سوسو هر بار که می‌خواست از وولگدا غیبش بزند، پنج روبل به پلیس محلی رشوه می‌داد. بنابه گفتهٔ ورا شویتزر، استالین پـنج‌بار بـا دادن رشوه‌های پنج روبلی دست به فرارهای مقطعی زد.

---

۱. کالینین و شائومیان که در باکو و تفلیس با استالین همکاری داشتند، به سمت اعضای علی‌البدل کمیتهٔ مرکزی انتخاب شدند تا در صورت دستگیری اعضای اصلی جانشین آن‌ها شوند. النا استاسووا هم به سمت «دبیر دفتر روسی حزب بلشویک» انتخاب شد.

گاوریلووا، یکی از صاحبخانه‌های استالین، موقعی که استالین را در حال بستن چمدان‌هایش دید، از وی پرسید: «قصد رفتن‌داری؟»

استالین گفت: «بله، می‌خواهم بروم.»

گاوریلووا گفت که او مجبور است به پلیس اطلاع دهد.

استالین پرسید: «می‌توانی فردا این‌کار را بکنی؟»

گاوریلووا با تکان دادن سر، موافقت خود را اعلام کرد.

مراقبین و بپاهای استالین در ولگدا گزارش دادند که او در ساعت دو صبح روز ۲۹ فوریه سوار قطار عازم مسکو شد بدون این‌که مجوزِ چنین سفری را داشته باشد. اما او قبل از سوار شدن بر قطار، نامه‌ای از تیکه [پلاجیا آنوفریوا] دریافت کرده بود که باید به آن جواب می‌داد. استالین یک کارت پستال معنادار دیگر را، که تصویری از مجسمهٔ یک زوجِ در حالِ بوسیدن بود، خریداری کرد و آن را برای تیکه فرستاد. او پشت این کارت پستال جملات زیر را نوشته بود:

پولیای عزیز

من امروز نامه‌ات را دریافت کردم... دیگر به آن نشانی قدیمی نامه نفرست برای این‌که ما دیگر آن‌جا زندگی نمی‌کنیم... من در ازای آن بوسه‌ای که از طریق پیتر برایم فرستاده بودی بوسه‌ای به تو بدهکارم. من یک بوسهٔ خشک و خالی برایت نمی‌فرستم بلکه تو را با حرارت می‌بوسم (برای این‌که بوسیدن به طرز دیگری هیچ ارزشی ندارد).

جوزف

به این ترتیب، استالین در آخرین شب فوریهٔ ۱۹۱۲ یواشکی سوار قطار شد تا از طریق مسکو خود را به پایتخت (سن پیترزبورگ) برساند. عضو تازهٔ کمیتهٔ مرکزیِ لنین در راه بود.

۲۸

«این اسم را فراموش نکن و خیلی مواظب باش!»

کافتارادزه که در دانشگاه سن پیترزبورگ تحصیل می‌کرد و به دخترهای علیلویف درس ریاضی می‌داد، می‌گوید: «من در یک روزِ زمستانی و ابری در خانه‌ام در سن پیترزبورگ مشغولِ مطالعه بودم که زنگِ در به صدا درآمد. در راکه بازکردم استالین را دیدم. او به داخل خانه آمد. خبر داشتم که تبعیدش کرده‌اند. او به رغمِ سردی هوا پالتویِ نازکی به تن داشت و طبق معمول شاد و مهربان بود. حاضر نشد پالتویش را درآورد. بعد رو کرد به من و گفت: 'من مستقیماً از مسکو آمده‌ام و می‌خواهم کمی در خانه‌ات استراحت کنم و ضمناً در مسکو که بودم متوجه شدم که تحتِ تعقیب هستم و موقعی که در سن پیترزبورگ از قطار پیاده شدم باز همان جاسوسی را که در مسکو دیده بودم دوباره دیدم... او الان بیرونِ خانه‌ات ایستاده!'»

کافتارادزه یادآور می‌شود که «قضیه جدی بود.» این دو مردگرجی منتظر شدند تا هوا تاریک شود. کافتارادزه به این نتیجه رسید که تنها یک راه فرار وجود دارد و آن پوشاندن لباس زنانه به استالین است. کافتارادزه مقداری لباس زنانه تهیه کرد و آن‌ها را به استالین پوشاند اما او اصلاً شبیه به زن‌ها نشد. کافتارادزه می‌گوید: «من موفق شدم لباس‌های زنانه را به دست آورم اما اصلاً نتوانستم استالین را شبیه به یک زن بکنم.»

استالین به کافتارادزه گفت: «این جاسوس اوخرانا قصد دستگیر کردنم را ندارد. او فقط می‌خواهد مرا زیرنظر داشته باشد. بنابراین می‌خواهم کمی بخوابم.»

کافتارادزه به شوخی گفت: «بله، برو بخواب. اما فکر نکنم که این جاسوس بخواهد مثل ارتشِ ناپلئون بر اثر سرمازدگی خشک شود.»

استالین درحالی‌که سرش را روی بالش می‌گذاشت، به کافتارادزه گفت: «مطمئن باش که یخ

خواهد زد.» او سپس لحاف را روی سرش کشید و به خوابی طولانی فرو رفت. آن‌ها روز بعد که از خانه بیرون آمدند جاسوس اوخرانا را دیدند که کماکان در جای سابق خود مستقر است. سوسو به کافتارادزه گفت: «بیا یک کمی با هم قدم بزنیم.»

سوسو گرسنه بود بنابراین به رستورانِ فئودورف رفتند اما جاسوسِ کذایی دوباره سر و کله‌اش پیدا شد. استالین زیر لب فحش داد: «این مرتیکهٔ رذل دیگه از کجا پیداش شد!»

یک درشکهٔ حمل مسافر با سر و صدای بسیار در حالِ عبور از خیابان بود که با علامت استالین متوقف شد. استالین به سرعت سوارِ درشکه شد اما جاسوس اوخرانا هم درشکهٔ دیگری گرفت و به تعقیب درشکهٔ حامل استالین پرداخت. درشکه‌ها به سرعت وارد خیابان لیتین شدند. استالین که می‌دانست در نزدیکی یک خانهٔ امن است، ناگهان از درشکهٔ در حال حرکت به وسط یک تودهٔ برفِ کُپه شده در کنار خیابان پرید. جاسوسِ پشت سری اصلاً متوجه ماجرا نشد زیرا آن تودهٔ برف، استالین را کاملاً از نظر پنهان کرده بود. درشکهٔ حاملِ جاسوس به تعقیبِ درشکه‌ای که حالا خالی از مسافر بود، ادامه داد[1].

استالین یک هفته در سن پیترزبورگ باقی ماند. او طی دوران اقامتش در سن پیترزبورگ معمولاً یونیفرمِ کادر پزشکی ارتش را می‌پوشید. زیرا این نوع تغییر قیافه را از بقیه بیش‌تر دوست داشت. وظیفهٔ جدید استالین در این شهر تبدیل کردن نشریهٔ هفتگی *زوزدا* (ستاره) به نشریهٔ روزانهٔ *پراودا* (حقیقت) بود.

استالین در خانهٔ تاتیانا اسلاواتینسکایا[2] اقامت کرد. تاتیانا بلشویک سی‌وسه سالهٔ زیبا و بافرهنگی بود که در کودکی پدر و مادر خود را از دست داده بود اما با تلاشِ فراوان شخصی موفق به تحصیل در کنسرواتوار موسیقی شده و از زمرهٔ دوستدارانِ شالیاپینِ[3] خواننده بود. النا استاسووا[4]، یکی از مأموران مخفی لنین، روش‌های رمزگذاری و رمزگشایی را به تاتیانا یاد داده بود. تاتیانا با یک انقلابی یهودی به اسم لوری[5] ازدواج کرده و از او صاحب دو فرزند بود. این زنِ

---

۱. کافتارادزه روز بعد توسط ژاندارم‌ها دستگیر شد. موقعی که ژاندارم‌ها عکس استالین را به وی نشان دادند، او به خنده افتاد زیرا استالین داخل عکس «بدجوری ژولیده پولیده» به‌نظر می‌رسید. افسر ژاندارم پرسید: «آیا این فرد را می‌شناسی؟» کافتارادزه گفت: «نه، شبیه دیوانه‌ها به‌نظر می‌آید.» افسر گفت: «آیا جوگاشویلی را می‌شناسی؟» کافتارادزه جواب داد: «بله سوسو جوگاشویلی را می‌شناسم.» افسر ژاندارم اضافه کرد: «خب، آیا می‌دانید که این فرد یک فراری و جنایتکار است؟» کافتارادزه پاسخ داد: «خب، شما هم باید بدانید که ما گرجی‌ها همدیگر را می‌شناسیم.» کافتارادزه آزاد شد.

2. Tatiana Slavatinskaya

۳. Chaliapin؛ فئودور ایوانوویچ شالیاپین، خوانندهٔ روسی اپرا بود که در ۱۸۷۳ متولد و در ۱۹۳۸ درگذشت. شالیاپین با ایفای نقش باریس گودونف در سینما طی دههٔ سی به شهرت رسید. ـم.

4. Elena Stasova

5. Lurye

انقلابی بسیاری از بلشویک‌های فراری را در خانهٔ خود پناه می‌داد. تاتیانا بعدها گفت یکی از این فراریان، همراهِ خودش «یک مرد قفقازی را آورده بود که نام مستعارش واسیلی بود. این مرد برای مدتی پیشِ ما زندگی کرد.»

تاتیانا، واسیلی [استالین] را خیلی دوست نداشت. او می‌گوید «واسیلی در ابتدا خیلی جدی، بسته و خجالتی به‌نظر می‌رسید و تنها نگرانی‌اش این بود که مبادا به ما زحمت بدهد. به دشواری می‌شد او را وادار کرد که در اتاق بزرگ‌تر و راحت‌تر خانه بخوابد. اما من هر زمان که می‌خواستم از خانه بیرون بروم به خدمتکارمان[1] دستور می‌دادم که برای او و بچه‌ها غذا درست کند. واسیلی یک هفته پیش ما ماند و من طی این مدت پیام‌های او را این‌ور و آن‌ور می‌بردم.» استالین بعداً تاتیانا را به عنوانِ منشیِ خود برای انتخابات دوما برگزید. تاتیانا اسلاواتینسکایا ظاهراً یک آزادیخواه و فمنیستِ تمام عیار ــ منتهی از نوعِ اولیهٔ آن ــ بود. استالین بعدها سعی کرد رابطهٔ صمیمانه‌ای را با «تاتیانای عزیز دُردانه»اش شروع کند؛ رابطه‌ای که بعدها در حینِ دورانِ حکمرانی استالین همه سران حکومت از آن اطلاع می‌یافتند.

استالین در سن پیترزبورگ مدتی هم پیش خانوادهٔ علیلویف ماند. به قول آنا علیلویوا، «سن پیترزبورگ شهری بود با خیابان‌های یخ‌زده، برف گرفته، با مسیرهایی برای سورتمه‌سواری. خیابان‌های شهر پر از سورتمه‌های فنلاندی‌ای بود که با روبان‌های رنگی و ناقوس‌های کوچولو تزیین شده بودند. این سورتمه‌ها که با اسب‌های کوچولوی چاق کشیده می‌شدند مسافرهای شاد و خندان را در سطح شهر حمل و نقل می‌کردند.» آنا و خواهر کوچکترش نادیا (نادژدا) از پشت پنجرهٔ خانه‌شان مشتاقانه بیرون را نگاه می‌کردند و حسرت یک سورتمه‌سواری درست و حسابی را می‌خوردند که ناگهان سر و کلهٔ سوسو پیدا شد. او فریاد زد: «کی دوست داره بریم سورتمه‌سواری؟ اونهایی که دوست دارند زود لباس‌هایشان را بپوشند چون همین الان می‌خواهیم برویم سورتمه‌سواری!» دخترها حسابی خوشحال شدند. آنا می‌گوید: «ما همگی از فرط هیجان جیغ زدیم. ما دعوت شده بودیم، آن هم از سوی شخصِ سوسو.» دخترها وفادارانه مقالات سوسو را می‌خواندند و احترام زیادی برای وی قائل بودند. آن‌ها در این زمان به شناخت بیش‌تری از سوسو دست یافته بودند. او معمولاً معاشرتی نبود اما می‌توانست مثل پسربچه‌ها جوک‌ها و قصه‌های جالبی تعریف کند و بامزه باشد. او می‌توانست وجه بامزهٔ آدم‌ها را کشف

---

۱. این خدمتکار یک دختر اهل استونی بود که بعداً با کالینین، ازدواج کرد. کالینین نیز به‌نوبهٔ خود بعدها رییس‌جمهوری شوروی شد. به این ترتیب دختر خدمتکار سابق بانوی اول شوروی شد. این زن بعدها طی دوران «وحشت بزرگ» دستگیر شد درحالی‌که شوهرش همزمان رییس‌جمهوری شوروی بود. جلد دوم این کتاب را ببینید.

کند و با چنان مهارتی ادای آدم‌ها را در آورد که همه از فرط خنده روده‌بر شوند.» اما سوسو حالا خیلی عجله داشت.

سوسو فریاد زد: «یاالله بجنبید بچه‌ها! فدیا [فئودور، برادرِ خواهرها]، نادیا! لباس‌هایتان را بپوشید. فنیا [خدمتکارِ خانه] کُت‌های خز را زود بیاور!»

سوسو در خیابان سورتمه‌ای را متوقف کرد و از سورتمه‌ران خواست که آن‌ها را در شهر بگرداند.

استالین حال خوشی داشت: «هر کلمه‌اش ما را می‌خنداند. سوسو درحالی‌که سورتمه به ایستگاه قطار در خیابان سامپسونفسکی نزدیک می‌شد همراه ما می‌خندید و شادی می‌کرد.» اما او ناگهان سورتمهٔ در حال حرکت را متوقف کرد تا به زندگی سابقش بازگردد. او به بچه‌های علیلویف گفت: «من این‌جا باید از شما جدا شوم، شما می‌توانید با همین سورتمه به خانه برگردید.» سوسو، این مکاویتیِ[1] بلشویک، بعد از گفتن این حرف در ایستگاه قطار غیبش زد. آیا او آن روز واقعاً در کنار بچه‌های علیلویف مشغول تفریح و خوشگذرانی بود یا اصلاً کُل قضیهٔ سورتمه‌سواری پوششی بود برای فریب دادن بپّاها و جاسوسان اوخرانا؟

سوسو دوباره ناپدید شد. جاسوسانِ اوخرانا نیز ردِ او را گم کردند اما آن‌ها به درستی حدس زدند که سر و کلهٔ وی بار دیگر در قفقاز پیدا خواهد شد.

فیکاس، جاسوسِ دو جانبهٔ اوخرانا، در شانزدهم مارس ۱۹۱۲ گزارش داد که استالین به تفلیس بازگشته است. استالین در تفلیس در خانهٔ یک معلمهٔ آواز، که در مدرسه‌ای تحت مدیریت النا استاسووای[2] سخت‌گیر کار می‌کرد، رحل اقامت افکند. به میزبان استالین گفته شده بود که اسم میهمان خود را نپرسد اما استالین ظاهراً چنان دلتنگ زادگاهش شده بود که همراه میزبان خود که معلم آواز نیز بود شروع کرد به خواندن آوازهای گرجی.

سوسو در تفلیس با دوستِ خانم‌بازِ خود، اسپانداریان، که حالا عضو کمیتهٔ مرکزی حزب

---

۱. مکاویتی، نام گربه‌ای است در یکی از آثار ادبی تی.اس.الیوت. ـ م.

۲. استاسووا، معروف به «رفیق زلما»، نوهٔ دختری یکی از معماران برجستهٔ روسیِ شاغل در دربار الکساندر اول و نیکالای اول بود. استاسووا بیش‌تر با انقلابیون اشرافزاده‌ای چون لنین و کروپسکایا جور بود. استاسووا، استالین را از زمان باکو می‌شناخت. او در زمینهٔ کارهای محرمانه استاد بود وغالباً حساب و کتاب مخارج حزب را برعهده داشت. استاسووا چنان آدم جدی و سخت‌گیری بود که استالین مسخره‌اش می‌کرد. او بعداً منشی اختصاصی لنین شد. استالین پس از مرگ لنین هنگامی که با مخالفت‌های کروپسکایا روبرو شد، با لحنی نیمه‌شوخی اما تهدیدوار گفت که اگر کروپسکایا دست از مخالفت برندارد، وی استاسووا را به عنوان بیوهٔ لنین معرفی خواهد کرد. استاسووا پس از مرگ لنین از کار کناره گرفت. وی از معدود بلشویک‌های قدیمی بود که از دوران «وحشت بزرگ» جان سالم به در برد. او در سال ۱۹۶۶ درگذشت.

بلشویک نیز شده بود، دیدار و گفتگو کرد. او دیداری هم با استاسووا داشت. وی همچنین به دیدن پسرک پنج سالهٔ خود، یاکف، رفت. خانوادهٔ اسوانیدزه بعد از مرگِ کاتو، وظیفهٔ بزرگ کردن یاکف را برعهده گرفته بودند. خواهر کاتو و شوهرش مونوسلیدزه این پسربچه را فرزند خودشان می‌دانستند. آن‌ها از مشاهدهٔ بی‌عاطفگی استالین در حقِ پسرِ کوچکش حسابی شوکه شده بودند. ساشیکو، خواهر کاتو، گلایه کرده است که «خواهرزاده‌ام [یاکف، پسر استالین] که از طرف مادر یتیم بود، از طرف پدر هم تقریباً یتیم بود.» استالین مدت زیادی در تفلیس باقی نماند. او با عجله به باتومی و از آن‌جا به باکو رفت.

استالین در باکو پی برد که کارزار تازه‌ای برای شکارِ جاسوسان و عوامل نفوذیِ اوخرانا آغاز شده است. منشویک‌ها مشغول بازجویی از اسپانداریان بودند. آن‌ها امید داشتند از این طریق بتوانند جاسوس بودنِ اسپانداریان یا حداقل عدولِ وی از مقررات حزبی را ثابت کنند. استالین از دوست خود دفاع کرد. منشویک‌ها حاضر نشدند به استالین اجازهٔ دخالت در تحقیقاتشان را بدهند اما پذیرفتند که نمایندهٔ خود را برای شنیدنِ اظهارات استالین نزد وی بفرستند. این فرستادهٔ منشویک، باریس نیکالاییفسکی[1] نام داشت که بعدها در تبعیدگاه آفتابی خود در کالیفرنیای آمریکا تاریخِ فعالیت‌های زیرزمینی در روسیهٔ قبل از انقلاب را نوشت. نیکالاییفسکی با ابل ینوکیدزهٔ بلشویک، پدرخواندهٔ تعمیدی نادیا علیلویوا [همسر آتی استالین] و دوستِ خانوادگیِ اسوانیدزه‌ها و قربانیِ آتی استالین، دیدار کرد.

ینوکیدزه در یکی از کافه‌های باکو از نیکالاییفسکی پرسید: «آیا تاکنون اسمِ کوبا [استالین] را شنیده‌ای؟»

نیکالاییفسکی جواب داد: «نه.»

ینوکیدزه توضیح داد: «کوبا رفیق خطرناکی است که قادر به انجام هر کاری هست! گرجی‌ها با روس‌ها فرق دارند؛ ما مردمان انتقام‌جویی هستیم.»

نیکالاییفسکی خندید و با لهجه‌ای شبیه لهجهٔ قفقازی‌ها پرسید: «یعنی می‌خواهی بگویی که او با خنجرش مرا تکه تکه خواهد کرد؟»

ینوکیدزه با لحنی جدی پاسخ داد: «نخند، او اگر به این نتیجه برسد که بریدن گلوی تو ضرورت دارد حتماً این کار را خواهد کرد. این‌جا روسیهٔ کبیر نیست؛ این‌جا آسیای کهن است. این اسم [کوبا] را فراموش نکن و خیلی مواظب باش.» ینوکیدزه در ازای چنین سخنان صریحی که دربارهٔ رفیقِ «خطرناک» خود بر زبان رانده بود، بعداً بهای گزافی می‌پرداخت.

نیکالاییفسکی نوشته است «موقعی که به میعادگاه رسیدم، استالین در تاریکی نشسته بود تا

---

1. Boris Nikolaevsky

بتواند به‌راحتی مرا ببیند.» آن‌ها قضیهٔ اتهامات وارده بر اسپانداریان را مورد بحث و بررسی قرار دادند. اما استالین درست یکی دو روز بعد به تفنگداران خود دستور داد یک ملوان سابق «رزمناو پوتمکین» را که مُتهم به جاسوسی برای اوخرانا شده بود، به قتل رسانند. نیکالاییفسکی نوشته است «ملوانِ مذکور هدف گلوله قرار گرفت و نقش زمین شد اما کمی بعد به هوش آمد و نهایتاً هم سلامتی خود را بازیافت.»

منشویک‌ها به نیکالاییفسکی، که حالا عملکردهای کوبا به شدت توجه وی را جلب کرده بود، دستور دادند قضیهٔ فوق را نیز تحت بررسی قرار دهد. اما نیکالاییفسکی اندکی بعد دستگیر شد. استالین هم دوباره غیبش زد.

کروپسکایا به سرگو اورژونیکیدزه، که حالا در شهرِ کیف بود، گفت: «ضرورت دارد که ایوانوویچ [استالین] را فوراً به سن پیترزبورگ بفرستیم.» استالین و سرگو، این دو گرجی سلطه‌طلب که بعداً به اتفاق هم بر اتحاد شوروی سلطه می‌یافتند، از مقام‌های بالای خود در کمیتهٔ مرکزی حزب لذت وافر می‌بردند. استاسووا از این شاکی بود که «سرگو و ایوانوویچ دستورات را می‌گیرند اما هیچ گزارشی دربارهٔ عملکردهای خود نمی‌دهند.» چند روز بعد اسپانداریان دستگیر شد.

استالین با عجله عازمِ مسکو شد. او سر راه در بوفهٔ ایستگاه راه‌آهنِ راستوف[1]، ملاقات کوتاهی با ورا شویتزر، دوستِ دخترِ اسپانداریان، داشت. استالین بعد از رسیدن به مسکو به دیدار سرگو رفت. این دو سپس به اتفاق هم با مالینوفسکی ملاقات کردند. مالینوفسکی هم، برحسب وظیفهٔ جاسوسی‌اش، فوراً هردوی آن‌ها را لو داد. دو گرجی موقع ترک مسکو متوجه حضور بپّاها و جاسوسان اوخرانا در اطرافِ خویش شدند. جاسوسان مشاهده کردند که استالین سوار قطار عازمِ سن پیترزبورگ شده غافل از این‌که او به دور از چشم آن‌ها از قطار پیاده شده و ایستگاه را ترک کرده بود. اوخرانای سن پیترزبورگ تنها شش روز بعد بود که فهمید استالین هنوز وارد سن پیترزبورگ نشده است.

پلیس مخفی تزاری با یاری گرفتن از مالینوفسکی و دیگر عوامل نفوذی خود، تصمیم به درهم شکنیِ کمیتهٔ مرکزی حزب بلشویک گرفته بود. سرگو در چهاردهم آوریل ۱۹۱۲ دستگیر شد. اما سوسو، این توطئه گرِ کبیر، ترتیبی داد تا با رو دست زدن به جاسوسانِ اوخرانا اندکی بیش‌تر آزاد باشد. او یواشکی خود را به پایتخت، سن پیترزبورگ، رساند.

ناگهان در همین زمان حادثهٔ خونینی رخ داد که منجر به اوج‌گیری دوبارهٔ شور انقلابی شد. سپاهیان روسی در روز چهارم آوریل در ناحیهٔ طلاخیزِ رودخانهٔ لنا در سیبری به روی کارگران

1. Rostov

معترض آتش گشوده و ۱۵۰ نفر از آن‌ها را کشتند. استالین در نشریهٔ *زوزدا* با شادی و شعف ندا سر داد که «تیراندازی در لنا یخ سکوت را شکست، و رودِ نفرت توده‌های مردم را بار دیگر جاری ساخت. یخ، شکسته است. انقلاب آغاز شده است!» اعتصاب‌ها در سراسر خاک امپراتوری از نو آغاز شد. ماکلاکوف[1]، وزیر کشور روسیه، که در دوما به چالش کشیده شده بود، مغرورانه به نمایندگان معترض پاسخ داد: «این‌چنین بود. این‌چنین نیز خواهد بود.»

استالین از فرطِ هیجان عنان اختیار از کف داده بود. او در مقاله‌اش فریاد برآورد: «ما زنده‌ایم! خونِ سرخِ ما از فرطِ شور و شوق به جوش آمده است!» لنین نیز اعلام کرد که «انقلاب احیا شده است.»

استالین در سن پیترزبورگ در خانهٔ ن.گ. پلتایف[2]، شاعر پرولتاریا و نمایندهٔ بلشویکِ دوما [پارلمان روسیه] به سر می‌برد. خانهٔ پلتایف به سببِ عضویت وی در دوما واجدِ مصونیتِ پارلمانی بود لذا استالین می‌توانست بدون ترس از حملهٔ مأموران پلیس در این خانه بماند. او «ضمنِ نوشتنِ مجموعه مقالات پی در پی، از خانهٔ تسخیرناپذیر پلتایف شروع به ادارهٔ امور هفته‌نامهٔ *زوزدا* کرد.» تروتسکی بعدها این مقالات را به سبب دارا بودن «زبانِ موعظه‌وارِ مدرسهٔ علمیه‌ای»وارش، بی‌ارزش عنوان کرد. اما مقالاتِ مذکور بسیار برانگیزاننده بودند و مطلقاً هیچ شباهتی هم به چرندیاتِ ایدئولوژیکیِ کسالت‌بارِ آتیِ استالین نداشتند. دخترهای علیلویف این مقالات را با صدای بلند برای یکدیگر می‌خواندند. مقالهٔ محبوب آن‌ها با این جمله شروع می‌شد: «میهنِ ما بر پاهای برده‌کنندگانِ خویش زنجیر شده است.» سوسو به مناسبت روز کارگر مقاله‌ای نوشت که سخت مورد توجه قرار گرفت. این مقاله در بردارندهٔ ستایشی از «طبیعتِ» محبوبِ سوسو و رجعتی به دوران شعرسُرایی‌های رمانتیک وی بود: «طبیعت از خواب بلند زمستانی‌اش بیدار می‌شود. جنگل‌ها و کوهساران رو به سبز شدن می‌گذارند. گل‌ها، علفزارها و مراتع را می‌آرایند. خورشید با حرارت بیش‌تری می‌تابد. ما لذت یک زندگی تازه را در فضا احساس می‌کنیم و جهان از فرط شادی شروع به رقص می‌کند.»[3]

---

1. Maklakov
2. N.G.Poletaev

۳. استالین در این مقاله رژیم نیکالای آخر را زیر فحش و ناسزا گرفت. امپراتور و همسرش از مدتی پیش اعتمادِ عجیبی به یک کشیشِ عیاش سیبریایی، به اسم گریگوری راسپوتین، پیدا کرده بودند. هنگامی که رابطهٔ صمیمانهٔ دربار با این کشیشِ «شفادهنده» علنی شد جنجال عظیمی برپا گردید. مارکسیست‌ها و سلطنت‌طلبان به یک اندازه از راسپوتین متنفر بودند و از خاندان سلطنتی به‌خاطر رابطه‌شان با این مرد عیاش هرزه شاکی بودند. عدهٔ بسیار کمی خبر داشتند که فرزند کوچک امپراتور، آلکسی، به بیماری هموفیلی مبتلاست. امپراتور و همسرش به این نتیجه رسیده بودند که تنها راسپوتین است که می‌تواند جلوی خونریزی‌های الکسی را بگیرد و

←

استالین بعدها به یاد آورد: «ما در آوریل ۱۹۱۲ در خصوص خط مشی روزنامهٔ *پراودا* به توافق رسیدیم و اولین شمارهٔ آن را منتشر کردیم.» روزنامهٔ *پراودا* که اولین روزنامهٔ بلشویکی بود کار خود را از سه اتاق کوچک آغاز کرد. روزنامه به‌صورت قانونی فعالیت می‌کرد اما سردبیرش، استالین، یک قانون‌شکنِ تحت تعقیب بود که اجباراً از پشتِ پرده امور مربوط به آن را اداره می‌کرد. پول و بودجهٔ *پراودا* از سوی ویکتور تیخامیرنوف[1]، پسر یک سرمایه‌دار کازانی که سیصد هزار روبل برای پسرش به ارث گذاشته بود، تأمین شده بود. تیخامیرنوف ضمناً دوستِ دورانِ کودکیِ ویچیسلاف اسکریابین (معروف به مولتف، وزیر امور خارجهٔ استالین در سال‌های بعد) نیز بود. تیخامیرنوف هزاران روبل را از طریقِ مولتف، یکی از بنیانگذاران *پراودا*، روانهٔ حساب‌های این روزنامه کرد.

استالین به این نتیجه رسید که حالا وقتِ دیدارِ حضوری با مولتف فرارسیده است. به مولتف گفته شده بود که در محوطهٔ پشتِ آپارتمان یک دندانپزشک در نزدیکی چاپخانهٔ *پراودا* منتظر باشد. ناگهان سر و کلهٔ استالین، از پشت توده‌ای از هیزم‌ها پدیدار شد؛ تو گویی یک‌دفعه از آسمان به زمین نازل شده است. سوسو این‌جور مرموز بازی‌ها را دوست داشت و به آن دامن هم می‌زد. البته کاریزمای موقرانهٔ وی نیز انکارناشدنی بود. مولتف که چند سالی از استالین جوان‌تر بود، بلافاصله مبهوت و مسحور وی شد. او تا آن زمان هیچ عضو کمیتهٔ مرکزی را از نزدیک ندیده بود.

اثرتِ آبله روی صورتِ استالین و لهجهٔ گرجی او اولین چیزهایی بودند که توجه مولتف را جلب کرد: «من ندیدم که او چگونه ظاهر شد اما یونیفرمِ دانشجویان رشتهٔ پزشکی را به تن کرده بود. ما خود را به یکدیگر معرفی کردیم. او فقط راجع به مهم‌ترین موضوعات بحث کرد، بدون این‌که حتی یک دقیقه را هم برای صحبت دربارهٔ موضوعات غیرضروری تلف کند. او تعدادی از مقالات را که باید در *پراودا* چاپ می‌شد به دستم داد. هیچ ژست و حرکت زائدی نداشت. او سپس همان‌جوری که ناگهانی ظاهر شده بود ناگهانی هم غیبش زد؛ از نرده‌ها بالا رفت و به آن سوی محوطه پرید و این‌کار را به شیوه‌ای کلاسیک و بسیار ساده و ظریف انجام داد.»

← دردهای وی را آرامش ببخشد. در هر حال، وزرای کشور تزار و همین‌طور مدیران اوخرانا از راسپوتین دلِ خوشی نداشتند. اوخرانا به دقت همهٔ عیاشی‌های راسپوتین را زیرنظر داشت و گزارش‌های آن را به مقامات بالا ارایه می‌کرد. از طرف دیگر همسر امپراتور به شدت از راسپوتین حمایت می‌کرد و سیاستمداران مخالف راسپوتین را از دایرهٔ قدرت بیرون می‌کرد. استالین در مقالهٔ خود به راسپوتین نیز اشاراتی داشت: «چه کسانی آزادی را در کشور ما نابود کرده‌اند؟ تزار و درباریانش، ستایندگان چوبه‌های‌دار و جوخه‌های تیرباران، افسران فاسد، پلیس‌های دزد، پلیس مخفی‌های جنایتکار و راسپوتینیست‌های عیاش و هرزه!... برای کامل شدن این تصویر، قتل عام زحمتکشان در نواحی طلاخیز لنا را نیز اضافه کنید.»

1. Victor Tikhomirnov

مولتف روز بعد، درحالی‌که همچنان مبهوت دیدار دیروزش با استالین بود، به یکی از دوستانش اعتراف کرد که: «او [استالین] حیرت‌انگیز است، او واجد یک زیبایی انقلابیِ ذاتی و تا مغز استخوان بلشویک و فوق‌العاده زرنگ است...» دفعهٔ بعد که استالین و مولتف باهم ملاقات کردند تمام شب با یکدیگر حرف زدند. این شروعِ همکاری‌ای بود که برای چهل‌ویک سال آینده دوام می‌آورد.

هشیاری و گوش به زنگی استالین معقول و منطقی بود. او عملاً آخرین عضو کمیتهٔ مرکزی حزب در داخل کشور بود که کماکان در آزادی به سر می‌برد. موقعی که استالین عاقبت از خانهٔ دارایِ مصونیتِ پلتایف خارج شد، مأموران اوخرانا دستگیرش کردند. تا فرارسیدن ماه ژوئن، اوخرانا به لطف لو دادن‌های پیاپی مالینوفسکی موفق شد همهٔ اعضای کمیتهٔ مرکزی، جز یک عضو غیرمؤثر، را دستگیر کند. تشکیلات حزبی دوباره از هم پاشید. استاسووا با عجله از تفلیس به سن پیترزبورگ رفت تا جلوی خسارت‌های بیش‌تر را بگیرد اما او نیز دستگیر شد.

استالین در روز دوم جولای بعد از محکوم شدن به سه سال تبعید به سیبری، روانهٔ تبعیدگاه شد. دوستان وی بعدها از سر تملق اسمِ مستعارِ «دکترِ فرارشناسی» را روی او گذاشتند. این تبعید کوتاه‌ترین تبعید وی از کار درمی‌آمد.

۲۹

فراری:
پرشِ کامو و آخرین سرقتِ بانک

استالین عازم تومسک[1] شد. او بین راه، در جایی نزدیک وولگدا، با باریس نیکالاییفسکی، بازرسِ منشویک‌های باکو، مواجه شد. سوسو هیچ حرفی نزد اما لیوانِ چایِ نفیس و ارزشمندِ نیکالاییفسکی را از وی قرض گرفت و هرگز هم آن را پس نداد.

استالین در هجدهم جولای ۱۹۱۲ وارد تومسک شد. سپس وی را سوار کشتیِ بُخارِ عازمِ کالپاشوو[2] ــ واقع در شمالِ رودِ اوپ[3] ــ کردند. استالین برای مدت هفت روز در کالپاشوو باقی ماند. او با سیمون ویریشچاک، رفیقِ منشویک همبندش در زندان بایلوف، ملاقات کرد. استالین طی این مدت شام و نهارهایش را همراه ویریشچاک و سیمون سورین[4]، عاملِ نفوذیِ اوخرانا، می‌خورد. استالین را دوباره سوار یک کشتیِ بخار دیگر کردند. این‌بار، مقصد شهرکِ دورافتادهٔ ناریم بود. یاکف اسویردلوف، دیگر عضوِ جوانِ کمیتهٔ مرکزی حزب بلشویک، در ناریم به استالین خوشامد گفت.

ناریم می‌توانست جای بسیار بدتری باشد. این شهرک هزار نفره با حدود ۱۵۰ خانهٔ مسکونی

---

۱. Tomsk؛ شهری در جنوب روسیهٔ مرکزی در بخش آسیایی این کشور که در نزدیکی محلِ به هم پیوستنِ دو رود توم و اوپ واقع شده و دارای چهارصد هزار نفر جمعیت است. ـ م.

2. Kolpashevo

۳. Ob؛ رودی با ۴۰۲۳ کیلومتر طول که از غرب روسیه آغاز می‌شود و به خلیجِ اوپ در بخش آسیایی روسیه (به سمت شمال و شمال غربی) می‌ریزد. ـ م.

4. Simon Surin

در وسط یک منطقهٔ کشاورزی واقع شده بود. ناریم جنگل‌های زیبایی داشت اما موقعی که استالین قدم به این شهرک گذاشت وسط تابستان بود و باتلاق‌های اطراف شهرک مملو از پشه‌های مالاریا بودند. تبعیدیان ناریم، کافه و قصابی و بقالیِ خاصِ خودشان را اداره می‌کردند و از همه مهم‌تر ــ برای استالین ــ آن‌ها دارای دو دفترِ فرار، جهت کمک به فراریان، بودند.

یفروسینا آلکسییوا، بانوی صاحبخانهٔ استالین، به یاد می‌آورد که استالین «درحالی‌که پیراهن روسی گُلدوزی شدهٔ یقه بازی به تن داشت و سینه‌اش عریان بود به درِ خانه‌ام آمد.» یفروسینا سعی کرد استالین را دست به سر کند چون دست به نقد دو تبعیدی دیگر را در یکی از اتاق‌های اضافهٔ خانه‌اش جا داده بود، اما استالین وارد اتاقِ تبعیدیان شد، نگاهی به اطراف انداخت و سپس خواهان اجارهٔ یکی از اتاق‌ها شد. او کمی بعد به همراه رفیقش یاکف اسویردلوف به اتاقی در خانهٔ یفروسینا نقل مکان کرد.

یاکف اسویردلوف بیست‌وهفت ساله، پسر یک چاپخانه‌دارِ ثروتمندِ یهودیِ اهلِ نیژنی نوفگرت[1] بود. این جوانِ عینکی با موهای پرپشت سیاه، ظاهرِ بسیار مطیع و آرامی داشت. غافلگیرکننده‌ترین ویژگی او صدای تُندرآسایش بود؛ به قول مولتف، «فقط شیطان می‌دانست که این صدای هیولاوار چگونه ممکن است از حنجرهٔ چنین مرد ریزه میزه‌ای خارج شود!» اسویردلوف یک‌جورهایی شبیه به آن نوعِ یهودیان روشنفکری بود که استالین از آن‌ها بدش می‌آمد، اما او در واقع یک سازمان‌دهندهٔ قاطع و بی‌ادعا بود. حالا این دو مرد جوان، که پرابهت‌ترین بلشویک‌های داخل روسیه به‌شمار می‌رفتند، هم‌اتاقی یکدیگر شده بودند.

اما استالین اصلاً هم‌اتاقیِ خوبی نبود. این مردِ خودپسندِ تنبل، از زیر کارهای خانه در می‌رفت و در نتیجه اسویردلوفِ وسواسی مجبور می‌شد همهٔ کارها را خودش به تنهایی انجام دهد. استالین بعد از پیروزی انقلاب، به هنگام ذکر خاطراتش در حضور اسویردلوف و دخترهای علیلویف، گفت: «من دوست داشتم از خانه بزنم بیرون و به ادارهٔ پست بروم، آن‌هم در روزی که وظیفهٔ انجام این‌کار به عهده اسویردلوف بود. به این ترتیب اسویردلوف مجبور می‌شد از خانه مراقبت کند، اجاق را روشن نگه دارد و اتاق را رفت و روب کند... آه ای یاکف [اسویردلوف] اگر بدانی که چقدر به تو حُقّه زدم تا از زیر کارهای خانه در بروم! آن روزهایی که نوبتِ کارم بود در رختخواب می‌ماندم و خودم را به خواب می‌زدم.»

یاکف اسویردلوف در پاسخ گفت: «و تو فکر می‌کنی من متوجه نمی‌شدم؟ اتفاقاً خیلی هم خوب متوجه می‌شدم.»

---

۱. Nizhny Novgorod؛ اسم این شهر در سال ۱۹۳۲ به گورکی تغییر پیدا کرد. شهر مذکور در روسیهٔ مرکزی در بخش اروپایی این کشور در محل پیوستن رودهای اوکا و ولگا واقع شده و دارای ۱/۵ میلیون نفر جمعیت است. ـ م.

تبعیدیانِ گرجیِ ساکنِ ناریم، تحتِ رهبری مردی به اسم شاهزاده، هنگامی که از ورود سوسو خبردار شدند تصمیم گرفتند برای این «مرد بزرگ» یک جشنِ گرجی راه بیندازند. میهمانان به روسی و گرجی زدند و لزگی رقصیدند. موقع رقص، زن خانه‌دار محلیِ بیست و پنج ساله‌ای به اسمِ لوکریا تیهومیرووا[1]، با «مرد گرجی‌ای که کُت سیاهی به تن داشت» آشنا شد؛ مردی که خود را جوگاشویلی معرفی کرد. اما او این‌دفعه حال و حوصلهٔ خانم‌بازی نداشت بنابراین در گوشه‌ای نشست و خواهرزادهٔ دو سالهٔ لوکریا را روی زانوهایش گذاشت. وی آن شب حتی از خوردن مشروب هم اجتناب کرد.

لوکریا با عشوه و ناز چند کلمه‌ای با سوسو حرف زد اما سوسو دُم به تله نداد. این عضو کمیتهٔ مرکزی افکار بزرگ‌تری در سر داشت: *پراودا*، انتخابات آتی دوما، و یک سرقت بزرگ بانک. او قصد نداشت مدت زیادی در ناریم بماند.

لنین و کروپسکایا، که از پاریس به کراکف در لهستان نقل مکان کرده بودند، سوسو و اسویردلوف را تشویق به فرار از تبعیدگاه کردند. ابتدا اسویردلوف برای فرار اقدام کرد اما نتیجه‌ای نگرفت و لذا مجبور شد به ناریم بازگردد. سپس نوبتِ سوسو رسید.

یفروسینا آلکسییوا، بانوی صاحبخانهٔ استالین، می‌گوید: «پسرهایم او را با قایق به بندرگاه بردند.»

سوسو به یفروسینا گفت: «کتاب‌هایم را برای رفقایم جا گذاشته‌ام.» او سپس «سیب‌ها و شکرهایش را به اضافهٔ دو بطر ودکای خوبی که از طریق پست دریافت کرده بود» به یفروسینا بخشید. سپس یاکف و آگافون، دو پسرِ بانوی صاحبخانه، سوسو را سوارِ قایق خود کردند. یاکف آلکسیوف به یاد می‌آورد که او و برادرش «در یک هوای تاریکِ ابری بدون مهتاب» پاروزنان سوسو را به اسکله رساندند.

آن‌ها از سوسو پرسیدند که چه موقع باز خواهد گشت. سوسو جواب داد: «در انتظارِ دیدنِ دوباره‌ام باشید.» استالین در اول سپتامبر ۱۹۱۲ سوار کشتیِ عازم تومسک شد. اسویردلوف هم که با فاصلهٔ کمی از سوسو پشت سر وی راه افتاده بود در تومسک به وی پیوست تا از این‌جا به بعد همسفر یکدیگر باشند. استالین ــ که مثل همیشه خودخواه و سلطه‌جو بود ــ در قالبِ بدلیِ یک تاجر، سوارِ بهترین و گران‌ترینِ کوپهٔ قطار عازم پایتخت شد؛ درحالی‌که از روی بدجنسی اسویردلوفِ ریزنقش را وادارکرده بود که در سبدِ بزرگ رخت چرک‌ها مخفی شود. آن‌ها در طول مسیر با یک ژاندارم که به سبد رخت چرک‌ها مشکوک شده بود، مواجه شدند. چیزی نمانده بود که ژاندارم سرنیزهٔ تفنگش را به داخل رخت چرک‌ها فرو کند که ناگهان اسویردلوف صدا درداد که

---

1. Lukeria Tihomirova

«نزن، این‌جا یک آدم است!» استالین بلافاصله دخالت کرد و درحالی‌که نیشش باز بود رشوه‌ای کف دست ژاندارم گذاشت تا موضوع را ندیده بگیرد. باری، این دو رفیق عاقبت به سن پیترزبورگ رسیدند[1]. استالین، این تبعیدی به شدت گریزپا، فقط سی‌وهشت روز را در تبعیدگاهِ ناریم گذرانده بود.

در روز دوازدهم سپتامبر، استالین درحالی‌که «ریش بلندی بر صورت، کلاه مچاله‌ای بر سر، کفش‌های پاره‌ای بر پا، و ژاکت و پیراهن کهنه‌ای بر تن» داشت، دوباره مشغول پرسه‌زنی در بولوار نفسکی شد. این مردِ ژولیده در بین مردان و زنانِ آراسته و شیک‌پوشی که در بولوار زیبای نفسکی قدم می‌زدند، حقیقتاً ظاهرِ یک جنایتکارِ تحت تعقیب را داشت و در چنین اوضاع و احوالی بود که وی برحسب تصادف با کافتارادزه رخ به رخ شد.

استالین گفت: «من از ناریم فرار کرده‌ام و بدون مشکل وارد سن پیترزبورگ شدم اما هیچ‌کس در خانهٔ امن نبود... چه خوب شد که حداقل تو را دیدم.» کافتارادزه که از دیدن ظاهر ژولیدهٔ استالین به وحشت افتاده بود فوراً وی را به خانهٔ امن دیگری برد. این خانهٔ امن متعلق به بارونس ماریا اشتاکلبرگ[2]، بیوهٔ یک دریادار ارتش تزاری و از اخلافِ ندیمهٔ کاترین کبیر، بود. بارونس اتاق‌های خانهٔ خود را به دانشجویان گرجی اجاره می‌داد. استالین و اسویردلوف بعد از استقرار در یکی از اتاق‌های بارونس، به دیدن علیلویف‌ها رفتند.

استالین بعداً به آپارتمان النا استاسووا رفت و اسناد و مدارک حزبی را که النا در پی دستگیری‌اش نزد برادر خود سپرده بود، تحویل گرفت. او سپس یکی از دوست دخترهای قدیمی‌اش را در خیابان پیدا کرد.

تاتیانا سوخووا می‌گوید: «در مسیر رفتن به سر کارم بودم که ناگهان دست مردانه‌ای را روی شانه‌ام حس کردم. نزدیک بود پس بیفتم که صدای آشنایی به گوشم خورد: 'نترس رفیق تاتیانا، این من هستم'. رو برگرداندم و رفیق اوسیپ کوبا [استالین] را دیدم که در کنارم ایستاده است.» آن‌ها ترتیبی دادند تا در یک جلسهٔ «تقریباً کارگری» همدیگر را ببینند. این دو در خیابان با هم قدم زدند. تاتیانا به یاد می‌آورد که «ما در حال عبور از جلوی کافه‌ای بودیم که رفیق کوبا میخکِ قرمزی را به من داد.»

---

۱. استالین در راه سفر به کنفرانس تهران در سال ۱۹۴۳ داستان فوق را برای مولتف و دامادش، یوری ژدانف، تعریف کرده بود. رییس پلیس ناریم روز بعد از فرار استالین متوجه غیبت او شد اما منتظر ماند که ببیند آیا او از تومسک به ناریم باز خواهد گشت یا نه. رییس پلیس ناریم با تأخیر زیاد عاقبت فرار استالین را به فرماندار تومسک گزارش کرد. فرماندار نیز در سوم نوامبر قضیه را به اطلاع مقامات ذیربط رساند. در این زمان، استالین هفته‌ها بود که در سن پیترزبورگ به سر می‌برد.

2. Baroness Maria Shtakelberg

استالین چند روز بعد وارد تفلیس شد. گنگسترهای بلشویک از مدتی پیش تصمیم گرفته بودند در این شهر دور هم جمع بشوند. جای کامو خالی بود.

استالین از راه دور نیم‌نگاهی به راهزنِ دیوانه‌اش، کامو، داشت. در تفلیس، بودو مدیوانی و تسینتسادزه درصددِ بیرون کشیدن کامو از بخشِ مخصوصِ جانیانِ روانیِ زندانِ متخی بودند. اوضاع و احوال کامو در زندان مثل سابق بود. در گزارش یکی از دکترهای زندان ذکر شده بود که «بیمار [کامو] گلایه می‌کند که موش‌ها اذیتش می‌کنند درحالی‌که هیچ موشی در ساختمان وجود ندارد. او صداهای عجیبی را می‌شنود، با کسی حرف می‌زند و به او جواب می‌دهد.» نگهبان زندان شاهد بود که « ترپطروسیان [کامو] شب‌ها از خواب می‌پرد، چیزی را در هوا می‌گیرد، به زیر میز می‌خزد، سعی در یافتن چیزی می‌کند... و از این گلایه دارد که کسی به اتاق او سنگ می‌اندازد و موقعی که از او پرسیده می‌شود چه کسی سنگ می‌اندازد پاسخ می‌دهد: برادرِ شیطان» کامو در واقع به فکر اجرای یک نقشهٔ فرار بود.

یکی از زندانبانان کامو مرد ساده‌لوحی بود به اسم براگین، که کامو تدریجاً موفق به جلب محبت و سپس به کارگیری او به عنوان پیک شده بود. خواهرانِ کامو به اتفاق مدیوانی با براگین ملاقات کرده و مقداری ابزارآلات ــ ازجمله ارهٔ آهن‌بر و طناب ــ به وی دادند تا آن‌ها را یواشکی به دست کامو برساند. براگین با موفقیت این مأموریت را انجام داد. کامو شروع به اره کردن میله‌های پنجرهٔ سلولش کرد. او پنج روز را هم صرف اره کردن غل و زنجیرهای پاهایش کرد.

در روز پانزدهم اگوست ۱۹۱۲، مدیوانی و تفنگداران تحت امرِ تسینتسادزه از داخلِ خیابانی که سلولِ کامو به آن مشرف بود، دستمالی را سه بار تکان دادند. کامو در پی دریافت این علامت، غُل و زنجیرها را از پاهای خود جدا کرد و سپس با چنگ زدن به طنابی که از پنجرهٔ سلولش به پایین آویزان کرده بود شروع به پایین رفتن کرد اما وسط زمین و آسمان بود که طناب پاره شد. کامو به داخل رودخانهٔ کورا افتاد اما به هر ترتیبی بود خود را از آب بیرون کشید، سپس قدم به نزدیک‌ترین خیابان گذاشت، سوار تراموا شد و از منطقهٔ خطر فرار کرد. او متعاقباً موفق شد خود را به محل ملاقات با مازوریست‌ها [تفنگداران] برساند.

ساشیکو اسوانیدزه به‌خاطر می‌آورد که یک شب که پلیس‌ها مشغول زیر و رو کردن شهر بودند و مطبوعات جنجال عظیمی [دربارهٔ فرار کامو] به پا کرده بودند، «رفیق بودو مدیوانی از راه رسید و به شوهرم [مونوسلیدزه] گفت که آن‌ها شب گذشته کامو را از زندان بیرون کشیده‌اند... آن‌ها کمی بعد کامو را به خانهٔ ما آوردند. او برای مدت یک ماه در خانهٔ ما ماند.» در طی این یک ماه ساشیکو به همراه یاکف [پسر پنج سالهٔ استالین] و بچه‌های خودش در بیرون شهر به سر

می‌بردند اما کامو در خانهٔ آن‌ها بود و برای شوهرِ ساشیکو غذاهای خوشمزه می‌پخت. کامو پس از سپری شدن یک ماه، با یک ظاهرِ مبدل، عازمِ باتومی شد و از آن‌جا به استانبول رفت.

کروپسکایا به‌خاطر می‌آورد که «کامو سرانجام به پاریس نزد ما آمد. او از مشاهدهٔ اختلافی که میانِ ایلیچ [لنین] از طرفی، و باگدانف و کراسین[1] از طرفی دیگر، رخ داده بود به شدت رنج می‌برد.» این سه نفر قهرمانان کامو بودند. او به‌خاطر این‌ها بود که مرتکب خشن‌ترین سرقت‌های بانک شده بود. کامو در دیدار با لنین تردیدهایی از خود نشان داد. لنین «با دلسوزی بسیار به حرف‌های این مردِ فوق‌العاده شجاع و آتشین اما ساده‌دل گوش داد.» لنین، مثلِ استالین، آگاه بود که یک شیوهٔ مناسب برای به زیر کنترل درآوردنِ دست پروردگانش، ابرازِ نگرانی و دلسوزی در حق آن‌هاست. لنین در همین راستا، آمادگی خود را برای پرداختِ هزینه‌های عملِ چشم کامو در بروکسل اعلام کرد. کامو با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت. او بعد از انجامِ عملِ جراحی در بروکسل، مشغولِ قاچاقِ اسلحه به داخلِ خاک روسیه شد. کامو در بلغارستان و ترکیه دستگیر شد اما به هر ترتیبی بود موفق به آزادی خویش شد. او پس از بازگشت به تفلیس، گروه سارقان و تبهکاران را دوباره گرد هم آورد. قرار بر این بود که یک کالسکهٔ پستی حامل مقادیر هنگفتی پول نقد به زودی از طریق بزرگراهِ اصلی وارد تفلیس شود. استالین هم، که از طرف کمیتهٔ مرکزی مسئولیتِ امور اقتصادیِ حزب را برعهده داشت، در حول و حوشِ روز ۲۲ سپتامبر وارد تفلیس شد.

کمی بعد، تسینتسادزه گنگسترها را در کاروانسرای تاماشف در میدان ایروانِ تفلیس گرد هم آورد و نقشهٔ حمله به کالسکهٔ پستی را برای آن‌ها تشریح کرد.[2] آن‌ها کمی بعد عازم بزرگراه کاژورسکویه شدند.

کامو و تسینتسادزه به همراه کاپریاشویلی و حدود هجده فردِ مسلح، در روز ۲۴ سپتامبر، در پنج کیلومتری بیرون شهر تفلیس، برای کالسکهٔ پستیِ حامل پول دامی را پهن کردند. آن‌ها به محض ورود کالسکه به داخلِ دام، نارنجک‌های خود را به سوی پلیس‌ها و قزاق‌های محافظ کالسکه پرتاب کردند. سه پلیس و یکی از کالسکه‌رانان کشته شدند. پلیس چهارم نیز زخمی شد اما وی آن‌قدر قدرت داشت که بتواند راهزنان را زیر آتش بگیرد. جدال بین دو طرف بالا گرفت. رگبار تیر

---

۱. کراسین نهایتاً فعالیت‌های سیاسی را رها کرد، اما لنین بعد از پیروزی انقلاب، کراسین را دعوت به همکاری کرد. کراسین به این دعوت جواب مثبت داد و پُست وزارت تجارت، صنایع و حمل و نقل را پذیرفت. او بعداً سفیر شوروی در لندن شد. کراسین در پی مرگ لنین، ازجمله دانشمندانی بود که در مومیایی کردن جنازهٔ لنین نقش داشت. او سال ۱۹۲۶ به مرگ طبیعی درگذشت.

۲. استالین شاهد این صحنه بود. او در سال‌های پس از پایان جنگ جهانی دوم این خاطره را با مقداری اشتباهات جزیی، برای عده‌ای از محارم خود ذکر کرد.

و گلوله بود که از هر دو سو می‌بارید. راهزنان موفق نشدند پول‌های داخل کالسکه را به چنگ آورند. قزاق‌ها بلافاصله تجدید قوا کرده و بر صحنهٔ نبرد مسلط شدند. راهزنان در چنین شرایطی چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشتند. قزاق‌ها سر در تعقیب تسینتسادزه و کاپریاشویلی گذاشتند غافل از این‌که این دو راهزن تیراندازان ماهری هستند. این دو ضمن فرار از بزرگراه کاژورسکویه موفق شدند هفت قزاق را با تیر بزنند.

این عملیاتِ ناکام آخرین عملیاتِ دستهٔ راهزنان بود. قزاق‌ها ردِ کامو و مردانِ مُسلحِ وی را تا مخفیگاهشان گرفتند. کمی بعد کامو و یارانش دستگیر شدند. کامو در دادگاه به جرم کشتن چهار پلیس به چهار بار اعدام محکوم شد.

کامو به تسینتسادزه نوشت: «به مرگ راضی‌ام، کاملاً آسوده و آرام هستم. پیشاپیش علف‌های روی قبرم دو متر قد کشیده‌اند. آدم نمی‌تواند برای همیشه از مرگ فرار کند. آدم یک روز باید بمیرد. اما من یک‌بار دیگر بختم را امتحان خواهم کرد و شاید روزی فراخواهد رسید که ما دوباره به دشمن‌هایمان بخندیم...» احتمال چنین چیزی خیلی بعید بود.[۱]

سوسو بلافاصله تفلیس را ترک کرد.

---

۱. کامو، یک‌بار دیگر موفق شد از حلقهٔ طناب‌دار بگریزد. امپراتور نیکالای دوم در سال ۱۹۱۳ به مناسبتِ سیصدمین سالگردِ آغاز سلسلهٔ رومانف‌ها فرمانِ عفوِ عمومی داد. این عفو شاملِ کامو نیز شد. او تا پنج سالِ دیگر [تا زمان پیروزی انقلاب اکتبر] در زندان باقی ماند و آن‌قدر عمر کرد که بار دیگر استالین را ببیند و آخرین پردهٔ خشن از جنون غایی خویش را به روی صحنه ببرد. از گنگسترهای مونثِ تحت فرمان کامو، دو نفر (آنتا و پاتسیا) بر اثر بیماری سل ریوی درگذشتند. تا پایان دههٔ ۱۹۳۰، از جمع مذکور فقط الکساندرا داراخولیدزده و باچوا کاپریاشویلی زنده ماندند که خاطرات آن‌ها به جا مانده است.

۳۰

سفر با والنتینای مرموز

استالین بعد از شکست در سرقت بانک، به سن پیترزبورگ بازگشت تا سردبیری نشریهٔ *پراودا* را بر عهده بگیرد. او در پایتخت نزدِ مولتف و تاتیانا اسلاواتینسکایا زندگی می‌کرد. کار او طی این مدت نگارشِ مقالات[1]، تهیهٔ پیش‌نویسِ بیانیه‌ها و نظارت بر کاندیداتوری بلشویک‌ها برای شرکت در انتخابات دوما بود. استالین در اواسط اکتبر پس از نظارت بر انتخابِ نامزدهای بلشویک در سن پیترزبورگ، به مسکو رفت تا بر روندِ نامزدی مالینوفسکی برای شرکت در انتخابات دوما نظارت کند.

زندگی سوسوی تحت تعقیب، مجموعهٔ طاقت‌فرسایی از «شب نخوابی‌ها، فرارهای خانه به خانه، زیگزاگ زدن‌های پیاپی در کوچه پس‌کوچه‌ها برای فریب دادنِ مأموران اوخرانا» بود. آنا علیلویوا اضافه می‌کند که «اگر گذار او [استالین] به یک کافهٔ کارگری می‌افتاد، وارد کافه می‌شد، چای سفارش می‌داد و تا دو صبح آن‌جا می‌نشست؛ یا اگر در خیابان پی می‌برد توجه ژاندارمی را به خود جلب کرده، وانمود می‌کرد که مست و پاتیل است و سپس تلوتلوخوران وارد میکده‌ای می‌شد و تا سپیده‌دم آن‌جا در میان رانندگانِ درشکه و کالسکه می‌نشست و بوی بد توتون‌های ارزان‌قیمت آن‌ها را تحمل می‌کرد. او تا پاسی از نیمه‌شب در میکده می‌ماند و سپس برای خوابیدن عازمِ خانهٔ دوست یا رفیقی می‌شد.» خانهٔ موردعلاقهٔ استالین برای استراحت، آپارتمانِ

---

۱. مقالات استالین در این دوران بازتاب‌دهندهٔ اندیشه‌های بدبینانهٔ وی در مورد سیاست است. او برای مثال در مقاله‌ای نوشت: «موقعی که دیپلمات‌های بورژوا برای جنگ آماده می‌شوند، آن‌ها با صدای بلند از 'صلح' سخن می‌گویند. کلمات یک دیپلمات باید مغایر با اعمال او باشد وگرنه این چه نوع دیپلماتی است؟ کلمات خوب تنها نقابی برای پوشاندن اعمال مشکوک است. یک دیپلمات صادق شبیه آبِ خشک یا آهن چوبی است»

علیلویف‌ها بود که در آن اولگای شهوتی و دخترهای سرزنده‌اش، انتظار او را می‌کشیدند. استالین غالباً «سرزده» وارد خانهٔ علیلویف‌ها می‌شد و درحالی‌که «بسیار خسته به‌نظر می‌رسید» روی کاناپه‌ای در اتاق نهارخوری می‌نشست.

دخترها همیشه از دیدنِ سوسو خوشحال و مسرور می‌شدند؛ اولگا مادرِ دخترها از سوسو مراقبت می‌کرد. اولگا به سوسوی خسته می‌گفت «اگر دوست‌داری استراحتی بکنی، برو روی تختخواب دراز بکش. سعی نکن این‌جا، در این حمامِ زنانهٔ پر سروصدا، چُرت بزنی...» با مطالعهٔ فضای بین سطرهای خاطراتِ آنا علیلویوا پی می‌بریم که سوسو رابطهٔ خاصی با اولگا داشته یا حداقل هر دوی آن‌ها دارای آرمان مشترکی بودند که خود را وقف آن کرده بودند. آنا علیلویوا در بخشی از خاطراتش نوشته است: «استالین موقع ترک آپارتمانِ ما به مادرم [اولگا] گفت: 'همراه من بیا بیرون'. مادرم بدون این‌که هیچ سؤالی بکند، کُتی روی دوش خود انداخت و همراه استالین بیرون رفت. آن‌ها در فضای باز بیرون دربارهٔ کارهایی که باید صورت بگیرد با یکدیگر حرف زدند. استالین سپس با هدفِ خلاص شدن از شرِّ پلیس‌ها و بپاها درشکه‌ای گرفت و همراه مادرم سوار آن شدند. کمی بعد، مادرم در پی دریافتِ علامتی از استالین از درشکه پایین آمد تا استالین مسیر را به تنهایی ادامه دهد.»

استالین یک‌بار اولگا علیلویوا را به تئاترِ مارینسکی دعوت کرد: «اولگا، لطفاً همراه من به تئاتر بیا. تو باید درست موقع شروع نمایش در سالن حضور داشته‌باشی.» اما استالین درست قبل از شروع نمایش به اولگا گفت: «دلم می‌خواست این نمایش را حتی شده برای یک‌بار ببینم، اما نمی‌توانم.» به این ترتیب، اولگا مجبور می‌شد به تنهایی پیام ویژه‌ای را به لُژِ خاصی در تئاتر مارینسکی برساند.

در ۲۵ اکتبر ۱۹۱۲، شش بلشویک و شش منشویک به عضویت در دومای سلطنتی انتخاب شدند؛ دستاورد کمی نبود. کارلو چخیدزهٔ منشویک که در سال ۱۹۰۱ باعث عصبانیت استالین شده بود، به ریاست فراکسیونِ سوسیال دمکرات‌ها و مالینوفسکی به سمتِ معاونت او برگزیده شدند. اوخرانا ترتیبی داده بود تا دو تن از «شش نمایندهٔ بلشویک» جزو مأمورانش باشند. این نیز دستاورد قابل‌توجهی برای اوخرانایِ دسیسه‌گر به‌شمار می‌رفت. این دو مأمور، اوخرانا را درست به وسط حلقهٔ محارمِ لنین بردند.

استالین در روزنامهٔ *پراودا* به شدت از آشتی با منشویک‌ها طرفداری می‌کرد. موقعی که بلشویک‌ها درصدد برپایی یک تظاهرات در برابر ساختمان دوما بودند، منشویک‌ها آن‌ها را قانع کردند که از این‌کار منصرف شوند. این موضوع باعث نگرانی لنین شد به‌طوری که او استالین را مقاله‌باران کرد. لنین در این مقالات، سیاستِ آشتی‌طلبانهٔ استالین را نادرست و مُضر عنوان کرده

بود و شگفتا که استالین حاضر به چاپ چهل‌وهفت مقاله از مجموعه مقالات ارسالی لنین نشد. لنین که در این زمان در شهر کراکُف به سر می‌برد، استالین و «شش نمایندهٔ بلشویک» را فوراً به حضور طلبید. یکی از این شش وکیلِ بلشویک بعدها به‌خاطر آورد که «رفیق استالین بلافاصله به اطلاع ما رساند که نمایندگان بلشویک باید سریعاً برای دیدار با لنین عازم خارج شوند.»

خبرچین‌های اوخرانا در روز ۲۸ اکتبر شاهدِ دیدارِ استالین با کافتارادزه بودند. این دو سپس برای صرف غذا به پاتوقِ محبوبشان، رستوران فئودورف، رفتند اما استالین بعد از صرف غذا، پلیس‌ها و خبرچین‌ها را قال گذاشت و ناگهان غیبش زد. پلیس‌ها برای یافتن سوسو مدتی این در و آن در زدند اما فایده‌ای نداشت؛ او واقعاً غیبش زده بود.

لنین به والنتینا لوبووا[1]، یکی دیگر از زنان آزادهٔ نسلِ بلشویک، دستور داد استالین را در سفر به خارج همراهی کند. والنتینا متعاقباً به الکساندر شوتمان[2]، مسئول امور خارجی لنین و کارچاق کُنِ مخفی وی، مأموریت داد تا «در سریع‌ترین زمان ممکن و با حداکثر ایمنی» استالین را به کراکف ببرد، زیرا «این دستور لنین است.» بنابه گفتهٔ شوتمان، «استالین به همراه والنتینا در اتاقِ هتلی در سن پیترزبورگ مستقر شده بودند. استالین دارای یک پاسپورتِ معتبر ایرانی بود و کارکنان هتل تصور می‌کردند او یک ایرانی است.»

شوتمان به استالین توضیح داد که دو مسیر محرمانه برای رفتن به کراکف وجود دارد: اولی مسیر جنوبیِ پرخطرتر اما کوتاه‌تر از طریقِ فنلاند، و دومی مسیر شمالی کم‌خطرتر اما طولانی‌تر از طریقِ سوئد. استالین مسیر فنلاند را برگزید. او سپس در معیت والنتینا سوار یک کالسکه شد و قاچاقی از پایتخت بیرون رفت. این دو با استفاده از پاسپورت‌های روسی سوار قطار عازم فنلاند شدند. ائینو رایا، که بعدها محافظ لنین شد، در فنلاند یک پاسپورت فنلاندی به استالین داد و سپس استالین و والنتینا را سوار بر یک قایق بخار کرد تا با گذر از دریای بالتیک، خود را به آلمان برسانند. «دو مأمور پلیس گذرنامه‌های آن‌ها را بررسی و تأیید کردند... گرچه رفیق استالین اصلاً شبیه فنلاندی‌ها نبود اما همه‌چیز به خیر و خوشی گذشت و هیچ مشکلی پیش نیامد.» استالین و والنتینا بی‌هیچ مشکلی قدم به خاک آلمان گذاشتند.

رابطهٔ استالین و والنتینا یکی دیگر از مجموعه روابط مرموز استالین است. والنتینا، با نام مستعار «رفیق ورا»، زن زیبایی بود که با یک بلشویک ازدواج کرده بود؛ بلشویکی که بعدها معلوم می‌شد جاسوس و حقوق‌بگیرِ اوخرانا بوده است. حزب هرگز تا این حد مالامال از انبوه جاسوس‌ها و عوامل نفوذی نبود. ما نمی‌دانیم که آیا والنتینا لوبووا از جاسوس بودن شوهر خود اطلاع داشته یا نه، اما او کاملاً مورد اعتماد لنین بود. خاطراتِ شوتمان گویای آن است که سوسو

---

1. Valentina Lobova
2. Alexander Shotman

با پاسپورت ایرانی[1] و در معیتِ والنتینا برای مدتی سفر می‌کرده است. آن‌ها، پس از فرار استالین از ناریم، در یک مسافرخانهٔ هلسینکی هم‌اتاق بودند. شوتمان اشاره می‌کند که آن‌ها در اغلب اوقات باهم بودند. استالین و والنتینا بعد از سپتامبر ۱۹۱۲ هزاران کیلومتر را در کنار هم طی کردند. آن‌ها ظاهراً عاشق یکدیگر بودند. این عشق مثل بسیاری از موارد مشابه دیگر، برآمده از روابط متقابلی بود که بین رفقای زن و مرد در حین انجام مأموریت‌های حزبی خطرناک شکل می‌گرفت. شوهر والنتینا بعد از پیروزی انقلاب اکتبر، به اتهام خیانت تیرباران شد.[2] استالین در دوران زمامداری‌اش همواره به همسرانِ اعضای عالیرتبهٔ حکومتش مشکوک بود. به احتمال زیاد، ماجرای شوهرِ معدومِ والنتینا می‌توانسته عاملی در شکل‌گیری سوءظن‌های این‌چنینی وی بوده باشد.

استالین و والنتینا بعد از ورود به آلمان با قطار به سوی کراکف در ایالت گالیسیا حرکت کردند؛ ایالتِ پادشاهی دوگانهٔ امپراتورِ هابسبورگ، پادشاه فرانتس جوزف.

لنین، کراکف را می‌پرستید. این پایتختِ گالیسیایی با تابوت‌های سنگی پادشاهان لهستانی در قلعهٔ سلطنتی‌اش یک شهر باستانی لهستانی است. و در همین‌جا بود که دانشگاه یاگلونی[3] در سال ۱۳۶۴ میلادی تأسیس شده بود.

لنین، کروپسکایا و مادرِ کروپسکایا در آپارتمان شمارهٔ ۴۹ خیابان لوبومیرسکی همخانهٔ زینوویف (عضو کمیتهٔ مرکزی حزب) و خانوادهٔ او (شامل همسر و پسرش) بودند. لنین و زینوویف به اتفاق هم «دفتر خارجی حزب» را اداره می‌کردند و کروپسکایا هم منشی دفتر بود. کراکف غرقِ در انواعِ توطئه‌های سیاسی بود و از این حیث لنین را به یادِ وطن می‌انداخت. کروپسکایا می‌گوید: «ما برخلافِ دورانِ تبعید در پاریس یا سوئد، در کراکف ارتباط نزدیکی با روسیه داشتیم» ـ چهارهزار نفر از ۱۵۰۰۰۰ ساکن کراکف، تبعیدیان روسی بودند. «ایلیچ، کراکف را خیلی زیاد دوست داشت، کراکف تقریباً روسیه بود.»

لنین شخصاً از اسکیت‌سواری روی یخ لذت می‌برد، درحالی‌که کروپسکایا خرید کردن از محلهٔ یهودی‌ها را که قیمتِ کالاهایش ارزان‌تر از جاهای دیگر بود، دوست می‌داشت. «ایلیچ

---

۱. ظاهراً باید یک نام ایرانی را نیز به فهرستِ نام‌های مستعار استالین اضافه کرد. متاسفانه معلوم نیست که پاسپورتِ ایرانی استالین به چه نامی بوده است، با این‌حال استفادهٔ وی ازاین نام و پاسپورت ایرانی جعلی قطعی است.

۲. شوهرِ والنتینا، روزنامه‌نگاری بود به اسمِ الکساندر لوبوف، که در سال ۱۹۱۸ به اتهام مأمور اوخرانا بودن تیرباران شد. والنتینا از هر اتهامی مبرا بود. اما در سال ۱۹۲۴ بر اثر بیماری سل درگذشت. شوتمان نیز تا پایان زندگی یار و همراه لنین باقی ماند اما نهایتاً در سال ۱۹۳۹ به دستور استالین تیرباران شد.

3. Jagellonian University

عاشقِ شیر تُرشِ لهستانی و ویسکیِ ذرت (بوربون) لهستانی بود.» لنین زیر مبل‌ها با استپان، پسرِ زینوویف‌ها، قایم‌موشک بازی می‌کرد. او موقع بازی برای دست به سر کردن مزاحمان می‌گفت: «مزاحم نشوید، ما داریم بازی می‌کنیم.» ـ اما وی مشتاقانه در انتظار ورود استالین و شش وکیلِ بلشویک بود.

استالین در هفتهٔ اول نوامبر به کراکف رسید و فوراً به دیدار لنین‌ها رفت. او شب‌ها روی کاناپه‌ای در آشپزخانه می‌خوابید. استالین، مالینوفسکی و دیگر نمایندهٔ بلشویک دوما، مورانف، از طرف لنین ملامت شدند. لنین با شور و شوق بسیار دلایل مخالفتِ خود را با هرگونه اتحاد یا آشتی با منشویک‌ها اعلام کرد. بلشویک‌های او باید یک حزب جداگانه باقی می‌ماندند.

درست است که لنین یک اشرافزادهٔ خوب تحصیل کرده بود اما او، با اتکا به خوش‌خُلقی ساده‌اش و ارادهٔ آهنینش، در نحوهٔ برخورد با مردانِ سختِ اهلِ عمل مهارت بسیار داشت. او میزبان خوبی برای استالین بود و همهٔ شرایط آسایش وی را فراهم کرد؛ غذا عاملی بود که این دو را به هم نزدیک‌تر می‌کرد. کروپسکایا با «غذای آلمانی» و مخصوصاً سوسیس از استالین پذیرایی می‌کرد اما استالین بعد از تحمل دو روز سوسیس‌خوری به لنین گفت: «من گرسنه‌ام؛ دلم لک زده برای کباب شیشلیک!» لنین گفت: «من هم همین‌طور! من هم گرسنه‌ام، اما دلم نمی‌خواهد نادژدا [کروپسکایا] را دلخور کنم. ببینم تو پول داری؟ بیا بریم یک چیزی بخوریم...»
با این وجود، این دو مرد بر سر اتخاذ تاکتیک‌های نبرد با هم اختلاف نظر داشتند. این یک مورد از انبوه مواردی است که لنین موضعِ سرسختانه‌تری در قیاس با استالین داشت. استالین از این شاکی بود که «ایلیچ [لنین] یک سیاست سرسختانه را به گروه شش [نمایندگان بلشویک در دوما] توصیه می‌کند. این سیاست، اکثریتِ فراکسیون [منشویک‌ها] را تهدید می‌کند اما ایلیچ عاقبت مجبور به تسلیم خواهد شد...»

استالین بعد از ده روز به سن پیترزبورگ بازگشت؛ احتمالاً با پاسپورتِ «پولوپاسکا» که به خانواده‌ها اجازه می‌داد به‌صورت دسته جمعی از مرز عبور کنند. استالین که تصور می‌کرد لنین به نحو ناشیانه‌ای از اوضاع و احوال روسیه بی‌خبر است، همچنان یک آشتی‌طلبِ سمج باقی ماند. لنین به این فکر افتاد که استالین را از سردبیری *پراودا* عزل کند. موقعی که دومای جدید تشکیل جلسه داد، مالینوفسکی، مانیفست یا بیانیه‌ای را خواند که احتمالاً استالین آن را نوشته بود. در این بیانیه، بلشویک‌های عضو دوما با لحنی دوستانه از برادران منشویک خود سخن گفته بودند. استالین، بی‌اعتنا به لنین، حتی به صورتِ محرمانه با جوردانیا و جیبلادزه، آن دشمنانِ منشویکِ دیرین، دیدار و گفتگو کرد.[1]

---

۱. این دیدار استالین با دشمنان قدیمی در تاریخ‌های نگاشته شده در دوران زمامداری استالین، کاملاً حذف شده است.

لنین، دوباره استالین را تحت فشار گذاشت تا برای بحث دربارهٔ مسئلهٔ ملی و مسئلهٔ *پراودا*، به کراکف بیاید. ابتدا کروپسکایا تلاش کرد تا استالین را به بهانهٔ این‌که جانش در روسیه در خطر است و احتمال دستگیری‌اش می‌رود، به کراکف بکشاند: «واسیلی [استالین] را در سریع‌ترین زمان ممکن از کشور خارج کنید وگرنه قادر به نجات او نخواهیم بود. ما به او نیاز داریم و او دست به نقد کارِ اصلی‌اش را انجام داده است.» استالین به بهانه این‌که وضع سلامتی‌اش خوب نیست از رفتن به کراکف طفره رفت.

کروپسکایا در نهم دسامبر (یا ۲۲ دسامبر به تقویم جدید) در نامه‌ای به استالین، که در آن برای اولین‌بار از کوتاه شدهٔ نامِ جدید وی (کوبا استالین) استفاده کرده بود، نوشت: «ک. اس. دوست عزیز، چنین به‌نظر می‌رسد که شما قصدِ آمدن به این‌جا را ندارید... اگر چنین است، پس ما مخالف تصمیمِ شما هستیم... ما اکیداً اصرار داریم که شما را در این‌جا ملاقات کنیم... وضع سلامتی شما هر جوری هم که باشد، ما قاطعانه خواهانِ حضور شما در این‌جا هستیم. شما حق ندارید طور دیگری رفتار کنید.» استالین خود را برای سفر آماده کرد. این‌بار نیز همسفرش والنتینا لوبووا بود. لنین و کروپسکایا از آمدن قریب‌الوقوعِ استالین خرسند شدند: «ما امیدواریم واسیا [استالین] و ورا [والنتینا] به زودی همراه بچه‌ها [شش بلشویک عضو دوما] به زودی بیایند.»

دوما در پانزدهم دسامبر به مناسبت ایام کریسمس تعطیل شد. استالین و والنتینا عازم کراکف شدند.[1] آن‌ها به احتمال زیاد مستقیم‌ترین ــ اما پرخطرترین ــ مسیر را انتخاب کردند. در داخلِ قطار دو مسافر با صدای بلند مطالب یک روزنامهٔ ملی‌گرا را برای هم می‌خواندند. استالین بر سر آن‌ها فریاد زد: «چرا چنین مزخرفاتی را می‌خوانید!» او و والنتینا در یک شهر لهستانی واقع در مرز روسیه ـ اتریش از قطار پیاده شدند تا از آن‌جا با پای پیاده از مرز بگذرند؛ درست مثل قاچاقچی‌ها.

این طولانی‌ترین سفر استالین به خارج بود؛ سفری که نهایتاً وی را به وین می‌برد، به تقاطع تمدن‌ها در آستانهٔ جنگ بزرگ.

---

۱. بحث‌های زیادی دربارهٔ دو سفر استالین به کراکف وجود دارد. او شخصاً داستان‌های زیادی دربارهٔ عبورش از مرز بیان کرده است. (جبار پیر این قصه‌ها را برای داماد محبوبش یوری ژدانف تعریف می‌کرد) آیا او دروغ می‌گفت؟ استالین در نقلِ خاطراتِ شخصی بیش‌تر به اغراق‌گویی گرایش داشت تا دروغ‌بافی؛ مخصوصاً در خصوص چنین سفر معروفی. استالین هر زمان که می‌خواست دروغ بگوید وظیفهٔ مذکور را به دیگران محول می‌کرد و خیلی ساده این نوع دروغ‌ها را در داخل تبلیغات حکومتی‌اش به خورد مردم می‌داد. بنابراین او احتمالاً برای حداقل یک‌بار با پای پیاده از مرز عبور کرده بود [در سفر به کراکف] شوتمان می‌گوید او ترتیب سفر نخست را داد. منابع دیگر، اطلاعات آشفته‌ای دربارهٔ این دو سفر ارایه کرده‌اند. بنابراین، مؤلف این کتاب معتقد است که ملاقات‌های شوتمان با استالین مربوط به سفر اول می‌شود که فرصت زیادی برای برنامه‌ریزی در اختیارشان بود. اما آن‌ها برای سفر دوم فاقد چنین وقت و فرصتی بودند و به همین دلیل استالین و والنتینا ریسک عبور از مرز با پای پیاده را قبول کردند.

۳۱

وین ۱۹۱۳:
گُرجیِ غریب، نقاشِ اتریشی و امپراتورِ پیر

استالین هیچ‌کسی را در آن شهرِ کوچکِ مرزی نـمی‌شناخت، امـا او مـتخصص در هـنرِ «سفرِ بی‌برنامه» بود. او آن‌قدر در خیابان‌های شهر قدم زد تا به یک کفاشِ لهستانی برخورد. کفاش از استالین پرسید: «تو غریبه‌ای؟»

استالین که می‌دانست گرجی‌ها و لهستانی‌ها خود را حـلقه‌هایی از زنـجیرِ «زنـدانِ روسـیِ ملیت‌ها» می‌دانند، جواب داد: «پدرم در گرجستان کفاش بود؛ من باید از مـرز بگـذرم.» کـفاش لهستانی پیشنهاد کرد که حاضر است وی را بدون گرفتن هیچ دستمزدی از مرز عبور دهد. استالین در دوران بعد از انقلاب ضمن بیان این داستان، لحظه‌ای مکث کرد، «تو گویی سعی دارد به اعماق گذشته خیره شود» و سپس ادامه داد: «دوست دارم بدانم این مرد کفاش الان کجاست و چه بر سرش رفته است. افسوس که نامش را فراموش کردم و نمی‌توانم رد او را پیدا کنم.» این کفاش لهستانی مثلِ بسیاری از کسانی که به استالین در دورانِ جوانی‌اش کمک کردند حقاً باید آرزو می‌کرد که ای کاش این جوانِ گرجی را در جنگل‌های مابین دو امپراتوری سر به نیست کرده بود. استالین در ذکرِ خاطرات این سفر هرگز یادآوری نکرد که همسفری به اسمِ والنتینا لوبووا داشته بود.

استالین از مرز گذشت و قدم به گالیسیای لهستانی گذاشت. او که هنوز باید زمانِ زیادی را طی می‌کرد تا خود را به لنین برساند، در این لحظات «بدجوری احساس گـرسنگی» مـی‌کرد، بنابراین وارد رستوران ایستگاهِ قطارِ چبینیا[1] شد. اما او در داخلِ رستوران مرتکب کاری شد که

1. Trzebinia

ثمره‌اش خیط شدنِ وی نزد مشتریان رستوران بود. استالینِ گرسنه به زبان روسی گارسنِ لهستانی را صدا زد. خودش می‌گوید: «گارسن مقدار زیادی غذا را بغل زده بود و این‌ور و آن‌ور می‌رفت، اما به سر میز من نمی‌آمد. عاقبت عصبانی شدم و فریاد زدم: 'این دیگر چه افتضاحی است! غذای همه سرو شده جز من یکی.' گارسنِ لهستانی حتی حاضر نشد سوپ مرا سر میزم بیاورد، بنابراین مجبور شدم خودم بروم و آن را بیاورم. عاقبت با شکم گرسنه از جا بلند شدم، ظرف غذایم را روی زمین انداختم، و یک روبل به طرف گارسن پرتاب کردم و بعدش هم از رستوران زدم بیرون!» استالین موقعی که به خانهٔ لنین‌ها رسید حسابی گرسنه بود و اما بقیهٔ ماجرا از زبان استالین:

> من به زحمت مشغول سلام و احوالپرسی با لنین بودم که دیگر طاقت نیاوردم و فریاد زدم: «لنین! یک چیزی به من بده بخورم. دارم از گرسنگی می‌میرم. از دیروز عصر تا حالا هیچ‌چیزی نخورده‌ام.»
>
> لنین گفت: «چرا در چببنیا چیزی نخوردی؟ آن‌جا رستوران خوبی دارد.»
>
> من داستان را برایش تعریف کردم و گفتم: «لهستانی‌ها هیچ‌چیز برای خوردن به من ندادند.»
>
> لنین با خنده گفت: «تو دیگر چه احمقی هستی، استالین! مگر نمی‌دانی که لهستانی‌ها زبان روسی را زبان سرکوب تلقی می‌کنند؟»

لنین احتمالاً باید از این نادانی و بی‌اطلاعی ــ یا «شوونیسمِ روسیِ» ــ این به اصطلاح متخصصِ امورِ ملیتی‌اش حسابی به تعجب افتاده باشد. اما استالین بعدها عداوتِ روسیِ حادی علیه هر نوع تمایلاتِ استقلال‌طلبانهٔ لهستانی‌ها ابراز کرد.[۱]

لنین و استالین در کراکف طوری با هم جور شدند که هرگز سابقه نداشت. استالین در سنین پیری گفت: «ما به گونه‌ای مناسب با یکدیگر دیدار کردیم. او [لنین] نمی‌گذاشت من به هیچ‌جای دیگری بروم. مرا قانع کرده بود که در کنار خانواده‌اش بمانم. من صبحانه و نهار و شام را پیش او صرف می‌کردم. فقط دوبار این قاعده را شکستم: به اطلاع کروپسکایا رساندم که قصد دارم آن روز نهار را در بیرون خانه بخورم و از محلات قدیمیِ کراکف که کافه‌های خیلی زیادی هم داشت، دیدن کنم.» رستوران محبوبِ استالین، رستورانِ هاولکا بود که همچنان در میدان بازار واقع در مرکز کراکف دایر و برقرار است. موقعی که استالین برای صرف نهار در بیرون خانه به سر می‌برد، لنین نگرانش بود.

---

۱. استالین داستان مذکور را طی ضیافتی که در دسامبر ۱۹۴۱ در کرملین برپا شده بود برای استانیسلاو کوت، سفیر لهستان در شوروی، تعریف کرد.

لنین بعد از این‌که استالین به خانه برگشت به وی گفت: «ببین رفیق، تو تا حالا دو مرتبه غذایت را در بیرون خانه خورده‌ای. بگو ببینم آیا ما در خانه‌مان از تو خوب پذیرایی نکرده‌ایم؟»

استالین: «نه رفیق، من بابت همه‌چیز راضی و خرسندم، اما از این‌که می‌بینم شما همه‌چیز را برایم آماده می‌کنید، معذب هستم.»

لنین: «اما تو میهمان ما هستی. حالا بگو ببینم، غذایی که در رستوران خوردی چطور بود؟»

استالین: «غذا خوب بود اما آبجو عالی بود.»

لنین: «آه، حالا فهمیدم. تو دلت آبجو می‌خواهد. ما از این به بعد در خانه‌مان آبجو هم خواهیم داشت؛ من از مادرزنم می‌خواهم که هر روز برای تو دو تا سه بطری آبجو بخرد.»

استالین دوباره تحت تأثیر الطاف و مهربانی‌های لنین قرار گرفت.

کروپسکایا به‌خاطر می‌آورد که «ایلیچ [لنین] از بابت روزنامهٔ *پراودا* به شدت عصبی بود.» لنین در واقع از دست سرمقاله‌های آشتی‌طلبانهٔ استالین در *پراودا* عصبانی بود. «استالین هم عصبانی بود. آن‌ها در فکر این بودند که چگونه می‌توان این قضایا را متوازن ساخت.» لنین دو مسئلهٔ اصلی خود را که عبارت بود از «مسئلهٔ *پراودا*» و «مسئلهٔ ملی» حسابی حلاجی کرد. او در عین حال خواهان حل این قضایا به نحوی بود که نه تنها از شأن و مقامِ دست پروردهٔ ارزشمندش [استالین] چیزی کاسته نشود بلکه به آن اضافه هم بشود. لنین به یک بلشویکِ غیرروسیِ متخصص در زمینهٔ «مسئلهٔ ملی» نیاز داشت؛ متخصصی که البته یهودی هم نباشد. او سه سال پیش از این، استالین را به عنوانِ متخصصِ «مسئلهٔ ملی» ستوده بود. لنین حالا در کراکف به این فکر بود که شاید بتواند با یک تیر دو نشان بزند.

لنین به استالین پیشنهاد کرد که به جای برگشتن به سن پیترزبورگ، در خارج بماند و مقاله‌ای در خصوص مسئلهٔ ملی بنویسد که گویای سیاستِ جدیدِ بلشویک‌ها دربارهٔ قضیهٔ ملیت‌ها باشد. استالین این پیشنهاد را پذیرفت.

در ۲۸ دسامبر ۱۹۱۲ این عده دور هم جمع شدند: لنین، زینوویف، مالینوفسکی، دو بلشویک دیگر عضو دوما، والنتینا لوبووا (دوست استالین)، الکساندر ترویانوفسکی[1] و ییلنا[2] ترویانوفسکی (زوج بلشویکِ ثروتمندی که در وین زندگی می‌کردند) و اولگا ویلاند[3] پرستار لیتوانیایی بچهٔ ترویانوفسکی‌ها. اولگا که در آن زمان نوزده ساله بود به یاد می‌آورد که «کوبا [استالین] خیلی بلند حرف نمی‌زد اما به شیوه‌ای دقیق و شمرده و با منطقی غیرقابل منازعه نظراتش را بیان می‌کرد.»

---

1. Alexander Troyanovsky
2. Elena
3. Olga Veiland

استالین در برابر نظرات لنین مقاومت کرد. حالا مالینوفسکی ــ عاملِ نفوذیِ اوخرانا ــ بنابه دلایلِ مشکوکِ خاصِ خودش مُجدّانه از نظراتِ تندِ لنین طرفداری می‌کرد. در این زمان، لنین و اوخرانا هر دو مخالف اتحادِ دوبارهٔ منشویک‌ها و بلشویک‌ها بودند؛ هرچند که انگیزه‌های مخالفت‌هایشان متفاوت بود. در واقع، مقامات پلیس مخفی تزاری به مالینوفسکی دستور داده بودند که از مواضعِ تند و سرسختانهٔ لنین جانبداری کند. این در حالی بود که استالین استدلال می‌کرد که اگر بلشویک‌ها مواضعِ آشتی‌جویانه‌ای در قبالِ منشویک‌ها اتخاذ کنند وی قادر خواهد بود که تعدادی از نمایندگانِ منشویک عضو دوما را بلشویک کند. استالین امیدوار بود که لنین پی ببرد که «همکاری با منشویک‌ها بهتر است و به همین دلیل سیاست‌های تندروانهٔ خود را حداقل برای مدتی هم که شده به تعویق اندازد.» جدای از این استالین معتقد بود که «شش بلشویک عضو دوما» به یک رهبر واقعی نیاز دارند؛ که البته منظورش از «رهبر واقعی» بی‌شک شخص خودش بود.

استالین در نامه‌ای به سن پیترزبورگ از این گلایه کرد که «در این‌جا جوّ غیرقابل تحملی وجود دارد، هر کسی را که می‌بینی سرش خیلی شلوغ است، خیلی خیلی شلوغ، اما اوضاع من خیلی بد نیست.» او در نامه‌ای تقریباً عاشقانه به دوستِ قدیمی‌اش کامینیف، نوشت: «یک بوسهٔ اسکیمویی برایت می‌فرستم که آن را روی دماغت بگذاری. گوش شیطان کر! کامینیف دلم برایت تنگ شده؛ باور کن مثل یک سگ دارم راستش را می‌گویم! فکر نمی‌کنم که مطلقاً هیچ‌کسی پیدا شود که با آدم کثافتی مثل تو چنین رابطهٔ صمیمانه‌ای برقرار کند. آیا می‌توانی یک جورایی خودت را به این‌جا، به کراکف، برسانی؟»

با این وصف، استالین در کراکف موفق شد دوست تازه‌ای برای خود پیدا کند: مالینوفسکی. این متجاوزِ سابق و مأمورِ اوخرانای لاحق، که دو سال بزرگ‌تر از استالین بود، در این زمان سالی هشت‌هزار روبل از اوخرانا حقوق می‌گرفت که هزار روبل بیش‌تر از حقوقِ سالیانهٔ مدیر کُلِ اوخرانا بود.

مولتف به‌خاطر می‌آورد که «مالینوفسکی آدم فعال، کاردان و خوش‌تیپی بود و کم و بیش به جوزف تیتو شباهت داشت.» استالین از این زمان به بعد رابطهٔ صمیمانه‌ای با مالینوفسکی برقرار کرد. او در پایانِ نامه‌های خود به مالینوفسکی همیشه از وی می‌خواست که درودهای عاشقانهٔ وی را به «استفانیا [همسر مالینوفسکی] و بچه‌ها» برساند. مالینوفسکی به شیوه‌ای زیرکانه انگِ «جاسوسِ اوخرانا» را بر پیشانی بلشویک‌های معصوم می‌زد تا خودش در مظانِ اتهام و بدگمانی قرار نگیرد. اما وی عاقبت تحت فشارِ این زندگی دوگانه، به سوی فروپاشی روانی و عصبی سوق می‌یافت.

استالین در آخرین جلسه‌ای که در شبِ آغاز سال نو برگزار شد، تسلیمِ نظراتِ لنین شد. لنین بعداً با خوشحالی هرچه تمام به اطلاعِ کامینیف رساند که «موفقیت عظیمی بود؛ همهٔ تصمیمات به اتفاق آرا پذیرفته شد.» اما این عقب‌نشینی استالین اصلاً تلخ و ناگوار نبود. جلسهٔ مذکور، بنابه‌گزارشِ مالینوفسکی به اوخرانا، ماشینِ بلشویکی را دوباره به راه انداخت: یک دفتر خارجی (تحت مدیریت لنین و زینوویف و با منشی‌گری کروپسکایا) همراه یک دفتر روسی (تحت مدیریت استالین و اسویردلوف با منشی‌گریِ والنتینا لوبووا) تشکیل و سردبیری *پراودا* هم به اسویردلوف واگذار شد[1]. استالین با وجودی که از سردبیری *پراودا* عزل شد، اما به فردِ ارشدِ بلشویک‌ها در روسیه (با حقوق ماهی شصت روبل) مبدل گردید. علاوه بر این، مأموریت مهم و معتبری به وی احاله شد تا بتواند نقش یک نظریه‌پرداز را نیز ایفا کند. این مأموریتِ دشوار، نگارشِ مقاله‌ای دربارهٔ «مسئلهٔ ملی» بود که از سویِ لنین پیشنهاد شده بود. استالین اولین پیش‌نویس مقالهٔ خود را به سن پیترزبورگ فرستاد.

لنین و رفقای بلشویکش بعد از پایان جلسه به تئاتر رفتند تا شب سال نو را جشن بگیرند. بنابه گفتهٔ اولگا ویلاند «نمایشی که روی صحنهٔ تئاتر بود خیلی مزخرف بود به‌طوری که ولادیمیر ایلیچ و همسرش از تئاتر بیرون رفتند تا در خیابان‌ها قدم بزنند.» لنین، استالین و بقیهٔ دوستان و رفقا سپس به یک رستوران رفتند تا آغاز سال ۱۹۱۳ را جشن بگیرند. اولگا بعدها تلویحاً اذعان کرد که استالین سعی در اغفال او کرده بود. اولگا می‌گوید: «آن شب لنین خیلی سرحال به‌نظر می‌رسید، مدام شوخی می‌کرد و حتی برای آوازخوانی و بازی به ما ملحق شد.»

استالین کمی بعد به وین رفت؛ وینِ یخ‌زده و پوشیده در برف. او در آپارتمان ترویانوفسکی‌ها رحل اقامت افکند. لنین از این زن و شوهرِ ساکنِ وین به عنوان «آدم‌های خوبی که پولدارند!» نام می‌برد. الکساندر ترویانوفسکی جوانِ اشرافزادهٔ خوش‌تیپی بود که در ارتش روسیه خدمت کرده بود. او در حین جنگ روسیه ـ ژاپن به مارکسیسم گرویده بود و حالا در وین نشریهٔ روشنگری را اداره و سردبیری می‌کرد؛ نشریه‌ای که قرار بود از این پس مقالات سوسو را نیز چاپ کند. ترویانوفسکی که انگلیسی و آلمانی را به روانی تکلم می‌کرد، همسر زیبای اشرافزاده‌ای داشت به اسم ییلنا. این دو در آپارتمان بزرگ و راحتی در شهر وین، در بولوار شونبرون شلوس اشتراسه[2]،

---

۱. کالینین، دوست استالین از دوران تفلیس، به عضویت در کمیتهٔ مرکزی پذیرفته نشد زیرا در این زمان انگ جاسوسی و خیانت بر پیشانی وی خورده بود. جالب این‌جاست که در این زمان مالینوفسکی در قلب حزب به جاسوسی مشغول بود اما رفقای معصومی مثل کالینین به خیانت و جاسوسی متهم می‌شدند.

2. Schonbrunnerschloss Strasse

زندگی می‌کردند؛ بولواری که فرانتس جوزف[1]، امپراتور پیر و سالخوردهٔ اتریش، هر روز برای عزیمت از اقامتگاهش در کاخ شونبرون به دفتر کارش در هوفبرگ و بالعکس از آن عبور می‌کرد[2].

امپراتور فرانتس جوزف که از سال ۱۸۴۸ دوران امپراتوری خود را آغاز کرده بود، هر روز با یک کالسکهٔ طلایی هشت اسبه از بولوار اصلی شهر عبور می‌کرد. کالسکه‌رانانِ امپراتور یونیفرم‌های سیاه و سفید بر تن و کلاه گیس‌های سفید بر سر داشتند و اسب‌سوارانِ مجاریِ ملبس به رودوشی‌های زرد و سیاهِ دوخته شده از پوست پلنگ، آن‌ها را همراهی می‌کردند. استالین در وین به احتمال زیاد شاهد این شکوه و عظمتِ منسوخ بوده است ـ و او تنها دیکتاتورِ آتی جهان نبود که چنین صحنه‌ای را به چشم می‌دید. در ژانویهٔ ۱۹۱۳ گروهی از جبارانِ سرشناس قرن بیستم در فاصله‌ای نه چندان دور از یکدیگر در شهر وین زندگی می‌کردند.[3] در یک خوابگاه مردانه در بولوارِ ملدیان اشتراسهٔ وین، اتریشی جوانی که یک نقاش شکست‌خورده به‌شمار می‌رفت، زندگی می‌کرد. نام این جوان بیست‌وسه ساله آدولف هیتلر بود.

سوسو و آدولف هر دو شاهدِ یکی از صحنه‌های دیدنی وین بودند. کوبیچک[4]، دوستِ دورانِ نوجوانیِ آدولف هیتلر، به یاد می‌آورد که: «ما غالباً امپراتورِ پیر را موقعِ عبورِ کالسکه‌اش از کاخ شونبرون به هوفبرگ می‌دیدیم.» اما این دو دیکتاتور آتی نه تنها از تماشای صحنهٔ فوق لذت نمی‌بردند بلکه یک جورهایی ناراحت هم می‌شدند. استالین در ذکرِ خاطراتِ قدیم هرگز یادی از «صحنهٔ عبور امپراتور پیر» نکرد و «آدولف هم نسبت به این صحنه بی‌تفاوت بود برای این‌که علاقه‌ای به امپراتور و حکومتی که وی نماینده و مظهر آن بود، نداشت.»

هیتلر و استالین هر دو در وین حسابی دلمشغول قضیهٔ «نژاد» بودند؛ منتهی هر کدام یک جوری. در این شهرِ درباریانِ باستانی، روشنفکرانِ یهودی، عوام‌فریب‌های نژادپرست، کافه‌ها، سالن‌های آبجوخوری، و قصرها، در واقع فقط ۸/۶ درصد جمعیت یهودی بودند اما تأثیر فرهنگی این عده ـ تجسم عینی یافته توسط کسانی همچون فروید[5]، مالر[6]، ویتگنشتاین[7] و

---

۱. امپراتور اتریش (۱۸۳۰-۱۹۱۶) که با دادن اولتیماتوم به صربستان در سال ۱۹۱۴، جنگ جهانی اول را آغاز کرد. وی از ۱۸۴۸ تا ۱۹۱۶ امپراتور اتریش بود.ـم.

۲. این آپارتمان در حال حاضر یک پانسیون است و عجیب این‌که کماکان پلاک آبی رنگی بر سردر آن نصب شده که روی آن نوشته شده است «جوزف استالین در ژانویهٔ ۱۹۱۳ در این محل زندگی می‌کرد. او مقالهٔ مهم مارکسیسم و مسئلهٔ ملی را در همین جا نوشت.»

۳. جوزف تیتو [دیکتاتور آتی یوگسلاوی] و آدولف هیتلر [دیکتاتور آتی آلمان] از جملهٔ این دیکتاتورهای آتی بودند.

4. Kubizek

۵. Freud؛ *فیلسوف و روانشناس اتریشی (۱۸۵۶-۱۹۳۹).ـم.*

۶. *Mahler؛ آهنگساز اتریشی (۱۸۶۰-۱۹۱۱).ـم.*

۷. *Wittgenstein؛ فیلسوف اتریشی (۱۸۸۹-۱۹۵۱).ـم.*

بوبر [۱] ـ بسیار بیش‌تر از تعداد اندکِ آن‌ها بود. هیتلر مشغولِ فرموله کردنِ تئوری‌های برتری نژادی و سامی‌ستیزانهٔ خود بود؛ تئوری‌هایی که او بعدها به عنوان رهبر آلمان به امپراتوری اروپایی‌اش تحمیل می‌کرد. استالین نیز در همین دوران مشغول تحقیق و پژوهش برای نگارشِ مقالهٔ «مسئلهٔ ملی»اش بود؛ مقاله‌ای که ایدهٔ جدیدی برای برپایی یک امپراتوری انترناسیونالیستی مبتنی بر یک قدرت مرکزی که دارای جمهوری‌های به ظاهر خودمختار باشد (شبیه به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در آینده) مطرح می‌کرد. تقریباً سی سال بعد، ساختارهای حکومتی و اعتقادیِ این دو دیکتاتور به بی‌رحمانه‌ترین شکلی که تاریخ بشر به یاد دارد، در تقابل با هم قرار می‌گرفتند.

یهودی‌ها در آرمانشهرهای استالین و هیتلر هیچ‌جایی نداشتند. آن‌ها باعثِ انزجار و تحریکِ هیتلر می‌شدند اما استالین را عصبی و شگفت‌زده می‌کردند. استالین به‌ویژه از ذات و منشِ «مرموز» یهودیان انتقاد می‌کرد و آن را به باد حمله می‌گرفت. یهودیان از نظر هیتلر چیزی بسیار فراتر از یک نژاد، و از نظر استالین چیزی کم‌تر از یک ملت بودند.

این دو دیکتاتور آتی، حالا در وینِ ۱۹۱۳، اوقات فراغتِ خود را به شکل مشابهی می‌گذراندند. هردوی آن‌ها پیاده‌روی در اطرافِ کاخ شونبرونِ امپراتور فرانتس جوزف را دوست داشتند. خانه‌ای که استالین در آن اقامت داشت، در نزدیکی کاخ واقع شده بود. استالین و هیتلر حتی زمانی که کشورهایشان در سال ۱۹۳۹ پیمان دوستی و مودت با هم امضاء کردند [موسوم به پیمانِ مولتف ـ ریبنتروپ] هرگز با یکدیگر دیدار نکردند. آن پیاده‌روی‌ها در اطرافِ کاخ امپراتورِ اتریش احتمالاً بیش‌ترین نزدیکیِ فیزیکی آن‌ها به یکدیگر بود.

اولگا، پرستار بچهٔ ترویانوفسکی‌ها، می‌گوید «آن چند هفته‌ای که رفیق استالین با ما صرف کرد تمام اوقاتش را وقفِ نگارشِ مقالهٔ مسئلهٔ ملی کرده بود. او همهٔ رفقای خود را درگیر این‌کار کرده بود. برخی‌ها راجع به اوتو باوئر [۲] و برخی دیگر راجع به کارل کاوتسکی [۳] تحقیق می‌کردند.» استالین به رغم مطالعات ادواری‌اش، نمی‌توانست آلمانی بخواند بنابراین از اولگای پرستار که آلمانی بلد بود، استفاده می‌کرد. بلشویکِ جوان دیگری که در همین ایام استالین با او آشنا شد و در کارهای مطالعاتی‌اش از وی کمک گرفت، نیکالای بوخارین [۴] بود. بوخارین روشنفکر

---

۱. Buber؛ فیلسوف یهودی اتریشی (۱۸۷۸-۱۹۶۵).ـ م.

2. Otto Bauer

۳. Karl Kautsky؛ نویسندهٔ سوسیالیست آلمانی که منشی خصوصی انگلس بود اما به مخالفت علیه بلشویسم برخاست. کاوتسکی سال ۱۹۳۸ در ۸۳ سالگی درگذشت. ـ م.

4. Nikolai Bukharin

قدکوتاهی بود با چشمانِ درخشان و یک ریش بُزی. اولگا ویلاند می‌گوید: «بوخارین هر روز به آپارتمان ما می‌آمد برای این‌که استالین هم در این آپارتمان زندگی می‌کرد.» استالین امیدوار بود که اولگای جوان را تور بزند اما این دختر لیتوانیایی، بوخارینِ تخس و شوخ‌طبع را به استالین ترجیح می‌داد. علاوه بر این، یکی از کارهای اولگا شستنِ لباس‌های زیر استالین بود؛ کاری که بنابه اعتراف خودش پس از مرگ استالین، از آن خوشش نمی‌آمد.

استالین و بوخارین زود با هم جفت و جور شدند. استالین بعدها که به تبعید رفت، ارتباط نامه‌نگاری خود را با بوخارین حفظ کرد. آشنایی در وین سرآغازِ همکاری سیاسی این دو بود، که در اواخر دهۀ ۱۹۲۰ به اوج خود می‌رسید. اما سوسو به رغم این‌که بوخارین را ستایش می‌کرد به طرز مرگباری به فضل و دانش وی حسد می‌برد. دوستی میان این دو که از وین آغاز شد عاقبت با گلوله‌ای در مغز بوخارین به پایان می‌رسید.

تروتسکی نیز که در همین زمان در وین به سر می‌برد، گزارش می‌دهد که «من در آپارتمانِ اسکوبیلیف[1] در پایتخت باستانی هابسبورگ پشت میزی کنار سماور نشسته بودم که ناگهان درِ اتاق همراه تقه‌ای بر آن باز شد و مرد ناشناسی وارد شد. او کوتاه و لاغر و پوستِ صورتش تقریباً قهوه‌ای و پوشیده از اثرات آبله بود... در چشمان این مرد اثری از دوستی و مهربانی ندیدم.» این مرد استالین بود که «کنار سماور ایستاد و یک فنجان چای برای خودش ریخت، و سپس به همان آرامی‌ای که آمده بود، رفت و به این ترتیب نوعی حسِ افسردگیِ نامعمول روی من به جا گذاشت. یا شاید هم حوادث بعدی باعث شد تا من دچار چنین حس غمباری از اولین دیدارم با وی بشوم.»

استالین پیشاپیش از تروتسکی، که او را «پهلوان پنبۀ پرسروصدا با عضلات قلابی» می‌نامید، بدش می‌آمد. او هرگز نظر خود را دربارۀ تروتسکی عوض نکرد. تروتسکی هم به نوبۀ خویش، از چشم‌های زرد رنگِ استالین می‌ترسید زیرا از این چشم‌ها «خباثت می‌بارید.»

اقامت استالین نزد ترویانوفسکی در وین در نوع خودش عجیب و استثنایی بود؛ این اولین و آخرین تجربۀ زندگی متمدنانۀ اروپایی استالین، بنابه اذعان خودش، بود. او در اتاقی مُشرف بر خیابان زندگی و کار می‌کرد؛ آن‌هم برای روزهای متمادی. وی عصرها به اتفاق ترویانوفسکی‌ها برای پیاده‌روی به اطرافِ پارکِ شونبرون می‌رفت. استالین موقعِ صرفِ شام، بعضاً دربارۀ خاطراتِ گذشته‌اش و ماجراهای لادو کتسخوولی و چگونگی کشته شدن وی در زندان حرف می‌زد. او معمولاً عبوس و بدخُلق بود. استالین به مالینوفسکی، که حالا درسن پیترزبورگ به سر

1. Skobelev

می‌برد، نوشت: «سلام دوست من، کماکان مشغولِ زندگی در وین هستم و دارم یک مزخرفاتی می‌نویسم. به زودی می‌بینمت.» اما تدریجاً از بدخُلقی‌های استالین کاسته شد. اولگا ویلاند می‌گوید «استالین که در آغاز خجالتی و عزلت‌جو بود، تدریجاً معاشرتی‌تر و خوش گذران‌تر شد.» او نه تنها از سبک زندگی اشراف‌منشانهٔ ترویانوفسکی احساس ناراحتی نمی‌کرد، بلکه تا پایانِ عمرِ ترویانوفسکی به وی علاقه‌مند باقی ماند.

اولگا ویلاند می‌گوید: «مسئلهٔ ملی تنها موضوعِ بحث ما بود.» گالینا کوچولو، دخترِ ترویانوفسکی‌ها، بچهٔ شاد و بانشاطی بود که رابطهٔ خوبی با استالین داشت. «او عاشق رفت و آمد با آدم بزرگ‌ها بود» و استالین با وی بازی می‌کرد. استالین به گالینا کوچولو قول داده بود که «کوهستان‌هایی از شکلات سبز را از قفقاز برای وی خواهد آورد. استالین موقعی که دخترک ناباورانه به وی نگاه می‌کرد، عادت داشت با صدای خیلی بلند بخندد.» اما گالینا هم بعضاً سر به سر استالین می‌گذاشت؛ او غرغرکنان به رفیق بزرگسال خود می‌گفت: «تو هم همیشه فقط داری دربارهٔ ملیت‌ها حرف می‌زنی!»

استالین یک‌بار به اتفاق گالینا و مادرش برای پیاده‌روی عازم پارک شونبرون شدند. استالین مقداری آبنبات و شکلات برای گالینا خریداری کرد و بعد با مادرِ دختر شرط‌بندی کرد که اگر هردوی آن‌ها به‌طور همزمان گالینا کوچولو را صدا کنند گالینا به‌خاطر آبنبات‌ها هم که شده ابتدا به سمت وی خواهد آمد. شرط بسته شد و استالین شرط را برد تا تأییدی باشد بر نظراتِ بدبینانهٔ وی در خصوصِ ذات و طبیعتِ بشری[1].

استالین حالا از مالینوفسکی می‌خواست که پیش‌نویس اولیهٔ مقاله‌اش را برای وی بفرستد تا بتواند آن را حک و اصلاح کند. او در نامهٔ خود این پرسش‌ها را نیز مطرح کرده بود: «به من بگو

---

۱. در دنیای بستهٔ بلشویسم، ییلنا ترویانوفسکی بعدها از شوهرش ترویانوفسکی طلاق گرفت و روابط عاشقانه‌ای با مالینوفسکی برقرار کرد و نهایتاًهم با بلشویک بلندپایه‌ای به اسم نیکالای کریلنکو [عضو اولین کابینهٔ لنین، بعداً فرماندهٔ ارتش سرخ، و سپس دادستان عمومی استالین] ازدواج کرد. کریلنکو در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ از ییلنا طلاق گرفت و عاقبت نیز در جریان تصفیه‌های استالینی دههٔ ۱۹۳۰ تیرباران شد. اما ییلنا بدون هیچ مشکلی، در آرشیوهای دولتی کارکرد و عاقبت نیز در سال ۱۹۵۳ به مرگ طبیعی درگذشت. گالینا، دختر ییلنا، با بلشویک کله‌گندهٔ دیگری به اسم والرین کوبیشف، عضو دفتر سیاسی استالین، ازدواج کرد. کوبیشف مرد الکلی و زنباره‌ای بود که گالینا را کتک می‌زد. استالین گفته بود که اگر از زنبارگی و الکلی بودن کوبیشف خبر می‌داشت هرگز اجازه نمی‌داد با گالینا ازدواج کند. مرگ مشکوک کوبیشف درسال ۱۹۳۵ مایهٔ خرسندی استالین شد. اولگای پرستار نیز کارمند حزب و کمینترن شد و بدون هیچ مشکلی به دوران سالخوردگی رسید. اما سرنوشت ترویانوفسکی کاملاً متفاوت بود. برای اطلاع از سرنوشت وی به فصل پایانی کتاب حاضر مراجعه کنید.

۱. وضع *پراودا* چگونه است؟ ۲. وضع فراکسیون تو چگونه است؟ ۳. گروه مشغول چه‌کاری است؟... واسیلیِ تو» او قبل از ترک وین برای همیشه، مقاله‌اش را بازنویسی کرد.[1]

لنین در کراکف منتظر استالین بود؛ خیانت در سن پیترزبورگ لانه کرده بود.

---

۱. «مارکسیسم و مسئلهٔ ملی» معروف‌ترین کار نظری استالین است. او تا پایان عمر روی این مقاله کار می‌کرد و مدام آن را حک و اصلاح می‌کرد. این مقاله پاسخی بود به سوسیالیست‌های اتریشی که به قول لنین خواهان «یک فدراسیون اتریشی در داخل حزب» بودند. لنین، چون همیشه، بسیار عمل‌گرا و آینده‌نگر بود و به همین دلیل از آرمان خودمختاری و حق جدایی‌طلبی خلق‌ها طرفداری می‌کرد بدون این‌که ضرورتاً ملزم به دادن چنین حقوقی به آن‌ها باشد. لنین و استالین هر دو معتقد بودند که هیچ مانعی نباید در مسیر تشکیل یک حکومت تمرکزگرا قرار بگیرد. استالین ملت را به عنوان «یک جامعهٔ شکل گرفته از حیث تاریخی، دارای ثبات، متحد شده به‌واسطهٔ زبان مشترک، جغرافیای مشترک، زندگی اقتصادی مشترک و ساختار روان‌شناسانهٔ مشترک» تعریف می‌کرد. استالین دربارهٔ یهودی‌ها این پرسش‌ها را مطرح می‌کرد: «این دیگر چه نوع ملتی است که شامل گرجی‌ها و داغستانی‌ها و روس‌ها و آمریکایی‌ها می‌شود. یهودیان تحلیل رفته‌اند چون هیچ پیوند استواری با زمین ندارند...» استالین در تئوری، حق جدایی‌طلبی را می‌پذیرفت اما در عمل آن را تحمل نمی‌کرد. مقالهٔ وی دربارهٔ مسئلهٔ ملی با این‌که به زیبایی نوشته نشده اما دارای ظرافت‌ها و هوشمندی‌های قابل‌توجهی است. کارآیی این نظریه هنگام تأسیس اتحاد جماهیر شوروی آشکار می‌شد.

۳۲

ضیافت بالماسکهٔ پلیس مخفی:
لو رفتن در لباسِ مُبدل

استالین گفت: «من به کراکف برگشتم تا دست‌نوشت‌های مقاله‌ام را به لنین نشان بدهم. لنین دو روز بعد مرا به خانه‌اش دعوت کرد. موقعی که نزد او رفتم متوجه شدم که دست‌نوشته‌هایم روی میز کارش قرار دارد. او از من خواست که کنارش بنشینم.»

لنین تحت تأثیر مقاله قرار گرفته بود. او با لحنی که اندکی بوی آقامنشی از آن بـه مشـام می‌رسید، از استالین پرسید: «آیا واقعاً خودت این مقاله را نوشته‌ای؟»

استالین پاسخ داد: «بله، رفیق لنین، خودم نوشتم. آیا اشتباهی مرتکب شدم؟»

لنین گفت: «نه، برعکس، واقعاً معرکه است!»

لنین تصمیم گرفت مقالهٔ استالین را به عنوانِ سیاستِ حزب، اعلام و منتشر کند. لنین بـه کامنیف گفت: «این مقاله خیلی خوب است. این یک موضوعِ جدلی است و ما قصد نداریم سر سوزنی از مخالفت اصولیِ خودمان علیه آن آشغال‌های بوندیست کوتاه بیاییم!» لنین همچنین در نامه‌ای به ماکسیم گورکی، از استالین به عنوان «گرجی معرکه» خویش ستایش کرد.

سوسو مقالهٔ خود را در مارسِ ۱۹۱۳ تحت نامِ مستعار تازهٔ ک. استالین چاپ و منتشر کرد. این دومین باری بود که وی از این نام استفاده می‌کرد. نام مستعار ک. استالین ثمرهٔ یک رونـد تکاملی بود که از سال ۱۹۱۰ با نام‌های مستعارِ قلمیِ ک. است[1] شروع و بـا نـام‌های مسـتعار ک. سافین[2] و ک. سولین[3] ادامه یافته بود.

---

1. K. St
2. K. Safin
3. K. Solin

چنین زندگی‌های مخفی و پردسیسه‌ای استفاده از نام‌های مستعار گوناگون را ایجاب می‌کرد. انقلابیون روسی معمولاً نام‌های مستعار خود را برحسب تصادف و اتفاق انتخاب می‌کردند. اولیانف احتمالاً نام مستعار لنین را از رودِ سیبریایی لنا الهام گرفته بود. اما لنین نیز در طولِ زندگی مخفی‌اش مجموعاً از ۱۶۰ نامِ مستعارِ گوناگون استفاده کرد. او نامِ لنین را به این خاطر حفظ کرد که کتاب چه *باید کرد*؟ وی تحتِ نامِ مستعارِ لنین منتشر و معروف شده بود. سوسو نیز بعد از این‌که مقالهٔ «مارکسیسم و مسئلهٔ ملی»اش تحت نام مستعار استالین به چاپ رسید و شهرت و معروفیتی به دست آورد، این نام را برای خود حفظ کرد. وی اگر مقالهٔ مذکور را ننوشته بود یا نامِ واسیلیف یا ایوانوویچ را زیر آن گذاشته بود، احتمالاً تاریخ وی را با نام واسیلیف یا ایوانوویچ می‌شناخت.

جذابیتِ دیگرِ نامِ مستعار استالین شباهت اندک آن به نام لنین بود. البته فرضیات دیگری هم هست. سوسو دوست داشت که نام‌های مستعار خود را از روی نام‌های زنان زندگی‌اش اقتباس کند. یکی از دوست دخترهای وی لودمیلا استال نام داشت که شاید نام او الهام‌دهندهٔ سوسو برای اختراعِ نام استالین باشد. استالین البته هرگز به چنین چیزی اذعان نکرد. او در مصاحبه‌ای گفت: «این اسم را رفقایم روی من گذاشتند. آن‌ها تصور می‌کردند که این اسمِ مناسبی برای من است.» اما مولتف می‌دانست که این ادعای استالین صحت ندارد. بنابه گفتهٔ مولتف، «او [استالین] خودش این اسم را روی خودش گذاشته بود.» در هرحال، باید اذعان کرد که «استالین»، به معنای «مرد آهنین»، نام مناسبی برای کاراکترِ سوسو بود.[1]

نامِ کوبا استالین، که ترکیبی بود از «کوبا»ی گرجی و «استالین» اسلاوی، یک نام روسی بود، هرچند که دارندهٔ این نام هرگز قفقازی بودن خویش را پنهان نساخت. او از این به بعد، به قولِ رابرت سرویسِ مورخ، یک «نقاب دوملیتی» را بر چهره زد. استالین بعد از سال ۱۹۱۷، عملاً

۱. سولین و سافین، نسخه‌های اولیهٔ نام مستعار استالین، احتمالاً برآمده از اشتباهات چاپی بودند. سولین در زبان روسی «مردِ نمکین» معنا می‌دهد. این نام اولین‌بار در زیر یکی از مقالات استالین در آوریل ۱۹۱۲ در نشریهٔ *زوزدا* درج شد. نام مذکور را یا هیئت سردبیری نشریه انتخاب کرده بود یا ثمرهٔ یک اشتباه چاپی بود. استالین روز بعد که این اسم را پای مقاله‌اش دید، لبخندزنان به ورا شویتزر گفت: «من این نوع نام‌های مستعار بی‌معنی را دوست ندارم.» او از این به بعد تا ژانویهٔ ۱۹۱۳ مقالات خود راک. است (K. St) امضاء می‌کرد. استالین تنها کسی نبود که از نام مستعار، یا به قول بلشویک‌ها «نام فنی»، استفاده می‌کرد. روزنفیلد نام کامینیف (به معنای مرد سنگی) و اسکریابین نام مولتف (به معنای مرد چکشی) را برای خود برگزیده بودند. علاوه بر این معمول بود که انقلابیون نام‌های مستعار خود را از نام‌های زندانبانانِ خود اقتباس کنند. برای مثال برونشتاین نام مستعار تروتسکی را از نامِ زندانبان خود اقتباس کرده بود. برخلاف آنچه که اکثر مورخین و زندگینامه‌نویسان غربی ادعا کرده‌اند، استالین نام روسی شدهٔ جوگاشویلی نیست. «جوگا» در زبان روسی یا اوستیایی به معنای «آهن» یا «فولاد» نیست.

چهار ملیتی می‌شد: گرجی از حیثِ ملیت، روسی از حیثِ علایق، انترناسیونالیست از حیث اعتقادی و شورویایی از حیثِ شهروندی.

همهٔ ماجرایی که با یک اسمِ مستعارِ قلمی آغاز شد، به یک امپراتوری و یک مذهب ختم می‌گردید. استالین در زمانِ یکه‌تازی‌اش بر امپراتوری شوروی بر سر واسیلی، پسر نالایق خودکه از نامِ استالین به عنوان نام خانوادگی خویش استفاده‌کرده بود، فریاد زد: «تو استالین نیستی و من هم استالین نیستم! استالین قدرتِ اتحاد شوروی است!»

سوسو تحت نامِ مستعارِ تازه‌اش، «کوبا استالین»، در اواسط فوریهٔ ۱۹۱۳ به شهر سن‌پیترزبورگ بازگشت؛ به شهری که در آن مالینوفسکیِ خائن، بلشویک‌های تحت تعقیب را پشت سر هم به پلیس لو می‌داد.

استالین در نامه‌ای به ترویانوفسکی گزارش داد: «این‌جا یک شادخواری تمام عیار از بگیر و ببندها حکمفرماست.» استالین در پایان نامه اضافه کرد که قول خود را به گالینا، دختر شش سالهٔ ترویانوفسکی، فراموش نکرده است: «من برای گالوچکا [گالینا] شکلات خواهم فرستاد.»

استالین، حالا به واسطهٔ حمایت و پشتیبانی لنین دارای قدرت حزبی بیش‌تری بود اما از بگیر و ببندهای اوخرانا چنان به ستوه آمده بود که حتی سعی در پنهان کردنِ خود نکرد. او در مرکز شهر در آپارتمانِ بادایف[1] و سامویلف[2]، دو نمایندهٔ بلشویک دوما، رحلِ اقامت افکنده بود و هرازگاه برای دیدن پتروفسکی[3]، دیگر نمایندهٔ بلشویک دوما، به خانهٔ وی می‌رفت. استالین در نامهٔ دیگری گلایه کرد که «هیچ آدم شایسته و مطمئنی وجود ندارد. به دشواری قادر به تطبیق خودم با هر چیزی هستم.»

اولین چالشِ استالین، دفاع از ستارهٔ پارلمانی‌اش، مالینوفسکی، در برابرِ اتهاماتِ بهت‌آور بود. در مقاله‌ای، مالینوفسکی به عنوان جاسوس اوخرانا معرفی شده بود. از آن‌جایی که مقالهٔ مذکور با حروف «تی.اس» امضا شده بود، بلشویک‌ها تصور می‌کردند که فرد مُفتری باید مارتفِ منشویک باشد زیرا «تی.اس» حروفِ آغازینِ نامِ خانوادگیِ واقعی وی بود. فئودور دن، قوم و خویش نسبیِ مارتف هم که یک منشویک بود، ازجمله کسانی بود که احتمال داده می‌شد مقالهٔ مذکور را نوشته باشد. فئودور دن بعدها گفت: «واسیلیِ بلشویک [استالین] به آپارتمانم آمد و سعی کرد جلوی شیوع شایعات دربارهٔ مالینوفسکی را بگیرد.» استالین به لیدیا، همسر فئودور دن، هشدار داد که اگر منشویک‌ها سعی در بی‌آبرو کردنِ مالینوفسکی بکنند، وی پشیمان خواهد شد.

---

1. Badaev
2. Samoilov
3. Petrovsky

با وجود این، به لطف وجود مالینوفسکی، شخص رییس پلیس امپراتوری از هر حرکتِ استالین مطلع می‌شد. اسویردولوف (سردبیر *پراودا*) در دهم فوریه در پی خیانتِ مالینوفسکی، دستگیر شد. استالین متعاقباً تصمیم گرفت رفیق باکویی خود، شائومیان، را به سردبیری *پراودا* بگمارد. اما مالینوفسکی به هر ترتیبی که بود لنین را قانع کرد که این مرد ارمنی مثل استالین بیش از اندازه آشتی‌طلب (طرفدار اتحاد بلشویک‌ها و منشویک‌ها) است. لنین به این ترتیب از انتصاب چیرنومازوف، نامزد پیشنهادی مالینوفسکی، به سردبیری *پراودا* حمایت کرد. چیرنومازوف نیز یکی دیگر از عواملِ نفوذی اوخرانا در بین بلشویک‌ها بود. استالین چند سال پیش در باکو برحسب غریزه تشخیص داده بود که چیرنومازوف عاملِ پلیس مخفی است؛ یک پیشگویی کاملاً درست.

مالینوفسکی تا فوریهٔ ۱۹۱۳ همهٔ اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب در داخل روسیه، بجز استالین و پتروفسکی نه چندان فعال، را لو داده بود. اوخرانا عزمِ خود را جزم کرده بود تا مانعِ هر اتحادِ دوباره‌ای بین سوسیال دمکرات‌ها [بلشویک‌ها و منشویک‌ها] شود: استالین نفر بعدی بود که باید دستگیر می‌شد.

طرفدارانِ بلشویک‌ها در شنبه شبِ ۲۳ فوریهٔ ۱۹۱۳ مجلس کنسرت و بالماسکه‌ای در پایتخت برپا کردند تا طی آن اعانه‌های مالی برای حزب جمع‌آوری کنند. چنین مجلسی مناسبت چندانی با خوی و منش استالین نداشت. اما دخترهای علیلویف از فکر شرکت در این مجلس دستخوش هیجان شده بودند. استالین و معلم ریاضیات دخترها، کافتارادزه، راجع به رفتن یا نرفتن به بالماسکه با یکدیگر گفتگو کردند.

استالین بعدازظهر همان روز به دیدنِ مالینوفسکی رفت. مالینوفسکی، جاسوس دوجانبهٔ اوخرانا، از استالین خواست که حتماً در مجلسِ بالماسکه و کنسرت حاضر شود. استالین پاسخ منفی داد. او گفت: «اصلاً حس و حال شرکت در چنین جمعی را ندارم و مضافاً این‌که لباس مناسبی هم ندارم.» اما مالینوفسکی پافشاری کرد و حتی به استالین گفت: «خیالت جمعِ جمع باشد که از حیث امنیتی هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد.» این جاسوسِ زبر و زرنگ و آراستهٔ اوخرانا سپس استالین را سر گنجهٔ لباس‌های شیک و پیک خود برد و یک یقهٔ مصنوعی، یک پیراهن و یک کراوات ابریشمی برای وی بیرون کشید و با دست خودش کراوات را به گردن استالین گره زد.

مالینوفسکی که ساعتی قبل از دیدار با استالین پیشِ بلتسکی، رییس پلیس امپراتوری [مدیر اوخرانا] بود، احتمالاً به وی قولِ تحویلِ استالین را داده بود.

تاتیانا اسلاواتینسکایا، معشوقهٔ استالین، می‌گوید: «من و واسیلی [استالین] به میهمانی

رفتیم. مجلس زیبا و قشنگی بود.» استالین، درحالی‌که کراوات شیکی به گردن داشت، همراه نمایندگانِ بلشویکِ دوما پشت میزی نشست. دمیان بدنی[1]، شاعرِ پرولتاریا، که در دههٔ ۱۹۲۰ به یکی از درباریانِ استالین مبدل می‌شد، بعدها به لنین گزارش داد: «من وقتی فهمیدم که این پسر گرجی عزیزمان قصد دارد در چنین میهمانی شلوغی شرکت کند غرق در تعجب شدم. می‌دانستم که قضیه مشکوک است. نمی‌دانم کدام شیطان خبیثی یا کدام احمقی او را به این مجلس دعوت کرده بود. به او [استالین] گفتم که بهتر است نرود چون اگر مشکلی پیش بیاید قادر به فرار نخواهد بود.» بدنی پی برده بود که خائنی در بین آن‌ها وجود دارد.

در حوالی نیمه‌شب بود که مأموران لباس شخصیِ اوخرانا، تحت حمایت ژاندارم‌ها، در داخل و اطراف سالن برگزاری کنسرت و بالماسکه مستقر شدند. تاتیانا می‌گوید: «استالین مشغول گپ زدن با مالینوفسکی بود که ناگهان متوجه مأموران اوخرانا شد.»

مأموران اوخرانا به میزی که استالین پشت آن نشسته بود، نزدیک شدند و اسم او را پرسیدند. استالین منکر شد که نام وی جوگاشویلی است. دیگر رفقا از پشت میزهایشان برخاستند و دور استالین را گرفتند و سعی کردند وی را یواشکی به جای امنی در پشت صحنه ببرند. تاتیانا می‌گوید: «استالین داخل اتاق رختکنِ بازیگران تئاتر شد و از رفقایش خواست که مرا پیش او ببرند.» استالین دوباره به همان حقهٔ قدیمیِ پوشیدن لباس زنانه متوسل شد اما ترتیبی داد که قبل از بازداشت احتمالی‌اش این پیام را به تاتیانا برساند که وی «قبل از آمدن به میهمانی پیش مالینوفسکی بوده و از آن‌جا تحت تعقیب اوخرانا قرار گرفته.» استالین گریم زنانه کرد و یک لباس زنانهٔ بلند پوشید و سپس از اتاق رختکن خارج شد اما بلافاصله یکی از مأموران پلیس متوجه کفش‌های بزرگ وی شد (و قطعاً سبیل‌های کلفتش!) مأمور پلیس «با فریاد دستور ایست داد.»

«جوگاشویلی، بالاخره گیرت آوردیم!»

استالین با صدای نازک جواب داد: «من جوگاشویلی نیستم. من خانمِ ایوانوونا هستم.»

«این قصه‌ها را برای مامان‌بزرگت تعریف کن!»

ماجرا تمام شد.

«دو مأمور لباس شخصی اوخرانا استالین را با خود بردند. همه‌چیز در آرامش انجام شد. میهمانی ادامه یافت.» مالینوفسکی با عجله «دنبال رفیق استالین راه افتاد تا علیه دستگیری وی اعتراض کند. مالینوفسکی مدام قول می‌داد که به زودی برای آزاد کردن استالین دست به اقداماتی خواهد زد...»

لنین معصوم‌وار در نامه‌ای به مالینوفسکیِ خائن نوشت: «رفیق گرامی از شما می‌خواهم که با

---

1. Demian Bedny

رفقای دیگر بحث کنید که چگونه می‌توان جلوی دستگیری‌های بیش‌تر را گرفت.» لنین و کروپسکایا نگران این بودند که مبادا «از واسیلی [استالین] خوب دفاع نشود» اما دیگر خیلی دیر شده بود. لنین‌ها می‌پرسیدند: «چرا هیچ خبری از واسیلی نیست؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟ ما نگران او هستیم.»

دستگیری استالین برای بلتسکی، رییس پلیس امپراتوری، دستاورد تقریباً مهمی به‌شمار می‌رفت به‌طوری که وی شخصِ مالکلاکوف، وزیر کشور امپراتور، را در جریان گذاشت. آقای وزیر نیز متعاقباً در هفتم ژوئنِ ۱۹۱۳ توصیهٔ کمیتهٔ ویژه مبنی بر تبعیدِ ج. و. جوگاشویلی [استالین] به توروخانسک[1]، منطقهٔ سیبریایی یخ‌زده و دورافتاده از تمدن را تأیید کرد.

1. Turukhansk



استالین، به هنگام دستگیری در ۱۹۱۱.



خانه‌ای در شهر کراکف لهستان که اقامتگاه
لنین بود و استالین در سال‌های ۱۹۱۲
تا ۱۹۱۳ به آن رفت‌وآمد می‌کرد.



خانه‌ای که استالین در ۱۹۱۳ هنگام
اقامت در شهر وین در آن سکونت داشت.



رومان مالینوفسکی، جاسوس نفوذی پلیس مخفی تزاری در کمیتهٔ مرکزی حزب بلشویک روسیه. وی موفق شده بود اعتماد کامل لنین و استالین را جلب کند.



استالین، عضو کمیتهٔ مرکزی در لباس رسمی که مالینوفسکی به تن وی پوشانده بود. استالین در این میهمانی دستگیر شد. کسی که وی را لو داد مالینوفسکی بود.



تاتیانا اسلاواتینسکایا، دوست استالین.



الکساندر، پسر نامشروع استالین
و لیدا پیرپریگینا.



لیدا پیرپریگینا، زنی که استالین در حین
دوران تبعید در سیبری با وی رابطه برقرار
کرد و از او صاحب فرزند شد. این عکس
مربوط به دوران میانسالی لیدا است.



ورا شویتزر، زنی که با سورن
اسپانداریان رابطه داشت و از
دوستان نزدیک استالین
به‌شمار می‌رفت.

عکس دسته‌جمعی استالین و رفقای تبعیدی‌اش در تابستان ۱۹۱۵ در سیبری؛ استالین در ردیف عقب با کلاه شاپو دیده می‌شود؛ دیگر افراد حاضر در عکس عبارتند از: اسپانداریان(نفر دوم از سمت چپ)، کامینیف(نفر چهارم از سمت چپ)، اسویردلوف(با پیراهن سفید و عینک، نفر سوم از راست)، ورا شویتزر(دوست اسپانداریان، نشسته در ردیف جلو).



همان عکس تابستان ۱۹۱۵، با این تفاوت که چهرهٔ کامینیف از آن حذف شده است.



همان عکس تابستان ۱۹۱۵، با حذفیات بیش‌تر. روتوش عکس‌های تاریخی رویهٔ معمولی در رژیم شوروی بود.





نادژدا (نادیا) علیلویوا، همسر دوم استالین.

استالین برای مدتی در این آپارتمان که متعلق به خانوادهٔ علیلویف‌ها بود، زندگی کرد. این همان آپارتمانی است که لنین در آستانهٔ انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در آن ریش و سبیل خود را از ته تراشید تا توسط پلیس مخفی شناسایی نشود. در همین دوران بود که استالینِ میانسال عاشق نادژدای بچه‌مدرسه‌ای شد و نهایتاً هم کارشان به ازدواج کَشید.



لنین در قیافهٔ مبدل. استالین در این دوران بر امنیت شخصی لنین نظارت می‌کرد.



لنین نام استالین را در اولین کابینهٔ حکومت شوروی به‌عنوان کمیسر خلق در امور ملیت‌ها اعلام کرد. عکس بقیهٔ کمیسرها (وزرا) در کنار عکس لنین دیده می‌شود.



استالین و تروتسکی بلافاصله در اولین جلسهٔ هیئت دولت شوروی به رقابت با هم برخاستند.



جوزف جوگاشویلی، معروف به
استالین، عاقبت پس از هجده سال
زندگی مخفی، کمیسر امور ملیت‌ها شد.



استالین به جنگ می‌رود. در پی آغاز جنگ‌های داخلی
در شوروی، استالین عازم جبهه‌های نبرد شد.



الکساندرا کلانتای و پاول دیبنکو، هر دو
از چهره‌های جنجالی بلشویک‌ها بودند.

عشقِ آسمانی

بر فراز این سرزمین، همچون یک روح
از این در به آن در پرسه می‌زد؛
چنگی در دستانش داشت
و نغمه‌های خوش‌آهنگی می‌نواخت؛
در ترانه‌های رؤیایی‌اش
مثل پرتوی از خورشید
می‌توانستی خودِ خودِ حقیقت را حس کنی
و عشق آسمانی را.
صدای او قلبِ سنگی آدم‌ها را نرم
و ذهنِ تاریکِ آن‌ها را روشن می‌کرد
اما این غریبه هرجا که نوای چنگش
را به ترنم درمی‌آورد، به جای تکریم
نابکاران جامی از زهر در برابرش می‌نهادند
و به او می‌گفتند: «لعنتی! بنوش این را،
همه‌اش مال توست! ما نه حقیقت تو را
خواهانیم، نه این نغمه‌های آسمانی‌ات را!»

سوسلو (جوزف استالین)

۳۳

«عزیزم، بدجوری گرفتارم»

کشتی بخارِ حاملِ استالین که در اواسط ژوئن ۱۹۱۳ از بندر کراسنایارسک[۱] به آرامی به طرف شمال رود یینی‌سئیی[۲] در حرکت بود تدریجاً یک گسترهٔ بکر و دورافتادهٔ سیبریایی را درنظر هویدا ساخت. مقصدِ استالین، ایالت توروخانسک بود که مساحتش بزرگ‌تر از مجموع مساحت آلمان و بریتانیا و فرانسه بود اما فقط دوازده‌هزار نفر جمعیت داشت.

رودِ یینی‌سئیی بعد از عبور از دره‌های تنگِ دارای زمین‌های پله‌پلهٔ مرتفع، به قدری پهن شد که استالین توانست از ورای سطح آرام و پرتلألوی آن، برهوتِ عظیمِ سیبریایی را ببیند. این تایگا[۳]ی سیبریایی، جنگلِ پردست‌اندازی بود از درختانِ کاج و صنوبر که تا مرز توندرا[۴]ی کوهستانیِ مسطح پیش رفته بود. این منطقه تابستان‌های سبز و پرپُشتی داشت و زمستان‌های نُه ماهه‌اش بسیار سرد و برفی بود طوری‌که درجهٔ حرارت تا منهای شصت درجهٔ سانتیگراد سقوط می‌کرد. مابین دهکده‌هایی که دهقانان و محکومینِ تبعیدی را در خود جا داده بود،

---

۱. Krasnoyarsk؛ شهری که در کرانهٔ رود یینی‌سئیی در غرب روسیهٔ مرکزی در بخش آسیایی این کشور واقع شده و دارای ۷۹۶ هزار نفر جمعیت است. ـ م.

۲. Yenisey؛ رودی با ۳۷۰۱ کیلومتر طول در بخش آسیایی روسیه که به اقیانوس منجمد شمالی می‌ریزد. ـ م.

۳. Taiga؛ جنگل قطبی مرطوبی که پر از درختان مخروطی مثل کاج و صنوبر است و از جایی آغاز می‌شود که توندرا پایان می‌پذیرد. ـ م.

۴. Tundra؛ یک جلگه یا دشت مسطح یا مواج که مشخصهٔ مناطق قطبی و مرطوب است و فاقد درخت می‌باشد اما پر از خزه، گلسنگ و بوته‌های کوچک است. توندرا دارای یک سطح خاکی سیاه رنگ است که در زیر آن لایه‌ای از خاک همواره یخ‌زده موجود است. ـ م.

فواصلِ خالی عظیمی وجود داشت. تنها کسانی که در فواصلِ این دهکده‌ها به چشم می‌خوردند چادرنشینانِ تونگایی و اوستیاکیِ باورمند به مذهب شمنیسم بودند که در کنار گوزن‌های قطبی‌شان زندگی می‌کردند.

بازی «فرار، دستگیری و فرار» این‌بار نشدنی بود. جایی که استالین به آن تبعید شده بود، به قول رابرت سرویسِ مورخ، «یک جزیرهٔ شیطانِ محصور در خشکی» بود. این‌دفعه استبداد تزاری شوخی‌بردار نبود؛ هرچند که استالین هنوز پی به این واقعیت نبرده بود. استالین از سن‌پیترزبورگ تا شهر مرکزی کراسنایارسک بیش از یک هفته در راه بود. او از این‌جا با کشتی به طرف شمال به توروخانسک فرستاده می‌شد اما خاطرات تلخ آن تا ابد در ذهن و روح او باقی می‌ماند.

استالین بعد از این‌که بیست‌وشش روز در راه بود عاقبت در دهم اگوست ۱۹۱۳ به دهکدهٔ موناستیرسکوئه رسید[1]. این دهکده در عین حال پایتخت ایالت توروخانسک نیز بود. استالین در نامه‌ای به زینوویف (و لنین) که در کراکف ساکن بودند، نوشت: «همان‌طور که می‌بینید من در توروخانسک هستم. آیا نامه‌ای که در بین راه برای شما فرستادم، به دستتان رسید؟ من مریض شده‌ام. باید سلامت خود را به دست آورم. مقداری پول برایم بفرستید.» استالین دست به نقد در فکر طراحی و اجرای برنامهٔ فرارش بود: «اگر به کمکم نیاز دارید، مرا مطلع کنید تا بلافاصله نزد شما بیایم.»

لنین به کمکِ استالین نیاز داشت. او در ۲۷ جولای ۱۹۱۳ اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب را به حضور فراخوانده و به آن‌ها دستور داده بود که استالین و اسویردلوف را از تبعیدگاه بیرون بکشند. برای هر کدام از این دو شصت روبل فرستاده شد اما دوباره مالینوفسکی قضیهٔ ارسال پول را به اوخرانا لو داد. به این ترتیب، اوخرانا طی تلگرافی به رییس پلیس توروخانسک، ایوان کیبیروف[2]، هشدار داد که استالین متخصص در امر فرار است و قصد فرار دارد. افسرهای پلیسِ شاغل در چنین مناطقی، خودشان عملاً نوعی تبعیدی به‌شمار می‌رفتند. ایوان کیبیروف، یک اوستیایی بود که به سبب پاره‌ای تخلفاتِ نامعلوم از ادارهٔ پلیس باکو به ادارهٔ پلیس توروخانسک انتقال داده شده بود. کیبیروف احتمالاً به سبب همولایتی بودنش با استالین نظرِ لطفی نسبت به وی داشت.

سوسو محکوم به اقامت در دهکدهٔ کوچک میرودیخا شده بود. در تابستان همان سال، یک

---

۱. این مرکز تجاری کوچک دارای یک صومعهٔ بزرگ مسیحی بود که فرزندان چادرنشینان و مردمان قبیله‌نشین منطقه در آن غسل تعمید داده می‌شدند. رییس این صومعه فردی بود به اسم میخائیل سوسلف که جد پدریِ میخائیل سوسلف، عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم و از بلندپایگان رژیم شوروی در دوران برژنف بود.

2. Ivan Kibirov

تبعیدی به اسم اینوکنتی دوبرووینسکی[1] خود را در رودخانه غرق کرده و کتابخانهٔ پر و پیمانی از خود به جا گذاشته بود. رسم و رسومِ تبعیدیان حکم می‌کرد که کتاب‌های متعلق به فردِ تبعیدیِ مرده مشترکاً مورد استفادهٔ بقیهٔ تبعیدیان قرار بگیرد اما استالین، طبق معمول، همهٔ این کتاب‌ها را «مصادره» و از سهیم شدن آن‌ها با دیگران خودداری کرد و سپس با ولع بسیار شروع به مطالعهٔ کتاب‌ها کرد. زندگی تبعیدیان عمدتاً حولِ نزاع‌های کوچکی از این دست می‌چرخید؛ نزاع‌هایی که استالین در به راه انداختنشان تخصص ویژه‌ای داشت. تبعیدیان که از دست استالین عصبانی و گلایه‌مند بودند، در انتخاباتِ داخلی به وی رأی منفی دادند. فیلیپ زاخاروف، تبعیدیِ بلشویک، به سراغِ «دزد کتاب‌ها» رفت و صراحتاً وی را به سرقت کتاب‌ها متهم کرد. اما استالین با این ملاقات‌کنندهٔ جسور «طوری برخورد کرد که انگار خودش یک ژنرال تزاری است و طرف مقابل یک سرجوخهٔ گستاخ که برای ارایهٔ درخواستی در برابرش ظاهر شده است.» استالین از مدت‌ها قبل از این‌که دیکتاتور روسیه شود، مثل یک استاد و مرشد (یا به قول روس‌ها «خوزیان») رفتار می‌کرد، هرچند که او از دوران کودکی این‌گونه رفتار کرده بود.

استالین بعد از فقط دو هفته، مجبور به نقل مکان به دهکدهٔ کوچک دیگری، به اسم کونستینو شد (بی‌شک به‌خاطر قضیهٔ کتاب‌های مصادره‌ای‌اش). او چهار تبعیدی دیگر را در این دهکده پیدا کرد. استالین، این معلمِ ناموفقِ همیشگی، اوقاتی را صرفِ سوادآموزی به دو تن از این تبعیدیان که گرجی نیز بودند، کرد. وی کمی بعد پی برد که هم‌اتاقی قدیمی‌اش، اسویردلوف، در روستای سلیوانیخا، در همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کند.

استالین در حول و حوش بیستم سپتامبر به دیدن اسویردلوف رفت که در اتاقی زندگی می‌کرد که قبلاً حمامِ یک خانوادهٔ روستایی بود. این دو مدتی را در این حمامِ تغییر شکل یافته سپری کرده و رؤیاهای فرار خویش را با یکدیگر در میان گذاشتند. اسویردلوف در نامه‌ای به مالینوفسکی، آخرین «رهبر بلشویک» در داخل روسیه که هنوز آزاد بود، به اطلاع وی رساند که «من تازگی‌ها برای مدت یک هفته پذیرای میهمانم، واسکا [استالین]، بوده‌ام. اگر پول داری، پس برای من یا واسکا بفرست... ما هفتهٔ گذشته طی نامه‌ای خواهان دریافت برخی روزنامه‌ها و مجلات شدیم. هر کاری از دستت برمی‌آید انجام بده.» مالینوفسکی هم البته آماده بود هر کاری از دستش برمی‌آید انجام بدهد تا این دو تبعیدیِ در فکر فرار را دوباره لو بدهد.

لنین و کمیتهٔ مرکزی در اول اکتبر ۱۹۱۳ موضوعِ نامهٔ استالین به زینوویف را، که وی طی آن آمادگیِ خود را برای فرار اعلام کرده بود، بررسی کردند. کمیتهٔ مرکزی تصمیم گرفت که استالین و اسویردلوف را از تبعیدگاه فراری دهد. مبلغ صد روبل برای انجام این‌کار اختصاص داده شد.

---

1. Innokenti Dubrovinsky

نوزده روز بعد، به اطلاعِ استالین رسانده شد که خود را برای فرار به پایتخت آماده کند. استالین و اسویردلوف ضمن خرج کردنِ همهٔ پول و اعتبارشان، خود را برای این فرار چالش‌برانگیز آماده کردند. آن‌ها از طریق یک آشنا موفق به فراهم کردنِ آرد و چای و شکر و توتون شدند. پزشک محلی نیز مقداری دارو به آن‌ها هدیه کرد و دیگران هم ترتیب جعل پاسپورت‌ها و مجوزهای سفر را دادند.

این متخصصِ فرار تقریباً آماده بود، اما حالا زمستان به تایگا هجوم آورده بود. زمستانِ سیبری بسیار سخت‌تر و طاقت‌فرساتر از هر زمستانِ دیگری بود که این مرد گرجی در طول عمرش تجربه کرده بود. او کمی بعد، کاملاً از دل و دماغ افتاد. استالین تا پیش از این، هرگز خود را این‌چنین از پا افتاده و بی‌روحیه ندیده بود. هر روز زندگی در توروخانسک، خودش یک مبارزه بود. شاید اغلب تبعیدگاه‌های تزاری مثل تفرجگاه بودند اما توروخانسک مترادف با مرگ تدریجی بود: بسیاری از تبعیدیان به سبب آب و هوای به شدت نامساعدِ توروخانسک جان داده بودند. در اوایل نوامبر درجهٔ حرارت هوا به منهای ۳۳ درجهٔ سانتیگراد زیر صفر سقوط کرد و تا چند هفتهٔ دیگر به منهای ۵۰ درجه رسید. آب دهان روی لب‌ها یخ می‌زد و بازدم انسان به کریستال‌های یخ مبدل می‌شد. و این سرمای شدید باعث شده بود تا هزینه‌های زنده ماندن بسیار گران‌تر از جاهای دیگر باشد. استالین به دوست دخترش، تاتیانا اسلاواتینسکایا، متوسل شد. درد و رنج او از مفاد این نامه پیداست:

> تاتیانا الکساندروونا، از نوشتن این نامه خیلی شرمنده‌ام اما هیچ چارهٔ دیگری ندارم. بدجوری در مضیقه‌ام! حتی یک شاهی هم پول ندارم. همهٔ دار و ندارم از بین رفته است. مقداری پول داشتم اما همهٔ این پول صرف خرید لباس‌های گرم، کفش و غذا شد که همهٔ این‌ها در این‌جا خیلی گران است. به خدا، نمی‌دانم چه اتفاقی دارد برایم می‌افتد. آیا می‌توانی به سراغ برخی از دوستان بروی و سی روبل برایم فراهم کنی؟ یا شاید هم بیش‌تر. این پول باعث نجات من خواهد شد و هرچه زودتر این‌کار را بکنی بهتر است برای این‌که زمستان دارد به اوج خود می‌رسد (دیروز درجهٔ هوا ۳۳- بود)... امیدوارم بتوانی این‌کار را بکنی. پس، عزیزم، لطفاً کار را شروع کن. وگرنه «آن قفقازیِ میهمانیِ بالماسکه» به زودی نابود خواهد شد...

تاتیانا نه فقط لباس‌های کهنهٔ گرم برای استالین فرستاد بلکه لباس‌های زیر زمستانی نیز برای وی خریداری و آن‌ها را ارسال کرد. استالین موقعی که لباس‌ها به دستش رسید، هیجان‌زده خطاب به تاتیانا نوشت «عزیز دلم تاتیانا، بسته‌ات را دریافت کردم. اما من از تو نه لباس‌های نو که فقط لباس‌های کهنه خواسته بودم. عزیز دلم، شرمنده‌ام کردی برای این‌که می‌دانم تو بی‌پولی، نمی‌دانم چطوری از تو تشکر کنم!» استالین حتی با این لباس‌های نو باز هم از تاتیانا گدایی پول کرد: «عزیز دلم، نیاز من به پول با گذر هر ساعت فوریت بیش‌تری پیدا می‌کند. بدجوری گرفتارم.

در رأس همهٔ گرفتاری‌ها، مریض شده‌ام، مدام سرفه می‌کنم. به شیر و پول نیاز دارم. هیچ‌کدامشان را ندارم. عزیزم، اگر پول پیدا کردی فوری بفرست. بیش‌تر از این نمی‌توانم تحمل کنم...»

استالین به احتمالِ زیاد نامه‌های دیگری از همین نوع برای همهٔ دوستان و رفقایش فرستاده بود. او در نامه‌ای به مالینوفسکی ـ همان کسی که وی را به این تبعیدگاه سیبریایی انداخته بود ـ نوشت:

سلام، دوست من
کمی از نوشتن این نامه احساس ناراحتی می‌کنم اما چاره‌ای ندارم. تا حالا هرگز دچار چنین وضع وحشتناکی نشده بودم. همهٔ پول‌هایم تمام شده، دچار سرفه‌های شدید و ممتد شده‌ام، درجهٔ حرارت هوا هم به منفی ۳۷ درجه سقوط کرده، و وضع سلامتی‌ام کاملاً به هم خورده است؛ هیچ وسیله و آذوقه‌ای ندارم، نه نان دارم، نه شکر، نه گوشت و نه نفت سفید. همهٔ پول‌هایم صرف هزینه‌های گران زندگی و خرید کفش و لباس شده است... به شیر نیاز دارم، به هیزم نیاز دارم اما دوست عزیز، بی‌پولم، بی‌پول. نمی‌دانم آیا از این زمستان جان سالم به در خواهم برد یا نه... نه خانوادهٔ ثروتمندی دارم و نه دوستان ثروتمندی، هیچ‌کسی را ندارم بنابراین به تو متوسل شده‌ام....

استالین به مالینوفسکی پیشنهاد کرد که برای گرفتن پول نزدِ کارلو چخیدزهٔ منشویک ـ همان کسی که استالین وی را در باتومی آزار داده بود ـ برود: «خودت می‌دانی که او نه فقط همولایتی من است بلکه رییس فراکسیونِ [سوسیال دمکرات‌ها در دوما] نیز هست. من نمی‌خواهم این‌جا بمیرم بدون این‌که حتی نامه‌ای به تو بنویسم. مسئله فوریت دارد زیرا انتظار کشیدن در این‌جا به معنای مردن از گرسنگی و سرما است زیرا من از مدتی پیش بیمار و ضعیف شده‌ام.» استالین توانست ۴۴ روبل از خارج کشور ـ از برنِ سوئد ـ به‌دست آورد؛ همین و بس. او سعی کرد از راه دیگری پول به دست آورد. زینوویف از خارج کشور به اطلاع استالین رسانده بود که حزب قصد دارد مقالهٔ «مسئلهٔ ملی» وی را در قالب یک جزوه چاپ و منتشر کند. استالین به زینوویف نوشت:

پس من امیدوارم (یعنی حق دارم که امیدوار باشم) که این حق‌التحریر را دریافت خواهم کرد (حق‌التحریری که در حکمِ هوا برای من در این مکانِ نفرینی است؛ مکانی که در آن چیزی بجز ماهی پیدا نمی‌شود.) امیدوارم در صورتی که این اتفاق بیفتد تو از من حمایت کنی تا این حق‌التحریر به دستم برسد. منِ کوفتی به تو اعتماد دارم. آیا واقعاً باید برای چهار سال دیگر این‌جا بپوسم؟

جوزف

مالینوفسکی در نامه‌ای به زبان رمزی اما قابل فهم، به اطلاع استالین رساند: «برادر عزیز،

می‌خواهم آن اسب را بفروشم. صد روبل روی آن قیمت گذاشته‌ام.»

مالینوفسکی صد روبل هزینهٔ فرار را که قولش را داده بود، تأمین کرد اما آن را برای اسویردلوف فرستاد. استالین دلخور شد. او به این فکر افتاد که نکند حزب فقط اسویردلوف را می‌خواهد و نه وی را. اما اوضاع کمی بهتر شد. زینوویف در نامه‌ای به اطلاع استالین رساند که حزب مشغول چاپ و نشر جزوهٔ اوست. استالین موفق شد ۲۵ روبل از بادایف، نمایندهٔ بلشویک دوما، دریافت کند اما به پول بیش‌تری نیاز داشت. او به احتمال زیاد به گرجستان هم نامه نوشته بود زیرا بسته‌هایی از مادرش و اسوانیدزه‌ها که در تفلیس ساکن بودند نیز دریافت کرده بود. استالین از علیلویف‌ها نیز درخواست کمک کرده بود.

کتاب‌ها و پول درخواستی از زینوویف به دست استالین نرسید. استالین دوباره نومید شد: «تو [زینوویف] نوشته بودی که آن وام [حق‌التحریر] در قسط‌های کوچک برایم فرستاده خواهد شد. در سریع‌ترین زمان ممکن، این پول‌ها را هر چقدر مقدارش کم هم باشد، برایم بفرست. من بدجوری به پول نیاز دارم. اگر این بیماری کوفتی را نداشتم مسئله‌ای نبود اما برای مداوایم به پول نیاز دارم... من منتظرم.»

استالین مقالهٔ دیگری نوشت تحت عنوان «خودمختاری فرهنگی ـ ملی» که آن را از طریق سرگئی علیلویف به دست ترویانوفسکی رساند تا در نشریهٔ روشنگری‌اش چاپ کند اما هرچه که می‌گذشت استالین از دست زینوویف شاکی‌تر می‌شد. او در یازدهم ژانویهٔ ۱۹۱۴ در نامه‌ای که از خود به عنوان سوم شخص یاد کرده بود، خطاب به زینوویف نوشت: «چرا ساکت شدی، دوست من؟ سه ماه است که نامه‌ای از تو به دستم نرسیده. استالین امیدوار بود که آن حق‌التحریر کذایی را دریافت کند تا به این ترتیب مجبور نباشد از هرکس و ناکسی درخواست پول کند. من تصور می‌کنم استالین حق دارد که این‌گونه بیندیشد.» استالین هرگز این بی‌توجهی زینوویف را فراموش نکرد. زینوویفِ به عنوان یک خطیب متظاهر و یک مهاجر یهودی متکبر دقیقاً همهٔ آن صفاتی را داشت که استالین از آن‌ها متنفر بود.

در ژانویهٔ ۱۹۱۴، بعد از شش ماه نگرانی و نبرد، عاقبت پول‌ها به‌تدریج از راه رسید. کیبیروف، رییس پلیس توروخانسک، به مقاماتِ ارشدِ خود گزارش کرد که استالین پنجاه روبل از سن پیترزبورگ، ده روبل از ساشیکو مونوسلیدزه (اسوانیدزه) از تفلیس، ۲۵ روبل از بادایف، به اضافهٔ ۵۵ روبل دیگر از سن پیترزبورگ دریافت کرده. این مقدار پول کفایت می‌کرد تا هزینه‌های فرار استالین تأمین شود.

بلتسکی، رییس‌پلیس امپراتوری، احتمالاً از طریق مالینوفسکی پی برد که فرار استالین قریب‌الوقوع خواهد بود. او به رییس پلیس توروخانسک تلگراف زد و به وی هشدار داد که

استالین و اسویردلوف پول لازم برای «سازماندهی فرار» را تأمین کرده‌اند. یکی از خبرچینان محلی اوخرانا تأیید کرد که «جوگاشویلی و اسویردلوف به فکر این هستند که با اولین کشتی بخاری که در تابستان امسال عازم جنوب رود ینی‌سئی می‌شود، فرار کنند.» بلتسکی دستور داد: «همهٔ اقدامات ضروری برای جلوگیری از فرار نامبردگان را اتخاذ کنید!» اوخرانا به این نتیجه رسید که بهترین کار «فرستادن جوگاشویلی و اسویردلوف به دهکدهٔ دیگری است که هیچ تبعیدی دیگری در آن نباشد و نیز گماردن دو کارآگاه اختصاصی برای زیرنظر گرفتنِ دایمی آن‌ها.»

این خبر بسیار بدی بود. اسویردلوفِ مغموم و دل‌شکسته به خواهرش، سارا، نوشت: «من و جوگاشویلی را دارند به ۱۸۰ کیلومتر بالاتر به سمت شمال می‌فرستند، جایی که هشتاد کیلومتر بالاتر از مدار شمالگانِ قطبی است... ما از دفتر ادارهٔ پست کاملاً به دور افتاده‌ایم. پُست فقط یک‌بار در ماه، آن‌هم با پای پیاده می‌آید، آن‌هم فقط هشت یا نُه بار در سال... اسم این مکان کوریکا است.»

استالین به نزدیکی مدار شمالگانِ قطبی انتقال داده شد.[1]

---

۱. اسویردلوف اشتباه می‌کرد: در واقع دو تا کوریکا وجود داشت. اما جایی که آن‌ها را فرستادند در جنوبِ مدار قطبی واقع شده بود، نه در شمال آن.

۳۴

۱۹۱۴: کمدی جنسیِ قطبی

اگر دهکدهٔ کونستینو از نظر استالین «جای نحسی» تلقی می‌شد، پس دهکدهٔ کوریکا جهنم‌درهٔ منجمدکننده‌ای بود از جنس آن مکان‌هایی که ساکنش را می‌توانست به این باور برساند که پاک فراموش شده یا سلامتِ عقل خود را از دست داده است. انزوای حُزن‌انگیز و خودبسندگیِ اجتناب‌ناپذیرِ این مکان تأثیر دیرپایی بر استالین می‌گذاشت که تا پایان عمر همراه وی باقی می‌ماند. استالین و اسویردلوف در مارسِ ۱۹۱۴ با یک گاریِ اسبی به دهکده شمالی کوریکا انتقال داده شدند. دو ژاندارمِ مسلح به اسامی لالتین[۱] و پوپوف[۲]، اختصاصاً وظیفهٔ مراقبت از آن‌ها را برعهده داشتند.

دو تبعیدی به محضِ ورود به کوریکا پی بردند که چنین جایی را به دشواری می‌توان دهکده نامید. همهٔ ساکنین کوریکا عملاً با یکدیگر قوم و خویش بودند. کلاً شصت‌وهفت نفر در این دهکده زندگی می‌کردند که سی‌وهشت نفر آن‌ها مرد و بیست‌ونه نفر زن بودند. این شصت‌وهفت نفر در هشت ایزبا[۳] یا خانهٔ چوبی یک طبقه، که بیش‌تر مشابه کلبه بود تا خانه، می‌زیستند. اغلب اهالی این آبادی کوچک به سه خانوادهٔ تاراسییف‌ها[۴]، سالتیکوف‌ها[۵] و پیرپریگین‌ها[۶] (که هفت خواهر و برادر یتیم بودند) تعلق داشتند.[۷]

---

1. Laletin
2. Popov
3. Izba
4. Taraseevs
5. Saltykovs
6. Pereprygins

۷. کنستانتین چیرننکو، دبیر اول حزب کمونیست شوروی در کراسنایارسک، که طی دوران «وحشت بزرگ» با لو دادنِ قربانیان و حتی مشارکت در اعدامِ آن‌ها ارتقای مقام یافته بود، در سال ۱۹۴۲ به موسکالف، مورخ نامدار ←

آنفیسا تاراسییف گفت: «یک روز دوشنبه مشغولِ جوشاندن آب برای شستشو بودم که مردی با مو و ریشِ سیاهِ انبوه همراه یک چمدان کوچک و بقچهٔ رختخوابش وارد خانهٔ ما شد و گفت: 'سلام کدبانو، من آمده‌ام که پیش شما بمانم' او سپس چمدانش را روی زمین گذاشت تو گویی همیشه با ما زندگی می‌کرده است. وی با بچه‌ها مشغول بازی شد و موقعی که مردها از سرکار به خانه بازگشتند به آن‌ها گفت: 'من از سن‌پیترزبورگ آمده‌ام و اسمم جوزف جوگاشویلی است...'»

استالین و اسویردلوف به خانهٔ الکسی و آنفیسا تاراسییف نقل مکان کردند. در آغاز اوضاع خوب بود. این دو تبعیدی به آسانی با الکسی تاراسییف که پذیرفت حواله‌های پولی آن‌ها را پس از دریافت تحویلشان بدهد، کنار آمدند. هوا سرد بود، اما یخ‌ها داشت ذوب می‌شد. زندگی در کوریکا تابعی از اوضاع جوّی بود: بومی‌ها هر زمان که رودِ یینی‌سئیی یخ می‌بست با سورتمه‌هایی که گوزن‌ها و سگ‌ها آن‌ها را می‌کشیدند بر سطحِ منجمدِ رود تردد می‌کردند. سپس «فصل جاده‌های بد» از راه می‌رسید که طی آن جاده‌ها به قدری گل‌آلود می‌شدند که عملاً عبور و مرور را ناممکن می‌ساخت. در ماه مه، کشتی‌های بخار شروع به تردد بر رودِ یینی‌سئیی می‌کردند اما استفاده از این وسیله نیز فقط برای چند ماه امکان داشت. محلی‌ها سپس قایق‌های خود را به داخل رود می‌انداختند؛ قایق‌هایی که هرکدامشان را دسته‌ای از سگ‌های مستقر در حاشیهٔ ساحلیِ رود یدک‌کش می‌کردند. با یخ زدن رود، چرخهٔ فوق از نو آغاز می‌شد.

تنها گوزن‌ها، روباه‌های قطبی و عشایران بومیِ تونگوسی قادر به تحرک و فعالیت در چلّهٔ

← شوروی، مأموریت داد که با آشنایانِ توروخانسکیِ استالین گفتگو کند و بر این اساس کتابِ تملق‌آمیزی تحت عنوانِ *استالین در تبعید سیبریایی* بنویسد. چیرننکو این کتاب را چاپ کرد و نسخه‌ای از آن را برای کسب تأیید به مسکو فرستاد. این در حالی بود که لاورنتی بریا، عضو دفتر سیاسی حزب و رییس پلیس مخفی شوروی، قبلاً موفق شده بود از طریق سفارش دادن یک کتاب تاریخیِ به طرزِ مسخره‌ای پرطمطراق، در خصوصِ دورانِ کاری استالین در قفقاز راه بهتری را در سلسله مراتب حکومتی طی کند. چیرننکو هم قصد مشابهی داشت اما فرمول فوق این‌دفعه جواب نداد. استالین از فضولی‌هایی که چیرننکو دربارهٔ دوران تبعید وی در سیبری کرده بود حسابی از کوره در رفت به‌طوری که چیرننکو را از طریق تلفن بازخواست کرد و بر سرش فریاد کشید. با این وجود کتاب مذکور در بر دارندهٔ اسناد بسیار خوبی برای ما مورخان است. استالینِ دیکتاتور خود بهتر از هر کس دیگری می‌دانست که در دورهٔ تبعید چهار سالهٔ وی به سیبری هیچ نکتهٔ درخشان یا افتخارآمیزی وجود ندارد. استالین هم به فرهنگ مداحی از خویش نیاز داشت و هم از این امر متنفر بود. موسکالف یک مورخ یهودی بود و استالین روز به روز نسبت به یهودیان بی‌اعتمادتر می‌شد. او اجازهٔ انتشارِ کتابِ موسکالف را نداد. موسکالف در دوران «وحشت بزرگ» دستگیر شد اما جانِ سالم به در برد و تا دههٔ ۱۹۶۰ به عنوان مورخ عالی‌رتبهٔ شوروی کار کرد. چیرننکو به‌خاطر خطایی که کرده بود در دوران استالین مغضوب واقع شد اما بعدها در دوران برژنف، رییس کابینهٔ او شد. چیرننکو نهایتاً در سال ۱۹۸۴ رهبر شوروی شد. دورهٔ کوتاه حکمرانی این پیرمرد میانمایه به نوعی سالخوردگی و فرتوتی اتحاد شوروی را نمادینه می‌کرد. چیرننکو در سال ۱۹۸۵ درگذشت. جانشین وی میخائیل گورباچف اصلاح‌گر پرانرژی‌ای بود که نقطهٔ پایانی بر حیات اتحاد شوروی گذاشت.

زمستانِ سیبری بودند. هر کسی مجبور به پوشیدن پوست گوزن بود. لیدا پیرپریگینای سیزده ساله، یکی از هفت خواهر و برادرِ یتیمِ خانوادهٔ پیرپریگین، متوجه شد که استالین در این هوای سرد فقط یک کُت نازک به تن دارد. استالین کمی بعد یکدست لباسِ کاملِ زمستانی از پوست گوزن، از پوتین تا کلاه، تهیه و به تن کرد.

اسویردلوف در ۲۲ مارس ۱۹۱۴ نوشت: «در این مکان تازه، مستقر شدن دشوارتر است. اوضاع به قدری بد است که من نتوانستم اتاقی برای خودم داشته باشم.» این دو هم‌اتاقی بلشویک در ابتدا روابط نسبتاً دوستانه‌ای با هم داشتند: «ما مشترکاً در یک اتاق زندگی می‌کنیم. دوست قدیمی‌ام، جوگاشویلیِ گرجیایی، در این‌جا همراه من است. ما در تبعیدهای قبلی نیز با هم ملاقات کرده بودیم. او دوست خوبی است اما» ــ تنها بعد از ده روز در کنار هم بودن یک «اما»ی بزرگ وجود داشت ــ «او در زندگی روزمره‌اش بیش از حد فردگرا[1] است.»

خبر بدتر این‌که، تاراسییف‌ها بچه‌های پرسروصدایی داشتند. اسویردلوف در نامه‌ای گلایه کرد که «اتاق ما همجوار اتاق صاحبخانه است و هیچ درِ ورودی جداگانه‌ای ندارد. بچه‌ها در تمامی اوقات روز، اطراف ما وول می‌خورند و مزاحممان می‌شوند.» اما اسویردلوف از سکوتِ مردان عشیره‌ای تونگوسی هم که به دیدن وی و استالین می‌آمدند، شاکی بود. تونگوسی‌ها که از سر تا پا پوست گوزن به تن داشتند، به بخشی از زندگی استالین مبدل می‌شدند. آن‌ها ماهیگیران چادرنشینِ سرسختی بودند با خصوصیات شرقی که در هماهنگی با گوزن‌هایشان زندگی می‌کردند. تونگوسی‌ها از حیث اعتقادی به ترکیبی از اورتودوکس بدَوی و شمنیسم[2] باور داشتند.

اسویردلوف از این شاکی بود که «تونگوسی‌ها از راه می‌رسیدند، نیم‌ساعتی می‌نشستند بدون این‌که کلمه‌ای حرف بزنند و بعد بلند می‌شدند و می‌گفتند: 'خداحافظ، ما باید برویم.' آن‌ها عصرها که بهترین زمان برای کتابخوانی ما بود به دیدنمان می‌آمدند و به این ترتیب ایجاد مزاحمت می‌کردند.» اما استالین با این مردان عشیره‌ای که مثل خودش کم‌گو و گزیده‌گو بودند، دوست شد.

---

۱. «فردگرا» در ادبیات مارکسیستی یک ناسزا به‌شمار می‌رفت زیرا همهٔ هدف بلشویک‌ها این بود که فردیت را از بین ببرند و فرد را تابعی از جمع کنند.

۲. کلمهٔ شمن با مفاهیم گوناگون مورداستفاده قرار می‌گیرد و به غلط به معنی جادوگر یا پیشگو معنی شده است. شمن اساساً یک واژهٔ مخصوص قوم تونگوسی‌های سیبری است. شمنِ تونگوس در جستجوی ارواح مردم بیمار است و آنان را شفا می‌دهد و ارواح مردگان را از جسم آنان در جایی که مرده‌اند، دور می‌سازد. این اعمال در حالت خلسه و طبل‌زنان انجام می‌گیرد. تونگوسی‌ها عادت دارند که در مراسم مذکور خود را به شکل حیوانات دربیاورند و با زبان آن‌ها حرف بزنند. شمنیسم در میان بسیاری از اقوام اسکیمو، آلاسکایی‌ها و آفریقایی‌ها وجود دارد. ـ م.

تنش میان استالین و اسویردلوف فقط به‌خاطر سروصدای بچه‌ها یا انجام کارهای خانه نبود. استالینِ زودرنج و کینه‌توز در فکر این بود که چرا آن یک‌صد روبل کذایی [بودجهٔ فرار] را برای اسویردلوف فرستاده‌اند و نه برای وی. چند روز از رسیدنِ استالین به کوریکا گذشته بود اما هنوز نه آن یک‌صد روبلِ وعده داده شده از سوی مالینوفسکی را دریافت کرده بود، نه حق‌التحریر مقاله‌اش را و نه کتاب‌های درخواستی‌اش را. استالین با خود می‌اندیشید که نکند زینوویف با این بی‌توجهی‌اش دارد به وی بی‌احترامی می‌کند؟ یا شاید هم اسویردلوف دارد به وی نارو می‌زند؟

دیری نگذشت که استالینِ گرجی و اسویردلوف یهودی، این دو نقطه اتکای از کف رفتهٔ حزب بلشویک در داخل امپراتوری روسیه، گرفتار و پایبند در یک روستای هشت کلبه‌ای دورافتاده، شروع کردند به آزار دادن هم. در یک طرف آن اتاقِ تاریک و تنگ اسویردلوف نشسته بود و داشت دربارهٔ خودپسندی‌های هم‌اتاقی خود می‌نوشت، و در طرف دیگر اتاق استالین عبوسانه نشسته بود و داشت نامه‌ای به مالینوفسکی می‌نوشت. استالین پی‌گیر قضیهٔ یک‌صد روبل بود و از مالینوفسکی می‌خواست به موضوع رسیدگی کند و صراحتاً بگوید که بر سر این یک‌صد روبل چه آمده است:

> پنج ماه پیش دعوتی از یک رفیق پیترزبورگی برای رفتن به آن‌جا و تأمین پول این سفر دریافت کردم. چهار ماه پیش به نامهٔ مذکور جواب دادم اما هیچ پاسخی دریافت نکردم. آیا می‌توانید این سوءتفاهم را برایم روشن کنید؟ سپس حدود سه ماه پیش کارت پستالی از کوستیا [منظور خود مالینوفسکی است که به استالین قول داده بود می‌خواهد اسب را به قیمت یک‌صد روبل بفروشد] دریافت کردم. من این را نمی‌فهمم و هنوز آن یک‌صد روبل را دریافت نکرده‌ام. خُب، رفیق آندریی [اسم مستعار اسویردلوف] این پول را دریافت کرده... اما حدس می‌زنم این پول فقط برای اوست. من از آن زمان به بعد هیچ نامه‌ای از کوستیا دریافت نکرده‌ام. علاوه بر این چهار ماه است که از خواهرم نادیا [کروپسکایا] نیز هیچ نامه‌ای دریافت نکرده‌ام.

استالین به این نتیجه رسید که آن‌ها «مرد دیگری» را برای نجات از تبعید «انتخاب» کرده‌اند: اسویردلوف. او در پایان نامه‌اش به مالینوفسکی، این خواسته را مطرح کرد: «آیا درست می‌گویم، برادر؟ دوست عزیز، از تو می‌خواهم که جواب دقیق و مستقیمی به من بدهی زیرا من همان‌قدر شفافیت را دوست دارم که امیدوارم تو دوست داشته‌باشی.»

اما استالین و مالینوفسکی، این متخصصانِ توطئه‌چینی و پنهان‌کاری، کم‌تر از هرکس دیگری شفافیت را دوست داشتند و درست در همان زمانی که استالین در آتشِ یأس و سرخوردگی می‌سوخت، دنیای مالینوفسکی در تمامیت خویش در آستانهٔ فروپاشی قرار داشت. دلیلِ خوبی

وجود داشت که مالینوفسکی آن صد روبلی را که به استالین قولِ فرستادنش را داده بود، نفرستد و جواب نامه‌هایش را ندهد. در این زمان «دوستِ عزیزِ» استالین تبدیل به یک جاسوس دوجانبهٔ الکلی شده بود که دیوانه‌وار قُلپ قلپ ودکا می‌نوشید. مالینوفسکی فاصلهٔ چندانی با فروپاشی کاملِ عصبی نداشت. نهایتاً وزیر کشور جدید و رییس پلیس امپراتوری، مالینوفسکی را اخراج کردند. مالینوفسکی در روز هشتم مهٔ ۱۹۱۴ از عضویت در دوما [پارلمان] استعفا داد. کمی بعد پروندهٔ وی، به‌رغمِ نظرِ مخالفِ حکومت و تشکیلاتِ پلیس مخفی، با سر و صدای بسیار علنی شد.

تا پیش از این، قدرتمندترین مدافعانِ مالینوفسکی در حزب لنین و استالین بودند. مالینوفسکی بعدها گفت: «لنین به احتمال زیاد از قضیه [جاسوس بودنِ وی] اطلاع داشت»، او اشتباه می‌کرد. لنین نمی‌خواست حقیقتِ امر را باور کند. لنین شهرت و اعتباری را که مالینوفسکی در دوما به دست آورده بود و همین‌طور کمک‌های وی در مغلوب ساختنِ (یا حذفِ) آشتی‌طلبان (از جمله استالین) را سبک و سنگین کرد و به این نتیجه رسید که «حتی اگر او جاسوس نفوذی باشد، پس پلیس مخفی از این بابت چیز کم‌تری در قیاس با حزب ما به دست آورده است[1].»

استالین، که خود تجسمِ عینیِ بدگمانی بود، هیچ سوءظنی به این بزرگ‌ترین خائن در طی تمامی دوران حرفه‌ای سیاسی‌اش نداشت. قضیهٔ مالینوفسکی بعدها نقشِ مُهمی را در تبدیل کردنِ استالین به انسانی شدیداً بدگمان (پارانوئید) بازی کرد. از این به بعد، در دنیای بلشویکیِ توطئه‌چینی‌ها، هیچ‌چیزی خیلی عجیب و ناجور به‌نظر نمی‌رسید. مالینوفسکی واردِ ضمیرِ ناخودآگاهِ استالین و رفقای بلشویک او شد. مالینوفسکی، همچون روحِ بانکو[2] تاریخ شوروی را

---

۱. مثل پروندهٔ آزوف، افشاگری‌ها در خصوص مالینوفسکی، در دوما منتشر و پخش شد و ساختارهای سیاسی کشور را لرزاند و به تضعیفِ اعتبار و کارایی نه فقط اوخرانا بلکه دوما، امپراتور و خود حکومت کمک کرد. ییلنا ترویانوفسکی یکی از اولین اتهام واردکنندگان بر مالینوفسکی بود. ییلنا میهماندار استالین در وین بود و منشی‌گری نمایندگان بلشویک دوما را برعهده داشت. اما مالینوفسکی اتهامِ این زن را با طرح این موضوع که وی معشوقهٔ سابقش بوده و با این اتهام‌پراکنی قصد انتقام‌جویی داشته، بی‌پایه و اساس خواند. موقعی که مالینوفسکی در حینِ دورانِ جنگ جهانی اول توسط آلمان‌ها دستگیر شد، لنین برای وی مقداری لباس و آذوقه فرستاد. اما لنین بعد از پیروزی انقلاب موقعی که پروندهٔ مالینوفسکی را دید، نظرش را عوض کرد و گفت: «عجب خوک کثیفی، تیرباران حقش است.» مالینوفسکی در نوامبر ۱۹۱۸ محاکمه شد. طنز روزگار این‌که نیکالای کریلنکو، شوهر تازهٔ ییلنا، دادستان و خود ییلنا رییس دادگاه مالینوفسکی بودند. مالینوفسکی تیرباران شد.

۲. بانکو شخصیتی است در نمایشنامهٔ مکبث شکسپیر. او یکی از سرداران ارتش پادشاه اسکاتلند است که توسط مکبث، دیگر سردار پادشاه، کشته می‌شود. مکبث این جنایت را با سودای نشستن بر تخت شاه انجام داده است. او شاه را نیز می‌کشد اما روح بانکو همه جا حضور دارد و مکبث را آزار می‌دهد. ـ م.

به تسخیرِ خود درآورد. اگر مالینوفسکی می‌توانست خائن باشد پس مارشال‌های ارتش شوروی، پس کُلِ ستادِ فرماندهیِ ارتش شوروی، پس اغلبِ اعضای کمیتهٔ مرکزی، پس بوخارین و زینوویف و کامنیف هم می‌توانستند خائن باشند؛ «خائنینی» که جملگی طی دههٔ ۱۹۳۰ به اتهام «جاسوسی» به دستورِ استالین تیرباران می‌شدند.

استالین در مدار شمالگان قطبی، خود و هم‌اتاقی‌اش را در خصوصِ مفقودالاثر شدنِ آن یک‌صد روبل کذایی آزار می‌داد. اسویردلوف در نامه‌ای نوشت: «در این‌جا [کوریکا] رفیقی وجود دارد. ما همدیگر را خیلی خوب می‌شناسیم. اما غم‌انگیزترین چیز این است که آدم در تبعید کاملاً عریان می‌شود و همهٔ خصوصیات فردی خود را با تمامی جزئیات برملا می‌سازد. بدترین چیز این است که این چیزهای کوچک بر یک رابطه تسلط پیدا کند. در این‌جا شانس کمی برای بروزِ سویهٔ بهترِ فرد وجود دارد.»

اوخرانا همزمان با ذوب شدن یخ‌ها، دوباره در ۲۷ آوریل ۱۹۱۴ به رییس پلیسِ توروخانسک هشدار داد که حزب بلشویک تصمیم به «سازماندهیِ فرارِ مردانِ حزبی شناخته شده‌اش، اسویردلوف و جوگاشویلی، گرفته است.» استالین و اسویردلوف هرازگاه قایق فئودور تاراسییف را قرض می‌گرفتند، اما حالا ژاندارم‌ها قایق‌سواری در رودخانه را برای آن‌ها ممنوع کرده بودند. در ماه مه، موقعی که کشتی‌های بخار دوباره تردد بر رود یینی‌سئی را از سر گرفتند، ملالِ دهکدهٔ کوریکا از رنج و آزارِ سرما به هجوم پشه‌ها تغییر شکل داد.

اسویردلوف نوشت استالین دیگر «با من حرف نمی‌زند؛ او به من فهمانده که باید تنهایش بگذارم و جداگانه زندگی کنم.» هر دو مرد نقل مکان کردند. استالین موقتاً در کلبهٔ فیلیپ سالتیکوف شُکنی گزید. این نقل مکان‌ها به دلخوری قطبیِ استالین خاتمه نداد. اسویردلوف به همسرش کلاویدیا، که در همان نزدیکی‌ها در تبعید به‌سر می‌برد، نوشت: «تو می‌دانی که من در کوریکا چه وضعِ وحشتناکی دارم. این همراهِ من، چنان احساس غروری می‌کند که ما نمی‌توانیم با هم حرف بزنیم و یکدیگر را ببینیم.» نامه‌های اسویردلوف از فشار عصبی و افسردگی روحیِ (و ایضاً فهرستِ غذاهای بی‌مزهٔ) این زندگی بی‌هدف حکایت دارد:

> من ماهی می‌خورم. زن صاحبخانه برایم پای درست می‌کند. من استروژن و ماهی آزاد سفید همراه با خمیر سیب‌زمینی پخته و خاویار و استروژن نمک سود می‌خورم. بعضی وقت‌ها هم این غذاها را خام می‌خورم. حس می‌کنم چنان بی‌انرژی هستم که حتی حال ندارم مقداری سرکه به غذایم اضافه کنم. دورهٔ زندگی منظم من به پایان رسیده است. نامنظم غذا می‌خورم. اصلاً مطالعه نمی‌کنم. در ساعت‌های نامناسب می‌خوابم. بعضی وقت‌ها کل شب را صرف قدم زدن می‌کنم، و بعضی وقت‌ها ساعت ده صبح می‌خوابم.

زندگی استالین هم در کوریکا باید همین‌جوری بوده باشد: او هرگز عادت شب زنده‌داری را که از دورانِ طولانی تبعید سیبریایی‌اش به ارث برده بود، ترک نکرد.

در این کهکشان هشت کلبه‌ای، تمامی اهالی باید از ماجرای اختلاف و دلخوری استالین و اسویردلوف باخبر بوده باشند. اسویردلوف از این متأسف بود که «ما اصلاً نمی‌توانیم کاراکترهایمان را با یکدیگر هماهنگ کنیم.» اما احتمالاً دلیل بزرگ‌تر و ناگفته‌ای برای این اختلاف وجود داشت: یک دختر.

به احتمال زیاد استالین و اسویردلوف به مُجردِ سکنی گزیدن در خانهٔ تاراسییف‌ها، متوجه جوان‌ترین دخترِ خانوادهٔ پیرپریگین‌ها شده بودند. این خانواده شامل پنج برادر و دو خواهر یتیم، به نام‌های ناتالیا و لیدیا بود. ما اطلاعات دقیق‌تری در این‌باره نداریم، اما می‌دانیم که استالین سی‌وچهار ساله در اوایل سال ۱۹۱۴، درگیر یک رابطهٔ جنسی با لیدیای سیزده ساله شده بود.

خاطرات لیدیا پیرپریگینا گویای آن است که استالین و لیدیا در دوره‌ای خاص به اتفاق هم مشروب می‌خوردند. لیدیا می‌گوید: «استالین در اوقات فراغتش دوست داشت در رقص‌های شبانه شرکت کند. او می‌توانست خیلی شاد و شنگول باشد. او عاشق خواندن و رقصیدن بود و مخصوصاً دوست داشت ترانهٔ 'من نگهبان طلاها هستم ای دختر معصوم گیسوطلایی' را بخواند... او غالباً در شام‌های جشن تولد روستاییان شرکت می‌کرد.» خاطرات معشوقهٔ سیزده سالهٔ استالین بیست سال بعد، در دورانی که استالین دیکتاتورِ قدر قدرت شوروی و لیدیا زنِ خانه‌دارِ سیبریایی بود، بر روی کاغذ ثبت شد. کارمندی که این خاطرات را می‌نوشته احتمالاً جرئت نداشته توضیحات لیدیا در خصوص چگونگی اغفال شدنش توسط استالین را به روی کاغذ بیاورد. با این وصف، خاطرات لیدیا هنوز جسورانه است. لیدیا می‌گوید: «او [استالین] غالباً دوست داشت سرزده به دیدن بعضی‌ها [یعنی خود لیدیا] بیاید. وی همیشه مست بود.» آیا استالین در همین حالِ مستی بود که لیدیا را اغفال کرد؟ یا شاید هم، این لیدیا بود که استالین را اغوا کرد؟ دخترها در مناطقی مثل کوریکا خیلی زود بالغ می‌شوند و لیدیا از قرار معلوم اصلاً دختر خجالتی و محجوبی نبوده است.

اسویردلوف به احتمال زیاد استالین سی‌وچند ساله را به‌خاطر برقراری رابطه با یک دخترِ سیزده ساله شماتت می‌کرده است. و استالین هم به احتمال زیاد اسویردلوف را به این خاطر از اتاق خود بیرون انداخته بود تا راحت‌تر و به دور از چشم هر مزاحمی بتواند از معشوقهٔ کوچکش کامجویی کند. اما هنوز خیلی مانده بود تا این ماجرایِ رسوایی‌بار به پایان برسد.

این دو بلشویک، که حالا به یکدیگر کم‌محلی می‌کردند، به دقت تحتِ مراقبتِ ژاندارم‌های

اختصاصی‌شان، لالتین و پوپوف، قرار داشتند؛ ژاندارم‌هایی که تنها وظیفه‌شان جلوگیری از فرار این دو تبعیدی بود. پلیس‌ها یا ژاندارم‌ها در چنین شرایطی که فردِ تبعیدی کاملاً در نزدیکی آن‌ها قرار دارد، یا به دوستانِ ــ اگر نگوییم خدمتکارانِ ــ وی مبدل می‌شوند یا به دشمنانِ خونی وی. ایوان لالتین، ژاندارم ریش‌قرمز و عصبی‌مزاج، به زودی مبدل به دشمنِ خونی استالین می‌شد.

استالین یک‌بار برای شکار با تفنگ عازم جنگل بود که لالتینِ ژاندارم مزاحم او شد. استالین مجاز بود که از تفنگِ دارای مجوزش استفاده کند و به همین دلیل حاضر نشد تفنگ خود را تسلیم ژاندارم کند. در پیِ این مجادله «ژاندارم لالتین به جوزف ویساریونوویچ حمله‌ور شد و تلاش کرد وی را خلع سلاح کند.» دو طرف با یکدیگر دست به یقه شدند. ژاندارم «شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و دستِ استالین را زخمی کرد.» استالین طی نامه‌ای به کاپیتان کیبیروف، رییس پلیس توروخانسک، از ژاندارم لالتین شکایت کرد.

در یک دهکدهٔ هشت کلبه‌ای هیچ رازی، هر چقدر هم که خوب نگهداری می‌شد، باز نمی‌توانست برای همیشه مستور و پنهان باقی بماند. تا اوایل تابستان، تقریباً همهٔ اهالی دهکده پی برده بودند که استالین سر و سری با لیدیای سیزده ساله دارد. آن ژاندارمِ شمشیربند هم مطمئناً از موضوع خبر داشت و احتمالاً درصدد فرصتی بود تا مچِ آن گرجی بی‌شرم را بگیرد.

فئودور تاراسییف، روستایی ساکن کوریکا، به‌خاطر می‌آورد که «یک‌روز، استالین در خانه مانده و مشغول کار بود و تا مدت طولانی خانه را ترک نکرد. ژاندارم لالتین به این موضوع ظنین شد لذا تصمیم گرفت وارد خانه شود و ببیند موضوع از چه قرار است. او بدون این‌که در بزند وارد اتاقِ استالین شد.»

تاراسییف، که جرئت کرد و خاطراتِ خود را در زمان حکمرانی استالین به روی کاغذ آورد، از سر احتیاط و دوراندیشی مدعی شده که استالین آن روز فقط در خانه مشغول «کار» بود، اما با این وجود ژاندارم به وی ظنین شد. استالین از این‌که ژاندارم لالتین مزاحمش شده بود، حسابی از کوره در می‌رود و سر و صدایش بلند می‌شود. در همهٔ خاطرات مرتبط با استالین، راویان متفقاً تأکید کرده‌اند که او هنگام هجوم‌ها و بازرسی‌های پلیس همیشه رفتار آرام و موقری داشت. اما چه دلیلی وجود داشته که استالین این‌بار به هنگام بازرسی پلیس از اتاقش، تا این حد عصبانی شده بود؟ آیا این‌بار چیز غیرعادی‌ای در اتاقش بوده؟ و چرا ژاندارم بدون زدنِ در واردِ اتاقِ استالین شده بود؟ آیا این ژاندارم قصد داشت مُچِ استالین را بگیرد؟ همهٔ شواهد حکایت از این دارد که ژاندارم لالتین می‌دانسته لیدیای سیزده‌ساله داخل اتاقِ استالین است و به همین دلیل قصد داشته مُچ استالین را هنگام عمل منافی عفت بگیرد.

استالین به ژاندارمِ فضول حمله‌ور شد. ژاندارم دوباره شمشیرش را از غلاف بیرون کشید.

استالین در زد و خورد با ژاندارم از ناحیهٔ گردن مجروح شد. این جراحت که ناشی از ضربهٔ شمشیر بود به قدری استالین را عصبانی کرد که با «لگد ژاندارمِ فضول را از اتاقش بیرون کرد!»

تاراسییف می‌گوید: «ما شاهد صحنهٔ جالبی بودیم. ژاندارم لالتین درحالی‌که شمشیرش را در هوا تکان می‌داد در حال فرار به طرف رودخانهٔ یینی‌سئیی بود و همزمان رفیق استالین با خشم و هیجان بسیار و با مشت‌های گره کرده در تعقیب وی بود.»

اگر رابطهٔ نامشروع استالین و لیدیا پیرپریگینا تا این زمان مکتوم بود، حالا دیگر کاملاً برملا شده بود. گرچه در سنت‌های محلی، برقراریِ رابطهٔ جنسی با تبعیدیان عمل ممنوعی بود اما دختران محلی همواره مجذوب این انقلابیونِ تحصیل‌کرده و دنیادیده‌ای می‌شدند که در بین آن‌ها زندگی می‌کردند. نزدیکی استالین با لیدیای صغیر، گرچه تجاوز به عنف به‌شمار نمی‌رفت اما قطعاً یک اغفال به سبک کلاسیک بود. ایوان سیروف، رییس کا.گ.ب، بعدها در گزارشی به نیکیتا خروشچف، رهبر شوروی، اذعان کرد که «جوزف ویساریونوویچ استالین زندگی مشترک با این دختر [لیدیا] را آغاز کرد.» از قرار معلوم، لیدیا و استالین در یک اتاق زندگی می‌کردند؛ همان اتاقی که ژاندارم لالتین سعی داشت در آن‌جا مچ آن‌ها را بگیرد. ژنرال سیروف در گزارش خود به خروشچف و اعضای دفتر سیاسی حزب در سال ۱۹۵۶ ــ گزارشی که تا قرن بیست و یکم محرمانه باقی می‌ماند ــ به این نکته اشاره کرده که زندگی مشترک این دو تقریباً همان‌قدر شوک‌آور بوده که اغفالِ دختر توسط استالین[1].

استالین به خانهٔ خانوادهٔ پیرپریگین‌ها نقل مکان کرد. این خانه دو اتاق و یک طویله برای جا دادن احشام در فصل زمستان داشت. هفت خواهر و برادر یتیمِ این خانواده در داخل یکی از اتاق‌ها که بوی تپالهٔ گاو و انواع بوهای بد از آن به مشام می‌رسید در کنار هم زندگی می‌کردند.

---

۱. برای چندین دهه این شایعه در شوروی وجود داشت که استالین دختربچه‌ای را در توروخانسک فریب داده و از وی صاحب فرزندی شده. این شایعه ابتدا در کتاب زندگینامه‌ای اسد بی دربارهٔ استالین ــ منتشر شده در سال ۱۹۳۱ ــ مطرح شد. سوتلانا استالین می‌گوید خاله‌اش به او گفته بود که استالین به هنگام گذراندن دوران تبعید صاحب فرزندی شده بود. این قصه‌ها در زندگینامه‌های استالین و مطبوعات جهان مرتباً تکرار شده و معمولاً آن را به حساب تبلیغات ضداستالینیِ غربی‌ها گذاشته‌اند. با این وصف، ژنرال سیروف، رییس «کا.گ.ب»، در گزارشی به تاریخ هجدهم جولای ۱۹۵۶ به دبیرکل حزب کمونیست، خروشچف و اعضای دفتر سیاسی حزب، شایعات مذکور را تأیید کرد. سیروف در زمان استالین یکی از مقامّات بی‌رحم پلیس مخفی شوروی بود. او بعد از مرگ استالین و اعدام بریا، همهٔ تلاش خود را کرد تا ثابت کند که جزو دار و دستهٔ بریا نیست و به خروشچف وفادار است. سیروف در پی مرگ استالین به خروشچف کمک کرد تا بریا را دستگیر و اعدام کند. او نهایتاً به‌خاطر همین خدماتش بود که توانست رییس کل کا.گ.ب شود. گزارش سیروف در جلسهٔ دفتر سیاسی قرائت شد و به امضای تک تک اعضا، که همه از نوچه‌های سابق استالین بودند، رسید. این گزارش سپس در یک «پروندهٔ ویژه» فوق محرمانه آرشیو شد.

استالین اتاقِ دوم را کرایه کرد. این اتاقِ کثیف درِ اختصاصی نداشت به‌طوری که هر کسی که می‌خواست داخلِ آن شود باید ابتدا از طویله و اتاقِ اول عبور می‌کرد. در اتاقِ استالین فقط «یک میز پوشیده از مجله و روزنامه، یک تختخواب چوبی، و لوازم ماهیگیری مثل تور و قلاب و قرقره وجود داشت که همهٔ آن‌ها را خود استالین درست کرده بود.» وسط اتاق یک دودکش حلبی قرار داشت که دوده‌های تولیدی آن همهٔ اشیای داخل اتاق را پوشانده بود.

شیشه‌های پنجره‌ها شکسته بود، به همین‌خاطر استالین با استفاده از روزنامه‌های کهنه درزها و سوراخ‌ها را پر کرده بود. تنها منبعِ روشناییِ اتاق در این برزخِ قطبی که هر شبش تقریباً ۲۴ ساعت طول می‌کشید، یک چراغ نفتی بود که آن هم معمولاً به سبب نداشتن نفت، خاموش بود. مستراح در بیرون خانه بود. پیرپریگین‌ها فقیر و کثیف بودند. «آن‌ها یک روز شچی [آبِ کلم پیچ] می‌خوردند و روز دیگر باد هوا، اما یک گاو داشتند.»

بنابه گفتهٔ اسد بی، اولین زندگینامه‌نویسِ استالین که تحقیقات صائبی در خصوص دوران تبعید استالین انجام داده، لیدیا شب که می‌شد یواشکی به داخل اتاقِ استالین می‌خزید. البته لیدیا بعدها از بابتِ یادآوری خاطراتش درخصوصِ لباس زیرهایی که استالین دوست داشت بپوشد، اصلاً احساس خجالت نکرد. لیدیا در سال ۱۹۵۲ که استالین همچون یک نیمه‌خدا در شوروی ستایش می‌شد، به مصاحبه‌گر خود گفت: «او [استالین] پیژامای سفید و زیرپیراهنی راه راه ملوانی می‌پوشید.»

برادرها از اغفال شدنِ خواهرِ کوچکشان ناراحت بودند. نشانه‌هایی از این عدم رضایت وجود دارد: استالین با وجودی که نزد پیرپریگین‌ها زندگی می‌کرد اما شام و نهارش را همچنان از بانوی صاحبخانهٔ قبلی‌اش می‌گرفت. لیدیا در مقام ارایه‌کنندهٔ دلیل مدعی است که «من و خواهرم کوچک‌تر از آن بودیم که بتوانیم آشپزی کنیم.» اما این دلیل قانع‌کننده‌ای نیست زیرا لیدیا و خواهرش از دورانِ کودکی برای برادرهای خود غذا می‌پختند. به احتمال بسیار زیاد، استالین و معشوقهٔ کوچکش از صرف غذای خانوادگی محروم و ممنوع شده بودند.

رابطهٔ استالین و لیدیا احتمالاً برای اقوام لیدیا تا حدی قابل تحمل بوده، اما به زودی اتفاقی رخ می‌داد که تحمل این رابطه را برای آن‌ها دشوارتر می‌ساخت: لیدیا از استالین حامله شد. گرچه قانونِ «سن تکلیف برای ازدواج» ندرتاً در مناطق دورافتادهٔ قطبی رعایت می‌شد و دخترها در این مناطق خیلی زود بالغ شده و ازدواج می‌کردند، اما برادران لیدیا به‌هرحال از دست وی و استالین عصبانی بودند. بنابه گزارش ژنرال سیروف، «ژاندارم لالتین به رغم گریز از دست استالینِ خشمگین، وی را تهدید کرد که به‌خاطر زندگی با یک دختر صغیر تحت تعقیب قانونی قرار خواهد داد. ج. و. استالین به ژاندارم لالتین قول داد که به محض این‌که دختر به سن قانونی برسد

با وی ازدواج خواهد کرد.» به این ترتیب، استالین بار دیگر نامزد کرد. خانوادهٔ دختر نیز، حالا یا مفتخرانه یا از سر کراهت، رابطهٔ میان این دو را پذیرفتند.[1] استالین متقابلاً به عنوان یکی از اعضای خانواده پذیرفته و مشکل غذایی‌اش هم برطرف شد. او از این پس با لیدیا طوری رفتار می‌کرد که انگار همسرش است. برای مثال موقعی که پیلیزاوتا تاراسییوا، دوست عاقله زن استالین به دیدنش آمد، استالین به لیدیا گفت «لیدیا، لیدیا، بابوشکا برای صرف چای آمده، خوب از او پذیرایی کن».

دخالت و فضولی ژاندارم لالتین آخرین مزاحمت از این دست بود. استالین نزد کاپیتان کیبیروف، که همولایتی قفقازی خود را دوست می‌داشت، از ژاندارم لالتین شکایت کرد. استالین یک دهکده شاهد داشت که می‌توانستند شهادت دهند که آن ژاندارمِ بخت برگشته پس از شمشیر کشیدن به روی فرد تبعیدی به شکل فضاحت‌باری به طرف ساحل رودخانه فرار کرده است. با این وصف، استالین باید اعتماد به نفسِ بسیار بالایی داشته که چنین شکایتی را مطرح کند زیرا وی درست در همین زمان یک دخترېچهٔ صغیر را حامله کرده بود. چون همیشه، عصبانیتِ حق به جانب‌وارِ استالین مؤثر واقع شد.

در تابستان سال ۱۹۱۴، در حول و حوش ماه ژوئن، کاپیتان کیبیروف (رییس پلیس توروخانسک) با انتقال ژاندارم لالتین از دهکدهٔ کوریکا موافقت کرد. کیبیروف به معاون خود گفت: «بسیار خوب، بگذار مرزلیاکوف[2] را به کوریکا بفرستیم. از آن‌جایی که جوگاشویلی خیلی تمایل به جابجایی لالتین دارد، پس بیا لالتین را از خطر دور نگهداریم.» در یک جابجایی نقش‌ها، ژاندارم لالتین از زندانی خویش می‌ترسید ـ و دلایل خوبی هم برای این ترس داشت. میخائیل مرزلیاکوف، جانشین لالتین، کمی بعد وارد کوریکا شد. استالین بلافاصله در نقش یک ارباب شبه اشرافزاده فرو رفت و تدریجاً از همین طریق موفق شد برای مابقی دوران محکومیت خویش ژاندارم مرزلیاکوف رابه چیزی میان پیشخدمت، گماشته و محافظِ خود تبدیل کند.

استالین به خواندن دربارهٔ موضوعِ ملیت‌ها، زبان انگلیسی و آلمانی ادامه داد. یک استالین سرحال‌تر در دوم مه خطاب به زینوویف نوشت: «دوست عزیز، صمیمانه‌ترین درودهایم را بپذیر... من در انتظار آن کتاب‌ها هستم... ضمناً از تو می‌خواهم تعدادی مجلاتِ انگلیسی (قدیم یا جدید فرقی نمی‌کند) برای خواندن زبان انگلیسی برایم بفرستی چون در این‌جا هیچ متن

---

۱. چهارده سالگی از حیث قانونی سن ازدواج دختران در روسیه و مناطق اروپایی امپراتوری تزاری بود، اما سیبیری با بقیهٔ کشور فرق داشت. علاوه بر این در قوانین تزاری هیچ تعریف مشخصی دربارهٔ جرم زنا با صغیر وجود نداشت. موافقت مرد اغفالگر در خصوص ازدواج با دختر و سپس پیمان نامزدی بستن، تلاشی بود برای اصلاح این وضعیت نامطلوب.

2. Merzliakov

انگلیسی‌ای پیدا نمی‌شود و من از این می‌ترسم که مهارت‌های زبان انگلیسی‌ام را در صورت تمرین نکردن از دست بدهم...»

نامزدیِ استالین با لیدیا، و اساساً خودِ این رابطه، مشغولیتِ زودگذری بود در حاشیهٔ مأموریت انقلابی وی که به زودی کنار گذاشته می‌شد. بارداری لیدیا از قرار معلوم مایهٔ شرمساری بود. با وجود این، محلی‌ها مدعی هستند که لیدیا عاشقِ استالین بود. این آخرین بارداری لیدیا نبود.

اسویردلوف در اواخرِ تابستان کوریکا را ترک کرد و به سلیوانیخا رفت. سورن اسپانداریان، بهترین دوست استالین، نیز در همان نزدیکی در موناستیرسکوئه، دوران تبعید خود را می‌گذراند.

استالین در اواخر اگوستِ ۱۹۱۴، با قایق به دیدار اسپانداریان در موناستیرسکوئه رفت. درست در همین زمان، آرشیدوک فرانتس فردیناند، وارث تاج و تختِ هابسبورگ، در سارایوو ترور شد. این گلولهٔ مرگبار، روسیه و قدرت‌های بزرگ را درگیرِ «جنگ بزرگ» [جنگ جهانی اول] کرد. استالین نوشت «خفاش‌های بورژوازیِ کشورهای جنگ‌افروز، جهان را درگیر یک مضحکهٔ خونین کرده‌اند. سلاخیِ گسترده، تخریب، گرسنگی و وحشی‌گری ثمرهٔ عملکردِ مُشتی سارقِ تاجدار و بی‌تاج است که می‌خواهند سرزمین‌های خارجی را غارت و میلیون‌ها میلیون به جیب بزنند.»

استالین همزمان با فراگیر شدنِ جنگ در سرتاسر اروپا، خود را فراموش شده، مأیوس، و خارج از متن قضایا یافت. قضیهٔ حاملگی دخترک روستایی و رسوایی‌های مرتبط با آن نیز مزید بر علت بود تا وی خود را در مرکز یک ناکجاآباد احساس کند. سالِ ۱۹۱۴ بهترین اوقات زندگی‌اش نبود. همچنان که «قدرت‌های بزرگ» در حال جنگ بودند، برف در سیبری مانع از تابشِ خورشید و رسیدن اخبارِ دنیای بیرون به دست استالین می‌شد. استالین در زمستانِ سیبریایی ناپدید شد.

۳۵

شکارچی

استالین، این تبعیدیِ تنها در کوریکایِ برزخیِ محصور در یخ، حالا شروع کرده بود به زندگی در کنار تونگوسی‌ها و اوستیاکی‌ها. در آن‌جا کار چندانی وجود نداشت، اما بقاء خودش یک نبرد بود: گرگ‌های صحرای قطبی در حواشی دهکده‌ها زوزه می‌کشیدند. هر زمان که استالین به مستراحِ بیرون خانه می‌رفت، تفنگش را همراه می‌برد تا گرگ‌های گرسنه را پس براند. به هنگام سفر، سورتمهٔ استالین «با شتاب به جلو می‌رفت درحالی‌که زوزه‌های پایان‌ناپذیر گرگ‌ها از همه سو به گوش می‌رسید.» او در کلبهٔ سیبریایی خود همیشه این احساس را داشت که گرگ‌ها محاصره‌اش کرده‌اند. گله‌های گرگ‌های کوریکا از این پس واردِ ضمیر ناخودآگاه استالین شدند. او بعدها، و به‌ویژه در اواخرِ زندگی‌اش که درصدد راه اندازی کارزارِ تروریستی «توطئهٔ دکترها» بود، در حین جلسات بر حاشیهٔ اسناد و کاغذها طرح‌هایی از گلّه‌های گرگ را ترسیم می‌کرد. استالین به بازدیدکنندگانش می‌گفت: «دهقانان حق داشتند که به سوی گرگ‌های هار شلیک کنند.»

با این وصف، اوضاع حاکم در کوریکای قطبی یک جورهایی مناسب حالِ استالین بود. او شروع کرد به لذت بردن از کوریکا. شگفتا که این دوران مبدل به یکی از شادترین دوران‌ها در زندگی عبوسانهٔ وی شد. همراهان مورد علاقهٔ استالین در کوریکا عبارت بودند از: سگ کوچکی به اسم استپان تیموفیوویچ (تیشکا) که محلی‌ها آن را به وی هدیه داده بودند، یک ماهیگیر تونگوسی به اسم مارتین پیترین[1]، و ژاندارم مرزلیاکوف که وظیفه داشت استالین را زیرنظر داشته باشد اما به دوست خدمتکار وی مبدل شده بود. در این زمان، بارداری لیدیا پیرپریگینا

1. Martin Peterin

روز به روز بیش‌تر نمایان می‌شد. سیبری داشت قابل تحمل‌تر می‌شد زیرا حالا حواله‌های پولی تدریجاً به دستِ استالین می‌رسید: او در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۶ مجموعاً ده حوالهٔ پولی دریافت کرد که مجموعِ ارزشِ آن‌ها بالغ بر یک‌صد روبل بود. استالین به این ترتیب می‌توانست غذا و لباس بخرد و رشوه‌های ضروری را بپردازد[1].

استالین به یک شکارچی تنها مبدل شد؛ نقشی که در تناسب با تصور وی از خویش به مثابهٔ انسانی در راه یک مأموریت مقدس بود. او تک و تنها به دلِ برف و طوفان می‌زد. تنها همراهِ وی تفنگش و ایمانِ خلل‌ناپذیرش بود. او عاری از احساسات گرایی‌های بورژوایی بود اما همیشه، حتی در مواقعی که تراژدی وی را احاطه کرده و به ستوه آورده بود، شکیبایی قطبی‌اش را از دست نمی‌داد. استالین برای مابقی زندگی‌اش، روایت‌گرِ ماجراهای سیبریایی خود برای علیلویف‌ها و کله گنده‌های دفتر سیاسی حزب می‌شد. او حتی در آن زمان که بر روسیه حکم می‌راند، باز همان شکارچی تنها بود.

مردان عشیره‌ای سیبری استالین را اوسیپ یا اوسکای آبله‌رو می‌نامیدند. اوسیپ درحالی‌که از سر تا پا، پوست گوزن پوشیده بود، تک و تنها به شکار می‌رفت. او در شکار به مهارت رسید و به یار صمیمی مردان سیبریایی تبدیل شد. یکی از محلی‌ها به‌خاطر می‌آورد که «ژاندارم لالتین به استالین اجازهٔ داشتن تفنگ را نمی‌داد، بنابراین ما تفنگی را به جنگل می‌بردیم و آن را در داخل یک درختِ از پیش مشخص شده جا می‌دادیم تا او بیاید و آن را پیدا کند.» استالین در سفرهای دور و درازش روباه‌های قطبی، کبک‌ها و اردک‌ها را شکار می‌کرد.

---

۱. این پرداخت‌ها شک و تردیدهایی را موجب شده است، اما پول‌هایی که استالین طی دوران تبعیدش در سیبری دریافت کرده بسیار کم‌تر از دستمزد یک مأمور اوخرانا است. بخشی از پول‌های مذکور، حقوق وی به عنوان عضو کمیتهٔ مرکزی حزب بود. اسویردلوف هم پول‌های بیش‌تری در قیاس با استالین دریافت کرد. با این وجود، نیکالای یژوف، رییس پلیس مخفی استالین در حین دوران «وحشت بزرگ» که به دستور وی بر اعدام یک میلیون آدم بی‌گناه نظارت کرده بود، در سال ۱۹۳۸ موقعی که احساس کرد از چشم ارباب افتاده است، اقدام به جمع‌آوری مدارکی کرد تا از آن به عنوان ضامنِ حیات یا حق‌السکوت علیه استالین و کله گنده‌های رقیب [بریا، مالینکوف و خروشچف] استفاده کند. او ده حوالهٔ پولی راکه برای استالین فرستاده شده بود، پیدا کرد و آن‌ها را در گاوصندوق خصوصی خود جا داد. اما این حواله‌ها هیچ‌چیز مشکوکی ندارند. سه تا از حواله‌ها از شهر گوری آمده که فرستندگانش احتمالاً مادر استالین یا بیگناتاشویلی بوده‌اند. هفت حوالهٔ دیگر هم از مسکو و سن پیترزبورگ ارسال شده بودند. یژوف نتوانست از این طریق جان خود را حفظ کند. او در سال ۱۹۳۸ برکنار و در سال ۱۹۴۰ تیرباران شد، جالب این‌که استالین رضایت نداد که حواله‌های مذکور نابود شود، بلکه اجازه داد که همچنان در پروندهٔ یژوف باقی بمانند. این حواله‌ها اخیراً توسط پرفسور آرچ گتی یافت شدند که ایشان نیز سخاوتمندانه مرا در جریان موضوع قرار داد. برای اطلاع از مابقی داستانِ یژوف و دیگر جزییات آن به کتاب دوم، *دربار تزار سرخ* مراجعه کنید.

هرچه می‌گذشت روستاییان احترام بیش‌تری به اوسکایِ آبله‌رو می‌گذاشتند؛ اوسکایی که دو مشخصهٔ بارزش پیپ و کتاب‌هایش بود. ژاندارم سابق، مرزلیاکوف، می‌گوید: «محلی‌ها استالین را دوست داشتند. آن‌ها به دیدار او می‌رفتند و همهٔ شب را در کنارش بیدار می‌ماندند. او هم به دیدار روستاییان می‌رفت و در میهمانی‌های عروسی آن‌ها شرکت می‌کرد.» روستاییان برای استالین ماهی و گوشت شکار می‌آوردند که او بهایش را به آن‌ها پرداخت می‌کرد. وی سکوت و ایجازگویی مردان سیبریایی را ارج می‌گذاشت و از مشاهدهٔ احترام و ایمانِ خلل‌ناپذیر آن‌ها به شمن‌ها [جادوگران] و ارواح، به رغم اعتقاد ظاهری‌ای که به نوعی اورتودوکسی بَدَوی داشتند، دچار تعجب و شگفتی می‌شد. و فراتر از همهٔ این‌ها، استالین شیوه‌های شکار و ماهیگیریِ سیبریایی‌ها را مطالعه و تقلید می‌کرد.

ماهی و گوزن دو محور اصلی در زندگی سیبریایی‌ها بود. گوزن که با خوردنِ پوشش‌های گیاهی و گلسنگیِ صحاری قطبی قادر به زندگی است، نزد سیبریایی‌ها موجود مقدسی بود زیرا تأمین‌کنندهٔ لباس (پوست)، وسیلهٔ حمل و نقل (کشیدنِ سورتمه‌ها)، تولیدکنندهٔ ثروت (سیبریایی‌هایِ ثروتمند دارای ده‌هزار گوزن بودند)، و تأمین‌کنندهٔ غذای آن‌ها به‌شمار می‌رفت. مارتین پیترین که احتمالاً یک اوستیاکی بود، هنر ماهیگیری در رودخانهٔ یینی‌سئیی را به دوست خود، استالین، یاد داد. ژاندارم مرزلیاکوف، که خاطرات ثبت‌شده‌اش در سال ۱۹۳۶ بهترین شرح را از زندگی استالین در کوریکا ارایه کرده، به یاد می‌آورد که «استالین ریسمان ماهیگیری خاصِ خودش را بافت و حفرهٔ یخیِ شخصی‌اش را در رودخانهٔ یخ‌زدهٔ یینی‌سئیی حفرکرد.» بنابه گفتهٔ خود استالین، که به‌نحوی گوتیک به‌نظر می‌رسد، وی ماهیگیری در حفرهٔ یخی‌اش را با چنان مهارتی انجام می‌داد که اوستیاکی‌های سیبریایی شگفت‌زده زیر لب نجوا می‌کردند: «مردا! تو نظر کردهٔ باری‌تعالی هستی!» استالین از خوردن ماهی لذت می‌برد: «ما در این‌جا کلی ماهی داریم. اما نمک به اندازهٔ طلا گران‌قیمت است، بنابراین آن‌ها ماهی‌هایشان را در بیرون خانه می‌گذارند تا در دمای منفی ۲۰ درجه یخ بزنند. این ماهی‌های یخ‌زده مثل تکه‌های یخ‌زدهٔ چوب روی هم انباشته می‌شوند. ما بعداً یکی از آن‌ها را جدا می‌کنیم و در دهانمان می‌گذاریم تا تدریجاً آب شود.» استالین تدریجاً شروع کرد به شکار ماهی‌های استروژن غول‌پیکر.

استالین بعدها تعریف کرد که «یک‌بار در رودخانه بودم که طوفان سهمگینی آغاز شد. این‌طور به‌نظر می‌رسید که به زودی نابود خواهم شد اما به موقع به ساحل رسیدم.» یک‌بار دیگر، او به اتفاقِ دوستان اوستیاکی خود درحالی‌که کیسه‌ای پر از ماهی‌های آزاد و استروژن به همراه داشت در راه بازگشت به خانه بود که ناگهان از بقیه جدا افتاد. یک پورگا ــ طوفان کورکننده در صحراهای قطبی ــ ناگهان وزیدن گرفته بود. راه زیادی تا کوریکا باقی بود، اما وی

نمی‌توانست کیسهٔ ماهی‌ها را که خوراک چندین هفته بود، رها کند بنابراین به آهستگی ادامهٔ مسیر داد تا این‌که در فاصلهٔ دور افرادی را تشخیص داد. او آن‌ها را صدا کرد اما آن‌ها فوراً ناپدید شدند. این افراد همراهان استالین بودند اما از آن‌جایی که سر تا پای وی را برف و یخ فراگرفته بود، آن‌ها تصور کردند که این موجود باید یک روح باشد بنابراین فوراً پا به فرار گذاشته بودند. عاقبت زمانی که استالین خود را به کلبهٔ اوستیاکی‌ها رساند، آن‌ها فریاد زدند: «اوسیپ! این تو یی؟»

او با عصبانیت پاسخ داد: «البته که خودم هستم و ضمناً روح و شبح هم نیستم!» استالین سپس رفت و برای هیجده ساعت تمام خوابید.

استالین آن روز در صحرای برفی تصور نمی‌کرد که چه خطر بزرگی تهدیدش می‌کند. سیبریایی‌ها به از دست دادنِ یاران و همراهان خویش در طیِ سفرهای ماهیگیری و شکار خو کرده بودند. استالین بعدها در این‌باره گفت: «یادم هست در فصل بهار که آب رودخانه بالا آمده بود، سی مرد سیبریایی به ماهیگیری رفتند اما عصر که برگشتند یکی از آن‌ها نبود.» استالین در این‌باره سؤال می‌کند اما سیبریایی‌ها خونسردانه پاسخ می‌دهند که آن مرد «در بیرون مانده است.» استالین کنجکاوی بیش‌تری می‌کند تا این‌که یکی از آن‌ها توضیح می‌دهد: «او غرق شد.» خونسردی آن‌ها باعث تعجب استالین می‌شود، اما آن‌ها توضیح می‌دهند: «چرا ما باید برای از دست دادنِ آدم‌ها متأسف باشیم؟ ما همیشه می‌توانیم هر چقدر که دلمان می‌خواهد آدم تولید کنیم، اما آیا می‌توانیم یک اسب تولید کنیم؟» استالین در سخنرانی‌اش در سال ۱۹۳۵ از حکایت فوق برای بیانِ ارزشِ زندگی انسان استفادهٔ تمثیلی کرد، اما این ماجرا در واقع تجربهٔ دیگری برای او بوده تا از آن نتیجه بگیرد که جان انسان‌ها ارزش چندانی ندارد.

استالین در جریان یکی از ضیافت‌های شبانه‌اش در سال‌های پس از پایان جنگ جهانی دوم قصهٔ زیر را برای دو مرد قدرتمند حکومتش، خروشچف و بریا، تعریف کرد: «تفنگم را برداشتم، و دوازده کیلومتر روی رودخانهٔ یخ‌زدهٔ یینی‌سئیی اسکی کردم تا این‌که تعدادی کبک را که روی درختی نشسته بودند، دیدم. فقط دوازده گلوله داشتم و روی درخت بیست و چهار کبک نشسته بود. دوازده تای آن‌ها را کشتم. بعد با خودم فکر کردم که برگردم و دوازده گلولهٔ دیگر با خودم بیاورم. همین کار را کردم. وقتی برگشتم دیدم آن دوازده تا کبک هنوز روی درخت نشسته‌اند.»

خروشچف با هیجان گفت: «کبک‌ها هنوز روی درخت بودند؟» بریا هم اصرار کرد که استالین توضیح بیش‌تری بدهد. استالین لاف‌زنانه گفت «بله، همین‌طور است. بعد از این‌که دوازده کبک اول را کشتم، آن‌ها را به کمربندم بستم و به خانه برگشتم.» استالین بعدها که این قصه را برای دامادش یوری ژدانف تعریف کرد، مدعی شد که سی تا کبک را زده و درجهٔ حرارت منفی چهل

درجه بود و طوفان وحشتناکی باعث شده بود تا وی کبک‌ها و تفنگ را رها کند و حتی امید به زنده ماندن را هم از دست بدهد اما خوشبختانه زنی (احتمالاً لیدیا) از راه رسید و وی را درحالی‌که بیهوش بود نجات داد و او سپس سی و شش ساعتِ تمام خوابید.[۱]

استالین قفسهٔ کوچکی از داروها را جمع‌آوری کرد و به یک شبه‌دکتر در کوریکا مبدل شد. ژاندارم سابق مرزلیاکوف می‌گوید: «جوزف ویساریونوویچ با دادن دارو و پانسمان کردن زخم‌های اهالی دهکده به آن‌ها کمک می‌کرد. او به سیبریایی‌ها یاد داد که چگونه بدن‌های خود را بشویند. به یاد دارم که وی چگونه یکی از سیبریایی‌ها را شخصاً با صابون شست.» استالین از رماتیسم رنج می‌برد. درد رماتیسم پای وی در حمام آرام می‌گرفت. این درد تا سنین پیری همراه استالین باقی ماند. او در حین جلساتِ طولانیِ کاری در کرملین عادت داشت که از یک بخاری برقی برای گرم کردن پاهایش استفاده کند. او بازی با بچه‌های تونگوسی، آوازخوانی و ورجه ورجه کردن با آن‌ها را دوست داشت و بعضی وقت‌ها قصه‌هایی از دورانِ شادِ کودکی خود را برای آن‌ها تعریف می‌کرد. داشا تاراسییوای کوچولو «عادت داشت که پشتِ استالین سوار شود و موهای سرش را چنگ بزند و فریاد بزند: 'عمو! مثل اسب شیهه بکش!'» موقعی که گاو فئودور تاراسییف دچار دل‌پیچه شد، استالین با به نمایش گذاشتن مهارت‌هایی که در نوجوانی در گرجستان یاد گرفته بود وی را تحت‌تأثیر قرار داد: او «گاو را سلاخی و گوشتش را مثل یک قصابِ کارکشتهٔ واقعی تکه‌تکه کرد.»

استالین همچنان از میهمانی رفتن لذت می‌برد. داریا پونامّاریوا، که در همین زمان دیداری از کوریکا داشت، به یاد می‌آورد که «جوان‌ها در خانهٔ تاراسییف‌ها دور هم جمع شده بودند و

---

۱. درست کمی قبل از این‌که استالینِ کهنسال این قصه را برای نوچه‌هایش تعریف کند، دچار سانحه‌ای شده بود که شباهت زیادی به سانحه‌ای دارد که در سال ۲۰۰۶ برای دیک چینی، معاون ریاست جمهوری آمریکا، رخ داد. استالین در حین به نمایش گذاشتن مهارت‌های تیراندازی خود، اشتباهاً دستش به ماشه خورد و گلوله‌ها از بیخ گوش آناستاس میکویان، عضو بلندمرتبهٔ دفتر سیاسی حزب، عبور کرد و به دو نگهبان وی اصابت کرد. بریا و خروشچف در سال‌های بعد از جنگ دل خوشی از استالین پیر نداشتند و از وی تنفر داشتند بدون این‌که جرئت ابراز آن را داشته باشند. این دو بارها وبارها قصهٔ شکار کبک را از زبان استالین شنیده بودند. خروشچف می‌نویسد: «ما [خروشچف و بریا] بعد از شام در داخلِ توالت دربارهٔ این ادعای استالین صحبت کردیم که او دوازده کیلومتر در زمستان اسکی کرده تا دوازده کبک بزند، بعد دوازده کیلومتر با اسکی رفته و دوازده کیلومتر دیگر هم برگشته؛ یعنی مجموعاً ۴۸ کیلومتر اسکی کرده است» بریا به خروشچف می‌گوید: «گوش بده! چطور یک آدم اهل قفقاز که هرگز هیچ شانسی برای اسکی کردن نداشته، قادر به اسکی کردنِ چنین مسافتی است. او دارد دروغ می‌گوید.» خروشچف حرف بریا را تأیید کرد و گفت: «البته که دارد دروغ می‌گوید! من با چشمان خودم دیدم که استالین اصلاً نمی‌توانست شلیک کند!» در واقع، استالین در دهٔ ۱۹۲۰ و اوایل دههٔ ۱۹۳۰ در ایام تعطیلات به شکار می‌رفت، گرچه این‌کار از نظر وی نوعی وقت گذرانی بود.

می‌زدند و می‌رقصیدند. استالین هم در وسط حلقه‌ای که آن‌ها تشکیل داده بودند ایستاده بود و داشت آواز همیشه محبوبش (من نگهبان طلا هستم ای دختر معصوم گیسو طلایی) را می‌خواند و با ریتم موسیقی می‌رقصید.» آنفیسا تاراسییف هم می‌گوید: «او [استالین] متخصصِ رقص بود و به جوان‌ها یاد می‌داد که چگونه برقصند.»

بعضی وقت‌ها، این مرد گرجیِ برکشیده از کوهستان‌های سرسبز قفقاز از پشت پنجرهٔ اتاقش به گسترهٔ برفی و یخ گرفتهٔ صحرای قطبی خیره می‌شد. او در نامه‌ای به تاریخ ۲۵ نوامبر ۱۹۱۵ به اولگا علیلویوا، غمگنانه نوشت: «در این سرزمین لعنتی، طبیعت به‌صورت ناخوشایندی بی‌بر وبار است ــ رودخانه در تابستان، برف و یخ در زمستان ــ این، همهٔ چیزی است که طبیعت به این‌جا داده است. و من از بس که در اشتیاق دیدن مناظر زیبای طبیعی هستم، دارم دیوانه می‌شوم...»

استالین همچنین شب‌ها اوقات بیش‌تری را در تنهایی صرف نوشتن می‌کرد. او بعدها به‌خاطر آورد که «سگم تیشکا همراهِ من بود. در آن شب‌های زمستانی اگر نفت سفید داشتم و می‌توانستم بخوانم و بنویسم، تیشکا به کنارم می‌آمد و خود را به پاهایم می‌چسباند و زوزه می‌کشید تو گویی داشت با من حرف می‌زد. من خم می‌شدم و سرش را نوازش می‌کردم و به او می‌گفتم: 'سردت شده تیشکا؟ خودت را گرم کن!'» استالین به شوخی می‌گفت که وی دوست داشت راجع به مسایل سیاسی جهانی با سگش، استپان تیموفیوویچ، بحث کند؛ سگی که باید وی را اولین مشاور سیاسیِ چهارپای جهان لقب داد! از نظر استالین سگ‌ها بر انسان‌ها ارجحیت داشتند زیرا آن‌ها در قبالِ صاحبانشان کاملاً وفادار، از خودگذشته و سپاسگذار بودند و هرگز خیانت نمی‌کردند و همهٔ این صفات را نیز صادقانه و پرشور ابراز می‌کردند و با این وجود می‌شد آن‌ها را بدون هیچ احساس گناهی ترک کرد.

این عدم فعالیت سیاسی، و این منزوی شدن از بازی‌های سیاسی و بی‌اطلاعی از رویدادهای سیاسی روز، بعضاً باعث افسردگی شدید وی شده بود. استالین موقعی که به زینوویف و لنین فکر می‌کرد، بیش‌تر افسرده می‌شد. او با خود می‌اندیشید که نکند آن‌ها وی را فراموش کرده باشند؟ چه بر سر آخرین مقاله‌اش آمده است؟ و چرا هنوز حق‌التحریر مقالهٔ «مسئلهٔ ملیِ» وی را نپرداخته‌اند؟ استالین در زمستانِ ۱۹۱۵، با لحنِ کنایه‌آمیزی از لنین و زینوویفِ خارج‌نشین پرسید: «من کیستم؟ چه‌کار دارم می‌کنم؟ من خوب نیستم. من تقریباً هیچ‌کاره‌ام. و در فقدانِ کتاب‌های جدی چه‌کاری از دستم ساخته است؟... در تمامی تبعیدهایی که تاکنون داشته‌ام، هرگز چنین زندگیِ رقت‌باری نداشتم که در این‌جا دارم.»

حتی این مارکسیستِ متعصبِ باورمند به جبر تاریخ و ناگزیر بودنِ انقلاب و دیکتاتوری

پرولتاریا، باید در برخی مواقع دچار تردید می‌شده که آیا واقعاً روزی دوران سختی‌ها و مشقت‌هایش به پایان خواهد رسید. حتی لنین هم به تحققِ انقلاب شک داشت. او یک‌بار از همسرش کروپسکایا، پرسید: «آیا ما آن‌قدر زنده خواهیم ماند که انقلاب را ببینیم؟» با وجود این، استالین هرگز ایمانش را ــ حداقل در ظاهر ــ از دست نداد. او که در سال ۱۹۰۵ نوشته بود «انقلاب روسیه همان‌قدر اجتناب‌ناپذیر است که طلوع خورشید»، همچنان بر همین باور بود: «آیا شما می‌توانید مانع از طلوع خورشید شوید؟»

فرماندهٔ کل قوای آتی هرگاه که روزنامه‌ای به دستش می‌رسید، دربارهٔ «زخم‌ها و آسیب‌های جنگ» مشتاقانه با مرزلیاکوف بحث می‌کرد. استالین در حین جنگ جهانی دوم، بعضی وقت‌ها از نبردهای جنگ جهانی اول که وی از کوریکا آن را دنبال کرده بود، مثال می‌آورد[1]. همچنان که تزار پشت سر هم در جبهه‌های جنگ شکست می‌خورد، استالین باید به این فکر می‌کرده که جنگ فعلی، مثلِ جنگ ۱۹۰۴ [جنگ روس و ژاپن]، نهایتاً انقلاب را به همراه خواهد آورد. شاید موقعی که استالین مشغول نوشتنِ نامه به پتروفسکی در سن‌پیترزبورگ بود، هدفش از بیان این حرف‌ها صرفاً گمراه کردن اوخرانا نبود بلکه داشت راستش را می‌گفت: «یک کسی شایع کرده که من نمی‌خواهم مابقی دوران محکومیتم را [در تبعیدگاه] بمانم. چه حرف بی‌معنایی! من قسم می‌خورم که این اتفاق رخ نخواهد داد و سزاوار لعنت خواهم بود اگر به این قول خودم عمل نکنم. من تا پایان دوران محکومیتم [در سال ۱۹۱۷] در تبعید باقی خواهم ماند. یک زمانی به فرار فکر می‌کردم اما حالا نهایتاً این ایده را رد کرده‌ام.» می‌توان خستگی و ملالِ استالین در تبعیدگاه را از این حرف‌های وی احساس کرد: اگر لنین و زینوویف نمی‌خواهند به وی کمک کنند؛ پس او نیز به آن‌ها کمک نخواهد کرد.

لیدیا، حول و حوشِ دسامبر ۱۹۱۴، بچه‌اش را به دنیا آورد.

---

۱. استالین بعد از شکستِ خروشچف در سال ۱۹۴۲ [حملهٔ ارتش آلمان به اوکراین و تسخیر کیف]، گوشمالی سختی به خروشچف داد و به او گفت: «در حین جنگ جهانی اول، موقعی که یکی از ارتش‌ها در پروس شرقی محاصره شد، فرماندهٔ یکی از این لشکرها به پشت جبهه فرارکرد. بعداً این فرماندهٔ خائن را محاکمه و حلق‌آویز کردند.»

۳۶

رابینسون کروزوی سیبری

بچهٔ استالین و لیدیا کمی بعد از تولد مُرد. استالین هیچ نظری در این‌باره نداد اما یقیناً در این زمان در کوریکا بود و همهٔ اهالی دهکده هم به احتمال زیاد از قضیه اطلاع داشتند. خواه برادرانِ لیدیا مستاجرِ شهوترانِ خود را بخشیده بودند خواه نبخشیده بودند، رابطهٔ استالین و لیدیا ادامه یافت.

مراقبِ تازهٔ استالین، ژاندارم مرزلیاکوف، زندگی وی را دلپذیرتر ساخته بود. او جاسوسیِ استالین را نمی‌کرد، در تعقیبش نبود، اتاقش را بازرسی نمی‌کرد و به وی اجازه می‌داد تا دوستانش را آزادانه ببیند، به شکار و سفر برود و حتی برای هفته‌ها غیبش بزند. استالین بعدها گفت: «ما در سیبری در تابستان‌ها قایق‌سواری می‌کردیم... قایق‌ها را سگ‌هایی که در ساحل بودند می‌کشیدند و موقع بازگشت پارو می‌زدیم و زمستان‌ها اسب سواری می‌کردیم.» و استالینِ سر تا پا پوست‌گوزن پوشیده و پیپ به دهان، مرزلیاکوفِ نیمه پلیس/ نیمه خدمتکار را به ادارهٔ پست می‌فرستاد تا نامه‌هایش را بگیرد و همراه خود بیاورد. استالین تقریباًبیست سال بعد، همچنان ممنون و سپاسگذارِ مرزلیاکوف بود ــ و احتمالاً زندگی وی را نیز نجات داد.[1]

---

۱. مرزلیاکوف در سال ۱۹۳۰ به اتهام کولاک [دهقانانِ اندکی ثروتمندتر] بودن دستگیر شد. استالین در آن زمان عزم خود را جزم کرده بود تا در یک جنگ بی‌رحمانه علیه دهقانان، نسلِ دهقانان اندکی مرفه‌تر از دهقانان معمولی را براندازد. مرزلیاکوف نامه‌ای به استالین نوشت و درخواست کمک کرد: «من تصور می‌کنم شما فراموش نکرده‌اید که من چه کسی بودم.» استالین جواب داد: «من میخائیل مرزلیاکوف را در زمان تبعیدم در دهکدهٔ کوریکا می‌شناسم. او در فاصلهٔ ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶ نگهبانم بود. او فقط یک وظیفه داشت و آن مراقبت از من

←

سورن اسپانداریان و معشوقه‌اش، ورا شویتزر، در فوریهٔ ۱۹۱۵، «در حین ماه‌هایی که هوا تاریک و مرزِ بین روز و شب نامشخص بود»، به دیدار استالین آمدند. آن‌ها مسیر ۱۸۰ کیلومتری بر رودخانهٔ یخ‌زدهٔ یینی‌سئیی را با سورتمهٔ سگ‌کِش، و در زیر خطر گرگ‌ها طی کرده بودند. سورن و ورا موقعی که به دهکدهٔ کوچک کوریکا رسیدند کلبهٔ استالین را پوشیده در برف دیدند. استالین موقعی که از آمدن دوستانش باخبر شد با چهره‌ای خندان از کلبه‌اش بیرون آمد تا از آن‌ها استقبال کند. اغلب اهالی دهکده و ژاندارم مرزلیاکوف نیز جمع شده بودند تا به این دو تازه‌وارد خوشامد بگویند.

ورا بعدها گفت: «ما دو روز در کلبهٔ جوزف ویساریونوویچ [استالین] ماندیم. من متوجه شدم که او از التهاب مفاصل رنج می‌برد. وی ژاکتی پوشیده بود که فقط یک آستین داشت. بعدها فهمیدم که وی دوست دارد این‌طوری لباس بپوشد تا بازوی راستش را بتواند آزادانه حرکت بدهد.» استالین که از دیدن دوستان قدیمی‌اش خرسند شده بود به رودخانه رفت و مغرورانه با یک ماهیِ بزرگِ استروژنِ سه پود[1]ی [۴۲ کیلوگرمی]، که آن را روی دوش خود انداخته بود، برگشت. وی به دوستانش گفت: «هیچ ماهی کوچکی در حفرهٔ یخی من وجود ندارد.»

اسپانداریان و شویتزر قضیهٔ محاکمهٔ پنج نمایندهٔ بلشویکِ دوما و کامینیف (سردبیر *پراودا*) در سن پیترزبورگ را با استالین مورد بحث و گفتگو قرار دادند. لنین اعلام کرده بود که وی آرزو دارد آلمان‌ها روسیه را شکست دهند تا از این رهگذر انقلاب به جلو بیفتد و «جنگ داخلی اروپایی» همه‌گیر شود. منشویک‌ها از جنگ میهن‌پرستانهٔ روسیه به شرط دفاعی بودنش حمایت می‌کردند. کامینیف و نمایندگان بلشویک دوما در نوامبر ۱۹۱۴ به اتهام خیانت و وطن‌فروشی دستگیر شده بودند. کامینیف در حین محاکمه‌اش حاضر به پیروی از خط مشی شکست‌طلبانه و غیرمیهن‌پرستانهٔ لنین نشد، اما باز به رغم این موضع‌گیری محکوم و به سیبری تبعید شد.

استالین و اسپانداریان از رفتار و عملکردِ کامینیف در دادگاه ابراز انزجار و تنفر کردند. استالین گفت: «این مرد قابل اعتماد نیست. او می‌تواند به انقلاب خیانت کند.» سپس استالین برخاست و

← (تنها تبعیدی در کوریکای آن زمان) بود. روشن است که من نمی‌توانستم روابط دوستانه‌ای با مرزلیاکوف داشته باشم. اما باید شهادت دهم که حتی اگر روابط ما دوستانه نبود ولی دشمنانه هم نبود، آنگونه که روابط تبعیدی و نگهبان معمولاً چنین است. به باور من، مرزلیاکوف در ظاهر وظایف خود را انجام می‌داد بدون این‌که هیچ شور و شوقی برای انجام وظایف پلیسی‌اش داشته باشد. او جاسوسی مرا نمی‌کرد، آزارم نمی‌داد... و غیبت‌های طولانی‌ام را به مقامات بالاتر گزارش نمی‌داد و از آن‌ها به‌خاطر صدور دستورات بی‌ربط انتقاد می‌کرد... بنابراین مرزلیاکوف در فاصلهٔ ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶ خود را از دیگر پلیس‌ها متمایز ساخت. این وظیفهٔ من است که در این‌باره شهادت دهم.»

۱. Pud؛ واحد وزن در روسیه که برابر با ۳۶ پوند است. هر پوند نیز برابر با ۴۰۰ گرم است. ـ م.

لباسِ پوست گوزنی‌اش را پوشید تا همراه اسپانداریان و ورا، و در معیتِ راهنمایانِ تونگوسی، به دهکدهٔ موناستیرسکوئه (محل تبعید اسپانداریان و ورا) بازگردد. ورا شویتزر می‌نویسد «موقعِ بازگشت، در زیر نورهای شمالی، که به طرز زیبایی صحرای قطبی را روشن ساخته بود، ناگهان استالین زد زیر آواز. سورن [اسپانداریان] هم به وی ملحق شد و این آوازهای معروف به قدری دلنشین بودند که مرا از خود بی‌خود کرد.» سورتمه‌ها پس از دو روز عبور از یخ و برف در آن تاریک و روشنِ بی‌انتهای قطبی عاقبت به مقصد رسیدند.

اسپانداریان و استالین نامه‌ای به لنین نوشتند. استالین، این شکارچی بلشویک، در این نامه بیش از این برای طلبِ مالی و کتاب‌های فرستاده نشده‌اش آه و ناله نکرد. او برعکس یک ژست به شدت مبارزه‌جویانه را به نمایش گذاشت که شباهت زیادی به سبک و سیاقِ بلشویک‌های به قدرت رسیده در سال‌های بعد داشت:

> درودهای من به تو، ولادیمیر ایلیچِ عزیز، گرم‌ترین درودهایم را بپذیر. درود بر زینوویف، درود بر نادژدا، وضع سلامتی‌تان چطور است؟ من مثل سابق زندگی می‌کنم، دارم روزگار را می‌گذرانم و نصف محکومیتم را سپری کرده‌ام. خسته شده‌ام؛ اما چه باید کرد؟ اوضاع شما چگونه است؟ شما باید اوقاتِ بهتری داشته باشید... من مقالهٔ کوتاهی از پلیخانف را خوانده‌ام ـ چه پیرزن دهن‌لقِ اصلاح‌ناپذیری! امان از دست این انحلال‌طلبان و جاسوسانِ دومایی آن‌ها...؟ آیا کسی نیست که، گوش شیطان کر، این‌ها را ادب کند! قطعاً این آدم‌ها مجازات نشده باقی نخواهند ماند. ما را خوشحال کنید و به اطلاع ما برسانید که به زودی نشریه‌ای راه خواهید انداخت تا حسابی به دک و دهن این‌ها کوبیده شود!

لنین به یاد «گرجی آتشین» خود در تبعید افتاد. او به اطلاع رفقایش رساند که «کوبا خوب است.» لنین چند ماه بعد، پرسید: «درخواستِ بزرگ ـ نام خانوادگی کوبا چه بود (جوزف جو...؟)، پاک فراموش کرده‌ام. این مهم است.»

استالین به کوریکا بازگشت تا مابقی زمستان طولانی را در این دهکده سپری کند. در مهٔ ۱۹۱۵ با ذوب شدن یخ‌های رودخانهٔ ینی‌سئی، کشتی‌های بخار مسافران جالبی را از شهر کراسنایارسک به سمت شمال آوردند. کامینیف همراهِ نمایندگان بلشویک دوما در دهکدهٔ موناستیرسکوئه استقرار یافتند تا دوران تبعیدشان را بگذرانند. اسویردلوف و اسپانداریان هم در همان نزدیکی‌ها بودند. استالین در حول و حوش جولای ۱۹۱۵ برای شرکت در جلسه‌ای در خانهٔ مشترکِ کامینیف و پتروفسکی در موناستیرسکوئه فراخوانده شد.

دیدار مذکور در واقع نوعی تجدید دیدار تابستانیِ روستایی برای این بلشویک‌ها بود. آن‌ها

حتی یک عکس گروهی هم گرفتند.[1] اما برای بلشویک‌ها حتی پیک‌نیک و گردش هم یک امر سیاسی آکنده از محاکمات و اتهام‌پراکنی‌ها بود. استالین و اسپانداریان از لنین حمایت کردند و تصمیم به محاکمهٔ کامینیف در موناستیرسکوئه گرفتند.

کامینیف کتابِ *شهریارِ* ماکیاوِلی[2] را به استالین هدیه کرد. این کتاب برای آدمی مثل استالین که پیشاپیش یک ماکیاولیست بود، هدیهٔ نامناسبی به‌شمار می‌رفت. کامینیف در ضیافت عرق‌خوری شبانه از همهٔ کسانی که دور میز نشسته بودند خواست بزرگ‌ترین لذت زندگی خود را شرح دهند. برخی از آن‌ها رابطهٔ با زنان را و برخی دیگر پیشرفت ماتریالیسم دیالکتیک به سوی بهشت کارگران را به عنوان بهترین لذت‌های زندگی خویش عنوان کردند. سپس نوبت به استالین رسید. او گفت: «بزرگ‌ترین لذت برای من این است که یک قربانی را انتخاب کنم، نقشهٔ دقیقی برای یک انتقام‌گیری جانانه طراحی کنم، انتقامِ خود را بگیرم، و بعد هم بروم بخوابم. در دنیا هیچ لذتی شیرین‌تر از این وجود ندارد.[3]»

استالین در محاکمهٔ کامینیف حق رأی داشت. او که مثل همیشه مواضع نامشخصی اتخاذ می‌کرد و همواره درصدد تشکیل ائتلاف‌های تازه بود، به کامینیف حمله کرد و قبل از این‌که رأی‌گیری نهایی آغاز شود عازم کوریکا شد. استالین با این اقدام خود باعث نجات کامینیف شد. کامینیف از این پس حامی این گرجی نخراشیده نتراشیده شد. استالین هم متقابلاً کامینیف را مفید تشخیص داد؛ هرچند که باطناً از وی بیزار بود. استالین به زینوویف نوشت: «من گاردوف [کامینیف] و همراهان را در تابستان دیدم. آن‌ها همگی مشابه مرغ‌های بی‌بو و خاصیت هستند. آیا این‌ها قرار است شاهین‌های ما باشند؟»

استالین به کوریکا بازگشت تا زمستان طولانی دیگری را سپری کند. او در اوایل نوامبر، بعد از شروع بارش برف، اجازه یافت تا برای معاینهٔ پزشکی به موناستیرسکوئه برود. او درحالی‌که سر تا پا پوست گوزن پوشیده بود سرزده وارد خانهٔ سورن اسپانداریان شد و گونه‌های سورن و لب‌های ورا را بوسید.

---

۱. استالین با همان کلاه شاپوی مشکی، در جایگاه مورد علاقه‌اش در ردیف عقب نفر وسط، دیده می‌شود درحالی‌که اسپانداریان و کامینیف در دو طرفش ایستاده‌اند. اسویردلوف هم در ردیف پشتی دیده می‌شود درحالی‌که در جلو، کف زمین، آندریی پسر کوچولوی اسویردلوف نشسته است. آندریی بعدها به یکی از بازجویان و شکنجه‌گران بی‌رحم پلیس مخفی اتحاد شوروی مبدل می‌شد.

۲. Machiavelli، نیکولو ماکیاولی (۱۴۶۹-۱۵۷۲). فیلسوف و سیاستمدارِ ایتالیایی که معروف‌ترین اثرش *شهریار* شرحی است دربارهٔ روش‌های حکومتداری. ـ م.

۳. استالین این جملات را بار دیگر در اوایل دههٔ بیست تکرار کرد. کامینیف بعداز شکستی که در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ از استالین خورد اسم این راگذاشته بود «تئوری انتقام شیرین استالین». با وجود این، کامینیف این حرف‌ها را خیلی جدی نگرفت تا این‌که دیگر خیلی دیر شد.

ورا که از دیدنِ استالین خوشحال شده بود، فریاد زد: «اوه کوبا! اوه کوبا!»

اسپانداریانِ مسلول و مبتلا به بیماری عصبی، «بعضی وقت‌ها چنان حساس می‌شد که یک ناملایمت جزیی می‌توانست سبب گریهٔ وی شود. او آن‌قدر می‌گریست که لباس‌هایش خیس می‌شد.» باریس ایوانوف، دوست تبعیدی اسپانداریان، اضافه می‌کند که «سورن افسرده بود اما استالین خیلی سرحال بود. او با آمدنش همیشه باعث خوشحالی سورن می‌شد.»

در همین زمان نامه‌ای از زینوویف به دست استالین رسید که او با لحن کنایه‌آمیزی جواب آن را داد!

دوست عزیز!
عاقبت نامه‌ای از تو به دستم رسید. تصور می‌کردم منِ بندهٔ خدا را پاک فراموش کرده‌ای، ولی معلوم شد که فراموشم نکرده‌ای... و من بدون داشتن کتاب‌های جدی چه‌کار می‌توانم بکنم؟... من پرسش‌ها و موضوع‌های بسیاری در ذهنم دارم اما هیچ مرجعی در اختیارم نیست. می‌میرم برای نوشتن، اما هیچ کتابی برای تحقیق در اختیار ندارم... تو دربارهٔ وضعیتِ مالی‌ام پرسیده‌ای. چرا این پرسش راکرده‌ای؟ تو احتمالاً باید مقداری پول داشته‌باشی ـ آیا به این فکر نمی‌کنی که این پول را با من سهیم شوی؟ بیا و این کار را بکن! قسم می‌خورم که الان وقتِ این کار رسیده است!

جوگاشویلیِ تو

استالین به محضِ رسیدن به موناستیرسکوئه، به یک نزاع درون گروهی دامن زد. وی همیشه از این نوع نزاع‌ها، که از نظرش هم ورزش بود هم دستگرمیِ سیاسی، لذت می‌برد. تبعیدی‌های بلشویک در موناستیرسکوئه، تحتِ رهبری اسپانداریان، در زمستان آن سال به واسطهٔ مواجهه با کمبودِ شکر و پوشاک مجبور به سرقت این کالاهای ارزشمند از فروشگاهِ دولتیِ محلی شده بودند. یک تبعیدی به اسم پیتوخوف در پی تحقیقات پلیس، اسامی سارقین را لو داده بود. بلشویک‌های تبعیدیِ منزوی و مبتلا به جنون سوءظن، در ناکجاآباد سیبریایی خود، به دو دستهٔ طرفدارِ سارقین و طرفدارِ پتیوخوفِ خبرچین تقسیم شده بودند. اسپانداریان خواهان مجازات و محاکمهٔ پتیوخوف در یک دادگاهِ حزبی شد. اسویردلوف که از پتیوخوف حمایت می‌کرد، اصرار داشت که این اسپانداریان است که باید به اتهام دزدی محاکمه شود و نه پتیوخوف. اما خودِ اسویردلوف هم روابط بسیار نزدیکی با افسران پلیس محلی داشت به‌طوری که تعدادی از این افسرانِ پلیس نزدِ وی زبانِ آلمانی می‌آموختند. اسپانداریان و متحدانش، اسویردلوف را متهم به جاسوسی برای اوخرانا و فساد اخلاقی کردند.

اسویردلوف دادگاه حزبی را تحریم کرد. اما دادگاه تشکیل شد. اسپانداریان، ورا و پنج بلشویک دیگر رأی به محکومیتِ پتیوخوف دادند. استالین، که خودش قبلاً تجربهٔ چنین

دادگاهی را داشت، حاضر به دادن رأی اخراجِ پتیوخوف نشد اما خطاب به دادگاه این جمله را بیان کرد: «شما باید هم پتیوخوف و هم اسویردلوف را از حزب اخراج کنید.» جر و بحث بین طرفین به قدری داغ شد که برخی از اعضای گروهِ اسویردلوف کتک خوردند.

اسویردلوف نوشت: «تبعید بدترین چیز ممکن است؛ در تبعید هیچ نشانی از یگانگی یا رفاقت وجود ندارد؛ انزوا و دورافتادگی اعصاب خردکن و مرگبار است.» حالا اسپانداریان «بدجوری مریض شده بود، به‌طوری که سرفه‌هایش توأم با خون بود.»

مرزلیاکوف، پیشخدمت/ پلیسِ استالین، می‌گوید: «ما مدت زمان طولانی‌ای را در دهکدهٔ موناستیرسکوئه سپری کردیم، من نمی‌دانستم که جوزف ویساریونوویچ [استالین] به دیدن چه کسانی می‌رود. او نهایتاً به ایستگاه پلیس دهکده مراجعه کرد و به من گفت که ما می‌توانیم برگردیم.»

استالین در کوریکا، زمستان ۱۹۱۵-۱۹۱۶ را در کلبهٔ دوده گرفته و بدبوی پیرپریگین‌ها سپری کرد و به روابط جنسی خود با لیدیا ادامه داد. او در این فاصله بسته‌ای از اولگا علیلویوای ساکن سن پیترزبورگ دریافت کرد که باعث خرسندی‌اش شد. استالین چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که نامهٔ احساساتی زیر را برای اولگا فرستاد:

اولگا از تو بسیار ممنونم، و عمیقاً برای تو احترام قائلم، به‌خاطر این احساسات پاک و خالصی که نسبت به من داری. من هرگز لطف و محبتی راکه به من کرده‌ای فراموش نخواهم کرد. من به آن لحظه‌ای می‌اندیشم که از تبعید آزاد شده باشم و بتوانم نزد شما به پیترزبورگ بیایم و شخصاً از تو و سرگئی به‌خاطر همهٔ چیزها تشکر کنم. تنها دو سال دیگر از محکومیتم باقی‌مانده است. بسته‌ات را دریافت کردم، متشکرم. من فقط یک چیز از تو می‌خواهم ــ هیچ پول بیش‌تری را خرج من نکن؛ شما خودتان به این پول نیاز دارید ــ برایم یک کارت پستال از مناظر طبیعی بفرست....

آنا و نادیا علیلویوا، که حالا چهارده ساله بود، نیز برای قهرمانِ تبعیدی خود یک دست لباس تازه فرستادند. آن‌ها یادداشت کوچکی را در جیب لباس پنهان کرده بودند تا استالین آن را بیابد و بخواند.

استالین در مارس ۱۹۱۶ با سورتمه به موناستیرسکوئه بازگشت تا هم اسپانداریان را ببیند و هم نامه‌های خود را پُست کند. استالین در یکی از نامه‌های خود خطاب به رفیقی در خارج گلایه کرده بود: «لطفاً به من بگو چه بر سر مقالهٔ «خودمختاری فرهنگی ـ ملیِ» ک. استالین آمده است؟ این مقاله چاپ شده یا گم شده است؟ من بیش از یک‌سال است که سعی دارم سر از این موضوع

درآورم اما هیچ نتیجه‌ای نگرفته‌ام... چه‌کار دارم می‌کنم؟ البته که مشغول وقت تلف کردن نیستم! جوزفِ تو.» مقالهٔ مذکور که از طریق سرگئی علیلویف برای لنین ارسال شده بود، برای همیشه گم و گور شد و هرگز هم پیدا نشد.

استالین در دیدار با اسپانداریان پی برد که او بدجوری به سل و بیماری قلبی مبتلاست. اسپانداریان از مقامات مسئول تزاری درخواست کرده بود که با انتقال وی از توروخانسک موافقت کنند. استالین در عین حالی‌که برای رفیق ارمنی‌اش نگران بود، درخواست مشابهی برای انتقالِ خودش از توروخانسک نوشته و ارسال کرده بود. وی چند روز بعد با سورتمهٔ سگ‌کِش به کوریکا بازگشت. به گفتهٔ ورا شویتزر، «این آخرین دیدارِ استالین با سورن اسپانداریان بود.»[1]

در حین تابستانِ آن سال، مستأجرِ گرجی، بار دیگر لیدیا پیرپریگینا را حامله کرد و سپس مثل همیشه فلنگ را بست. یکی از تبعیدیانِ محلی که ایوانوف نام داشت، بعدها نوشت «رفقای تبعیدی پی بردند که استالین از کوریکا ناپدید شده و احتمالاً فرار کرده است.» این غیبت چند ماه طول کشید، او کجا رفته بود؟ حتی مرزلیاکوف هم کاملاً مطمئن نبود که استالین کجا رفته. او به جوزف ویساریونوویچ اجازهٔ ماهیگیری در جزیرهٔ پولووینکا «برای کلِ تابستانِ آن سال» را داده بود اما در تعجب بود که استالین در این جزیرهٔ متروک چه کار دارد. مرزلیاکوف می‌گوید: «این جزیرهٔ خالی و غیرمسکونی فقط پر از شن و ماسه بود. آیا او برای ماهیگیری به این جزیره رفته بود؟ هیچ‌کس دیگری جز او در جزیره نبود.» اما به زودی مشخص شد که استالین در این جزیرهٔ خالی مشغول سپری کردن اوقات خوشی است.

تنها چند شکارچی محلی در جزیرهٔ دورافتادهٔ پولووینکا در رود یینی‌سئیی، که از حیثِ شکارِ ماهی غنی بود، اقامت داشتند. استپانیدا دابیکووا[2] خبر می‌دهد که اوسیپ بیش‌تر اوقاتِ آن تابستان را در جزیرهٔ پولووینکا سپری کرد: «ما به او کمک کردیم تا کلبهٔ کوچکی از شاخه‌های درخت غان برای خودش بسازد.» استپانیدا و خانواده‌اش، که کلبهٔ مخصوص خودشان را ساخته بودند، به همراه استالین تنها ساکنانِ جزیره بودند. «اوسیپ عادت داشت به کلبهٔ ما بیاید و من برایش ماهی کباب درست می‌کردم که غذای مورد علاقه‌اش بود.» استالین چندین هفته را در تنهایی مطلق در کلبهٔ تک نفرهٔ خود سپری کرد. روزها ماهیگیری می‌کرد و از این تنهایی مطلق خویش راضی و خشنود بود. اما او بعضی وقت‌ها هم اصلاً در جزیره نبود.

بادایف، نمایندهٔ بلشویک دوما، بعدها گفت که «استالین برای دیدن ما به ینی سئیسک آمد و

---

۱. اسپانداریان در ماه اگوست اجازه یافت که به کراسنایارسک منتقل شود، اما دیگر خیلی دیر شده بود. استالین با نامه جویای احوال رفیقش شد اما نامه‌های او بی‌پاسخ ماند.

2. Stepanida Dubikova

ما در آن‌جا باهم دیدار کردیم... به رغم محرمانه بودن دیدار وی، همهٔ رفقا خبردار شدند که رفیق استالین این‌جا بوده و سرزده به دیدارمان آمده است.» استالین باید از کونستینو هم دیدار کرده باشد زیرا وی در راه بازگشت توقفی هم در میرودیخا داشت که در آن‌جا به همراه یک تبعیدی گرجی به اسم نستور روخادزه[1] که «آکاردئون و بالالایکا می‌نواخت»، خوشگذرانی کرد. استالین درحالی‌که «کُتِ بلندی به تن و یک کلاهِ روگوشی‌دار بر سر و گالش‌های قرمز به پا داشت» به جوانان محلی که «شب‌ها می‌زدند و می‌رقصیدند» ملحق شد.

ژاندارم مرزلیاکوف به رییس خود، کاپیتان کیبیروف، در خصوص غیبت تابستانی استالین هیچ اطلاع یا گزارشی نداد. خبر غیبت استالین پخش شده بود. اما کاپیتان کیبیروف، خواه از استالین رشوه گرفته بود خواه نظر لطفی نسبت به این همولایتی‌اش داشت، در هر صورت هیچ کاری نکرد تا این‌که مقاماتِ بالاتر خبردار شدند که جوگاشویلی، تبعیدی گرجیایی، ناپدید شده است. مقامات متعاقباً دستور دستگیری فئودور تاراسییف را صادر کردند. تاراسییف به اتهام قرض دادن قایقش به فرد تبعیدی و کمک به فرار او به یک سال و نیم زندان محکوم شد. هیچ مجازاتی شاملِ حالِ استالین نشد[2].

استالین در تابستانِ ۱۹۱۶ چه کار می‌کرد؟ به احتمال بسیار زیاد، او به‌خاطر قضیهٔ حاملگی دوم لیدیا ضروری تشخیص داده بود که از کوریکا خارج شود. مرزلیاکوف هم از انگیزهٔ استالین خبر داشت و بنابراین واکنشی به غیبت وی نشان نداد. برادران لیدیا احتمالاً دوباره از دست مستأجر شهوتران خویش عصبانی شده بودند: استالین در اوایل پاییز که به کوریکا بازگشت، از خانهٔ پیرپریگین‌ها به خانهٔ الکسی تاراسییف نقل مکان کرد. او مدتی بعد ــ احتمالاً پس از فروکش کردن خشم برادران لیدیا ــ دوباره نزد پیرپریگین‌ها و لیدیا، که حالا پانزده ساله و حسابی شکمش برآمده بود، برگشت. استالین ظاهراً در این دوره هرازچندگاه به مکان‌های دوردستی همچون یینی سئیسک و کراسنایارسک می‌رفته تا در مجالسِ بزن و برقصِ دوستانه شرکت کند. به باور محلی‌ها، این سفرهای استالین در واقع تلاشی بود از سوی وی برای اجتناب از ازدواج با معشوقهٔ نوجوان حامله‌اش. تا سال ۱۹۱۶، فساد و تباهیِ موجود در مرکزِ امپراتوری در حال تسری به اعضا و جوارحِ جانبی آن بود. در چنین شرایطی پلیس‌های سیبریایی نیز از شدت عمل‌های سابق خود آشکاراکاسته بودند. بادایفِ بلشویک می‌گوید: «ما در فکر این بودیم که از دست همهٔ این پلیس‌ها و نگهبان‌ها فرار کنیم.»

---

1. Nestor Rukhadze

۲. فئودور تاراسییف ظاهراً تنها کسی نبود که به‌خاطر غیبت استالین تنبیه شد. نویسندهٔ این کتاب نامه‌ای از خانم اواپورینز از دانهام مارکت در نورفولک دریافت کرده است که نویسندهٔ آن مدعی است که جد مادری‌اش یک تبعیدی به اسم جفینا نوگوورنووا، به‌خاطر «کمک به استالین» در شهر کراسنایارسک زندانی شد. اگر این ادعا درست باشد حادثهٔ فوق باید مربوط به همین دوران باشد.

«جنگ بزرگ» خوب پیش نمی‌رفت. امپراتور روسیه از سن پیترزبورگ (که حالا نامش را به پتروگراد تغییر داده بودند تا کم‌تر آلمانی به‌نظر بیاید) به نزدیکی جبهه‌های جنگ رفته بود تا شخصاً ارتش‌های خود را رهبری و فرماندهی کند. در پتروگراد، الکساندرا، همسرِ احمق، عصبی و دست و پا چلفتیِ امپراتور، مسلط بر حکومت بود. امپراتریس الکساندرا، تحت حمایت و پشتیبانی راسپوتین و تعدادی از شارلاتان‌های میانمایه و جنگ‌طلبانِ طماع، پشت سر هم وزرای کابینه را عزل و نصب می‌کرد و هر بار افراد فاسدتر و نالایق‌تری را به جای افراد قبلی بر مصدر وزارتخانه‌ها می‌نشاند. هیچ‌کس این را نمی‌دانست، اما از حکومت سیصد سالهٔ رومانف‌ها فقط چند ماه دیگر باقی مانده بود.

۳۷

سورتمهٔ گوزن‌کِشِ استالین
و یک پسر سیبریایی

استالین، این مارکسیستِ متعصب با یک بازوی معیوب، در اکتبر ۱۹۱۶ به همراهِ دیگر رفقای تبعیدی‌اش به خدمتِ نظام فراخوانده شد. او برای بیش از یک دهه با موفقیت از زیرِ خدمت نظام وظیفه در رفته بود. احضار تبعیدی‌ها به خدمت سربازی نشانه‌ای بود از این‌که ماشین جنگی رومانف‌ها به کمبود نیروی انسانی مبتلاست. اما استالین، و همین‌طور مقامات ارتشی در محل، به احتمال بسیار زیاد می‌دانستند که وی به سبب بازوی معیوبش در معاینهٔ پزشکی ارتش رد خواهد شد. مقاماتِ سابقِ حکومتی در توروخانسک بعدها گفتند استالین، کاپیتان کیبیروف را قانع کرد که نام وی را در فهرستِ واجدین شرایط خدمت بنویسد و یک «تأییدیهٔ قلابی» نیز ضمیمهٔ پرونده‌اش کند. آیا استالین با این هدف داوطلبِ خدمت در جبهه شده بود تا از ازدواج اجباری با لیدیای حامله و گذراندنِ مابقی دوران تبعیدش در کوریکا اجتناب کند؟

ورا شویتزر به‌خاطر می‌آورد که «کیبیروفِ رییس پلیس، اولین گروه از تبعیدیان را که شامل نُه نفر می‌شدند، تشکیل داد تا سپس آن‌ها را روانهٔ کراسنایارسک کند.» استالین هم جزو گروه بود. او دیگر مجبور به اقامت در کوریکا نبود بنابراین به سرعت با اهالی دهکده خداحافظی کرد و «یک عکسِ امضاء شدهٔ خود را به همراه دو پالتوی ضخیم» به تنها زنی که از وی مراقبت کرده بود [لیدیا] هدیه کرد و سپس شبیه به یک قهرمان واقعی از سوی اهالی دهکده بدرقه شد.» او در معیت ژاندارم مرزلیاکوف به موناستیرسکوئه رفت تا از آن‌جا به کراسنایارسک برود.

لیدیا بعد از رفتن استالین در آوریل ۱۹۱۷ پسری به دنیا آورد که نام الکساندر را بر وی

گذاشت. لیدیا تا یک مدتِ طولانی استالین را از وجود بچه بی‌خبر گذاشت ــ و استالین هم هرگز با وی تماس نگرفت. اما استالین از تولد فرزند سیبریایی خود اطلاع یافت: او بعدها به خواهران علیلویف گفت که در حین اقامتش در تبعیدگاه سیبری صاحب یک پسر سیبریایی شده بود. او نه تنها هیچ حسِ پدری‌ای به این پسر نداشت بلکه حتی کنجکاو موضوع هم نبود.

استالین پسر سیبریایی خود را رها کرد اما اقامت در سیبری باعث شد تا وی اندکی بیش‌تر روسی شود. به عبارت دیگر، سیبری موفق به از میدانِ به در کردن برخی از ویژگی‌های نامتعارفِ گرجیاییِ استالین شد. او اعتماد به نفس، گوش به زنگی، سردی، خشکی، تنهایی و انزوایِ آن شکارچی سیبریایی را همراه خودش به کرملین آورد. سپهسالار استالین در سال ۱۹۴۷ حقیقتِ مذکور را طی نامه‌ای به یکی از دوستانِ کوریکایی خود اذعان کرد: «تو و بقیهٔ دوستان توروخانسکی‌ام را فراموش نکرده‌ام. و احتمالاً هرگز شما را فراموش نخواهم کرد.» مولتف بهترین توصیف را در این‌باره ارایه کرده است: «تکهٔ کوچکی از سیبری تا پایان عمر در وجود استالین باقی ماند.[۱]»

کاپیتان کیبیروف در دوازدهم سامبر ۱۹۱۶، دو گروه از تبعیدی‌ها را که مجموعاً بیست نفر می‌شدند، برای سفر به کراسنایارسک گرد هم آورد. ورا شویتزر می‌نویسد «استالین در بین این رفقا بود.» اسویردلوف از «افتخارِ» مردنِ تقریباً حتمی در برخی از جبهه‌های فراموش شدهٔ جنگ محروم شده بود زیرا وی یک یهودی بود، این یکی از معدود فواید یهودی‌ستیزی رومانف‌ها

۱. برخی از دوستان کوریکاییِ استالین تماس خود را با وی حفظ کردند. و. جی. سولومین در نامه‌ای به استالین از وی تقاضای کمک مالی کرد. وی در نامهٔ خود به ماهی استروژن غول‌پیکری اشاره کرده بود که وی آن را برای استالین و اسویردلوف گرفته بود. استالین در پنجم مارس ۱۹۴۷ جواب داد: «رفیق سولومین، شش هزار روبل برای تو از حقوق خودم فرستاده‌ام. این پول زیادی نیست اما مفید خواهد بود. ج. استالین.» مولتف به یاد آورد که چگونه استالین در سنین پیری عادت داشت تکه‌های ماهی یخ‌زده را در دهانش بگذارد و مثل سیبریایی‌ها خام خام آن را بخورد. در سال ۱۹۳۴ یک موزهٔ استالین در کوریکا بنا شد که شامل کلبه‌ای که استالین به همراه لیدیا در آن زندگی می‌کردند نیز می‌شد. یک مجسمهٔ استالین نیز در ساحل رودخانهٔ یینی‌سئی نصب شد. استالین دستور داد که یک معدن نیکل و کارخانهٔ ذوب فلز در این منطقه احداث شود. این منطقه بعداً به یک گولاک (بازداشتگاه) مبدل شد. استالین در سال ۱۹۴۹ دستور احداث یک خط آهن قطبی را صادر و شخصاً بر این پروژه نظارت کرد. حدود دویست هزار زندانی در یک شرایط وحشتناک در این پروژهٔ ناتمام که «خط آهن مرگ» لقب گرفته بود، کار کردند که بسیاری از آن‌ها حین کار کشته شدند. در سال ۱۹۶۱، در پی آغاز روند استالین‌زدایی، موزهٔ استالین و مجسمهٔ استالین در کوریکا برچیده و با خاک یکسان شد. در حال حاضر یک سد غول‌پیکر در منطقه مذکور وجود دارد که تأمین‌کنندهٔ نیروی برق معدن نیکل است. برای اطلاع از سرنوشت معشوقه و پسر سیبریاییِ استالین بخش پایانی این کتاب را بخوانید.

به‌شمار می‌رفت. بقیهٔ رفقا به استالین التماس کردند که با اسویردلوف آشتی کند و با وی دست دهد. استالین زیر بار نرفت که نرفت.

این احضارشدگان به خدمتِ سربازی را سوار بر سورتمه‌های گوزن کِشِ مُزین به کاغذهای رنگی کردند. صف آن‌ها دیدنی بود. باریس ایوانوف، یکی از همین تبعیدیان به‌خاطر می‌آورد که «این بیست تبعیدی درحالی‌که نوای آکاردئون و بالالایکا به گوش می‌رسید، راه افتادند. به هر کدام از آن‌ها یک ساکون سیبریایی (کتِ پوست)، یک بوکاری (پوتین درست‌شده از پوست گوزن) و دستکش و کلاه دوخته شده از پوست گوزن داده بودند. به هر تبعیدی یک سورتمهٔ مجزا اختصاص داده شده بود» اما ژاندارم‌ها و پلیس‌ها سوار بر اسب آن‌ها را بر رودخانهٔ یخ‌زدهٔ ینی‌سئیی همراهی می‌کردند. این قافلهٔ دیدنی از بیست‌وپنج آبادی کوچک عبور کرد. به اهالی تمامیِ روستاهای سر راهِ دستور داده شده بود که «وسایل خواب، شیر، گوشت و ماهیِ مورد نیازِ قافله را تأمین کنند. ما در برخی از آبادی‌ها برای چند روز می‌ماندیم.»

استالین، که مثل همیشه فرماندهی را دوست داشت، به رفقای خود گفت: «ما هیچ دلیلی برای عجله کردن نداریم. ما خسته شده‌ایم اما چرا باید برای اعزام شدن به جبهه عجله کنیم؟ آلمانی‌ها در جبهه منتظر ما هستند تا همگی‌مان را لت و پار کنند، پس بهتر است که هیچ عجله‌ای نکنیم.»

تبعیدی‌ها بعضی وقت‌ها «هر دو سه شب یک‌بار میهمانی راه می‌انداختند» که استالین آوازخوان اصلی این میهمانی‌ها بود. ژاندارم‌ها و پلیس‌ها از این موضوع شاکی بودند. کیبیروف تلگراف زد و تهدید کرد که قزاق‌ها را روانه خواهد ساخت اما تبعیدی‌ها در پاسخ تلگراف زدند: «ما آمادهٔ مواجه با قزاق‌هایت هستیم.» استالین در نوشتن این تلگراف مشارکت داشت. او کاری کرد که این سفرِ با سورتمه و گوزنِ توأم با فسق و فجور تقریباً دو ماه طول بکشد. یک جایی در طول مسیر، این محکومین و تبعیدی‌ها آغاز سال نوی ۱۹۱۷ را با نوشیدن مشروبات الکلی جشن گرفتند.

سورتمه‌های تبعیدیان عاقبت در نهم فوریهٔ ۱۹۱۷ به کراسنایارسک رسیدند. پلیس به مناسبتِ ورودِ تبعیدیان به آن‌ها اجازه داد که قبل از اعزام بـه مقرِ فرماندهی ارتش چند روزی را در کراسنایارسک بمانند. استالین به خانهٔ ایوان ساموئیلفِ[1] بلشویک نقل مکان کرد و سپس ورا شویتزر را از شهرکِ آچینسک[2] احضار کرد. ورا به اطلاع استالین رساند که اسپانداریان مُرده است.

---

1. Ivan Samoilov
2. Achinsk

استالین توسط پزشک ارتش معاینه شد. پزشک چنین تشخیص داد که وی به سبب بازوی معیوبش «مناسب خدمت در ارتش نیست.» معافیت از خدمت گرچه چیز مطلوبی بود اما برای یک فرماندهٔ کلِ قوایِ آتی که خود را بیش‌تر یک سرباز می‌دید تا یک سیاستمدار، مایهٔ شرمساری به‌شمار می‌رفت. در دوران بعد از پایان جنگ جهانی دوم موقعی که آنا علیلویوا در خاطراتِ منتشر نشدهٔ خود قضیهٔ «نامناسب» بودنِ استالین برای خدمت نظام را علنی کرد، استالین به شدت عصبانی شد و دیگر هرگز وی را نبخشید.

استالین در شانزدهم فوریهٔ ۱۹۱۷ از فرماندارِ یینی سئیسک درخواست کرد که به وی اجازه داده شود تا ماه‌های پایانی دوران تبعیدش را در نزدیکی آچینسک بگذراند. آچینسک شهرکی بود با شش هزار جمعیت، دو کلیسا و دو خانهٔ ییلاقی بزرگ که در کنار خط آهن سرتاسری سیبری واقع شده بود. ورا شویتزر و کامینیف نیز دوران تبعید خود را در همین شهرک سپری می‌کردند.

استالین در ۲۱ فوریه به خانهٔ ورا شویتزر در شهرک آچینسک نقل مکان کرد. در همین زمان، چند هزار کیلومتر دورتر از آچینسک، در پتروگراد، امپراتریس آلکساندرا در آستانهٔ از دست دادن کنترلش بر پایتخت بود. در روز ۲۳ فوریه، مردم در پایتخت دست به شورش زدند. استالین در همین زمان، در یکی از خانه‌های آچینسک رحل اقامت افکند. دختر صاحبخانه به یاد دارد که استالین «هیچ وسیله و اسبابی نداشت؛ فقط یک پالتوی سیاه به تن و یک کلاه خاکستری آستراخانی به سر داشت. او بعد از نهار، خانه را ترک می‌کرد و اواخر شب بازمی‌گشت.» اما در اغلب اوقات «یک زن سبزه‌رو که ژاکت زردرنگی پوشیده بود به دیدنش می‌آمد و آن‌ها اوقات زیادی را در کنار هم می‌گذراندند. او عادت داشت که این زن را تا دم در بدرقه کند و خودش در را ببندد.» این زن، ورا شویتزر بود که طی آن ده روز از استالین جدا نشد و همواره «در کنارش بود.» در خاطرات مذکور اشاره شده که استالین و ورا با هم زندگی می‌کردند، اما ما نمی‌دانیم که آیا این دو چیزی فراتر از دو هم‌اتاقی صرف بودند یا نه، گرچه ورا شویتزر همیشه با بوسیدن لب‌های استالین به او خوشامد می‌گفت: «اوه کوبا! اوه کوبا!»

در روز یکشنبه ۲۶ فوریهٔ ۱۹۱۷، پنجاه نفر در نبرد بینِ گروهی از مردمِ خشمگینِ پتروگراد و قزاق‌ها کشته شدند. این خونریزی باعث شد تا مردم جسارت بیش‌تری پیدا کرده و سربازان تزار را تنها بگذارند و به مردم بپیوندند. مردم روز بعد به زرادخانهٔ پتروگراد حمله و ۱۵۰ هزار تفنگ را مصادره کردند، مقر ادارهٔ پلیس را آتش زدند و پلیس‌ها را بدون محاکمه کشتند. جمعیتِ خشمگین یکی از پلیس‌ها را از طبقهٔ چهارم به پایین انداخت و سپس مردم با چوب دستی و قنداق تفنگ وی را له و لورده کردند.

آچینسک هنوز از حوادثِ مذکور بی‌اطلاع بود. کامینیف و همسرش اولگا، که خواهرِ

تروتسکی بود، سالنِ پذیرایی بزرگی در خانه‌شان داشتند. آناتولی بایکالوف[1]، پسر تبعیدیِ یک معدن‌دارِ طلا، می‌گوید: «من عادت داشتم که عصرها به خانهٔ کامینیف‌ها بروم. جوگاشویلی، یا اوسیپ آن‌طور که ما صدایش می‌زدیم، میهمان همیشگیِ آن‌ها بود. کامینیف سخنرانِ توانایی بود و در بحث و گفتگو مهارت بسیار داشت. او همواره استالینِ خونسرد، کم‌حرف، ملال‌انگیز و عاری از طنز را تحت‌الشعاعِ خود قرار می‌داد. هر زمان که استالین نظری می‌داد، کامینیف با یکی دو جملهٔ مختصر و تقریباً اهانت‌بار نظر وی را رد می‌کرد. در این‌جور مواقع، استالین عبوس و کم‌حرف صرفاً پُکی به پیپ خود می‌زد و فضای اتاق را پر دود می‌کرد. همسرِ زیبا اما هوسباز و خودپسند کامینیف که از استنشاق دودِ پیپ به سُرفه می‌افتاد به استالین التماس می‌کرد که داخلِ سالن پیپ نکشد اما استالین هرگز هیچ توجهی به وی نمی‌کرد.»

در پتروگراد، تزار بیش از این قادر به حکومت نبود. در اول مارس ۱۹۱۷، در کاخ تورید، یک دولت موقت تحت ریاست نخست‌وزیر تازه، شاهزاده گیورگی لووف[2]، تشکیل شد. درست در همین ساختمان، یک «شورای کارگران و سربازان» اقدام به انتخاب یک «کمیتهٔ اجرایی» به ریاستِ کارلو چخیدزه، منشویک گرجیایی کرد. این دو نهاد [دولت موقت و کمیتهٔ اجرایی] به موازات هم قدرت را در دست گرفتند. امپراتورِ تک افتاده، افسرده و بی‌خبر از اوضاع، پس از وقت تلف کردن‌های بسیار سعی کرد به پایتخت بازگردد. اما در همین زمان که قطار امپراتوری در پسکوف متوقف بود دو نمایندهٔ دولت از راه رسیدند و خواهانِ کناره‌گیری او از قدرت شدند.

امپراتور نیکالای دوم در دوم مارس، با اعلام این‌که «وی متقاعد شده که زادهٔ غم و غصه است و برای روسیه غم و غصه به ارمغان آورده»، نه به نفع پسر هموفیلی خود الکسی بلکه به نفعِ برادرش گراند دوک میخائیل[3]، از سلطنت کناره گرفت.

الکساندر کرنسکی، وزیر جدید دادگستری، به آچینسک تلگراف زد و دستور آزادی نمایندگان بلشویک دوما را که در تبعید به سر می‌بردند، صادر کرد: «همهٔ امور در دست مردم است. زندان‌ها خالی شده، وزرای سابق دستگیر شده‌اند، امپراتریس الکساندرا تحت مراقبت آدم‌های ما قرار دارد.» آچینسک آن شب خبردار شد که انقلاب عاقبت از راه رسیده است ـ «اما همه زیر لب خبرها را نجوا می‌کردند.»

الکساندرا پومرناتِسوا[4]، زن آزادیخواهِ بلشویک و همخانهٔ استالین، به یاد دارد «آن روزی که ما تلگراف وزیر دادگستری را دریافت کردیم، روز بازار بود و من تصمیم گرفتم که دهقانان نباید بی‌اطلاع از اخبار تازهٔ کشور، بازار را ترک کنند... بنابراین به سرعت به طرف بازار حرکت کردم تا

---

1. Anatoly Baikalov
2. Prince Georgi Lvov
3. Grand Duke Michael
4. Alexandra Pomernatseva

به آن‌ها بگویم که دیگر تزاری وجود ندارد. در بین راه با رفیق استالین مواجه شدم که نگاهی به چهرهٔ هیجان‌زده‌ام انداخت.»

او پرسید: «با این عجله کجا داری می‌روی؟»

«دارم به بازار می‌روم تا دهقانان را از آمدن انقلاب مطلع کنم.»

استالین: «این‌کار را تأیید کرد» و الکساندرا به سمتِ بازار دوید.

میخائیل دوم در سوم مارس، هنگامی که دولت موقت نتوانست امنیت وی را تضمین کند، از سلطنت کناره گرفت. شهردار آچینسک چند روز بعد اقدام به برپایی یک اجلاس شهری کرد. کامینیف در این اجلاس پیشنهاد کرد که تلگرافی برای گراند دوک میخائیل فرستاده شود و از رفتار مدنی و موقرانهٔ وی در خصوص عدم پذیرش تاج و تخت قدردانی به عمل آید. کامینیف آن‌قدر زنده می‌ماند تا از بابتِ غریزهٔ غیربلشویکی‌اش برای تشکر از رومانف‌ها ابراز پشیمانی و تأسف کند. استالین در دههٔ ۱۹۲۰ به یاد آورد که «من در کراسنایارسک بودم. صبح روز بعد که به آچینسک برگشتم، رفیق کامینیف خودش نزد من آمد و گفت که عملِ احمقانه‌ای مرتکب شده است.» کامینیف تا مدتی ادعا می‌کرد که هرگز آن تلگراف کذایی را امضاء نکرده است. او استالین را در این مورد به دروغگویی متهم می‌کرد.

استالین به علیلویف‌ها در پتروگراد تلگراف زد و به اطلاع آن‌ها رساند که در راه است. او آخرین شب اقامتش در آچینسک را در کنار ورا شویتزر سپری کرد. در هفتم مارس، کالسکه‌ها کامینیف، شویتزر و استالین را به ایستگاه قطار رساندند. آن‌ها از این پس با شادی و وجد بسیار به سفر خود ادامه دادند. سفر مذکور چهار روز طول کشید. بلشویک‌های در حال بازگشت به خانه، در هر ایستگاه سر راه با توده‌های جمعیتِ استقبال‌کننده مواجه می‌شدند. این تبعیدیان سابق برای سخنرانی کردن رقابت تنگاتنگی با سخنرانانِ محلی داشتند. کامینیف سخنرانی‌های پر آب و تابی ایراد کرد؛ استالین فقط تماشا می‌کرد. او از تماشای رفتار ساده‌لوحانهٔ این سخنرانانِ زیادی هیجان‌زده به خنده می‌افتاد. استالین بعدها با درآوردن ادای آن‌ها، این‌گونه دستشان انداخت: «آن انقلابِ مقدس، آن انقلابی که از دیرباز منتظرش بوده‌ایم، آن انقلابِ عزیز، بالاخره از راه رسیده است!!»

استالین در صبح دوازدهم مارس ۱۹۱۷، درحالی‌که همان کت و شلوار میهمانی بالماسکهٔ جولای ۱۹۱۳ را به تن داشت و یک جفت پوتین روسی ساق‌بلند به پا کرده بود و یک چمدان کوچک حصیری و یک ماشین تحریر به همراه داشت، وارد پتروگراد شد.

به رافائل ییریستاوی

آن‌گاه که زاری‌های دهقانان زحمت‌کش
چنان تکانت می‌دهد که از فرط تأسف می‌گریی و
به آسمان فریاد برمی‌آوری، تو ای شاعر
که بر بالای سر مردم جا داری؛
آن‌گاه که رفاه و شادکامی مردم
تو را شادمانانه غرق در لذت می‌کند،
تو تارهایت را دلنشینانه به ترنم درمی‌آوری،
همچون انسانی فرستاده شده از آسمان‌ها؛
به‌خاطر آن عشق بود که
چنگت را به صدا درآوردی
و آن نغمهٔ وجدآور را مترنم ساختی...
پس ای شاعر، یک گرجیایی باید
گوش دهد به تو همچون که گوش می‌سپارد به یک آیت آسمانی؛
و به‌خاطر زحمات و غصه‌های گذشتهٔ توست که
امروز به اوج رسیده‌ای.
واژه‌هایت که در قلب آن گرجی است
حالا در زمین ریشه دوانیده؛
درو کن، ای مقدس سپیدمو،
آنچه را که کاشته بودی در جوانی‌ات؛
به جای داس، استفاده کن
از این فریاد صادقانهٔ آدم‌ها که در آسمان مترنم است:
«مرحبا بر رافائل! چنین باد که باشند
بسیار پسرانی همچون او در این سرزمین پدری!»

سوسلو (جوزف استالین)

۳۸

بهار ۱۹۱۷: رهبر در مخمصه افتاده

ورا شویتزر می‌گوید: «برف شدیدی داشت می‌بارید. ما به محضِ پیاده شدن از قطار، وزش تندبادِ انقلابی و سیاسی را در پایتخت حس کردیم.» استالین، عضو کمیتهٔ مرکزی حزب، بازگشته بود تا رؤیاهای دیرین خود را جامهٔ عمل بپوشاند. با این وصف، هیچ میهمانی خوشامدی در ایستگاه قطارِ نیکولاس بر پا نشد. استالین و ورا اجازه دادند که هیجانِ انقلاب آن‌ها را به داخل خیابان‌های شهر ببرد: «ما همراه توده‌های مردم در بولوار نفسکی به راه افتادیم.»

استالین دیگر لزومی نداشت که از دستگیری بترسد یا برای یافتنِ یک آشنای قدیمی که بتواند به وی پناه بدهد، خیابان‌های پایتخت را زیر پا بگذارد. شورش‌ها، تیراندازی‌ها و شور و شعف‌های «انقلابِ فوریه» پایتخت راکاملاً تغییر داده بود: پتروگراد حالا به تقریب آزادترین شهر در سرتاسر قارهٔ اروپا بود. لیموزین‌ها، رولزرویس‌ها و ماشین‌های زره‌پوش، درحالی‌که پر از کارگران و سربازانی بودند که پرچم‌ها و تفنگ‌های خود را در بالای سر تکان می‌دادند، بوق‌زنان در خیابان‌های شهر بالا و پایین می‌رفتند. مؤسسات انتشاراتی انبوهی از روزنامه‌ها را، که هر کدام جریان سیاسی خاصی را نمایندگی می‌کرد، چاپ و منتشر می‌کردند. جزواتی در سطح شهر دست به دست می‌گشت که در آن جزییاتِ جنونِ جنسیِ امپراتریسِ سابق، روابط همجنس‌بازانهٔ او و سکس‌های گروهی‌اش با راسپوتین، شرح داده شده بود. پلیس‌های منفور رفته بودند؛ نشان‌های عقاب دو سر [نشان امپراتوری] از سردر ادارات و پادگان‌ها به زیر کشیده و زیر پاهای مردم له و لورده شده بودند، اما نبرد طبقاتی واقعی هنوز شروع نشده بود. کارگران مسلحِ متعلق به کارخانه‌های بزرگ درحالی‌که با فیس و افاده در خیابان‌ها جولان می‌دادند، بورژواهای عصبی

را تهدید می‌کردند اما تئاترها همچنان باز بود و رستوران‌های شیک و آراستهٔ شهر در پی نبردهای خیابانی درهای خود را به روی مشتریان عمدتاً بورژوای خود همچنان باز نگهداشته بودند.

به هر کجا که نگاه می‌کردی بازار جلسه[1] و سخنرانی و بحث و گفتگو داغ بود. مولتف به‌خاطر می‌آورد که «این جلسات، نخستین تجربهٔ آزادی به معنای واقعیِ کلمه بود.» حتی فاحشه‌ها و دزدها هم جلسات خاصِ خود و شوراهای انتخابی خاص خود را داشتند. هر چیزی واژگون شده بود: سربازان کلاه‌های خود را وارونه بر سر گذاشته و لباس‌های نامعمول ــ و حتی زنانه ــ بر تن کرده بودند؛ درحالی‌که زن‌ها کلاه سربازی بر سر گذاشته و شلوار سربازی پوشیده بودند. مردم ناگهان دچار این احساس شده بودند که گویا در یک کارناوال جنون‌آمیز حضور دارند. ثمرهٔ چنین احساسی، نوعی عنان گسیختگی بود: به قول اورلاندو فایجس[2]، «اعمال جنسی، از بوسه و نوازش تا آمیزش تمام عیار جنسی، آشکارا و سرخوشانه در خیابان‌ها انجام می‌شد.»

استالین و ورا مستقیماً عازمِ مرکز قدرت شدند: «من و رفیق استالین درحالی‌که مشغولِ گپ زدن با هم بودیم، ناگهان متوجه شدیم که به جلوی کاخ تورید رسیده‌ایم.» آن‌ها در این‌جا با النا استاسووا و مولتف مواجه شدند. آن شب، استالین، مولتف، ورا شویتزر، استاسووا و دفتر روسی حزب، دربارهٔ موقعیت سیاسی جاری کشور بحث و گفتگو کردند. هیچ‌کس نمی‌توانست با قطعیت حرکت بعدی را پیش‌بینی کند.

«روسیه یک امپراتوری بود اما حالا چیست؟» آن‌ها، به قول واسیلی شولگین نمایندهٔ دوما، کشف کردند که این نظامِ سیاسیِ فعال در کاخِ تورید «نه جمهوری است نه پادشاهی، بلکه یک ساختار حکومتی فاقد نام است.» شاهزاده لووف، نخست‌وزیرِ آراسته و معقول روسیه، بر هیئت دولتی مرکب از کادت‌های لیبرال و محافظه‌کار ــ حزب مشروطه‌خواهِ دمکرات ــ ریاست می‌کرد. شورا نیز تحت رهبری چخیدزه و مُرکب از منشویک‌ها، بلشویک‌ها و انقلابیون سوسیالیست انقلابی، همان‌قدر قدرتمند بود که دولتِ موقت. کرنسکی در این میان، تنها کسی بود که هم در شورا و هم در دولت فعال بود: «تنها کرنسکی بلد بود چگونه باید با سازِ انقلاب برقصد.» اما او در واقع بلد نبود چطوری باید با سازِ انقلاب برقصد؛ تا این زمان نه تنها کرنسکی، که هیچ‌کس دیگری این را بلد نبود.

---

۱. در آن روزها انواع و اقسام جلسات برگزار می‌شد؛ روز و شب، و در هر گوشه و کناری. روس‌ها در سال ۱۹۹۱، که انقلاب دیگری را تجربه کردند، دقیقاً به همان شکلی رفتار کردند که اجدادشان در انقلاب ۱۹۱۷ رفتار کرده بودند: برگزاری جلسات سخنرانی و بحث آزاد در سطح خیابان‌ها.

۲. Orlando Figes؛ مورخ انقلاب روسیه که کتاب ارزشمند وی، *تراژدی مردم*، اخیراً توسط نشر نی ترجمه و چاپ شده است. ـ م.

موقعی که تزار از سلطنت کناره گرفت، درندگان بزرگ جنگلِ سوسیال دمکرات در خارج به سر می‌بردند؛ تروتسکی و بوخارین در نیویورک، و لنین و مارتف در سوییس بودند. به این ترتیب، آن بلشویک‌های گیج و سرگردان در پتروگراد تحتِ رهبری و هدایتِ الکساندر شلیاپنیکوف[1]، کارگرِ سی‌وسه ساله، و مولتفِ بیست‌وهفت ساله قرار داشتند[2]. در آن زمان کم‌تر از ۲۵۰۰۰ بلشویک در سراسر روسیه وجود داشت که فقط هزار تن آن‌ها از فعالانِ سیاسی مجرب به‌شمار می‌رفتند.

لنین چند روز قبل از آغاز «انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷» اذعان کرده بود که «انقلاب در دورهٔ زندگی ما رخ نخواهد داد.» موقعی که خبر وقوع انقلاب به گوش لنین و کروپسکایا رسید، کروپسکایا با تعجب به شوهرش گفت: «نکند این یکی هم شوخی دیگری باشد.» لنین با هیجان پاسخ داد: «شگفت‌آور است؛ عجب غافلگیری‌ای!» او بلافاصله شروع به ارسال دستورالعمل‌هایی برای مولتف و شلیاپنیکوف کرد: جنگ باید متوقف شود؛ با دولت موقت باید مخالفت شود. اما حالا در جلسهٔ «دفتر روسی حزب»، استالین سی‌وهشت ساله و کامینیف سی‌وچهار ساله، به‌رغمِ دستورات لنین، مایل بودند که از دولتِ موقت، به شرطی که از جنگِ دفاعی طرفداری کند و آزادی‌های مدنی را مستقر سازد، موقتاً حمایت کنند.

نزاعی در بین بلشویک‌های عضو دفتر روسی حزب درگرفت. این نهاد حزبی ضمن درخواست از کامینیف برای توضیح در خصوص خیانت‌های قبلی‌اش وی را کاملاً طرد کرد، و تنها با پذیرشِ استالین «در یک نقشِ مشاورتی... به لحاظِ خصوصیات فردیِ خاصِ وی» موافقت کرد. خودپسندی و گستاخیِ استالین (و احتمالاً ماجراجویی‌های جنسی‌اش) پیشاپیش شهرهٔ خاص و عام بود.

موقعی که آنا علیلویوا به خانه بازگشت ــ خانه‌ای که حالا در حاشیهٔ شهر قرار داشت ــ تعدادی از رفقای پدرش (ازجمله ینوکیدزه) را دید که گرم بحث و گفتگو باهم هستند. اما او متوجه «پالتوی سیاهی که از چوب‌رختی آویزان شده و شالِ بلند راه راهی که روی میز افتاده بود» شد.

آنا پرسید: «کی این‌جاست؟»

یکی جواب داد: «استالین از تبعید برگشته. تازه از راه رسیده!» آنا شتابان به سراغ استالین رفت

1. Alexander Shlyapnikov

۲. شلیاپنیکوف در ۲۶ فوریه اعلام کرد: «هیچ انقلابی وجود ندارد و وجود نخواهد داشت» اما به محض این‌که انقلاب گسترش یافت، او و مولتف مشغول انتشار دوبارهٔ روزنامهٔ *پراودا* شدند. مولتف نوشت: «موقعی که به کمیتهٔ اجرایی شورا ملحق شدم باید علیه کرنسکی صحبت می‌کردم. لنین در خارج بود. ما باید در مورد هر چیزی خودمان تصمیم می‌گرفتیم.»

تا به او خوشامد بگوید. وی مشغول قدم زدن در طول و عرض اتاق بود که آنا ناگهان در آستانهٔ در ظاهر شد. آنا از این متعجب بود که استالین چقدر عوض شده است. «لباس‌هایش همانی بود که قبلاً بود؛ کت و شلوار سیاه با پیراهن آبی، اما چهره‌اش تغییر کرده بود، نه تنها خسته و لاغر بود و گونه‌هایش فرو رفته بود بلکه پیرتر به‌نظر می‌رسید. تنها چشمانش بود که تغییر نکرده بود، و همین‌طور آن لبخند تمسخرآمیزش.»

استالین به آنا گفت: «دیدی پیدایتان کردم! من سوار قطار شدم و به این فکر می‌کردم که هرگز نتوانم پیدایتان کنم! بگو ببینم چطوری؟ اولگا و سرگئی و پاول و فدیا چطورند؟ نادیا کجاست؟» سرگئی علیلویف مدیر یک نیروگاه برق بود، همسرش اولگا در بیمارستان پرستاری می‌کرد، پاول در جبهه بود، فئودور [فدیا] درس می‌خواند و نادیا هم به کلاس موسیقی می‌رفت.

آنا درحالی‌که داشت سماور را روشن می‌کرد، از استالین پرسید «گرسنه‌ای؟» درست در همین زمان سرگئی، پدر آنا، از راه رسید. مردها با«حالتی هیجان‌زده» مشغولِ تبادل اخبار روز شدند. سپس نادیا علیلویوا، دخترِ چشم سیاهِ پرنشاطِ پرحرارت، شال و کلاه کرده از راه رسید. آنا بلافاصله به نادیا گفت: «جوزف این‌جاست.» کمی بعد، همهٔ اعضای خانوادهٔ علیلویف دور استالین جمع شدند. استالین این احساس را داشت که قهرمانِ یک خانوادهٔ صمیمیِ چخوفیِ مرفه است؛ چیزی که او هرگز مزهٔ آن را نچشیده بود.

«موقعی که استالین ادای سخنرانانِ شهرستانی را، که در جریان سفر بازگشت وی از تبعید در ایستگاه‌های قطار سر راه سخنرانی کرده بودند، درآورد همه زدند زیر خنده.» آنا و نادیا درحالی‌که مشغولِ پهن کردنِ سفرهٔ غذا روی میز بودند به قصه‌هایی که استالین از دوران تبعیدش تعریف می‌کرد، گوش می‌دادند. استالین رضایت داد که شب را پیشِ علیلویف‌ها بماند. آن‌ها رختخواب او را کنار رختخواب سرگئی در اتاق پذیرایی پهن کردند.

استالین پرسید: «صبح چه ساعتی از خواب بلند می‌شوید؟ من فردا صبح باید به *پراودا* بروم.»

اولگا پاسخ داد: «ما زود بلند می‌شویم و تو را هم از خواب بیدار خواهیم کرد.» اولگا و دخترهایش سپس به اتاق بغلی رفتند تا بخوابند. اما آن‌ها نتوانستند بخوابند چون نادیا با تکرار قصه‌هایِ سوسو دربارهٔ سخنرانان شهرستانی، باعث خندهٔ خواهر و مادرش می‌شد. نادیا بعدها گفت: «این قصه‌ها به قدری جالب بود که ما قاه قاه می‌خندیدیم. ما هر کاری کردیم که جلوی خودمان را بگیریم اما فایده‌ای نداشت و هرچه می‌گذشت صدای خنده‌هایمان بلندتر می‌شد.»

پدر دخترها از اتاق پذیرایی فریاد زد: «آی دخترها با شما هستم، خفه شوید!»

استالین مداخله کرد و گفت: «سرگئی، راحتشان بگذار؛ آن‌ها جوان هستند، بگذار بخندند!»

علیلویف‌ها صبح روز بعد به اتفاق استالین سوار تراموا شدند تا خود را به مرکز شهر برسانند. آن‌ها به سوسو گفتند که به دیدن یک آپارتمان جدید در خیابان دهمِ روژدستونسکایا می‌روند تا اگر مناسب باشد آن را اجاره کنند. استالین درحالی‌که داشت از تراموا پیاده می‌شد به آن‌ها گفت: «کار خوبی است اما حتماً یک اتاقش را برای من کنار بگذارید...»

استالین پایگاه قدرت خود را نه در کاخ تورید که در مقر تازهٔ بلشویک‌ها، در اقامتگاهِ سابقِ ماتیلد کسشینسکایا[1] [همخوابهٔ تزار]، برپا کرد.[2] «این کاخِ مجلل و باشکوه»، بنابه گفتهٔ تروتسکی، «درست در مقابلِ کاخ زمستانیِ تزار واقع شده بود و به سبب نزدیک بودنش به قلعهٔ پیتر و پاول[3] و کارخانه‌های ویبورگ[4] اهمیت استراتژیکی فراوانی داشت.

استالین در اتاق خواب‌ها و سالن‌های این کاخِ سابقاً آلوده به گناه، با برکناريِ مولتف و زیر و رو کردنِ دفتر روسی حزب، دوباره ابراز وجود کرد. استالین و کامینیف در روز پانزدهم مارس کنترل روزنامهٔ *پراودا* را به دست گرفتند و به عضویت «هیئت‌رییسهٔ دفتر» در آمدند. مولتف بعدها گفت: «مرا بیرون کردند. استالین و کامینیف مرا به ظرافت اما ماهرانه اخراج کردند زیرا آن‌ها اختیار بیش‌تری داشتند و ده سال هم از من بزرگ‌تر بودند، بنابراین مقاومت نکردم.» استالین حالا به عنوان یکی از نمایندگان بلشویک حق شرکت در جلساتِ «کمیتهٔ اجرایی شورا» را داشت. چخیدزه و ایراکلی تسرتلی، رهبرانِ کمیتهٔ اجرایی، که از دوستانِ سابقِ استالین بودند، ورود وی را به کمیته خوشامد گفتند. این تغییر و تحولاتِ سیاسی برای استالین جالب و هیجان‌انگیز بود، اما او حتی در این روزهای سرگیجه‌آور نیز زندگی را همچون یک نبردِ مانوی[5] بین نور و تاریکی می‌دید. استالین اعلام کرد: «ارابهٔ انقلاب روسیه با سرعت نور به پیش می‌رود. اما اگر نگاهی به اطرافتان بیاندازید اقدامات شریرانهٔ نیروهای تاریکی را که بلاوقفه ادامه دارد

---

1. Mathilde Kseshinskaya

۲. این زن یک بالرین لهستانی بود که اولین و تنها معشوقهٔ نیکالای دوم در زمان ولیعهدی وی به‌شمار می‌رفت. نیکالای دوم عاشق ماتیلد بود اما موقعی که عاشق الکساندرا [امپراتریس آینده] شد، رابطهٔ عشقی خود را با وی قطع کرد. با این وصف، نیکالای دوم بعد از این‌که امپراتور روسیه شد ماتیلد را تحت حمایت خود گرفت و وی را به یک بالرین مشهور و ثروتمند مبدل کرد. ماتیلد بعدها روابط عاشقانه‌ای با دو شاهزادهٔ رومانفی، سرگئی و آندریی، برقرار کرد. او از طریق همین روابط ثروت عظیمی اندوخت و با استفاده از این ثروت هنگفت، کاخ مجللی ساخت. این کاخ که به سبک معماری مدرن ساخته شده بود دارای کف‌های چوبی، چلچراغ‌های عظیم کریستال و دیوارهای پوشیده از ابریشم بود. حمام‌های این کاخ با کاشی‌های سفید و آبی تزیین شده و به سبک حمام‌های یونانی گُود و عمیق بود. این کاخ در حال حاضر محلِ موزهٔ تاریخ مدرن روسیه است.

3. Peter and Paul Fortress

4. Vyborg

۵. Manichean؛ (مانویت، آیینِ مانی).

خواهید دید.» او آرام و گوش به زنگ بود. نیکالای سوخانف، انقلابی و روزنامه‌نویس منشویک، بعدها به‌خاطر آورد «تأثیری که استالین در کار شورا روی من گذاشت... به تأثیر لکه‌ای کم‌رنگ شباهت داشت که لحظه‌ای به زحمت قابل دیدن است اما بعداً بدون آن‌که اثری از خود باقی بگذارد، ناپدید می‌شود.»

لنین در سوییسِ دوردست به عبث به دولت موقت حمله می‌کرد و خواهان صلح فوری با آلمان بود. اما استالین و کامینیف در پتروگراد، با این امید که بتوانند منشویک‌های رادیکال و انترناسیونالیست را به سمت حزب بکشانند، موضعی آشتی‌جویانه و راست‌گرایانه‌تر اتخاذ کرده بودند. این سیاست، مخصوصاً با توجه به پافشاری آن‌ها بر یک سیاست خارجی رادیکال، چندان احمقانه و بی‌ربط نبود. اما استالین و کامینیف، به قول شلیاپنیکوف، «باعث نوعی آشفتگی فکری و انزجار در بین اعضای حزب شده بودند.» مولتف نیز مخالفِ «موضع جانبدارانهٔ آن‌ها از جنگ دفاعی» بود و چنین سیاستی را «یک اشتباه بزرگ از سوی استالین» تلقی می‌کرد.»[1] تروتسکی هم معتقد بود که کامینیف و استالین بلشویک‌ها را به «یک گروه پارلمانیِ پشت صحنه که هدفش ایجاد فشار بر بورژواهاست» تبدیل کرده‌اند.

با این وجود باید اذعان کرد که منتقدانِ استالین خطاهای وی را بزرگنمایی کرده‌اند. او البته در حین آن ده روزِ انقلاب، محتاط و بی‌فروغ بود. اما مواضع سیاسی‌اش عاقلانه، واقع‌گرایانه و از حیث تاکتیکی مداراجویانه بود. تروتسکی اذعان دارد که استالین «اعتقاداتِ پنهانِ بسیاری از بلشویک‌های قدیمی را ابراز می‌کرد» و همین‌طور اعتقاداتِ اغلب منشویک‌ها را. حتی کروپسکایا هم، بعد از شنیدن داد و هوارهای افراطی لنین، گلایه سر داد که «ایلیچ انگار عقلش را از دست داده است.» بلشویک‌ها در آن زمان هیچ امیدی به سرنگونیِ دولت موقت نداشتند. لنین جسور و شجاع بود اما اطلاعی از اوضاع و احوال کشور نداشت. جدای از این، حتی خود لنین هم به برنامهٔ رادیکال خود پایبند نماند: او بلافاصله دست به عقب‌نشینی زد و قبل از این‌که در پایان سال دوباره به سر مواضع اولیهٔ خود بازگردد، خواستار آشتی و مصالحه شد.

---

۱. استالین در مقالهٔ هفدهم مارسِ خود، تحت عنوان «جنگ»، تنها خواهان «فشار بر روی دولت موقت» به منظور پایان دادن به جنگ شده بود. درحالی‌که لنین پیشاپیش خواهان «براندازی» دولت موقت شده بود. استالین نه تنها به منشویک‌ها حمله نمی‌کرد بلکه خواهان اتحاد با منشویک‌هایی بود که از باور وی به یک جنگ دفاعی طرفداری می‌کردند. استالین خواهان این بود که شورا بر دولت موقت تفوق داشته باشد و مجلس مؤسسان فوراً تشکیل شود. او از طرفی فقط پیشنهاد «فشار» بر روی دولت موقت را مطرح می‌کرد و از طرف دیگر، موقعی که منشویک‌ها و بلشویک‌ها جلسهٔ بحث مشترکی را در خصوص دولت موقت بر پا کردند، این اجلاس را به عنوان تجمع «نخبگانی که می‌خواهند تزاری را با تزار دیگر جایگزین کنند» محکوم ساخت. استالین کماکان یک آشتی‌طلب بود و خود وی در کنفرانس حزبی‌ای که در اواخر مارس در کاخ ماتیلد و سپس در کاخ توريد برگزار شد، به آشتی‌طلب بودنش اذعان کرد.

لنین در تبعیدگاه سوییسی خود، موقعی که متن سخنرانی چخیدزه و درخواست وی برای آشتی میان منشویک‌ها و بلشویک‌ها را خواند، فریاد برآورد: «این صاف و ساده یعنی گُه!»

کروپسکایا ندا درداد: «ولادیمیر، این چه حرفی است!»

لنین گفت: «تکرار می‌کنم؛ گه!»

لنین شروع کرد به نوشتن «نامه‌هایی از دوردست» به‌منظور تصحیح اشتباهات سیاسی کامینیف و استالین. در این زمان، مقالات استالین هر روز در *پراودا* چاپ می‌شد.

استالین سپس در هجدهم مارس ۱۹۱۷ برای یک هفته از نوشتنِ مقالات تازه خودداری کرد. به احتمال زیاد وی قصد ارزیابی مجدد مواضع سیاسی خود را داشت؛ لنین در راه بازگشت به خانه بود.

۳۹

تابستان ۱۹۱۷: ملوانان در خیابان‌ها

در ۲۷ مارسِ ۱۹۱۷، لنین، کروپسکایا، زینوویف و تسخاکایا (حامی گرجیایی استالین) سوار بر «قطارِ مُهر و موم شدهٔ» مشهورشان شدند.[۱] تقریباً یک ماه بعد از انقلاب فوریه، لنین عاقبت راهی برای بازگشت به روسیه پیدا کرده بود. او در این فاصله، برای ورود به خاکِ روسیه فانتزی‌های مختلفی را در ذهنش پرورانده بود؛ از سوار شدن بر قطار و جا زدنِ خودش به عنوان یک سوئدیِ کر و لال تا عبور از فراز اروپای مرکزی با یک هواپیمایِ کوچکِ قراضه. او به همسرش گفته بود: «ما باید به خانه برگردیم، اما چگونه؟» خوشبختانه، فرماندهی عالی ارتش آلمان بر این باور بود که عقاید خونسردانهٔ لنین در خصوصِ پایان‌بخشی فوری به جنگ و همچنین باسیل‌های[۲] انقلابی وی می‌تواند روسیه را به ویروسِ صلح‌طلبی مبتلا کرده و به این ترتیب آلمان را از مهلکهٔ جنگ بیرون بکشد.

لنین همان تسلطی را بر «قطارِ مُهر و موم شده» اعمال کرد که بعدها بر خود روسیه اعمال می‌کرد. او کشیدن سیگار در قطار را ممنوع اعلام کرد؛ قطاری که تنها مسافرانش سی‌ودو تبعیدی

---

۱. آلمان که با روسیه در جنگ بود با هدف پایان دادن به جنگ، لنین و همراهانش را سوار یک قطار مُهر و موم شده کرد و به آن‌ها اجازه داد که از خاک آلمان عبور کرده و وارد روسیه شوند. آلمانی‌ها که از نظرات ضدجنگ لنین آگاه بودند با این‌کار قصد داشتند حکومت روسیه را از ادامهٔ جنگ بازدارند. آلمان در آن مقطع زمانی از انقلابیون روسی حمایت می‌کرد. بسیاری از روس‌ها لنین را به سبب ماجرای «قطار» جاسوس آلمان لقب داده بودند.ـ م.

۲. تشبیه کردن عقاید انقلابی لنین به «باسیل» ابتدا از طرف وینستون چرچیل و در ارتباط با قضیهٔ «قطار مُهر و موم شده» مطرح شد. چرچیل در این‌باره نوشت: «آلمانی‌ها با نوعی ترس و هراس، ترسناک‌ترین سلاح خود را روانهٔ روسیه کردند. آن‌ها لنین را مثل باسیلِ طاعون از سوییس به روسیه فرستادند.»ـ م.

روس بودند. (ظاهراً لنین را باید از اولین طرفدارانِ منع استعمالِ دخانیات در مکان‌های عمومی تلقی کرد.) او دستورالعمل‌های خود را در خصوص نحوهٔ استعمال دخانیات و چگونگی استفاده از توالت‌های قطار به بقیهٔ یاران تبعیدی‌اش دیکته کرد. کارل رادیکِ بلشویک بعدها به شوخی گفت: «این، نوعی تمرین برای برعهده گرفتن رهبری حکومت انقلابی بود.» سیگاری‌ها تنها در توالت قطار مجاز به کشیدن سیگار بودند، درحالی‌که غیرسیگاری‌ها دارای مجوز استفاده از توالت‌های ویژهٔ درجه یک بودند و از این حیث بر سیگاری‌ها حق تقدم داشتند.

آن‌ها در سوم آوریل، در ایستگاهِ بیلوسترف در مرز فنلاند و روسیه توقف کردند. کروپسکایا در خاطرات خود با لحنِ باشکوهی از آن «کوپه‌های کوچکِ درجه سهٔ حقیرِ عزیز» که تبعیدی‌ها در طول مسیر طولانی قطار حق پیاده شدن از آن‌ها را نداشتند، یاد کرده است. لودمیلا استال، دوستِ استالین، به همراه هیئتی از زنان نزد کروپسکایا رفته و به وی خوشامد گفتند. کامینیف هم سرخوشانه قدم به داخل قطار گذاشت تا به لنین خوشامد بگوید، اما حالش حسابی گرفته شد.

لنین تا کامینیف را دید بر سرش فریاد کشید: «این چه مزخرفاتی است که تو نوشته‌ای؟ ما چند شماره از *پراودا* را خواندیم و حسابی به تو فحش و ناسزا دادیم.»[۱]

قطار سپس واردِ ایستگاه فنلاند در پتروگراد شد. استالین قدم به داخلِ کوپهٔ لنین گذاشت تا به «پیرمرد» که در این زمان فقط چهل و شش سال داشت، خوشامد بگوید. این مردِ قدکوتاهِ طاس با آن کلاه هامبورگی، کت و شلوار پیچازی و چتر بورژوایی‌اش، برای روسیهٔ جدید و قدیم، بس غریب می‌نمود و در عین حال، این لنین، عصبانی‌تر، خشن‌تر، بی‌رحم‌تر و ناشکیباتر از آن لنینی بود که یک دههٔ قبل به تبعید فرستاده شده بود. گرچه لنین فاقد کینه‌توزی‌ها و بدجنسی‌های شخصیِ استالین بود اما بیش‌تر به استالین شبیه بود تا به آن سیمای پدرانه و مهربانانه‌ای که بعدها تبلیغاتِ حکومتی شوروی از وی ارایه می‌کرد. لنین بعد از شنیدن سوناتِ *آپاسیوناتای* بتهوون به یکی از دوستانش گفته بود: «من نمی‌توانم زیاد به موسیقی گوش بدهم. موسیقی وادارم می‌کند که بخواهم حرف‌های احمقانه بزنم و سر آدم‌ها را نوازش کنم. درحالی‌که حالا باید توی سر آن‌ها زد و بدون ترحم کتکشان زد.» لنین همواره به فکرِ نبرد بعدی‌اش بود. او به اینسا آرماند[۲]، که زمانی معشوقهٔ نیم‌بندش بود، گفته بود: «یک کارزار مبارزاتی از پیِ یک کارزار

---

۱. برخی از مورخان معتقدند استالین که می‌دانست لنین از دست وی و کامینیف شاکی است [به واسطه سرمقاله‌های *پراودا*] ترجیح داد ابتدا کامینیف با لنین مواجه شود تا لنین خشم خود را بر سرِ وی خالی کند. این قضیه به حساب زرنگی استالین گذاشته شده است و چندان هم بی‌ربط به‌نظر نمی‌رسد. ـ م.

2. Inessa Armand

مبارزاتی دیگر؛ این یعنی زندگی من.» استالین هم حرف‌هایی مشابه حرف‌های لنین بر زبان رانده بود. این دو با وجودی که از دنیاهای بسیار متفاوتی آمده بودند ــ یکی دارایِ رفتار و منشِ اشرافی و آن دیگری دارای خوی و خصلتِ روستایی ــ نظرات مشترکی داشتند و از روش‌های مشابهی پیروی می‌کردند.

ما نمی‌دانیم لنین در کوپهٔ قطار چه حرف‌هایی به استالین گفت[1]، اما این را می‌دانیم که استالین تقریباً به محضِ پایین آمدن از قطار، کامینیفِ «متزلزل» را رها و از «پیرمرد» حمایت کرد.

مولتف که در ایستگاه قطار حضور داشت شاهد بود که درست قبل از نیمه‌شب «لنین همراه استالین از قطار پیاده شدند.» لنینِ مشهور اما همچنان مرموز بلافاصله متوجه شد که فضای جشن و سرور انقلابی بر ایستگاه قطار حاکم است. یک گروه موسیقی ارتشی سرودهای انترناسیونال و مارسیز را می‌نواخت و نورافکن‌ها پرتوهای خود را روی جمعیتِ مشتاق انداخته بودند. لنین از گاردِ ملوانان انقلابیِ پادگان کرونشتات، دوهزار کارگر کارخانهٔ پوتیلوف، توده‌های پرشور مردم و دسته‌ای از ماشین‌های زره‌پوش سان دید.

صف به هم فشرده‌ای از گاردهای سرخ ــ کارگرانِ بلشویکِ مسلح ــ لنین را تا «سالن انتظار امپراتوری» مشایعت کردند. در این‌جا بود که چخیدزه، رییسِ شورای کارگران و سربازان پتروگراد، به لنین خوشامد گفت. اما لنین روی سقف یک ماشین زره‌پوش پرید و خطاب به جمعیت (که مولتف، ورشیلف و علیلویف هم در بین آن‌ها بودند) گفت: «دولت موقت با سخنرانی‌های شیرین و وعده‌های بزرگش نه فقط شما بلکه همهٔ مردم روسیه را فریب داده است.» به قول یک شاهد عینی، سخنان مذکور «تأثیرِ تکان‌دهنده و مبهوت‌کننده‌ای بر پیروانِ لنین به جا گذاشت... تو گویی رعد و برق به آن‌ها اصابت کرده بود.» لنین خواستارِ براندازی دولت موقت توسط بلشویک‌ها و انتقالِ تمامی قدرت به شوراها شد.

بسیاری دچار این تصور شدند که «پیرمرد» [لنین] دیوانه شده و دارد پرت و پلا می‌گوید. اسکوبیلیفِ[2] منشویک به شاهزاده لووف گفت «لنین یک آدم تمام شده است.» اما حتی مخالفان لنین هم از مشاهدهٔ عزمِ خلل‌ناپذیرِ وی متعجب شده بودند. سوخانف می‌گوید: «لنین یک قدرت تهاجمی ابرانسانی و یک نیروی مبهوت‌کننده را آشکار ساخت.»

لنین با ماشین زره‌پوش خود، و در معیت کارگران و سربازان و یک گروه سرودخوانِ

---

۱. الکساندرا کلانتای، بانوی آزاداندیش بلشویک، به تازگی مقالات خشمگنانهٔ لنین ــ تحت عنوان «نامه‌هایی از دوردست» ــ را به دست استالین و کامینیف رسانده بود. استالین حتی زمانی هم که «پیرمرد» در راهِ رسیدن به خانه بود باز حاضر به انتشار مقالات وی نشد. او این مقالات را «غیرمتقاعدکننده... و کلیاتی فاقد فاکت» می‌دانست. به‌نظر استالین، لنین در مقالات مذکور قواعد و فرمول‌های «گذار به سوسیالیسم» را نادیده گرفته بود.

2. Skobelev

پرسروصدا، به سوی کاخِ بالرین حرکت کرد. او در سالنِ پذیراییِ ستون‌دار کاخ، سخنرانیِ غرایی برای بلشویک‌های دیرباور ایراد کرد. لنین صبح روز بعد در اتاق شمارهٔ سیزده کاخ توریدِ سخنرانی دیگری ایراد کرد. به قول مولتف، سخنانِ لنین باعث شد تا «همه مات و مبهوت شوند.» در آغاز، تنها «الکساندرا کلانتای بود که بدون هیچ قید و شرطی از لنین حمایت می‌کرد.» بنابه گفتهٔ تروتسکی، «بلشویک‌ها همان‌قدر برای لنین ناآماده بودند که برای انقلاب فوریه.»

موضع‌گیری‌های خارق‌العادهٔ لنین نظر مساعدِ استالین را جلب کرد. استالین بعدها اعتراف کرد که سخنان لنین «خیلی چیزها را روشن‌تر کرد.» مردم در آرزوی صلح و زمین بودند، اما دولت موقت از سر خیرخواهی همچنان اصرار به ادامهٔ جنگ با آلمان داشت و به شکل احمقانه‌ای از پرداختن به مسئلهٔ ارضی طفره می‌رفت. دولت حل این مسئلهٔ مهم را موکول به برپایی مجلس مؤسسان می‌کرد؛ مجلسی که قرار بود چندین ماه بعد تشکیل شود. لنین به تنهایی پی برد که این وقفه و درنگ فرصتِ منحصر به فردی برای تسخیر روسیه در اختیارش نهاده است. لنین و استالین، پس از ششم آوریل همکاری نزدیکی را در *پراودا* آغاز کردند.

در هجدهم آوریل، میلیوکوف[1] وزیر امور خارجهٔ دولت موقت، طی یک یادداشت سیاسی به اطلاع دولت‌های بریتانیا و فرانسه رساند که روسیه قصدِ الحاقِ قسمت‌هایی از خاک امپراتوری عثمانی را به خاک خویش دارد. این یادداشت به معنای آن بود که دولت موقت قصد ادامهٔ یک جنگ امپریالیستی ــ و نه دفاعی ــ را دارد. این در حالی بود که شورا تنها به شرطی حاضر به حمایت از دولت موقت شده بود که جنگ در جبهه‌ها دفاعی باشد و نه تهاجمی. اما حالا همگان پی برده بودند که دولت اعتنایی به نظریهٔ جنگِ دفاعی ندارد. عکس‌العمل مردم به قدری شدید بود که هیئتِ دولت سرنگون شد. شاهزاده لووف متعاقباً اقدام به تشکیلِ دولت ائتلافی تازه‌ای کرد که در آن الکساندر کرنسکی وزارت دفاع را برعهده داشت.

لنین از اشتباه بزرگِ میلیوکوف برای پیشبرد مقاصد سیاسی خویش استفاده کرد. بلشویک‌های رادیکال خواهان یک قیام مسلحانه شدند. لنین در نخستین عقب‌نشینی از انبوه عقب‌نشینی‌های بعدی‌اش مجبور شد پیروان تندروی خود را آرام کند. او گفت: «قیام در زمان حاضر کار نادرستی است.» در ۲۴ آوریل، موقعی که «کنفرانس بلشویک‌ها» در سالن رقصِ کاخ کسشینسکایا [بالرین] آغاز به‌کار کرد، «لنین همچون یک بازرس مدرسه که داخل کلاس درس می‌شود، قدم به داخل جلسه گذاشت.» لودمیلا استال چنین تصور می‌کرد که «همهٔ رفقا تا قبل از آمدن لنین در تاریکی سرگردان بودند.» اما استالین قطعاً در بیرون تاریکی به سر می‌برد. استالین

1. Milyukov

هنگامی که کامینیف به سیاست‌های لنین حمله کرد، این همپیمان سابق خود را به سخره گرفت و از لنین جانبداری کرد. او دوباره لنینیست شد اما این به معنای آن نبود که این دو در همهٔ زمینه‌ها با یکدیگر توافق دارند.[۱]

استالین در کنفرانس بلشویک‌ها گزارشی در خصوص «مسئلهٔ ملی» ارایه کرد. او با موفقیت از عهدهٔ این مباحث برآمد. اما همچنان به سببِ سوابق راهزنانهٔ قفقازی‌اش بدنام بود و لذا به حمایت لنین نیاز داشت. لنین هم از ابراز حمایت مضایقه نکرد. او از پشت تریبونِ کنفرانس اعلام کرد: «ما رفیق کوبا [استالین] را سال‌های بسیار زیادی است که می‌شناسیم. ما معمولاً او را در کراکف می‌دیدیم؛ جایی که ما یک دفتر داشتیم. فعالیت وی در قفقاز مهم بود. او کارگر خوبی در همهٔ انواع مشاغلِ پرمسئولیت است.» بنابه گفتهٔ مولتف، لنین معتقد بود که عصارهٔ جذابیت استالین از نظر وی «شخصیت آمر و دستوردهندهٔ اوست، شما می‌توانید هر وظیفه‌ای را به استالین محول کنید.»

در ۲۹ آوریل، استالین با کسبِ نودوهفت رأی در انتخابات کمیتهٔ مرکزی حزب، بعد از لنین و زینوویف، نفر سوم شد. این آرای نسبتاً بالا نشانگر جایگاه استالین در حزب بود. استالین حالا ضمن کار در *پراودا* و کمیتهٔ مرکزی در کنار لنین، بیش‌تر اوقات خود را در «شورا» صرف می‌کرد. کمیتهٔ مرکزی حزب، لنین، استالین، کامینیف و زینوویف را به عضویت دفتری انتخاب کرد که وظیفهٔ اصلی آن تصمیم‌گیری‌های سیاسی بود. این دفتر در واقع پیش‌درآمدی بود بر «دفتر سیاسی»[۲] قدرتمند حزب در سال‌های آتی.

در چهارم مهٔ ۱۹۱۷، تروتسکی عاقبت از آمریکا به روسیه رسید و بلافاصله چشم‌ها را در پتروگراد معطوف به خود کرد. او تقریباً هر شب در سیرکِ مدرن، که جای سوزن انداختن نداشت، سخنرانی می‌کرد. تروتسکی، بنابه گفتهٔ سوخانف، «از این محبوبیتی که نصیبش شده بود احساس نشئگی می‌کرد.»

---

۱. لنین از مواضع افراطی خود عقب‌نشینی کرد و این باعث شد تا وی به مواضع سیاسی استالین که تا قبل از این غالباً نفی شده بود، نزدیک‌تر شود. استالین حس می‌کرد که پافشاری لنین بر روی قضیهٔ «جنگ داخلی اروپایی» غلوآمیز است. استالین همچنین با سخنان لنین دربارهٔ «دیکتاتوری» همساز نبود و سیاست «ملی کردن زمین‌ها» راکه از جانب لنین مطرح شده بود، نمی‌پسندید زیرا معتقد بود که این سیاست نافی امیدهای دهقانان است. لنین تدریجاً خود را با ضروریات واقعی سیاست‌های روسی هماهنگ کرد و در نظرات قبلی خود تغییراتی پدید آورد.

۲. به «دفتر سیاسی» پولیت بورو نیز اطلاق می‌شود. در ادبیات حزبی از اصطلاح «شعبهٔ سیاسی» به عنوان معادلِ «دفتر سیاسی» یا «پولیت بورو» استفاده می‌شود. مترجم در هر دو جلد این کتاب به جای کلمات «پولیت بورو» از کلمات «دفتر سیاسی» استفاده کرده است. ـ م.

لنین ارزشِ تروتسکی را تشخیص داد و در جلب دوستی او کوشید. او یک هفته پس از ورود تروتسکی به روسیه از وی دعوت کرد تا به اردوی بلشویک‌ها بپیوندد. به گفتهٔ لنین، تنها چیزی که آن‌ها را از هم جدا می‌ساخت «جاه‌طلبی» بود. استالین به احتمال زیاد از برگشتنِ این ستارهٔ انقلابی بیزار بود. استالین در طول سال ۱۹۱۷ بیش از شصت مقاله نوشت، اما تروتسکی معتقد بود که استالین صرفاً تولیدکنندهٔ «نقطه نظراتِ خسته‌کننده دربارهٔ حوادث خیره‌کننده» بود. موقعی که لنین هیئتی را برای مذاکره با تروتسکی منصوب کرد، استالین به شکل قابل درکی جایی در این هیئت نداشت.

استالین، برخلافِ تروتسکی، در سال ۱۹۱۷ به شهرت نرسید. او خودش بهترین توضیح را در این‌باره ارایه کرده است: «حزب ما تا قبل از انقلاب دارای زندگی زیرزمینی بود ـ یک حزبِ مخفی بود. اما حالا شرایط تغییر کرده است.» و باید گفت این شرایطِ تازه عملاً مناسب حال وی نبود. او در سایه و تاریکی نشو و نمو می‌کرد.

هزار و نهصد و هفده در واقع تنها تجربهٔ استالین در خصوص فعالیت‌های سیاسیِ دمکراتیک و علنی بود و باید گفت چنین فضای سیاسیِ بازی برای آدمی که در بطنِ روابط پنهان و عشیره‌ای منطقهٔ قفقاز رشد کرده بود، چندان مطلوب و مناسب نبود. او زبان روسی را با یک لهجهٔ خنده‌دار گرجیایی و به آرامی تکلم می‌کرد. یک شاهد عینی گزارش می‌دهد: «موقعی که او حرف می‌زد، من بیش‌تر حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم اما متوجه یک چیز شدم. همهٔ جملات استالین بیاناتی بودند که به سبب وضوحِ در فرمول‌بندی دارای دقت و صراحت بودند. کارگری که سخنانِ استالین را می‌شنید دچار این تصور می‌شد که همهٔ حرف‌های او درست، قابل درک و ساده است، اما وی بعداً نمی‌توانست هیچ جمله‌ای از سخنان استالین را به‌خاطر آورد. استالین از ایرادِ سخنرانی در مجامعِ عمومی اجتناب می‌کرد»، اما عجبا که شیوهٔ بیانِ ساده و عاری از طمطراق وی برای بسیاری از مخاطبانی که نسبت به روشنفکرانِ پرزرق و برق بی‌اعتماد شده بودند، تأثیرگذارتر و متقاعدکننده‌تر بود.

موقعی که لنین قدرت را غصب کرد با مشکلات بسیاری از همه‌سو مواجه شد لذا تصمیم گرفت حکومت خود را مثل یک دار و دستهٔ توطئه‌گر اداره کند. به این ترتیب استالین دوباره به محیط زیست طبیعیِ خود بازگشت.

در سوم ژوئن، آنا و نادیا علیلویوا، طرفداران جوانِ سوسو، برای ستایشِ قهرمانِ خود به اولین کنگرهٔ شوراها که در مدرسهٔ نظامی جزیرهٔ واسیلییوسکی برگزار می‌شد، رفتند. آنا علیلویوا که در

آن زمان برای حزب کار می‌کرد، گزارش می‌دهد: «استالین و اسویردلوف در جلسات افتتاحیه حضور داشتند، آن‌ها اولین کسانی بودند که همراه لنین وارد جلسه شدند. من این سه نفر را در حال ورود به سالن دیدم. ما استالین را روزهای بسیاری بود که ندیده بودیم و اتاقش در آپارتمان ما خالی مانده بود.»

نادیای دختر مدرسه‌ای در گوشِ خواهرش نجوا کرد: «ما باید به سراغش برویم، شاید او نظرش را دربارهٔ زندگی در آپارتمان ما تغییر داده است.» خواهرها روز بعد شاهدِ دیدنی‌ترین لحظات کنگره بودند.

تسرتلیِ منشویک فریاد کشید: «هیچ حزبی در روسیه وجود ندارد که شجاعت داشته باشد بگوید: 'قدرت را فقط در اختیار ما بگذارید'.»

لنین بلافاصله از صندلی خود برخاست و فریاد کشید: «چنین حزبی وجود دارد!» ویریشچاک، همبند استالین در زندانِ بایلوف، متوجه شد که «لنین، زینوویف و کامینیف سخنرانان اصلی کنگره بودند اما اسویردلوف و استالین در سکوت گروه بلشویک‌ها را هدایت می‌کردند، برای اولین‌بار پی به اهمیتِ فراوان این مرد [استالین] بُردم.»

عملکرد استالین در کنگره به نحوی بود که تروتسکی را تحت تأثیر قرار داد. تروتسکی نوشت «استالین در پشت صحنه خیلی ارزشمند بود. او قلقِ متقاعد ساختن گروه رهبران میانی حزب، به‌ویژه شهرستانی‌ها را بلد بود.» ساگیراشویلی، دیگر منشویک گرجیایی، می‌گوید «استالین مقامِ رسمی در رهبری حزب نداشت اما همه، و ازجمله لنین، به حرف‌های او گوش می‌دادند. او نمایندهٔ اعضای عادی حزب بود و نقطه نظرات و احساساتِ واقعی کسانی را بیان می‌کرد که برای مهاجرانی مثل تروتسکی ناشناخته بود.» استالین «رهبرِ بلامنازِع» قفقازی‌ها بود. ساگیراشویلی می‌گوید: «لنین احساس می‌کرد پشت سر استالین رهبران بی‌شماری از شهرستان‌ها ایستاده‌اند.[1]» در همان زمانی که تروتسکی مشغول ورجه ورجه کردن در صحنهٔ

---

۱. این «شهرستانی‌ها» کمیته‌چی‌های سرسختی بودند که از تروتسکی نفرت داشتند و بعداً به استالینیست‌های آتی تبدیل می‌شدند. بسیاری از این افراد از دوستان قفقازی استالین بودند. این بلشویک‌های اهل عمل البته از خطاهای استالین آگاه بودند اما با وی احساس اشتراک بیش‌تری می‌کردند تا با زینوویف یا تروتسکی. از جملهٔ این افراد می‌توان به سرگوی هیجان‌زده، شائومیان خوش‌تیپ، کالینین، قصاب سابق و ورشیلف اشاره کرد. با این وصف، بسیاری از منشویک‌ها از استالین متنفر بودند. بلشویک‌هایی هم بودند که از استالین انتقاداتی داشتند؛ حتیٰ بلشویک‌های قفقازی، برای مثال ماخارادزه و جاپاریدزه. این رفقای قدیمی استالین در تفلیس و باکو، رویکردِ استالین در قبالِ خلق‌های قفقاز راکه در «کنفرانس آوریل» مطرح کرده بود، نمی‌پسندیدند و به آن حمله می‌کردند. دزیرژینسکی هم منتقد استالین بود. دزیرژینسکی که بعداً تشکیلات پلیس مخفی اتحاد شوروی را بنیان گذاشت، به‌رغم انتقاداتش از استالین با وی دوست شد. دلیل این دوستی شاید لهستانی بودن دزیرژینسکی

←

سیرک بود، استالین درصدد یافتنِ همپیمانان تازه‌ای بود؛ همپیمانانی مثل مولتفِ جوان که قبلاً به دست خود او از دفتر روسی حزب بدون هیچ تشریفاتی بیرون انداخته شده بود.

استالین رفت و آمد نزدیک با مولتف را آغاز کرد. مولتف در این زمان در خانه‌ای واقع در خیابان شیروکایا در کنارهٔ رود نوا زندگی می‌کرد. سه رفیق دیگر هم در این خانه، که به قولِ مولتف «مثل نوعی کُمون بود»، زندگی می‌کردند. استالین، برخلاف انتظار، از مولتف به‌خاطر آنچه مولتف آن را «اشتباه بزرگ استالین» لقب داده بود، عذرخواهی کرد. استالین به رفیق جوان خود اذعان کرد: «تو در آن مرحلهٔ آغازین آوریل از همهٔ ما به مواضع لنین نزدیک‌تر بودی.» استالین و مولتف رفیقِ گرمابه و گلستان یکدیگر شدند. علاوه بر این، مولتف که به عضویت در کمیتهٔ مرکزی انتخاب نشده بود، به یک حامی گردن کلفت نیاز داشت. این دو مرد جوان خصوصیات کاملاً متضادی داشتند. مولتف آدمی تنومند، عینکی، خشک و جدی، دقیق، و مبتلا به لکنت زبان و در قیاس با استالین، بورژوامنش‌تر بود. اما هر دو مارکسیست‌های متعصبی بودند، یک باورِ روبسپیری[1] نسبت به مقولهٔ ترور داشتند، مشروب‌خورهای قهاری به‌شمار می‌رفتند و عقدهٔ حقارتِ کینه‌توزانه‌ای داشتند.

استالین دایماً خانه عوض می‌کرد. او تا پاسی از شب کار می‌کرد و سپس به خانهٔ دوست یا آشنایی می‌رفت تا چند ساعتی بخوابد. اما غالباً در همان‌جایی که کار می‌کرد (کاخ بالرین)، شب‌ها می‌خوابید. تاتیانا اسلاواتینسکایا، معشوقهٔ سابق استالین، به عنوان دستیار کمیتهٔ مرکزی زیرنظر اسویردلوف و استاسووا درهمین محل کار می‌کرد. لودمیلا استال، دیگر معشوقهٔ سابق استالین نیز در روزنامهٔ *زنان کارگر* کار می‌کرد و مسئولیت برقراری ارتباط با ملوانان کرونشتات را برعهده داشت. استالین و استال به احتمال زیاد در آن زمان همدیگر را می‌دیدند. گفته شده که استالین شعله‌های عشق سابقش به استال را دوباره شعله‌ور ساخت. اگر چنین باشد، پس استال تنها معشوقهٔ استالین نبود.

استالین فقط به این اکتفا نکرد که از سرسپردگی سیاسی مولتف و همین‌طور از خانهٔ وی، به نفع خود استفاده کند. او دوست دختر مولتف را هم از چنگش بـه درآورد. مولتف بعدها با خنده‌ای بر لب گفت: «استالین دوست دخترم، ماروسیا، را دزدید.» ماروسیا تنها زنی نبود که مولتف قربانی ارادهٔ استالین می‌کرد.

← و گرجی بودن استالین بود. هر دو احساس می‌کردند که از اتباع استثمار شدهٔ روسیهٔ تزاری بوده‌اند. این دو از حیث زندگی خصوصی و رفتارهای شخصی نیز شباهت‌های زیادی به هم داشتند.

۱. Robespierre؛ انقلابی فرانسوی (۱۷۵۸-۱۷۹۴)؛ رهبر رادیکال انقلاب فرانسه که یک دورهٔ آکنده از ترور و وحشت را در فرانسه حاکم ساخت اما عاقبت توسط مخالفانش دستگیر و اعدام شد. ـ م.

یک روز عصر، آنا و نادیا علیلویوا به دفتر روزنامهٔ *پراودا* رفتند تا استالین را ببینند.
سوسو درحالی‌که لبخند مهربانانه‌ای بر چهره داشت به دخترها گفت: «سلام، چطورید؟ خوشحالم که به این‌جا آمده‌اید. اوضاع در خانه چطور است؟»
دخترها گفتند: «اتاقت در انتظار توست.»
سوسو گفت: «از لطف و مهربانی شما ممنونم، اما بدجوری گرفتارم. ولی این اتاق را برایم نگهدارید.»
سپس «کسی نزد استالین آمد و او با عجله با ما دست داد و به سر کارش برگشت.»

هزار و نهصد و هفده، به تعبیرِ لنین، یک بازیِ «دو گام به پیش، یک گام به پس» بود. در طولِ ژوئنِ ۱۹۱۷، افراد تندرو در درون شاخهٔ مسلحِ حزب بلشویک ــ سازمان نظامی‌ای که حالا ادعا می‌کرد شصت هزار سپاهی دارد ــ خواهان برپایی یک تظاهراتِ مسلحانه شدند. تاریخِ دهم ژوئن برای برپایی این تظاهرات، یا انقلابِ غیرمنتظره، درنظر گرفته شد. لنین در جلسهٔ حزبی از تظاهرات مسلحانه حمایت کرد. استالین هم ابراز عقیده کرد که «زور آوردن کار اشتباهی است، اما اجازه دادن به این‌که این فرصت از دستمان لیز بخورد نیز کار اشتباهی خواهد بود.» استالین متعاقباً به برنامه‌ریزی تظاهرات یاری رساند و اطلاعیهٔ فراخوانِ آن را شخصاً نوشت «بورژواها به محضِ رؤیت کارگرانِ مسلح، در سوراخ‌های خود پنهان خواهند شد.» «زینوویف و کامینیف با برپایی تظاهرات مذکور مخالفت کردند.

در نهم ژوئن، منشویک‌ها در شورا، اطلاعیهٔ فراخوانِ استالین را با صدای بلند خواندند و تسرتلی سخنان تندی علیه «این توطئهٔ بلشویکی برای غصب قدرت» ایراد کرد. لنین به حمایت شورا نیاز داشت، او امیدوار بود که از مشروعیت شورا به عنوان پوششی برای کودتای بلشویکی‌اش استفاده کند. شورا به جای این‌کار، برگزاری تظاهراتِ بلشویکی را ممنوع اعلام کرد. لنین پس از سپری کردن چند ساعتِ آکنده از اضطراب، عاقبت به لغوِ تظاهرات تن در داد. او گفت: «یک حرکت غلط از طرف ما می‌تواند همه‌چیز را نابود کند.» لنین حالا همان‌قدر محتاط شده بود که کامینیف و استالین در ماه مارس محتاط شده بودند. در روز یازدهم ژوئن، استالین ضمن انتقاد از این «تزلزل تحمل‌ناپذیر»، تهدید به استعفا کرد.

شورا در روز هجدهم ژوئن تظاهراتِ خاصِ خودش را در خیابان‌های پتروگراد به راه انداخت، اما بلشویک‌ها با چاپ بیانیهٔ استالین در *پراودا*، تظاهرات مذکور را ربوده و آن را مالِ خود کردند. این یک پیروزی تبلیغاتی بود. استالین روز بعد در *پراودا* نوشت «در این روز آفتابی روشن ستون‌های تظاهرکنندگان بی‌حد و مرز بود. ردیف‌های جمعیت، از سپیده‌دمان تا

شبانگاهان به سوی میدانِ مارس [یکی از میادین پتروگراد] روان بود؛ جنگلی از پرچم‌ها به چشم می‌خورد و فریادهای پرطنین مردم شنیده می‌شد... آن‌ها فریاد می‌زدند 'همهٔ قدرت به شوراها'... اما هیچ گروه یا عاملی که نشانگر اعتمادِ مردم به دولت موقت باشد، دیده نمی‌شد...» درست در همین زمان، کرنسکی، وزیر جنگ، دستور تهاجم گسترده‌ای را در جبهه‌های جنگ روسیه و آلمان صادر کرد. او امیدوار بود که این تهاجم تازه سبب تقویت و تحکیمِ دولت موقت شود. تهاجم مذکور، که آخرین تحرک نظامیِ عمدهٔ روسیه در جنگ [جهانی اول] بود، مصیبت‌آفرین از کار درمی‌آمد.

لنین احساس خستگی می‌کرد. او برای رهایی از شر خستگی و سردردهای مزمن، به یک ویلای ساحلی در فنلاند رفت. سپس، دولت موقت دوباره دچار تزلزل شد: تهاجمِ نظامی کرنسکی در جبهه‌ها به‌تدریج متوقف و شکست آن برملا شد و همزمان ایالت‌های فنلاند و اوکراین درخواست استقلال کردند. وزرایِ حزب کادت ــ دمکرات‌های مشروطه‌خواه ــ در اعتراض به حوادث مذکور استعفا کردند.

سازمان نظامیِ[1] لنین در غیاب وی تصمیم به غصب قدرت گرفت. ساگیراشویلی می‌نویسد «آسمانِ آن شب به قدری از نور سپیدهٔ شمالی روشن شده بود که آدم می‌توانست در فضای بازِ بیرونِ خانه روزنامه بخواند. مردها نخوابیدند و نیرویی ناشناخته آن‌ها را از خانه بیرون کشید و به داخل خیابان‌های شهر برد. آن‌ها می‌توانستند چشم بر این منظرهٔ تماشاییِ آسمان بگشایند. نبرد باشکوهِ نور و تاریکی نزدیک بود.»

در سوم جولای ۱۹۱۷، توده‌های سربازان، ملوانان و کارگران، درحالی‌که مسلسل به دست داشتند و قطار فشنگ‌هایشان را به‌صورت ضربدری روی سینه‌های خود انداخته بودند، به طرف کاخ تورید به راه افتادند. «اولین فوجِ مسلسل‌دارانِ» بلشویک در جلوی جمعیت حرکت می‌کرد. آن‌ها خیابان‌های اطراف کاخ را مسدود کردند و جلوی عبور و مرور ماشین‌ها را گرفتند. ماشین‌های زره‌پوش و کامیون‌های مالامال از مردان مسلح در خیابان‌ها جولان می‌دادند. برخی از افراد مسلح شروع به تیراندازی بی‌هدف به سمت فروشگاه‌های بورژوایی بولوار نفسکی کردند. تیراندازی بین جمعیت متمرد و حافظان نظم و قانون شروع شد. ملوانان بلشویکِ پایگاهِ

---

۱. «سازمان نظامی بلشویک‌ها» توجهی به حزم و احتیاط‌های لنین نکرد. این امر نشان می‌دهد که بلشویک‌ها در سال ۱۹۱۷ اصلاً نیروی منضبطی که تحت رهبری مشخصی باشند، نبودند. آن‌ها، برعکس، متمرد و فرمان‌ناپذیر باقی ماندند. حزب کمونیست تنها در زمانِ استالین بود که به موجودیتی یکپارچه و برده‌وار تبدیل می‌شد.

دریایی کرونشتات طغیان کرده، ۱۲۰ افسر و ازجمله فرماندهٔ پایگاه را کشتند و سپس درخواست کردند که لنین، زینوویف و کامینیف به آن‌ها دستوراتی برای گرفتن پایتخت بدهند. آن‌ها هنگامی که جوابی دریافت نکردند به دفترِ *پراودا* تلفن زدند. استالین در این زمان همراه دمیان بدنی، شاعرِ بلشویک، پشت میز کارش در *پراودا* نشسته بود. ملوانان شورشی از استالین پرسیدند: «آیا ما باید با تفنگ‌هایمان به طرف پایتخت حرکت کنیم و آن‌جا را تسخیر کنیم؟»

استالین جواب داد: «با تفنگ‌هایتان؟ خب رفقا شما بهتر از هر کس دیگری می‌دانید که ما قلم به دست‌ها هر جا که می‌رویم اسلحهٔ خودمان را، که همین قلم‌هایمان باشد، همراه خودمان می‌بریم، [اما] در مورد شما و اسلحه‌هایتان، خودتان بهتر می‌دانید چه کار باید بکنید!». استالین با این اعتقاد که «حزب حق ندارد دستانش را بشوید و کناری بایستد و صرفاً تماشاگر باشد»، تلویحاً شبه کودتایِ غیرمنتظرهٔ فوق را تشویق کرد. این حرف تروتسکی احتمالاً درست بود که استالین یکی از سازمان‌دهندگانِ قیامِ جولای بود: «هر کجا نزاعی درمی‌گرفت، خواه در میدانی در تفلیس، خواه در زندانی در باکو، خواه در خیابانی در پتروگراد، او [استالین] همواره تلاش می‌کرد که این نزاع را تا آن‌جا که ممکن است تند و تیزتر کند.»

گروه‌های مسلحِ شورشی در اطراف کاخ تورید موج می‌زد. آن‌ها خواهان این بودند که شورا به شعار معروف لنین، «همهٔ قدرت به شوراها»، عمل کرده و حاکمیت را از آنِ خویش سازد. اما در داخل کاخ تورید، شورا و رییس آن، چخیدزه، مشغولِ بحث دربارهٔ تشکیل یک وزارتخانهٔ جدید بودند و هیچ تمایلی به غصب قدرت نداشتند. آن‌ها جرئت چنین کاری را نداشتند. گروه‌های مسلح شورشی از این بی‌میلی شورا عصبانی بودند. در همین زمان مشخص شد که پاسخ مبهم استالین به ملوانان شورشی مسلح کار خودش را کرده است: ملوانانِ کرونشتات در راه رسیدن به پایتخت بودند.

استالین و کمیتهٔ مرکزی حزب در کاخِ بالرین عاقبت کنترل عصبی خویش را از دست دادند و با لنین تماس گرفته و از وی خواستند سریعاً از تعطیلات بازگردد. استالین گفت: «ما می‌توانیم قدرت را غصب کنیم اما چند مانع ــ قضیهٔ جنگ، ایالت‌ها، و شوراها ــ در برابرمان قرار دارد.» استالین شتابان به کاخ تورید رفت تا چخیدزه و دیگر اعضای شورا را دلگرم سازد اما غول از بطری خارج شده بود.

لنین در قطار عازم پتروگراد بود که استالین خبردار شد پاول پیرورزیف[1]، وزیرِ دادگستریِ دولت موقت، قصد ایرادِ اتهامِ خیانت به لنین را دارد و می‌خواهد قضیهٔ حمایت مالی حکومت امپراتوری آلمان از رهبر بلشویک‌ها را علنی کند. این اتهام تا حدی صحت داشت، اما استالین به

1. Pavel Pereverzev

کاخ تورید برگشت و از چخیدزه، هم‌ولایتی گرجی‌اش، خواست که مانع از طرح این اتهام شود. چخیدزه قولِ همکاری داد، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

در ساعات آغازین چهارم جولای، لنین با عجله به کاخ بالرین رفت و بر سر تندروهای بلشویک فریاد کشید: «شما را باید به‌خاطر این قضیه لت و پار کرد!»

در یک صبح ابری، چهارصد هزار کارگر و سرباز، خیابان‌های خلوت شهر را به تسخیر خود درآوردند. کمی بعد بیست هزار ملوانِ تا بُن دندان مسلح به کارگران و سربازان ملحق شدند. این ملوانانِ بزن بهادر هیچ برنامه‌ای نداشتند. آن‌ها بیش‌تر علاقه‌مند به خودنمایی در برابر دوست دخترهایشان و ترساندنِ بورژواها بودند: استالین بعدها به‌خاطر آورد که «ملوانانِ نیمه‌لخت و خانم‌های پاشنه‌بلند در همه جای شهر دیده می‌شدند. خیابان‌ها تبدیل به صحنه‌های شادی و شعف شده بود.» ملوانانِ مسلح در اطراف کاخ بالرین خواهان این شدند که کسی رهبری آن‌ها را برعهده بگیرد. آن‌ها فریاد می‌زدند: «لنین کجاست؟» لنین ابتدا سعی کرد خود را در داخل کاخ پنهان کند اما نهایتاً مجبور شد سخنان کوتاهی برای ملوانان ایراد کند؛ سخنانی که هیچ مشکلی را حل نکرد.

ملوانان، بعد از پیوستن بیست هزار کارگر کارخانهٔ پوتیلوف به صفوفشان، عازم کاخ تورید شدند تا تکلیف خود را با این شورای فاقدِ اعتماد به نفس روشن کنند. پاره‌ای حوادث زشت در داخل و اطراف کاخ رخ داد.[1] اما در ساعتِ پنج عصر، آسمان شروع به باریدن کرد: باران، آتشِ این انقلابِ غیرمنتظره را خاموش کرد. جمعیت متفرق شدند. سپس گاردِ ایزمایلوفسکی از راه رسید تا اعضای تحت حمله قرارگرفتهٔ شورا را، که حالا به عنوان یک تشکیلاتِ وراجِ فاقدِ قدرتِ اجرایی رسوای خاص و عام شده بود، نجات دهد. لنین و کمیتهٔ مرکزی حزب بلشویک به طرز مأیوسانه و رقت‌باری عقب نشستند. آن روزهای جولای به پایان رسید.

دولت موقت، که به واسطهٔ محبوبیت رو به ازدیاد کرنسکی تقویت شده بود، تصمیم به نابودی بلشویک‌ها گرفت. پیوروزیف، وزیر دادگستری، به‌رغم مخالفتِ استالین، مدارکِ مربوط به حمایت مالی آلمان از لنین را منتشر کرد. بسیاری از ملوانان شورشی در پی اطلاع از «وطن‌فروشیِ» لنین از وی روبرگرداندند.

در سپیده‌دمِ پنجم جولای، سپاهیانِ تحت امرِ دولت موقت به دفتر روزنامهٔ *پراودا* حمله

---

۱. برخی از ملوانان وارد کاخ تورید شدند و اعضای شورا را که حاضر به تصدی قدرت نبودند، محاصره کردند. گروه‌های شورشی سپس چیرنوف، رهبر ضعیف‌الجثهٔ گروه «انقلابیون سوسیالیست» را دستگیر کرده و درصدد کشتن وی بودند که تروتسکی، فضیلت مآبانه، دخالت کرد. *او از سقف یک لیموزین بالا رفت و برای جمعیت سخنرانی کرد و چیرنوف بیچاره را از کشته شدن به دست ملوانان شورشی نجات داد.*

کردند. استالین درست چند دقیقه قبل از آمدن سپاهیان، لنین را مخفیانه از ساختمان *پراودا* خارج کرده و به جای دیگری برده بود. شبِ گذشته، خمپاره‌اندازها و هشت ماشین زره‌پوش در اطراف کاخ بالرین مستقر شده و آمادهٔ حمله به آن بودند، اما بلشویک‌ها هیچ میلی برای دفاع از مقرهای خویش نداشتند. استالین با عجله خود را به قلعهٔ پیتر و پاول، دیگر مقرِ بلشویک‌ها، رساند. استالین بعدها گفت: «وقتی به قلعه رسیدم، به هر ترتیبی که بود ملوانان بلشویک را قانع ساختم که درگیر هیچ نبردی نشوند.» استالین مابین سپاهیان دولتی و ساکنان کاخ بالرین آن‌قدر رفت و آمد کرد تا عاقبت موفق شد جلوی یک قتل عام را بگیرد. او سپس از چخیدزه و تسرتلی (سرانِ شورا) درخواست کرد که امنیتِ جانی بلشویک‌ها را در صورت تسلیمِ مسالمت‌جویانهٔ کاخِ بالرین و قلعهٔ پیتر و پاول تضمین کنند. تسرتلی موافقت کرد. به این ترتیب، در روز ششم جولای، پانصد بلشویکِ داخلِ کاخ بالرین خود را تسلیم کردند. استالین سپس به قلعهٔ پیتر و پاول بازگشت تا بر تسلیمِ مسالمت‌جویانهٔ این ساختمان نیز نظارت کند.

لنین این فعالیت‌های میانجی‌گرایانهٔ استالین را ارج نهاد و از آن تقدیر کرد. اما به قول جان رید، نویسندهٔ سوسیالیست آمریکایی، «یکی از نتایج شکست فاجعه‌آمیزِ بلشویک‌ها روبرگرداندنِ افکار عمومی از آن‌ها بود. این توده‌های بدون رهبر به داخلِ محلهٔ ویبورگ فرار کردند. در پیامد این حادثه، شکار بی‌رحمانهٔ بلشویک‌ها آغاز شد.»

کرنسکی سی‌وپنج ساله، تنها مردی که می‌توانست چپ و راست را با هم متحد کند، پُستِ نخست‌وزیری را عهده‌دار شد. بازی روزگار این‌که، کرنسکی پسرِ مدیر مدرسهٔ لنین در شهر سیمبیرسک بود. او «ناطقِ بسیار پرشوری بود که هرازگاه با ژست‌های حساب شده‌اش آدم‌های جن‌زده یا خوابگرد را درنظر تداعی می‌کرد.» وزیر دادگستری کابینهٔ کرنسکی دستور دستگیری لنین را صادر کرد[1].

بلشویک‌ها در آستانهٔ نابودی بودند. لنین در حال فرار بود. استالین وظیفهٔ حفظ جانِ لنین را برعهده گرفت.

---

۱. ویشینسکی، نوچهٔ منشویک استالین در باکو، رییس میلیشیای منطقهٔ آربات مسکو بود که تحت نظر کرنسکی کار می‌کرد. ویشینسکی حکم دستگیری سران بلشویک‌ها، ازجمله لنین، را امضاء کرد. ویشینسکی بعد از پیروزی انقلاب اکتبر به بلشویک‌ها ملحق شد. فرمانبری شرم‌آور ویشینسکی از کرنسکی باعث شد تا وی طی سال‌های بعد به شکلی برده‌وار مجری دستورات و اوامر استالین باشد. او می‌دانست که با یک اشارهٔ استالین سرش را از دست خواهد داد و به همین دلیل، کاملاً مطیع و فرمانبر وی بود.

۴۰

پاییز ۱۹۱۷: سوسو و نادیا

استالین درحالی‌که کرنسکی در تعقیب لنین بود، «پیرمرد» را پنج بار طی سه روز تغییر مکان داد. تروتسکی و کامینیف دستگیر شدند اما لنین در معیتِ استالین به دنیای مخفیِ زیرزمینی بازگشت. پلیس به خانهٔ خواهر لنین حمله کرد. کروپسکایا شتابان به خانهٔ مولتف و استالین در خیابانِ شیروکایا رفت تا از جا و مکان لنین خبردار شود.

استالین در شبِ ششم جولای، لنین را به مکانِ پنجم برد. این مخفیگاه، آپارتمانِ شیک آراستهٔ علیلویف‌ها در خیابان روژدستونسکایا بود. علیلویف‌ها در این خانهٔ تازه، دارای دربانِ یونیفرم‌پوش و خدمتکار نیز بودند.

لنین به محض ورود گفت: «همهٔ راه‌های ورودی و خروجی را نشانم بدهید.» او حتی از اتاقِ زیر شیروانی هم بازدید کرد. اولگا علیلویوا بعدها گفت: «ما اتاقِ استالین را در اختیار لنین گذاشتیم.» لنین که به نحو غافلگیرکننده‌ای سرحال بود، چهار روز پراضطراب را در خانهٔ علیلویف‌ها به سر برد. آنا علیلویوا موقعی که قدم به داخل خانه گذاشت با انبوهی از آدم‌های عصبیِ ناآشنا مواجه شد. او بعدها نوشت: «من بلافاصله آن فردی راکه اول از همه به او معرفی شدم شناختم. لنین روی کاناپه نشسته بود. پیراهنی به رنگِ روشن همراه جلیقه و کراوات به تن داشت.» لنین در آن اتاقِ «به نحو غیرقابل تحملی شلوغ»، آنا را سین‌جیم کرد. او می‌خواست بداند آنا در خیابان چه دیده و چه شنیده است.

آنا در پاسخ گفت: «مردم می‌گویند شما به کرونشتات فرار کرده و در یک کشتیِ مین جمع کن مخفی شده‌اید.»

لنین با چهره‌ای بشاش و پرنشاط که مُسری هم بود زد زیر خنده: «ها ـ ها ـ ها!» و سپس رو به استالین و دیگران کرد و پرسید: «رفقا! شما چه فکر می‌کنید؟»

لنین آن چند روز را صرف نوشتن کرد. استالین هر روز به دیدنش می‌آمد. استالین مرتب به کاخِ تورید سر می‌زد و نبضِ سیاسی کشور را در زیر انگشتانش داشت. وی در داخل کاخ به‌طور اتفاقی با سرگو اورژونیکیدزه مواجه شده بود. هر دوی آن‌ها نگران این بودند که «بسیاری از بلشویک‌های معروف معتقدند لنین نباید مخفی شود بلکه باید خود را معرفی کرده و در برابر دادگاه از خود دفاع کند.» سرگو بعدها نوشت «ما دو نفر به اتفاق هم نزد لنین رفتیم.» دولت موقت خواهانِ تسلیم لنین بود. لنین، استالین، سرگو، کروپسکایا و ماریا (خواهر لنین) در خانهٔ علیلویف‌ها دربارهٔ بهترین اقدام ممکن مشغول بحث شدند.

لنین در ابتدا طرفدارِ تسلیمِ داوطلبانه بود. استالین مخالف بود. او در آغاز بر این باور بود که لنین و زینوویف باید منتظر بمانند تا امنیت جانی آن‌ها از سوی حکومت تضمین شود و سپس خود را تسلیم کنند. اما استالین بعد از دیداری که از کاخ تورید داشت به این نتیجه رسید که چنین کاری ناممکن است. او به لنین هشدار داد «یونکرها[1] تو را به طرف زندان خواهند برد اما در طول راه تو را خواهند کشت.» استاسووا از راه رسید تا گزارش دهد که مدارک بیش‌تری در خصوص وطن‌فروشیِ لنین چاپ و منتشر شده است. «لنین از شنیدن این حرف، روی درهم کشید و با عزمی محکم اعلام کرد که باید به زندان برود تا در دادگاه از شرافت خود دفاع کند.»

لنین رو به همسرش، کروپسکایا، کرد و گفت: «بیا با هم وداع کنیم؛ شاید ما هرگز دوباره یکدیگر را نبینیم.»

استالین و سرگو به سرعت روانهٔ کاخ تورید شدند تا «امان‌نامه‌ای برای ایلیچ [لنین] دریافت کنند مبنی بر این‌که وی توسط یونکرها، لینچ [اعدام بی‌محاکمه] نخواهد شد.» اما منشویک‌های عضو شورا پاسخ دادند که آن‌ها قادر به گرفتن چنین امان‌نامه‌ای از دولت موقت نیستند و نمی‌دانند چه حوادثی رخ خواهد داد.

استالین و سرگو حالا مطمئن بودند که لنین در صورتی که خود را تسلیم کند، کشته خواهد شد. کروپسکایا می‌گوید «استالین و دیگران ایلیچ [لنین] را قانع کردند که خود را تسلیم نکند... استالین با قانع کردن ایلیچ جانِ او را نجات داد.» استالین درست می‌گفت: پلاویتیف[2] با افسری مواجه شده بود که وظیفهٔ دستگیری لنین را به وی محول کرده بودند. این افسر به پلاویتیف گفته

---

۱. روس‌ها اسم مستعارِ «یونکرها» را که در اصل به طبقهٔ نظامی اشرافزادهٔ پروسی اطلاق می‌شد، روی افسران نظامی ارتشِ خودشان گذاشته بودند. بنابراین منظور از «یونکرها» افسران ارتش است. ـ م.

2. V.N. Polovtiev

بود: «به من گفته‌اند که این حضرت آقا، لنین، را دستگیر کرده و تحویل بدهم، اما نگفته‌اند که باید او را سالم و دست نخورده تحویل بدهم یا تکه تکه؟!»

بحث دربارهٔ تسلیم یا عدم تسلیم لنین در خانهٔ علیلویف‌ها در جریان بود که ناگهان سرگو اورژونیکیدزه یک شمشیر خیالی را از غلاف بیرون کشید و مثل یک راهزنِ گرجیایی فریاد برآورد: «من هر کسی را که بخواهد ایلیچ را دستگیر کند آش و لاش خواهم کرد!»

قضیه ظاهراً فیصله پیدا کرد. لنین باید قاچاقی از پتروگراد خارج می‌شد: استالین «وظیفهٔ سازماندهیِ سفر محرمانهٔ لنین را بر عهده گرفت.» کارگری به اسمِ ییمیلیانوف[1]، موافقت کرد که لنین را در کلبهٔ خود در شمال پتروگراد مخفی کند.[2]

اولگا و آنا علیلویوا مثل پروانه دور میهمانان خود می‌چرخیدند و مخصوصاً دقت داشتند که لنین و استالین به نحو مناسبی تغذیه شوند.

لنین پرسید: «استالین! معلوم هست تو چی می‌خوری؟» و بعد رو به اولگا کرد و گفت: «لطفاً مواظب این استالین باش چون خیلی لاغر شده.»

استالین هم متقابلاً مواظب این بود که لنین به نحو مناسبی تغذیه شود. او هرازگاه به سراغ اولگا می‌رفت و از او می‌پرسید: «خب بگو ببینم وضع مواد غذایی‌تان در چه حال است؟ آیا ایلیچ خوب می‌خورد؟ هر کاری از دستتان برمی‌آید برای او انجام دهید.» استالین بعضی وقت‌ها شخصاً به بازار می‌رفت و مواد غذاییِ لازم را خریداری می‌کرد و به خانه می‌آورد.

لنین و استالین در نهایت احتیاط نقشه‌های فرار را بررسی کردند. در یازدهم جولای، «استالین از راه رسید تا لنین را همراه خودش ببرد. همه در اتاق لنین جمع شده بودند تا راهی برای تغییر قیافه دادن وی پیدا کنند.» اولگا سعی کرد سر و کلهٔ لنین را باندپیچی کند، اما نتیجهٔ کار راضی‌کننده نبود. هیچ‌کس پیشنهادِ استفاده از لباس زنانه را مطرح نکرد.

لنین پیشنهاد کرد: «بهتر نیست ریش و سبیلم را بزنم؟» او چند لحظهٔ بعد، با سر و صورتی آغشته به کف صابون، مقابلِ آینهٔ مدورِ اتاقِ استالین که در کنار پرتره‌ای از لئون تالستوی روی دیوار نصب بود، نشست. استالین شخصاً «به عنوان یک سلمانی وارد عمل شد» و ریش و سبیل لنین را تیغ تراش کرد.

---

1. Emelianov

۲. ییمیلیانوف در دوران «وحشت بزرگ» [نیمهٔ دوم دههٔ سی] دستگیر شد. کروپسکایا علی‌الظاهر به نفع ییمیلیانوف پادرمیانی کرد و جلوی تیرباران وی را گرفت با این‌حال ییمیلیانوف و کل اعضای خانواده‌اش تا زمان مرگ استالین در بازداشت و تحت‌نظر باقی ماندند.

لنین خودش را در آینه دید، دستی به سر و صورتش کشید و با لحنی آکنده از ستایش گفت: «حالا خیلی خوب شد. درست عین یک دهقان فنلاندی شده‌ام؛ فکر نکنم کسی به‌راحتی مرا به جا بیاورد.»

در روز دوازدهم، استالین و سرگئی علیلویف به اتفاق هم لنین را تا ایستگاه پریمورسکی همراهی کردند. لنین سپس در رازلیف [در شمال پتروگراد] پنهان شد تا در فرصت مناسب به طویله‌ای در فنلاند انتقال داده شود. استالین طی این مدت، با رفت و آمدهای ممتد خود از پتروگراد به رازلیف و برعکس، رابط اصلی لنین با اعضای حزب در پایتخت بود. ییلیمانوفِ کور بعدها به‌خاطر آورد که «یکی از پسرانم موظف شد که استالین را با قایق به کلبه [مخفیگاه لنین] بیاورد.»

استالین در رگباری از مقالات، «این ماجرای دریفوسیِ[1] جدیدِ» کرنسکی، «این تهمت‌های تهوع‌آور علیه رهبر حزبمان» و «این قلم به مُزدانِ مطبوعاتِ رشوه‌خوار» را محکوم کرد. او مخصوصاً منشویک‌های «احمقِ کور» را به‌خاطر رفتارهای ساده‌لوحانه‌شان به استهزا کشید. استالین در یکی از مقالات خود، تسلیم کردنِ بلشویک‌ها را معادل با «خلع سلاح انقلاب» و خدمت بزرگ به «ملاکین و سرمایه‌داران» عنوان کرد و منشویک‌ها را از این بابت هدف انتقادات تند قرار داد.

استالین حالا که عملاً رهبری بلشویک‌ها را برعهده داشت، تصمیم به نقل مکان گرفت: زمان تغییر دادن زندگی‌اش نیز فرارسیده بود.

اولگا علیلویوا به استالین که سرزده به خانه‌اش آمده بود، اطمینان داد که «هیچ‌کس این ساختمان را زیرنظر ندارد. تو بهتر است که برای زندگی پیش ما بیایی. در این‌جا می‌توانی خوب بخوابی و استراحت کنی.»

استالین از آپارتمانِ مولتف به آپارتمانِ علیلویف‌ها نقل مکان کرد. اتاق‌های این آپارتمان، دلباز و روشن و راحت و سرویس‌های دستشویی و حمام و آشپزخانه‌اش کاملاً مدرن و شیک بود. خدمتکار خانه، که در اتاق کوچکی زندگی می‌کرد، وظیفهٔ پخت و پز را برعهده داشت. استالین در اتاق خوابی که قبلاً به فئودور علیلویف تعلق داشت و لنین چند روزی ساکنش بود، رحل اقامت افکند. این اتاق یک تختخواب درست و حسابی، آینه‌ای مُدور بر بالای یک میز

---

۱. آلفرد دریفوس (۱۸۵۹-۱۹۳۵)؛ افسر ارتش فرانسه بود که در سال ۱۸۹۵ به اتهام خیانت و وطن‌فروشی محکوم شد. پروندهٔ دریفوس سر و صدای بسیاری در فرانسه به پا کرد. روشنفکران فرانسوی معتقد بودند که دریفوس به سبب یهودی بودنش آماج اتهام وطن‌فروشی قرار گرفته بود.ـ م.

چوبیِ مخصوصِ اصلاح، یک میزِ کنده‌کاری شده، و پرتره‌هایی از تالستوی و لُرد بایرون [شاعر انگلیسی اوایل قرن نوزدهم] بر دیوار داشت. استالین صبحِ روزِ بعد، موقعِ صرفِ صبحانه به میزبانانش گفت که وی برای مدت‌های طولانی هرگز چنین خواب راحتی نکرده بود.

استالین در اغلب مواقع با اولگا تنها بود: سرگئی نیروگاه برقش را اداره می‌کرد؛ نادیا در مسکو مشغول گذراندن تعطیلات تابستانی‌اش بود؛ و آنا برای حزب کار می‌کرد. اولگا از استالین مراقبت می‌کرد. او برایش یک دست کت و شلوار تازه خرید. استالین بعداً از اولگا خواست که لباس تازه‌ای برای وی بدوزد که دارای اپل‌های سرشانه، یقه‌های ایستاده و دکمه‌هایی تا زیر گردن باشد زیرا یقهٔ مصنوعی و کراوات باعث تشدید گلودرد مزمنش می‌شد.[1]

زندگی سوسو کماکان آشفته و درهم برهم باقی ماند: او گاهی مواقع در راه بازگشت به خانه از دکهٔ اغذیه‌فروشیِ محل یک قرص نان و مقداری ماهی یا سوسیس می‌خرید. استالین بی‌وقفه در *پراودا* کار می‌کرد. انگشتان دست او از فرط نوشتن کَبَره بسته بود. او بعضی وقت‌ها به خانه می‌آمد، بعضی وقت‌ها هم نمی‌آمد. یک‌بار به قدری خسته بود که با پیپ روشن به خواب رفت به‌طوری که چیزی نمانده بود خانه را آتش بزند.

استالین در اواخرِ جولای، در حینِ کنگرهٔ ششم حزب که از ترسِ حملهٔ احتمالی پلیس در یک ساختمان ساده در بولوار سامپسونوفسکی برگزار شد، دوبار به خانه‌های دیگری نقل مکان کرد. استالین به عنوان جانشینِ رهبرِ غایب حزب، گزارشِ اصلی را به کنگره ارایه کرد. او در این گزارش به سیصد نمایندهٔ حاضر در جلسه توصیه کرد که متمرکز بر آینده شوند: «ما باید برای هر چیزی آماده باشیم.» استالین بعد از ارایهٔ گزارش دیگری دربارهٔ «وضعیت سیاسی روز» اصرار کرد که روسیه باید انقلاب خودش را ایجاد و از باور به این‌که «تنها اروپا می‌تواند راه را به ما نشان دهد» خودداری کند. این نظر، درواقع پیش‌درآمدی بود بر شعارِ مشهورِ استالین طی سال‌های بعد: «سوسیالیسم در یک کشور». گزارشِ دومِ استالین احتمالاً توسط لنین نوشته شده بود یا حداقل خطوط اصلی آن از سوی لنین تعیین شده بود. اما شریک اصلی استالین در بازسازی حزب اسویردلوف بود که استالین عاقبت با وی آشتی کرده بود.

---

۱. استالین به این ترتیب اولین نیم‌تنهٔ شبه‌نظامی خود را، که احتمالاً یک کپی‌برداری از نیم‌تنهٔ نظامی کرنسکی ـ که حالا خود را ناپلئون روسیه تلقی می‌کرد ـ بود، طراحی کرد. کرنسکی با این‌که هیچ تجربه یا سابقهٔ نظامی نداشت، اما یونیفرم نظامی خاص خودش را می‌پوشید. استالین نیز برای مابقی عمر خود، این نیم‌تنهٔ نظامی را به تن داشت و همراه آن یک کلاه کارگری نیز به سر می‌گذاشت. لنین نیز از این زمان به بعد، کلاه هامبورگی خود را به کناری گذاشت و به کلاه‌های کارگری لبه‌دار رو آورد. در حین سال‌های جنگ داخلی، این نیم‌تنهٔ به اصطلاح حزبی به همراه کلاه چرمی، چکمه‌های چرمی، و تفنگ موزر به یونیفرم بلشویکی مبدل شدند و عملاً ذات و ماهیت نظامی بلشویک‌ها را نمادینه کردند.

اسویردلوف خطاب به اعضای کنگرهٔ ششم گفت: «گزارش رفیق استالین کاملاً فعالیت و وظیفهٔ کمیتهٔ مرکزی را مشخص کرد. به این ترتیب، من تنها باید خودم را به فضای بستهٔ فعالیت‌های سازمانی کمیتهٔ مرکزی محدود کنم.»

استالین به عنوان سردبیرِ مطبوعات حزبی و عضو مجلس مؤسسان انتخاب شد اما او در انتخابات کمیتهٔ مرکزی کم‌تر از کامینیف و تروتسکی رأی آورد. بلشویک‌ها هنوز حال و روز خوشی نداشتند، اما استالین پیش‌بینی کرد که «دوران مسالمت‌آمیز دولت موقت به سر رسیده است؛ زمانه متحول خواهد شد، و بحران از پی بحران فراخواهد رسید.»

استالین به خانهٔ علیلویف‌ها بازگشت. تعطیلات تابستانیِ نادیا تمام شده بود. او به خانه بازگشته بود تا خود را برای درس و مدرسه آماده کند.

استالین تابستانِ آن سال را در کنارِ دو خواهرِ خانواده علیلویف در آپارتمانِ آن‌ها گذراند. خواهرها از حضورِ سوسوی دنیادیده در کنار خود شاد و خرسند بودند. آنا علیلویوا می‌نویسد: «سوسو بعضی وقت‌ها برای چند روز پیدایش نمی‌شد اما ناگهان نیمه‌های شب از راه می‌رسید.» سوسو وقتی می‌دید که دخترها خواب هستند به اتاق آن‌ها می‌رفت و بیدارشان می‌کرد. اتاق نادیا و اتاقِ استالین در جوار هم بودند و با یک درِ مشترک به هم راه داشتند. استالین از روی تختش یا از پشت میزش می‌توانست میز توالتِ نادیا را ببیند.

او سر دخترها داد می‌زد: «عجب! شما که هنوز تو رختخوابید؟ یاالله پاشید دخترهای خوش‌خواب! برایتان ماهی و نان آورده‌ام!» دخترها از رختخواب بیرون می‌آمدند، به اتاق خواب سوسو می‌رفتند، دورش حلقه می‌زدند و فضای اتاق را پر از خنده و صدا می‌کردند. استالین برای دخترها «شوخی و لطیفه تعریف می‌کرد و ادای همهٔ آدم‌هایی را درمی‌آورد که آن روز دیده بود؛ بعضی وقت‌ها از سر مهربانی و بعضی وقت‌ها هم ازسر بدجنسی.»

این طلبهٔ سابقِ خودآموخته و این دخترهای نوجوانِ خوب درس خوانده، راجع به ادبیات باهم بحث می‌کردند. استالین با این دو خواهر می‌گفت و می‌خندید. او با گفتن قصه‌هایی از دوران تبعید خود در سیبری دخترها را سرگرم می‌کرد. استالین برای آن‌ها قطعاتی از آثار پوشکین، گورکی و چخوف را می‌خواند. او مخصوصاً علاقهٔ ویژه‌ای به خواندنِ دو داستانِ کوتاهِ «بوقلمون صفت» و «استوار پریشیبیف»، نوشتهٔ چخوف، داشت[1]. اما او داستان کوتاهِ

۱. ترجمهٔ این دو داستان کوتاه به فارسی را می‌توان درکتاب مجموعه *آثار چخوف* ترجمهٔ سروژ استپانیان، انتشارات توس، خواند. ـ م.

«دوشنکا[۱]»ی چخوف را از همه بیش‌تر دوست داشت و حتی آن را از حفظ بود. استالین خیلی دوست داشت که راجع به زن‌ها حرف بزنند. او هر زمان که صحبت زنان سبکسر پیش می‌آمد، می‌گفت این زن‌ها فقط محض خاطر عشاق خود زنده‌اند و گرنه هیچ موجودیت مستقلی ندارند و «دوشنکاهای واقعی همین‌ها هستند.» استالین سر به سرِ پانیا، دختر دهاتیِ خدمتکار خانهٔ علیلویف‌ها، می‌گذاشت. او برای همهٔ اعضای خانواده اسامی مستعار انتخاب کرده بود. آنا می‌گوید: «استالین در مواقعی که خوش‌اخلاق بود، ما را پیپفانی میتروفانی صدا می‌کرد» که یک شوخی با اسم صاحبخانه‌اش در دوران تبعید بود. او گاهی وقت‌ها محض شوخی این‌جوری با دخترها سلام و علیک می‌کرد: «به به، سرکار خانمِ پیپفانی! تازه چه خبر؟ آه یادم رفت تو میتروفانی هستی، آره خودِ خودِ میتروفانی هستی!» و بعضی وقت‌ها هم دخترها را تیشکا می‌نامید که نامِ سگِ محبوبش در دورانِ تبعیدِ سیبری بود.

او با سرگئی و دخترهایش دربارهٔ سیاست بحث و گفتگو می‌کرد. آن‌ها اعضای خانوادهٔ بلشویکی‌اش بودند. نادیا به قدری از بلشویک بودن خود مغرور بود که دوستانش در مدرسه سر به سر او می‌گذاشتند. ینوکیدزه، کالینین، سرگو و اسویردلوف دست به نقد در حکم عموهای وی بودند و از همه مهم‌تر این‌که لنین در خانهٔ آن‌ها مخفی شده بود.

آنا می‌گوید: «استالین در ماه سپتامبر یک رفیق قزاق را همراه خودش به خانه آورد... او آدمِ تنومندی بود با موهای صاف مشکی و چهره‌ای رنگ‌پریده، با لبخندی مهربان بر چهره و چشمانی درشت و مهربان، که در نهایتِ خجالت با ما دست داد.» استالین گفت: «این کامو است. به حرف‌هایش گوش بدهید؛ قصه‌های جالب زیادی برای گفتن دارد.» دخترها شیفته و مجذوبِ کامو شدند. او با گفتن قصهٔ زندگی نیمه فانتزیکِ خود اسبابِ سرگرمیِ دخترها را فراهم کرد. این آدمِ شجاعِ روان‌نژند که پنج سال گذشته را در زندانِ خارکف گذرانده بود، به واسطهٔ انقلاب آزاد شده بود. او برای دخترها تعریف کرد که قصد داشته مثلِ کُنتِ مونت کریستو، با جا زدن خود به عنوان یک مُرده از زندان فرار کند اما وقتی می‌فهمد که زندانبانان محض احتیاط ابتدا با چکش استخوان‌های جنازه‌ها را خرد می‌کنند و سپس اجازهٔ حمل جنازه‌ها را صادر می‌کنند، از اجرای این نقشه منصرف می‌شود. «کامو زیاد دربارهٔ استالین حرف می‌زد و در این‌جور مواقع صدای ملایم و آرام او اوج می‌گرفت.» کامو برای انجام مأموریت تازه‌ای به پتروگراد آمده بود اما ارتباط او با علیلویف‌ها به تراژدی منجر می‌شد.

نادیا علیلویوا در فردای بازگشتش به خانه مشغول نظافت و جابجا کردنِ صندلی‌ها با سر و

---

۱. دوشنکا یکی از شخصیت‌های زنِ مخلوق چخوف است که مظهرِ پوچی و سبکسری زنانه به‌شمار می‌رود. ـ م.

صدای زیاد بود که استالین شتابان از اتاق خود بیرون آمد. استالین شاکی از این‌که سر و صدا باعث شده تا وی نتواند مقاله‌اش را بنویسد به نادیا گفت: «معلوم هست این‌جا چه خبره؟ این همه سر و صدا به‌خاطر چیست؟ آه فهمیدم، می‌توانم یک کدبانوی واقعی را ببینم که دارد کار می‌کند!»

نادیای عصبی به تندی جواب داد: «مگه چی شده؟ آیا تمیز کردن خانه کار بدی است؟»

استالین با خنده گفت: «معلومه که نه؛ اتفاقاً کار خوبی است! ادامه بده... فقط بقیهٔ صندلی‌ها را هم جابجا کن!»

نادیای دختر مدرسه‌ای، بنابه گفتهٔ خواهرش آنا، «خیلی پرنشاط، خودجوش و با روحیه بود.» اما این دختر در یک خانوادهٔ آسمان جُلِ خانه به‌دوشِ مشکل‌دار بزرگ شده بود. مادر نادیا زنی بی‌قید و بند از حیث جنسی بود و میهمانان پرشمار و دایمی خانواده هم مزید بر علت بودند تا نادیا همواره احساس ناامنی کند. این شرایط ناگوارِ تربیتی نهایتاً منجر به بروز رگه‌هایی از جدیت و زاهدمآبی در نادیا شده و میل وی به نظم و امنیتِ روحی را تشدید کرده بود.

نادیا به یکی از دوستانش نوشت «بابا و مامان طبق معمول روزگار را باری به هر جهت سپری می‌کنند.» او که از مشاهدهٔ روابط جنسی مادرش با مردها بیزار بود، به دوست خود نوشت: «ما بچه‌ها بزرگ شده‌ایم و می‌خواهیم آن‌طور که دلمان می‌خواهد فکر و کار کنیم. واقعیت آن است که او [مادرش، اولگا] هیچ زندگی مستقلی از برای خودش ندارد و البته همچنان زن سالمِ جوانی است. بنابراین، باید خودم کارهای خانه را انجام بدهم.» شاید نادیا مادر خود را همچون یک [دوشنکا] ضدِقهرمانِ داستانِ چخوف تصور می‌کرد.

استالین و نادیا تدریجاً، طی آن تابستانِ طولانیِ پرماجرا، به هم نزدیک‌تر شدند: نادیا پیشاپیش استالین را به عنوان دوست گرجیایی خانواده و یک قهرمان بلشویک، ستایش می‌کرد. کیرا علیلویوا، دخترِ برادر نادیا، می‌گوید: «استالین و نادیا تابستان ۱۹۱۷ را در کنار هم در یک آپارتمان گذراندند؛ بعضی وقت‌ها هم تنهای تنها بودند. نادیا در قالب جوزف یک انقلابیِ رومانتیک را می‌دید. مادرم به من گفته بود که استالین در آن زمان مرد بسیار جذابی بود. شکی نیست که نادیا عاشق او شد.» استالین، نادیا را «تاکتا» صدا می‌زد و نادیا هم استالین را جوزف یا سوسو صدا می‌زد.

استالین تک فرزندِ یک مادرِ تنها، به احتمال زیاد دلش برای محیطِ گرم و صمیمانهٔ خانوادگی تنگ شده بود. او طی دورانِ تبعید وجوهی از چنین زندگی‌ای را تجربه کرده بود، و حالا یک دهه از ازدواجش با کاتو اسوانیدزه می‌گذشت. استالین از دیرباز آن تیپ دختری را که آشپزی و رفت و روب کند و مراقب وی باشد، دوست می‌داشت؛ دختری مثل کاتو و مادرش. و

به راستی هم اسوانیدزه‌ها معتقد بودند که استالین به این خاطر عاشقِ نادیا علیلویوا شد که این دختر وی را به یاد کاتو می‌انداخت.

کیرا علیلویوا می‌گوید: «استالین یواش یواش عاشق نادیا شد. نادیا جفت عشقی مناسبی برای وی بود.» اما سوسو می‌توانسته جای پدر نادیا باشد. دشمنان استالین حتی جلوتر رفته و مدعی‌اند که استالین پدر واقعی نادیا بوده؛ هرچند که این ادعا به دلیلِ تطبیق نکردنِ تاریخ‌ها عاری از حقیقت است. با این وصف، نادیا باید می‌دانسته که سوسو در سال‌های قبل به احتمالِ زیاد روابطی با مادرِ شهوت‌پرست وی داشته است. آیا رقابتی هم بین مادر و دختر بر سر این مستاجرِ گرجی وجود داشته؟

سوتلانا، دختر نادیا و استالین، نوشت: «اولگا همیشه از استالین خوشش می‌آمد اما وی مخالفِ رابطهٔ نادیا با استالین بود و هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام داد تا نادیا را از ادامهٔ این رابطه منصرف کند. او به قدری از این قضیه شاکی بود که اسم نادیا را گذاشته بود ابلهِ نادان. اولگا هرگز پیوند نادیا و سوسو را نپذیرفت.» آیا دلیلِ این مخالفت، اطلاعِ اولگا از ذات و منشِ سوسو بود یا به دلیلِ این‌که خودِ وی روابطی با سوسو داشت یا شاید هم هردو؟ در هرحال نادیای ابلهِ نادان دست به نقد عاشقِ سوسو شده بود. او چند ماه بعد، مغرورانه به یکی از دوستانش گفت: «آن‌چنان وزن کم کرده‌ام که مردم می‌گویند باید عاشق شده باشم.»

استالین بعدها دربارهٔ دلایلِ انتخابِ نادیا و ترجیح دادن وی بر خواهر بزرگ‌ترش صحبت کرد: «آنا یک جورایی فضل‌فروش و به شدت پرچانه بود، درحالی‌که نادیا نسبت به سن و سالش و نوعِ اندیشه‌اش، پخته و جاافتاده بود و روی پای خودش می‌ایستاد و مرا بهتر درک می‌کرد.» نظرِ استالین دربارهٔ آنا ــ که تا پایان عمر دیکتاتور مایهٔ ناراحتی و عذابِ وی شد ــ درست بود. اما نظر او دربارهٔ نادیا کامل نبود زیرا یکی دو ویژگی مهم وی را نادیده گرفته بود.

این دخترِ نوجوان، به شیوهٔ خاصِ خودش، عصبی، آسیب‌دیده و تلخ‌اندیش بود؛ درست مثلِ خود استالین، یا شاید هم بدتر از او. جدیت و سخت‌گیریِ نادیا برای استالین جالب بود، اما این ویژگی بعداً به نحو فاجعه‌آمیزی در تضاد با رفتارهای بی‌پیرایه و بدوی‌وار استالین و خودپسندیِ لجوجانهٔ وی قرار می‌گرفت. بدتر این‌که، جدیت و سخت‌گیریِ نادیا نقابی بود بر عدم ثبات ذهنی خانواده‌اش. این عارضهٔ دو قطبی نهایتاً نادیا را به هر چیزی، جز یک کدبانویِ خانه‌دار، تبدیل می‌کرد. کیرا علیلویوا می‌گوید: «استالین قبل از ازدواج یک کمی مزهٔ کاراکترِ مشکل نادیا را چشیده بود. نادیا جواب استالین را می‌داد و حتی در بعضی موارد او را سرجای خود می‌نشاند.» مبارزه‌طلبیِ این دخترمدرسه‌ای زیبا و پرشور با آن چشم‌های کولی‌وار درخشانش به احتمال زیاد برای استالین جالب بود. اما ترکیبِ فوق نهایتاً شوم و مرگبار از کار درمی‌آمد.

ما دقیقاً نمی‌دانیم که این دو چه زمانی عاشق هم شدند. اما رابطهٔ آن‌ها احتمالاً از تابستان ۱۹۱۷ آغاز شد. این دو ده ماه بعد پیوند خود را علنی می‌کردند.

بلشویک‌ها در آستانهٔ یک تجدید حیاتِ غافلگیرکننده قرار داشتند: عاملِ این تجدید حیات، نه لنین و نه استالین، که یک دیکتاتورِ نظامیِ آتیِ راست‌گرا بود. کرنسکی فرماندهٔ کل قوای تازه‌ای را برای هدایت ارتش روسیه منصوب کرده بود. این فرماندهٔ جدید، ژنرال لاور کارنیلف[1] نام داشت که یک قزاق سیبریایی با چشمان مورب تاتاری، کلهٔ تیغ‌تراش و سبیل‌های از بنا گوش در رفته بود. خیلی‌ها تصور می‌کردند که این ژنرال می‌تواند همان «تک‌سوار سرنوشت» روسیه باشد و پایتخت را از بلشویک‌ها پاک کرده و نظم و قانون را در کشور مستقر سازد. اما ژنرال کارنیلف مثل کرنسکی مغرور بود ــ وی یک گارد محافظ از ترکمن‌های قرمزپوشِ مسلح به شمشیر در اختیار داشت ــ ولی عقل و هوش وی را نداشت. می‌گفتند او «قلبِ شیر و مغزِ گوسفند را دارد.» در هر حال، کارنیلف همچون «تک‌سوارِ سرنوشت» به‌نظر می‌آمد و خودش هم دچار این احساس شده بود که ناپلئونِ روسیه است. ژنرال در آن روزها زندگینامهٔ ناپلئون را مطالعه می‌کرد، که همیشه نشانهٔ بدی در مردانِ سرنوشت‌سازِ تاریخ است.

کرنسکی با برپایی یک کنفرانس تمام حزبی[2] در مسکو، به دور از پایتختِ دستخوش آشوب، سعی کرد زمام امور را دوباره به دست بگیرد. استالین در مقاله‌ای با توسل به استعاره‌های مذهبی نوشت «پتروگراد خطرناک است؛ آن‌ها از این شهر می‌گریزند، آن‌چنان که شیطان از آب مقدس می‌گریزد.» نظر او درست بود؛ ژنرال کارنیلف در مسکو نورافکن‌ها را معطوف خویش ساخته و کرنسکی را به سایه سوق داده بود. اما هردوی آن‌ها بر این نظر بودند که ژنرال باید سپاهیان خود را از جبهه‌های جنگ با آلمان بیرون کشیده و آن‌ها را برای احیای نظم و قانون به پایتخت (پتروگراد) بیاورد. کمی بعد کرنسکی ــ که مثل کارنیلف خود را ناپلئونِ روسیه تصور می‌کرد ــ بو برد که ژنرال کارنیلف قصد کودتا دارد. در آن زمان روسیه با مشکلِ ازدیاد بیش از حدِ ناپلئون‌ها مواجه بود. کرنسکی ژنرال را برکنار کرد اما ژنرال بی‌اعتنا به فرمان برکناری‌اش تصمیم گرفت سپاهیان خود را در هر حال به پتروگراد ببرد.

پایتخت با اضطراب در انتظار ورود سربازانِ کارنیلف بود. کرنسکی خود را به عنوان فرماندهٔ

---

1. Lavr Kornilov

۲. در این کنفرانس یا کنگره، حدود ۲۴۰۰ نماینده از طرف تقریباً تمامی احزاب و گروه‌های سیاسی روسیه (بجز بلشویک‌ها)، شرکت داشتند. اما تضاد میان احزاب لیبرال و محافظه‌کار باعث شکست این کنفرانس شد. ـم.

جدید کل قوا معرفی کرد، اما پی برد که هیچ حمایت نظامی‌ای در پشت سرش ندارد. او در چنین شرایطی چاره‌ای جز رو آوردن به شورای کارگران و سربازان پتروگراد نداشت. شورا نیز به بهانهٔ دفاع از پایتخت در برابر هجومِ سربازانِ کارنیلف، گاردهای سرخ بلشویک را دوباره بسیج و مُسلح کرد. ژنرال دستگیر شد اما کابینهٔ کرنسکی هم سقوط کرد. کرنسکی در پی این حوادث، یک هیئت مدیرهٔ پنج نفره را به ریاست خودش تشکیل داد تا ادارهٔ امور کشور منحصراً در دستان خودش باشد. کرنسکی از خطرِ کودتا جان سالم به در برد، اما در پی این ماجرا همهٔ قدرت خود را از دست داد (درست مثل میخائیل گورباچف در پی کودتای اگوستِ ۱۹۹۰[۱]). او که تنها به ضرب استعمالِ کوکایین و مورفین سرپا بود، از اقامتگاه مجلل خود در کاخ زمستانی داعیهٔ رهبری بر کشور را داشت اما عملاً هیچ‌کاره بود.

استالین در سوم سپتامبر با لحن تمسخرآمیزی نوشت «ما دست آخر صاحب یک دولت پنج نفرهٔ آخرین مدل شدیم که توسط کرنسکی انتخاب شده، توسط کرنسکی حمایت شده، و تنها در قبال کرنسکی پاسخگو است.» در پی قضیهٔ کودتای ژنرال، تعداد بلشویک‌ها در کارخانه‌ها و پادگان‌ها شدیداً رو به افزایش گذاشت. تروتسکی نوشت «آن نیروهای مسلحی که علیه کارنیلف قیام کردند، ارتش آتی انقلاب اکتبر بودند.»

دورهٔ کوتاه رهبری استالین بر حزب بلشویک، نخوت و تکبر سلطه‌جویانهٔ وی را، که مشخصهٔ اصلی و همیشگی‌اش بود، برملا ساخت. کمیتهٔ مرکزی حزب، سازمان نظامی را زیر نظارت سفت و سخت خود درآورد. استالین گستاخانه همهٔ بودجهٔ این سازمان و نیز روزنامهٔ آن‌ها [*سولدات*] را از چنگشان به درآورد؛ آن‌هم به «شیوه‌ای غیراصولی که نقض‌کنندهٔ اغلب اصول اولیهٔ دمکراسی حزبی» بود. سران سازمان نظامی به کمیتهٔ مرکزی متوسل شدند. آن‌ها در شکواییهٔ خود ــ که یکی از اولین توصیفات از استالینیسم به‌شمار می‌رود ــ از «نظامِ فاحشِ آزار و سرکوبِ این کاراکتر عجیب [استالین]» انتقاد کردند. استالین متقابلاً سازمان نظامی را به جلوی یک دادگاه حزبی کشید[۲]. اسویردلوف و دزیرژینسکی، متحدان استالین، به هر ترتیبی که بود خرابکاری‌های استالین را رفع و رجوع کردند. اما حالا تروتسکی، زینوویف و کامینیف از

---

۱. گورباچف در پی کودتایِ ژنرال‌های کمونیست و سرسخت ارتش سرخ مجبور شد به طرفداران دمکراسی و نیروهای مخالف شوروی رو بیاورد. در پی این اقدام، کودتاچیان دستگیر شدند و توطئهٔ کودتا خنثی شد اما مخالفان شوروی و نیروهای دمکراسی‌خواه از این پس قدرت بسیاری گرفتند که ثمرهٔ آن به زیر کشیدن گورباچف و نابودی شوروی ظرف ماه‌های بعد بود. ـ م.

۲. در تابستان آن سال، حزب با قضیهٔ جنجال و رسوایی کامینیف نیز مواجه بود. کامینیف متهم شده بود که مأمور اوخرانا بوده است. کمیتهٔ مرکزی از استالین خواست در این‌باره تحقیق کند. تحقیقات انجام و بی‌گناهی کامینیف در سی‌ام اگوست اعلام شد.

مخفیگاه و زندان بیرون آمده بودند. در چهارم سپتامبر، تروتسکی در کمیتهٔ اجرایی کنگرهٔ شوراها و هیئت مدیرهٔ روزنامهٔ *پراودا*، به استالین ملحق شد. استالین دوباره تحت‌الشعاع دیگران قرار گرفت. صحنه این بار به تروتسکی تعلق داشت.

استالین هر بار که به موسسهٔ اسمولنی[1] می‌رفت در راهروهای این ساختمان با آشنای منشویک قدیمی‌اش، دیوید ساگیراشویلی، روبرو می‌شد. ساگیراشویلی در یکی از همین برخوردها استالین را متهم به نشر دروغ‌های منشویک‌ستیزانه در نشریهٔ *پراودا* کرد. استالین «با نیش باز و خیلی مهربانانه» ــ و البته اورولی‌وار ــ توضیح داد: «دروغ همشه تأثیر قوی‌تری به جا می‌گذارد تا حقیقت. مُهم این است که چه هدفی را دنبال می‌کنی.» همان گونه که استالین بعدها به مولتف گفت: «حقیقت را لشکری از دروغ‌ها پشتیبانی می‌کند.»

دست آخر، هم شورای پتروگراد و هم شورای مسکو، به دستِ لنین افتاد، اما بلشویک‌ها هنوز در خصوص اقدام بعدی‌شان دچار تفرقه و دودستگی بودند. این لنین بود که تنها به صرف نیروی اراده‌اش، بلشویک‌ها را به طرف انقلاب اکتبر سوق داد: «بعضی وقت‌ها یک فردِ تنها می‌تواند مسیر تاریخ را عوض کند.» اما حالا کامینیف هم درصدد بود تا تاریخ را شخصاً تغییر مسیر بدهد. این بلشویکِ میانه‌رو مسیری را پیشنهاد می‌کرد که کاملاً متفاوت از مسیر پیشنهادی لنین بود. کامینیف در چهاردهم سپتامبر ۱۹۱۷، تلاش خود را برای ایجاد یک ائتلاف میان بلشویک‌ها، منشویک‌ها و انقلابیون سوسیالیست آغاز کرد.

«پیرمرد»، که در مخفیگاهی در هلسینکی به سر می‌برد، از این نوع رفتارها و اقدامات مسالمت‌جویانه به شدت شاکی و عصبانی بود. او در پانزدهم سپتامبر نامه‌ای به کمیتهٔ مرکزی نوشت و خواهان این شد که بلشویک‌ها به تنهایی قدرت را غصب کنند.

لنین نوشت «تاریخ ما را نخواهد بخشید اگر همین حالا قدرت را غصب نکنیم!» اما کامینیف و زینوویف از این می‌ترسیدند که چنین اقدامی باعث از دست رفتن همه‌چیز بشود. آن‌ها نگران بودند که مبادا روزهای تلخ آوریل دگربار تکرار شود. کامینیف و زینوویف تنها کسانی نبودند که

---

۱. شورای پتروگراد بعد از تحمل خواری و خفت در ماه جولای آن سال، از کاخ توريد به عمارت نئوکلاسیک دیگری در مجاورت کاخ، موسوم به موسسهٔ اسمولنی نقل مکان کرد. این عمارت که توسط کاترین کبیر و برای تربیت دختران اشرافزاده ساخته شده بود، در تابستان ۱۹۱۷ به مقر اصلی احزاب روسیه مبدل شد. همهٔ احزاب و ازجمله بلشویک‌ها در اسمولنی دارای دفاتری بودند. اسمولنی در سال‌های بعد به مقر فرماندهی زینوویف و سپس سرگئی کیرف بر شهر لنینگراد (پتروگراد سابق) تبدیل شد. کیرف در سال ۱۹۳۴ در همین ساختمان ترور شد؛ تروری که احتمالاً توسط خود استالین سازماندهی شده بود تا بهانه‌ای باشد برای راه‌اندازی تصفیه‌های بزرگ دههٔ سی میلادی. در دوران جنگ جهانی دوم که لنینگراد در محاصرهٔ ارتش آلمان بود، امور فرماندهی شهر از اسمولنی انجام می‌شد. این بنا در حال حاضر مقر شهرداری سن پیترزبورگ است.

تصور می‌کردند لنین کاملاً به بیراهه افتاده است. بوخارین بعدها اذعان کرد: «ما [از دست لنین] مات و مبهوت شده بودیم.» در جلسهٔ آتی کمیتهٔ مرکزی، که تروتسکی، کامینیف، اسویردلوف و شائومیان نیز در آن حضور داشتند، استالین از لنین حمایت کرد و خواستار توزیعِ محرمانهٔ نامهٔ وی در سازمان‌های حزبی شد. اما کمیتهٔ مرکزی در یک رای‌گیری شش ـ چهار، با این پیشنهاد مخالفت کرد. نتیجهٔ مذکور با توجه به وقوعِ انقلابِ اکتبر در یک ماه بعد، هم عجیب بود و هم نشانه‌ای از محبوبیت و مقبولیتِ مسیر پیشنهادی کامینیف. با این وصف، دو انقلابی سوپررادیکال، استالین و تروتسکی، که اتحاد با منشویک‌ها را غیرضروری می‌دانستند، از لنین حمایت می‌کردند. این دو در جلسهٔ ۲۱ سپتامبر کمیتهٔ مرکزی خواهانِ بایکوتِ شرکت در پارلمان مقدماتی شدند[۱]. این در حالی بود که کامینیف امیدوار بود در این پارلمانِ مقدماتی ائتلافی میان بلشویک‌ها و دیگر نیروهای چپ به وجود آورد. کمیتهٔ مرکزی بار دیگر با پیشنهادِ استالین و تروتسکی شدیداً مخالفت کرد. لنین فریاد کشید که کامینیف و زینوویف «خائنین مفلوکی» هستند.

بلشویک‌ها در ۲۵ سپتامبر کنترل کمیتهٔ اجرایی شورا را از آن خویش کردند. تروتسکی بعد از تحمل سیزده سال زندان و تبعید و مهاجرت، دوباره رییس شورا شد. او از همین زمان تلاش خود را برای تصدی فرماندهی نظامی شورا آغاز کرد. تروتسکی و گروهش اخیراً به بلشویک‌ها ملحق شده بودند. او در این زمان که لنین در مخفیگاه به سر می‌برد، شب‌ها همچنان در سیرک سخنرانی می‌کرد.

لنین با نگارش و ارسال انبوهی از مقالات و نامه‌های محرمانه، کامینیف و بلشویک‌ها را بمباران کرد. او در این نوشته‌ها مدام تأکید می‌کرد که وقت تنگ است و تا دیر نشده باید قیام مسلحانه کرد. او هشدار می‌داد که کرنسکی درصددِ به راه انداختن دور تازه‌ای از سرکوب‌ها و برپایی کنگرهٔ دوم شوراها در پتروگراد است و لذا باید هرچه سریع‌تر قدرت را غصب کرد. لنین هشدار می‌داد که اگر بلشویک‌ها برای غصب قدرت پا پیش نگذارند، در این صورت در یک ائتلاف مجبور به مشارکت در قدرت خواهند شد، و «باید این ننگ ابدی را به تن خویش بمالند و خود را به عنوان یک حزب نابود کنند!»

---

۱. کرنسکی که در وضع ناگواری به سر می‌برد و دیگر نمی‌توانست از شوراها توقع حمایت بیش‌تری داشته باشد، تصمیم گرفته بود یک شورا یا مجلسِ قانونگذاری تأسیس کند تا از این طریق یک دولت دایمی را روی کار بیاورد. اولین اقدام وی در این راه تشکیل پارلمان مقدماتی بود که در بیستم اکتبر با حضور نمایندگان بسیاری از احزاب در کاخ مارینسکی پتروگراد تشکیل شد. بلشویک‌ها هم حضور داشتند اما تروتسکی به اتفاق شصت یار بلشویک خود جلسه را در روز اول گشایش آن ترک کرد. ـ م.

لنین محرمانه از فنلاند به بندر ویبورگ[1] بازگشت و در آپارتمان مارگاریتا فوفانووا[2] سکنی گزید. او از این‌جا تندخویی‌های رادیکال خود را بر سر یارانش باریدن گرفت. لنین از ترس این‌که مبادا اندیشهٔ کامینیف در حزب غلبه پیدا کند، اعلام کرد: «موفقیت‌های انقلاب‌های جهانی و انقلاب روسیه صرفاً بستگی به دو یا سه روز مبارزهٔ آتی دارد. مرگ بهتر از آن است که به دشمن اجازهٔ عبور بدهیم!» موقعی که کمیتهٔ مرکزی از خود تزلزل نشان داد، لنین استعفای خود را تقدیم کرد. بوخارین بعدها نوشت «این نامه‌های لنین که با نیروی خارق‌العاده‌ای نوشته شده بود، ما را تهدید به انواع مجازات‌ها می‌کرد.» لنین با چنان خشمی می‌نوشت که انگار به ورطهٔ جنون افتاده است. مواضع او به قدری تند و آتشین بود که حتی استالین، در مقام سردبیری نشریهٔ حزبیِ *راه کارگر*، چاره‌ای جز سانسور بخش‌های بسیار تند این مقالات و چاپ مقاله‌های اولیه و معتدل‌تر لنین نداشت.

بعضی وقت‌ها این پیامبر عربده‌جو از مخفیگاه خود خارج می‌شد و خود را به پایتخت می‌رساند. آنا علیلویوا به یاد می‌آورد که «یک روز صبح، چند روز قبل از انقلاب اکتبر، زنگِ در خانهٔ ما به صدا درآمد. مرد قدکوتاهی را در آستانهٔ در دیدم که پالتوی سیاه بر تن و کلاه فنلاندی بر سر داشت.»

«او مؤدبانه پرسید: 'استالین این‌جاست؟'

«آنا هیجان‌زده به لنین پاسخ داد: 'آه، خدای من! تو درست مثل یک فنلاندی به‌نظر می‌آیی، ولادیمیر ایلیچ.'

«لنین و استالین بعد از گفتگویی کوتاه به اتفاق هم خانه را ترک کردند...»

تنها چند روز بعد، این دو مرد ژولیدهٔ ریزنقش، که حالا در لباس مبدل و به‌صورت ناشناس در خیابان‌های پتروگراد قدم می‌زدند، امپراتوری روسیه را به زیر سلطهٔ خود درمی‌آوردند. آن‌ها اولین حکومت مارکسیستی جهان را به وجود می‌آوردند، تا پایان عمر در رأس حکومت باقی می‌ماندند، میلیون‌ها نفر را در مسلخِ بی‌رحمانهٔ ایدئولوژیِ آرمانشهری خویش قربانی می‌کردند و در مجموع برای مدت سی‌وشش سال بر امپراتوری بزرگ روسیه حکم می‌راندند.

---

۱. Vyborg؛ بندری در غرب روسیه در بخش اروپایی این کشور که در فاصلهٔ ۱۹۱۷ تا ۱۹۴۰ به فنلاند تعلق داشت.

2. Margarita Fofanova

۴۱

زمستانِ ۱۹۱۷: شمارشِ معکوس

پتروگراد در اکتبر ۱۹۱۷ آرام به‌نظر می‌رسید، اما شهر در زیر سطح بیرونی آراسته‌اش، سرمست از واپسین لذت‌ها و تفریح‌ها، پایکوبی می‌کرد. بنابه گزارشِ جان‌رید، «قمارخانه‌ها از غروب تا سپیدهٔ صبح، دیوانه‌وار کار می‌کردند. شامپاین مثل آب به مصرف می‌رسید و دست‌های بیست‌هزار روبلی بازی می‌شد. شبانگاه، فاحشه‌های ملبس به پالتو پوست‌های گرانبها و مزین به زر و زیور در خیابان‌های مرکز شهر بالا و پایین می‌رفتند و در کافه‌ها وول می‌زدند... زورگیری و دزدی به حدی افزایش یافته بود که قدم زدن در خیابان‌ها خطر داشت.» ایلیا ارنبورک[1]، نویسندهٔ محبوبِ استالین در سال‌های آتی، نوشت «روسیه طوری زندگی می‌کرد که انگار در یک ایستگاه قطار در انتظار شنیدن سوتِ مأمور قطار است.» آریستوکرات‌ها، اشیای عتیقهٔ خانه‌هایشان را در خیابان‌ها می‌فروختند، معضلِ کمبودِ موادِ غذایی روز به روز بدتر می‌شد و صف‌های مقابل مغازه‌ها طویل‌تر می‌شدند؛ و این در حالی بود که اغنیا همچنان در رستوران‌های شیکِ دونون و کونستانت غذا می‌خوردند و بورژواها برای به دست آوردنِ بلیط‌های کنسرتِ شالیاپینِ خواننده سر و دست می‌شکستند.

جان رید، خبرنگار سوسیالیست آمریکایی، در پتروگراد شاهد بود که «افرادِ مرموز در گوشِ زنانی که ساعاتِ طولانی را برای به دست آوردنِ نان و شیر در سرمای شدید بر خود می‌لرزیدند، چنین زمزمه می‌کردند که یهودیان ذخایرِ خواروبار را احتکار کرده‌اند و درحالی‌که مردم از

---

۱. Ilya Ehrenburg؛ نویسندهٔ روسی (۱۸۹۱-۱۹۶۷) نویسندهٔ داستان‌ها و رمان‌های معروفی مثل *سقوط پاریس* و *طوفان*.ـ م.

گرسنگی می‌میرند اعضای شوراها در ناز و نعمت غوطه می‌خورند... توطئه‌گرانِ سلطنت‌طلب، جاسوسانِ آلمانی و قاچاقچیان دسیسه‌کار درصدد اجرای توطئه‌های خویش بودند... و در زیرِ باران، در آن سرمای سخت و سوزان، در زیرِ آن آسمانِ تیره، این شهرِ عظیمِ تپنده، شتابان و عجول به سوی چه چیزی در حرکت بود؟» تروتسکی طی سخنانی در برابر انبوه جمعیتِ مشتاق در سیرکِ مدرن، این‌گونه به پرسشِ جان رید پاسخ داد: «زمانِ حرف و سخن به سر رسیده است. ساعتِ دوئلِ مرگ و زندگی مابین انقلاب و ضدانقلاب فرارسیده است!» کرنسکی در شکوهِ کاخ زمستانی‌اش، و درحالی‌که باکشیدنِ مورفین و کوکایین آخرین اخگرهای قدرتش را بر باد می‌داد، در انتظار این دوئل بود.

لنین در ساعت ده شبِ دهم اکتبر ۱۹۱۷ بار دیگر بخت خود را برای متقاعد ساختن کمیتهٔ مرکزی آزمود: یازده بلشویک بلندمرتبه، یک به یک از عمارتِ اسمولنی خارج و عازمِ آپارتمانِ شمارهٔ ۳۲ در خیابان کارپوفکا شدند. این آپارتمان که همسطح خیابان قرار داشت متعلق به گالینا فلاکسرمان[1] بود. گالینا بلشویک بود اما شوهرِ کاتب و مورخش، منشویک سابق، سوخانف، بعدها نوشت: «وای از این شوخی‌های بدیع و خلاقانهٔ تاریخ! آن جلسهٔ سرنوشت‌ساز و بسیار مهم در خانهٔ من برگزار شد... اما بدون اطلاع من.»

برخی از این یازده بلشویک قیافه‌های مبدل داشتند. لنین ریش و سبیلش را زده بود و یک کلاه‌گیس مجعدِ نامناسب روی کلهٔ طاسش گذاشته بود. کروپسکایا موقعی که شوهرش را در این هیبت تازه دید به نظرش آمد که او «خیلی شبیه کشیش‌های پروتستانِ لوتری» شده است. پنجره‌های آپارتمان با پتو پوشانده شده بود. گالینا مقداری سوسیس، پنیر و نان سیاه آماده‌کرده و سماور را در راهرو روشن کرده بود. اما هنوز هیچ‌کس میلی به خوردن نداشت. لنین در آن اتاقِ گرم، استالین، تروتسکی، اسویردلوف، زینوویف، کامینیف و دزیرژینسکی را مخاطب قرار داد.

لنین اعلام کرد: «اوضاعِ سیاسی کاملاً برای انتقال قدرت آماده و مناسب است». اما سرانِ بلشویک حتی در این زمان نیز مخالف نظر وی بودند. صورت جلسه‌ای از این ملاقات در دست نیست، اما می‌دانیم که استالین و تروتسکی از همان آغازِ جلسه از لنین حمایت کرده بودند. کامینیف و زینوویف، که برای تغییر قیافه موهای سرش را تراشیده و ریش گذاشته بود، همچنان مخالف باقی مانده بودند. تروتسکی بعدها نوشت «بحث‌ها و گفتگوها تند و پرشور بود اما هیچ‌کس یارای برابری با شجاعت، اعتماد به نفس، اراده و اندیشهٔ لنین را نداشت.» لنین تدریجاً بر «تردیدها و دودلی‌ها» غلبه یافت. او حالا «یک افزایشِ قدرت و عزم» را حس می‌کرد. اوایلِ

---

1. Galina Flakserman

صبح بود که بلشویک‌ها شنیدند یکی محکم بر در می‌کوبد. آیا پلیس‌هایِ کرنسکی بودند؟ به زودی مشخص شد که یوری، برادر گالینا، آمده تا به خواهرش برای پذیرایی از میهمان‌ها کمک کند. کمیتهٔ مرکزی عاقبت به بیانیهٔ دوپهلویی در خصوصِ قیام رأی داد. تروتسکی به‌خاطر می‌آورد که «آن شب هیچ برنامهٔ عملی‌ای برای قیام، حتی به‌صورت محتاطانه، طرح نشد.» نُه نفر از اعضای کمیتهٔ مرکزی از لنین حمایت و با کامینیف و زینوویف مخالفت کردند. این دو عضو کمیتهٔ مرکزی «عمیقاً متقاعد شده بودند که فراخوانی به قیام مسلحانه در زمان حاضر به معنای قمارکردن بر سرِ نه تنها حزبِ ما که بر سرِ انقلاب جهانی و انقلاب روسیه است.»

این نُه عضوِ برنده، درحالی‌که به شدت گیج و منگ و گرسنه بودند به سمت سوسیس‌ها حمله‌ور شدند. آن‌ها ضمن خوردن سوسیس و نوشیدن چای، از متلک‌پرانی به زینوویف و کامینیف مضایقه نمی‌کردند.

پنج روز بعد، در شانزدهم اکتبر ۱۹۱۷، در جلسهٔ محرمانهٔ دیگری که در حومهٔ شمالی پتروگراد برگزار شد، لنین ضمنِ برخورداری از حمایتِ استالین و اسویردلوف (تروتسکی به سبب حضور در شورای پتروگراد غایب بود)، بار دیگر یارانِ مرددِ خود را ملامت کرد. او درحالی‌که سعی داشت کلاه گیسِ لغزندهٔ خود را مرتب کند، فریاد برآورد: «تاریخ هرگز ما را نخواهد بخشید اگر قدرت را همین حالا از آن خویش نسازیم!»

زینوویف به تندی جواب داد: «ما حق نداریم همزمان همه‌چیز را قمار کرده و به خطر اندازیم.»

استالین به طرفداری از لنین گفت: «موعدِ [قیام] باید به طرز مناسبی تعیین شود.» این طلبهٔ سابق علوم دینی که مارکسیسمِ خود را یک شبه‌مذهب می‌پنداشت، ادامه داد: «کمیتهٔ مرکزی باید ایمان بیش‌تری داشته باشد... در این‌جا دو مسیر وجود دارد: مسیر نخست در بر دارندهٔ پیروزی انقلاب است... مسیر دیگر هیچ باوری به انقلاب ندارد و صرفاً به این امید بسته که به عنوان یک اپوزیسیون باقی بماند... پیشنهادهای کامینیف و زینوویف به ضدانقلاب شانس این را می‌دهد که خود را سازماندهی کنند.» استالین در ادامهٔ هشدارش افزود: «ما در صورت قبول این پیشنهادها اسیر عقب‌نشینی‌های بی‌حد و مرز خواهیم شد و کل انقلاب را از دست خواهیم داد.»

لنین ده بر دو برنده شد. کمیتهٔ مرکزی، استالین، دزیرژینسکی، اسویردلوف و دو بلشویک دیگر را به عضویت در «مرکز نظامی ـ انقلابی» انتخاب کرد. کمیتهٔ مرکزی تصریح کرده بود که این مرکز بخشی از «کمیتهٔ نظامی ـ انقلابیِ» تروتسکی (تشکیلات وابسته به شورای پتروگراد) خواهد بود. کمیتهٔ مرکزی هنوز تصمیم نگرفته بود که وظیفهٔ غصب قدرت باید به عهدهٔ کدام یک از دو تشکیلاتِ فوق باشد. لنین با کلاه گیس بر سر دوباره به مخفیگاه برگشت. کرنسکی که از

بابت قیام قریب‌الوقوع بلشویک‌ها احساس خطر می‌کرد، بر شدت اقدامات سرکوبگرانهٔ خود افزود. او تعدادی از هنگ‌های وفادار به خویش را از جبهه به پتروگراد فراخواند تا کودتای بلشویک‌ها را در نطفه خفه کند.[۱]

سپس در هجدهم اکتبر، کامینیف مقاله‌ای در روزنامهٔ زندگی نوینِ ماکسیم گورکی به چاپ رساند که طی آن قیام را «اقدامی مخرب» و «محکوم به شکست» عنوان کرده بود و از عجایبِ انقلاب روسیه این‌که، این کامینیفِ به قول تروتسکی «همیشه آلوده به احساسات‌زدگی»، تا آن زمان تنها بلشویکِ حقیقتاً ثابت‌قدمِ حزب به‌شمار می‌رفت. لنین موقعی که مقالهٔ کامینیف را خواند از شدت خشم منفجر شد و فریاد سر داد که «کامینیف و زینوویف به کمیتهٔ مرکزی خیانت کرده‌اند. من خواهان اخراج هر دوی این اعتصاب‌شکنانِ انقلاب هستم.» اما زینوویف با نوشتن نامه‌ای بر مواضع خود پافشاری کرد. استالین که سردبیری روزنامهٔ *راه کارگر* را برعهده داشت، نامهٔ مذکور را در روزنامه چاپ کرد.[۲]

تروتسکی در جلسهٔ پرمواجههٔ کمیتهٔ مرکزی در بیستم اکتبر استالین را به‌خاطر چاپ نامهٔ زینوویف هدف حملات تندی قرار داد. استالین با عصبانیت پیشنهاد استعفای خود را [از سردبیری نشریهٔ ارگان حزب] مطرح کرد. این پیشنهاد رد شد، اما حملهٔ تروتسکی اولین نبرد میان این دو غول بلشویک را رقم زد. تروتسکی خواهان اخراج «اعتصاب‌شکنانِ انقلاب» شد. اما استالین مخالفت کرد. او در عوض پیشنهاد کرد که کامینیف و زینوویف در کمیتهٔ مرکزی بمانند اما ملزم به اطاعت از تصمیمات آن باشند. کامینیف سعی کرد که از عضویت در کمیتهٔ مرکزی استعفا دهد اما صرفاً از رهبری کنارگذاشته شد. استالین با درج مقاله‌ای در روزنامهٔ حزب، سعی در آماده‌سازی افکار عمومی [برای آغاز قیام] کرد. او در این مقاله نوشت: «بلشویک‌ها ندا سرداده‌اند که: آماده باشید!»

بلشویک‌ها داشتند خودشان را آماده می‌کردند. تروتسکی و اسویردلوف در دفترِ خود در طبقهٔ سوم عمارت اسمولنی، اولین جلسه برای تشکیلِ کمیتهٔ نظامی ـ انقلابی را برگزار کردند.

---

۱. دستور کرنسکی عملاً بی‌فایده بود. تروتسکی بعدها در این‌باره نوشت: «به هیچ‌وجه اشاره نشده بود که چه کسی باید این دستورات را اجرا کند، و چگونه.». ـم.

۲. استالین نه تنها این نامه را چاپ کرد بلکه مقدمه‌ای بر آن نگاشت و از مواضع تند لنین انتقاد کرد. این ژست آشتی‌طلبانهٔ استالین نشانگر غریزهٔ وی برای ایجاد نوعی توازن میان لنین و تروتسکی در داخل حزب بود. [توضیح مترجم: ادوارد رازینسکی، زندگینامه‌نویس استالین، معتقد است که استالین بنابه دلایل زیر در مقطع زمانی مذکور از زینوویف و کامینیف حمایت کرد: دلیل اول این بود که وی امید داشت که با چسباندن دو نفر از مهم‌ترین رهبران حزب به خود بتواند گروهی برای خویش تشکیل دهد. دلیل دوم این بود که اگر قیام به شکست می‌انجامید، او می‌توانست ادعا کند که از مخالفان قیام حمایت می‌کرده و موضع درستی داشته است.]

این تشکیلاتِ در باطن بلشویکی از این امتیاز برخوردار بود که در ظاهر وابسته به شورا باشد و تحت نام شورا فعالیت کند. این کمیتهٔ نظامی ـ انقلابیِ تروتسکی بود که بـه مـقرِ قـیام مـبدل می‌شد، و نه مرکز نظامی ـ انقلابیِ استالین. استالین عضو کمیتهٔ نظامی ـ انقلابی نبود[1].

در ۲۱ اکتبر، کمیتهٔ نظامی ـ انقلابی اعلام کرد که حقِ مشروعِ فرماندهی بر پادگان پتروگراد را دارد. استالین، در مرکز سیاسی حزب، شرحِ وظایفِ سران بلشویک‌ها را در ارتباط بـا دومـین کنگرهٔ شوراها به روی کاغذ آورد. خود او بایَد در خصوص ملیت‌ها سخنرانی می‌کرد، لنین باید دربارهٔ «جنگ زمین و قدرت» سخن می‌گفت و تروتسکی هم باید گزارشی در خصوص وضع سیاسی روز ارایه می‌کرد. در ۲۳ اکتبر، کمیتهٔ نظامی ـ انقلابی فرماندهی قلعهٔ پـیتر و پـاول را برعهده گرفت. همه‌چیز آماده بود: حتی مولتف نزدیک بین هم در دفتر کار خود در اسـمولنی تمرین تیراندازی می‌کرد. استالین در همین روز بیست‌وسوم اکتبر گزارش داد: «حکومت فعلیِ زمینداران و سرمایه‌داران باید جای خود را به حکومت جدیدِ کارگران و دهقانان بدهد... اگر شما استوارانه و قاطعانه عمل کنید، هیچ‌کس جرئتِ مقاومت در برابر ارادهٔ خلق را نخواهد داشت.»

در سپیده‌دمِ سه شنبه ۲۴ اکتبر، سپاهیانِ کرنسکی به چاپخانهٔ نشریاتِ بلشویکی، که زیر نظر استالین چاپ و منتشر می‌شدند، حمله کردند. سربازان در برابر چشمانِ اسـتالین مـاشین‌های چاپ را ضبط و توقیف کرده و دفاتر روزنامه‌نگاران را اشغال کردند. استالین حالا چاره‌ای نداشت جز این‌که ماشین‌های چاپ را به زور از چنگ سربازان بیرون بکشد و چاپ مطبوعات حزبی را دوباره از سر بگیرد: همان‌گونه که یک کودتای امروزی بدون تسخیرِ ایستگاه تلویزیون غیرقابل تصور است، در سال ۱۹۱۷ نیز راه‌اندازی یک انقلاب در غیاب مطبوعات انقلابی امر غیرقابل تصوری بود. استالین ضمنِ نظارت بر پخشِ مطبوعات و اطلاعیه‌هایی کـه قـبلاً چـاپ شـده بودند، از واحدهای مسلحِ سرخ طلب کمک کرد. هنگِ ولکاینا جوخه‌ای را برای کمک اعزام کرد. استالین تا اواسط روز موفق شد دوباره ماشین‌های چاپش را راه بیندازد. امـا وی نـتوانست در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی شرکت کند؛ جلسه‌ای که قرار بود طی آن وظایف هر یک از اعضا در عملیات

---

۱. تروتسکی ترجیح داد که آدم‌های مورداعتماد خودش را در کمیته به‌کار گمارد. او بـرای مـثال آنـتونف ـ اووسینکو را به عنوان دستیار ارشد خود در کمیته انتخاب کرد. اسویردلوف، مولتف و دزیرژینسکی هم از اعضای کمیته بودند. چرا استالین نبود؟ امکان دارد که این امر به سبب مواجههٔ استالین با سازمان نظامی در اگوستِ ۱۹۱۷ بوده یا شاید هم به‌خاطر بدخلقی استالین وی را دعوت به عضویت در کمیته نکردند. اما به احتمال بسیار زیاد، سر استالین خیلی شلوغ بود به‌طوری که نمی‌توانست عضو کمیته شود. او مسئولیت بزرگی در خـصوص مطبوعات حزبی داشت و علاوه بر این تماس با لنین نیز بر عهدهٔ وی گذاشته شده بـود. مـرکز اسـتالین هـرگز تشکیل جلسه نداد، هرچند که در تبلیغات دولتی دوران استالین به دروغ ادعا می‌شد که این مرکز، مرکز واقعی انقلاب ۱۹۱۷ بوده است.

کودتای آتی مشخص شود. تروتسکی بعدها با تأکید بر غیبتِ استالین در این جلسه نوشت «موقعی که نقش‌های این نمایشنامه بین بازیگران تقسیم می‌شد، هیچ‌کس نام استالین را ذکر نکرد. هیچ‌کس وظیفه‌ای برای او درنظر نگرفت. او به‌سادگی از بازی کنار گذاشته شده بود.» در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی وظایف به شرح زیر تقسیم شد:

بوبنوف: راه‌آهن.

دزیرژینسکی: پُست و تلگراف.

میلیوتین: مواد غذایی.

اسویردلوف: زیرنظر گرفتنِ دولت موقت.

کامینیف و وینتر: مذاکره با چپ‌گرایان گروه انقلابیون سوسیالیست.

لوموف و ناگین: اطلاع‌رسانی به مسکو.

فهرستِ فوق که در بر دارندهٔ اسامی چهره‌های درجه دوی بلشویک‌ها است، هیچ‌چیزی را ثابت نمی‌کند. لنین (که در مخفیگاه به سر می‌برد) و تروتسکی در این جلسه حضور نداشتند و اسامی آن‌ها هم در فهرست تقسیمِ وظایف ذکر نشده درحالی‌که اسمِ کامینیفِ «اعتصاب‌شکن» ذکر شده بود. مورخان عادتاً روایتِ فصیحانه اما به شدت جانبدارانهٔ تروتسکی از روندِ حوادث را تکرار کرده و پذیرفته‌اند که استالین «شانسِ شرکت در انقلاب را از دست داد» اما این ادعا چندان موثق نیست؛ درست است که استالین آن روزها ستارهٔ درخشان روز نبود، اما عدمِ احالهٔ یک وظیفهٔ نظامی به وی به دلیلِ حجمِ زیاد وظایف و کارهای مطبوعاتی‌اش بود و نه به دلیلِ بی‌اهمیت بودنش از حیث سیاسی. حتی خود تروتسکی هم اذعان دارد که «تماس با لنین عمدتاً از طریقِ استالین بود»؛ وظیفه و نقشی که به دشواری می‌توان آن را کم‌اهمیت تلقی کرد (هرچند که تروتسکی نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و اضافه نکند که دلیلِ محول کردن وظیفهٔ مذکور به استالین این بود که «پلیس کم‌ترین توجه را نسبت به وی داشت.»)

«عدمِ شرکت» استالین در روزِ شروع انقلاب (روز ۲۴ اکتبر ۱۹۱۷) بیش‌تر از چند ساعت به درازا نکشید، درحالی‌که این کودتا یا انقلاب عملاً دو روز به طول انجامید. استالین صبح آن روز در دفترِ روزنامهٔ حزب پشت میز کارش بود. او سپس از سوی لنین فراخوانده شد. مارگاریتا فوفانووا می‌گوید استالین آن روز قصد ایراد سخنرانی در مؤسسهٔ پلی‌تکنیک را داشت که ناگهان «ما مجبور شدیم یادداشتی از و. ا. [لنین] به دستش بدهیم.» لنین که در آپارتمان فوفانووا از خشم و عصبانیت بر خود می‌لرزید، به احتمال زیاد استالین را احضارکرده بود تا بر سرش فریاد بزند: «دولت در آستانهٔ فروپاشی است! باید به هر قیمتی که شده ضربهٔ مرگبار پایانی را بر آن وارد

کرد... ما نباید منتظر بمانیم! صبر بیش از این جایز نیست زیرا ممکن است همه‌چیز را از دست بدهیم!»

استالین قدم به داخلِ عمارتِ اسمولنی گذاشت تا به همراه تروتسکی برای نمایندگانِ بلشویک، که به تازگی برای شرکت در کنگرهٔ دوم شوراها از راه رسیده بودند، سخنرانی کند. هدف بلشویک‌ها این بود که با همزمان ساختنِ زمانِ کودتا با زمانِ برپایی کنگرهٔ شوراها، کودتای خود را به عنوان اقدامی عکس‌العملی در برابر سرکوب شدنِ بلشویک‌ها توسط دولت جلوه بدهند، و نه به عنوان یک قیام.[1] استالین در سخنان خود توضیح داد که «آن‌ها [سپاهیانِ دولتی] در جبهه‌ها دارند به سمت ما تغییر موضع می‌دهند. دولت موقت دچار تزلزل شده است. از رزمناو آورورا خواسته شده تا پل‌ها[ی پتروگراد] را گلوله‌باران کند، در هر صورت این پل‌ها به تصرف ما درخواهد آمد. شورش‌هایی در بین یونکرها و سپاهیان رخ داده است. نشریهٔ *راه کارگر* (*رابوچی پوت*) دوباره انتشار خود را از سر گرفته است. سیستم مخابرات تلفنی را هنوز تحت کنترل خود نگرفته‌ایم اما ادارهٔ پُست دست ماست...» گاردهای سرخ و سپاهیان بلشویک در راه بودند.

ساگیراشویلی منشویک می‌گوید: «من استالین را در آستانهٔ پیروزی انقلاب، در نیمه‌های شب، در عمارت اسمولنی دیدم. او که برخلاف توداری و خونسردی معمولش، به شدت هیجان‌زده بود، به من گفت که دیگر کار از کارگذشته و پیروزی انقلاب حتمی است.» آن شب ــ شبِ «انقلاب شکوهمند» ــ استالین با عجله سری به خانهٔ علیلویف‌ها زد. او به دخترها گفت «بله، همه‌چیز حاضر و آماده است، ما فردا وارد عمل خواهیم شد. ما همهٔ مناطق شهری را در دستان خود گرفته‌ایم. ما قدرت را مال خود خواهیم کرد.»

استالین مرتباً لنین را در جریان خبرها می‌گذاشت. «پیرمرد» تقریباً هر ساعت یک‌بار یادداشت‌هایی به اعضای کمیتهٔ نظامی ـ انقلابی می‌فرستاد تا آن‌ها را در آستانهٔ افتتاح کنگرهٔ دومِ شوراها دلگرم و مطمئن سازد. موعد کودتا برای روز بعد تعیین شده بود اما لنین تأکید داشت که کار زودتر انجام شود. او در یکی از یادداشت‌هایش نوشت «آن‌ها از چه می‌ترسند؟ فقط کافی است که آن‌ها یک‌صد سرباز کارآزموده یا یک‌صد گارد سرخ مسلح به تفنگ داشته باشند. این همهٔ چیزی است که من به آن نیاز دارم!»

جای تعجب نیست که لنین احساس درماندگی می‌کرد. انقلاب اکتبر به یکی از حوادثِ

---

۱. استالین گفت: «در داخل کمیتهٔ نظامی ـ انقلابی دو نقطه‌نظر متفاوت وجود دارد. اولی این است که ما باید یک قیام را همین الان سازماندهی کنیم؛ و دومی این است که ما باید نیروهای خود را تقویت کنیم. کمیتهٔ مرکزی طرفدار نقطه‌نظر دوم است.»

شمایل‌گونِ قرن بیستم تبدیل می‌شد؛ حادثه‌ای حماسی‌شده به واسطهٔ تبلیغاتِ حکومتی شوروی؛ رمانتیک شده به واسطهٔ کتاب *ده روزی که دنیا را لرزاند* جان رید؛ جاودانی شده به واسطهٔ فیلم *اکتبر* شاهکارِ سینمایی ایزنشتین؛ و به سخره گرفته شده به واسطهٔ غلوهای خودستایانهٔ استالین. متأسفانه، انقلابِ واقعی، بی‌رحمانه و خونین، در آن لحظه‌ای آغاز شد که این کمدی خاتمه یافت.

لنین، زمین‌گیر در آپارتمان فوفانووا، نمی‌توانست دلیل این تأخیر را بفهمد. او آن شب نوشت «همه‌چیز به مویی بند است. قضیه باید همین امشب بی‌برو برگرد حل و فصل شود!» او مدام در طول و عرض اتاق بالا و پایین می‌رفت. فوفانووا از لنین استدعا کرد که با رفتن به خیابان خود را در معرض خطر دستگیری قرار ندهد. لنین تا ساعتِ ده‌وپنجاه دقیقهٔ شب تحمل کرد اما بیش از این طاقت نیاورد.

۴۲

اکتبر باشکوهِ ۱۹۱۷:
قیامِ ناشیانه

لنین با یک خطِ خرچنگ قورباغه‌ای یادداشت زیر را برای صاحبخانه‌اش، فوفانووا، گذاشت و خود را آماده کرد که از خانه بیرون برود: «من به جایی رفته‌ام که تو نمی‌خواستی بروم.» اثینو رایا، محافظ لنین، بعدها نوشت «ایلیچ از من خواسته بود که بروم و استالین را نزد او بیاورم، اما بعداً فهمید که این کار وقت تلف کردن است.» لنین کلاه گیسِ نامناسبش را با چسب روی کلهٔ طاسش چسباند، یک کلاه کارگری روی سرش گذاشت، دستمالی به دور صورتش بست و عینک بزرگی را به چشم زد، و سپس همراه رایا قدم به دل شب گذاشت.

لنین سوار تراموا شد. او به قدری هیجان‌زده بود که یک نفس مأمورِ کنترل بلیط تراموا را دربارهٔ اوضاع و احوال شهر سؤال‌پیچ کرد و در پایان هم یک سخنرانی دربارهٔ استراتژی انقلابی برایش ایراد کرد. معلوم نیست که آیا مأمور تراموا هویت این آدمِ مشنگِ عینکی کلاه گیس به سرِ باندپیچی شده را کشف کرده بوده یا خیر، اما احتمالاً در آن شب آدم‌های دیوانهٔ بسیاری در سطح شهر پرسه می‌زدند و مأمور تراموا هم فکر می‌کرده که این آدم هم یکی از همان دیوانه‌هاست. در نزدیکی مقر بلشویک‌ها در اسمولنی، یک مأمور گشتِ سوارهٔ حکومتی جلوی لنین را گرفت، اما با تصور این‌که او آدم مستِ بی‌آزاری است فوراً رهایش کرد. لنین نه مست بود و نه مطلقاً بی‌آزار.

لنین تقریباً در نیمه شب به اسمولنی بزرگ رسید؛ عمارتی که بنابه گفتهٔ جان رید «غرق در جنب و جوش بود و مثل یک کندوی غول‌آسا وزوز می‌کرد.» گاردهای سرخ که «گروه متراکمی از پسرهای ملبس به لباس‌های کارگری بودند و تفنگ‌های سرنیزه‌دار داشتند، با هیجان و عصبیت بسیار غرق گفتگو با هم بودند» و همزمان خود را در کنار شعله‌های آتش گرم می‌کردند؛

ماشین‌های زره‌پوش و موتورسیکلت‌ها در بیرونِ عمارتِ اسمولنی در تردد بودند، اما در این شلوغی هیچ‌کس لنین را شناسایی نکرد. او هیچ برگهٔ عبوری نداشت، بنابراین گاردهای سرخِ مستقر در دروازهٔ عمارت اجازهٔ ورود به وی ندادند.

رایا، محافظِ لنین، فریاد کشید: «این دیگر چه افتضاحی است! من نمایندهٔ کنگره هستم و نمی‌خواهند به من اجازهٔ ورود بدهند.» جمعیت از وی حمایت کرد و آن‌ها موفق شدند به داخل عمارت راه یابند. رایا می‌نویسد «لنین درحالی‌که می‌خندید پشت سر من وارد اسمولنی شد!» اما موقعی که او کلاهش را از سر برداشت کلاه‌گیسش هم از جا کنده شد.[1]

اسمولنی یک اردوگاه بود. شورا در سالن رقصِ عمارت تشکیل جلسه می‌داد؛ سالنی که ورق‌های روزنامه، ته سیگارها، و وسایل خوابِ سربازان و کارگران کف آن را پوشانده بود. صدای خُروپُف سربازانِ خسته از راهروها به‌گوش می‌رسید. حجم عظیمی از دودِ غلیظ سیگار، بوی عرق و ادرار با رایحهٔ کلم پخته که از سالن غذاخوری طبقه پایین متصاعد بود، با هم درآمیخته بود. لنین درحالی‌که کلاه‌گیسش را دوباره بر سر گذاشته بود و سعی داشت هویت خود را پنهان کند، شتابان از راهروهای اسمولنی عبور کرد. اما فئودوردَنِ منشویک او را شناخت.

لنین زیر لب غُرید: «این بی‌شرف‌ها مرا شناسایی کرده‌اند.»

استالین در سپیده‌دم چهارشنبه ۲۵ اکتبر درحالی‌که ژاکت و کلاه چرمی به تن داشت، وارد اتاقِ شمارهٔ شش اسمولنی شد تا به همراه لنین و دیگران در جلسهٔ اضطراری کمیتهٔ مرکزی شرکت کند. حتی زینوویف و کامینیف هم دعوت شده بودند. لنین بر شتاب‌بخشی انقلاب اصرار داشت. نمایندگان «کنگرهٔ دوم شوراها» همزمان در همین عمارت در حال تجمع بودند.

لنین که همچنان قیافهٔ مبدل خود را حفظ کرده بود، شروع کرد به نوشتن فرمان‌های کلیدی خود در خصوص زمین و صلح. تروتسکی که شاهد این صحنه بود، پیش خود اندیشید که «عجب صحنه‌ای!» کودتا در دست اقدام بود. این جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی به مدت دو روز تداوم یافت. سارا راوینش، یکی از دستیاران کمیتهٔ مرکزی، به‌خاطر می‌آورد که «اعضای کمیتهٔ مرکزی در اتاق کوچکی، دور یک میز که نور اندکی آن را روشن کرده بود، و درحالی‌که پالتوهایشان را

---

۱. جان رید اندکی قبل از ورود لنین به اسمولنی شاهد ورود تروتسکی به اسمولنی بود. او می‌نویسد «تروتسکی را همراه زنش دیدم که نگهبانِ اسمولنی متوقفشان کرده بود. تروتسکی جیب‌های خود را وارسی کرد اما نتوانست مجوز ورود را پیدا کند. او سرانجام گفت: 'مهم نیست، شما که مرا می‌شناسید من تروتسکی هستم.' سرباز جواب داد: 'عبور ممنوع است. من چنین کسی را نمی‌شناسم.' تروتسکی گفت: 'آخر من رییس شورای پتروگراد هستم.' سرباز جواب داد: 'حالا که شما چنین شخص مهمی هستید، لااقل باید مدرکی نزد خود داشته باشید.' تروتسکی گفت: 'اجازه دهید نزد سرنگهبان بروم.'... عاقبت سرنگهبان آمد و درحالی‌که پشت گردنش را می‌خارید گفت: «'تروتسکی؟ مثل این‌که جایی این اسم را شنیده‌ام! بسیار خوب، رفیق بفرمایید.'»

کف زمین انداخته بودند، نشسته بودند. آدم‌های مختلف مدام در می‌زدند و خبرهای تازه‌ای از آخرین موفقیت‌های قیام می‌آوردند. ازجمله حاضران در جلسه، لنین، تروتسکی، زینوویف، کامینیف و استالین بودند.» پیک‌ها دمادم از راه می‌رسیدند؛ دستورات از اتاق شمارهٔ ده مقر «کمیتهٔ نظامی ـ انقلابی» و اتاق شمارهٔ ۳۶ مقر کمیتهٔ مرکزی و لنین صادر می‌شد؛ هر دوی این تشکیلات «با سرعتی دیوانه‌وار کار می‌کردند، پیک‌ها نفس نفس زنان از راه می‌رسیدند، لحظه‌ای استراحت می‌کردند، چیزی را با عجله می‌خوردند و دوباره به راه می‌افتادند، کمیسرها که حالا دارای قدرت مرگ و زندگی بودند روانهٔ مأموریت‌های تازه می‌شدند، و صدای ویز ویز تلگراف‌ها یک دم متوقف نمی‌شد.»

ساگیراشویلی که آن زمان در اسمولنی حضور داشت، شاهد بود که استالین «با عجله از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. من تا آن زمان هرگز او را در چنین وضعی ندیده بودم. چنین نحوهٔ کار شتابان و تب‌آلودی برای وی بسیار غیرعادی بود.» صدای تیراندازی از گوشه و کنار پایتخت به گوش می‌رسید اما هنوز هیچ جنگ و نزاعی در کار نبود. نیروگاه تولید برق، ادارهٔ اصلی پُست و ایستگاه قطار نیکولاس به دست انقلابیون افتاده بود. آن‌ها همهٔ پل‌های شهر، بجز پل نیکولاس در نزدیکی کاخ زمستانی را به تسخیر خویش درآورده بودند. بانک دولتی در ساعت شش صبح، مرکز مخابرات در ساعت هفت صبح، و ایستگاه قطار ورشو در ساعت هشت صبح سقوط کردند[۱]. اما ملوانان بالتیک که مأموریت مهمی به عهده آن‌ها گذاشته شده بود، تأخیر کرده بودند. دولت موقت همچنان به فعالیت ــ یا حداقل به بقای ــ خود ادامه می‌داد.

کرنسکی در مقرِ ستاد کلِ ارتش خبرهای بد را یکی یکی دریافت و هضم می‌کرد. او عاقبت در ساعت نُه صبح پی برد که تنها سپاهیان موجود در جبهه‌اند که می‌توانند پتروگراد را نجات دهند و تنها اوست که می‌تواند آن‌ها را از جبهه به پتروگراد بیاورد. اما کرنسکی نتوانست اتومبیلی برای رفتن پیدا کند تا این‌که دستیارانش موفق شدند اتومبیل رنوی سفارت آمریکا را قرض بگیرند. کرنسکی هیئت دولت خود را، که در کاخ زمستانی تشکیل جلسهٔ اضطراری داده بود، تنها گذاشت و با رنوی قرضی سفارت آمریکا از شهر خارج شد.

کنگرهٔ دوم شوراها در اسمولنی خود را برای آغاز به‌کار آماده می‌کرد اما کاخ زمستانی هنوز سقوط نکرده یا حتی محاصره هم نشده بود. کاخ زمستانی همچنان به عنوان جایگاه دولت بر سر جای خویش استوار بود. مجموعاً چهارصد افسر نوجوان، یک هنگ زنان [موسوم به «هنگ

---

۱. رهبران جوان‌تری همچون مولتف و دزیرژینسکی عازم مأموریت‌های زیر شده بودند: مولتف در معیت گروهی از اعضای گاردهای سرخ دستور داشت که سردبیران روزنامهٔ حزب انقلابیون سوسیالیست را دستگیر کند و سپس مانع از برگزاری جلسهٔ یک گروه ضدانقلابی از منشویک‌ها شود.

زنان آمازون»] و چند جوخهٔ قزاق از کاخ زمستانی نگهبانی می‌کردند. یک عکاس غربی برخی از زنانِ هنگِ آمازون را ترغیب کرد که در برابر دوربین وی عکسی به یادگار بگیرند. لویيس برایانت[1]، روزنامه‌نگار آمریکایی، که مثل بسیاری دیگر از همتایان خود نظاره‌گر حوادث آن روز بود، نوشت «یک فضای کاملاً اپرایی و کمیک بر کاخِ زمستانی حاکم بود.» بلشویک‌ها در بیرون کاخ، با یک کُندی و آهستگی حیرت‌آور، مشغول گردآوری نیروهای خود بودند. وزرای دولت موقت در داخل کاخ، بنابه تعبیر مالیانتوویچ وزیر دادگستری، احساسِ «آدم‌های محتوم و به حال خود رها شده‌ای را داشتند که داخل یک تله‌موش بزرگ مشغول پرسه زدن هستند.»

لنین، تروتسکی، استالین، ینوکیدزه و مولتفِ جوان و چند نفر دیگر، بعد از پایان جلسهٔ رسمی کمیتهٔ مرکزی بحث دربارهٔ حکومت جدید را آغاز کردند. آن‌ها نخست وارد این بحث شدند که نام حکومت تازه چه باید باشد. لنین خواهان این بود که از کلمهٔ متعفن و کاپیتالیستیِ «وزرا» که از نظر وی «کلمهٔ منسوخ و فاسد»ی بود، استفاده نشود. او، در عوض، کلمهٔ «کمیسرها» را پیشنهاد کرد.

تروتسکی گفت: «ما دست به نقد کُلی کمیسر داریم؛ نظرت دربارهٔ کمسیرهای خلق چیست؟ ما می‌توانیم یک شورای کمیسرهای خلق به همراه یک رییس به جای نخست‌وزیر داشته باشیم[2].»

لنین هیجان‌زده گفت: «عالی است! این کلمات رایحهٔ پر ابهت انقلاب را با خود دارد!»

حتی در این لحظه هم، بازی‌های تاکتیکیِ تواضع و امتناعِ زاهدانه بخشی از فرهنگ بلشویکی بود. لنین پیشنهاد کرد که تروتسکی نخست‌وزیر [رییس شورای کمیسرهای خلق] بشود. تروتسکی این پیشنهاد را رد کرد و متقابلاً بر نخست‌وزیری لنین پا فشرد. احتمالاً لنین بود که استالین را به عنوان «کمیسرِ ملیت‌ها» پیشنهاد کرد. استالین هم با تأکید بر این‌که او هیچ تجربه‌ای برای این کار ندارد و سرش در کمیتهٔ مرکزی حسابی شلوغ است و از این‌که فقط کارگر حزب باشد خرسند است، پیشنهاد مذکور را رد کرد. شاید این استالین بود که لنین با لبخندی بر چهره در پاسخش گفت: «آیا تو تصور می‌کنی که کسی در بین ما هست که تجربهٔ این کار را داشته باشد؟» لنین آن‌قدر بر پیشنهاد خود اصرار ورزید که استالین منصب «کمیسر خلق در امور ملیت‌ها» را پذیرفت. او بعد از هفده سال که از روزهای کارمندی‌اش در ادارهٔ هواشناسی تفلیس

---

۱. همسر جان رید (۱۸۸۰-۱۹۳۶) که مثل خود او سوسیالیست بود. ـ م.

۲. اتحاد شوروی به زودی تبدیل به یک امپراتوری از واژه‌های اختصاری می‌شد: «کمیسرهای خلق» یا «نارکوم‌ها» ؛ «شورای کمیسرهای خلق» یا «سوونارکوم»؛ و «رییس شورای کمیسرهای خلق» یا «پرزدسوونارکوم» (که همان نخست‌وزیر بود و به ترتیب لنین، ریکف، مولتف و سپس استالین بر مسند آن نشستند.) این نام‌ها تا بعد از پایان جنگ جهانی دوم که استالین اصطلاح «وزرا» را دوباره باب می‌کرد، برقرار بود.

سپری شده بود، حالا برای دومین بار صاحب یک شغل رسمی شده بود. البته در این زمان هیچ‌کس این قضیهٔ توزیع شغل‌های وزارتی را جدی نمی‌گرفت؛ برخی از اعضای کمیتهٔ مرکزی بلشویک‌ها این «کابینه‌سازی» را نوعی شوخی تلقی می‌کردند.

موقعی که درِ اتاق بلشویک‌ها باز شد و «حجم غلیظی از هوای دم کردهٔ آلوده به دود سیگار به بیرون هجوم آورد» جان رید توانست در یک نظر «مردان ژولیده‌ای را که در زیر نور خفیفِ یک چراغ برق روی نقشه‌ای خم شده بودند» ببیند. اما این مردان هنوز موفق به گرفتن کاخ زمستانی نشده بودند.

لنین داشت عنان اختیار را از دست می‌داد. تروتسکی و کمیتهٔ نظامی ـ انقلابی به قلعهٔ پیتر و پاول دستور دادند تا خود را برای گلوله‌باران کاخ زمستانی که در آن سوی رودخانهٔ نوا واقع شده بود آماده کنند، اما کاشف به عمل آمد که فقط شش توپ قابل دسترس در قلعه موجود است. پنج تا از این توپ‌ها در چند ماه گذشته تمیز نشده بودند و فقط یک توپ قابل استفاده بود. افسرهای قلعه به بلشویک‌ها گفتند که توپ‌ها خراب و بلااستفاده‌اند. کمیسرها، بدون توجه به این حرف، به ملوانان دستور دادند که این توپ‌های کوچک سه اینچی را در مواضع موردنظر مستقر سازند اما باز کاشف به عمل آمد که هیچ گلولهٔ توپ سه اینچی‌ای موجود نیست و همهٔ توپ‌ها فاقد مگسک هستند. کمیسرها تنها در اواخر بعدازظهر بود که فهمیدند توپ‌ها برای شلیک علاوه بر گلوله و مگسک به تمیزکاری و سرویس نیاز دارند.

در اسمولنی، لنین طبق معمول عصبانی و خشمگین بود. «سردرِ عظیم عمارتِ اسمولنی غرق در نور بود... یک زره‌پوش عظیم خاکستری رنگ که دو پرچم سرخ بر فراز برجک‌های آن در اهتزاز بود، آژیرکشان از دروازهٔ اسمولنی خارج شد... در راهروهای عظیم و کم‌نور ساختمان، از غریو چکمه‌های سنگین، فریادها و گفتگوها غوغایی برپا شده بود. انبوه کارگران با پیراهن‌ها و کلاه‌پوست‌های سیاه و با تفنگ‌هایی بر دوش، و سربازان با شنل‌های زبر و خشنِ زرد رنگ و کلاه پوست‌های خاکستری، پلکان‌ها را اشغال کرده بودند.» گهگاه رهبری همچون کامینیف دیده می‌شد که دارد از پله‌ها بالا و پایین می‌رود.

کابینهٔ کرنسکی هنوز در کاخ زمستانی اسماً بر کشور حکومت می‌کرد. اما لنین بیش از این نمی‌توانست اولین حضور علنی خود را در شورا به تعویق بیندازد. در ساعت سه بعدازظهر، تروتسکی وی را به اعضای شورا معرفی کرد. موقعی که لنین به اتاق شمارهٔ ۳۶ بازگشت، کاخ زمستانی هنوز سقوط نکرده بود. نیکالای پادویسکی، عضو کمیتهٔ نظامی انقلابی، به یاد می‌آورد که لنین در دفترِ کوچکش «مثلِ شیری در قفس بالا و پایین می‌رفت. و.ا. [لنین] ناسزا می‌گفت و

فریاد می‌کشید. او به هر بهایی که شده خواهان تسخیر کاخ زمستانی بود؛ حاضر بود همهٔ ما را تیرباران کند!» موقعی که تعدادی از افسران ارتش دستگیر شدند، «برخی از رفقا در اسمولنی» ــ و به احتمال زیاد شخصِ لنین ــ خواهان تیرباران فوری آن‌ها شدند تا به این ترتیب روحیهٔ نظامیانِ مدافع کاخ تضعیف شود. لنین همیشه مشتاقِ به راه انداختن کشتار و خونریزی بود.

افسران نوجوانِ داخلِ کاخِ زمستانی در حول و حوشِ ساعت شش عصر به سبب گرسنگی و بی‌غذایی تصمیم به ترک کاخ گرفتند. قزاق‌ها هم که از یهودیان و خدمتکارانِ داخل کاخ شاکی و منزجر بودند، کاخ را ترک کردند. برخی از اعضای هنگ زنان نیز پُست‌های خود را رها کردند.

کمدی اشتباهات بلشویک‌ها هنوز مسیر خود را به تمامی طی نکرده بود: علامتِ از پیش تعیین شده برای آغاز حمله به کاخِ زمستانی، برافراشتنِ فانوس قرمز رنگی بر فراز میلهٔ پرچم قلعهٔ پیتر و پاول بود، اما حالا که آن لحظهٔ بزرگ فرارسیده بود هیچ‌کس نمی‌توانست فانوس موردنظر را برفروزد زیرا اساساً چنین فانوسی در دسترس نبود. یک کمیسرِ بلشویک مجبور شد به داخل شهر برود، فانوسی تهیه کند و همراه خودش بیاورد. او نهایتاً موفق به یافتن یک لامپ رنگی شد اما رنگ لامپ قرمز نبود و بدتر این‌که، کمیسر مربوطه موقع برگشتن به قلعه در تاریکی از راه اصلی منحرف شد و توی یک لجنزار افتاد. عاقبت موقعی که وی از لجنزار بیرون آمد و خود را به قلعه رساند نتوانست لامپ را روشن کند. علامت موردنظر هرگز فرستاده نشد.

عاقبت در ساعت ۶:۳۰ عصرِ روز ۲۵ اکتبر، بلشویک‌ها به رزمناوهای آرورا و آمور دستور حرکت به سوی بالای رودخانه را دادند. آن‌ها ضرب‌الاجل زیر را به اطلاع اعضای دولت موقت رساندند: «دولت موقت و سپاهیان [مدافع کاخ] باید تسلیم شوند. موعد این ضرب‌الاجل در ساعت ۷:۱۰ به پایان می‌رسد و ما بلافاصله پس از انقضای تاریخ فوق، شلیک خواهیم کرد.»

ساعت ۷:۱۰ شد و موعد ضرب‌الاجل به پایان رسید اما هیچ اتفاقی نیفتاد. حمله به کاخ زمستانی به رغم دستورات دیوانه‌وار لنین و تروتسکی به تعویق افتاد. دلیل این تعویق، تلاش فداکارانهٔ گروهی از پتروگرادی‌ها برای جلوگیری از انقلاب بلشویکی بود.

گریگوری شرایدر[۱]، شهردار ریش سفید پتروگراد، که در انجمن شهر مشغول بحث و گفتگو دربارهٔ این بود که چگونه می‌توان مانع از گلوله‌باران کاخ زمستانی شد، ناگهان داوطلب شد که شخصاً از دولتِ موقت دفاع کند. اعضای انجمن شهر نیز از پیشنهاد شهردار حمایت کردند. به این ترتیب شهردار محترم شهر، به اتفاق اعضای انجمن شهر، و وزیر امور غذا (پراکوپوویچ)، و

---

۱. جان رید می‌نویسد که گروه مذکور حدود سیصد تا چهارصد نفر می‌شدند و علاوه بر شهردار و اعضای انجمن شهر، زنان و مردان فاخر، برخی از اعضای منشویک‌ها و اعضای شوراها نیز در بین آن‌ها دیده می‌شد. ـم.

گروه‌های دیگری از مردم راهی کاخ زمستانی شدند. صحنهٔ بسیار جالبی بود. این بورژواهای کت و شلوار پوش با آن یقه‌های مصنوعی و ساعت‌های زنجیردارشان، ردیف شده پشت سر هم در دسته‌های چهارتایی، راهپیمایی پنگوئن‌ها را درنظر تداعی می‌کردند. هرکدام از آن‌ها یک چتر، یک فانوس و مقداری سوسیس ـ به‌منظور تأمین غذای نگهبانان گرسنهٔ کاخ ـ همراه خود داشتند. این گروهِ چتر و سوسیس به دست عاقبت در نزدیکی ایستگاه قطارکازان توسط گروهی از اعضای گاردهای سرخ متوقف شدند.

جان رید، خبرنگار آمریکایی، که شاهد قضیه بود، بقیهٔ ماجرا را این‌گونه شرح داده است:

> شهردار، فرماندهٔ تنومند گاردهای سرخ را مورد عتاب قرارداد و گفت: «ما از شما راه عبور می‌خواهیم...» فرمانده درحالی‌که سر ستبر خود را می‌خاراند، خمیازه‌کشان گفت: «من از کمیته دستور اکید دارم که نگذارم هیچ‌کس به کاخ زمستانی برود...» شهردار سالخورده که خیلی به هیجان آمده بود، فریاد زد: «ما موکداً از شما می‌خواهیم که به ما راه بدهید. ما مسلح نیستیم. شما به ما اجازه بدهید یا ندهید ما به راه خود ادامه خواهیم داد.» سرباز دیگری جواب داد: «ما نمی‌توانیم به شما اجازهٔ عبور بدهیم.» شهردار گفت: «ما در هرحال به جلو خواهیم رفت، چه کاری از شما ساخته است! چه‌کار می‌توانید بکنید؟» سپس یک ملوان درحالی‌که می‌خندید گفت: «ما به شما اردنگی خواهیم زد؛ یاالله به خانه‌هایتان برگردید و ما را راحت بگذارید.»

به این ترتیب، تمام ابهت و هالهٔ احترامی که گرداگرد این گروه را احاطه کرده بود، دود شد و به هوا رفت. آن‌ها غُرغُرکنان از همان راهی که آمده بودند، برگشتند.

این عملیات نجات به شکل خنده‌داری با شکست روبرو شد، اما کاخ همچنان مقاومت می‌کرد، هرچند که در این زمان مدافعان کاخ با راهیابی به انبار شراب‌های تزار و نوشیدن شراب‌های گران‌قیمت لحظه به لحظه مست‌تر می‌شدند. اوضاع در داخل شهر کماکان عادی بود: اتومبیل‌ها از روی پل‌های شهر عبور می‌کردند، ترامواها در تردد بودند، و شالیاپینِ خواننده خود را آماده می‌کرد که همان شب روی صحنه برود و برای دوستدارانش آواز بخواند. در بولوار نفسکی، همهٔ آدم‌ها، به ظاهر آسوده و بی‌خیال، مشغول تفریح و تفرج بودند. فواحش که شبیه قناری‌ها در معدن زغال سنگ[1]، زودتر از بقیه وخامت اوضاع را درک می‌کردند، همچنان در طول

---

۱. معدنکاران زغال سنگ تا زمان جنگ جهانی دوم از قناری‌ها به عنوان یک وسیلهٔ هشداردهنده در معادن استفاده می‌کردند زیرا قناری‌ها نسبت به فقدان اکسیژن و افزایش گازهای سمی بسیار حساس هستند. معمول چنین بود که قفس قناری را از سقف معدن می‌آویختند. هرگاه که گازهای سمی بی‌بو در معدن زیاد می‌شد، قناری می‌مرد و به این ترتیب معدنکاران می‌فهمیدند که باید سریعاً معدن را ترک کنند. ـ م.

بولوار بالا و پایین می‌رفتند و نگران هیچ‌چیزی نبودند. به قول ساگیراشویلی «خیابان‌های پتروگراد در آن روزها پر از انواع لات و لوت‌ها بود.»

رزمناوِ آرورا عاقبت در ساعت ۹:۴۰ شب اقدام به شلیک یک گلولهٔ توپ مشقی کرد که علامت آغاز حمله بود. اعضای هنگ زنان در داخل کاخ به قدری از غرشِ این گلوله وحشت‌زده شدند که بعضی از آن‌ها از حال رفتند. در بیرون کاخ، فرماندهان بلشویک، پادویسکی و ولادیمیر آنتونف اووسینکو، که لنین قبلاً خواستار تیرباران آن‌ها به جرم بی‌عرضگی شده بود، نیروهای چشمگیری را گرد آورده بودند.

توپچی‌ها در قلعهٔ پیتر و پاول ۳۶ گلولهٔ توپ شش اینچی به طرف کاخ شلیک کردند. فقط دو تا از گلوله‌ها به کاخ اصابت کرد اما همین دو گلوله برای ترساندنِ مدافعان کاخ کافی بود. زره‌پوش‌ها دیوارهای کاخ را با مسلسل گلوله‌باران کردند و گروه‌های کوچکی از ملوانان و گاردهای سرخ پی بردند که کاخ نه تنها هیچ مدافعی ندارد بلکه حتی درهای ورودی‌اش هم قفل نیست. آنتونف اووسینکو بعدها اذعان کرد که «حمله [به کاخ زمستانی]، کاملاً نامنظم بود.» آن‌ها در حدود ساعت دو صبح وارد کاخ شده و شروع به وارسی اتاق‌های کاخ کردند.

کنگرهٔ دوم شوراها در سالن چلچراغ‌دار عمارت اسمولنی، و در فضایی «اشباع شده از تودهٔ آبی‌رنگِ دود سیگار و گرمای خفه‌کنندهٔ بدن‌های کثیفِ آدم‌ها» شروع به کار کرد. کنگره که به قولِ سوخانف شاملِ «بلشویک‌های خشن و بدوی شهرستانی» می‌شد، نمی‌توانست بیش از این تأخیر کند. اما وزرای کرنسکی هنوز اسماً در کاخ زمستانی حاکم بر کشور بودند، بنابراین لنین هنوز نمی‌توانست در کنگره ظاهر شود. در عوض، تروتسکی صحنه را از آنِ خود و یاران بلشویکش کرد. موقعی که منشویک‌ها و مارتف به «اقدامات دیوانه‌وار و جنایتکارانهٔ» لنین حمله کردند، تروتسکی درحالی‌که «بر چهرهٔ لاغر و استخوانی‌اش زهرخندی اهریمنی دیده می‌شد» پاسخی به یادماندنی به آن‌ها داد که باید آن را یکی از قاطع‌ترین اخراج‌ها در طول تاریخ لقب داد: «شما مُشتی ورشکستهٔ مفلوک هستید! به همان جایی بروید که به آن تعلق دارید؛ به زباله‌دان تاریخ!»

مارتف پاسخ داد: «پس ما این‌جا را ترک خواهیم کرد.» منشویک‌ها به نحو احمقانه‌ای سالن را ترک کرده و به تاریخ پیوستند: آن‌ها دیگر هرگز به درگاه و آستانهٔ قدرت بازنگشتند. ساگیراشویلیِ منشویک که با بایکوتِ کنگره موافق نبود، نومیدانه در راهروهای اسمولنی پرسه می‌زد که ناگهان استالین دستی از پشت بر شانه‌های او گذاشت و مهربانانه‌تر از هر زمان دیگری به زبان گرجی سعی کرد وی را به اردوی بلشویک‌ها جلب کند. ساگیراشویلی این پیشنهاد را رد کرد،

اما بسیاری از منشویک‌های سابق مثل ویشینسکی بعدها به وفادارترین نوکران گوش به فرمان استالین بدل شدند.[۱]

غرش توپ‌های بزرگ، عاقبت باعث شد تا مردمی که در بولوارها و پل‌های اطراف کاخ در حال تفریح و گردش بودند، متفرق شوند. ساگیراشویلی شاهد بود که «حتی فاحشه‌ها هم از بولوار نفسکی، که زمانی مثل دسته‌های پرندگان در آن جمع می‌شدند، غیبشان زد.»

وزرای کرنسکی در یکی از اتاق‌های کاخ، که از سنگ مرمر سبز ساخته شده بود و پرده‌های مخملِ زرشکیِ نقره‌دوزی شده داشت، پشت همان میزی نشسته بودند که زمانی نیکالای دوم و خانواده‌اش از آن به عنوان میز غذاخوری استفاده می‌کردند. وزرا مشغول بحث دربارهٔ این بودند که چه کسی را باید به عنوان «دیکتاتور» منصوب کنند. آن‌ها نهایتاً به این ادا و اصول‌ها خاتمه دادند و تصمیم گرفتند خود را تسلیم کنند.

درست در همین زمان درِ اتاق باز شد.

۱. ساگیراشویلی تنها منشویکی نبود که استالین سعی کرد وی را به اردوی بلشویک‌ها جلب کند. منشویک دیگر، الکساندر ترویانوفسکی ـ افسر میهمان‌دار استالین در وین ـ بود. استالین در خیابان‌های پتروگراد اتفاقی به ترویانوفسکی برخورد و از وی پرسید: «بگو ببینم. تو با ما هستی یا علیه ما؟»

۴۲

قدرت: استالین بیرونِ تاریکی

مالیانتوویچ[1]، وزیر دادگستری دولت موقت، بعداً صحنه را این‌گونه شرح داد: «مرد کوچکی تحت فشارِ جمعیتِ پشتِ سرش وارد اتاق شد؛ همچون تکه‌چوبی بود که موج دریا آن را به ساحل رسانده باشد... او عینکی بود، موی بلند قرمز رنگی داشت، با یک سبیل قرمزِ کوتاه شده و یک ریشِ کوچولو. یقه، پیراهن و سردست‌هایش مال یک آدمِ خیلی کثیف بود.»

کناوالف[2]، معاون نخست‌وزیر، به مرد قدکوتاه گفت: «ما دولت موقت هستیم؛ خواستهٔ شما چیست؟»

آنتونف اووسینکو جواب داد: «به نام کمیتهٔ نظامی ـ انقلابی اعلام می‌کنم که همهٔ شما بازداشت هستید.»

ساعت ۱:۵۰ صبحِ ۲۶ اکتبر بود. صاحبانِ جدیدِ کاخِ زمستانی از لحظاتی پیش غارتِ کاخ را آغاز کرده بودند. آن‌ها «فرش‌ها، پرده‌ها، رومیزی‌ها، چینیِ آلات و ظروف» را زیر بغل زده و از کاخ خارج می‌کردند. یکی از سربازان مشغول چپاندن مقداری پر شترمرغ در کلاهش بود و در همین حال خدمتکاران قدیمی و خانه‌زاد کاخ، که کماکان یونیفرم‌های آبی و قرمز و طلایی‌رنگ خویش را به تن داشتند، درصدد بودند جلوی غارتگران را بگیرند. کاخ زمستانی بدون هیچ حمله و تلفاتی تسخیر شده بود؛ هرچند که بعدها در صحنهٔ حمله به کاخ در فیلم سینمایی *اکتبر* (ساختهٔ آیزنشتین) آدم‌های بسیار بیش‌تری تلف شدند! ساگیراشویلی شاهد بود که «رودخانهٔ نوا، دولتِ کرنسکی را با خود برد.»

---

1. Maliantovich
2. Konovalov

وزرای کرنسکی را کشان کشان به قلعهٔ پیتر و پاول بردند. آنتونف اووسینکو همزمان در داخل کاخ شاهد بود که هیچ‌کس به دستوراتش توجه نمی‌کند. بی‌نظمی مطلق حاکم شده بود. انقلابیون به تعدادی از دختران عضو هنگ زنان آمازون تجاوز کردند. آنتونف اووسینکو بعدها گفت «قضیهٔ انبارهای شرابِ کاخ بدجوری مسئله‌ساز شده بود.» امپراتور نیکالای دوم عنایت ویژه‌ای به انبارهای شراب خود داشت. قدمت برخی از این شراب‌ها به عهد کاترین کبیر می‌رسید و شخص امپراتور علاقهٔ ویژه‌ای به مشروب Chateau d'yquem (ساخته شده در سال ۱۸۴۷) داشت. اما این گنجینهٔ شراب کار دستِ انقلابیون داد. آنتونف اووسینکو می‌گوید:

> هنگ پروبراژنسکی کاملاً مست شده بود. هنگ پاولوفسکی، نگاهبانان انقلابی ما، نیز نتوانستند جلوی خود را بگیرند. ما گاردهایی از دیگر واحدهای دستچین را روانهٔ کاخ کردیم اما آن‌ها هم به زانو درآمدند. ما ماشین‌های زره‌پوش را برای متفرق کردن مردم روانه کردیم، امّا آن‌ها هم بعد از مدتی شروع کردند به تلوتلو خوردن. شب که شد، یک شادخواری عنان گسیخته آغاز شد.

آنتونف اووسینکوی عصبانی و خشمگین، بریگادِ آتش‌نشانانِ پتروگراد را فراخواند. او می‌گوید: «ما سعی کردیم انبار شراب‌ها را به آب ببندیم اما به جای این‌کار، آتش‌نشانان مست کردند.» کمیسرها در میدانِ کاخ، مشغول شکستن بطری‌های شراب و ریختن آن‌ها به جوی آب شدند، اما «مردم شروع کردند به نوشیدن شراب از جوی‌های آب. دیری نگذشت که نشاط مستانه همهٔ شهر را فرا گرفت.»

عاقبت شورای کمیسرهای خلقِ لنین، کمیسر ویژه‌ای را برای رسیدگی به وضع کاخ زمستانی منصوب کرد که اختیارِ تام در تصمیم‌گیری داشت، اما آنتونف اووسینکو بعداً با لحنی خشک ابراز عقیده کرد که «این فرد هم چندان قابل اعتماد از کار درنیامد».

در کنگرهٔ شوراها این کامینیف بود که علیرغمِ میلِ شخصی‌اش، اعلام کرد که کاخ زمستانی بالاخره سقوط کرده است. تنها دراین زمان بود که لنین کلاه‌گیسش را از سر برداشت، گریمِ صورتش را پاک کرد و به عنوانِ رهبرِ روسیه چهره نمود.

همزمان، آنا و نادیا علیلویوا که مایل به دیدن مراسم افتتاحیهٔ کنگره بودند، موفق شدند واردِ عمارتِ اسمولنی شده و خود را به سالنِ برپایی کنگره برسانند. آنا می‌نویسد «ما با توجه به هیجان و نشاطی که ناگهان سراسر سالن را فرا گرفت، حدس زدیم که باید اتفاق مهمی رخ داده باشد و ناگهان در میان سیل جمعیتی که به طرفمان روان بود، استالین را دیدیم.»

استالین به خواهرها گفت: «خوشحالم از این‌که شما را در این‌جا می‌بینم. آیا خبر تازه را شنیده‌اید؟ کاخ زمستانی سقوط کرده و آدم‌های ما داخل کاخ هستند.»

بلشویک‌ها در اسمولنی از فرطِ شادی و هیجان نزدیک بود، پس بیفتند. فئودور علیلویف، برادر بزرگ‌تر آنا و نادیا و دستیار تازهٔ سوسو، شرح می‌دهد که «رفیق استالین به هنگامِ [قیامِ] اکتبر برای پنج روز نخوابید.» آن‌ها بعضی وقت‌ها چیزکی می‌خوردند، و اگر فرصتی دست می‌داد روی کفِ اتاق چُرت کوتاهی می‌زدند.

بنابه گزارشِ جان رید، «شهر آرام بود، و احتمالاً در طولِ تاریخش هرگز به این آرامی نبود.» لنین در اسمولنی خبرهای مربوط به سقوط شهر و افتادن آن به دست بلشویک‌ها را پشت سرهم می‌شنید. حالا که خیالِ لنین به‌قدر کافی راحت شده بود فرصتی داشت تا سر به سر کامینیف بگذارد، او چند ورقِ روزنامه را روی کف اتاق انداخت تا اندکی استراحت کند. «راهروهای اسمولنی همچنان مالامال از آدم‌های شتابانی بود که با چشمان گود افتاده و لباس‌های کثیف این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. در اتاق‌ها نیز مردان بر کف زمین می‌خوابیدند، درحالی‌که سلاح‌هایشان در کنارشان قرار داشت.»

فرماندهان ارشد بلشویک در همان محل کارشان در اسمولنی، روی کفِ اتاق می‌خوابیدند. فئودور علیلویف می‌گوید: «استالین به رغم خستگی و کوفتگی شدید بیدار ماند تا پیش‌نویس بیانیهٔ فراخوان عمومی را بنویسد اما عاقبت در پشت میز کارش به خواب رفت. کمی بعد لوناچارسکی [کمیسر خلق در امور فرهنگ] درحالی‌که شاد و خرم به‌نظر می‌رسید وارد اتاق شد و پاورچین پاورچین به طرف استالین رفت و پیشانی او را بوسید. رفیق استالین بلافاصله از خواب پرید و سپس به اتفاق لوناچارسکی برای یک مدت طولانی خندیدند.»

لنین و تروتسکی روی ورق‌های روزنامه بر کف اتاق کنار هم دراز کشیده بودند و سعی داشتند اندکی بخوابند. لنین در همین حال آهی کشید و گفت: «می‌دانی، عبور کردن با چنین سرعتی از دورهٔ زندگی مخفیِ تحت تعقیب به دورهٔ قدرت باعث سرگیجهٔ آدم می‌شود.»

در ساعت شش صبحِ ۲۶ اکتبر، همچنان که «نورِ رنگ پریدهٔ اسرارآمیز و مبهمی به آهستگی خیابان‌های ساکتِ شهر را فرامی‌گرفت و سایهٔ یک سپیدهٔ وحشتناک بر سراسر روسیه درحال مستولی شدن بود، شهر زندگی روزانهٔ خود را در منتهای هیجان و گیجی آغاز کرد.» خیابان‌های شهر سریعاً به حالت عادی خود برگشت. شلیاپنیکوف می‌نویسد «سر و کلهٔ بورژواها، از افسران گارد تا فواحش خیابانی، دوباره در خیابان‌ها پیدا شد.» از آن‌جایی که قرار بود، کنگره در ساعت یک بعدازظهر آغاز به‌کار کند، نمایندگان از اول صبح روانهٔ اسمولنی شده بودند. ساعت هفت شب شد. اما هنوز از لنین خبری نبود.

عاقبت، لنین در ساعت ۸:۴۰ شب وارد سالن شد. حضار به شدت او را تشویق کردند. جان

رید، خبرنگار آمریکایی، که در صحنه حضور داشت، لنین را این‌گونه توصیف کرد: «مردی کوتاه قامت، چهارشانه، با سری بزرگ و فرو رفته در میان شانه‌ها، طاس، با پیشانیِ برجسته، چشمانِ کوچک، بینی‌ای پهن و کوتاه، دهانی گشاد و نجیب و چانه‌ای محکم... پیشوایی عجیب و شهره در نزد همه، رهبری که این شایستگی را در پرتو هوشمندی و قدرت فکری کسب کرده بود، بیگانه از هرگونه زرق و برقی، عاری از وسواس، آشتی‌ناپذیر و بی‌تزلزل.»

لنین اعلام کرد: «ما حالا باید به طرف برقراری نظم سوسیالیستی حرکت کنیم!» او به روالِ عادتِ همیشگی‌اش موقع سخن گفتن یک پای خود را روی پای دیگرش انداخته بود. مولتف می‌گوید: «من متوجه سوراخی در تهِ کفشِ لنین شدم.»

در ساعت ۲:۳۰ صبح، کامینیف[1] به روی صحنه رفت تا با صدای بلند اسامی هیئت دولت جدید را قرائت کند. اسم سوسو در این فهرست به عنوان «ج. و. جوگاشویلی ـ استالین» ذکر شد. او همچنان چهرهٔ ناشناخته‌ای برای عموم مردم بود و بلشویک‌های مهاجر نیز شناخت و علاقهٔ چندانی نسبت به وی نداشتند. گمنامیِ استالین در سال ۱۹۱۷ همچون لکهٔ ننگی بر پیکر این آدم به شدت حساس باقی می‌ماند. استالین در سال‌های بعد تلاش بسیاری کرد که با به راه انداختن کیش پرستش شخصیت خویش نقطه ضعف مذکور را برطرف کند. اما واقعیت آن است که لنین و گروهی از بلشویک‌های طراز اول، از مدت‌ها پیش پی به قابلیت‌های بی‌رحمانهٔ استالین برده بودند.

فئودور علیلویف که خاطراتش را با چنان صراحتی نوشت که هرگز اجازهٔ چاپ نیافت، می‌نویسد: «رفیق استالین در آن روزها واقعاً فقط برای حلقهٔ کوچکی از افرادی که در فعالیت‌های محرمانهٔ سیاسی با وی همکاری داشتند یا افرادی که فرق میانِ کارِ واقعیِ صمیمانه و وراجی پوچ و پرسروصدا را می‌فهمیدند، شناختِه شده بود.»

حالا کُل دولت اتحاد شوروی، ۲۴ ساعته، در داخل یک اتاق و پشت یک میز، کار می‌کرد. فئودور علیلویف به‌خاطر می‌آورد که «استالین بعد از پیروزی [انقلاب] به اسمولنی نقل مکان کرد.» مولتف می‌گوید: «ما برای سه روز اول، اسمولنی را ترک نکردیم. این ور میز من و زینوویف و تروتسکی نشسته بودیم و روبرویمان استالین و کامینیف نشسته بودند. ما هر از چندگاه تلاش می‌کردیم که این زندگی جدید را تصور کنیم.» بنابه گفتهٔ استالین، موقعی که کامینیف و تروتسکی مشغولِ صحبت دربارهٔ لغو مجازات اعدام در ارتش بودند، لنین ناخواسته

---

۱. لنین به نحو غافلگیرکننده‌ای کامینیف را به عنوان اولین رییس دولت بلشویکی، تحت عنوان «رییس کمیتهٔ اجرایی شورا» منصوب کرد، هرچند که این ریاست فقط چند روز به درازا کشید. اسوبردلوف جانشین کامینیف شد.

حرف‌های آن‌ها را شنید و با عصبانیت گفت: «این دیگر چه حرف مزخرفی است! شما چگونه می‌توانید بدون تیربارانِ افراد، یک انقلاب داشته باشید؟» لنین شوخی نمی‌کرد؛ او واقعاً به این حرف اعتقاد داشت.

کودتای بلشویکی به شکل غیرقابل باوری سهل و آسان انجام شده بود، اما نبردِ مرگ و زندگی برای حفظ قدرت بلافاصله آغاز شد. لنین اصلاً دوست نداشت که منشویک‌ها و انقلابیون سوسیالیست را در قدرت خویش شریک کند، اما کامینیف مُصر بود که مذاکراتی را با گروه‌های سیاسی مذکور آغاز کند. ولی این تلاش بی‌ثمر از کار درآمد و کامینیف مجبور به استعفا از مقام دولتی‌اش شد. همزمان، کرنسکی نیروهای قزاق را به حومهٔ پایتخت آورده و در ارتفاعات پالکوفو مستقر ساخته بود. کارکنان شبکهٔ راه‌آهن کشور، تحت رهبری منشویک‌ها، دست به یک اعتصاب سراسری زده و خواهانِ تشکیل یک دولت ائتلافی با حضور منشویک‌ها شده بودند. استالین همراه اسویردلوف، سرگو و دزیرژینسکی وظیفهٔ دفاع از پایتخت را برعهده گرفتند.

لنین، تروتسکی و استالین در آن ماه‌های اول حکومتشان یک «گروه سه گانه» تشکیل دادند. لنین به ستوه آمده از بیرون و درون، و تضعیف شده از سازشکاران، روده‌درازها و بی‌عرضگانِ داخلِ حزبِ خودش، رجل تحت امرش را به دو دستهٔ زیر تقسیم کرد: «مردان عمل» و «چای خورها». حزب لنین در این زمان پر از «چای خورها»ی بی‌بو و خاصیت بود. اگر جمهوری شوروی ثبات و آرامش پیدا می‌کرد، جناحِ «چای‌خورها» ــ که مردانی مثل کامینیف و بوخارین نمایندگی آن‌ها را برعهده داشتند ــ به احتمال زیاد کشور را به مسیر کاملاً متفاوتی سوق می‌دادند. اما کشور روی آرامش به خود ندید. لنین تقریباً تمامی اوقات خود را در کنار خشن‌ترین دستیارانش سپری می‌کرد. وی در آن روزهای آغازین، فرمانی را صادر کرد که از آن می‌توان پی به جایگاه ویژهٔ استالین و تروتسکی برد:

> دستورالعمل به گاردهای بخش پذیرشِ سووناركوم [شورای کمیسرهای خلق] : هیچ‌کس بدون قرار قبلی اجازهٔ ورود ندارد بجز: رییسِ سووناركوم لنین، کمیسر امور خارجه تروتسکی و کمیسر امور ملیت‌ها استالین.

استانیسلاو پیستکوفسکی[1]، بلشویک لهستانی که حالا معاون استالین در کمیساریای امور ملیت‌ها شده بود، نوشت: «لنین نمی‌توانست حتی فقط برای یک روز بدون استالین سر کند.» لنین بعضی وقت‌ها از استالین می‌خواست که فرمان‌های صادره از سوی سووناركوم [شورای کمیسرهای خلق] را تأیید و امضاء کند. پیستکوفسکی اضافه می‌کند که «دفتر کوچک ما در

1. Stanislaw Pestkovsky

اسمولنی در بخشی بود که دفتر لنین در آن واقع شده بود. لنین طی روز بارها و بارها استالین را به دفتر خود فرامی‌خواند و یا به دفتر ما می‌آمد و او را همراه خودش می‌برد. یک‌بار هر دوی آن‌ها را دیدم که از نردبانی بالا رفته بودند و داشتند به اتفاق هم نقشهٔ روی دیوار را بررسی می‌کردند.»

اما استالین با معاون خود، پیستکوفسکی، رفتار صمیمانه‌ای نداشت. او مدام زیر لب «غُرغُر» می‌کرد و بسیار عصبانی بود و از اختلاط کردن با وی و دیگران خودداری می‌کرد؛ درست برخلاف دیگر سران بلشویک که اهل وراجی‌های بی‌پایان بودند.[1]

کمیتهٔ مرکزی حزب در ۲۹ نوامبر ۱۹۱۷ اعضای دفتر رهبری مرکزی را که مرکب از چهار نفر ــ لنین، استالین، تروتسکی و اسویردلوف ــ بودند، منصوب کرد. این گروه چهارگانه که قدرتمندترین مردان روسیه بودند حق «تصمیم‌گیری در خصوص همهٔ موضوعات اضطراری» را داشتند. اما اسویردلوف که رییس تشریفاتی حکومت [رییس کمیتهٔ اجرایی شوراها] بود، بیش‌تر اوقات خود را صرف ادارهٔ امور حزب می‌کرد. در نتیجه اسویردلوف عملاً از گروه مذکور کنار گذاشته شد و گروه چهار نفره، به قول تروتسکی، تبدیل به «گروه سه نفره» شد.

لنین به سرعت اقدامات سرکوبگرانه و رادیکال خود را به پیش راند: «صلح، زمین، نان.» او مذاکرات صلح با آلمانِ قیصری را آغاز کرد. موقعی که تروتسکی، کمیسر خلق در امور خارجه، گزارش وضعیت مذاکرات با آلمانی‌ها را به اطلاع لنین رساند، وی جواب داد: «من با استالین مشورت خواهم کرد و جواب نهایی‌ام را به تو خواهم داد.» مطبوعات مخالفِ بلشویک‌ها در ۲۷ اکتبر ممنوع‌الانتشار شدند. لنین در جلسهٔ دوم نوامبرِ کمیتهٔ مرکزی، عملاً یک دیکتاتوری بلشویکی را بر کشور حاکم ساخت. سوونارکوم [هیئت دولت] در چهارم نوامبر، شوراها را از دور خارج کرد و قدرت حکومت کردن را منحصراً در دست گرفت. کمیتهٔ نظامی - انقلابی در آغاز به عنوان ضابطین اجرایی لنین عمل می‌کرد اما لنین در هفتم دسامبر کمیسیونِ سراسری مبارزه با ضدانقلاب و خرابکاری ــ موسوم به «چکا[2]» ــ را تأسیس کرد. «چکا» که باید آن را پدرجدِ «گپئو[3]»، «انکاود[4]»، «کا. گ. ب[5]»، و «اف. اس. بی[6]» در زمان حاضر، تلقی کرد، اختیار ماورای قانونی بر زندگی و مرگ آدم‌ها داشت.

ایساک اشتینبرگ[7]، از جناح چپِ انقلابیون سوسیالیست، با گفتن این جمله لنین را به

---

۱. کتاب خاطرت پیستکوفسکی اولین‌بار در سال ۱۹۲۲ چاپ شد. در این چاپ قضیهٔ «عصبانیت‌ها و غرغر کردن‌های استالین» درج شده اما در چاپ دوم کتاب در سال ۱۹۳۰ کلمهٔ «غُرغُر» سانسور شده است.

2. Cheka
3. OGPU
4. NKVD
5. KGB
6. FSB
7. Issak Shteinberg

چالش گرفت: «با این بگیر و ببندها دیگر چه لزومی به کمیسر خلق در امور دادگستری هست؟ بیایید صادقانه اسم این تشکیلات را بگذاریم کمیسرِ نابودی اجتماع!»

لنین جواب داد: «درست گفتی! این دقیقاً همان کاری است که باید انجام شود!»

لنین به آشنای دیگری گفت: «ما مشغولِ نابود کردن هستیم. آیا به یادداری که پیسریف[1] چه گفت: 'هر چیزی را بشکنید و لت و پار کنید، هر چیز معیوب و خرابی زباله است و حق حیات ندارد! تنها آنچه که خوب است باید باقی بماند.'» دستوراتِ دست‌نوشتِ لنین پر از فرمان‌های اعدام، کشتار و حلق‌آویزِ «خونخواران... عنکبوت‌ها... و زالوها» بود. او این پرسش را مطرح کرد که «بدون جوخهٔ تیرباران چگونه می‌توان انقلاب کرد؟ اگر ما نتوانیم به خرابکارانِ گارد سفید شلیک کنیم، پس این چه نوع انقلابی است؟ هیچی بجز حرف و یک کاسه خمیر!» لنین در پی یافتن «آدم‌های سرسخت‌تر» برای پیشبرد انقلابش بود. اما استالین و تروتسکی هم به اندازهٔ کافی خشن و سرسخت بودند. تروتسکی گفت: «ما باید یک‌بار برای همیشه نقطهٔ پایانی بگذاریم بر وراجی‌های پاپی ـ کواکری در خصوصِ حرمتِ و تقدسِ جانِ انسان.» استالین هم تمایل و علاقهٔ خود را به ترور آشکار ساخت. او موقعی که بلشویک‌های استونیایی در روزهای آغازین انقلاب پیشنهادِ تصفیهٔ «خائنین» را مطرح کردند، بی‌درنگ جواب داد: «فکرِ ایجاد یک اردوگاهِ کارِ اجباری عالی است.»

تروتسکی می‌نویسد: «من به زودی متوجه شدم که لنین دارد استالین را ارتقای مقام می‌دهد و از قاطعیت، خشونت، لجاجت و حیله‌گری وی به مثابهٔ خصوصیات ضروری در نبرد تعریف و تمجید می‌کند.[2]» مولتف که از تروتسکی متنفر بود، معتقد است؛ «این بی‌دلیل نبود که لنین تشخیص داد استالین و تروتسکی رهبرانی هستند که در قیاس با دیگران بیش‌ترین استعداد را دارند.» به زودی، حتی سوخانف هم پی می‌برد که استالین «سرنوشت انقلاب و کشور را در دستان خود گرفته است.» تروتسکی می‌گوید: «حالا این گرجی داشت به قدرت خو می‌کرد.»

اما با این وصف، پدیدهٔ استالین هرگز اجتناب‌ناپذیر نبود. استالین برای استالین شدن ویژگی‌های مناسب بسیاری داشت: هوش، اعتماد به نفس، خوش‌فکری، نبوغ سیاسی، تجربهٔ

---

۱. Pisarev ؛ دیمیتری ایوانوویچ پیسریف، نیهیلیست قرن نوزدهمی روس. ـ م.

۲. هنوز هم خیلی‌ها معتقدند که استالینیسم انحرافی از لنینیسم بود. اما این ادعا هیچ اساس درستی ندارد زیرا لنین و استالین در آن ماه‌های بعد از اکتبر ۱۹۱۷ کاملاً به‌صورت هماهنگ و جدانشدنی از هم کار می‌کردند. علاوه بر این، لنین طی پنج سال آینده هر جا که ممکن بود از استالین حمایت کرد. لنین به تنهایی بلشویک‌ها را به سوی کشتار و خونریزی سوق داد. دستورات وی برای کشتار و اعدام اخیراً در آرشیوها کشف شده و در کتاب *لنین ناشناختهٔ* ریچارد پایپس نیز چاپ شده است. لنین کاملاً از عملکردهای استالین آگاه بود، هرچند که بعداً پی برد که «آشپز، آش را مقداری زیادی شور کرده است.» استالینیسم نه یک انحراف که ادامهٔ لنینیسم بود.

خشونت‌ورزی، ایمان به کارآیی خشونت، ظرافت در عمل، انتقام‌جویی، جذابیت ظاهری، حساسیت، بی‌رحمی، بی‌عاطفگی و غرابت ترسناکش اما او یک چیز ضروری را نداشت: برنامه. استالین در سال ۱۹۱۷ این برنامه را پیدا کرد و آن را به مرحلهٔ اجرا گذاشت.

استالین در هیچ دورهٔ دیگری از تاریخ نمی‌توانست به قدرت برسد؛ به قدرت رسیدن او نیاز به یک تقارن زمانی خاص داشت. ظهورِ نامحتملِ استالین به عنوان یک گرجی که قادر به حکومت بر روسیه باشد، تنها به واسطهٔ ویژگی انترناسیونالیستی مارکسیسم امکان‌پذیر شد. جباریتِ استالین نیز به واسطهٔ وضعیتِ در معرضِ حملهٔ روسیهٔ شوروی، تعصب اتوپیایی برآمده از ایدئولوژی شبه‌مذهبیِ آن، قدرت‌نمایی بلشویکی بی‌رحمانهٔ آن، خصلتِ سفاکانهٔ جنگِ بزرگ [جنگ جهانی اول]، و پندارِ بی‌رحمانهٔ لنین در خصوصِ دیکتاتوری پرولتاریا تحقق یافت. استالین هرگز استالین نمی‌شد اگر لنین در روزهای اول برپایی رژیمش با هدف ایجاد ساز و کاری برای برپایی یک قدرتِ به شدت نامتناهی و مستبدانه، شیوهٔ معتدل‌ترِ کامینیف را مغلوب نساخته بود. و این همان برنامه‌ای بود که استالین برای اجرای آن آمادگی کامل داشت. حالا با این برنامه، استالین می‌توانست استالین شود.

لنین و سرانِ حکومتش طی ماه‌های بعد از اکتبر، از قدرتِ فوق برای مبارزه با عناصر ضدانقلاب (در چارچوبِ جنگ‌های داخلی) استفاده کردند. و در این هنگام بود که استالین، همراه همکارانش، آن قدرتِ بی‌حد و حصر برای ادامه دادن جنگ و تغییر دادنِ جامعه از طریق کشتارهای اللەبختکی را تجربه کردند. آن‌ها شبیه پسربچه‌هایی بودند که در اولین تجربهٔ کاری خویش، از چشیدن طعم اولین خون‌ها، دستخوش وجد و نشاط و غرور می‌شوند. شخصیتِ آسیب‌دیده اما استثنایی استالین ساخته شده بود برای چنین نابودگری‌های بی‌رحمانه‌ای. بعدها، این ماشینِ سرکوب، این خصوصیاتِ پارانوئیدی سنگدلانه و دسیسه‌گرانه، و این تمایل به اختیارکردن راه حل‌های خونین برای برطرف کردنِ هر چالشی، نه فقط بر همه‌چیز فائق آمد بلکه زیبا نشان داده شد، نهادینه شد و به یک ایمانِ بلشویکی غیراخلاقیِ دارای شور و شوقِ مسیحیایی، ارتقا یافت. در یک دستگاه اداری عظیم که همچون یک روستای مبتنی بر روابط خانوادگی و عشیره‌ای اداره می‌شد، استالین، استادی خود را در دوز و کلک‌های فردی به رخ کشید.[1] او حامی و مشوق این گرایش‌های بی‌رحمانه بود اما تجسم‌بخشِ عینی چنین

---

۱. تروتسکی بعدها ادعا کرد که استالین به عنوان یک آدم میانمایهٔ بوروکرات، قدرت فراوانی را در دستان خود گرفت. اما این یاکف اسویردلوف بود که ماشین حزبی را اداره می‌کرد. استالین هرگز یک بوروکرات بالفطره نبود. او آدم سخت‌کوشی بود که خود را وقف سیاست‌های حزب کرده بود. او به صورتی پرشور، بی‌قاعده، غیربوروکراتیک، و تقریباً کولی‌وار، کار می‌کرد. این سبک کار احتمالاً هرگز در هیچ نوع حکومت دیگری موفق

←

گرایش‌هایی نیز بود: استالین در سال ۱۹۲۹ موقعی که جملهٔ کفرآمیز زیر را بر زبان راند، درست می‌گفت: «حزب مرا عین خودش کرده است.» او و حزب باهم بزرگ شده بودند، اما این مخلوقِ افراط‌گرایی بی‌حد و مرز، این مخلوقِ اضطراب‌آفرینِ بداندیشِ برآمده از ظلمت و تاریکی، همیشه توان این را داشت که از حزب جلوتر بزند.

او در قفقازِ قبیله‌ای و عشیره‌ای بزرگ شد و تمامی دوران بلوغ خود را در یک دنیای زیرزمینی آکنده از دسیسه و توطئه گذراند؛ در یک فضای غیرعادی که خشونت، تعصب و وفاداری سکه‌های رایج روز بودند. او در جنگلی از نبردهای مداوم، رؤیاها و اضطراب‌ها نشو و نمو کرد؛ او از این رو به قدرت رسید که یک ویژگی منحصر به فرد داشت: هم خشن بود هم متفکر، هم متخصص درگنگستریسم بود هم یک مارکسیستِ فداکار. اما، فراتر از همهٔ این‌ها، او به خودش و به رهبری بی‌رحمانه‌اش به مثابهٔ تنها راه برای حکومت کردن بر یک کشورِ درگیرِ بحران و تنها راه برای ارتقاء دادنِ یک آرمانِ صرف به یک اتوپیای واقعی، باور داشت.

در یک حکومت بی‌حد و مرزِ مبتنی بر توطئه‌چینی، قتل و باندبازی، چه کسی بیش از او شایستگی پیشرفت داشت؟

رقصِ قدرت بین تروتسکی و استالین دقیقاً از همان آغاز پیروزی انقلاب، در اولین اجلاس هیئت دولت جدید، آغاز شد.

اولین جلسهٔ هیئت دولت ــ یا به قول بلشویک‌ها: سوونارکوم ــ در دفتر لنین در عمارت اسمولنی برگزار شد. با وجودی که انقلاب پیروز شده و بلشویک‌ها به قدرت رسیده بودند اما دفتر لنین کماکان خیلی موقتی و آماتوری باقی مانده بود، به‌طوری که تنها خط ارتباطی وی با امپراتوری نوینش «آلونکی در انتهای اتاقش بود که از بقیهٔ اتاق با یک پارتیشن چوبی بی‌نقش و نگار جدا شده و مخصوص یک تلفنچی و یک تایپیست بود.»

همهٔ اعضای هیئت دولت به اتاق لنین فراخوانده شده بودند. تصادفی نبود که استالین و تروتسکی، دو رجل برجستهٔ هیئت دولت لنین، زودتر از بقیه وارد اتاق شدند. این دو مرد به محض ورود به اتاق متوجه صداهای آه و ناله‌ای شدند که از پشت پارتیشن چوبی به گوش می‌رسید. این صداها متعلق به پاول دیبنکوی[1] ۲۹ ساله [کمیسرِ خلق در امور نیروی دریایی] و

← نمی‌شد، چه در آن زمان چه در حالا. استالین از سال‌ها قبل از انقلاب، به واسطهٔ سرقت‌های بانک، توانسته بود اعتماد لنین را نسبت به خود به دست آورد. او در حین جنگ‌های داخلی نیز اعتماد بیش‌تر لنین را نصیب خود ساخت. استالین در سال‌های قبل از ۱۹۲۰ ندرتاً در دفتر کارش بود. این فرد نمی‌توانست یک بوروکرات باشد.

1. Dybenko

الکساندرا کلانتایِ ۴۶ ساله [مشهورترین بلشویکِ مؤنث] بود. استالین و تروتسکی در این لحظهٔ حساس، احساس کردند که ناخواسته به گوش ایستاده‌اند و دارند تراوشات صوتیِ تازه‌ترین ماجرای رسوایی‌بارِ کلانتای را «که در داخل محافل حزبی شایعات بسیاری درباره‌اش وجود داشت»، شنود می‌کنند.

تروتسکی و استالین، این دو پیامبرِ متفرعنِ خودآزار، این دو دولتمردِ بزرگوار، این دو اندیشمند کبیر، این دو کارگزار ارشد قتل و جنایت، این دو مطرود به قدرت رسیده، یکی یهودی و دیگری گرجی، نگاهی به یکدیگر کردند. استالین لبخندی بر چهره آورد، اما تروتسکی نگاه آدم‌های شوک‌زده را داشت. تروتسکی بعداً نوشت «استالین به طرف من آمد و با یک نوع بی‌خیالی غیرمنتظره اشاره‌ای به پارتیشنِ ته اتاق کرد و لبخندزنان گفت: 'طرف با کلانتای مشغوله‌ها! با کلانتای!'»[1] تروتسکی توجهی نشان نداد. او معتقد بود: «ژستِ استالین و نوع خنده‌اش در چنین جا و مکانی به‌نظر من بسیار نابه‌جا و به نحو غیرقابل تحملی بی‌ادبانه بود.»

تروتسکی به استالین گفت: «این قضیه به خودِ آن‌ها مربوط می‌شود!» استالین با شنیدن این حرف «احساس کرد که حرف اشتباهی زده است.»

آن حادثهٔ شگفت و باورنکردنی اتفاق افتاده بود. استالین، این کفاش‌زادهٔ گرجی، داشت به نوک حکومت اولیگارشی روسی نزدیک می‌شد و تقریباً بلافاصله تروتسکی همچون یک رقیب واقعی در برابر وی قد عَلَم کرده بود.

تروتسکی می‌گوید: «استالین دیگر هرگز سعی نکرد که وارد یک گفتگوی شخصی و صمیمانه با من بشود. چهرهٔ استالین تغییر کرد. چشمان زردرنگش از خباثت و بدجنسی برق می‌زد.»

---

۱. استالین در دوران قدرتمداری‌اش همواره روابط خوبی با کلانتای داشت و بعدها وی را سفیر شوروی در سوئد کرد. کلانتای به مرگ طبیعی درگذشت اما دیبنکو طی دوران «وحشت بزرگ» تیرباران شد.

نیکیتای پیر

نیکیتای ما پیر شده
شانه‌های پهلوانش فرو افتاده
چطور شد که قدرت آهنین این
پیر سپیدموی درهم شکست؟

آه مادرا او باید بارها با
داس خویش درو می‌کرده،
با سینهٔ عریان، در مزرعهٔ ذرت
با غریوهای ناگهانی‌اش

او باید بافه‌های ذرت را
روی هم انباشت می‌کرده و آن‌ها را کنار هم می‌چیده
و از چهره‌اش در زیر چکه‌های عرق
آتش و دود باید سرازیر می‌شده

اما او حالا دیگر نمی‌تواند زانوهایش را تکان دهد
به‌خاطر پیری داسش را بر زمین گذاشته
او دراز می‌کشد یا خواب می‌بیند یا
برای بچه‌هایِ بچه‌هایش از گذشته‌ها می‌گوید

او هرازگاه صدای آوازی را
از نزدیکی‌های مزرعهٔ ذرت می‌شنود
و قلبش که زمانی سخت بود
با لذت، آغاز به تپیدن می‌کند

او لرزان و مرتعش، کشان کشان راه می‌افتد
چند قدمی را با عصای چوپانی‌اش طی می‌کند
و موقعی که چشمش به جوان‌ها می‌افتد
لبخندی از سرِ آسودگی می‌زند.

سوسلو (جوزف استالین)

۴۴

جبار پیر گذشته‌ها را به یاد می‌آورد

بر فراز تپه‌های سرسبز گاگرا بر کرانهٔ دریای سیاه، پیرمرد گرجی قدکوتاهِ خپله و شکم گنده‌ای با موهای تُنُک و سبیلِ خاکستری، و با نیم‌تنهٔ نظامی خاکستری‌رنگ و شلوار گشادی بر تن، در مهتابی ویلای رفیعِ خوش‌منظره و شدیداً محافظت شده‌اش نشسته است و دارد برای میهمانان پیر خود از دورانِ کودکی و جوانی مشترکشان حرف می‌زند...

روی میز پر از کباب‌های مخصوص گرجی و سبزیجات و شراب‌های قرمز محلی است. مردان گرجیِ پیر، گرمِ صحبت دربارهٔ دوران کودکی و نوجوانی خویش در گوری و تفلیس هستند و از درس‌هایی که طی دوران تحصیل در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس خواندند و از رادیکالیسمِ دوران جوانی‌شان سخن می‌گویند. چندان مهم نیست که این پیرمردان مسیرهای متفاوتی را طی کردند و از هم جدا افتادند، زیرا میزبان آن‌ها «هرگز همکلاسی‌ها و هم‌مدرسه‌ای‌ها سابق خویش را فراموش نکرده است.»

سپهسالار استالین، رهبرِ حکومتِ شوروی، دبیر کلِ حزبِ کمونیست، فاتحِ برلین، کاهنِ اعظمِ جهانِ مارکسیسم و سوسوی پیر، کمی قبل از مرگ، خسته از پنجاه و چند سال دسیسه‌چینی، سی سال حکومت کردن و پنج سال جنگ تمام عیار، برای چند ماهی به ویلای محبوبِ خود در کرانهٔ نیمه‌حاره‌ای دریای سیاه پناه برده است تا ایامی را صرفِ باغبانی، مطالعهٔ کتاب و گفتگوهای شبانه و صمیمانه در خصوصِ ایام قدیم بکند.

او بعضی وقت‌ها با سران حکومتش، مولتف و ورشیلف، حرف می‌زند و بعضی وقت‌ها هم با والیان و دست‌پروردگانِ گرجیایی جوان‌ترش. اما کاندید چارکویانی، دبیر اول حزب کمونیست گرجستان که نام وی کشیش کوته چارکویانی [حامی استالینِ جوان در شهر گوری] را

به یاد استالین می‌انداخت، می‌گوید: «استالین غالباً آن دسته از میهمانان گرجیایی را به ویلای خود دعوت می‌کرد که آن‌ها را از جوانی می‌شناخت. او هر زمان که فرصت می‌یافت برای همکلاسی‌های خود نامه می‌نوشت و ارتباط خود را با آن‌ها حفظ می‌کرد. استالین عادت داشت داستان‌هایی از دوران کودکی خود تعریف کند و یاد دوستان گذشته را بکند و خواستار دیدار با آن‌ها شود. و سپس ترتیبِ دعوتِ این افراد به ویلای گاگرا داده می‌شد.» استالین دوست داشت که این نوع میهمانی‌های شام را شخصاً برنامه‌ریزی کند: «بیایید پیتر کاپانادزه و واسو بیگناتاشویلی را دعوت کنیم... راستی از تسرادزه چه خبر؟ او قبلاً کشتی‌گیر مشهوری بود... با او خوش می‌گذره...»

و به این ترتیب کاپانادزه، بیگناتاشویلی و دیگر پیرمردان جمع‌آوری و از تفلیس به ویلای محرمانه و به شدت محافظت‌شدهٔ استالین [موسوم به «چشمهٔ آب سرد»] در تپه‌های سرسبز و رفیعِ کنار دریای سیاه، انتقال داده می‌شدند.

میهمانان پس از عبور از دروازهٔ آهنی ویلا، در معیت نگهبان‌ها نزد استالین می‌رفتند. او در این اوقات معمولاً مشغول هرس کردن گل‌های سرخ یا بیرون کشیدن علف‌های هرز از اطراف درختان لیمویش بود و یا در مهتابی ویلا، کتاب می‌خواند و یا در اتاق چوبی تابستانی ویلا چیز می‌نوشت و یا در طبقهٔ پایین ویلا بیلیارد بازی می‌کرد. خدمتکاران زن با پیشبندهای سفید قبلاً همهٔ غذاها و مشروبات را به‌صورت بوفه روی میز چیده بودند. هر کسی برای خودش غذا می‌کشید.

چارکویانی می‌گوید: «میهمانان اوقات خوشی داشتند.» استالین رفتار مهربانانه‌ای با آن‌ها داشت و با حسرت از گذشته‌ها یاد می‌کرد ــ اما خشم‌های دیکتاتورمآبانه‌اش هم بر سر جای خود بود. «در حین یکی از این جلسات شام لحظهٔ ناخوشایندی رخ داد و این زمانی بود که چشمِ استالین به یک بسته سیگار گرجی افتاد که روی آن تصویری از یک دختر در ژستی وقیحانه چاپ شده بود.» استالین نتوانست جلوی خود را بگیرد و به تندی گفت: «آیا تا به حال یک زن محترم را دیده‌اید که این‌گونه ژست بگیرد؟ این غیرقابل قبول است!»

کاندید چارکویانی [دبیر اول حزب کمونیست گرجستان] و دیگر مسئولین اجرایی گرجستان قول دادند که تصویر روی بستهٔ سیگار را حذف و تصویر دیگری را به جای آن طراحی کنند. استالین آرام گرفت. سوسو و دوستان قدیمی‌اش غالباً «دربارهٔ تئاتر، ادبیات، هنر و تا حدی سیاست حرف می‌زدند.» او با تأثر و تأسف از دو همسر درگذشته‌اش، کاتو و نادیا، یاد می‌کرد؛ و دربارهٔ مسایل بچه‌هایش سخن می‌گفت. یک‌بار موقعی که صحبت یاکف، پسر درگذشتهٔ استالین شد، پیتر کاپانادزه از پشت میز بلند شد و نزد استالین رفت تا همدردی خود را به اطلاع او

برساند. استالین غمگنانه سری تکان داد و گفت: «بسیاری از خانواده‌ها پسرانِ خود را از دست دادند.» او سپس از مشروب‌خوری‌های پدرش، کُشتی‌های خیابانی در گوری، ماجراهایش در سال ۱۹۰۵، شاهکارهای کامو و تسینتسادزه و دیگر سارقان تحت امرش، و قهرمان‌بازی‌های هرکول‌وار خودش در دوران تبعید، تعریف کرد. اما همیشه سایهٔ ترسناکِ دوران «وحشت بزرگ»، آن تلفات انسانیِ گزافِ دوران انقلاب و آن بهای ظالمانه‌ای که مردم برای سیراب کردنِ عطشِ قدرتِ استالین پرداخته بودند، بر فراز سر همهٔ آن‌ها وجود داشت.

«استالین زندگی‌های دیگر بلشویک‌های قدیمی را به‌خاطر می‌آورد و حکایت‌هایی از زندگی‌های آن‌ها را تعریف می‌کرد.» او اسامی آدم‌هایی را بر زبان می‌آورد که فکر به آن‌ها رعشه به جان میهمانان می‌انداخت زیرا این آدم‌ها کسانی بودند که بدون این‌که گناهی مرتکب شده باشند به دستور شخص استالین اعدام شده بودند. چارکویانی می‌گوید: «موقعی که استالین اسامی کسانی را بر زبان آورد که اشتباهاً تصفیه شده بودند، من حسابی جا خوردم. او در این‌باره همچون یک مورخ بی‌طرف و خونسرد حرف می‌زد، بدون این‌که خشم یا غم و غصه‌ای را ابراز کند؛ با یک لحن آرام، با حوصله و عاری از بغض و کینه...» تنها زمانی که استالین احساس خود را در این‌باره توضیح داد مربوط به چند سال پیش می‌شد. او در نامه‌ای به مادرش نوشت: «حتماً این ضرب‌المثل را شنیده‌ای که می‌گوید: تا موقعی که زنده‌ام می‌خواهم از گُل‌هایم لذت ببرم، و موقعی هم که مُردم کِرم‌های قبرم می‌توانند لذت ببرند.»

دیکتاتور پیر در بازنگری گذشتهٔ مرموزش اعتقاد داشت که: «مورخین از آن نوع آدم‌هایی هستند که نه فقط خواهان کشفِ واقعیت‌های مدفون در زیر زمین هستند بلکه حتی می‌خواهند واقعیت‌های مدفون در کف اقیانوس‌ها را هم پیدا کنند و این واقعیت‌ها را به اطلاع جهان برسانند.» استالین سپس خطاب به خودش، این پرسش را مطرح کرد: «در چنین وضعی چگونه می‌شود رازی را حفظ کرد؟»

استالین گهگاه نگاه مرموزی به گیلاس شرابش می‌انداخت و به یاد اعضای خانواده، دوستان و آشنایانی می‌افتاد که سرنوشت‌های گوناگون آن‌ها همچون کهکشانِ کوچکی از فجایع و مصیبت‌هایی بود که حکومتِ خودِ وی باعث و بانی آن شده بود.

سوتلانا علیلویوا استالین، دختر استالین، می‌نویسد که استالین «پسر بد و مسامحه‌کاری برای مادرش بود، و همین‌طور پدر و شوهر بد و مسامحه‌کاری برای بچه‌ها و همسرانش. او همهٔ وجود خود را صرف چیز دیگری کرد؛ صرفِ سیاست و مبارزه. و بنابراین، آن آدم‌هایی که از حیث شخصی به او نزدیک نبودند، اهمیت بیش‌تری برایش داشتند تا آن آدم‌هایی که به او

نزدیک بودند.» اما بدتر این‌که، او نه تنها اجازه می‌داد سیاست‌هایش سبب نابودی عزیزانش شود بلکه به این قضیه دامن هم می‌زد.

تا سال ۱۹۱۸، اغلب بچه‌های خانوادهٔ علیلویف برای سوسو کار می‌کردند. موقعی که استالین در سال ۱۹۱۸ در حین جنگ داخلی به تساریتسین[1] رفت، دوستِ دخترِ خود، نادیا علیلویوا، و برادرش فئودور را به عنوان دستیاران خویش، سوار بر قطار زره‌پوشش کرد و آن‌ها را همراه خود برد. موقعی که آن‌ها از تساریتسین برگشتند، نادیا عملاً همسرِ استالین شده بود. این دو به آپارتمانی در کرملین نقل مکان کردند و بعداً نادیا دو فرزند ــ پسری به نام واسیلی[2] و دختری به اسم سوتلانا ــ برای سوسوی خوشبخت به دنیا آورد. بعد از پایان جنگ داخلی، نادیا برای مدتی به عنوان یکی از مُنشی‌های لنین کار کرد.

آنا علیلویوا هم در حین جنگِ داخلی ازدواج کرد. موقعی که استالین و دزیرژینسکی برای تحقیق در خصوص چگونگی سقوط شهر پرم[3] عازمِ مأموریت شدند، آنا نیز یکی از همراهان آن‌ها بود. وی در جریان این سفر دلباختهٔ استانیسلاس ردنس[4]، دستیار لهستانی دزیرژینسکی شد. ردنس تا قبل از مرگش در سال ۱۹۴۰، یکی از مقامات شاخص پلیس مخفی استالین و عضو دربار وی بود. پاول علیلویف [برادرزن استالین] نیز به عنوان دیپلمات و کمیسر نظامیِ وزارت دفاع [کمیساریای دفاع] خدمت کرد. همهٔ اعضای خانوادهٔ علیلویف به واسطهٔ نزدیکی با استالین، صاحب شغل و کار در حکومت تازه شدند. اما تأثیرِ استالین بر روی این خانواده نهایتاً چیزی جز فاجعه نبود.

فاجعهٔ نخست، بلایی بود که بر سر فئودور علیلویفِ باهوش اما آسیب‌پذیر وارد شد. فئودور [برادرزن استالین] در حین جنگ داخلی عضو نیروهای ویژه‌ای شد که کامو، سارق سابق بانک، مسئولیت آموزش و تربیت آن‌ها را برعهده داشت. اما این مرد دیوانهٔ روان‌نژند در آن زمان به شدت دلمشغولِ «آزمایشِ وفاداری از طریق تیرباران» بود. کامو برای پی بردن به میزان وفاداری نیروهایش، در یک صحنه‌سازی ترتیبی داد تا آن‌ها دچار این توهّم شوند که نیروهای دشمن [گاردهای سفید] حمله کرده و آن‌ها را به اسارت گرفته‌اند. «او همان شب در لباسِ بدلی یک گارد سفید رفقا را بیرون برد و طوری جلوه داد که آن‌ها به زودی تیرباران خواهند شد و سپس منتظر شد تا ببیند کدام‌یک از آن‌ها زاری و التماس می‌کند. از نظر کامو هر رفیقی که زاری و التماس

---

۱. Tsaritsyn؛ [بعداً به استالینگراد و نهایتاً به ولگاگراد تغییر نام داده شد.] ـ م.

۲. واسیلی، یکی از نام‌های مستعار حزبی استالین بود که وی آن را بر روی پسر تازه به دنیا آمده‌اش گذاشت.

۳. Perm؛ شهری در شرقِ قسمت اروپاییِ روسیه با حدود یک میلیون نفر جمعیت که در دوران استالین به مولتف تغییر نام داد. ـ م.

4. Stanislas Redens

می‌کرد یک خائن بود. او بعداً همهٔ این به اصطلاح خائن‌ها را شخصاً تیرباران کرد... کامو می‌گفت: «با توسل به این شیوه می‌تواند اطمینانِ کامل پیدا کند که هیچ‌کس در پایان کار وی را دست تنها نخواهد گذاشت.» یکی از کسانی که با استفاده از همین روش، «خائن» بودنش برملا شد و توسط کامو به قتل رسید، افسر فرماندهٔ فئودور بود. کامو در برابر چشمان فئودور سینهٔ فرد «خائن» را شکافت و قلب او را بیرون کشید و سپس به فئودور گفت: «این قلبی که می‌بینی، مالِ افسر فرماندهٔ تو است!»

فئودور دیوانه شد. بنابه گفتهٔ سوتلانا، خواهرزادهٔ فئودور، «او برای چند سال در سکوت مطلق فرو رفت و در بیمارستان بستری شد. وی عاقبت و به‌تدریج زبان باز کرد و دوباره یک انسان شد.» فئودور دیگر هرگز برای استالین کار نکرد، اما بیش‌تر از او عمر کرد.

ازدواج استالین با نادیا در آغاز قرین شادی و خوشبختی بود. اعضای خانوادهٔ علیلویف به آپارتمان استالین و خانهٔ ویلایی وی ــ که از قضای روزگار خانهٔ سابقِ زوبالوو، سرمایه‌دار نفتی باکو، بود ــ نقل مکان کردند. نادیا علیلویوا ظاهراً آمادگی این را داشت که به کدبانو و مادرِ لایقی مُبدّل شود اما به زودی خلاف آن ثابت می‌شد. مجموعه‌ای از عوامل دست به دست هم دادند تا نادیا از حیث ذهنی و روحی فرو بپاشد: فشار شخصیت استالین، فشارهای سیاسیِ ناشی از جنگِ استالین علیه دهقانان، سختی‌های بزرگ کردنِ دو بچه و مشغله‌های تحصیل در دانشگاه و حساسیتِ دیوانه‌وار نسبت به روابط آن‌چنانی استالین با زنان. نادیا نهایتاً در نوامبر ۱۹۳۲ بر اثر افسردگی حاد با شلیک گلوله خود را کشت.

سرگئی و اولگا [پدرزن و مادرزن استالین] حتی بعد از نابود شدن اعضای خانواده‌شان به دست استالین، همچنان در آپارتمان کرملین و ویلای اهدایی استالین باقی ماندند. استالین که بعد از مرگ نادیا بدجوری احساس دلشکستگی می‌کرد، به ژنیا علیلویوا [همسر پاول علیلویف] نزدیک شد و احتمالاً روابط صمیمانه‌ای با او برقرار کرد. این رابطه ظاهراً تا اوایل دوران «وحشت بزرگ» ادامه داشت.

استانیسلاس ردنس [باجناقِ استالین] در دههٔ سی دستگیر و به رغم درخواست‌های همسرش آنا، تیرباران شد. پاول علیلویف [برادرزن استالین] به طرز مشکوکی جان سپرد. آنا و ژنیا، در دوران بعد از پایان جنگ جهانی دوم، با مداخلات خود در امور سیاسی و خانوادگی، باعث ناراحتی استالین شدند تا آن‌جا که وی به فکر حذف آن‌ها افتاد. آنا با اجازهٔ استالین، خاطراتش را نوشت اما اشارات وی در خصوص بازوی معیوب استالین و معافیت وی از خدمت سربازی، سبب ناراحتی و دلخوری استالین شد. استالین عاقبت دستور دستگیری آنا و ژنیا را داد. این دو زن که تا زمانِ حیاتِ استالین در زندان باقی ماندند، به هنگام آزادی متقاعد شده

بودند که استالین دستور آزادی آن‌ها را داده و اصلاً حاضر به قبول این واقعیت نبودند که عامل اصلیِ درد و رنج آن‌ها شخصِ استالین بوده است. آنا در زندان دیوانه شد، اما تا سال ۱۹۶۴ در قید حیات بود.

اسوانیدزه‌ها، دیگر خانوادهٔ استالین، نیز به اندازهٔ علیلویف‌ها شوربخت بودند. یاکف، پسر استالین، تا سال ۱۹۲۱ که دایی‌اش آلیوشا اسوانیدزه و خواهر کامو، وی را به مسکو آوردند، پدرش را ندیده بود. او به خانهٔ نادیا و استالین نقل مکان کرد، اما طرز رفتار گرجیایی آرام و کندِ یاکف، پدرش را خشمگین می‌ساخت. استالین موقعی که از خودکشی ناموفق پسرش ــ که در واقع نوعی فریاد استمداد بود ــ باخبر شد لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «این آدم حتی نتوانست درست به خودش شلیک کند.»

آلیوشا اسوانیدزه [برادر کاتو، زن اول استالین]، که با یک خوانندهٔ یهودی و زیبای اُپرا ازدواج کرده بود، روابط صمیمانهٔ خود را با استالین حفظ کرد. او و سوسو «مثل دو برادر» بودند. آلیوشا در خارج از کشور مصدر مشاغلی شد و سپس در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ به شوروی بازگشت تا به عنوان معاون بانک دولتی شوروی به خدمات خود ادامه دهد. اسوانیدزه‌ها، ازجمله خواهرانِ کاتو، بعد از خودکشی نادیا، به استالین نزدیک‌تر شدند: ماریکو در مسکو به عنوان منشی ابل ینوکیدزه کار می‌کرد درحالی‌که خواهرش، ساشیکو اسوانیدزه مونوسلیدزه، مرتباً به کرملین رفت و آمد می‌کرد و بعضاً پیش استالین می‌ماند.

ماریا [همسر آلیوشا] و ساشیکو [خواهرِ آلیوشا] برای مراقبت از استالین در رقابت با زنانِ خانوادهٔ علیلویف [آنا و ژنیا] بودند، اما این رقابت سبب آزار دیکتاتور می‌شد.

میخائیل مونوسلیدزه، شوهرِ ساشیکو اسوانیدزه، در سال ۱۹۳۵ از استالین درخواست کمک مالی کرد. استالین در پاسخ به این درخواست باجناقش نوشت:

> من پنج‌هزار روبل برای ساشا [ساشیکو] فرستاده‌ام. فعلاً این مقدار پول برای هردوی شما کافی است. من پول بیش‌تری ندارم وگرنه برایتان می‌فرستادم. این پولی که برایتان فرستاده‌ام، حق‌الزحمه سخنرانی‌ها و مقالاتم است... اما این موضوع باید بین خودمان (تو، من و ساشا) بماند. هیچ‌کس دیگری نباید از این موضوع مطلع شود، در غیر این صورت، دیگر اقوام و آشنایانم شروع خواهند کرد به تحت فشار قرار دادن من و دیگر هرگز راحتم نخواهند گذاشت. به همین دلیل موضوع باید محرمانه باقی بماند. میشا [میخائیل]! هزار سال به خوبی و خوشی زندگی کنی! سلام مرا به دوستانمان برسان!
>
> سوسوی تو، ۱۹ فوریه ۱۹۳۵
>
> بعدالتحریر: اگر مادرم را دیدی، سلام مرا به او برسان.

ساشیکو اسوانیدزه سال ۱۹۳۶ بر اثر بیماری سرطان درگذشت اما خواهرش، ماریکو اسوانیدزه، در پرونده‌ای که علیه رییسش [ینوکیدزه] به جریان افتاد، دستگیر شد. استالین، سال بعد، دستورِ دستگیری آلیوشا و همسرش ماریا، را صادر کرد. استالین از رییسِ تشکیلاتِ امنیتی خود خواسته بود که آلیوشا اسوانیدزه را وادار کنند که در ازای حفظ زندگی‌اش اعتراف کند که جاسوس آلمان است. اما آلیوشا قاطعانه از دادن چنین اعتراف دروغی سر باز زد. استالین موقعی که از قضیه باخبر شد، گفت: «چه غرور اشراف‌منشانه‌ای!» آلیوشا، به همراه همسرش ماریا و خواهرش ماریکو در سال ۱۹۴۱ در پی تجاوز ارتش هیتلر به خاک شوروی تیرباران شدند. استالین در حین دورانِ «وحشتِ بزرگ» دوست داشت با بیان این جمله دستگیری خانواده‌های سران حکومتش را توجیه کند: «چه کار می‌توانم بکنم؟ اعضای خانوادهٔ خودم در زندان هستند!»

یاکف، پسر استالین از همسر اولش، در حین دههٔ ۱۹۳۰ ازدواج کرد و صاحب دختری به اسم گالینا شد که هنوز در قید حیات است. یاکف در حین تجاوز آلمان به شوروی به دست نازی‌ها افتاد و به اسارت بُرده شد. استالین معتقد بود که پسرش به وی خیانت کرده و به همین دلیل دستور داد همسر وی را دستگیر و زندانی کنند. اما یاکف بدون این‌که حاضر به همکاری با نازی‌ها شود، در اسارت خودکشی کرد. استالین، بعداً ضمن اظهارتأسف پذیرفت که پسرش «یک مرد واقعی» بوده است.

زنانِ زندگی استالین عموماً سرنوشت‌های مرموزی پیدا کردند اما این زنان به دلیل آن‌که معشوقشان بعدها رهبر اتحاد شوروی شده بود از الطاف و مرحمت‌های ناچیز وی بهره‌مند شدند.

پلاجیا آنوفریوایِ دختر مدرسه‌ای، معروف به «تیکه»، به شغل آموزگاری رو آورد اما در سال ۱۹۱۷ این شغل را رها و با تعمیرکاری به اسم فومین ازدواج کرد. پدر و مادر پلاجیا در جریانِ جنگِ استالین علیه دهقانان در اوایلِ دههٔ سی به عنوانِ کولاک شناسایی و به سیبری تبعید شدند. شوهر پلاجیا در سال ۱۹۳۷ دستگیر و به عنوان خرابکار بالقوه زندانی شد. نتیجتاً پسر پلاجیا هم بورس تحصیلی در دانشگاه لنینگراد را از دست داد. پلاجیا نامه‌ای به استالین نوشت و درخواست کمک کرد. مشکل بورسیهٔ تحصیلی حل شد. با این وصف، شوهر پلاجیا دوباره در سال ۱۹۴۷ دستگیر و به جرمِ «دشمنِ خلق» بودن به تحمل ده سال زندان محکوم شد.

در سالِ ۱۹۴۴ مأمورین پلیس مخفی به سراغ پلاجیا رفتند تا با وی گفتگو کنند. مأمورِ مصاحبه‌کننده از پلاجیا خواست که کارت‌پستال‌ها و کتابی را که استالین چند دهه قبل به او هدیه داده بود، تحویل وی دهد. پلاجیا به تندی پاسخ داد: «من زندگی سخت و خانه به

دوشانه‌ای داشته‌ام. خانوادهٔ بزرگی داشتم و نتوانستم هر چیزی را حفظ کنم، اما آن کتاب را حفظ کردم. بنابراین مایهٔ شرم است که این کتاب را به تو بدهم زیرا این تنها خاطرهٔ من است، نه از استالین بلکه از مردی به اسم جوزف. این اسمی است که من صدایش می‌کردم. ما با هم دوست بودیم. این کتاب برایم ارزشمند است و تو موقعی می‌توانی آن را صاحب شوی که من مرده باشم.» مأمور پلیس مخفی کتاب را مصادره کرد.

لودمیلا استال سالیان متمادی برای کمیتهٔ مرکزی کار کرد، نشان افتخار گرفت و به ویرایش و چاپ آثار نوشتاری استالین یاری رساند وعاقبت قبل از فرارسیدن جنگ جهانی دوم درگذشت. تاتیانا اسلاوتینسکایا در ادارهٔ محرمانهٔ کمیتهٔ مرکزی پیشرفت کرد و عضوِ کمیسیونِ نظارتِ مرکزی شد. اما داماد تاتیانا که یک ژنرال ارتش بود، در سال ۱۹۳۷ تیرباران شد و دختر و پسر وی دستگیر و برای هشت سال به تبعید فرستاده شدند. تاتیانا و نوه‌اش نیز از خانهٔ ساحلی، که بسیاری از نخبگان شوروی در آن زندگی می‌کردند، رانده شدند. یوری تریفونف، یکی از نوه‌های تاتیانا، نویسنده‌ای است که تجربهٔ مذکور را در رُمانی تحت عنوان *خانهٔ ساحلی* شرح داده است.

تا جایی که می‌دانیم، استالین بعد از رسیدن به قدرت تنها با یکی از دوست‌دخترهای سابق خود ملاقات کرد[۱]. تاتیانا سوخووا، یار و همراه استالین در سلویچیگوتسک، می‌گوید: «من در سال ۱۹۲۵ به مسکو رفتم و مُصرانه خواهان ملاقات با رفیق استالین شدم. نامه‌ای به او نوشتم. همان شب به من تلفن زد و از شنیدن صدایش به شدت غافلگیر شدم. ما روز بعد در دفتر کار وی در میدان قدیمی دیدار کردیم و دربارهٔ کارمن و دوستان مشترک و سلویچیگوتسک با هم حرف زدیم.»

سوخووا، که به حرفهٔ معلمی مشغول بود، در سال ۱۹۲۹ خبردار شد که استالین برای استراحت به ماتستا در جنوب آمده است. او دوباره خواهان دیدار با استالین شد. سوخووا می‌گوید: «سه مرد جوان که کت و شلوارهای سفید به تن داشتند آمدند» و سوخووا را همراه خود به ویلای استالین بردند. نادیا علیلویوا و استالین به سوخووا خوشامد گفتند. آن‌ها سرِ میزِ شام یاد گذشته‌ها کردند. نادیا از سوخووا پرسید که استالین در دوران تبعید چه سر و شکلی داشت. سوخووا می‌گوید: «من برای نادیا دربارهٔ ظاهر و قیافهٔ شوهرش در دوران تبعید توضیحاتی دادم

---

۱. خاطرات سوخووا اجازهٔ انتشار نیافت. ناتاشا کیرتاوا و آلواسی تالاکوادزه در باتومی کارمند حزب شدند و عمر طولانی کردند و به‌خاطر همکاری‌های سابق خود با استالین جوان، قدر و احترام دیدند. استفانیا پیتروفسکایا، نامزد استالین در باکو، عضو حزب باقی ماند و در جریان پروندهٔ سلیکوف طی سال‌های ۱۹۳۳-۱۹۳۲ اتهاماتی به وی وارد شد. سلیکوف در سال ۱۹۳۲ تبرئه شد اما در سال ۱۹۳۷ تیرباران شد. از سرنوشت استفانیا هم خبر درستی در دست نیست. سرافیما خوروشنینا، یار استالین در وولگدا، نیز تا دههٔ سی زنده بود و خاطرات خود را به روی کاغذ آورد اما از سرنوشت وی نیز اطلاعی در دست نیست.

و گفتم که رفیق استالین هرگز از آن شالِ سفید رنگش جدا نمی‌شد.» نادیا خنده‌ای کرد و گفت «هرگز تصورش را نمی‌کردم که او این‌قدر قرتی بوده باشد!» سپس استالین مغرورانه گوجه‌هایی را که در باغ ویلایش عمل آورده بود به سوخووا نشان داد و او را به میدان تیری که در کنار ویلا قرار داشت برد و با یک تفنگ به سیبلِ هدف‌گیری شلیک کرد و یکی از خال‌ها را زد. استالین سپس «یک پیستول کوچک انگلیسی» را به دست سوخووا داد و از او خواست به هدف بزنند. سوخووا شلیک کرد اما تیرش به هدف نخورد. استالین از او پرسید: «تو چطوری می‌خواهی از خودت دفاع کنی؟» موقعی که سوخووا گفت که در آسایشگاه معلمین خوب به وی رسیدگی نمی‌شود، استالین زیرلب غُرید: «آن‌ها باید توبیخ شوند.»

اما سال بعد، پای سوخووا در پروندهٔ رامزین و دیگران، به میان کشیده شد. سوخووا به استالین متوسل شد و استالین هم به این درخواست پاسخ مثبت داد. او از سوخووا پرسید: «آیا این اولین باری است که توی هچل افتاده‌ای؟ من هم همیشه خودم را توی هچل می‌اندازم» استالین سپس تلفن را برداشت و مشکل سوخووا را حل کرد. او موقع خداحافظی به سوخووا گفت: «از این به بعد خودت باید به داد خودت برسی.» آن‌ها دیگر هرگز با هم دیدار نکردند.

استالین حداقل دو بچهٔ نامشروع از خود به‌جا گذاشت. هیچ‌کدام از این دو، هیچ کمک مستقیمی از پدرشان دریافت نکردند.

کونستانتین کوزاکف، پسر استالین از صاحبخانهٔ سلویچیگوتسکی‌اش، ماریا، سرنوشت جالب‌تری در قیاس با برادر ناتنی نامشروعش داشت. ماریا در سال ۱۹۱۷ موقعی که از راه‌یابی استالین به هیئت دولت مطلع شد نامه‌ای به وی نوشت و درخواست کمک کرد. اما هیچ جوابی از راه نرسید. ماریا این‌بار نامه‌ای به دفتر لنین نوشت. نادیا، همسرِ استالین، که در آن زمان یکی از منشی‌های لنین بود، نامهٔ مذکور را دید و تصمیم گرفت با اعمال نفوذ شخصی و بدون اطلاع دادن به استالین، حقوق و مزایایِ ماریا را اندکی بیش‌تر کند. اما نادیا بعدها استالین را در جریانِ موضوع قرار داد.

استالین به احتمال زیاد کمک کرد که کونستانتین به لنینگراد آورده شود و در دانشگاه لنینگراد تحصیل کند. تشکیلات اطلاعاتی و امنیتی شوروی (انکاود) تعهدنامه‌ای از کونستانتین گرفت مبنی بر این‌که هرگز ریشه و تبار واقعی خویش را افشا نکند.

کونستانتین در رشتهٔ فلسفهٔ دانشگاه لنینگراد تحصیل کرد. او سپس به مسکو اعزام شد تا زیر نظر آندریی ژدانف، نزدیک‌ترین فرد در حاکمیت شوروی به استالین، در ادارهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب کار کند. کونستانتین بعداً گفت که ژدانف از «ریشه و تبار» واقعی وی خبر داشت.

کونستانتین هرگز با پدرش ملاقات نکرد، هرچند که «یک‌بار استالین ایستاد تا نگاهی به من بکند و من احساس کردم که می‌خواهد چیزی به من بگوید. من می‌خواستم به طرف او بروم، اما چیزی در درونم مانع از این‌کار شد. او خاکستر پیپش را تکاند و به راه خود ادامه داد.» کونستانتین در حین جنگ جهانی دوم به عنوان سرگرد ارتش خدمت کرد و نشانِ افتخار هم گرفت، اما مادرش در جریان محاصرهٔ لنینگراد از گرسنگی مرد.

کونستانتین کوزاکف در تابستان سال ۱۹۴۷ به دفتر ژدانف فراخوانده شد. او موقعی که قدم به داخل اتاق ژدانف گذاشت، ویکتور آباکامف، رییس پلیس مخفیِ ترسناک اما خوش‌مشرب شوروی، را در برابر خود دید. آن‌ها معاون کونستانتین را متهم به جاسوسی برای آمریکا کردند و اتهاماتی هم به خودِ کونستانتین زدند. استالین اجازه نداد کونستانتین دستگیر و زندانی شود اما وی محاکمه و از حزب اخراج شد. کونستانتین سه فرزند داشت اما حتی نتوانست یک شغل دربانی برای خودش پیدا کند.

کونستانتین بعد از مرگِ استالین و دستگیری بریا، دوباره به حزب پیوست و برای مدت‌های طولانی در وزارت فرهنگ شوروی مدیریت تلویزیون دولتی شوروی را برعهده داشت. او سال ۱۹۹۶ درگذشت.

استالین درحالی لیدیا پیرپریگینا را ترک کرد که او حامله بود. لیدیا در اوایل سال ۱۹۱۷ در سیبری پسری به دنیا آورد که نامش را الکساندر گذاشت. لیدیا سپس با دهقان ماهیگیری به اسم یاکف داویدُف ازدواج کرد. یاکف، الکساندر را به فرزندخواندگی خود قبول کرد. لیدیا در شهر ایگارکا آرایشگری می‌کرد. او هشت بچهٔ دیگر نیز به دنیا آورد. بنابه گزارش ژنرال سیروف، رییسِ کا. گ. ب.، «استالین هرگز به لیدیا کمک نکرد.» یوری، پسر الکساندر داویدف، می‌گوید: «لیدیا بعد از سپری شدن چند سال از رابطه‌اش با استالین، حقیقت را به پسرش [الکساندر] گفت. آن‌ها دربارهٔ این موضوع سکوت کرده بودند و فقط چندتایی از محلی‌ها در کوریکا خبر داشتند که الکساندر پسر واقعی چه کسی است.»

الکساندر داویدف مأمور پُست و سپس مربی کامسومول شد اما در سال ۱۹۳۵ انکاود وی را فراخواند تا مثل کونستانتین کوزاکف، تعهدنامه‌ای مبنی بر عدم افشای «ریشه و تبار» واقعی‌اش امضاء کند. سپس به وی گفته شد که اگر بخواهد می‌تواند به مسکو بیاید اما او این پیشنهاد را رد کرد زیرا «همواره از این می‌ترسید که مبادا اتفاقی برایش بیفتد.» الکساندر در جنگ جهانی دوم به عنوان سرجوخهٔ ارتش سرخ خدمت کرد، سه بار مجروح شد و سپس در جریان جنگ کره به درجهٔ سرهنگی ارتقای مقام یافت. او بعداً در شهر معدنی نووکوزنتسک یک

رستوران تأسیس کرد، همسری برای خود اختیار کرد، صاحب سه فرزند شد و نهایتاً در سال ۱۹۸۷ درگذشت. یوری، پسر الکساندر، که هم‌اینک همراه خانواده‌اش در نووسیبریسک زندگی می‌کند، می‌گوید: «پدرم به من گفته بود که نوهٔ استالین هستم».

مادر استالین تا سال ۱۹۲۱ که استالین برای فتح گرجستان به این منطقه لشکرکشی کرد[1]، در جای دیگری زندگی می‌کرد. سوسو بعداً در جریان دیدار تلخش از تفلیس، که طی آن مردم با خطاب قرار دادن وی به عنوان فاتح خونریز و راهزن سابق سبب تکدر خاطر وی شدند، به دیدن مادرش رفت.

استالین منظماً به مادرش نامه می‌نوشت اما همواره فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد. ککهٔ «سرزنده و وراج» تنها فرد در دنیای استالین بود که جرئت کرد این پرسش را مطرح کند: «نمی‌دانم چرا پسرم نمی‌تواند در قدرت با تروتسکی شریک شود؟» استالین نمی‌توانست هرگز چنین استقلال نظری را تحمل کند.

ککه سفر کوتاهی به مسکو کرد تا پسر و عروسش، نادیا، را ببیند. استالین به مادرش هشدار داد: «این زن همسرم است؛ سعی نکن هیچ دردسری برایش درست کنی.» ککه ترجیح داد در یک آپارتمان دو اتاقه در «قصر نایب‌السلطنهٔ تزار» واقع در بولوار گلووینسکیِ تفلیس، زندگی کند. نادیا نیز هرازچندگاه برای مادرشوهرش نامه‌های حاوی عکس‌های خانوادگی ارسال می‌کرد. نامه‌های استالین به مادرش در دوران پس از به قدرت رسیدنِ وی، مدام کوتاه‌تر و مختصرتر از قبل می‌شد:

---

۱. گرجستان باعث شد تا بین لنین و استالین اختلاف بیفتد. گرجستان تحت رهبری منشویک‌ها در سال ۱۹۱۸ اعلام استقلال کرد. «پیرمرد» [لنین] قصد داشت گرجستان را به حال خود رها کند اما استالین و سرگو اورژونیکیدزه در سال ۱۹۲۱ ترتیبی دادند تا گرجستان به دست بلشویک‌ها بیفتد. سرگوی شجاع و بی‌رحم سوار بر یک اسب سفید، فاتحانه وارد تفلیس شد، اما همولایتی‌های وی به‌خاطر ظلم‌ها و بی‌رحمی‌هایش، لقب «الاغِ استالین» را روی او گذاشتند. هنگامی که تصمیم‌گیری دربارهٔ وضعیت گرجستان آغاز شد، استالین اصرار داشت که گرجستان باید به عنوان عضوی از «فدراسیون سراسری قفقاز» ادامهٔ حیات بدهد، اما بلشویک‌های گرجی به رهبری چهره‌های شاخصی همچون مدیوانی و ماخارادزه، خواهان ایجاد جمهوری مستقلِ گرجستان در قالب اتحاد جماهیر شوروی بودند. در جلسهٔ بحثی که میان سرگو و استالین از یک طرف و «انحراف‌طلبان» از سوی دیگر برگزار شد، سرگو با مشت بر دهان یکی از مخالفینش کوبید. لنین که از رفتارهای خشن استالین و سرگو در ارتباط با گرجستان شاکی و عصبانی بود، از گرجی‌های مخالف حمایت می‌کرد. این ماجرا باعث شد تا استالین به همسر لنین توهین کند. لنین هم متقابلاً شهادت‌نامه‌ای نوشت و خواهان برکناری استالین از منصب دبیرکلی حزب شد. اما دیگر خیلی دیر شده بود. لنین سکتهٔ دیگری کرد و مرد اما استالین زنده ماند و حاکم بر شوروی شد.

مامانِ خودم، ده‌هزار سال زنده‌باشی!
می‌بوسمت.

سوسو، *اولِ ژانویهٔ ۱۹۳۲*

ککه از این شاکی بود که پسرش به اندازهٔ کافی به وی توجه نمی‌کند. استالین در پاسخ به این گلایه‌ها، به مادرش نوشت: «مامان، می‌دانم که از من نومید شده‌ای اما چه‌کار می‌توانم بکنم؟ سرم خیلی شلوغ است و اصلاً فرصت نمی‌کنم که برایت نامه بنویسم. من شب و روز تا گردن در کار غرق هستم. می‌بوسمت. سوسو. ۲۵ ژانویهٔ ۱۹۲۵.» ککه هم مقابله بـه مـثل مـی‌کرد و از نوشتن نامه به پسرش خودداری می‌کرد. به این ترتیب استالین مجبور می‌شد جویای احوالش شود: «مامان، چطوری؟ مدت‌هاست که نامه‌ای برایم ننوشته‌ای. شاید از دستم عصبانی هستی. اما چه‌کار می‌توانم بکنم؟ سرم خیلی شلوغ است. برایت ۱۵۰ روبل می‌فرستم، نمی‌توانم بیش‌تر بفرستم. اگر به پول بیش‌تری نیاز داشتی، به من بگو چقدر. سوسوی تو.»

رابطهٔ مادر و پسر بعد از خودکشی نادیا، سردتر از پیش شد.

درود بر مادر عزیزم

من مربا، زنجفیل و چوخچلی [شیرینی مخصوص گرجی] را که بـرایـم فـرستاده بـودی دریافت کردم. بچه‌ها خیلی خوشحال شدند و از تو تشکر می‌کنند. من خوبم، بنابراین نگرانِ من نباش. من می‌توانم سرنوشت خودم را تحمل کنم. نمی‌دانم که آیا به پول نیاز داری یا نه. در هر صورت پانصد روبل برایت می‌فرستم. یک عکس از خودم و بچه‌ها نیز ضمیمه کرده‌ام... مادر عزیزم مواظب خودت باش و همیشه سرحال باش. مـی‌بوسمت. پسـرت سـوسو، ۲۴ مارس ۱۹۳۴

ضمناً: بچه‌ها به تو تعظیم می‌کنند. زندگی خصوصیِ من بعد از مرگ نادیا خیلی سخت شده، اما یک مردِ قوی باید همیشه شجاع باشد.

در سال ۱۹۳۶ موقعی که استالین برای آخرین بار به دیدن مادرش رفت، ککه به او گـفت کـه آرزویش این بود که وی روزی کشیش شود. استالین برای مادرش دارو و لباس می‌فرستاد. سال ۱۹۳۷، زمانی که حال جسـمی ککـه رو بـه وخـامت گـذاشت، اسـتالین بـه وی روحـیه داد: «خوشحالم که حالت خوب است. از قرار معلوم، طایفهٔ ما از حیث جسمی قدرتمند هستند!» ککه کمی بعد، در میانهٔ دورانِ «وحشتِ بزرگ» مُرد. استالین در مراسم تدفین حضور پیدا نکرد اما تاج گلی به همراه کارت فرستاد: «تقدیم به مادر عزیز و محبوبم. از پسرش جوزف جوگاشویلی.» مادر استالین به طرز باشکوهی در کلیسای مستقر در کوهستان مقدس به خاک سپرده شد.

استالین تماسِ خود را با دوستانِ قدیمی اهل گوری و تفلیس حفظ کرد. او بعضی وقت‌ها نامه‌ای یا مقداری پول برای آن‌ها می‌فرستاد. اگر آن‌ها درخواست کمک می‌کردند، وی کمک کردن به آن‌ها را دوست می‌داشت. استالین در سال ۱۹۳۳ به کاپانادزه نوشت:

سلام پیتا [پیتر]، همان‌طور که می‌بینی، دو هزار روبل برایت فرستاده‌ام. الان پول بیش‌تری ندارم. این پول مال حق‌الزحمهٔ مقالاتم است و ما حق‌الزحمه‌های زیادی دریافت نمی‌کنیم... جدای از این پول، یک وام سه‌هزار روبلی هم به تو داده خواهد شد. من در این مورد به بریا گفته‌ام...

شاد و پایدار باشی

سوسو

کاپانادزه و گلورجیدزه، کشیش‌های سابق، به اتفاق دوست کشتی‌گیرشان، تسرادزه، در حین دوران جنگ جهانی دوم حتی خوشبخت‌تر از پیش شدند. استالین در نهم مهٔ ۱۹۴۴ متوجه مقادیر قابل‌توجهی پول در گاوصندوقش شد. این پول‌ها در واقع حقوق‌های استالین از مشاغل متعددش بودند؛ از دبیرکلی حزب و نخست‌وزیری تا فرماندهی کل قوا و کمیسری خلق در امور دفاع. استالین نمی‌توانست همهٔ این پول‌ها را به تنهایی خرج کند بنابراین تصمیم گرفت با ارسال یادداشتی بخشی از این پول‌ها را بین دوستان و آشنایان سابقش پخش کند:

۱. به دوستم پیتر کاپانادزه، چهل هزار روبل؛

۲. سی هزار روبل به گریشا گلورجیدزه؛

۳. سی هزار روبل به میخائیل تسرادزه.

یادداشتِ استالین خطاب به گلورجیدزه شامل عبارات زیر می‌شد: «گریشا! این هدیهٔ کوچک را از طرف من بپذیر، سوسوی تو.» استالین نسبت به آن‌هایی که هرگز اهل سیاست نبودند، مهربان و آسان‌گیر بود، اما امکان نداشت که از خون کسانی مثل ایرماشویلی و داوریچوی بگذرد زیرا این افراد با سیاست‌های وی مخالفت کرده بودند.[1]

---

۱. منشویک‌ها سرنوشت‌های عجیبی داشتند؛ کارلو چخیدزه در اوایل انقلاب ۱۹۱۷ به عنوان رییس شورای پتروگراد قدرتمندترین مرد روسیه بود. در تابستان ۱۹۱۷ چند منشویک گرجی به مناصب وزارت رسیدند. اما موقعی که بلشویک‌ها قدرت را غصب کردند، چخیدزه، جوردانیا، تسرتلی و نوئه رامیشویلی به گرجستان رفته و رهبری گرجستان مستقل را برعهده گرفتند. این افراد در پی تهاجم بلشویک‌ها به گرجستان، دستگیر و تبعید شدند. چخیدزه در سال ۱۹۲۶ خودکشی کرد، رامیشویلی سال ۱۹۳۰ در پاریس به قتل رسید. جوردانیا، اوراتادزه، آرسنیدزه، ساگیراشویلی و رامیشویلی به زندگی در تبعید ادامه داده و خاطرات خود را نوشتند. سوخانف هم که استالین را «لکهٔ کمرنگ» لقب داده بود در سال‌های وحشت بزرگ تیرباران شد.

در سال ۱۹۲۱ که استالین گرجستان را تسخیر کرد، ایرماشویلی در مراسمِ تدفین یکی از گرجیایی‌هایی که در جنگ با بلشویک‌ها کشته شده بود ناگهان با ککه جوگاشویلی، مادر استالین، رخ به رخ شد. ایرماشویلی که مادر استالین را از سال‌های دور می‌شناخت، به وی گفت: «ککه، پسر تو در کشته شدن این جوان مقصر است. نامه‌ای به او بنویس و از وی انتقاد کن؛ او دیگر دوست من نیست!» چند ماه بعد که استالین به تفلیس آمد، ایرماشویلی دستگیر شد اما خواهرش به استالین متوسل شد. استالین درحالی‌که «ژست مهربان و نیکخواهانه‌ای» به خود گرفته بود به خواهر ایرماشویلی گفت: «چه حیف! این موضوع بدجوری ناراحتم کرده است. امیدوارم او [ایرماشویلی] راه خود را پیدا کند و به طرف من برگردد.» استالین دستور آزادی ایرماشویلی را داد و سپس از وی دعوت کرد که نزدش بیاید. ایرماشویلی این دعوت را رد کرد. او دوباره دستگیر شد و سرنوشتش به دست تسینتسادزه، گنگستر سابق استالین و مقام امنیتی فعلی، افتاد. استالین عاقبت ایرماشویلی را به آلمان تبعید کرد. وی در آلمان به فاشیست‌ها نزدیک شد و خاطراتِ خصمانهٔ خود را به روی کاغذ آورد.

داوریچویِ سرزنده و پرتحرک، پسر رییس پلیسِ گوری و سارق بانک سابق، به پاریس گریخت. او تحت نام مستعار ژان ویولان در جنگ جهانی اول شرکت کرد و به عنوان یک خلبان شهرت فراوانی به دست آورد. داوریچوی نهایتاً به سازمان جاسوسی فرانسه ملحق شد و با مارتا ریچارد، خلبان زن فرانسوی [ابتدا جاسوس آلمان و سپس جاسوس فرانسه] ازدواج کرد.

استالین در سال ۱۹۳۶ با داوریچوی تماس گرفت و از وی دعوت کرد که به شوروی بازگردد. داوریچوی عقل کرد و در پاریس ماند. داوریچوی، درست پس از مرگِ استالین، در مصاحبه‌ای اعلام کرد: «من برادرِ ناتنیِ استالین هستم.» داوریچوی در سال ۱۹۷۵ بعد از پشت سر گذاشتن یک زندگی «عجیب» به عنوان «انقلابی، هوانورد، جاسوس و نویسنده» درگذشت. خاطرات مهم داوریچوی به نحو نامناسبی در سال ۱۹۷۹ در فرانسه چاپ و منتشر شد.

کامو به رغم رفتارهای وحشتناکش تا مدتی به عنوان یک قهرمان بلشویک، ستایش و تمجید می‌شد. اما ساده‌لوحیِ هولناکِ وی مناسبِ دورانِ صلح و آرامش نبود. او چکیست *[عضو چکا، تشکیلات اطلاعاتی وامنیتی شوروی]* شد، *اما رفتارهای بی‌رحمانهٔ او به قدری تشویش‌زا بود که حتی همکاران چکیست وی نیز قادر به تحمل آن نبودند. کامو سال* ۱۹۲۲ به تفلیس بازگشت و در ادارهٔ گمرک مشغولِ کار شد. موقعی که لنین اعلام کرد قصد دارد تعطیلات خود را در قفقاز سپری کند، کامو اصرار کرد که در این سفر وی را همراهی کند. اما لنین تغییر عقیده داد و هرگز نیامد. کامو از قرار معلوم به مشروب‌خواری روی آورده بود و مدام دربارهٔ نقشِ

استالین در سرقت بزرگ بانکِ تفلیس، که قضیهٔ بسیار حساسی بود[۱]، وراجی می‌کرد. کامو یک روز که با دوچرخه مشغول رکاب زدن به طرف خانه‌اش بود، زیر یک کامیون رفت و کشته شد. این مرگ مشکوک زمانی اتفاق افتاد که کمی قبل از آن، کامو نوشتن خاطراتش را شروع کرده بود. گفته شده که استالین دستور این قتل را صادر کرده بود. به قول گرجی‌های اهل طنز، چندان اتفاقی نبود که تنها کامیونِ موجود در گرجستان باید تنها دوچرخهٔ موجود در گرجستانِ آن زمان را زیر بگیرد!

کامو در باغ‌های پوشکین در نزدیکی میدان ایروانِ تفلیس، که صحنهٔ شاهکار رسوای او بود، دفن شد. مجسمه‌ای از کامو ساختند و آن را جانشین مجسمهٔ پوشکین کردند. استالین بعدها دستور داد مجسمهٔ کامو را پایین بیاورند. جنازهٔ کامو نیز از قبر بیرون کشیده و در جای دیگری دفن شد.

یاکف بیگناتاشویلی، حامی سوسو و پدر احتمالی وی، دو پسر به نام‌های ساشا و واسو داشت که آن‌ها را برای تحصیل به مسکو فرستاده بود. خانوادهٔ بیگناتاشویلی اهل رستوران‌داری بودند. آن‌ها به زودی دایرهٔ کار خود را به خارج از شهر گوری توسعه دادند. بیگناتاشویلی و پسرهایش رستوران بزرگی در باکو تأسیس کردند. در همین زمان، واسو از دانشگاه خارکف در رشتهٔ تاریخ فارغ‌التحصیل و معلم تاریخ شد.

یاکفِ پیر در سال ۱۹۲۹ درگذشت درحالی‌که «تا آخرین روزهای عمر رابطهٔ نزدیکی با استالین داشت.» ساشا بیگناتاشویلی تا سال ۱۹۲۹ پنج رستوران را در تفلیس اداره می‌کرد. هر دو برادر در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ دستگیر شدند. ساشا با ابل ینوکیدزه تماس گرفت و از این طریق آزاد شد و سپس برای دیدار با استالین به مسکو برده شد. واسو بیگناتاشویلی هم بلافاصله آزاد شد. استالین، ساشا را به انکاود معرفی کرد تا در آن‌جا کار کند و سپس وی را مسئول ادارهٔ ویلاها [داچاها]ی اعضای دفتر سیاسی حزب در کریمه کرد. آخرین شغل ساشا ریاست بر «ادارهٔ نگهبانانِ» استالین بود. ساشا، این رستوران‌دارِ کاپیتالیستِ سابق، همچنین ریاستِ ادارهٔ آشپزخانهٔ استالین، موسوم به «پایگاه»، را نیز برعهده داشت. انتصابِ ساشا به این مقام از سوی دیکتاتوری که مبتلا به بیماری سوءظن بود و برای کشتن دیگران از سم استفاده می‌کرد و خودش هم همواره

---

۱. تسینتسادزه سال ۱۹۲۱ به «چکا»ی گرجستان ملحق شد و او هم خاطرات خود را در همان زمانی که کامو خاطراتش را نوشت، به روی کاغذ آورد. اما خاطرات تسینتسادزه در قیاس با خاطرات کامو ملاحظه کارانه‌تر بود. او در جریانِ قضیهٔ گرجستان در گروه مقابل استالین بود و لذا از کار برکنار شد. وی سپس به عنوان تروتسکیست دستگیر شد و نهایتاً سال ۱۹۳۰ بر اثر بیماری سل در زندان درگذشت.

نگران مسموم شدن بود، گویای اعتماد فراوانی است که استالین نسبت به ساشا داشت. ساشا ییگناتاشویلی موظف بود که غذای دیکتاتور را قبلاً مزه کند تا مبادا مسموم باشد. اعضای انکاود به همین خاطر اسم مستعار «خرگوش» را روی ساشا گذاشته بودند. همهٔ درباریان استالین، به ساشا همچون «قوم و خویش استالین» نگاه می‌کردند. ژنرال ولاسیک که استالین را بهتر از هرکس دیگری می‌شناخت ساشا را «برادرِ» استالین تلقی می‌کرد.

واسو ییگناتاشویلی که قبلاً عضو گروه «سوسیالیست ـ فدرالیست‌ها» بود، به سردبیری روزنامهٔ تفلیس منصوب و سپس دبیر شورای عالی گرجستان شد؛ نهادی که در واقع چشم و گوشِ استالین در گرجستان بود.

«ساشای خرگوش» در نزدیکی ویلای «کونتسوو»ی استالین، اقامتگاه اصلی دیکتاتور، زندگی می‌کرد و در اغلب جلسات شامِ استالین حضور داشت. هر دو برادر، ساشا و واسو، رابطهٔ نزدیک خود را با مادر استالین حفظ کردند. هر زمان که واسو از گرجستان به مسکو می‌آمد، پیشِ استالین می‌ماند. از نامهٔ ساشا به مادر استالین به مناسبت سالروز تولد ککه در ۱۹۳۴ پیداست که رابطهٔ ویژه‌ای میان این دو برقرار بوده است: «مادر معنوی عزیزم، دیروز سوسو را دیدم و برای یک مدت طولانی باهم حرف زدیم... وزنش اضافه شده است... من طی چهار سال گذشته، هرگز او را چنین سالم و سلامت ندیده بودم. زیباتر از آن چیزی شده که بتوانی تصورش را بکنی. او شوخی‌های زیادی کرد. چه کسی می‌گوید او پیر شده؟ او جوان‌تر از چهار سال پیش شده؛ هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کند که او ۴۷ سال سن دارد!»

استالین در سال ۱۹۴۰ به یادِ شاگردِ پدرش در کارگاه کفاشی او افتاد. این مرد، داتو گاسیتاشویلی، در دوران کودکی استالین با وی بسیار مهربان بود. استالین ناگهان از ساشا پرسید «آیا داتو هنوز زنده است؟» ساشا جواب داد: «مدت‌هاست که او را ندیده‌ام اما در این‌باره تحقیق می‌کنم.» به این ترتیب، ساشا به سراغ داتو رفت و این کفاش اهل گوری را که کماکان به حرفهٔ کفاشی مشغول بود، به مسکو آورد.

استالین در یک ضیافت گرجیایی که بریا، ساشا و همسرش، و ژنرال ولاسیک، رییس امور امنیتی شخصی استالین، نیز حضور داشتند داتو را بعد از چند دهه دوباره دید. استالین شروع کرد به شوخی کردن با داتو، اما این کفاش پیر بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای به استالین گفت: «آیا تصور می‌کنی که برای من همان‌قدر استالین هستی که برای دیگران. تو از نظر من همان پسرکی هستی که در آغوش می‌گرفتمت. و اگر باز هم سر به سرم بگذاری، شلوارت را پایین می‌کشم و آن‌قدر اردنگی به باسنت می‌زنم که رنگ آن سرخ‌تر از رنگ آن پرچمِ قرمزت شود!» استالین خندید. اما *او به نحو تهدیدآمیزی متوجه همسر ساشا شد. «ساشای خرگوش» با یک زن آلمانی که سابقاً*

همسر یک تاجر یهودی آمریکایی بود و دخترشان هم در آمریکا زندگی می‌کرد، ازدواج کرده بود؛ یک ازدواج شاد اما خطرناک.

استالین به ساشا ییگناتاشویلی گفت: «همسر تو انگار حالش خوب نیست؛ آیا او از دست من دلخور است؟»

ساشا توضیح داد که همسرش به‌خاطر این‌که تبار آلمانی دارد نگران خودش و دخترِ آمریکایی‌اش است.

استالین رو به همسر ساشا کرد و گفت: «ما با آلمان یک توافقنامه داریم اما این نشانهٔ هیچ‌چیزی نیست. جنگ اجتناب‌ناپذیر است. آمریکا و بریتانیا متحدان ما خواهند شد.»

سال ۱۹۴۱ که آلمان به خاک شوروی تجاوز کرد، همسر ساشا دستگیر و تیرباران شد. گورام راتیشویلی، نوهٔ ساشا، می‌گوید: «مادربزرگم ناگهان ناپدید شد و دیگر هرگز بازنگشت، اما پدربزرگ [ساشا] هرگز در این‌باره با استالین حرف نزد». ساشا ییگناتاشویلی قواعد دربار استالین را خوب بلد بود.

ساشا، در حین سال‌های جنگ، به عنوان یک ژنرال، استالین را در سفر به تهران و یالتا همراهی کرد. خروشچف در خاطرات خود متذکر شده است که «یک آشپز گرجی که در کرملین وظیفهٔ آماده کردن شیشلیک و مشروب را برعهده داشت به مقام سرتیپی ارتقا یافت. هربار که من از جبهه به مسکو برمی‌گشتم، متوجه می‌شدم که یکی دو مدال بر مدال‌های قبلی این فرد اضافه شده است! یادم هست که یک‌بار استالین در برابر این سرتیپ مسئول آذوقه و مواد غذایی، گوشمالی سختی به من داد. این جناب سرتیپ حتی با استالین و بقیهٔ ما مست می‌کرد.» استالین بعداً ساشا را مسئول ادارهٔ ویلاهای دولتی در کریمه کرد و امور تهیه و تدارکات جانبی برای برپایی کنفرانس‌های سه‌گانهٔ یالتا را به وی سپرد. اما وی نهایتاً ساشا را به حال خود رها کرد.

«ساشای خرگوش» سال ۱۹۴۸ بر اثر بیماری قند درگذشت. واسو ییگناتاشویلی همچنان نزدیک به استالین باقی ماند. او در مجالسی که استالین برای دوستان قدیمی گرجیایی خود برپا می‌کرد، همواره حضور داشت. اما بریا در پی مرگ استالین، اقدام به اخراج و حبسِ واسو کرد. واسو بعد از سقوط بریا، آزاد شد و نهایتاً در سال ۱۹۵۶ درگذشت.

سرنوشتِ رفقای بلشویکِ استالین فاجعه‌بار بود، تا چه رسد به مردم شوروی. کامینیف و زینوویف در سال ۱۹۳۶، و بوخارین در سال ۱۹۳۸ تیرباران شدند؛ تروتسکی هم در سال ۱۹۴۰ با یک تیشهٔ یخ‌شکن کشته شد. همهٔ این افراد به دستور مستقیمِ استالین کشته شدند. در حین سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۸، حدود یک و نیم میلیون نفر تیرباران شدند. استالین شخصاً

فهرست اسامی ۳۹ هزار اعدامی را، که بسیاری از آن‌ها از دوستان و آشنایان قدیمی‌اش بودند، امضاء کرد. گرجستان، که مسئولیت آن به عهدهٔ بریا، رجُلِ برکشیدهٔ استالین، بود بیش از هر جای دیگری مزهٔ سرکوب و اعدام را چشید. مجموعاً ده درصد از اعضای حزب کمونیست شوروی تصفیه (معدوم) شدند؛ و ۴۲۵ تن از ۶۴۴ نمایندهٔ شرکت‌کننده در کنگرهٔ دهم حزب تیرباران شدند.

یکی از قربانیان معروفِ استالین، دوست قدیمی وی، بودو مدیوانی، بود که در روزهای جوانی چندین‌بار جان استالین را نجات داده بود. اما بودو در سال ۱۹۲۱ به مخالفت با استالین برخاسته و بعدها این لطیفه را دربارهٔ او بر سر زبان‌ها انداخته بود: بریا باید یک نگهبانِ مُسلّح جلوی خانهٔ ککه بگذارد؛ آن هم نه برای محافظت از وی بلکه برای جلوگیری کردن از این‌که مبادا استالین دیگری بزاید. استالین در دههٔ ۱۹۲۰ رفتار مسالمت‌جویانه‌ای با بودو داشت. بودو هر بار که به مسکو می‌آمد، معمولاً نزد استالین می‌ماند. استالین هم در سفر به گرجستان به دیدار بودو و همسرش می‌رفت و حتی پذیرفت که پدرخواندهٔ پسر آن‌ها شود. اما استالین هرگز قضیهٔ مخالفتِ بودو در اوایل دههٔ بیست را فراموش نکرده بود. او در سال ۱۹۳۷ دستور داد تا بودو مدیوانی را به اتهام توطئه برای کشتن استالین دستگیر و تیرباران کنند. علاوه بر بودو، دیگر اعضای خانواده‌اش نیز تیرباران شدند.

آخر و عاقبتِ سه تن از نزدیک‌ترین آشنایانِ گرجیاییِ استالین حکایت از این دارد که سرنوشت آدم‌ها در این کهکشانِ شریرانهٔ بی‌حساب و کتاب تا چه حد می‌توانست متفاوت از کار درآید. ابل ینوکیدزهٔ بشاش، خوش‌مشرب و لذت‌طلب، که پدرخواندهٔ نادیا [همسر استالین] نیز بود، دبیرِ کمیتهٔ اجرایی مرکزی شد. او در این منصب وظیفهٔ رسیدگی به امور داخلی کرملین، ویلاهای حزبی و بالشوی بالت ــ محلی که استالین از آن برای بلند کردن دختران نوجوان بالرین و مادران آن‌ها استفاده می‌کرد ــ را برعهده داشت.

عمو ابل از زمره دوستان نزدیکِ استالین به‌شمار می‌رفت اما همیشه نقطه نظراتِ خاصِ خودش را داشت. او در خاطرات خودش از مطبوعات مخفی در باکوی سال‌های دور، حاضر به تمجید و ستایش بیهوده از استالین نشد. ابل ینوکیدزه گلایه می‌کرد که «کوبا [استالین] از من می‌خواهد که به او بگویم که یک نابغه است اما من چنین کاری نخواهم کرد. ینوکیدزه از افزایشِ سرکوبِ حکومتی شاکی بود و افتخار می‌کرد که همیشه یار و یاور رفقای گرجیِ مغضوب بوده است. با این وصف، ینوکیدزه و استالین غالباً به اتفاق هم به تعطیلات می‌رفتند و برای هم یادداشت‌های مهرآمیز می‌فرستادند. اما استالین در سال ۱۹۳۶ ینوکیدزه را به عنوان اولین فرد از حلقهٔ محارم خویش که باید تصفیه [نابود] شود، انتخاب کرد؛ هرچند که ینوکیدزه هرگز

عضو هیچ‌کدام از گروه‌های شناخته شدهٔ اپوزیسیون نبود. ینوکیدزه در سال ۱۹۳۷ دستگیر و تیرباران شد.

کافتارادزه، برخلافِ ینوکیدزه، از دههٔ ۱۹۲۰ به این طرف همیشه عضو گروه‌های اپوزیسیونِ استالین بود. او نه تنها در سال‌های جوانی یک چراغ نفتی را به طرف استالین پرتاب کرده بود بلکه بعدها از بودو مدیوانی و سپس از تروتسکی حمایت به عمل آورده بود. با این وجود، هر بار که کافتارادزه دستگیر و زندانی می‌شد استالین نجاتش می‌داد، کمکش می‌کرد و وی را به مشاغل بالای حکومتی منصوب می‌کرد.

کافتارادزه در سال ۱۹۳۷ دوباره دستگیر شد و به اتهام همکاری با مدیوانی در «توطئهٔ قتلِ» استالین محکوم به مرگ شد. موقعی که فهرست اسامی اعدامیان را برای امضاء نزد استالین بردند وی علامتی در کنار نام کافتارادزه گذاشت. به این ترتیب، همهٔ متهمان پرونده بجز کافتارادزه اعدام شدند. استالین در سال ۱۹۴۰ احساس کرد که دلش برای کافتارادزه تنگ شده است. او دستور آزادی کافتارادزه از زندان را داد و بلافاصله از وی دعوت کرد که در همان شب آزادی‌اش برای صرف شام به کرملین بیاید. آن‌ها آن شب اوقات خوشی را در کنار هم صرف کردند؛ هرچند که استالین با گفتن این جمله سر به سر کافتارادزه گذاشت: «حالا بگو ببینم، راستی راستی می‌خواستی مرا بکشی؟» چند روز بعد، استالین و بریا برای صرف غذا به خانهٔ کافتارادزه رفتند. استالین، میزبان خود را به سمت مدیریت انتشارات دولتی منصوب کرد. کافتارادزه بعدها معاون وزیر امور خارجه و سفیر شوروی در رومانی شد. او که بیش‌تر از استالین عمر کرد، در سال ۱۹۶۱ درگذشت.

سرگو اورژونیکیدزه تا دههٔ ۱۹۳۰ آخرین بلشویک قدیمی صاحب اعتباری به‌شمار می‌رفت که قدرتِ به چالش کشیدنِ استالین را داشت. سرگو طی سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۱ در جریان فتح قفقاز عاملِ اجرایی استالین بود و سپس نقش مهمی در مغلوب ساختنِ گروه‌های سیاسیِ مخالفِ استالین در درون حزب ایفاء کرد و همچنین در چارچوب «برنامهٔ پنج ساله»، صنایعِ سنگینِ کشور را اداره و مدیریت کرد. او و استالین دو یار جدایی‌ناپذیر از یکدیگر بودند که در یک ساختمان در کنار هم زندگی می‌کردند، یادداشت‌های مهرآمیز با هم مبادله می‌کردند و به اتفاق خانواده‌هایشان به تعطیلات می‌رفتند. اما این دو در سال ۱۹۳۷ با هم سرشاخ شدند. سرگو در کرملین خودکشی کرد.

با این وصف، برخی از رفقای قدیمی استالین جان سالم به دربردند. کالینین از ۱۹۱۹ تا زمان مرگش در سال ۱۹۴۶ به عنوان رییس شورای عالی حکومتی خدمت کرد. مارشال ورشیلف در

مقام کمیسر دفاع و نوچهٔ رذلِ استالین در حین دوران «وحشتِ بزرگ» خدمت کرد؛ هرچند که ناشیگری وی در امور دفاعی طی جنگ علیه فنلاند و سپس «جنگ کبیر میهنی» سبب نارضایی‌ِ استالین شد. استالین با ایراد اتهام جاسوسی برای انگلستان به ورشیلف باعث آزار و اذیت وی شد. با این وصف، ورشیلف بیش‌تر از آقایش عمر کرد و تا سال ۱۹۶۰ در منصبِ ریاستِ شورای عالی حکومتی باقی ماند.

مه‌یر والاش تحت نامِ مستعارِ ماکسیم لیتوینف[1]، در حین دههٔ سی کمیسر خلق در امور خارجه [وزیر امور خارجه] بود و بعداً سفیر شوروی در آمریکا شد. لیتوینف صراحتاً از استالین انتقاد می‌کرد وحتی یک‌بار ترتیبی داده شد تا وی ظاهراً در یک سانحهٔ رانندگی کشته شود اما استالین از خونِ لیتوینف گذشت. احتمالاً استالین ماجرای کارگران بارانداز در لندن را که قصد جان وی را داشتند و لیتوینف پادرمیانی کرده و وی را نجات داده بود، از یاد نبرده بود. اما به احتمال بیش‌تر اعتبار فراوان لیتوینف در خارج از کشور عاملی بود تا استالین اقدام به حذف وی نکند. استالین همچنین ترویانوفسکی را که چند دهه قبل در شهر وین میزبانی وی را برعهده داشت، سفیر شوروی در آمریکا کرد و از کشتن وی صرف‌نظر کرد؛ هرچند که ترویانوفسکی و لیتوینف هر دو در خفا از استالین انتقاد می‌کردند.

ویشینسکی در سال ۱۹۱۸ که دوباره با استالین دیدار کرد، به اندازهٔ کافی باهوش بود که نه به گذشتهٔ سیاسی متزلزل خود اشاره‌ای کند و نه سعی کند الطاف خود به استالین در زندان بایلوف را یادآوری کند. ویشینسکی صرفاً از روی ادب آمادگیِ خود را برای خدمت به دولت جدید ابراز کرد. این فرد که در عین خونریز و ترسناک بودن بزدل و ترسو نیز بود، دادستان کل اتحاد شوروی شد و به عنوان مستنطق اعظم در جریان دادگاه‌های نمایشی دههٔ ۱۹۳۰ شهرتی به دست آورد. ویشینسکی در سال ۱۹۴۹ وزیر امور خارجهٔ شوروی شد و لقب آخرین وزیر امور خارجهٔ استالین را از آن خود ساخت. او در سال ۱۹۵۴ درگذشت.

مولتف از ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۱ به عنوانِ کمیسرِ خلق در امور خارجه [وزیر امور خارجه] خدمت کرد. استالین در یک مقطع زمانی خاص مولتف را به عنوان جانشین بالقوهٔ خودش در نظر گرفته بود اما در سال ۱۹۵۲ این یار قدیمی خود را طرد و به خیانت محکوم کرد. مولتف فاصلهٔ چندانی با اعدام نداشت. تنها مرگ استالین بود که جان وی را نجات داد. مولتف با وجود این تا پایان عمر طولانی خویش به استالین وفادار ماند. او دوباره وزیر امور خارجه شد اما در سال ۱۹۵۷ برای ساقط کردنِ خروشچف تلاش ناموفقی کرد و همین امر باعث برکناری وی از رأس

1. Maxim Litvinov

هرمِ قدرت شد. خروشچف متعاقباً مولتف را به عنوانِ سفیرِ شوروی در مغولستان، به این کشور تبعید کرد. او تا سال ۱۹۸۵ زنده بود و همچنان شب‌ها خوابِ استالین را می‌دید.[۱]

استالین تا آخرین روزِ زندگی‌اش، هرگز از تلاش برای باشکوه جلوه دادن گذشته‌اش و پنهان کردن اشتباهات اولیه‌اش دست برنداشت. این کیشِ پرستشِ شخصیت به خودستایی‌های وقیحانهٔ او دامن زد و در تحکیم سیاسی وی نقش داشت اما استالین در عین حال دوست داشت که در برابر همکارانش یک ژست فروتنانه بگیرد. او می‌دانست که بسیاری از این ستایش‌هایی که از فعالیت‌های دوران جوانی‌اش می‌شود مسخره و پوچ است و او باطناً باهوش‌تر از آن بود که بخواهد این نوع ستایش‌ها را تأیید کند. موقعی که استالین کتاب *جوانی رهبر* نوشتهٔ گامساخوردیا، نویسندهٔ گرجیایی، را دید به وزیر فرهنگ رژیمش نوشت: «من از شما می‌خواهم که از انتشارِ کتابِ گامسا خوردیا به زبان روسی جلوگیری کنید. ج. استالین.»

استالین از کتاب *Kartvelian Novelties* نوشتهٔ فیودرف[۲] حتی بیش‌تر عصبانی شد. او با قلم سبز در حاشیهٔ این کتاب نوشت: «رفیق پاسپلف[۳] احمق و بی‌ملاحظه بود که به کتاب فیودرف دربارهٔ من مجوز داد بدون این‌که قبلاً توافق مرا به دست آورده یا مرا در جریان قرار داده باشد. استالین»

موقعی که ساموئیلفا[۴]، یکی از رفقای قدیمیِ استالین از دوران باکو، پرسید آیا می‌تواند دست‌نوشته‌های مقالات استالین را برای نمایش در موزه‌اش داشته باشد، استالین این یادداشت را برای وی فرستاد: «هرگز فکرش را نمی‌کردم که تو در سن پیری این‌قدر احمق‌باشی! اگر کتابی در میلیون‌ها نسخه چاپ شده دیگر چه نیازی به دست‌نوشتهٔ اصلی است؟ من همهٔ آن دست‌نوشته‌ها را سوزاندم!» یک‌بار دیگر، موقعی که کتابی دربارهٔ خاطرات استالین از سال ۱۹۰۵ آمادهٔ انتشار شد، استالین با یک فرمانِ سه کلمه‌ای مانع از چاپ و نشر آن شد: «چاپ نکنید! استالین.»

استالینِ سالخورده در ویلای کنار دریایش نشسته بود و قصه‌هایی از رفقای قدیمی خود را تعریف می‌کرد. برخی از این رفقا در رختخواب‌هایشان مرده بودند اما اکثر آن‌ها در سیاهچال‌های رژیم استالین و با شلیک گلوله‌ای از پشت در مغزشان به قتل رسیده بودند.

---

۱. پولینا، همسر یهودی مولتف، نیز به استالین وفادار بود و حتی در شغل معاونت وزیر نیز مشغول به‌کار شد، امّا نظرات فمنیستی پولینا و دوستی وی با نادیا [همسر استالین] سبب عصبانیت استالین می‌شد. استالین در سال ۱۹۳۹ سعی کرد پولینا را در یک صحنهٔ رانندگی ساختگی بکشد اما موفق نشد. استالین عاقبت در سال ۱۹۴۹ حکم دستگیری پولینا را صادر کرد و رضایت شوهر پولینا را نیز دریافت کرد.

2. Feorove　　3. Pospelov

4. Samoilova

پیرمردهای گرجی هم حرف‌هایی برای گفتن داشتند. مولتف شاهد بود که «آن‌ها از فراگیر شدن رشوه و فساد در سطح گرجستان گلایه می‌کردند.» خروشچف می‌گوید: «یکی از این پیرمردان گرجی که استالین علاقهٔ ویژه‌ای به او داشت به استالین گفت که جوانان گرجی در وضع نامناسبی به سر می‌برند.» استالین عصبانی شد و فوراً به فکر افتاد تا زادگاهش را تصفیه و پاکسازی کند.

اما فعلاً این پیرمردهای گرجی که اکثرشان از همکلاسی‌های سابق سوسو در گوری و مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس و عضوِ گروه کُرِ کلیسا و مدرسه بودند، ترجیح دادند که دسته‌جمعی سرودهای قدیمی را بخوانند. «صدای آوازها و سرودهای گرجی در دل شب از ویلای چشمهٔ آب‌سرد به آسمان بلند بود و میزبان نیز ــ که خوانندهٔ پیر خوبی با یک صدای دلنشین بود ــ گهگاه آن‌ها را همراهی می‌کرد.»

سوسو، پیر و شکسته و فراموشکار شده بود، اما این سرودخوانِ پیر تا زمان مرگش در پنجم مارس ۱۹۵۳، سیاستمداری بی‌همتا، انسانی خودبزرگ بین مبتلا به بیماری سوءظن، و حاکمی روان‌نژند و توانا در ایجادِ مصیبت‌های بشری در مقیاسی هم‌اندازهٔ آلمان هیتلری، باقی ماند. استالین که مسئولِ مرگِ حدودِ ۲۰ تا ۲۵ میلیون نفر بود، خود را همچون یک نابغهٔ سیاسی، نظامی، علمی و ادبی، یک پادشاهِ توده‌ها، یک تزار سرخ، تصور می‌کرد.

شاید استالینِ جوان باید آخرین حرف خود را بزند. سوسو در اگوست ۱۹۰۵، در ۲۷ سالگی، در یک مقالهٔ نادر اما به نحو عجیبی پیشگویانه که در یکی از نشریات حزبی به چاپ رسید، آدم‌های مبتلا به جنون خودبزرگ‌بینی را این‌گونه مسخره کرد: «در برابر چشمان شما، آن قهرمان داستانِ گوگول سر برمی‌آورد، قهرمانی که در یک حالت اختلال روانی تصور می‌کرد پادشاه اسپانیاست.» استالینِ جوان در پایان نتیجه گرفت که «این سرنوشت همهٔ مبتلایان به جنون خودبزرگ‌بینی است.»

نمایهٔ اسامی